



خمسہ خواجہ می کرمانی

بی بی
معینہ بی بی کرمانی



دانشگاه ملی و اسناد
دانشگاه ملی و اسناد

خمسہ خواجہ می کرمانی

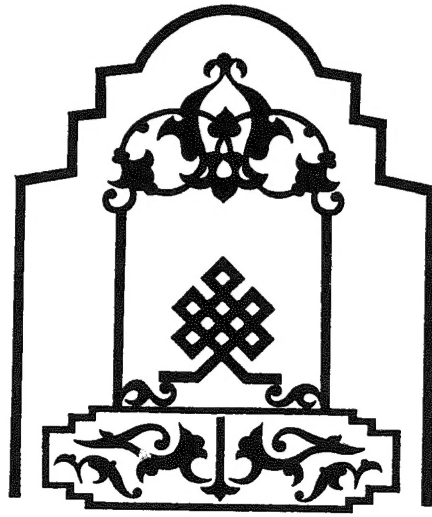
بی بی
معینہ بی بی کرمانی

PK65 00
X146X3
N5 C4



10007500047498
کتابخانه مرکزی دانشگاه

۷۰۰ تومان



بنابست
کنگره جهانی بزرگداشت خویشی کرمانی

خمسہ خواجہ جوی کرمانی

بیتصحیح :

سید «نیر کرمانی»



دانشگاه شهید باهنر کرمان

دانشکده ادبیات و علوم انسانی



کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran University

۲۷۴۵۷، الف

PK6500

• X146X3

N5

C. 6



بنیاد کتابخانه ملی و آرشیو ملی ایران



دانشگاه شهید باهنر کرمان

دانشکده ادبیات و علوم انسانی

خمسۀ خواجه کرمانی

به تصحیح: سعید نیاز کرمانی

تیراز: ۳۳۰۰

تاریخ نشر: مهرماه ۱۳۷۰

چاپ اول

چاپ: نقش جهان

حروفچینی: کوشش

لبنوگرافی: طراوت

به نام نقش بند صفحه خاک
عذار افروز مه رویان افلاک

پیشگفتار

دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید باهنر اختصاصاً تحقیق در ادبیات کرمان را، ضمن توجه به اهداف اصلی و اساسی خود که دامنه‌ای گسترده دارد یک وظیفه می‌داند، چه در دل هر منطقه ایران میراثی گرانبها از بدایع فکر سخن گستران هوشمند آن منطقه برجای مانده که وظیفه مراکز فرهنگی هر منطقه است که بدان توجه کنند و در بازشناسی آن کمر همت بندند.

بر پایه همین خواست و وظیفه شناخت افکار و سخن خواجه کرمانی که از نام آوران ادب فارسی در قرن هشتم است در برنامه کار این دانشکده منظور شد و به خاطر بهره‌گیری از نظر دانشمندان ژرف بین کنگره بزرگداشت خواجه ترتیب داده شد تا به مدد رای روشن آنان تاری و تیرگی از میان برداشته شود و آنچه تاکنون در زمینه شناخت خواجه مستور مانده است در پیش چشم فرزندان این آب و خاک و شیفتگان زبان پارسی که اینک از هر جهت به پژوهشهای کامل و نوشته‌های استوارشان نیازمندند، باز نمایانده شود.

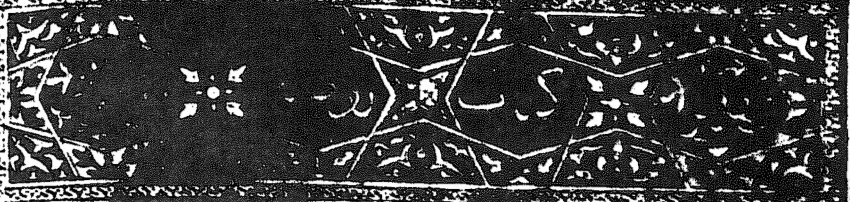
به موازات ندارک برگزاری کنگره خواجه، چاپ اشعار و آثار این سراینده بزرگ کرمان نیز مدّ نظر قرار گرفت. اینک جای بسی خوشوقتی است که همزمان با برگزاری کنگره بزرگداشت خواجه، خمسه این شاعر که از شاهکارهای ادب فارسی است چاپ و در اختیار

دوستان شعر اصیل پارسی قرار می گیرد با این امید که دیگر آثار خواجه و دیگر بزرگان فرهنگ و ادب این ملک به همت اهل تحقیق هر چه زودتر چاپ و منتشر گردد.

دکتر عبدالحمید کرباسی

رئیس دانشکده ادبیات و علوم انسانی

دانشگاه شهید باهنر

[illegible]

از دولت کثیر کسان	از نعمت که و ایمان	هم دشواره من برده	دلیج عدالت ابرو
از نعمت که و ایمان	از نعمت که و ایمان	از نعمت که و ایمان	از نعمت که و ایمان

غم نه نیست که باز ما در
 مگر ما حرم الحرام و زنی خواند
 حرم اصغر عباد الله را حرم هر که عفو می باشد
 عفو دارد و اولاد را حرم است و این را عفو

بر حق است
 منتهی است
 که است

در سفر و حضر و در هر جا که باشد

اللهم اغفر لي ذنوبي

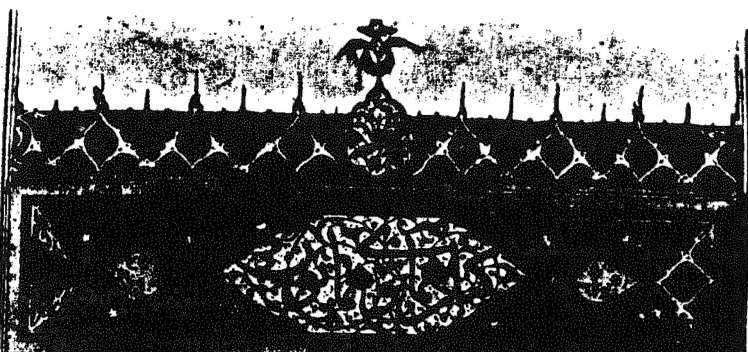
اللهم اغفر لي ذنوبي

اللهم اغفر لي ذنوبي

اللهم اغفر لي ذنوبي

اللهم اغفر لي ذنوبي

الحمد لله تعالى وحده و كفى
 والصلوة على خير البرية محمد و آله



بنام خداوند اولاد است مصلحت کن راه جزیرت نسیم جاندار بخشند کارگاه خط آمده اولاد به دانش بر انداخته صبح از نیام بر او برده ای زهر چو سست زنی بختی سست هوا نیمه از فرستاد آب است بماند بختی سست هوا که ای درختش هزاره شا خاکت بر کعبه بمان لذایق قیافه بد کند بر سر سوزن کینه دهر قناری که آتش دهنه دهن بستی است بختی سست خدا یاری قیافه بد کند قناری که آتش دهنه دهن بستی است بختی سست خدا یاری قیافه بد کند	که انداخته صبح از نیام نظا بهار کجا در دست خداوند بخشند کارگاه زهر چو سست کینه بد از نیام نیمه از فرستاد آب است بماند بختی سست هوا که ای درختش هزاره شا خاکت بر کعبه بمان لذایق قیافه بد کند بر سر سوزن کینه دهر قناری که آتش دهنه دهن بستی است بختی سست خدا یاری قیافه بد کند	فرزند بنده بنده نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این	فرزند بنده بنده نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این
در اینجا کتابت از بیست و یک ساله			
که انداخته صبح از نیام نظا بهار کجا در دست خداوند بخشند کارگاه زهر چو سست کینه بد از نیام نیمه از فرستاد آب است بماند بختی سست هوا که ای درختش هزاره شا خاکت بر کعبه بمان لذایق قیافه بد کند بر سر سوزن کینه دهر قناری که آتش دهنه دهن بستی است بختی سست خدا یاری قیافه بد کند	که انداخته صبح از نیام نظا بهار کجا در دست خداوند بخشند کارگاه زهر چو سست کینه بد از نیام نیمه از فرستاد آب است بماند بختی سست هوا که ای درختش هزاره شا خاکت بر کعبه بمان لذایق قیافه بد کند بر سر سوزن کینه دهر قناری که آتش دهنه دهن بستی است بختی سست خدا یاری قیافه بد کند	فرزند بنده بنده نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این	فرزند بنده بنده نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این نیکو کاره بیکر این

همه عامه و در داری سایید لشکر که خاک می خورند من خاک جو باد از جاکستم بهرین سوره اعلان منم که ای علی که در دین صافی سجود از سر قدر تو کردی بدوان تو هر ترس بر دار بدار الضرب و شکر گدای نیام از محراب عبادت که بوده به کام دوست من بیزن فال من سسوی کشته زبانم نه در یک درانست سودنهای دراج سسودی صورت ملک درین صورت سبزه که درین صورت قرص سبزه که درین	هرم بر جی زنگار کی سایید بلکه بگوید من کار منم جبهه ای ز من زامن بستم قلم بر صورت بعضی را خرم صدف من مثل نور صدف جفا زانکه من تو دوی بوجها کشته زانسان صدف من که باقی بیدان کوش و بید و دران تو بر او دهم و بکل بدوستان ایازم عابد محمود کشته که نوسه تو نام در زانست زشت با سبزه آجوی منجم به دین خست و جور حادثه زانکه کشته قدم بر وزن منو نکه کشته	جولید اید و اید و اید و اید حسب دین منم کشته نار بر کوه من ریش از دوی سدم چون بوی در دین منم سبا از کس منم تو کیم کینه خاه منم تو کیم دین منم در دین منم ز سوزی که کیده خرم تو کیم پس تو منم منم تو کیم درد منم منم تو کیم سرم خال کشته منم تو کیم درا صبح منم تو کیم سوز منم تو کیم دین منم تو کیم جوان منم تو کیم بر دین منم تو کیم	جولید اید و اید و اید و اید حسب دین منم کشته نار بر کوه من ریش از دوی سدم چون بوی در دین منم سبا از کس منم تو کیم کینه خاه منم تو کیم دین منم در دین منم ز سوزی که کیده خرم تو کیم پس تو منم منم تو کیم درد منم منم تو کیم سرم خال کشته منم تو کیم درا صبح منم تو کیم سوز منم تو کیم دین منم تو کیم جوان منم تو کیم بر دین منم تو کیم
کتابی در دین منم ۸۳۲۸	نموده دین منم بر دین منم	نموده دین منم بر دین منم	نموده دین منم بر دین منم
تَمَّ الْكِبَارِ صِبَايَعُ الْكَلَامِ بِفَضْلِ مَلِكٍ وَالْجَلَالِ			
بِإِذْنِ الْعَلِيِّ الْقُسَيْنِيِّ بْنِ تَوْحِيدٍ الْقُسَيْنِيِّ			
الْمَوْصُولِ			
فِي تَارِيخِ ثَمَانِي عَشَرَ رَجَبِ الْخَمْسَةِ			
ثَمَانِ فِشْأَنِيَّةٍ			



نام نام بخش آمدارک
 زنده کجاست ز تکت جوشید
 خدا را فروزا بر ام تو آب
 بنی اوده ز شکوایا شیرین
 از در دست دوران یک کدو
 خداوندی که نامش ز بهشت
 بر من سلق او از موز نماند
 نه از اشته و نه از خوش بپزند
 نند در جنگ شاه آخر آن تن
 اگر نشد بمودی ملک جوشید
 اگر خاک دست انگنده است
 شهنشاه و ملکش بر نل درگاه
 جیشیت ران میدان رست
 سسی سرور و ان منین باغ

که ای در که او شمس یارک
 نند بر فوق که دون یک جوشید
 مالک بخش سلطان که اکب
 بر جان او دجین جوشید
 وز در دامن خاک مشک چون
 خود را ذکر او کام ز بهشت
 همه عشق او از نور نماند
 نه از او اجنت و جای دیارند
 کشد در روی ماه آسان سن
 نه از کس باشد شیم و نه آید
 و که سلطان انجم نیده است
 نیست سید و کمر سلوات الله نیده است
 شافین برین بسان طالت
 کل بسان نود و مقین بر

بر اثر از نده ایوان زوکار
 بر بند و زو روشن چشم انجم
 عروسان سپهری را تنی بند
 شمسینار و اوقه صبر
 چنانچه ای که گلش نر و است
 جان ستون دریا و دوش
 مطیع او شمس از تابهای
 بر مسیح او از آلت زبانه
 کند و او برین بید و دوا
 کما از خط مکش بر روان نیست
 رسولش برین مرد و عالم
 سبیل شرب و خوشیهای
 از اسان بکلیه بماند حایق

که خوار از نده آرد خیری زفا
 کند و روشن بر چشم مردم
 خداوندان عالم را نده او
 کند فرمان روان برکت کشد
 جلال او برایش لایزال است
 دو عالم صورت و معنی خودش
 برین نفس از نده به پای
 منزله دل و از حرف و آواز
 نمی چون کوی که مانند چوگان
 که زنی بدن آب روان نیست
 برین روشنائی است طاهر
 سر بر او ز ملک و جامع انبه
 چراغ انجلی شمع کرامی
 در این عالم باز نشانی

که بشنودن سواد آن خوشی
 که نغمه دیر در اذانین
 شب آید بود و روز جری
 که از آن در یادین ماسلیم
 برین صورت و روی با
 درین عهد بنو اندیشه آن
 بجایین که اشرافه شستم
 ایازم را بر طالع کشت سوز
 جو این آیات مطهرت بستم
 که معلوت شود اعدا و ایما
 اگر جن شری صاحب ترانی
 بپایان آمد اکنون سرگشته شتم

بخون نسل برین بان خوشی
 نشاندم ضمیران بر کفرین
 سود آسمان ناظر زندیس
 عاری را بدین نزل کشیدم
 بگری کرده حاصل نیم سیاه
 که پرده آن اشراف که کلان
 پس آنکه ساعت بیوک شستم
 بهایش که دم و دادم بخود
 اگر خواهی که بشمار کی چند
 بشود حل مشکلات نامه مات
 بدانی بخود رشید این معانی
 که این که و بیابان در گد شتم
 بمنزله کشت و کشایان

زبان ملک مصری بگردم
 بگردم که مرا نشان تو گفتم
 بریزد ز یک نیم خسته
 درین گلشن که دایم گل بگفت
 سوزش بوی شیراز نغمه
 ولیکن ن سعادت دادای
 جو خوشیدش که گم دایم
 اگر نرسین بدن در برین بزم
 حساب از نظام الملک باز
 سخن بسیار شد تا چند گویم
 که که مرناه ماکر بیاست
 رسم دشوار و درون بر گردد
 رسانیدم منزل را بپایان

جریخ سزد و شیخ زیر گردم
 کمر نه سادوم نام نام
 ز بخت ذال و داد و نیم
 جو پیش بیل افزون دراز
 سوزش آفتاب این نام
 در آید بخت و کوشش
 بریزد ز بیا و نکش نام
 بر صورت که باشد بند کلاه
 و زان مجموع لام و نون چند
 بخ و دشت خن تا چند شوم
 بپایش از دوج کبریاست
 ولیکن چون بدایت را بزر

بی بخود بهر سوی دیدم
 نام گشت و در ملک تحریر و رسته
 در آنجا ام آیات که مرناه بپشتی
 فی شهر ۹۷۰ هجری
 علی بن علی
 علی بن علی
 علی بن علی

دور فدا دم ز درو کار بان	شد نظرم منقطع از ساربان
را حله می داندم و خواهم برفت	مرحله می جستم و آمی برفتم
راه زنان بحد و من نی رفتم	شب شد و من رفته بروم از
سخت شده کار من بای	ناقه شده مرکب من بای
دل ز فروع در دم خون او	محل از جاده بروم او فدا
دانش دل تیز و مرا ناب نه	ریک روان بود مرا آب نه
حضر رسم احمد رخشده	کشت در آن طلبت حیرت
هم بشرف جسته ز خورشید	هم لافش بر سر دین کشته تا
تاج عراقی هند از سر و بی	آنکه سپهرش تنگ کوهری
داد ز طلبات هوا نم بخا	ستبر بام کرد باب حیات
زاد رسم داد و بمنزل رساند	بدرقه ام کشت و بمحل رساند
یا و کی فکر مرا خانه داد	مرغ قناری مراد انه داد
کرد دلالت بجناب وزیر	کشت و سیلت که مرا بخر
از بی مهرش شده بسیار	شش جلال دل و دین مکه
مراده نماند مرا از ایام	دولت محمودیم آمد مرا

مقدمه

بنام خداوند بسالا و پست

که از هستیش هست شد هرچه هست

ابوالعطا کمال‌الدین محمود^۱ بن علی بن محمود متخلص به خواجو از شعرای بزرگ و بلند آوازه قرن هشتم است که از آغاز شاعری، سخن او مورد توجه بزرگان شعر و ادب بوده است، و صاحبان تذکره به اتفاق از او به احترام یاد کرده‌اند.

دولت‌شاه سمرقندی او را «ملک الفضلاء» خوانده و می‌نویسد که: «از بزرگ زادگان کرمان بوده و صاحب فضل و خوشگوی است و سخن او را فاضلان و بزرگان در فصاحت و بلاغت بی‌نظیر می‌دانند و او را نخل‌بند شعرا^۲

۱ - مؤلف تذکره «سفینه خوشگو» نام و نسب وی را «ابوالعطا خواجه کمال‌الدین محمد بن علی» دانسته ولی خواجو خود در پایان مثنوی «گل و نوروز» به اسم خویش اشاره می‌کند که:

پدر محمود کرد آن لحظه نامم ولیکن من نمی‌دانم کدامم
چو محمود ار به معنی سرفرازم غلام هندوی زلف‌ایازم
۲ - بیشتر تذکره‌نویسان او را نخل‌بند شعرا خوانده‌اند، خواجو خود در مثنوی همای و همایون گفته است:

چراغ دل از آتش افروختم به پیر خرد دانش آموختم
نی‌خامه‌ام نخل‌بندی نمود به نخل سخن سربلندی نمود

می‌نامند^۱ ...

ملا عبد النبی فخر الزمانی قزوینی در تذکره میخانه وی را «نخلبند دیوان نکته دانی افضل الدین خواجوی کرمانی» می‌نامد و می‌نویسد که: «از اکثر کتب معتبر چنان بنظر این محقر رسیده که پدر او یکی از اکابر کرمان بوده و نام فرزند خود افضل الدین نموده ولیکن بر سبیل اشفاق و مهربانی، والدین او را خواجوی خواندند»^۲ حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ گزیده که در سال ۷۳۰ هجری تألیف شده از خواجو نام می‌برد و شعر او را نقل می‌کند^۳ که شهرت خواجو را در زمان حیات او نشان می‌دهد و همچنین اسحق اطعمه که نزدیک به زمان خواجوست^۴ در مقدمه کتاب کنزالاشتها می‌نویسد «چند روزی در تفکر بودم که با وجود اوصاف فردوسی که کلام او چاشنی دیگ هر طعامست و مثنویات نظامی که نبات ابیات او طعمه طوطیان شکر زبانست و طبیات سعدی که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است و غزلیات خواجه جمال الدین سلمان که در کام اهل کلام به مثابت شیر و انگبینست و با دستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیره بای بیانش علاج سودازدگان سلسله سخن است و با دقایق مقالات عماد فقیه که نطق شیرین او ادویه ایست خوشبوی و اشربه ای دلجوی و با طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ که خمیرست بی خمار و شرابیست خوشگوار و دیگر شعرا که هریک شهره شهری و اعجوبه دهری بوده‌اند چه خیال پزم...»^۵

ولادت

خواجو به موجب گفته خود در مثنوی گل و نوروز بسال ۶۸۹ هجری قمری

۱ - تذکره الشعرا چاپ کلاله خاور ص ۱۸۷

۲ - تذکره میخانه به تصحیح احمد گلچین معانی چاپ ۱۳۴۰ ص ۷۵

۳ - تاریخ گزیده به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی ص ۷۳۰ مطلع غزلی که از خواجو در تاریخ گزیده آمده اینست:

نی ز دود دل پر آتش ما می‌نالد تو مپندار که از باد هوا می‌نالد

۴ - ابواسحق شیرازی اطعمه متوفی ۸۱۴ هـ

۵ - دیوان مولانا اسحق حلاج شیرازی مشهور به شیخ اطعمه چاپ کتابفروشی معرفت، شیراز ص ۴

در کرمان چشم به جهان گشوده است^۱.
 برین مینوی مینا نام زرکار
 شب روز الف از مه شده کاف
 رسیده ماه ذوالحجّه به عشرین
 ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال
 و گر عقدت ز رومی می گشاید
 ورت خود یزدجردی میدهد دست
 و ر از زیج ملکشاهی سگالی
 دو صد را ضبط کن وانگه دوشش خواه
 ز پیران پرس کاین چندست و آن چون
 چنین آمد حروف هفت هیکل
 من از کتم عدم برداشتم راه
 بز کوهی در آندم در کمر بود

چو آدم گشته گندم را خریدار
 فکنده آهوی شب نافه از ناف
 به بام آورده گردون خشت زرین
 شده پنجاه روز از ماه شوال
 دو افزون^۲ بر هزار و ششصد آید
 یکی را طرح کن در ششصد و شصت
 شده هفده زدیم ماه جلالی
 که روشن گرددت سال ملکشاه
 که از پیر آید این تاریخ بیرون
 نجوم چرخ را این بود مدخل
 سمن زار وجودم شد چراگاه
 شهنشاه فلک زرین سپر بود

تخلص

در مورد تخلص خواجو استاد سعید نفیسی می نویسد «در زبانهای فارسی قدیم «واو» در آخر کلمات علامت تصغیر بود و در آخر اسامی اشخاص در مقام انس و مهربانی به کار می رفته است و این نکته هنوز در فارس و کرمان متداول است و حتی در مقام اشاره نزدیک و معلوم به کار می برند، درین صورت واضح است که کلمه «خواجو» مصغریست در مقام ملاطفت از کلمه «خواجه» و شاید چنانکه بعضی حدس زده اند این نام را در طفولیت محبین خواجو بدو داده اند و بهمین نام در میان خانواده و آشنایان معروف بوده و پس از آنکه به

۱- ادوارد براون تاریخ ولادت خواجو را سال ۶۷۹ ذکر می کند برابر با ۱۲۸۱ میلادی، که مسلماً اشتباه است زیرا مبداء تاریخ رومی را ۳۱۱ سال قبل از میلاد میدانند که با افزودن این رقم به ۱۶۰۲ سال ۱۲۹۱ بدست می آید، نه ۱۲۸۱ و این همان ده سالی است که مورد اختلاف است

۲- بعضی از نسخ «ده افزون» آمده است از جمله نسخه ای که مورد استفاده استاد سعید نفیسی بوده است در این مورد مراجعه شود به «احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی» بقلم سعید نفیسی، از نشریات مؤسسه خاور چاپ ۱۳۰۷ تهران ص ۶

شاعری آغاز کرده بیاس خاطر روزگار کودکی این تخلص را اختیار کرده باشد.^۱

مسافرت های خواجه

خواجه از روزگار خردی در اندیشه شاعری بوده است، چه در روضة الانوار می گوید که هنگام طفولیت خوابی دیده است و در خواب به او نوید داده شده است که از سخنوران بزرگ خواهد شد^۲، و در پی همین خواست پس از کسب علوم متداول آنزمان با اشتیاق تمام راهی سفر می گردد.

سیر و سیاحت های خواجه و مسافرت های دور و دراز او بیشتر به دو علت صورت گرفته است، نخست کسب دانش و اطلاعات زمان خویش و استفاده از محضر علمای آن عصر که بطور پراکنده در شهرهای مختلف سکونت داشته اند و این مرسوم بوده است که طالبین علم برای کسب فیض و اندوختن دانش راهی سفر می شده اند، شیخ اجل سعدی بیش از چهل سال از عمر خود را بجهانگردی و دانش آموختن و تجربه اندوختن سپری کرده است، نگاهی به سرگذشت بزرگان علم و ادب نشان می دهد که مسافرت های خواجه چندان غیرعادی نیست. دوم پیدا کردن محل انسی که معمولاً در آنروزگار دربار پادشاهان قدرتمند بیشتر مد نظر شعرائی چون خواجه بوده است که هم از نظر مادی آنها را تأمین

۱ - استاد سعید نفیسی، احوال و منتخب اشعار خواجهی کرمانی، ص ۸

۲ - در صفر سن و زمان صبا
چون فلک پیر جواهر فروش
شبرو خوابم در مردم بستم
دیدم از این پنجره تابناک
آمده چون بدر منیرم ببام
در نظرم داد تکلم بداد
صبحدم از پرتو آن آفتاب
باز نمودم به معبر تمام
ملک سخن ز آن تو خواهد شدن
بود در آئینه وقتم صفا
کرد نهان آئینه هفت جوش
دیده ام از دیده انجم بستم
کرده ملک روی در ایوان خاک
سوی من آورده ز حضرت پیام
در دل من چشمه جان برگشاد
ذره صفت گرم بجستم ز خواب
گفت که ای طوطی شیرین کلام
فضل ثناخوان تو خواهد شدن

کنند و هم نشر آثار و افکار آنها را تضمین نمایند تا بتوانند با خیال راحت به خلق آثار خود پردازند.

خواجو پس از آموختن علوم مقدماتی و کسب فضائل در کرمان زادگاه خویش بسیر و سیاحت می‌پردازد و با اشتیاق تمام راهی سفر می‌گردد، اگرچه می‌دانسته است که «هر سفری را خطری در رهست» ولی اینراهم می‌دانسته که خطر و بزرگی را در سفر بهتر می‌توان بدست آورد. بقول ابن یمین:

ایدل ارچند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد
با امید بچنگ آوردن «بزرگی و عز و نعمت و جاه» از تنگنای محل اقامت
به فراخنای وادی سفر گام می‌گذارد تا از هر گوشه‌ای درمان درد خویش طلب
کند و از هر چشمه‌ای آبخوردی بجوید و این از خصوصیات ذهن‌های
جستجوگر است که همواره در پی سرزمینهای ناشناخته و افکار و عقاید بکر و
نو هستند.

تو نیز ای دل تنگ از این تنگنای برون شو کزینسان فراخ است جای
چو افتاده آهوی سر در کمند درین شهر تا کی شوی شهریند
برو ترک این محنت آباد گیر لب دجله و راه بغداد گیر
زهر گوشه درمان دردی طلب زهر چشمه‌ای آبخوردی طلب
و این گفته بشر حافی را که در خمسه همه جا از او به نیکی یاد می‌کند
کار می‌بندد که: «سفر کنید تا پاک شوید که آب یک جای ماند بگردد»
(نقل از کیمیای سعادت) و پس از سیر و سیاحت در شهرهای مهم ایران مانند
اصفهان و شیراز، تبریز و کازرون از راه بین‌النهرین به عربستان می‌رود و پس
از زیارت کعبه به بغداد بازمی‌گردد، خود در رساله‌البادیه نوشته است:

روی در بارگاه دل کردم پشت بر بارگاه گل کردم
وطن در صحن بستان انابت گزیدم و رایحه ریحان اجابت شنیدم... غبار
هستی از مهد خاک فرو رفتم و چون روح القدس روی به عالم قدس آورده با
قدوسیان الفت گرفتم داعیه سفر قبله‌ام دامن جان بگرفت و جاذبه احرام حرم
در گریبان روان آویخت که نیت حج [نه] ادای قرضی لازم و قضای فرضی
واجبست بلکه رکنی از ارکان ایمان و بایی از بیان اسلام است.

هر که را شوق حرم باشد از آن نندیشد که ره بادیه از خار مگیلان خطر است
به آهنگ حجاز ساز سفر ساختم و با بزرگان عراق از راه سپاهان بیرون
تاختم^۱.

جای دیگر می گوید

چون فلک از راه حجازم برانند دور مخالف به عراقم رسانند
بود مرا همچو نسیم بهار هرزه روی در شب و شبگیر کار
که ز عجم سوی عرب تاختن گه ز عرب ساز عجم ساختن
از ابیات فوق چنین استنباط می شود که خواجو هم گاه از اینهمه مسافرت و
بقول خودش هرزه روی ها خسته می شده است و چندان راضی نبوده ولی اشتیاق
شنیدن ناشنیده ها و دیدن نادیده ها او را مجبور می ساخته است که کوله بار سفر
همیشه بر دوش داشته باشد و در پی شناختن و یا شناساندن گوهر خویش از این
شهر به آن شهر رود، بقول عطار:

زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی
و یا چون خاقانی می دانسته است که:

قرآن ز سفر جهان گرفته است ماه از سفر آسمان گرفته است
و برای کمال الدین خواجو پیمودن راه کمال جز از راه سفر و سیر آفاق و
انفس میسر نبوده است. صائب می گوید:

وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل که خون چون مشک شد آواره از نافختن گردد
همین مضمون را بد نیست از زبان ادیب صابر نیز بشنویم:

قدر مردم سفر پدید کند خانه خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است
حقیقت آنست که زندگی شاعر و عارف و حکیم و اصولاً کسانی که دل به
دانش و بینش سپرده باشند سراسر مجاهده و مبارزه است، اینکه از فحوای اشعار
خواجو درمی یابیم که همواره آرزویی در وجود او چنگ می انداخته و این

۱- نسخه خطی کتابخانه ملی ملک

خواست و تمنا را در دل او برمی‌انگیخته که قله معرفت و دانش را باصطلاح
 امروزها فتح کند و از این تلاش و کوشش خود با دست و دستار پر مشتاقان را
 هدیه‌ای ارزنده باز آورد از خواجه یک مجاهد می‌سازد که سراسر زندگی ادبی
 او در این راه سپری شده است یعنی در سفر، چه سفر زمینی که قسمت عمده
 عمر او را تشکیل می‌دهد و چه سفر معنوی که سرانجام در گوشه عزلت نشستن
 و سفر بزرگ از خود بدر شدن را آغاز کردن و از مرز دشوار خویشتن گذشتن
 و به قلمرو دنیای پاکی و طهارت گام نهادن است، سفرهای زمینی و دوره جوانی
 خواجه با این هدف بوده است که از دنیا چه چیز می‌تواند بگیرد؟ چه آموختنی
 و چه اندوختنی ولی در سفرهای روحانی او دوره پیری در این فکر بوده است که
 به ابناء بشر چه می‌تواند بدهد، یعنی خواجه‌ای که در آغاز در پی مستفیض و
 مستفید شدن بوده است در آخر در پی فیض بخشی و بهره رساندن است.

ای خوشا بر میان کمر بستن دیده بگشودن و نظر بستن
 دست شستن زجام و مست شدن سر برآوردن و زدست شدن
 بی زبان حال دوستان گفتن بی قدم سوی بوستان رفتن
 دست نگشادن و سمن چیدن چشم در بستن و چمن دیدن
 پای ننهادن در جهان گشتن آمده ظاهر و نهان گشتن
 ترک خود کردن و خدا جستن مهر پروردن و وفا جستن
 زندگی یافت آنکه جان در باخت از برای دلی روان در باخت
 هر که جانباز نیست جانش نیست آنکه این در یافت آتش نیست
 بهر صورت سفرهای دوره جوانی و میانالی خواجه بهر علت که بوده باشد
 سفرهایی نتیجه بخش و پربار بوده است چه، پس از دیدن چهار حد ملک و ملک
 بقول ناصر خسرو «جهان دیده و دانش افروخته - سفر کرده و صحبت آموخته» به
 شیراز باز می‌گردد و در این شهر رحل اقامت می‌افکند و تا پایان زندگی در
 شیراز باز می‌ماند و از وجود فیض بخش او طالبان علم بهره می‌جویند. چه بقول
 بزرگمهر حکیم که پانزده قرن پیش گفته است:

«میوه درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری است» که مسلماً این هر دو در
 پایان عمر با خواجه بوده است.

استاد باستانی پاریزی عقیده دارد که رفتن خواجو به شیراز به دعوت همشهری او عمادالدین محمود کرمانی وزیر شاه شیخ ابواسحاق بوده است کسی که حافظ او را مدح گفته و فرموده است:

بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود
استاد باستانی می نویسد: «احتمال دارد که خواجوی کرمانی بعد از سیر و سیاحت‌های بسیار، وقتی به کرمان آمد که خاندان آل مظفر - امیرمحمد - بر آن شهر تسلط یافته بودند. خواجو بهر حال در دربار این حاکم مقتدر راه پیدا کرد، ولی چنان می نماید که با وجود آنکه مدایح بسیار در حق امیرمحمد گفته است، از آنجا نیز کام مراد نیافت، همه خاندانهائی که خواجو در دربار آنان آمد و رفت داشته از میان رفتند، چه ابوسعید بهادرخان و چه امیرچوپان و چه الجایتو و چه شیخ اویس ایلکائی، به کرمان نیز روزی وارد شد که خاندان قراختائی از میان رفته بود.

او با خاندان مظفری آمد و شد پیدا کرد ولی ظاهراً آتش با آنها به یک جو نرفت و در همین ایام، چنان می نماید که عمادالدین محمود، وزیر شیخ ابواسحق که شاید با خواجو بستگی خانوادگی نیز داشته، از او دعوت کرده است که به فارس بیاید و توقف اواخر عمر خواجو در شیراز احتمالاً باید بدین علت باشد»^۱.

این امر غریب می نماید و نمی تواند درست باشد زیرا در دیوان خواجو اشعار فراوانی در مدح پادشاهان و وزراء و امرا بچشم می خورد و در اینمورد باید بگوئیم که خواجو سعه صدر داشته است و اندک محبتی را با شعر پاسخ می گفته و نام صاحب کرم و محبت را مخلص می ساخته است چطور شعری در مدح عمادالدین محمود کرمانی که از وزرای قدرتمند و صاحب نفوذ آن دوره بوده است ندارد، وزیری که در هر حال همشهری خواجو بوده، حال چه بقول استاد باستانی از خواجو حمایت کرده باشد و چه نکرده باشد. فکر می کنم که

۱- استاد باستانی پاریزی، محمد ابراهیم، «وزیر ملک سلیمان»، حافظ شناسی، بکوشش سعید نیاز کرمانی، جلد ۴۳، ص ۵۶

جای این مزاح همین جا است که بگوئیم عمادالدین محمود، کرمانی بوده است و برابر خلق و خوی کرمانیها که غریب پرور و خود بد هستند خواجو مدح این همشهری را نکرده است.

سرانجام خواجو در هر کجا بوده بازهم هوای یار و دیار او را رها نمی کرده است.

خوشا باد عنبر نسیم سحر که بر خاک کرمانش باشد گذر
زمن تا چه آمد که چرخ بلند از آن خاک پاکم به غربت فکند
به بغداد بهرچه سازم وطن که ناید بجز دجله از چشم من
یا در شکایت دوری از فرزند خویش گفته است:

ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
یا

چرا عمر عزیز آمد بپایان من و یعقوب را در هجر فرزند
همانطور که گفته شد کسی که طالب کسب علم و کمال بوده است،
میبایست رنج اینگونه سفرها و دوری از یار و دیار را هم بر خود هموار کند تا
هم دانش و تجربه بیاموزد و بیندوزد و هم محل امنی برای خلق آثار خود
جستجو کند، من جایی نوشته بودم که: در کرمان که تاریخ آن همیشه حکایت
از جنگ و جدال و غارت و سختی معیشت دارد نمی توانسته است مقام امنی برای
شاعری باشد تا بنشینند و به تکمیل هنر خویش بپردازد، خود شهر هم همیشه
سوخته و تشنه باران بوده است و کنار جوی رکناباد و گلگشت مصلائی نداشته
که شاعری چون خواجة شیراز بپرورد و از گذر آب نظر او را به گذر عمر
معطوف دارد و آنهمه شعر چون آب روان بر زبان او جاری کند. و حاصل اینکه
اگر در تاریخ کرمان مروری داشته باشیم هرگز محل مناسبی برای شاعران
کرمان وجود نداشته تا راحت به خلق آثار ادبی بپردازند.^۱ با این وجود باز
هم تکرار می کنم که دلبستگی خواجو به شهر کرمان و مردم پاک و نجیب این
دیار در بیشتر اشعار او بچشم می خورد و دوری از این خاک پاک را باید جبر
زمان به او تحمیل کرده باشد.

۱- «کرمان شناسی - مجموعه مقالات»، از انتشارات مرکز کرمانشناسی، ص ۱۰۷

افکنده سپهرم به دیاری که وجودم گر خاک شود باد به کرمان نرساند
 و شاید خواجه می دانسته است که روز و روزگاری همشهریان او این گله را
 خواهند کرد که چرا بزرگترین شاعر شهرشان در دیار غربت اقامت گزیده است
 که این پاسخ رندانه را فرموده است
 مکن ملامت خواجه که عاقلان نکنند ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

ممدوحان خواجه

مقدمه کتاب همای و همایون^۱ بمدح سلطان ابوسعید بهادر است چنانکه
 گوید

علا دول خسرو دین پناه شه آسمان تخت انجم سپاه
 مه مطلع ایلخان بوسعید حسامش رسن باز حبل الورید
 و بعد مدح غیاث الدین محمد وزیر آن پادشا هست:
 سری السرا یا مغیث الملل ظهیر البرا یا غیاث الدول
 محمد به فعل و بحرف و به اسم مطهر به ذات و به جان و بجسم
 ولی قبل از آنکه این مثنوی به پایان رسد، روزگار این پادشاه و وزیر پایان
 می گیرد.

چو منصوبه قصه بردم به بن بداد تمامی رساندم سخنی
 بپرداختم نامه دل پذیر بنام شهنشاه و فرخ وزیر
 موشح به القاب گیتی گشای نموداری از جام گیتی نمای
 خروش رحیل آمد از کوچگاه به صحرا برون برد خسرو پناه
 مه مهدش از کوهه ژنده پیل فرو رفت در قعر دریای نیل
 فتاد اختر دولتش در وبال به روز بقایش در آمد زوال
 چو جمشید ثانی برون زد علم روان کرد هودج به سوی عدم
 برفت از عقب آصف روزگار که ناید نگین بی سلیمان بکار

۱- این مثنوی را خواجه در سن سی سالگی سروده است و خود در آغاز این کتاب گفته است
 که اکنون زدور سپهری که گشت سه ده سال از عمر من در گذشت
 نکردم پسندیده کاری که آن زمن یادگاری بود در جهان
 اگر با تمیزم و راهل خرد چو عمرم نماند که نامم برد

و سرانجام مدحی دارد بنام تاج الدین احمد عراقی:

پس از مدتی قطب کیوان محل
همایون بزرگی عراقی نسب
بصورت مه طلعت احمدی
به عزم زمین بوس خاقان عهد
بشادی در آن درگه آورد رخت
در آن آستان کرد زین بنده یاد
و آنگاه مدحی دارد از شمس الدین محمود صاین و پسر او عمیدالملک
رکن الدین مهدی:

خدیدو جهان آصف جم نشین
سرافراز محمود صاین که هست
زحل کمترین هندوی بام او
و در مدح عمیدالملک گوید:

دگر اختر برج او رکن دین
سکندر حشم خضر خلت شعار
به گردن کشی ملک شه را عمید
بود کاف و نون حرفی از دفترش
روضة الانوار نیز بنام شمس محمود صاین است و همچنین مدیحی از
تاج الدین احمد عراقی دارد، گوهرنامه با مدح امیر مبارزالدین آغاز می گردد:

در آن ساعت که این درمی گشودم
درآمد پیک دولت ناگه از راه
مبارز آن سکندر ملک صفدر
شه غازی پناه دین احمد
و در آخر به گفته صاحب خزانه عامره «از او [مبارزالدین محمد] رنجیده
نزد شاه ابواسحق والی شیراز رفت و مشمول عواطف گردید» و ظاهراً تا آخر
عمر در شیراز و در دربار همین پادشاه بوده است یکی دیگر از ممدوحان
خواجو بهاء الدین محمود وزیر، از احفاد خواجه نظام الملک بوده است که

گوهرنامه را در مناقب اجداد این شخص سروده است^۱
(متوفی ۷۳۶)

پیر خواجو

خواجو مرید شیخ امین الدین کازرونی امام طریقه مرشدی و کازرونیه بوده که علاوه بر قصیده‌ای که در مدح او دارد همه جا در مثنویهای خود او را ستوده است ولی در حین سفر به صحبت علاءالدوله سمنانی از مشاهیر متصوفه عصر می‌رسد و بدو نیز دست ارادت می‌دهد و درباره او می‌گوید
هر کوبه ره علی عمرانی شد چون خضر به سرچشمه حیوانی شد
از وسوسه و غارت شیطان وارست مانند علاءدوله سمنانی شد

۱- علاوه بر کسانی که نام برده شد، خواجو در مدح آریاخان، که پس از سلطان ابوسعید ایلخان شد، قصیده‌ای دارد و در مرگ او که روزگارش چندان نپائید مرثیاتی ساخته است. و همچنین در مدح شیخ حسن ایلکانی پادشاه بغداد قصیده‌ای ساخته است و در مدح دلشاد خاتون نیز. دیگر ممدوحان خواجو عبارتند از جلال الدین مسعودشاه برادر شیخ ابواسحق و جانی بیگ خان از سلاطین دشت قباچاق و ملک قطب الدین تهمتن گردانشاه و ملک نظام الدین کیقباد پادشاهان هرموز. از امراء، امیر ناصرالدین محمد بن برهان غوری است که خواجو در مرگش ترکیب بندی ساخته است سخت حزن انگیز و دیگر امیر صادون بیگ از امرای سلطان ابوسعید و سه تن دیگر بنام مظفرالدین خلیل خان و صفی الدین عبدالمؤمن و جمال الدین نیک پی (تهمتن) که شناخته نشدند. از وزرا، خواجه غیاث الدین محمدرشیدی و خواجه برهان الدین فتح الله و خواجه عمیدالملک رکن الدین مهدی و خواجه شمس الدین زکریا و خواجه زین الدین علی و جمال الدین دیلم اصفهانی و امیر جمال الدین احمد و خواجه ناصرالدین علی و بهاء الدین محمود یزدی و شمس الدین محمود هرموزی و خواجه عزالدین مسعود و خواجه صدرالدین یحیی قزوینی و نصیرالدین عمیدالملک در دیوان شاعر مدح شده‌اند.

از مشایخ و عرفاء، شیخ مرشدالدین ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی عارف بزرگ قرن پنجم هجری را مدح گفته است و همچنین شیخ الاسلام امین الدین محمد کازرونی همه جا مورد ستایش خواجو بوده است.

سید عضدالدین و سید حمیدالدین مسعود از علمای مصر و شیخ سیف الدین باختری عارف قرن هفتم نیز در دیوان خواجو مدح شده‌اند.

زین الدین زید آبادی و برهان الدین کوبناتی که باید از علمای کرمان باشند از دیگر ممدوحان خواجو‌اند (خلاصه شده از مقدمه دیوان خواجو نگارش احمد سهیلی خوانساری)

وفات

وفات خواجه را صاحبان تذکره به اختلاف نوشته‌اند^۱، استاد سعید نفیسی می‌نویسد: «ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران بر گفته مؤلف خزانه عامره است و احتمال می‌دهد که رحلت خواجه بسال ۷۵۳ روی داده باشد، می‌توان سال ۷۶۲ را که قول مؤلف قاموس الاعلام است رجحان نهاد زیرا ظاهراً چنین می‌نماید که این رقم درست‌تر است و کسانی که ۶۴۲ یا ۷۴۲ و یا ۸۴۲ نوشته‌اند همان رقم ۷۶۲ را تحریف کرده‌اند، بهمین جهت زعم من ۷۶۲ را صحیح و اقرب به صواب می‌داند. اگر چنین باشد خواجه ۷۳ سال عمر کرده است»، این نظر استاد سعید نفیسی بود، ولی قولی که جملگی برآنند همان ۷۵۳ است که در این صورت سن شاعر بهنگام فوت ۶۲ سال بوده است.

آثار خواجه

خواجه از دوره شباب تا هنگام رحلت بخلق آثار مختلف در نظم و گاهی نثر مشغول بوده است و مجموعه ابیاتش نزدیک به چهل و پنج هزار بیت است، و از جمله شاعرانیست که بهنگام حیات دیوان او جمع‌آوری و به امر تاج‌الدین احمد بن محمد بن علی عراقی صورت تحریر یافته است، یکی از ادیبان عصر مقدمه‌یی بر آن نگاشته و چنین نوشته است که وزیر «جمعی را از کتبه ملازم عتبه شریف و مجاور سده منیفش فرمود تا چون کرام برّره فی صحف مکرّمه این مجموعه را که روضه ییست باصناف ریاحین و ازهار معانی مشحون و حدیقه ییست به انواع لطایف و ثمرات روحانی مکنون و وردیست مطراً بی خار دامن آویز و شهدیست مصفی بی نحل شورانگیز، مضبوط و مرتب ساختند فهرست ابواب و فصول و نسخه ارکان و اصولش برین منوال پرداختند»^۲.

پس از ذکر این مقدمه به ذکر آثار خواجه می‌پردازیم

۱- این سال بین ۵۰۳ هجری یعنی یکصد و هشتاد و شش سال پیش از ولادت خواجه تا سال ۸۴۲ یعنی نود و دو سال بعد از تاریخ واقعی وفات شاعر ذکر شده است.

۲- نقل از دیوان اشعار خواجه کرمانی، تصحیح آقای احمد سهیلی خوانساری ص ۹۱ - ۹۲ به واسطه تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد ذبیح‌اله صفا جلد سوم بخش دوم ص ۸۹۶ و ۸۹۷

- ۱ - دیوان قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و ترکیبات و رباعیات
- ۲ - شش مثنوی به اوزان مختلف که عبارتند از سام نامه - همای و همایون - گل وینوروز - روضة الانوار - کمال نامه - گوهر نامه.
- ۳ - غیر از دیوان و منظومه های مذکور آثار دیگر خواجو عبارتست از: ۱ - مفاتیح القلوب که منتخبی است که خواجو از اشعار خویش بنام امیر مبارزالدین در سال ۷۴۷ فراهم آورده است ۲ - رساله البادیه به نثر در باب سفر حج که در سال ۷۴۸ پایان رسیده است ۳ - رساله سبع المثانی در مناظره شمشیر و قلم که بنام امیر مبارزالدین است و تاریخ اتمام آن ۷۴۸ می باشد ۴ - رساله مناظره شمس و سحاب به نثر که بعد از رساله سبع المثانی برشته تحریر درآمده است.

بعضی ملاحظات

خواجو مثل اکثر ادبای عصر خود از بیشتر علوم مطلع و در نجوم و هیئت متبحر و در موسیقی صاحب نظر بوده است، بکار گرفتن اصطلاحات مربوط به این علوم گاه شعر او را متکلف و مصنوع ساخته است، برای مثال:

چو دامن بر این دیر خاکی فشاند	جنیبت بر این هفت میدان دواند
کله گوشه بر اوج افلاک زد	فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بر بود تاج	وزین هفت فغفور بستد خراج
ز سهمش فلک قلب عقرب شکست	ز مهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بریط نواز	به قانون شرعش گرفتند باز
قمر گشته قنبدیل خلوتگهش	عطارد شده خوشه چین رهش
به سرهنگیش بسته جوزا کمر	به جاروبیش مه بر آورده سر
علم بر نهیم طارم افراخته	زنه غرقه نه حجره بر ساخته
به طلعت شرف داده برجیس را	ز رفعت سبق گفته ادریس را
شده سبزپوشان نه خانقاه	بر سگ کنان رهش طفل راه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش	زحل هندوی پاسبان درش
وشاقان مه طلعت نه حرم	جنیبت کش آن شه محترم
شده گاه گردونش قربان راه	نکرده سوی گاو گردون نگاه

برین چرخى نقره کوب سپهر حمل گشته بریانش و گرده مهر
 برون رفته از شهر بند حواس شه انجم از سایه اش روشناس
 و همچنین اصطلاحات موسیقی و دیگر علوم و گاه به آراستن صحنه های
 نبرد می پردازد که بیشتر نظر او را به شاعر بزرگ طوس نشان می دهد:

به هم درفتانند چون پیل مست یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
 ز سم ستوارن هامون نورد پر از گرد شد گنبد لاجورد
 سر تیغ بر اوج گردون رسید خوی باد پایان به جیحون رسید
 رخ شاه گردون شد از بیم زرد پر از خاک شد چشمه مه ز گرد
 گره کرد ماه گره مو کمند بیفکند و آورد شه را به بند

ز غریدن کوس و آوای نای دل کوه سنگین در آمد ز جای
 و آنچه باز درخور ذکر است استفاده خواجو از لغات و تعبیرات مهجور و
 دور از ذهن می باشد که گاه درک شعر او را دشوار و از روانی آن می کاهد
 ولی از طرفی وسعت اطلاعات او را نشان می دهد و برای اهل تحقیق خصوصاً در
 رشته زبانشناسی سودمند است.

خمسه خواجو

بن مایه و ریشه فرهنگ و شخصیت هر قوم یا هویت فرهنگی هر جامعه در
 دل داستان ها و افسانه های نهفته است که سینه بسینه و نسل به نسل منتقل شده
 است، از تأمل در متن این داستانها پندهای بسیاری می توان آموخت و درسهای
 زیادی می توان گرفت و چون این افسانه ها غالباً دربرگیرنده قسمتی از تاریخ
 می باشند نباید صرفاً بصورت افسانه بدانها نگاه کرد. از لابلای این داستانها
 مورخین بسیاری از آداب و سنن و عادات و عقاید کهن را می توانند بیرون
 بکشند، بخصوص در رشته علوم اجتماعی و مردمشناسی مطالعه آنها بسیار
 آموزنده است. از طرفی آنچه در دل این افسانه ها نهفته است درس عبرتی است
 که باید گرفته شود «تا بدانند این خداوندان ملک - کز بسی خلق است دنیا
 یادگار» بهمین جهت شاعران بزرگ این سرزمین بخصوص در یک مقطع

تاریخی که یورش فرهنگ و سنن قوم غالب همه چیز را در معرض نیستی و نابودی قرار داده بود و می‌رفت تا این چراغ فروزنده رو بخاموشی گراید و این افسانه‌های گویا بدست فراموشی سپرده شود با بنظم درآوردن سرگذشتها و داستانهای مردمی خدمتی پر ارزش به جامعه و قوم خود نمودند و آنجا که فردوسی می‌گوید «نمیرم از این پس که من زنده‌ام» این من فردوسی نیست این من منش یک ملت است، یک جامعه است یک تاریخ چندهزار ساله است، که زندگی می‌یابد و به زندگی خویش ادامه می‌دهد، این جانی است که در کالبد نیمه جان یک ملت دمیده شده است و تاریخ آنرا که سراسر حکمت و پند است زنده و جویا و پویا نگاه داشته است.

با این انگیزه این تلاش و کوشش از یکی دو قرن قبل از فردوسی آغاز می‌گردد، اگرچه از اشعار شاعران آن قرون یعنی قبل از فردوسی آثار چندانی برجای نمانده است ولی حاصل آن تلاش در اثر فناپذیر فردوسی متبلور است که مرور در آنچه بدست ما رسیده این حقیقت را بدرستی باز می‌نمایاند. آنچه گفتنی است این است که برای بازگو کردن این افسانه‌ها تنها قالب شعری که بکار گرفته شده و با اینکار مناسب بوده است مثنوی بوده که در اینجا با نگاهی گذرا به شاعرانی که در این قالب به داستان‌پردازی پرداخته‌اند مطلب را دنبال می‌کنیم، بدون شک سابقه کار و تجربه در زمینه داستان‌پردازی باید به خیلی قبل از آنچه در دست است بازگردد، که متأسفانه از تجربه‌های اولیه چیزی برجای نمانده است.

از آنچه بازمانده است و قدیمترین منظومه داستانی است، ابیات معدودی از شاهنامه مسعودی مروزی شاعر اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم است و باز ابیات معدودی از چند مثنوی از جمله کلیله و دمنه از شاعر بزرگ قرن چهارم رودکی و آفرین‌نامه ابوشکور بلخی که بقول عوفی صاحب تذکره لباب‌الالباب ابوشکور بلخی آنرا در سال ۳۳۶ به انجام رسانیده است و همچنین شاهنامه دقیقی طوسی که بالنسبه اشعار زیادی از آن در دست است و فردوسی هزار بیت از آنرا در شرح پادشاهی گشتاسب و ظهور زرتشت در شاهنامه خود نقل کرده و با این کار قسمتی از اشعار دقیقی را از خطر نابودی رهائی بخشیده است و

بعد یک مثنوی از طیان و مثنوی دیگر از ابوالمؤید وشادبهر و عین الحیات و سرخ بت و خنگ بت و وامق و عذرا از عنصری که این مثنویها جز شاهنامه فردوسی و هزار بیت دقیقی هیچیک بطور کامل برجای نمانده و همانگونه که گفته شد تنها ابیات معدودی از آنها در فرهنگها و تذکره ها می توان یافت و بعضی از مثنوی ها فقط نامی از آنها بازمانده مثل اورنگ و گلچهر.

اثر فناپذیر فردوسی آغازی بود برای ساختن و پرداختن داستانهای حماسی که پنجاه و چند سال بعد از نظم شاهنامه، اسدی طوسی گرشاسبنامه را برشته نظم کشید. داستان عشقی ویس و رامین در نیمه قرن پنجم توسط فخرالدین گرگانی سروده شد که می توان گفت این مثنوی نیز آغازی برای نظم داستانهای عشقی میتواند بشمار آید. نظامی با پدید آوردن خمسه خویش می تواند نقطه اوج داستان پردازان بزمی و عشقی باشد و پس از قرنهای هفتم و هشتم و نهم در اینجا نکته ای که قابل یادآوری است این است که نباید به شاعرانی که در این زمینه به خلق آثاری پرداخته اند عنوان مقلد داد و اثر آنها را تقلید نام نهاد؛ زیرا هر شاعر ضمن رعایت اسلوب، داستانی را نظم کرده است، تنها می توان گفت که فی المثل خمسه نظامی بسیاری از شاعران را برانگیخته است، الهام بخش شاعران دیگر بوده است و الا تعریف مثنوی و شکل و قالب آن از آغاز تا به امروز یکی بوده است، آنچه مطرح است محتوی است و آنهم می بینیم که همه گویندگانی که راه نظامی را رفته اند قصه ای و داستانی برای خود دارند. ولی چون نظامی پایه سخن را رفیع گذاشته است و پنج مثنوی او «خمسه» شهرت زیادی کسب کرده، این نام بسیاری از شاعران را مجذوب خود ساخته است و اینهم چندان عیب نیست، بسیاری از شعرا و نویسندگان پایه گذار سبکی هستند ولی شعرا و نویسندگانی که بعد از آنها در این زمینه به کار می پردازند و آثاری گرانبها خلق می کنند و گاهی از پایه گذار سبک درمی گذرند مقلد نیستند. غزل حافظ دنباله غزل شاعران قبل از اوست، آیا او را می توان شاعری مقلد خواند؟ خمسه نظامی نیز دنباله داستانهای منظوم عاشقانه قبل از نظامی است نهایت می توان او را سرآمد همه شاعران دانست که در این زمینه شعر گفته اند و طبع آزمائی کرده اند. تأثیرپذیری، الهام گرفتن، درس گرفتن و نظر داشتن به

آثار ارزنده، اصل و اساس کار هنرمند است. باید در کار هنرمند با این دید به داوری بنشینیم که از پیشینیان چه آموخته است و چه بر آن افزوده است.

در کار خمسة خواجه نیز با همین دید به قضاوت و داوری بنشینیم و اصولاً در کار همه کسانی که بدین شیوه داستان پردازی کرده اند که تعداد آنها شاید از صد نفر متجاوز باشد.

مؤلف خزانه عامره نوشته است «اول کسی که خمسة شیخ نظامی را جواب گفت امیر خسرو دهلوی است سپس خواجه» اگر از این اصطلاحات کلیشه ای «به اقتفاء» رفتن «جواب» گفتن، «تقلید کردن» بگذریم و به ادامه دادن راه نظر داشته باشیم راهی که همانگونه که گذشت چند قرن قبل از نظامی آغاز و قرنهای بعد از نظامی ادامه داشته و دارد آنگاه می توانیم منصفانه درباره یک بیک این آثار قضاوت کنیم.

خواجه روشن است که به خمسة نظامی نظر داشته، آنرا خوانده از آن درس و الهام گرفته و این یک امر طبیعی است و خود خواجه چند جا با احترام از نظامی یاد کرده است

گرچه سخن پرور نامی توئی معتقد نظم نظامی توئی
در گذر از مخزن اسرار او برگذر از جدول پرگار او
خازن مخزن دل دانای تست محرم اسرار خرد رای تست
می بینم که ضمن محترم شمردن نظامی از دل دانا و خرد والای خویش نیز
مدد می خواهد و بر این اساس است که به قول مرحوم سعید نفیسی مقید نبوده
است که از هر پنج مثنوی نظامی حتی بصورت ظاهر پیروی کند، مثلاً گویهرنامه
که بر وزن خسرو شیرین است بکل از سیاق مثنوی نظامی خارج است و همچنین
همای و همایون که بر وزن اسکندرنامه است کاملاً موضوعی دیگر را دنبال
می کند و بدان سبک و سیاق از نظر محتوی نیست و همچنین کمال نامه که
خارج از سبک و سیاق بهرام نامه می باشد. جز دو مثنوی، اول روضه الانوار که
در وزن و سبک و سیاق مخزن الاسرار سروده شده است و دوم، گل ونوروز که
در وزن و سبک و سیاق خسرو شیرین است سایر مثنویات خواجه باز گو کننده
مطالب دیگری است.

استاد ذبیح الله صفا می نویسد: «با مطالعه در آثار منظوم و منثور خواجه که مجموعه عظیمی از غرر الفاظ و درر معانیست بخوبی دریافته می شود که او دوستدار حرفه خویش بوده و عمر خود را درین راه نهاده و بهمین سبب مورد احترام اقران و معاریف روزگار خود بوده است. وی بنابر روش ادبای زمان از اکثر علوم مطلع و در بعضی مانند نجوم و هیئت ذیفن بود. علو سخنش در همه جا اعم از قصائد و غزلها و مثنویها و ترکیبات و ترجیعات و مخمسها و مسطها قدرت او را در سخنوری نشان می دهد. با این حال و از اقتفاء استادان پیشین امتناعی نداشت چنانکه در قصائد خویش از سنائی و خاقانی و ظهیر و جمال اصفهانی و دیگر شاعران اواخر قرن ششم و آغاز قرن هفتم پیروی کرده و همان لحن و سبک آنانرا در خلق معانی و مضامین دقیق و ایراد آنها در عبارات فخیم و متمایل به دشواری و غالباً با الزام ردیفهای صعب ادامه داده و در مثنویهای خود بر رویهم شیوه نظامی و مثنوی گویان قرن هفتم را دنبال نموده است، ولی این متابعت تنها در شیوه کار است نه در اساس و مبادی آن و نباید تصور کرد که او مقلد تمام عیاری از نظامی است بلکه داستانهای او مطلقاً تکرار داستانهای نظامی نیست»^۱.

بد نیست در اینجا به اسامی بعضی از شاعران داستان پرداز دیگر اشاره ای داشته باشیم مسلماً ورود به بحث درباره کم و کیف شعر هر کدام از آنها فرصت بیشتری را طلب می کند.

گفتیم که نخستین کسی که بعد از نظامی به کار خمسه پرداخته است امیر خسرو دهلوی (متوفی ۷۲۵ هجری) است و سپس خواجه بعد جامی (متوفی ۸۹۸ هجری) و مکتبی شیرازی (متوفی ۹۰۰ هجری) و هلالی جغتائی (متوفی ۹۳۹) و وحشی بافقی (متوفی ۹۹۱) و بیش از صدتن دیگر^۲. اما خمسه خواجه:

۱- استاد صفا، ذبیح الله، تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، بخش دوم، انتشارات دانشگاه تهران،

ص ۹۰۱

۲- از آن جمله: فیضی دکنی - مولانا هاشمی کرمانی - نویدی شیرازی - عرفی شیرازی - ملک فمی - ظهوری - حکیم شفائی اصفهانی، مولانا جلال فراهانی - هاتفی جامی و قاسمی جنبازی و دهها شاعر دیگر و همچنین درخور یادآوری است که امیرعلیشیر نوائی وزیر سلطان حسین میرزا بایقرا خمسه ای به زبان ترکی سروده است.

همای و همایون

این مثنوی را خواجه در سی سالگی آغاز کرد^۱ . و از نظر زمان نخستین مثنوی از خمسه خواجهست خواجه در تاریخ پایان پذیرفتن این مثنوی می گوید من این نامور نامه از بهر نام چو کردم به فال همایون تمام کنم بذل بر هر که دارد هوس که تاریخ این نامه «بذل» است و بس دیباچه این کتاب بنام سلطان ابوسعید بهادر و وزیر او غیاث الدین محمد است و خاتمه آن به نام تاج الدین عراقی و شمس الدین محمود صابین و پسر او رکن الدین مهدی است

این مثنوی بر وزن اسکندرنامه نظامی و شاهنامه فردوسی است و با این بیت آغاز می شود:

بنام خداوند بالا و پست که از هستیش هست شد هرچه هست
همای و همایون داستانی است عشقی بسبک داستانهای خمسه نظامی و
دارای ۴۴۳۵ بیت می باشد.

گل ونوروز

سرودن گل ونوروز در سال ۷۴۲ پایان رسیده است خواجه گوید:

صفر بود و قمر میزانش درچنگ شه سیارگان با شیر در جنگ
رسیده موکب منصور فغفور ز چین سربرکشیده منجق نور
بروز جیم و از مه دال رفته ز هجرت با و میم و ذال رفته
و گر خواهی که روشن تر بگویم غبار فکرت از طبعت بشویم
دوشش بر هفصد و سی گشته افزون پایان آمد این نظم همایون

این مثنوی در بین مثنوی های خواجه از زیبایی خاصی برخوردار است و بهترین آنهاست موضوع آن عشقی است و به وزن خسرو و شیرین نظامی سروده شده است با همان سبک و سیاق.

بنام نقشبند صفحه خاک عذار افروز مه رویان افلاک
خواجه در مقدمه این مثنوی می گوید.

۱- که اکنون ز دور سبهری که گشت سه ده سال از عمر من در گشت

شبی بودم ز جام بیخودی مست ز سرمستی چو ساغر رفته از دست
 ز ناگه بخت نیکم روی بنمود نگارینم در کاشانه بگشود

 پس آنکه گفت کای مرغ سخن گوی که بردی از امیران سخن گوی
 تو این اجزا که می بینی بدستم طرازی نیست کان من نقش بستم
 ببابل سحرسازانی که بودند بگاه باستان این در گشودند

 بدستم داد آن دیرینه اوراق که ای شاه سخن گویان آفاق
 گل ونوروز را در پرده می آر چو گل نوروز را بر پرده می آر
 از این ابیات چنین استنباط می شود که شخصی نسخه ای از یک داستان
 قدیمی را که ظاهراً در بابل قدیم پرداخته شده بود به خواجو می دهد تا او آنرا
 برشته نظم کشد.

در عده ابیات آن خواجو گوید:

چو این ابیات دلکش را بخوانی گرش باید که اعدادش بدانی
 غلام خویش را با سرو و گلشن مکرر کن که گردد بر تو روشن
 «غلام خویش» ۱۹۸۶ می شود «و سرو» ۲۶۵ «و گلشن» ۴۰۰ جمع آنها
 ۲۶۵۱ که چون دو برابر شود عدد ۵۳۰۲ بدست می آید. گل ونوروز بنام
 تاج الدین احمد عراقی آغاز و بنام شاه شیخ ابواسحق پایان می گیرد.

روضه الانوار

روضه الانوار که در سبک و سیاق و وزن مخزن الاسرار نظامی سروده شده
 است بسال ۷۴۳ پایان رسیده و خواجو در انجام آن گفته است:
 روز الف بود که والا دبیر نقش قصب باز گرفت از حریر
 جیم زیادت شده بر میم و ذال و آمده چون عین منعل هلال
 شیر سوار فلک تیزپوی تافته از جلوه گه خویش روی
 شمع زر از قله برافراخته بر بنه تیر مکان ساخته
 گشته بداس مه نو خوشه چین ریخته از غالیه دان مشک چین

بنابراین کتاب روضة الانوار در غره صفر ۷۴۳ تمام شده است.
 دیباچه این کتاب بنام شمس الدین محمود صاین است و در آن شیخ مرشد
 ابواسحق کازرونی و شیخ امین الدین کازرونی مدح شده اند و همچنین
 تاج الدین احمد و شمس الدین محمود نیز ستوده شده اند.
 این مثنوی در مواعظ و حکم و سیر سلوک سروده شده است و خاتمه کتاب
 نیز بنام شمس الدین محمود صاین است، تعداد ابیات آن ۲۰۳۶ بیت است.

کمال نامه

کمال نامه بسال ۷۴۴ تمام شده چنانکه خود در پایان آن گوید :

ماه دی بود و چرخ سنجابی وز پس ابرهای سیمایی
 زال زر در هزیمت از بهمن رفته در زیر آبگون جوشن
 شد بتاریخ هفتصد و چل و چار کار این نقش آزاری چون نگار
 و در همین جا می گوید :

مرشدم در رسید چرخ زنان دست داده بدست هفت تنان

 نام نظم کمال نامه نهاد وز کمالیتم دری بگشاد
 کمال نامه در دوازده باب سروده شده است و یاد آور «سیرالعباد
 الی المعاد» حکیم سنائی است دارای همان مضامین عارفانه. این مثنوی بنام
 شیخ ابواسحق کازرونی سروده شده و ظاهراً کار نظم آن دو ماه بطول انجامیده
 است.

بزدم در زمان کوس بیان بگرفتم جهان به تیغ زبان
 همچو مینو بنام داور دهر ساختم در دومه دوازده شهر
 ختم این کتاب بمدح سلطان جمال الدین ابواسحق ابن محمود است.

گوهر نامه

این مثنوی که با این ابیات آغاز می شود
 بنام نام بخش نامداران گدای در گه او شهریاران

برافرازنده ایوان زرکار که خار از خاره آرد خیری از خار
بنام بهاءالدین محمود وزیر ساخته شده است. بهاءالدین محمود وزیر از
اعقاب خواجه نظام الملک وزیر مشهور سلطان ملکشاه سلجوقی است و خواجه در
این مثنوی سلسله نسب این خاندان را برشته نظم کشیده و از این بابت این مثنوی
دارای ارزش خاصی است آغاز منظومه در مدح امیر مبارز است و اتمام آن بنام
شرف الدین شاه مظفر فرزند امیر مبارز. در تاریخ ختم گوهرنامه گوید:

شب آدینه بود و روز برجیس سعود آسمان ناظر زتسدیس
مه تیر و زمه یک نیم رفته ز هجرت ذال و واو و میم رفته
بنابرین کتاب گوهرنامه در شب جمعه ۱۵ تیرماه برابر با پنج ربيع الاول
سال ۷۴۶ تمام شده است.

تعداد ابیات این مثنوی را خواجه در خاتمه کتاب چنین ذکر کرده است.
چو این ابیات مطبوعت پسند است اگر خواهی که بشماری که چندست
حسابی از نظام الملک بر ساز وز آن مجموع «لام» و «نون» بینداز
که معلومت شود اعداد ابیات شود حل مشکلات نامه مات
با این حساب تعداد ابیات این کتاب ۱۰۲۲ می باشد.

گزارش کار

خمسه خواجه تاکنون یک جا فراهم نیامده بود، بعضی از مثنویهای پنجگانه
او چه در هند و چه در ایران چاپ شده است، نهایت نه چاپی منقح و شایسته
مقام این شاعر بزرگ. همای و همایون نخست در لاهور بقطع وزیری در ۳۰۳
صفحه بسال ۱۲۸۹ هجری بطبع رسیده و بار دیگر در بمبئی از روی همان چاپ
لاهور تجدید چاپ شده است. در ایران همای و همایون و همچنین گل ونوروز از
طرف بنیاد فرهنگ و بکوشش کمال عینی در دو مجلد جداگانه به سال ۱۳۵۰
چاپ و منتشر شده است.

مثنوی روضة الانوار در سال ۱۳۰۶ در تهران بکوشش مرحوم حسین
کوهی کرمانی و با مقدمه حسین مسرور چاپ شده و دو مثنوی دیگر یعنی
کمال نامه و گوهرنامه تا کنون چاپ نشده اند یا اگر شده اند دسترسی به آنها
میسر نیفتاد، تنها قسمتهای پراکنده ای از مثنوی کمال نامه در اورینتل کالج

مگزین چاپ شده که چندان قابل ذکر نیست.

نگارنده مدتی پیش درصدد برآمد که چاپ منقح و کاملی از خمسة خواجه فراهم کند و برای این منظور به تلاش جهت بدست آوردن نسخه های خطی کهن پرداخت، نخست دوست دانشمند و شاعر استاد سهیلی خوانساری عکس نسخه های خطی ملک را در اختیارم گذاشت که سزاوار هرگونه سپاس است و بعد نسخه های مجلس و دانشگاه تهران کار را تقریباً برای انجام مهیا ساخت. مشخصات نسخ مورد استفاده بشرح زیر است

الف - نسخه تعلیق (قع)

این نسخه که به خط تعلیق است و در ذیل صفحات بهمین نام «تعلیق» ذکر شده است متعلق به کتابخانه ملی ملک است که در سال ۷۵۰ یعنی سه سال قبل از وفات خواجه بخط محمدبن عمران کرمانی نوشته شده و می توان آنرا صحیح ترین نسخه موجود دانست و از همین رو اساس کار این نسخه قرار گرفت.

ب - نسخه نستعلیق (نم)

این نسخه به دستور حاج حسین آقای ملک و بخط سیداحمد نامی در سال ۱۳۴۴ هجری نوشته شده است که دارای غلط های فاحشی است، نهایت چون در مقابله در بعضی مواقع کارگشا بوده است ناچار مورد استفاده قرار گرفت و از نظر امانت با آگاهی از غلط بودن ضبط در ذیل صفحات ناگزیر مواردی ذکر شده است که باید بدان توجه داشت.

ج - نسخه مجلس (مچ)

این نسخه در سال ۹۷۰ به خط علی بن لطف الله معادالحسینی بخط نستعلیق تحریر یافته و از نظر صحت ضبط نسخه ای معتبر است.

د - نسخه دانشگاه (۱۵)

این نسخه در سال ۸۰۸ به خط حسن بن یوسف بن احمد الموصلی نوشته شده ولی بعضی صفحات آن افتاده است که در متن به آن اشاره شده.

گل و نوروز و همای و همایون چاپ بنیاد فرهنگ و روضة الانوار چاپ کوهی کرمانی نیز در مقابله مورد استفاده قرار گرفته است.

شهریور یکهزار و سیصد و هفتاد — سمید «نیاز کرمانی»^۱

رُوضَةُ الْأَنْوَارِ

روضه الانوار

رُزَيْنَتِ الرَّوْضَةُ فِي الْأَوَّلِ	بِسْمِ إِلَهِ الصَّمَدِ الْمُفْضِلِ *
شد چمن طبع ترنم سرای	روضه انوار ^۱ به نام خدای
پنجره ساز حرم شش دری	نقش طراز طبق چنبری
رنگ رز قرمزی آفتاب	نافه گشای نفس مشک ناب
مجمره گردان نسیم بهار	لخلخه سوز چمن گل‌عذار
چهره نمای مه خورشید روی	غالیه سای شب زنجیر موی
جلوه ده لعبت گیتی فروز	ریشه کش پرده زربفت روز
خازن گنجینه اسرار جان	جوهری رسته بازار کان
مهره فشان فلک حقه ساز	شعبده آموز مه حقه باز

* نسخه دانشگاه چند صفحه اول را ندارد.

- ۱۰ تیغ برآرنده روز از نیام
نقش نگارنده نیلی تتق
سرمه کش چشم شب تیره چشم
صیقلی آئینه روی آب
قله نشین گشته به امرش هلال
داده به خورشید پرستان بام
کرده پدید از پس زرین سپر
گشته به حکمش شفق جرعه نوش
ساخته قند از نی و نی از نبات^۳
لاله آتش رخ دل سوخته
۲۰ بسته به امرش فلک زرنگار
هدهد جان مرغ سلیمان او
در ره او هر قدمی عالمی
گر نشدی قدرت او رهنمون
گوهر کان کرمش کن فکان
از کرمش در بر آفاق بین
وز نعمش بر سر گردون نگر
حلقه به گوش در او ماه نو
پسته شکر در قصب شکری
خشت زر افکنده بر ایوان^۵ بام
۳۰ خون عقیق از جگر کان گشاد
بالش گلبن به گلستان سپرد
- روزه ده^۱ صبحدم از نان شام
خرده فشاننده زر بر افق
مشعله افروز خور خیره چشم
پردگی پرده نشینان خواب
نافه ازو یافته ناف غزال
در قدح زر می یاقوت فام
بر کمر کوه سر زال زر
تشنه به خون خور^۲ دردی فروش
داده به خاک سیه آب حیات
ز آتش مهرش جگر افروخته^۴
حلقه زر بر کمر کوهسار
طوطی دل بلبل بستان او
بر در او هر کف خاک آدمی
کاف ندادی خبر از حرف نون
غرقه بحر نعمش انس و جان
خلعت شش دامن هفت آستین
مقنعه سیم و سرانداز زر
لشکر او را دو جهان پیش رو
کرده نباتی شکر شکری
داده به مه سلطنت ملک شام
گنج روان در دل ویران نهاد
خادمی باغ به ریحان سپرد

۱- کوهی: روزده.

۲- کوهی: خون خواره.

۳- کوهی: ساخته قند از نی و از نی نبات.

۴- کوهی: جگر او سوخته.

۵- کوهی: به ایوان

سینه جوزا سپر تیر ساخت
باد هوا در چمن دل دمید
رایت احمد به فلک برفراشت
چار حد طبع به ارکان نمود
پنج صف حس به خرد برشکست
گرد فنا بر تن خاکی نشاند
مطربی چرخ بناهید داد
داد به گل گوهر رخشان دل
خرگه مه برطرف شام زد
جان فرح بر دل غمناک ریخت
رشته در در کف دریا فکند
زردۀ خورشید بر آفاق^۴ راند
منظرۀ دیده به مردم سپرد
بیخبر از باده انعام اوست
وآنکه برآرد ثمر از جیب چوب
وز مگس نحل دهد انگبین
گوهر از ابر آرد و ابر از بخار
لالۀ تهلیل دمد چون گیاه
پردۀ توحید زند در هوا^۵

تیغ خور از قلب اسد بر فراخت
درع بقا در کنف جان کشید
رمح عصا در ره آدم بداشت
جنبش نه چرخ به دوران^۱ نمود
ششدر گیتی به جهت باز بست
آب روان بر گل پاکی فشاند
خاتم جمشید به خورشید داد
کرد ز دل شمع شبستان گل
رایت خور بر شرف بام زد
جرعه جان بر گل نمناک ریخت
آتش زر در دل^۲ خارا فکند
باده^۳ یا قوت به کان برفشاند
پنجرة چرخ به انجم سپرد
عقل که پیر همه دان نام اوست
آنکه کند صحن چمن نقره کوب
آورد از خون سیه مشک چین
خار ز خارا دهد و گل ز خار
از گل (خواجو) چو شود خاک راه
بلبل طبعش چو برآرد نوا^{۵۰}

۱- تع: بد روان

۲- کوهی: بر دل.

۳- کوهی: پاره.

۴- کوهی: به آفاق

۵- کوهی: در این نسخه این بیت بعد از عنوان فصل آمده است.

در مناجات و التماس حضرت باری عز اسمه و جل ذکره و نفی ممکنات و اثبات واجب الوجود.^۱

ای شب قدر از قلمت یک برات
نرگسه گلشن مینا ز تو
چشمه خضر از تو نمی یافته
فصل بهاران به هوایت سحاب
نور صفات ز تجلی ذات
مرغ روان فاخته طوق تو
نه بتو کس ماند نه مانی به کس
مائده روح رسانی به تن
زلف سیه بر رخ شام افکنی
عقل به بوی تو برون شد ز دست
آنکه خلیلست حبیبش توئی
مزرع دل آب روان از تو یافت
چند توان بود نهان در نقاب
در چه مکانی که مکان بی تو نیست
قادری و جمله به تقدیر توست
گنج توئی وین همه ویرانه است
چون نتوان مثل تو را نقش بست
پرده ابر گهر افشان بدر

نیشکر از باغچه ات یک نبات
روشنی دیده بینا ز تو
روح مسیح از تو دمی یافته
در فلک انداخته بانک رباب
ذات تو پنهان ز ظهور صفات
پیر خرد طفل ره شوق تو
هیچ نمانند و تو مانی و بس^۲
فائده عقل نهی در سخن
حلقه زر بر در بام افکنی
عشق به کوی تو فرو رفت مست^۳
و آنکه مسیح است طبیبش توئی
درج بدن جوهر جان از تو یافت
پرده برانداز و برآی از حجاب
چیست نشانت که نشان بی تو نیست
نقش دو عالم به تصاویر توست
شمع توئی وین همه پروانه است
محو کن از خاطر ما هر چه هست
آب رخ قلزم و عمان ببر

۶۰

۱- کوهی: در مناجات فرماید.

۲- کوهی: نه به تو کس ماند نمایی به کس - هیچ نمانند تو مانی و بس. تع: نی به تو ماند کس و مانی به کس هیچ نمانند و تو مانی و بس.

۳- کوهی: جای دو مصراع عوض شده است.

۷۰ مشک ختن را ز خطا^۱ بازدار
هفت طبق بر سر نه کاسه زن
عقد شب و روز زهم برگشای
نیل سپهر از کف دوران بشوی
ماه سپردار به تیرش بدوز
بربط ناهید به دریا فکن
بهره بهرام مده جز سنان
خانه کیوان چو کف دست کن
خرقه قطب فلک از سر برآر
چنبر پیروزه به هم درشکن
تیغ فنا در رخ اجرام کش
گرد برآر از فلک تیز گرد
درشکن این دوحه نه شاخ را
رخت سحر درفکن از پیش بام^۴
چشم تذروان^۵ طبعی بدوز
پرده کونین برافکن ز پیش
کز لمن الملک چو آید خطاب
گردش افلاک زیادم ببر
کانکه رخ از عالم کثرت بتافت
شربتم از مشرب توفیق ساز
ارقم عصیان مرا سر بکن
ذوق معانی به بیانم رسان

۸۰

۹۰

مرغ چمن را ز هوا باز دار
چار قدح در پس شش خم فکن
جوهر اختر ز عرض در ربای
گرد جهات^۲ از رخ ارکان بشوی
تیر قلم زن به اثیرش بسوز
سنجق خورشید به صحرا^۳ فکن
وز سر هرمز بفکن طیلسان
گردن گردون به لگد پست کن
هفت پدر را ز سه دختر برآر
منظر شش روزه به هم در فکن
خط عدم در سر ایام کش
خرد کن این چرخ زنگار خورد
برفکن این درگه شش کاخ را
محو کن از دفتر شب نام شام
بال عقابان سپهری بسوز
خویش ببین صورت بیچون خویش
کس نبود جز تو که گوید جواب
وز سر این خاک چو بادم ببر
رایحه گلشن وحدت نیافت
سفره ام از مطبخ تحقیق ساز
کرکس طفیان مرا پر بکن
و آب حیاتی به روانم رسان

۱- کوهی: ختا

۲- کوهی: جهان

۳- به دریا فکند

۴- کوهی برفکن از پشت بام.

۵- بدوران

هستی (خواجو) که بفرمان توست
قطره‌ای از قلزم احسان توست
جان وی از مهر پر از نور دار
وز همه دوران دلش دور دار

در نعت حضرت پیغامبر خاتم گوید:

صَلِّ عَلَى رَوْضَةِ خَيْرِ الْوَرَى
خسرو بطحاً، شه یثرب حرم
كَهْفِ بَشَرٍ، مَهْبَطِ رُوحِ الْأَمِينِ
کھف بشر، مهبط روح الامین
تَحْتَ گَهَشِ طَارِمِ فَيَرْوِزُهُ فَرَشِ
تخت گهش طارم فیروزه فرش
هَيْمِهِ كَشِ مَطْبَخِ فَضْلِهِ خَلِيلِ
هیمه کش مطبخ فضلش خلیل
دُرِ يَتِيمٍ صَدَفِ اصْطِفَا
در یتیم صدف اصطفا
يَافَتْهُ أَيْنَ^۱ مِنْظَرِ زَنْگَارِ فَامِ
یافته این^۱ منظر زنگار فام
گُوهرِ جَانِ، طَرْفِ كَمَرِ بِنْدِ او
گوهر جان، طرف کمر بند او
بَدْرُهُ بَدْرُ از كَمَرِشِ^۲ يَكْدَرْمِ
بدره بدر از کمرش یکدرم
شَاهِ فَلَکِ تَحْتَ مَلَایِکِ سِپَاهِ
شاه فلک تخت ملایک سپاه
شَمْعِ فَرْوَزَنْدَةِ اَيْوَانِ رَازِ
شمع فروزنده ایوان راز
خَوَانْدَةِ جَمَشِ خَاتَمِ پَيْغَمْبَرَانِ
خوانده جمش خاتم پیغمبران
يُوسُفِ مِصْرِي زِ غَلَامَانِ او
یوسف مصری ز غلامان او
حَلِيقَةِ زَنْ دَرِگَةِ مَهْرِشِ هَلَالِ
حلقه زن درگه مهرش هلال
نَه حَرَمِ هَفْتِ شَهْشِ^۳ بَارِگَاهِ
نه حرم هفت شهش^۳ بارگاه
عُتْرَتِ او نَيِرَةِ بَرَجِ شَرَعِ
عترت او نیره برج شرع
تَارِكِ عَرَشِ از قَدَمِشِ كَرْدَةِ تَاجِ
تارک عرش از قدمش کرده تاج
مَهْرِ رَخْشِ شَمْسَةِ بَيْتِ الْحَرَامِ^۴
مهر رخش شمسۀ بیت الحرام^۴

مَنْ هُوَ طَاوُسُ رِيَاضِ الْهُدَى^۱
گوهر او خاتم دست کرم
بِوَالْبَشَرِ از خَرْمَنِ او خَوْشِ چَينِ
بوالبشر از خرمن او خوشه چین
دَسْتُ رَسَالَتِ زَدَةِ دُرِ سَاقِ عَرَشِ
دست رسالت زده در ساق عرش
مَرْغِ حَرِيمِ حَرَمِشِ جَبْرِئِيلِ
مرغ حریم حرمش جبرئیل
وَاسِطَةُ عَقْدِ رَسَلِ مُصْطَفَا
واسطه عقد رسل مصطفی
از نَظَرِشِ رَوْنَقِ دَارِ السَّلَامِ
از نظرش رونق دارالسلام
طَوُطِي دِلِ صَيِّدِ شُكْرِ خَنْدِ او
طوطی دل صید شکر خند او
خَلْدِ بَرِيْنِ دُرِ نَظَرِشِ يَكِ حَرَمِ
خلد برین در نظرش یک حرم
سَايَةُ او شَاهِ فَلَکِ رَا پَنَاهِ
سایه او شاه فلک را پناه
سَرُو خَرَامَنْدَةِ بَسْتَانِ نَازِ
سرو خرامنده بستان ناز
دَرِگَةِ او بَوَسَةِ گِهِ اخْتِرَانِ
درگه او بوسه گه اختران
جَانِ عَزِيْزِ آمَدَةِ قَرِيْبَانِ او
جان عزیز آمده قربان او
هِنْدُوِي گِيَسُوِي سِيَاهِشِ بِلَالِ^۲
هندوی گیسوی سیاهش بلال^۲
شَشِ طَرْفِ چَارِ رَهْشِ كَارِگَاهِ
شش طرف چار رهش کارگاه
دُرِ جَدِيْثِشِ گَهْرِ دَرَجِ شَرَعِ
در جدیشش گهر درج شرع
قِيَصْرِ قَصْرِ فَلَکِشِ دَادَةِ بَاجِ
قیصر قصر فلکش داده باج
كَارِ مِهْ از نَوْرِ جَبِيْنِشِ تَمَامِ
کار مه از نور جبینش تمام

۱- کوهی: این بیت قبل از عنوان آمده است.

۲- کوهی: یافته در.

۳- کوهی: گهرش

۴- کوهی در مصراع اول قافیه (بلال) و در مصراع دوم (هلال) آمده است.

۵- کوهی: هفت درش

عارض او روضه عنبر سرشت
طایر جان بر شکرش یک مگس
چشمه جان تشنه به خاک درش
سوده سر اندر صدف آتشین
کسوت لولاک، ببالای او
کرده براین خوان مرصع^۱ دونیم
پای شرف بر سر هستی زده
دیده دوی دل ریش از الم^۲
ماه نوت نعل براق آمده
سرو تو از گلشن روحی فداک
هفت فلک صحن شبستان تو
نکته روح از نفست خاسته
چشمه حیوان شده آب از حیات
بوی تو از مشک فروشان چین
روی تو در آینه هفت جوش
حلقه درگاه جلالیت سپهر
و آب خضر خاک سر کوی تو
عرش به گرد حرمت در طواف
روی تو آئینه اسکنندری
بسکه برآورد درون تو جوش
مهدی مهد انا افصح توئی

گیسوی او سنبیل باغ بهشت
روح نباتی ز لبش یک نفس
باد مسیحا دم جان پرورش
غالیه زان طره پرتاب وچین
شاه حبش، آمده مولای او
سفره کش معجزه اش قرص سیم
لاف ابیت از سر مستی زده
ای زده برعالم علوی، علم
وی فلکت فرش وثاق آمده^۳
۱۲۰ سایهات از نور و تن از^۴ جان پاک
چار ملک بلبل بستان تو
نه حرم از چرخ بر آراسته
شاه فلک پیش رخت گشته مات
جسته شب زهره رخ مه جبین
دیده شه چرخ جواهر فروش
مهچة خرگاه جمال تو مهر
راحت روح القدس از بوی تو
مشک تو از نافه عبد مناف
حلقه به گوشت فلک چنبری
۱۳۰ تافته گشت این طبق نقره پوش
یوسف مصر انا املح توئی

۱- کوهی: جواهر

۲- کوهی: قدم

۳- کوهی: از فلک عرض وثاق آمده

۴- کوهی: تنت

عالم جان حضرت اعلای توست صدر دنا^۱ منزل ادنای توست
بازگشا نرگس ما زاغ را و آب ببر خوش نظر باغ را
منطق (خواجو) چوشودنغمه ساز نوبت نعت تو زند در حجاز
هر نفس از حضرت جان آفرین بر تو و اصحاب تو باد آفرین

«به مدح المولی الاعظم المغفور و صاحب الشهد المبرور سلطان
الاعظم الوزراء شمس الحق والدین محمود صاین قاضی طاب الله ثراه و
جعل الجنة مثواه»^۲

من چو بر این خطه علم می زدم بر سر این کوچه قدم می زدم
رشته کش جوهر جان می شدم جوهری گوهر^۳ کان می شدم
قله بر این مرحله می تاختم نغمه بر این زمزمه می ساختم
بحر ضمیرم گهر انگیز گشت شهد حدیثم شکر آمیز^۴ گشت
تیغ زبانم ز بیان آب یافت کاکل کلکم ز بنان تاب یافت
مشعلۀ فکرت من بر فروخت و آتش اندیشه دماغم بسوخت
کاین گهر گوهری دلپسند در کمر قدر که شاید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد افسر القاب که باید نهاد
بر در این روضۀ عنبر سرشت نام همایون که بتوان نوشت
مرغ سحر خوان نفس برکشید نوبتی بام جرس برکشید
همچو خضر بر در دل تاختم غسل بسرچشمه جان ساختم
شکر وضو کرده ز روی نیاز چشم تفال به کتب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست سورت والشمس برآمد درست
صبح فروزنده چو گل بر شکفت در رخم از مهر بخندید و گفت

۱- کوهی: صدر زمان

۲- کوهی: فی مدح مولی الاعظم شمس الملة والدین محمد صائن.

۳- کوهی: رشته کان.

۴- تیغ: هر دو مصراع با قافیه «گهر انگیز» است.

۱۵۰ مژده که این آیت فرخنده فال
نقطه پرگار زمان و زمین
مهدی دجال کش فتنه سوز
خضر سکندر در موسی بنان
قطب فلک قدر کواکب حشم
رایض هفت اشقر گیتی نورد
شیر پلنک افکن شمشیر گیر
اطلس چرخ ابره سنجاب او
خامه او مصری گوهر فشان
نه فلک از آتش تیغش تفی
۱۶۰ بر در او بدر غلامی منیر
طایر زرین پر سیمین قفس
چرخ بسیط از خدمش نازلی
شاه فلک بنده فرمان^۲ او
در نظرش تیر سپر بفرکند
باغ گراز فیض کفش تر شود
ابر چو از بخشش^۴ او دم زند
ای چو قضا حکم مطاعت روان
ترک فلک هندوی کرای توست
تیغ تو شد قلزم دوزخ بخار
۱۷۰ خون جگر در دل خصمت ز بیم
دود کش مطبخ جودت سپهر

هست به شأن مه برج کمال^۱
مطلع خورشید کرم شمس دین
هرمز کسری فر کشور فروز
حاتم حیدر دل خسرو نشان
آصف جم جام فریدون علم
مرکز نه دایره لاجورد
صفدر لشگر شکن شیر گیر
حرز خرد نسخه القاب او
خنجر او هندی آتش زبان
شش جهت از قلزم دستش کفی
در ره او دهر گدائی حقیر^۲
بر سر خوان کرمش یک مگس
بحر محیط از حشمش سایی
مشعل مه شمع شبستان او
وز فزعش کوه کمر بفرکند
صحن گلستان طبق زر شود
آب دهن بر رخ بحر^۵ افکند
هاویه را ز آتش قهرت هوان
در کف مهر آینه رای توست
تیر تو مریخ کواکب شکار
جوش بر آورده کفلی الحمیم
شمسه ایوان رفیع تو مهر

۱- تع: جلال.

۲- نسخه دانشگاه از این بیت شروع می شود.

۳- «تع» و «دا»: دربان.

۴- کوهی: گردش

۵- دا: سحر.

بزمگهت گلشن نیلوفری
 بی کرمیت باد بدست چنار
 خدمت درگاه تو اقصی المرام
 رای تو آئینه روی ملک
 رفته بر ابر گفت آب زر^۱
 کلک تو با مرغ سحر همزبان
 خاصیت لطف تو در طبع مل
 کلک تو مفتاح مراد آمده
 باغ معالی^۲ ز تو گلشن شده
 خاک درت سرمه مهر روی بام
 خشم تو شد آتش افلاک سوز
 غرغه از طارم قدرت سپهر
 قلۀ کوه از سم خنگ تو خاک
 گاو زمین از پی قربان تست
 جام روان بخش تو گیتی نمای
 اوج فلک مطلع و مهد^۳ تو ماه
 گرده ای از سفرۀ جود تو خور
 حادثه خفاش و دلت آفتاب
 ممثلی از خوان سخای تو آز
 خاک لگد خواره ز بیمت نژند
 گرد برآرد زره کهکشان
 از دل پر نور تو گیرد چراغ

ساقی بزم تو خور خاوری
 خلق خوشت همدم باد بهار
 نکهت انفاس تو یحیی العظام
 طبع تو گلدسته باغ فلک
 دامن بحر از کرمیت پر گهر
 صیت تو با باد صبا هم عنان
 مروحه خلق تو در دست گل
 باب تو مرصاد عباد آمده
 دیده دولت به تو روشن شده
 ۱۸۰ پرچم رایات تو گیسوی شام
 رمح تو گشت ارقم ضحاک سوز
 شرفه از گوشه بام تو مهر
 ابرۀ ابر از سر تیغ تو چاک
 شیر سپهری سگ دربان تست
 کلک رصد بند تو گیتی گشای
 فوج ملک بیدق و^۳ خیل تو شاه
 بدره ای از گنج عطایت قمر
 خصم تو اهریمن و تیرت شهاب
 چشم توقع بعطای تو باز
 ۱۹۰ گردن گردون به شکوهت بلند
 بهر قضیم فرست آسمان
 شعله فروزنده این سبز باغ

۱- کوهی: رفته از ابر گفت آب زر. دا: رفته بر آب گفت آب زر.

۲- کوهی و «دا»: معانی

۳- کوهی: «و» ندارد.

۴- کوهی: مهر.

تیغ جهانگیر تو بیند به خواب
جوهر فردی و جهان درج تو
از مدد رأی تو گیتی گشاست
صدر تو شد روضه و اقبال حور^۲
سینه جوزا سپر تیر ساخت
مدح تو بر لوح زبر جد نوشت
کی شکند دور زمان عهد تو
طالع میمون تو فیروز باد
حارس ایوان^۳ تو بادا ملک
چنبر مه حلقه درگاه تو
هشت چمن یک طرف از منظرت
سینه (خواجو) و دل آفتاب
بخت جوان از در و خصم از جهان
ملک تو محروس ز عین الکمال

هر سحر صبح^۱ ملمع نقاب
اختر سعدی و فلک برج تو
عقل که آئینه گیتی نماست
قدر تو شد موسی و افلاک طور
حکم تو بر چرخ چوسر بر فراخت
منشی این طارم فیروزه خشت
۲۰۰ مهدی عهدی و جهان مهد تو
تا به ابد دور تو نوروز باد
عرصه میدان^۴ تو بادا فلک
قبة خور مهچهره خرگاه تو
هفت طبق یک ورق از دفترت
یافته از شمس قصر تو تاب
وامده^۵ و رفته برین آستان^۶
روز جلال تو مصون از زوال

در سابقه نظم کتاب گوید^۷

حلقه دل بر در جان میزد
قطره زنان اشک سبک خیز من
در سر من شور شکر پاسخان
طاعت من فکر خراباتیان
وزدم من خون صراحی به جوش

دوش در دیر مغان میزد
سیل کنان چشم گهر ریز من
۲۱۰ در دل من مهر رخ مه رخان
غیبت من ذکر مناجاتیان
از دل من چنگ سحر در خروش

۱- کوهی: طبع

۲- کوهی: در هر دو مصراع «و» ندارد.

۳- کوهی: جولان.

۴- کوهی: میدان.

۵- دا: آمده.

۶- کوهی: بدین داستان.

۷- کوهی: در نظم کتاب روضه الانوار فرماید. دا: عنوان ندارد.

دلق کبودم شده خمیری^۱ به می
 قامتم از تیر کمان ساخته
 پای عدم بر سر هستی زده
 در نظر خویش غریب آمده
 خاک در میکده بالین من
 قالبم از اشک قدح گل شده
 چهره شمعی به می افروخته
 خرقه گرو کرده به بازار عشق ۲۲۰
 آب شفق برده به خوناب دل
 جامه جان از غم دل کرده چاک
 خانه چشم شده خانی^۴ ز خون
 مرده چراغ دل تاریک من
 تاخته سرخاب به میدان چشم
 ز آتش سودا جگر افروخته
 خرمن دل رفته بباد هوا
 چشمه چشم^۵ آب نمک ریخته
 دیده ز بهر گهر پاک من
 شب گره زلف سیه خم زده ۲۳۰
 داده شفق باده گلگون زچنگ
 ویس مهاباد فلک در حرم
 زنگی شب چون سیاهی می پرست

رقص کنان جانم از آواز نی
 سینه ام از آه سنان ساخته
 راه وجود از سر مستی^۲ زده
 مرده و آنگه به طبیب آمده
 شیشه می چشم جهان بین من
 و آب^۳ رخم چون قدح ازدل شده
 خورده کباب از جگر سوخته
 رفته به مژگان در خمار عشق
 خرمن مه سوخته از تاب دل
 وز رخ دل گرد هوا کرده پاک
 رایت صبرم شده از غم نگون
 تافته تار تن باریک من
 و آب رخم رفته به طوفان چشم
 عود صفت ساخته و سوخته
 دردی درد آموخته دل را دوا
 و آتش دل آب فلک ریخته^۶
 آب روان ریخته بر خاک من
 دود جگر در دل عالم زده
 خرد شده جام عقیقش به سنگ
 زرد سپهدار افق بسته دم
 از قدح سر سیه افتاده مست

۱- کوهی: حمیری.

۲- دا: ره مستی.

۳- دا: آب

۴- کوهی: خالی. دا: خوانی.

۵- کوهی: چشمه جان

۶- کوهی: خاک فکل بیخته.

در سر شب پختن سودای خام
مطلع خورشید شده ماه کاس
پیر خرد سرسبک ازدست خواب
ز آتش می^۲ آب بر آتش زده
اشک قدح لعل مذاب آمده
دل همه جان گشته وجان دل شده
مست در آمد قدحی^۳ می بدست
ساغر جان از شکرش پر شراب
و آمده^۵ قریان و مبرا ز کیش
حلقه شده بر در دردی فروش
کرده درین وقت بدین قبله روی
قبله صاحب نظران روی^۷ تو
در سر غوغای جنون رفته ای
بنده ای آزاد ز دینار و گنج
شارح منظومه بی حاصلان
پیش رو محمل آوارگان^{۱۱}
گشته به شمشیر ملامت شهید

در دل مه^۱ آتش خورشید جام
عطسه خونین زده مهر روی طاس
خلوتیان سحری مست خواب
خاک نشینان در میکده
بزم ز بن جرعه خراب آمده
گل همه تن گشته و تن گل شده
عیسوی مهوش دردی پرست
کوی خرابات ز چشمش خراب
دید مرا رفته ز مستی ز خویش^۴
خون دل از ساغر جان کرده نوش
گفت کدامی و چه نامی بگوی
گفتمش ای کعبه جان کوی^۶ تو
من کیم از دست برون رفته ای
سوخته^۸ و ساخته با داغ ورنج^۹
همه کش مطبخ آتش دلان^{۱۰}
جرعه چش مجلس میخوارگان
پیر مغان را شده از جان مرید^{۲۵۰}

۱- کوهی: دل شب.

۲- کوهی: ز آتش دل.

۳- تع: قدح می.

۴- دا: دیده مرا رفت ز مستی خویش

۵- دا: آمده.

۶- کوهی: روی.

۷- کوهی: کوی.

۸- تع: سوخته ای

۹- کوهی: درد ورنج

۱۰- صاحب دلان.

۱۱- تع: این بیت را ندارد. دا: از این بیت به بعد تایپ شماره ۵۲۱ ندارد.

لعبت بت روی^۱ مسیحی نژاد
کاین به رخم در کش و غوغا مکن
چون من لب تشنه رسیدم به آب
در دل من چشمه جان شد پدید
بوسه زدم بر لب جان بخش جام
مرهم جان یافت دل ریش من
خاک وجودم همه بر باد شد
آتش عشق آب روانم ببرد
گردش نه کاسه زیادم برفت

ساغر می بر کف دستم نهاد
در دل شب این همه سودا مکن
سایه من محو شد از آفتاب
وز کف خضر آب حیاتم رسید
وز دهن جام رسیدم به کام
صورت خواجه بشد از پیش من
خاطر من از بند غم آزاد شد
بار دل از گردن جانم ببرد
مستی هستی ز نهادم برفت

در سبب ترتیب این نظم و صفت ریاحین^۲

۲۶۰ خسرو مشرق چو علم برکشید
سرخ گل صبح دمیدن گرفت
باغ فلک روضه انوار گشت
بناد ختن نافه تاتار شد
ویس گلندام چو بر شد به بام
قادر خاور شد از اورنگ زر
رومی روز آتش دل بر فروخت
چرخ سر حقه گوهر ببست
گنبد شش پوزن پیروزه خشت
شیر سپهری شده بر گرگ چیر

باد لعل از قدح زر کشید
شب من سیاره چکیدن گرفت
ادهم شب مالک دینار گشت
صحن چمن طبله عطار شد
مؤبد زرد فلکش گشت رام
ناظر گل چهر خور آئین خور
زد نفس و هندوی شب را بسوخت
کوه کمرکش کمر زر ببست
گشته دل افروز چو باغ بهشت
صاحب شیر آمده از گرگ سیر

۱- مه روی

۲- کوهی: در سبب نظم کتاب و صفت ریاحین.

و آهوی مشک افکن شب مشک ریز
 باد صبا دامن صحرا گرفت
 دست بر آورده به تاراج خواب
 مرغ بر آورده خروش جبرس
 بیضه بیضای مهش زیر پیر
 و آمده چون چشم بتان نیمه مست
 و آب حیات از لب جان یافته
 رفته دل از پرده به بانگ رباب
 دل سوی بستان شد و خوابم ببرد
 و آتشش دل در دل آتش زدم
 قوت دل از خون قدح ساختم
 نکهت باغ آمد و بر باد داد
 و آمدم از گوشه خلوت به باغ
 داده به مستی^۲ دل سرکش زدست
 باد بر آشفست چو آهم شنید
 سرو ببالید ز پرواز من
 بر جگر سوخته از مهر داغ
 برگ صبحی به چمن ساخته
 خون بط باده چو چشم خروس
 نویت نوروز به بستان زده
 شاخ به شوخی شده گیسو فشان^۴
 انبته الله نباتاً حسن
 سبزه سوادى ز خط سبز یار

۲۷۰ گشته نسیم^۱ سحرى مشک بیز
 آتش خور در دل خارا گرفت
 زمزمه بلبل و بانگ رباب
 بوی گل و باد سحر هم نفس
 طغرل زرین خور تیز پر
 من شده از باده نوشین ز دست
 رخ ز سیاهی چو خضر تافته
 جامه جان شسته به جام شراب
 باد بهار آمد و آبم ببرد
 بانگ بر این توسن سرکش زدم
 ۲۸۰ لعل روان در قدح انداختم
 خرمن تمکین مرا همچو باد
 ز آتش دل باز گرفتم چراغ
 خیمه زدم بر لب گلزار مست
 غنچه بخندید چو رویم بدید
 مرغ بنالید ز آواز من
 لاله دل سوخته دیدم به باغ
 لاله عذاران به چمن تاخته
 گل شده سوری و^۳ شقایق عروس
 مرغ بته دستان ره بستان زده
 ۲۹۰ باد بهار آمده دامن کشان
 خوانده سپهر از خط سبز چمن
 و آمده بر حاشیه لاله زار

۱- کوهی: هوای

۲- کوهی: زمستی

۳- کوهی: «و» ندارد.

۴- کوهی: گیسو کشان.

سنبیل تر خادم ریحان شده
 مرغ چمن باز نوا ساخته
 چون دهن ویسه دل غنچه تنگ
 در بر گلزار قبای سمن
 برگ سمن خوش نظر بوستان
 خسرو گل را ز^۲ سر احترام
 لاله دل سوخته مجمر به دست
 شمع بهار آمده بوستان فروز ۳۰۰
 سبزه خضر گشته و سوسن کلیم
 نشتر خار ارقم ضحاک گل
 غمزه زنان غنچه گل با سمن
 گلشن پر نرگس نیلوفری
 بلبل و گل وامق و عذرا شده
 در حرم لاله رخان بهار
 خنده باغ از حرکتهای باد
 خون شده مشک ختن از بیدمشک
 گلشن و گل روضه و رضوان بهم
 من به نسیم سحری داده هوش ۳۱۰
 خاک ره باد بهاری شده
 جان من سوخته خسته دل
 بر لب سرچشمه من تشنه را

برگ سمن فرش گلستان شده
 سرو سر افراز قد افراخته
 چون رخ رامین گل خیری^۱ به رنگ
 در سر گلنار هوای چمن
 صحن چمن چون نظر دوستان
 خار غلامی شده سر تیز نام
 نرگس سر خوش قدح زر به دست
 عود شده سنبیل و گل عودسوز
 خاک چمن کحل و مسیحا نسیم
 ساغر لعل اشقر سرخاب مل
 خنده کنان ساغر مل بر چمن
 گشته پر از نغمه کبک دری
 شاخ و سمن مهد و مسیحا شده
 فاخته بربط زن و نائی هزار
 و آب روان سلسله پای باد
 و آمده بوستان ختن و بیدمشک
 سرو و سمن رستم و دستان بهم
 بر سخن مرغ چمن کرده گوش
 هم نفس بلبل و ساری شده
 در نفس سرد سحر بسته دل
 دم بدم از خون جگر ماجرا

۱- تنع: سوری

۲- کوهی: گلزار

ناگه^۱ از انفس نسیم بهار
 جان مرا مژده جانان رسید
 سرو چمانم به چمن بار داد
 در سخن از پسته شکرریز کرد
 کای نفست نکهت دارالقرار
 چون گل و نوروز رساندی به من
 غنچه جان را به تبسم در آر
 چشم معانی به بیان برگشای
 شمع خور از نور درون بر فروز
 گرچه سخن پرور نامی توئی
 در گذر از مخزن اسرار او
 خازن مخزن دل دانای تست
 خیز و ازان پرده نوائی بساز
 مخزن اسرار حقیقیش دان
 من چو شدم صید عبارات او
 از نظرش فیض بقا یافتم
 صیقلی آینه جان شدم
 گفتمش ای سرو گلستان ناز
 چون تو بر این دلشده فرماندهی
 لیک بشد مهر ضمیرم^۲ ز تاب
 گرچه سخن ملک یمین منست
 شمع سراپرده شاهی دلست
 من چو ندارم دل و دانش به دست
 در خم این هفت خم لاجورد

یافت دلم بوی سر زلف یار
 درد مرا مایه درمان رسید
 وز دورخم نور و دولب نار داد
 نقل سخن را شکرآمیز کرد
 مرغ ضمیرت به نوا صدهزار
 باز به نوروز بیارا سخن
 بلبل دل را به ترنم در آر
 گوی فصاحت به خرد در ربای
 خرمن مه ز آتش خاطر بسوز
 معتقد نظم نظامی توئی
 برگذر از جدول و پرگار او
 در کف مهر آینه رای تست
 بر خط آن خطه سرائی بساز
 روضه انوار آلهیش خوان
 گشت مرا کشف اشارات او
 کلی قانون شفا یافتم
 و آینه صورت جانان شدم
 چشم امیدم به جمال تو باز
 چون نکنم هر چه تو فرمان دهی
 روی بپوشید مهم در نقاب
 ملک سخن زیر نگین منست
 بلکه نظرگاه الهی دلست
 رفت ز دستم دل دانش پرست
 بی خبر افتاده ام از درد درد

۱- کوهی: تا که.

۲- کوهی: ضمیرت.

داد فلک تخت روانم به باد
واهرمن طبع نشد رام من
بلبل طبعم ز نوا باز ماند
از بر بلقیس معانی به من
باز ستانم قلم از دست پیر
از ره لطفم گذری می کنی
نگذری از خیل خیالات من
زورق معنی برم از گِل برون
وز سر مستی رقی می بر کشم
ایمن ازین منزل آب و گلست

خاتم ملکوت ز کفم درفتاد
عقل پریوش بشد از دام من
۳۴۰ هدهد فکرم بهوا باز ماند
کس نرساند خبری بی سخن
گر شوم پیر خرد دستگیر
ور تو به همت نظری می کنی
روی نتابی ز مقالات من
صورت خواجه کنم از دل برون
بر سر هستی قلمی در کشم
کانکه فراغت زخودش حاصلست

مقاله اول در بیان حقیقت سخن و مراتب آن

جان به صغیر سخنت داده هوش^۱
گر نشود مرغ سخن نغمه زن
وین همه آوازه و آواز چیست
عقل مدبّر سخنش کرد نام
شور سخن در دل دانا نهاد
نون سخن ماهی ذوالنون جان
مرغ سخن باز ملایک شکار
ساز سخن در حرم گل زنند
مرغ زبان را سخن آموختند
گرد خرد بر رخ جان بیختند
بر گذر حرف کمین ساختند
صید امانی به سخن کرده اند
درس خرد را به سخن خوانده اند

ای دلت از غلغل جان پر خروش
بر سر این سرو چمان چمن
۳۵۰ عقل چه داند که درین باغ کیست
شمسۀ خاطر چو برآمد به بام
فکر سخنور چو زبان برگشاد
هست سخن اختر گردون جان
چشم قلم ابر کواکب نثار
پرده سرایان که دم از دل زنند
شمع سخن را ز دل افروختند
آب سخن بر در دل ریختند
از طرف صوت برون تاختند
گوی معانی به سخن برده اند
۳۶۰ رخس سخن را به خرد رانده اند

تیغ سخن را به زبان داده‌اند
 لعل زبان شد به سخن آبدار
 هست سخن گوهری از کان جان
 طبع سخن سنج کف موسویست
 بلبل عرشست دل نغمه ساز
 خون جگر لاله باغ دلست
 آب حیاتی که سخن نام اوست
 اهل معانی سخنش خوانده‌اند
 در حرم قیصر قصر دماغ
 ۳۷۰ فاکره هر دم که نفس برکشد
 خاتم دل مهر سلیمانی است
 نقد روانست سخن را ثمن
 ما همه بُرجیم و سخن آفتاب
 بود سخن واسطه امر گن
 روح چو در تن به خلافت نشست
 عقل که اقلیم ریاست گشود
 شد به سخن تیغ زبان دُرَفشان
 شمع سخن در خور پروانه نیست
 طبع دُرَفشان چو برآرد بخار
 ۳۸۰ جان نگر از دل به زبان آمده
 اهل سخن آب روانش نهند
 ما که جهان وقف سخن کرده‌ایم
 بی سخن از بهر سخن زاده‌ایم
 مظهر اوئیم و بدو ظاهریم

و آب وی از جوهر جان داده‌اند
 زلف سخن شد به زبان تابدار
 هست گهر قطره‌ای از چشم کان
 خوان سخن مائده عیسویست
 نفثه^۱ روحست دم دلنواز
 روشنی دین ز چراغ دلست
 آن می ناب است که جان جام اوست
 و اهل بیان در سخنش مانده‌اند
 طبع دل افروز فروزد چراغ
 ناطقه آواز جرس برکشد
 ملکیت جم ملک سخن دانی است
 و به حقیقت نگری بی سخن
 ما همه دُرَجیم و سخن لعل ناب
 و نه کسی دم^۲ نزدی از سخن
 صدرنشین شد دل سودا پرست
 بر در دل چشم فراست گشود
 گشت سخن گوهر تیغ زبان
 گنج سخن لایق ویرانه نیست
 بحر سخن موج زند بر کنار
 و آب حیات از لب جان آمده
 و اهل خرد عین روانش نهند
 وز غم دل جان به سخن برده‌ایم
 زانک دو عالم به سخن داده‌ایم
 منظر اوئیم و بدو ناظریم

۱- کوهی: نفخه

۲- تع: دمی کس

باده پرستیم و زمی تائبیم
شمع روان ز آتش دل بر کنیم
برگذرد بی سخن از آسمان
ملکت جان مملکت شاهی است
در رخ معنی نظری کرده ای
سر ز گریبان تفکر^۱ بر آر
جنس سخن در کف بیاع دل
بر سر نه بیضه فرو کرده سر
او همه ما گشته و ما او شده

حاضر اوئیم و ز خود غائبیم
خیز که لب ز آب سخن تر کنیم
سرو سخن کش چمن آمد روان
خانه دل خانه آگاهی است
گر تو درین ره گذری کرده ای
دست ز دامن تصرف بدار ۳۹۰
عالم جان بین شده اقطاع دل
فکر که شد طغرل طاووس پر
ملک سخن ملکت خواجو شده

حکایت طوطی که بر چه صورت پارسی گو شد و این معنی بی نظیر باز نمودن

عمر بسر برده به بستان سرای
رای سفر کرده ز هندوستان
در طرف فارس اسیر افتاد
در قفسی تنگ و مقامی غریب
هیچکسش محرم و همراز نه
در دل شوریده غم شکرش
وز سخن فارسیش بسته لب
زو در بستان سخن باز بود
وز پس آئینه زبان برگشاد
گشت چو مرغ سحری نغمه ساز
گوش بدان مرغ سخن ساز کرد
و آمده در آینه صورت نمای
شد دلش آشفته سیمای خویش

طوطی خوش نغمۀ بستان سرای
رفت برون صبحدم از بستان
چونک هوائی شده پر برگشاد
منزل خود دید به جانی عجیب
هیچکسش همدم و دمساز نه
شور شکر خنده گل در سرش
از نفسش فارسیان را طرب ۴۰۰
نادره گوئی که سخن ساز بود
آینه اش برد و برابر نهاد
کرد در گلشن تعلیم باز
طوطی خوشخوان چو نظرباز کرد
خوش سخنی یافت ترنم سرای
دید درو نقش دلارای خویش

آمدش از پی یکی از دوستان
یا مگرش باز رهاند ز دام
داد جوابش به همان لهنجه باز
می شد و راه دگری می سپرد
سامع و قائل خود و خود بی خبر
طوطی آن گلشن طوطی نماست
باز بگوش آیدش آواز آن
خویش نهد گوش بر آواز خویش
لیک سخن در سخن آموز اوست
همچو رخ توست رخ ماه و مهر
جز تو نبیند که نمائی جمال
همچو تو یک مرغ نیستد به دام
چون تو سر آید نبود جز فسوس
زندگ تو دارند درین دیرتنگ
این همه رنگند و تو بی رنگ آن
نقش جمال تو نماید به تو
زمزمه تست و تو گوئی صداست
معنی خودبازخوانی^۱ که چیست
و آینه روی تو هم روی تست
ور همه جانند توئی جان جان
و زدل خواجو خبر جان بپرس

کرد تصور که ز هندوستان
تادهد از هم نفسانش پیام
هرچه به گوش آمدش از سوز ساز
۴۱۰ صورت خود را دگری می شمرد
خود نظر افکنده و خود در نظر
ناطقه گو مرغ ترنم سراسر
هر چه درین پرده کند ساز آن
خویش کند زمزمه راز خویش
طوطی جان نطق دلفروز اوست
آینه روی تو آمد سپهر
عقل درین آینه پس خیال
در قفس ششدر آئینه فام
هر چه^۲ درین نه قفس آبنوس
۴۲۰ این صور مختلف رنگ رنگ
چون به حقیقت نگری در جهان
دهر خیال تو نماید به تو
هر چه درین گنبد دستان نماست
صورت خود باز ندانی که کیست
طوطی جان مرغ سخن گوی تست
گر همه جسمند توئی جان آن
خیز وز جان قصه جانان بپرس

مقاله دوم در مقامات اولیاء و صفت مقرّبان حضرت الوهیت
شیر شکاران که درین پیشه اند گنج فشانان گدا پیشه اند

۱- کوهی: که.

۲- کوهی: ندانی.

۴۳۰ واسطه عقد بنی آدمند
نامورانند و ز نام ایمنند
باده پرستند و زمی بی خبر
بحر محیطند و ز گوهر ملول
هم ره و هم رهرو و هم رهبرند
راه روانند و دل از راه دور
حکم نه و زیر نگین ملک جم
هیچ نه و گنج فریدون بدست
سرو روانند و زبستان بری
رخت برآورده ز غرقاب گل
سر چو قلم در قدم انداخته
۴۴۰ مشعلۀ دودۀ آدم شده
روی دل از کون و مکان تافته
تخت برین تخته غبرا زده
رخش ز میدان ازل تاخته
سوخته چون شمع و رخ افروخته
راهبر خلق جهان آمده
چون شه خاور ز حد نیمروز
کرده زدل صورت پندار حک
خسته و از پنج شفا ساخته
در خم این دایرة دیر پای
۴۵۰ جمله خموشان حکایت سرای
راه نوردان شکسته قدم

خضر قدومان مسیحا دمنند
جرعه چشانند و ز جام ایمنند
گوش بر آواز و ز نی بی خبر
چرخ بسیطند و ز اختر ملول
هم می و هم ساقی و هم ساغرند
شاه نشانند و رخ^۱ از شاه دور
عالمیان زیر نشین علم
دست نه و دامن گردون بدست
گنج نهانند و ز ویران عری
روی برآورده به محراب دل
و آتش دل در قلم انداخته
مردمک دیده عالم^۲ شده
وز دردل نقد روان یافته
چرخ برین چرخه خضرا زده
گوی به چوگان ابد باخته
ساخته چون عود و جگر سوخته
وز نظر^۳ خلق نهان آمده
رانده سوی شام به یک نیم روز
حرف یقین خوانده ز طومار شک
بیخود و با یاد خدا ساخته
پای نه و کرده جهان زیر پای
ملک ستانان ولایت نمای
راز گشایان فرو بسته دم

۱- نع: دل

۲- نع: آدم

۳- نع: در نظر.

میوه کشان سر بازار عشق
 شاه نشانان بساط قدم
 لاله فروشان گلستان ناز
 باده پرستان شراب الست
 تخت نشینان جهان ازل
 پرده سرایان سرای وجود
 معتکفان حرم کبریا
 منزوی مسجد اقصای شوق
 مفتی نه مدرسه لاجورد ۴۶۰
 دیده نه و کون و مکان در نظر
 بنده و آزاد ز اقبال و جاه
 چنبر مه حلقه درگاهشان
 ملک نه و نوبت شاهی زده
 بی خبر و با خبر از هر چه هست
 فارغ ازین طارم پیروزه خشت
 ابر صفت پرده در و پرده دوز
 مشرق و مغرب به شبی تاخته
 راه بسر برده و گم کرده پی
 گفته فلکشان قمر برج گل ۴۷۰
 تاجود بارگه هشت کاخ
 سایر این مزرعه ششدری
 تیز پر و بی اثر از بال و پر
 خیمه دل در ره قربت زده
 رفته ز ایوان ملایک بدر
 تاخته آن خطه نه گوی را
 گاه برین طاق معلق پرند
 تشنه لبانند ولی غرق آب

جرعه چشان در خمار عشق
 راه نشینان رباط عدم
 شعله فروزان شبستان راز
 از قدح سرمدی افتاده مست
 رخت برون برده ز کوی امل
 شهد فشان گشته به بزم شهود
 شسته ز دل صورت کبر و ریا
 جوهری گوهر بازار ذوق
 صوفی شش خانگه سالخورد
 بال نه و ملک جهان زیر پر
 بی زر و بیزار ز دیهیم و گاه
 زر کش خور دامن خرگاهشان
 تخت در ایوان الهی زده
 سوخته و ساخته با هر که هست
 وز سقر آزاد و ملول از بهشت
 همچو خور آتش دل و عالم فروز
 هر دو جهان درندبی باخته
 بوده ز می بی خود و ناخورده می
 خوانده ملک شان گهر درج دل
 سایه نشین شجر هفت شاخ
 طایر این باغچه چنبری
 گرم رو بی خبر از پای و سر
 کوس فرح بر در کربت زده
 کرده درین سبز ارایک نظر
 باخته این مهره شش سوی را
 گاه درین صحن مطبق چرند
 گنج به معنی و به صورت خراب

ایکه درین چشمه توئی^۱ آشنا
 ۴۸۰ خیز چو خواجو در دل باز کن
 قصه این جمع پریشان مخوان
 لعبت این پرده ز مردم بپوش
 در ره عرفان چو شدی راه جوی
 ز آب روان بیش مگو ماجرا
 در ره جان پرده دل سار کن
 و آیت تقلید برایشان مخوان
 منزل این ماء ز انجم بپوش
 معرفت از من عرف الله جوی

حکایت سید الطایفه جنید و شبلی رحمه الله علیهما و منع از افشاء سر ربوبیت و جواب آن

سید این طایفه یعنی جنید
 گفت به شبلی که سر درج راز
 ما که نوازنده این پرده ایم
 در گذر از شرح اشارات دوست
 قصه او حاجت تقریر نیست
 سر معانی ز بیان کس نیافت
 ۴۹۰ شرح هدایت بتصلّف مخوان
 نغمه این مرغ ز دستان جداست
 حال نه قالست که گفتن توان
 در نظر عامه چه کشف و چه کفش
 جدول وحدت نه بمسطر کشند
 خسرو توحید ندارد سریر
 خانه نا کرده شاید فروخت
 اهل روش را قدمی دیگرست
 بانگ نوائی که ز عشاق خاست
 آنکه شدش طایر توحید صید
 بر سر منبر نتوان گفت باز
 ساز دل از پرده نهان کرده ایم
 کاین همه خود رمز و عبارات اوست
 و آیت او قابل تفسیر نیست
 علم حقیقی بنشان کس نیافت
 درس الهی بتکلف مران^۲
 غنچه این گل ز گلستان جداست
 وجد نه نجدست که رفتن توان
 در بر جهال چه جدّ و چه خفش
 باده معنی نه بساغر چشند
 بلبل تحقیق ندارد صغیر
 شمع نباورده نباید فروخت
 کعبه جان را حریمی دیگرست
 پیش مخالف نتوان گفت راست

۱- تع: نی

۲- کوهی: «و» ندارد.

۳- کوهی: مخوان

شبلی از آن پرده که میزد نوا
 ۵۰۰ گویم و خود گوش نهم بر سخن
 اسم هزارست و مستی یکی
 موج که از لجه نفس برگشود
 چشمه خورشید چو بر جام تافت
 ماه گهی بدر بود گه هلال
 نور ندارد ز چراغ انفکاک
 شاخ گیاهست که گردد شجر
 من که ازین هفت خم لاجورد
 آتش مستی ز دلم برفروخت
 زنده بجانانم و فارغ ز جان
 ۵۱۰ شد تن من جان و تنم پیرهن
 من همه گر یار شدم یار کو
 آنکه من او گشته ام آیا کجاست
 ای که ازین چشمه نمی یافتی
 روضه معنیست بهشت و تو حور
 شمع نه نورست ولی نور ازوست
 حاصل ظلمات بجز نور نیست
 جسم روانست و روانست جسم
 گفته خواجه سخنی دیگرست

گفت منم پرده و پرده سرا
 هست کسی در دو جهان غیر من
 دانه دُر بی حد و دریا یکی
 هیچ توان گفت که دریا نبود
 باده خورشید نما نام یافت
 روزگه افزون شود و گه زوال
 خاک شود سنگ و شود سنگ خاک
 وز شجرست آنکه برآرد ثمر
 هیچ ندیدم بجز از دُر درد
 برق زد و خرمن هستی بسوخت
 مرده ز کونین و جهان از جهان
 چند کشد پیرهنم بار تن
 و همه^۱ گل گشت چمن خار کو
 چون همه او را شده ام او کراست
 کی طلبیدی که نمی یافتی
 عالم صورت^۲ ظلمات و تو نور
 روضه نه حورست ولی حور ازوست
 چشمه حیوان ز خضر دور نیست
 اسم مستمن و مستاست اسم
 بلبل او از چمنی دیگرست

مقاله سوم در کمال مراتب بشری و فضیلت نوع انسان بر سایر حیوانات
 ۵۲۰ ای به خرد ناظر نه بارگاه
 ای به نظر مشرف شش کارگاه
 گلبن جان خوش نظر باغ تو
 لاله دل سوخته داغ تو

۱- کوهی: در همه

۲- کوهی: جمله عالم.

صید تو این طغرل طاوس پر
 پیکر فطرت ز تو جان یافته
 دیده خورشید به روی تو باز
 نه فلک از خاک درت یک غبار
 شمع سراپرده شاهی توئی
 قرص قمر آینه روی تست
 آب فشان سر کویت سحاب
 گنج معانی تو و صورت طلسم
 دیده گردون چو تو ماهی ندید
 ۵۳۰ برج معالی چو تو اختر نتافت
 چون به ازل نوبت هستی زدند
 جرعه جان بر گل دل ریختند
 شمع بصر بر گذرت داشتند
 چهره صبح از دمت افروختند
 طبل سحر بر سر بامت زدند
 جسم تو شد سرو روانرا چمن
 کعبه قربت^۴ حرم خاص تست
 در صدف حقّه وش چنبری
 هر خلفی را که خلافت دهند
 ۵۴۰ گر بزنی کوس خلافت^۶ رواست
 چتر تو نه قبه افلاک بس

مشتريت هرمز کاووس فر^۱
 عالم خاک آب روان یافته
 بر کف ناهید برای تو ساز
 شش جهت از بهر دلت یک بخار
 گوهر دریای الهی توئی
 نافه شب غالیه موی تست
 مشعله افروز رخت آفتاب
 جان حقیقی تو و کونین جسم
 خسرو انجم چو تو شاهی ندید
 درج معانی چو تو گوهر نیافت
 پرده هشیاری و مستی زدند
 گرد وجود از عدم انگیختند
 لاله جان در جگرت کاشتند
 سوره نور از دلت آموختند
 سکه خورشید به نامت زدند
 مغز تو شد شمع خرد^۳ را لگن
 فاتحه صبح ز اخلاص تست
 همچو تو نبود گهری گوهری^۵
 حکم بر اقلیم لطافت دهند
 ز آنکه درین ملک خلافت تراست
 تخت تو این تختگاه خاک بس

۱- نسخه دانشگاه مجدداً از این بیت شروع میشود. دا: هرمز و کاووس

۲- کوهی و دا: نیافت

۳- دا: شمع فلک.

۴- نع و کوهی: قدرت

۵- کوهی: گهر دیگری

۶- کوهی: لطافت.

رایت رایست چو بنر افراختند
 هیکل دل در برت افکنده اند
 آب روان بر گلت افشانده اند
 مطلع فطرت چو تو صدری نیافت
 تا تو درین باغ نکردی درنگ
 پیر فلک بی تو حضوری نداشت
 جز تو کسی مهدی این مهد کیست
 هیچ فلک چون تو گرانمایه نیست
 ۵۵۰ مشرق انوار عنایت توئی
 سدره نهالی ز گلستان تست
 جان و جهان جان جهان خواندت
 همچو تو سروی به ارم کس ندید
 اختر تو در خور این برج نیست
 روز و شب ای خواجه درین کارگاه
 حله طرازان که طرازش کنند
 چاک زنش دامن و درپا فکن
 شام و سحر ظلمت و نور تواند
 بنده آن مهرخ جادو مشو
 ۵۶۰ طبع تو را ننگ سبکساری است
 جای توجائیست که آنجای نیست
 سورة توحید تو خوانی و بس
 باغ بهشتی و خرد حور تو
 شام تو از صبح ندارد اثر

مهیچه اش از طاسک خور ساختند
 شور خرد در سرت افکنده اند
 و^۱ اهل خرد جان و دولت خوانده اند
 چرخ جبلت چو تو بدری نیافت
 در گل ابداع نبود آب و رنگ
 جان جهان بی تو سروری نداشت
 غیر تو در عهده این عهد کیست
 هیچ ملک چون تو سبک سایه نیست
 نقطه پرگار هدایت توئی
 زهره چراغی ز شبستان تست
 خاک وجود آب روان خواندت
 مثل تو مرغی به حرم کس ندید
 گوهر تو لایق این درج نیست^۲
 چیست دو مفتول سپید و سیاه
 بهر تو کوتاه و^۳ درازش کنند
 در لگدش گیر و به صحرا فکن
 جان و خرد روضه و حور تواند
 سخره این شاهد هندو مشو
 رخت تو را عیب گرانباری است
 رای تورائیست که آنرای نیست
 وایت^۴ تفرید تو دانی و بس
 شمع فلک مقتبس از نور تو
 صبح تو از شام ندارد خبر

۱- کوهی: «و» ندارد.

۲- نع: این بیت را ندارد.

۳- کوهی و دا: «و» ندارد.

۴- دا: «و» ندارد.

نفسه خواجو نفس سُرمدیست بینش او از نظر ایزدیست
هر که درین راه قدم می زند دمدمه ملک قدم میزند

حکایت سلطان العارفين بايزيد بسطامي قدس الله روحه در بیان عالم

وحدت

۵۷۰ مست شراب صمدی بايزيد
بود صبوحی زده در بزم دل
خورده می سرمدی از جام جان
ساکن میخانه مستی شده
گشته روان موکب سلطانی
کرد کسی زو به تکلف سوال
شب به چه صورت به صباح آوری
گفت مزین دم ز صباح و مسا
هست مسائیش محقق صباح
مقصد این راه ز منزل جداست
نیست درین دم که منم صبح و شام
قلزم توحید ندارد کنار
مرغ کزین شعبه شود نغمه ساز
۵۸۰ ناله شوق از جرسی دیگرست
هر قدمی لایق این راه نیست
ملک سکندر به گدا کی رسد
گوهر این بحر به ما داده اند
جم که بود جرعه چش جام ما
آنکه زدی نعره هل من مزید
برده برون بزمگه از آب و گل
جرعه آن ریخته بر کن فکان
بی خبر از عالم هستی شده
ورد زبان سوره سبحانی
کای شده سرمست می لا یزال
صبح مروح به رواج آوری
زانکه نه روزست و نه شب نزد ما^۱
در حرم قدس چه سکران چه صاح
فرضه این بحر ز ساحل جداست
شام درین خانه که آرد به بام^۲
باده تحقیق ندارد خمار
سبزه نداند ز لب چشمه باز
نکته عشق از نفسی دیگرست^۳
هر حرمی در خور این شاه نیست
نور ثریا به سُها کی رسد
و آتش ماراز هوا داده اند
غم چه بود نامور از نام ما

۱- دا: پیش ما.

۲- دا: به نام.

۳- دا: از این بیت تا بیت شماره ۶۰۹ را ندارد.

طایر این روضه نیاید به دام
بام غم اندوخته را شام نیست
قول بزرگان نبود جز عمل
بی خود از آنم که نه خود می زدم
راه نهانند حجاز منست
با دل خواجو بودش ماجرا

شارح این فقه ندارد کلام
شام جگر سوخته را بام نیست
نوبت عشاق ندارد غزل
من به ازل راه ابد می زدم
آه دل سوخته ساز منست
هر که ازین پرده نوازد نوا ۵۹۰

مقاله چهارم در تنبیه و تهدید و به چشم تعظیم در مردم نگرستن

خاک توام گر نبری آب من
گرم درآ تا به کی آهستگی
واهل درون قلبت از آن می نهند
سینه میفرارز به بالای پست
کو نتواند که شود خویش بین
عیش مکن تلخ چو مل می خوری
ساکن این خاک مطبق مشو
ور نشوی غرقه به ساحل رسی
کور دل آنکو به نظر باز ماند
شاد بنشست و به غم^۲ بر نخاست
چند وزد باد هوا بر گلت
ز آنکه نگین از تو بخواهد فتاد
وانگه از او حال صبا باز دان

ای دل پرتاب جهان تاب من
دم بگشا تا به کی این بستگی
جای تو بر صدر نشان می دهند
طاق بلندست و تو کوتاه دست
دیده از آنروی بود پیش بین
سر مکش از خارچو گل می بری
غرقه این آب معلق مشو
جهد بکن بوکه که به منزل رسی
بی روش آنکو به سفر^۱ باز ماند
چون تو وجودی زعدم بر نخاست ۶۰۰
چند بود بار جهان بر دلت
در گذر از ملک سلیمان چو باد
هدهد جانرا ز سبا باز خوان

۱- کوهی: ز سفر.

۲- کوهی: زغم.

حاضر این خاک خطرناک باش
 پادشهی پاس فقیران بدار
 چون به شکار آمده‌ی گور بین
 چیست در این ره که نه‌بادش برد
 چون به ازل قالبیت انگیختند
 صیرفی نقد دل خویش باش
 ۶۱۰ باز گشا چشم و نظر بسته دار
 خاک تو از بهر گل آورده‌اند
 تا نرود آب رخت خاک شو
 راه تو دورست و ترا پای سست
 باش کز آمد شد خیل خیال
 همچو من این جام تو نوشیده‌ای
 سوزش این ساز تو دانی و من
 گر شده‌ای جم مکن آزار مور
 کشتی ازین موج به ساحل رسان
 گوهر ما از دل دریا طلب
 ۶۲۰ در پس^۲ هر طور نگر موسیثی
 گل نگر از خار به چشم آیدت
 دست بر افشان و زستان مترس
 مردمک دیده شو و خود مبین
 پشه ندیدی که کند صید پیل
 مور اگر زآنکه فراوان بود
 قرص قمر کاب ثریا برد
 در قدح آنکه شفق نام اوست

زهر نگر وز پی^۱ تریاک باش
 پیر نئی عزت پیران بدار
 شورش شیر از گذر مور بین
 باد بود هر چه نه خاکش خورد
 قلب تو بر قالب غم ریختند
 مایه درمان دل ریش باش
 کیسه پرداز و کمر بسته دار
 واب روانست به دل آورده‌اند
 وز گل وخاشاک جهان پاک شو
 جامه این ره نه به بالای تست
 با تو چه دستان کند این پیر زال
 همچو من این جامه تو پوشیده‌ای
 بازی این باز تو دانی و من
 زآنکه چو بهرام شوی صید گور
 محمل ازین راه به منزل رسان
 گنج روان از درد لها طلب
 بر سر هر مهد ببین عیسی
 رنج کش از آنکه شفا بایدت
 نوح به دست آروز طوفان مترس
 نیک نظر باز کن و بد مبین
 سیل ندیدی که برد آب نیل
 از پی تنبیه سلیمان بود
 از دل شب علت سودا برد
 آب انار از پی صفرا نکوست

۱- کوهی: در پی

۲- کوهی: از پس.

بهر دوی مرضی ساختند
تا نشوی پیش جهانی حقیر
و آینه صورت آفاق باش
لذت نوش از گذر نیش دان
خاطر او گنج نهانی^۲ شناس
گوهر کان جوهر جانش شمار
پنجه نهان کن چو به شیران رسی
مه نشینیدی که به ماهی رسید
حکایت حسن بصری و حبیب عجمی قدس روحهما در آن معنی که صحت

نیت مطلوبست نه حسن عبارت

شد حسن بصیرش از در فراز
رخش قرائت به عبارت نراند
کاین عجمی هست شکسته زبان
ز آنکه کند خاص ز عام احتراز
کامدی از حضرت عزّت خطاب
صحت نیت ز عبارت جداست
یافته بودی و بدادی ز دست
ناشده کشف اشارات خویش
پرده طاعات تو بودی بساز
نام زبان از چه بری پیش دل
گر تو به دل کج نیروی راستست
مجمرة سینة او عود سوز
پیش تو قلبست و بر ما درست

هر چه درین مرحله پرداختند
چشم حقارت ز جهان باز گیر
نوبتی پرده عشاق باش
نقش غریب^۱ از نظر خویش دان
سگه خواجه زرکانی^۲ شناس
آب شمر جوی روانش شمار
گنج طلب کن چو به ویران رسی
بنده ندیدی که به شاهی رسید

۶۳۰

بود حبیب عجمی در نماز
دید که الحمد بالحمد خواند
گفت نماز از پس این چون توان
دور شد و کرد به تنها نماز
دید همان شب چو فروشد به خواب
کای حسن ارحسن عبارت تراست
تیر فضیلت شدت اکنون ز شست
غره چه باشی به عبارات خویش
گر تو جداگانه نکردی نماز
دل چو دزست است زبان را بهل
راستی دل ز روش خاستست
هست درین منظره دلفروز
نقد دلی را که نهی نادرست

۶۴۰

۱- کوهی: نقش غریب.

۲- کوهی: زرکانی

۳- کوهی: گنج معانی

ای شده در کوی محبت غریب
 ۶۵۰ شرط محبت ز حبیبان طلب
 رو خبر گنج ز ویرانه جوی
 مهره بدست آر و حذر کن ز مار
 در پس هر پرده نوازنده ایست
 قیمت گوهر که کند جوهری
 گرچه پر از بوی بهارست باغ
 طوطی خوش خوان که زبان نام اوست
 عیب مکن گر شکنند در سخن
 هست زبان بلبل دستان نواز
 گنج روان شد دل و افعی زبان
 ۶۶۰ گر سر خواجه بودت پای دار

راه ندانسته به سوی حبیب^۱
 نسخه دارو ز طبیبان طلب^۲
 حال دل شمع ز پروانه جوی^۳
 دسته گل بند و گذر کن ز خار
 در ره هر سوخته سازنده ایست
 ملک سعادت که خرد مشتری
 کی شنوی رایحه با این دماغ
 شکر شیرین بیان کام اوست
 بد نبود طوطی شکر شکن
 دل گل صد برگ گلستان ناز
 فرق بسی باشد از ین تا به آن
 گنج به دست آر و به افعی سپار

مقاله پنجم در انقلاب امور و اضطراب دهور و وثوق به حضرت ربّ الارباب

چند شوی ایدل سودا پرست
 خواب ز حدرفت و تومست خراب
 افعی کژ رو که زمرد نماست
 رشته نگهدار که خواهد گسیخت
 راه درازست و ترا ناقه لنگ
 کیست درین حلقه که تابی نخورد
 چرخ همانست که نوشین روان
 جام جم از دست شد و جم نماند

از می نوشین هوی نیمه مست
 وقت نیامد که در آئی ز خواب
 تیز مرو در نظرش کاژدها ست
 مرسله بنداز چو^۴ دُر دانه ریخت
 غصّه فراخست و ترا سینه تنگ
 وز لب تیغ اجل آبی نخورد
 باز گرفت از لب نوشین روان
 ملک دگرگون شد و خاتم نماند

۱- تع: طبیب

۲- دا: این بیت را ندارد.

۳- کوهی: ردیف در هر دو مصراع «پرس» است.

۴- کوهی: که

حلقه نشینان که درین خر گهند
 بر در دل جان به نوا برده اند
 راه دل پرده سرائی زنند
 جام طرب بر کف دستی نهند
 لاله فروشان گلستان بام
 آب شب از شیشه شامی خورند
 از چه خورد خون و چنین خرمست
 خسروی ملک عدم ساز کرد
 چشم عزیمت به وطن باز کن
 پای برین مار منقش نهی
 مهد کدامست که شاپور ساخت
 شیر کدامست که شیرینش خورد
 گور شود تختگه گور خان
 چشمه مهر آب جوانان برد
 ساغر این ترک ختائی منوش
 خانه درین خاک مشجر مگیر
 جای درین توده آتش مساز
 دانه درین مزرع خاکی مریز
 ساکن این خانه ششدر مشو
 ششدر این دار به بازو فکن
 هوش بدین غول خروشان مده
 گوهر کان را صدف گل مکن
 همنفس نفس مهوس مگرد
 پی سپر و هم سبک پر مباح
 عربده با دهر معربد مساز
 پای بر این سرکش بی باک زن
 گرد بر این آبی شفاف ریز

حلقه نشینان که درین خر گهند
 ۶۷۰ پرده سرایان که درین پرده اند
 هر دم ازین پرده نوائی زنند
 هر نفسی باده به مستی دهند
 شمع فروزان شبستان بام
 خون خور از کوزه بامی خورند
 صبح که آه سحرش همدست
 خسرو پرویز چو پرواز کرد
 خیز و تو هم برگ سفر ساز کن
 دل چه بر این ملک مشوش نهی
 دشت گرانست که شبذیز تاخت
 ۶۸۰ جوی گرانست که فرهاد کرد
 گر بودش خانه برین هفتخوان
 پیر فلک پرده پیران درد
 خرقة آن پیر هوائی مپوش
 دامن این آب مدور مگیر
 رخس برین قلعه سرکش متاز
 خاک درین مرتع خاکی مبیز
 همدم آن ارقم نه سر مشو
 نه سر آن مار به خنجر بزن
 چشم برین چشمه جوشان منه
 ۶۹۰ هاتف جان را هدف دل مکن
 شیفته طبع مهندس مگرد
 دستخوش فکر سبک سر مباح
 شعبده با چرخ مشعبد مبارز
 دست برین دامن پر خاک زن
 خاک بر این آتش کشاف ریز

بگذر از این دایره دیر پای
چند درین دستگه سرسری
مهر مجوی از فلک مهره باز
خور که بود خیری این سبزه زار
۷۰۰ تیغ خوری ازوی و گوئی خورست
کیست که چرخش نکند زیر دست
قحط نباتست درین شوره جای
سرخ گل گلشن نیلوفری
فندق عنابی این بوستان
هر که در این پرده سیمابی است
دردی اشک شفق از درد ماست
مهر که از دست فلک خون خورد
بادل من کینه مهر^۱ از چه خاست
مهر فلک کین و نشاطش غمست
۷۱۰ هر نفسم زو ضرری می رسد
گرچه ندارم به جوی دسترس

زور مکن تا نشوی زیر پای
دهره این دهر ستمگر خوری
دل بگسل زین خزف مهره ساز
در جگر خاره کند خار خار
زرد کند رویت و گوئی زر ست
یا نشود از قدح دور مست
ناله فراخت درین تنگنای
خار نماید چو نکو بنگری
هست پر از خون دل دوستان
فتنه این فندق عنابی است
رنگ خور از عکس رخ زرد ماست
از دل خواجو می گلگون خورد
وین ستم و جور فلک از چه خاست
سور جهان نزد خرد ماتمست
شکر که رزق از دگری می رسد
هست امیدم به خداوند و بس

حکایت ملک کرمان که اختلال و انحطاط در مملکتش راه یافت

بود به کرمان ملکی نامور
دخل من از خرمن احسان او
ز ابر کفش اجری و ادرار من
دور زمان نامه عزلش بخواند
چرخ بد اختر ز ارادت بگشت
گردن گردن کشیش پست شد
رفته ز پروانه او نقش آل

با منش از عین عنایت نظر
سیم من از دست زر افشان او
وز نظرش گرمی بازار من
و ابلق حکمش زروش بازماند
واخترش از برج سعادت بگشت
دستگهش همچو کف دست شد
و آمده در روز جلالش زوال

بخت من این لحظه چه بیند به خواب
کاشف اسرار ضمیر منست
نا شده دانشور و آموزگار
کز عمل و عزل بود بی نیاز
و آب حیات دگری می دهد
روی نهی بر در هر داوری
داور او داد گری دیگر است^۲
دل به شهی ده که ندارد وزیر
بر سر راه کرمش باج نیست
شرح عطا و نعمش می دهی
ملک یمینش مشوار شد ملک
کانچه نصیب تو بود آن بری
مشرب ارزاق پر آب زلال
مور و ملخ قسمت ازو می برند
در کرمش علت تقصیر نیست
کون و مکان خرده ای از خواناوست
بوی گل از باغ تو گل شنید

۷۲۰ من متفکر که از این انقلاب
عقل جهان دیده که پیر منست
گفت که ای دستخوش روزگار
در ملکی بند دل پرده ساز
خوان بقایت دگری می نهد
چند شوی خاک ره هر دری
کو چو تو محتاج دری دیگرست^۱
صید کسی شو که نگردد اسیر
حاجت از او خواه که محتاج نیست
آنکه به شوکت ملکش می نهی
دل به هوایش مده ار شد فلک
۷۳۰ شرم نداری که غم نان خوری
هست ز فیض کرم ذوالجلال
شاه و گدا روزی ازو می خورند
مملکتش قابل تغییر نیست
بنده او شو که جهان زان اوست
هر که چو خواجو به درد رسید

مقالت ششم در اعراض از ما سوی الله و استمداد از ارباب قلوب و

اصحاب هم و کمال نظر ایشان

ایکه دم از پیر خرد می زنی
راه خدا گیر و ز خود در گذر
بیخودی از غایت آگاهی است
خیز و قدم بر سر آفاق نه
شرط خرد نیست که خود می زنی
ز آنکه به خود راه نیابد بشر
گلبن فقر از چمن شاهی است
تخت برین طارم شش طاق نه

۱- کوهی: در دیگرست.

۲- کوهی: داد گر دیگرست

۷۴۰ گرد ز مطموره هستی برآر
 رو خم خم^۱ گیر و می خام نوش
 لعل روان خواه و روان را ببین
 غرق فنا گرد و بقا را طلب
 سر نکشید آنکه به سر باز ماند
 بیش مگو کان بت یغما و من
 هر نفسی میل کسی می کنی
 همدم صبح آه سحرگاه بس
 آتش طبیعت ز چراغ دلست
 ملک سلیمان چو نکو بنگری
 خاتم اگر یافته ای جم توئی
 گنج نگهدار و بیفکن طلسم
 راهروی کو به خدا واصلست
 ازچه کنی تکیه برین چارطاق
 در گذر از پنجره ششدری
 آب برین خرمن آتش فشان
 کاین فلک زرکش زربفت پوش
 گاه درست آرد و گوهر برد
 دست بیکباره ز مهرش بشوی
 چند بهر سو چو صبا تاختن
 ۷۶۰ همدم خودباش ودم ازدل برآر
 خرگه افلاک به آتش بسوز

روی به معموره مستی درآر
 وز قدح زر می زرفام^۲ نوش
 دیده فرو دوز و جهان را ببین
 در گذر از خویش و خدا را طلب
 سکه نزد هر که به زر باز ماند
 در ره وحدت نبود ما و من
 و آرزوی همنفسی می کنی
 در دل شب مهر رخ ماه بس
 و آب روان تو زباغ^۳ دلست
 نقش نگینست و دل انگشتی
 ور شده ای گنج گهر یم توئی
 نام مسمی برو بگذر^۴ ز اسم
 در ره بی منزلیش منزلست
 خیز و بزن خیمه برین نه رواق
 بر گذر از منظره چنبری
 خاک برین لوح منقش فشان
 هست یکی لوری چنبر فروش
 گاه درم ریزد و عنبر خرد
 تا نکنی در سر او آبروی
 همنفس از باد هوا^۵ ساختن
 پای دل سوخته از گل برآر
 دیده سیاره به ناوک بدوز

۱- کوهی: خم جم.

۲- کوهی: گلفام.

۳- کوهی: داغ.

۴- کوهی: بگذار.

۵- کوهی: باد صبا.

تخت برون افکن ازین رختگاه
 جان جهان بین ز جهان برکنار
 خیمه زن از بادیه گل بدر
 ماهمه محرور^۱ و جهان غرق آب
 روی دل از خانه گل تافته
 دست جواهر^۲ به جهان برفشان
 رایت مستی زده بر بام چرخ
 خرد کن این شیشه پر آب را
 دشمن جان این سبع نه سراسر است
 وینهمه پیکان که درین ازدها است
 غصه این شوخ ستمگر مبر
 همدمی از آه دمامد بجوی
 در دل (خواجو) نگر و جان ببین
 مرد رهی دامن مردی بگیر
 هر چه بدان نور بصر یافتند
 هر بصری را نظری داده اند
 دم نزد آنکو نفسی درنیافت
 قطره به بحر آید و گوهر شود

تخت به صحرازن از این تختگاه
 واهل حقیقت ز میان برکنار
 کعبه جان در حرم دل نگر
 ما همه مخمور و قدح پر شراب
 هر دو سرا بر در دل یافته^۳
 ابلق اعراض برایام ران
 و آب خرد ریخته از جام چرخ
 قطع کن این رشته پرتاب را^۴
 دام دل این دامگه ششدر است
 ناوک آه دل پرتاب ما است
 عشوه این پیر معمر مخر^۵
 و آب رخ^۶ از دیده پر نم بجوی
 وز سر جان بگذر و جانان ببین^۷
 زنده دلی در غم دودی بمیر
 از نظر اهل نظر یافتند
 هر نظری را اثری داده اند
 کس نشد آنکس که کسی درنیافت
 مس چو به اکسیر رسد زر شود

۱- کوهی: عطشان.

۲- کوهی: این بیت را ندارد.

۳- کوهی: دست تعنت.

۴- دا: از این بیت تا شماره ۸۱۴ را ندارد.

۵- تع: شادی این پیر معمر مخور

۶- کوهی: آب دل

۷- تع: وز سر سر بگذر و سامان ببین.

حکایت حبیب عجمی رحمة الله عليه و آن مستوجب القتل که بر دارش
کرده بودند و به عین نظرش ملحوظ کرشمۀ غفران گشت

۷۸۰ کشتنئی گشته چو تیهو شکار
دار ز خونش شده عذاب گون
دید کسی دردم صبحش به خواب
گشته خرامان به گلستان حور
گفت که با آن عمل ناپسند
هیچ به دستت نه و این دستگاه
سود بسی یافته و مایه هیچ
بارگهت در خور بار تو نیست
گفت ز دارم چو در آویختند
بود حبیب عجمی در گذر
۷۹۰ دید مرا بال و پر انداخته
صبح صفت تیغ دعا بر کشید
هشت بهشت از گذرش یافتم
هر نظری کز سر صدق و صفاست
قلزم غفران چو در آید ب موج
چون بوزد^۸ باد قبول از چمن
هر که ز معنی^۱ خبری یافته است

و آمده در قید عقابین دار
خاک سیاستگه او^۱ غرق خون
چهره بر افروخته چون آفتاب
وز رخ او روضه شده غرق نور^۲
کارتو چون گشت بدینسان^۳ بلند
رانده سوی منزل و نبریده راه^۴
سر به فلک بر زده و پایه هیچ
کارگهت لایق^۵ کار تو نیست
بر سر راهم بسر آویختند
بر من سرگشته فتادش نظر
سر ز سر دار در انداخته
وز سر صدقم نفسی دردمید^۶
وینهمه ز آن^۷ یک نظرش یافتم
چون به حقیقت نگری کیمیاست
زورق فجار در آید بر اوج
خنده زند خار و خشک بر سمن
از دل صاحب نظری یافته است

۱- کوهی: از او

۲- تع: پر از برق و نور

۳- تع: از اینسان.

۴- کوهی: راه سوی منزل و نبریده راه.

۵- کوهی: درخور

۶- کوهی: بردمید.

۷- کوهی: از یک

۸- کوهی: برود.

۹- کوهی: به معنی

بر در توفیق چه دربان چه میر
کار محبان که برآرد حبیب
روضه جان روی طبیب^۱ است و بس
۸۰۰ مرد بود هر که حبیبش خداست
هر نظری کان نظر سرمدی است
دیده^۲ (خواجو) که دردل گشود
در ره تحقیق چه کودک چه پیر
داروی بیمار که سازد طبیب
میل روان سوی حبیب^۳ است و بس
زنده دل آنکس که^۴ طبیبش خداست
نیک ببین کز نظر ایزدی است
بی نظر لطف الهی نبود

مقاله هفتم در احوال نفس متکلم و نشان مقام توحید به طریق وصول
ما که می از ساغر جان خورده ایم
نسخه نه جلد فرو خوانده ایم
روی در آئینه جان^۵ دیده ایم
دست ز سرچشمه جان شسته ایم
غسل به خونابه جان^۶ کرده ایم
گر چه ز چشم فلک افتاده ایم
خانه فروشان ره وحدتیم
۸۱۰ مرحله پیمای جهان غمیم
جرعه کش^۷ میکده مستیم
حارس محروسته جان و دلیم
جان جهان در سردل^۸ کرده ایم
مهره شش رقعہ بر افشاندہ ایم
گل ز گلستان خرد چیده ایم
وز دو جهان چشم فرو بسته ایم^۹
روی به مهر آب دل آورده ایم
چون گهراز چشم ملک^{۱۰} زاده ایم
حلقه به گوشان در دولتیم
طره طراز علم عالمیم
نیست کن مملکت هستیم
مشرف معموره آب و گلیم

- ۱- کوهی: حبیب.
- ۲- کوهی: طبیب.
- ۳- کوهی: زنده دل است آنکه.
- ۴- کوهی: همت.
- ۵- کوهی: در سر جان.
- ۶- نع: دل.
- ۷- کوهی: این بیت را ندارد.
- ۸- نع: خوناب روان.
- ۹- نع: چشم فلک.
- ۱۰- نع: گروه کش.

غالبه ساي صدف کربتيم
 و ز سر مستی قدمی می زنيم^۱
 نیل سپهر از دل ما شد سراب^۲
 مرغ زبان بلبل خوش گوی ماست
 منطق ما طوطی شکر فروش
 مرهم ما مرهم دلریشی است
 معنی ما صورت فرزانی است
 صید حریم حرمش گشته ایم
 دردی دردش به دوا خورده ایم
 نقش دل ما توجه دانی که چیست
 عیب نبینند مگر اهل عیب
 دیده ما روضه انوار اوست
 در ره صورت ز مگس کمتریم
 سرکشی و پستی^۵ ما هیچ نیست
 دانه چه روید چو نکاریم هیچ^۶
 چاره چسازیم چو^۷ بیچاره ایم
 برگ به دست آر و نوا را نگر^۸
 نرگس مست و گل مستور بین
 در دل تنگ^۹ آی و دلارام جوی

راهبر بادیه غربتيم
 تا نفسی هست دمی می زنيم
 کوی خرابات ز ما شد خراب
 اشک روان لاله خود روی ماست
 دیده ما حقه گوهر فروش
 عالم ما عالم درویشی است
 صورت ما معنی دیوانگی است
 آنکه فدای^۳ قدمش گشته ایم
 خانه دل وقف غمش کرده ایم
 حال دل ما توجه دانی که چیست
 غیب ندانند مگر اهل غیب
 سینه ما مخزن اسرار^۴ اوست
 گر چه به معنی ز ملک برتریم
 نیستی و هستی ما هیچ نیست
 این همه داریم و نداریم هیچ
 غم چه توان خورد چو غمخواره ایم
 رو به لب چشمه و ما را نگر
 در گل سوری نگر و سور بین
 جامه به خمار ده و جام جوی

۱- دا: این نسخه مجدداً از این بیت شروع می شود.

۲- کوهی: پُر آب.

۳- کوهی: چه خاک.

۴- کوهی: محرم اسرار.

۵- کوهی: مستی.

۶- کوهی: این بیت را ندارد.

۷- کوهی: در دو مصراع «که» به جای «چو».

۸- دا و تن: ابیات شماره ۸۲۲ و ۸۲۳ در این دو نسخه قبل از این بیت آمده است.

۹- کوهی: بر در دل.

جز تو درین پرده نوا ساز نیست
 غیر تو کس ره نبرد سوی تو
 نیست درین خانه برون از تو کس
 گر تو نشی یار بگو یار کو
 من که دم از منطق عیسی زخم
 رخت سوی عالم بالا کشم
 گر زپی^۱ پیر خرد می روم
 می رسد از عالم جانم نوید
 ۸۴۰ گر دلم از گل^۲ نفسی یافته است
 نغمه ام از پرده خرگاهی است
 تحفه ام از فلک فلک میرسد
 گفته (خواجو) گل باغ دل است
 هرچه کنون در عمل آورده است
 گر تبشی در جگر انداخته است
 ای که خرد صیرفی نقد توس
 مهره این رقعه از آنجا دهند
 سوز به دست آر گرت ساز نیست
 ای دو جهان آینه روی تو
 بوی تو یابیم درین کوی و بس
 جز تو در این دایره دیار کو
 کوس سخن بر در معنی زخم
 تیر نظر در رخ جوزا کشم
 تا تو نگوئی که به خود می روم
 می زندم دل در باغ امید
 آن ز گلستان کسی یافته است
 رایت رایم علم شاهی است
 خلعتم از ملک ملک میرسد
 خاطر او نور چراغ دل است
 عیب مکن کز ازل آورده است
 سرد مگویش که نه بر ساخته است
 سکه در آنجا زده ای بردرست^۳
 سفره این بقعه در آنجا نهند^۴

جز تو درین پرده نوا ساز نیست
 غیر تو کس ره نبرد سوی تو
 نیست درین خانه برون از تو کس
 گر تو نشی یار بگو یار کو
 من که دم از منطق عیسی زخم
 رخت سوی عالم بالا کشم
 گر زپی^۱ پیر خرد می روم
 می رسد از عالم جانم نوید
 ۸۴۰ گر دلم از گل^۲ نفسی یافته است
 نغمه ام از پرده خرگاهی است
 تحفه ام از فلک فلک میرسد
 گفته (خواجو) گل باغ دل است
 هرچه کنون در عمل آورده است
 گر تبشی در جگر انداخته است
 ای که خرد صیرفی نقد توس
 مهره این رقعه از آنجا دهند

حکایت فرشته ای که در صغر سن بخواب دیده و تعبیر آن

بود در آئینه و قتم صفا
 گشته مبرا ز غم روزگار
 آمده جان با دل من در خطاب
 کی بود آن روز که خوانی سبق
 کرد نهان آئینه هفت جوش

در صغر سن و زمان صبا
 طبع من از صحبت آموزگار
 ۸۵۰ ز آتش فکرت جگرم پر ز تاب
 کی دل ازین دفتر سیمین ورق
 چون فلک پیر جواهر فروش

۱- کوهی: من زپی.

۲- کوهی: از کس

۳- کوهی: این بیت در این نسخه نیست.

۴- کوهی: این بیت در این نسخه نیست.

شبرو خوابم در مردم ببست
دیدم ازین پنجره تابناک
آمده چون بدر منیرم به بام
طلعتی از نور برآراسته
منظرش از خلد برین برده آب
گشته جهان روشن و خور ناپدید
در نظرم داد تکلم بداد
صبحدم از پرتو آن آفتاب ۸۶۰
باز نمودم به معبر تمام
ملک سخن زان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو به جوزا رسد
از سخن وحی ببايد گذشت
حامل مکتوب چو کردی نزول
گوش کن این نکته فرخ سروش
و آن گل مشکین که دم‌دزین چمن
خوش دل (خواجو) که ازین لالزار

دیده‌ام از دیده انجم ببست
کرده ملک روی در ایوان خاک
سوی من آورده ز حضرت پیام
لعبتی از حور گرو خواسته^۱
عارضش از قرص قمر برده تاب
شب شده نایاب و سحر ناپدید
در دل من چشمه جان برگشاد
ذره صفت گرم بجستم ز خواب
گفت که ای طوطی شیرین کلام
عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
نام بلندت به ثریا رسد
زان که در این خطه فیروزه دشت
مهر شد این نامه به نام رسول
عقل بود پیش خداوند هوش
با تو^۲ بگویم که چه باشد سخن
تازه شدش جان به نسیم بهار

مقاله هشتم در شرح آیت عشق و ماهیت مهر و اثبات مرتبه انفراد

چون به تباشیر صباح الست
عشق شراب ازلی خورده بود ۸۷۰
ناشده پیوند روان با بدن

بر در دل جان به صبحی نشست
روی به بزم ابدی کرده بود
عشق روان بود و دل خسته تن

۱- کوهی: و پر از خواسته.

۲- کوهی: با که.

بیشتر از شائبه^۱ آب و خاک
 زورق ابداع به دریا هنوز
 در شکن طره شب تاب نی
 چشم^۲ صور نور معانی نداشت
 غنچه فطرت^۳ متبسم نگشت
 شاه فلک پرده سرایش نبود
 پیر خرد راه ریاست نیافت
 دیده دم از صحبت مردم نزد
 سینه به دل حکم صدارت^۴ نداد ۸۸۰
 هفت فلک جنبش دوران ندید
 شادی از انکار غم آزاد بود
 شام دم از خون شفق نازده
 ناشده آگاه وجود از عدم
 جام نجوم از کف گردون جدا
 رایست زرین خور از بام دور
 عشق در آن وقت به پرواز بود
 مهر دل آتش شد و درما گرفت
 آنکه به قدرت گل آدم سرشت
 تیر نظر بر هدف گل^۵ گشاد ۸۹۰
 چشمه مهر آبخور روح ساخت

عشق شد آمیخته با جان پاک
 سنجق ایجاد به صحرا هنوز
 در رخ رخشنده روز آب نی
 چشمه جان روی روانی نداشت
 بلبل خلقت مترنم نگشت
 مطرب سیاره نوایش^۶ نبود
 جان خبرازدل به فراست^۷ نیافت
 گردش گردون ره انجم نزد
 دل به تن از روح بشارت نداد
 چار طرف هیأت ارکان ندید
 و^۸ آتش دل پیش هوا باد بود
 صبح ره خیل غسق نازده
 ناشده ممتاز حدوث از قدم
 تخته رمل از برهامون جدا
 خرگه سیمین مه از شام دور
 دیده او بر در دل باز بود
 و آتش ما در دل خارا گرفت
 تخم هوا در دل عالم بکشت
 گوهر جان در صدف دل نهاد
 قلب شب از آتش^۹ سودا گذاخت

۱- کوهی: سایه این.

۲- دا: جسم.

۳- کوهی: فکرت.

۴- کوهی: نوازش.

۵- کوهی: از دست فراست.

۶- کوهی: راه صدارت.

۷- دا: «و» ندارد.

۸- کوهی و «دا»: هدف دل.

داد به دست خرد دلگشای
 طایر جان تا به هوا باز ماند
 هر که در خانه مستی^۱ گشاد
 ایدل اگر اهل دلی جان بباز
 دست بشوی از قدح و مست باش
 زنده به جانان شو واز جان بمیر
 ما که به دل صید ملک کرده ایم
 گوهر این مرسله ما را رسد
 ۹۰۰ آتش دل چشمه حیوان ماست
 حاصل ما حاصل بی حاصلیست
 خسته این درد نجوید دوا
 زنده بود کشته شمشیر دوست
 صبح چو از مهر گشاید نظر
 چشمه مهر است که اشک آباوست
 صبح چو از مهر گشاید نظر
 چشمه مهر است که اشک آباوست
 عشق بهشت است و روان حور او
 دولت شوریده دلان محنتست
 ۹۱۰ فرقت تن وصلت روحانیست
 شورش^۲ زنبور دل از دوری است
 در شب هجران که دهد داد دل

مهر دل آئینه گیتی نمای
 حسرت او در دل ما باز ماند
 پای عدم بر سر هستی نهاد
 هر دو جهان در ره جانان بباز
 محو شو از نیستی و هست باش
 جان بده و دامن جانان بگیر
 مهره مهرش ز فلک برده ایم
 سلطنت فقر گذارا رسد
 ترک دوا مایه درمان ماست
 منزل ما منزل بی منزلیست
 مرده این رنج نخواهد شفا
 مرده دل آنکس که نمقتول^۲ اوست
 بر کمر کوه نهد طرف زر
 و آتش جان سوزدل از تاب اوست
 بر کمر کوه نهد طرف زر
 و آتش جان سوزدل از تاب اوست
 مهر چراغ است و جهان نور او^۳
 محنت سودا زدگان دولتست
 وصلت جان فرقت جسمانیست
 ناله ازین پرده زنجبوری است
 گر نرسد ناله به فریاد دل

۹- دا: قلب شب آرایش.

۱- کوهی: هستی.

۲- کوهی و «دا»: مقبول.

۳- دا: حور از او - نور از او.

۴- کوهی: سوزش

مست می شوق^۱ ندارد خمار
چون دلت از مهر شود غرق نور
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست
عشق که جانم به غم دل سپرد
در مرض عشق نباشد طبیب
منزل غم بر گذر شادی است
عشق چو از سوز شود نغمه ساز
گاه به اورنگ دهد رنگ خویش ۹۲۰
قیس بنی عامر شوریده حال

بحر غم عشق ندارد کنار
جنت جان بین شده ماوای حور
و آن شکری کش مگسی نیست نیست
خواجگی از خاطر (خواجو) ببرد
درد دل از خویش نباشد غریب
بندگی اهل دل آزادی است
آتش محمود زند در ایاز
گاه به گلچهر دهد رنگ خویش^۲
پی سپر مرکب خیل خیال

حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید و جواب او در عدم غیریت

خاک کف راه نشینان نجد
بود شبی غرقه خون آمده
همنفس وحش بیابان شده
دید کسی از دو جهانش ملول
گفت بده مژده که لیلی رسید
سوی سرا پرده معنی شتافت
رخش فنا برسر مجنون دواند
پرده دل از رخ جان بر گشود ۹۳۰
دید در آئینه رخسار دوست
گفت که چندان که نظر می کنم
صورت من بین شده معنی او

بنادیه پیمای بیابان وجد
وز حرم عقل برون آمده
خسته چنگال عقابان شده
ساخته در کوی تحیر نزول
قیس چو آوازه لیلی شنید
هیچ بجز صورت لیلی نیافت
او متلاشی شد و لیلی بماند
چشم حقیقت به جهان بر گشود
نقش رخ خویش و گمان برد کوست
هیچ شکی نیست که لیلی منم
من همه عکسی ز تجلی او

۱- کوهی: می عشق.

۲- کوهی: نیک خویش. ۱: ننگ خویش.

مستی من هستی او آمده^۱
تن همجان گشته و جان گشته تن
صورت خود دید در آب روان
چیست که آن آئینه روی ماست
باد صبا نکست گل یافته
دمدمه حسن^۲ فتد در جهان
زمزمه عشق رساند به گوش
آهوسر شک آب وهوائی خوش است
از دم (خواجو) نفسی می زند

هستی من هستی او آمده
من همه او گشته و او گشته من
بلبل شوریده فریاد خوان
گفت گراین^۳ صورت دلجوی ماست
جام نگر گونه مل یافته
کوکبه عشق چو گردد روان
حسن چو از پرده برآرد خروش
پرده عشاق نوائی خوش است ۹۴۰
آنکه بر این در جرسی می زند

مقاله نهم در مطمح نظر و عدم التفات به مکنونات

مجمهر زرین بنه و گل بریز
خون دل از چرخ مربق^۴ بخواه
نغمه سرایان بدرای از سرای
گریه ما بنگر و رودی بساز
وز تف دل تاب در آتش فکن
سرمه کن این خانه شش روزه را
گردن گردون کش و در چنبر آ
چرخه نه چرخ بهم در شکن
مهد برین ابلق کیلی نهی
پای ملخ نزد^۵ سلیمان میار

صبحدم ای ماه سحر خیزخیز
چشمه خورشید مروق بخواه
همچو نوا ساز فلک خوش برای
پرده برانداز سرودی بساز
دود در این مطبخ دم کش فکن
پاره کن این پرده پیروزه را
از سرسر در گذر و سر برآر^۵
دست بهم بر زن و چرخه بزن
دل چه برین جوسق نیلی نهی ۹۵۰
جان به تکلف بر جانان میار

۱- تع: این بیت در این نسخه نیست.

۲- دا: که این.

۳- دا: دمدمه عشق.

۴- کوهی: مطبق.

۵- کوهی: درآر.

۶- کوهی: پیش.

شام چه باشد که حدیثش کنند
مغربی تیره رخ درد نوش
ذره صفت بر سر زرین کلاه
ترک کله گیر که گویند زه
زانکه درین ملک گدائی شهی است
سر چه به آفاق فرود آوری
چرخ برین خرمن آتش مزین
وایمن ازین دیو سبک سر مشو
کآبی این خاک نیاید بکار
در دهن مار نشاید شدن^۲
باده ازین جام نشاید چشید^۳
صید ملخ شیوه شهباز نیست
بنده آنم که شد آزاد ازو
هست بتی عشوه گر نابکار^۴
دم نبزد از او و دم او نخورد
خیز و^۵ ازین مرحله بریند بار
دلق دغل خلعت کاووس نیست
تنگ^۶ بود تخت تو وین تختگاه
کار تو بر^۷ کار گهی دیگر است
ساخته ای بر لب این آب شور
امر به جای آر و امیری بجوی

صبح که باشد که ازو دم زنند
مشرقی سرد جواهر فروش
چند کنی لرزه در این بارگاه
بر سر این پنج ره چار ده
مرد ره آنست که اینجا رهیست
چون تو به رفعت فلکی دیگری
دست درین توسن سرکش مزین
فتنه این مرغ سبک پر مشو
چشم بهی زین ده ویران^۱ مدار
غره بدین مهره نباید شدن
دانه ازین دام نباید کشید
کار خرد ضربت این ساز نیست
گردش گردون که نیم شاد ازو
دنیی دون دنیی خاکسار
شادی آنکس که غم او نخورد
چند درین مزبله گیری قرار
بوم جعل منزل طاووس نیست
حیف بود رخت تووین رختگاه
بار تو در بار گهی دیگر است
از تو غریبست که چون مرغ کور
خار چه خواهی گل خیری بجوی

۱- دا: ره ویران.

۲- کوهی و دا: در هر دو مصراع «نایب شدن».

۳- کوهی و دا: نباید چشید.

۴- کوهی: عشوه گر و نابکار.

۵- دا: «و» ندارد.

۶- کوهی: زشت.

۷- کوهی: در.

ترک جهان گیر و جهان را بگیر
راه مخالف چه زنی در حجاز
راه تو بر چرخ برین میزنند
حکم تو بر دیده بینا نهند
وز همه اوراق گلستان تو
چرخ معلق ورقی بیش نیست
بر سر آب است یکی گوی گل
خرمن مه را به جوی نشمرد
خاک نیرزد که دهد دل به خاک
برد و جهان دست فشان آمده ست
گنج خرابی طلبد گنج وار
روشنی دیده ز نور دلست
همچو تو گنجی چه شود صید مار
طفل رهی گر بگشایی^۲ نظر
مملکت مصر نباشد عزیز

تن چه کنی دامن جان را بگیر
شرح حقیقت چه دهی در مجاز
نغمه نوازان که درین گلشنند
تخت تو بر تخته مینا نهند
از همه اجناس شبستان تو
فرش مطابق طبقی بیش نیست
مرکز خاکی بر ارباب دل
هر که به همت ز فلک بگذرد
۹۸۰ کی به جهان میل کند جان پاک
آنکه درین ره نشان^۱ آمده ست
و آن دل و ایران که بود گنج دار
غیبت (خواجه) ز حضور دلست
ایکه شدی غره بدین تیره غار
گر متصور شودت بحر و بر
بی رخ یوسف براهل تمیز

حکایت سکندر و ارسطا طاليس مبنی بر علو همت^۲

در خم چوگان سکندر فکند
پرده کفر از رخ دین بر گرفت
دود غم از دوده آدم بشست
کوکبه اش قلب کواکب شکست
تیره شدی آینه وقت شاه
صحن فلک عرصه میدان تو

گوی زمین^۴ را چو سپهر بلند
۹۹۰ زنگ ز آئینه چین بر گرفت
ظلمت ظلم از دل عالم بشست
سد سدادش ره یا جوج بست
دید ارسطو که در آن چند گاه
گفت که ای دهر به فرمان تو

۱- کوهی: درین راه شبان

۲- دا: نگشایی

۳- کوهی: حکایت ارسطو و شاه اسکندر.

۴- تع: روی زمین.

و^۱ آمده سر گشته صحرای فکر
غرقه طوفان^۲ تفکر شده
خانه‌ات از عیش بپرداخته^۳
ملک نشاط تو مشمر چراست
گیردم آئینه خاطر غبار
تیره کنم در پی یک مشت خاک
تختگهم روی زمین بیش نیست
وز پی نخجیر چنین تاختن
لاف جهانگیری و ملک این قدر
کزچه^۴ دوم از پی این گوی گل^۵
سایه شب در خور خورشید نیست
سازتو نایده همین گوشه^۶ راست
فارغ ازین منزل ویرانه اند
صیرفی نقد روان دلند
گردش سیاره به فرمان تست
روی زمین ملک یمین تو شد
می چه کنی طلعت ساقی طلب
حیف بودتخت تودراین رباط^۷

بینمت افتاده به دریای فکر
ناظر دیوان تحیر شده
فکر تو را تابع خود ساخته
چشمه عیش تو مکدر چراست
داد جوابش که در این^۸ رهگذار
۱۰۰۰ کز چه سبب چشم دل^۹ تابناک
عرصه آفاق چو این بیش نیست
حیف بود تیغ بر افراختن
بهر همین مایه چه سازم حشر
گشته‌ام از همت عالی خجل
جام فلک لایق جمشید نیست
ای که کنون نوبت شاهی تراست
گنج گشایان که درین خانه اند
جوهری گوهرکان دلند
گر به مثل ملک جهان ز آن توس
۱۰۱۰ خاتم جمشید نگین تو شد
خیز و کنون ملک باقی طلب
همچو تو شاهی نبود در بساط^{۱۰}

۱- دا: «و» ندارد.

۲- کوهی: عمان.

۳- دا و تع: این بیت در این دو نسخه نیست.

۴- کوهی و دا: از این

۵- دا: چشم و دل.

۶- کوهی: گرچه.

۷- دا: مشت گل.

۸- کوهی: پرده.

۹- کوهی: نشاط.

۱۰- کوهی و دا: بساط.

این کله زورقی سبز کار^۱ دانه این خوشه بر این دشت ریز
 قصر وجودت چو زگل ساختند بر در دل خیمه زن و جان ببین
 پیش تو گر ملک هستی بسی است خیز و به دریا فکن و سر بر آر
 زرده آن بیضه درین طشت ریز شمشه اش از مهچه دل ساختند
 در حرم جان شوو جانان ببین در نظر همت (خواجو) خسی است

در متفکر و خایف بودن از نهایت کار و اومید به کرم بیچون پروردگار
 دوش که می داد شب مهره ساز مهره به دست فلک مهره باز^۲
 از مژه ام قطره خون می فتاد مهره ام از رشته برون می فتاد^۳
 ۱۰۲۰ بر در حیرت علمی می زدم در ره فکرت قدمی می زدم
 کاین فلک منحنی سالخورده قد الف وار مرا دال کرد
 عنبر من بیضه کافور گشت نافه مشکم زختن دور گشت
 مرغ نشاطم زچمن باز ماند طوطی نطقم ز سخن باز ماند
 هیچ نکشتم که ببار آیدم هیچ نهشتم که بکار آیدم
 نیست درین کاخ مرا گوشه ای بر بن این شاخ^۴ مرا خوشه ای
 تخم نیفشانده چه شاید درود ماه فرو رفته چه بتوان نمود
 روز سپیدم به سیاهی رسید کشتی عمرم به تباهی رسید
 چون بدن از پای درآمد مرا دور جوانی^۵ بسر آمد مرا
 چند کشد در لگدم چرخ پیر آه گرم کس^۶ نشود دستگیر
 ۱۰۳۰ ناقه نگر سست و مرا کار سخت زود^۷ روان گشته افتاده رخت^۸

۱- کوهی: زرنگار.

۲- کوهی: حقه باز.

۳- کوهی: می گشاد.

۴- دا: نیست از این شاخ

۵- دا: روز جوانی.

۶- دا: آه اگر کس.

۷- کوهی: رود.

۸- کوهی: مست.

راهگذر سنگ و مرا شیشه بار
دزد کمین کرد مومن مست خواب
دشمن ره زن بگشاید کمین
دا و امیدم به تمامی رسید
نفکند از لطف به حالم نظر
سالک دل تابع احکام اوست
رنج تو ضایع نکند کردگار^۲
باز به سر چشمه حیوان رسید
ظن چه بری کاب روانت برند
دم نتوانی زد از آب حیات
تاجور کشور شامش کنند
گنج گشایش هم در بستگی است
کار دلش بین که چنان در گرفت
و آنکه زنندش بنوازند نیز
از پی خواری به عزیزی رسید
مملکت شرق به دستش فتاد
تا نشود خرد نگردد درست
نور دل از زنده دلی یافته است
کز عقب روزه بود روز عید
تاجوران تاج سرش می نهند
مردمک دیده ما میشود
باز تناور شد و سر بر کشید

ره شده نایاب و مرا دیده تار
از عقبم آتش و از پیش آب
خائف از آنم که به وقتی^۱ چنین
مال حلالم به حرامی رسید
چون کنم آن لحظه اگر دادگر
مرشد من آنکه خرد نام اوست
گفت که خوش باش به انجام کار
گر خضر اول ره ظلمت برید
تشنه جگر گر ز جهانت برند
۱۰۴۰ تا که ز ظلمات نیابی نجات
ماه چو بشکست تمامش کنند
خلعت صحت^۳ ز پی خستگی است
آتش اگر سوز به جان در گرفت
عود بسوزند و بسازند نیز
یوسف اگر آن همه خواری کشید
صبح چو از صدق نفس بر گشاد
قرصه زر در کف زر گر نخست
شمع که از آتش دل تافته است
منزل قرب^۴ از تو نباشد بعید
۱۰۵۰ از چو ز کان سر بدرش میدهند
گرچه دُر از بحر جدا میشود
دانه چو در زیر زمین پرورید

۱- دا: به وقت.

۲- کوهی: روزگار.

۳- کوهی: فتنه.

۴- دا: منزل تو.

میوه نو باوه نترشد زچوب
تا تو نگوئی که چه گشتی شکار
درد نمایند و دوایت دهند
ذره چو^۲ از جام هوا گشت مست
ترک مراد است مراد از مرید
شاه در این خطه که باشد گدا
مست شو و باده پرستی مکن
۱۰۶۰ شادی او خور که غم نان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت
ورغم دل خون خوردت^۵ غم مدار
بنده شه باش که شاهی شوی
جان که دم از ملک الهی زند
بند گيست آنکه به میری رسد
ناز ستانند نیازت دهند
گر بشد از دست تو انگشتی
چهره (خواجو) که زرخانی است^۶
سرکشی از غایت افتادگی است
۱۰۷۰ هیچ نیفزود قمر تا نکاست

سیم دل آزرده نگرده^۱ زکوب
باز گذارند ترا بر گذار
رنج رسانند^۲ و شفایت دهند
ساغر خورشید کی آرد^۴ به دست
مرده دل آنکس که نگرده شهید
ماه در این شهر که بیند سها
ترک بلندی کن و پستی مکن
دل به کسی ده که غم جان نخورد
مونس و غمخوار بجز غم نیافت
زانکه غم دل شودت غمگسار
نور ز خور جوی که ماهی شوی
بر در دل نوبت شاهی زند
بخت جوان آنکه به پیری رسد
لیک مخور غصه که بازت دهند
باز شوی حاکم دیو و پری
سکه اش از مهر سلیمانی است
بندگی اهل دل آزادگی است
وانکه نیفتاد نیارست خاست

حکایت مطرب پیر و مناجات او

بود یکی مطرب دستان نواز ساز معیشت زربابش به ساز

۱- دا: ننالد.

۲- دا: نمایند.

۳- دا: که.

۴- دا: که آرد.

۵- دا: غم خوردت.

۶- کوهی: زرکانی است.

زمزمه او کوزه دردی فروش
 زهره به چرخ آمده ز آواز او
 روز جوانی به نوا باخته^۱
 دور غنایش به فقری رسید^۲
 دیده او روضه بی حور گشت
 دفتر موسیقی او برده آب
 و آمده ایام شبابش به شام
 و^۳ آب رخش رفتزدستان بهرود
 کار وی از قول و غزل درگذشت
 ساخته بر زمزمه دل رباب
 کرد مناجات بر آهنگ زیر
 ای تو شناسنده قول نهفت
 رود روان صوت بقا از تو یافت
 دل شده چون پرده عشاق تنگ
 گیرد و مالد ز سر کینه گوش
 چند کنم ناله به فریاد رس
 جز به تو آهنگ دل پرده ساز
 یافته از دور زمان گوشمال
 چند زنم راه دل هر کسی
 لیک نه از بهر هوا می زنم
 مفکنم از پا^۴ و کنون دستگیر

میکده از زمزمه اش پر فروش
 مرغ صراحی شده دمساز او
 تفسیه را وجه غنا ساخته
 مدت عمرش چو به پیری رسید
 کیسه او کاسه طنبور گشت
 حنجره اش شد چو گلوی رباب
 ریخته دندان امیدش ز کام
 سرد شده بر دل خلقش سرود
 ۱۰۸۰ بانک نوایش ز عمل درگذشت
 صبحدمی شد به رباطی خراب
 در فلک افکند^۵ به زاری نفیر
 از دل پر درد بنالید و گفت
 پرده دل بانک نوا از تو یافت
 پیرم و با پشت دوتا همچو چنگ
 همچو ربابم فلک کینه گوش
 نالم و فریاد رسم نیست کس
 نیست درین پرده پر سوز و ساز
 بر در مخلوق شدم شصت سال
 ۱۰۹۰ ساخته ام ساز^۶ مخالف بسی
 بهر تو امروز نوا می زنم
 چنگ و ربابم چون نشد دستگیر

۱- دا: ساخته.

۲- دا: ردیف در هر دو مصراع «کشید» است.

۳- دا: «و» ندارد.

۴- دا: چونکه درافکند.

۵- دا: قول.

۶- دا: از دست.

چون به امید کز می آمدم
ای کرمت بی حد و من بی نوا
میزد و از دیده گهر می فشاند
مرغ نیازش چو نفس بر کشید
بدره ای از زر ز میان بر گشاد
من شدم آن پیر ترنم سرای
بزمگه آراسته در روز راز
۱۱۰۰ دیده من بین شده جیحون ز رود
پرده تحمید تو بنواخته
چرخ مخالف نظر دون پرست
نالۀ من زار و بدن گشته زیر
مرغ به فریاد ز فریاد من
آب رخسار رفته به رود از ریاب
همچو بریشم تن من تافته
عودی جانم که هوا دار تست
دستگهم بین چو کف صوفیان
گنج عطایت چو ندارد شمار
۱۱۱۰ ساخته ام در ره عشق^۲ تو ساز
چون سپر از چنگ میفکن مرا
هم تو کنی راستی کار من
خاطر (خواجو) که گل باغ تست
آب ده از عین عنایت ورا
لطف کن و از کرمش و انواز

لطف نما گر چه کمی آمدم
دست تهی باز مگردان مرا
لعل روان بر سر زر می فشاند
در نفس از غیب کسی در رسید
مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد
کرده در این گوشۀ ویرانه جای
گفته به صد نغمه که ای بی نیاز
و آمده سرخاب سرشکم فرود
در ره عشق تو نوا ساخته
ساز دلم برده به دستان زدست
بخت جوان رفته و من گشته پیر
خلق ملول از دل ناشاد من
کار دلم گشته خراب از شراب
ضربت دستان فلک یافته
مطرب با زاری بازار تست
قامت من چون الف کوفیان
فضل کن و حاجت (خواجو)^۱ برار
چاره این بیره ره زن بساز
هردم از آهنگ میفکن مرا^۳
هم تو دهی رونق بازار من
لاله صفت سوخته داغ تست
در گذر از جرم و جنایت ورا
تا همه کاریش بگردد به ساز

۱- دا: حاجت منهم.

۲- دا: شوق.

۳- دا: این بیت را ندارد.

مقاله یازدهم در مذمت دنیای دل

خیز که رفتند برون دوستان
بار برین بختی نه سر منه
هست به هیأت چو نهنگی نگون
دیده چو دریا کن و ماهی نگر
حکم کن و بنده شاهی مباش
پنجره چرخ بهم در شکن
نقطه نه دائره شو خط مشو
جیفه مبین کرکس کاووس بین
زانکه از این رقعہ نیابی مراد
بی خبری زآنکه نداری خبر
زمزمه نغمه نوازان مبین^۱
سرکش از آنی که کم افتاده ای
باخته ای آنچه کسی آن نباخت
همدم مرغان جهان باز گرد
ترک گهر گیر که کانت دهند
کار خدا را به خدا باز هل
آب برین چشمه^۲ آتش فشان
سایه برین خانه فکندن که چه
وز خط او نقطه صفت فرد گرد
نوبت شاهی بزن و بنده باش
یا به گرو تیر ز جوزا ببرد
لیک چه غم گرنشوی سست رای

ایکه شدی ساکن این بوستان
رخت درین خانه ششدر منه
کاین صدف پر گهر نیلگون
نیست زماهیت ماهت خبر
۱۱۲۰ مشتری خانه ماهی مباش
زورق اجرام به دریا فکن
در خط از این لوح منقط مشو
پای مبین پایه^۱ طاووس بین
پای بر این بقعه نباید نهاد
عمر تو در بیخبری شد به سر
باز شو و بازی بازان مبین
چون تو به عالم علم افتاده ای
ساخته ای آنچه کسی آن نساخت
گربه شکار آمده ای باز گرد
۱۱۳۰ صید دلی کن که روانت دهند
حکم قضا را بقضا باز هل
دست برین ابلق سرکش فشان
دام برین دانه فکندن که چه
دایره چرخ سبک گرد گرد
جان بده و شمع صفت زنده باش
مهره وامق که زعذرا ببرد
سخت ضعیفی وقوی سست پای

۱- دا: نغمه.

۲- کوهی و دا: ردیف مبین است (در هر دو مصراع).

۳- تع: خیمه

شخص تو سرباری سر چون کشد
 ۱۱۴۰ می روی و از تو جهانی جهان
 طالب گنجی ره ویرانه گیر
 مذهب عشاق^۴ نباشد طلب
 صبح از آن مالک دینار گشت
 زنده از آن ماند خضر کونخست
 خواجگی از راه خرد بند گiest
 دانه مشتاق بجز دام نیست
 خون خوراست اینکه شفق خوانیش
 گرنه زتاب دل پر جوش ماست
 درد دل از ترک دوا کردن است
 ۱۱۵۰ هر که در این مرحله گنجی بیافت^۵
 عشق بجز پرده اسرار نیست
 ساقی عشاق در ایام عشق
 حال ره کعبه ز بتخانه جوی
 غائب از او شو که حضورش نیست
 دود دل شمع زدل مرد گiest
 بلبل این باغ ندارد صفیر
 تاج بقا بر سر بی گردن است
 چون به چمن عرض ریاحین دهند

کوه گران بار کمر چون کشد^۱
 بار جهان بر دل و دل^۲ بر جهان
 کشته^۳ شمع پی پروانه گیر
 وآنکه ندارد طلب او را طلب
 کز درم و گوهر^۵ شب در گذشت
 دست ز سرچشمۀ حیوان بشست
 مردن صاحب نظران زند گiest
 نامه عشاق بجز نام نیست
 دود شب است آنکه غسق خوانیش
 دود در این گنبد نیلی چراست
 زنده دلی در ره دین مردنست
 رفت و سوی گنج^۷ قناعت شتافت
 لیک در این پرده ترا بار نیست
 بر کف بی دست نهد جام عشق
 و آتش شمع از دل پروانه جوی
 غره بدو شو که غروریش نیست
 و آتش صبح از پی افسرد گiest
 خسرو این ملک ندارد سریر^۸
 تاجوری راه بسر بردن است
 تیغ هوا در کف سوسن نهند

۱- دا: کاه کجا کوه به گردون کشد.

۲- دا: جان بر جهان.

۳- کوهی: گشته.

۴- دا: مذهب مشتاق.

۵- کوهی: گهر و گوهر.

۶- کوهی: نیافت.

۷- کوهی: گنج.

۸- دا: وزیر.

تیغ زیبان دارد و گفتار نه
همدم صاحب نفسان هم دم است
هستی هشیار دلان مستی است
نی شکر عشق نبات دلست
صورت (خواجو)^۱ همه معنی اوست
درره دل گم شد و خود را نیافت
پیک روان را قدم سرمه دیست

زانکه کشد خنجر و آزار نه
۱۱۶۰ شادی شوریده دلان از غمست
نیستی بی خبران هستی است
خون جگر آب حیات دلست
آنکه جهان عکس تجلی اوست
هر که رخ از جان و جهان برنثافت
کعبه دل در حرم بیخودیست

حکایت حسن بصری و رابعه رحمة الله علیهما و سؤال از ادراک مراتب

وصول

راز و نیازش^۲ همه با بی نیاز
دامنش از دیده و دل پر گهر
وزمی جان بخش ازل نیمه مست
نقطه دل را زده بر جیم جان
حکم نه و دهر به فرمان او
کرده طواف تو ز حرمت حرم
وین همه دولت ز کجا یافتی
شسته ز دل نقش حدوث و قدم
در ره^۳ دل عالم جان یافته
راه بسد و از پی آن برده ام
تا نگذشتم نرسیدم به یار
شادیم از غایت غم خوردن است
ملکت جم زبر نگین یافتم

دید حسن رابعه را غرق راز
خوانده چو بحر آیت مستی زبر
کرده صبوحی به صباح الست
رانده قلم بر خط تعلیم جان
۱۱۷۰ تخت نه و ملک جهان زان او
گفت که ای گوهر بحر قدم
از چه محل قرب خدا یافتی
عورت عاری ز وجود و عدم
گفت که ای رخ ز جهان تافته
یافتنیها همه گم کرده ام
از سر این دستگه پر نگار
یافتنم جمله ز گم کردن است
روی چو از دیو و پری تافتم

۱- کوهی: صورت ظاهر.

۲- تنع و دا: ناز و نیازش.

۳- کوهی: وزره.

تا دو جهان برنگرفتم ز راه
 ۱۱۸۰ بر در او جان به نوا می برم
 کشته آنم که بدوزنده ام
 در ره او عزتم از خواری است
 هر که جهان داد در این ره به باد
 ای شده خاک ره دلدادگان
 در گذر از دل که به دلبر رسی
 دست بشوی از لب آب حیات
 سرکش و چون شمع سرافکنده باش
 رایت منصور بجز دار نیست
 باده پرستان که دم از می زنند
 ۱۱۹۰ هر که به کوی غم او برگذشت
 صبح که این رشته بسی تافته است
 راه نبردم بدر وصل شاه
 زخم مخالف زهوا می خورم
 سرکش از آنم که سرافکنده ام
 مستیم از غایت هشیاری است
 خاتم جمشید به دستش فتاد
 حلقه به گوش در آزادگان
 برگذر از سر که به سر در رسی
 ورنه ز ظلمت ندهند نجات
 سربه قدم در فکن و زنده باش
 و آرزوی یارب جز یار نیست
 بی می جان بخش نفس کی زنند
 جامۀ جان چاک زدو در گذشت
 از دم (خواجو) نفسی یافته است

مقال دوازدهم در عقل و حیا و کیفیت آن

عقل و حیا جان و دل عالمند
 حاجب چاووش سپاه تو اند
 نفخۀ گلدسته یزدانیند^۱
 تاج ده ملک آگاهیند
 آن چه بود مرهم آزار تو
 بلبل این نارون چار شاخ
 حلقه به گوش در ایشان بود
 مشعل افروز ره آدمند
 چشم و سر و پشت و پناه تو اند
 فاتحۀ باب مسلمانیند
 تخت نه پیشگاه شاهیند
 وین چه بود شحنۀ بازار تو
 خسرو این بارگاه پنج کاخ
 چاکر و فرمان بر ایشان بود

۱- کوهی: روحانیند. دا: نفخۀ گلدسته یزدانیند.

این دو صفت خصلت^۱ پیغمبری
یاد مکن ز آنچه بدین طرز نیست
پیر فلک گردد از او خرقه گیر^۲
چون گهر از دیده عالم فتاد
شرم در این مرحله دانی که کیست^۴
وین گهر درج کمال آمده
ابر معالی شده زین باحیا
وین شودت از ره یاری^۵ سبیل
وین به بیابان نگذارد تو را
وان به گه مویه دهان گیردت
چشمه حیوان روان رازلال
شارح آیات عنایت شده
واسطه حکمت یونانیان
نقش نگار حرم آب و گل
غنچه نمای گل پیروزه باغ
جوهری درج نکو گوهری
حارس معموره دین و دول
خلوتی صومعه اهدا
و آینه طوطی خوشخوان جان
رشته کش لولوی منشور^۶ دل
معدلت آموز شهان آمده

هست در این منظره ششدری
۱۲۰۰ در گذر از آنکه در این مرز نیست
هر که دهد دست بدین هردوپیر
وانکه درین فرضه صدف کم گشاد
عقل در این مرحله دانی که چیست^۳
آن قمر برج جلال آمده
مرغ معانی شده زان با نوا
آن بودت در شب تاری دلیل
آن ز خطا باز پس آرد تو را
آن به گه پویه عنان گیردت
عقل نگر گلشن دل را نهال
۱۲۱۰ ناصب رایات هدایت شده
رایحه روضه روحانیان
شمع فروز تتق جان و دل
لاله رخ پرده نشین دماغ
مشتی برج بلند اختری
بانی مقصوده حسن و عمل
نوبتی بار گه کبریا
قند فروش شکرستان جان
ماشطه شاهد مستور دل
مشعله افروز جهان آمده

۱- دا: سیرت.

۲- دا: خلقه گیر

۳- دا: کیست.

۴- دا: چیست.

۵- کوهی: ره هادی.

۶- کوهی: مستور.

۱۲۲۰ پیشرو قافله کاینات
 موبد آتشکده هفت شاه
 اول هر حرف که آمد پدید
 سرمه کش دیده روشن دلان
 راه نرفت آنکه بدوره نیافت
 سر نکشید آنکه از او سر کشید
 شرم ببین ماه خطا رانقاب
 پردگی پرده مستان چشم
 صف شکن قلب مناهی شده
 سلسه پای مجانبین نفس
 ۱۲۳۰ در ره یاجوج هوس گشته سد
 بستگی دیده عصیان از او
 در نظرش خون معاصی حلال
 لعبت مه روی بصر را رقیب
 فاحشه فاکره زو در حرم
 شهوتیان راشده کافور ناب
 محتسب کوی ملامت شده
 روز جهالت شود از وی کبود
 هر که دلش بسته این باب نیست
 کاسه هر کس که از این خوان دهند
 ۱۲۴۰ شکر کز آن لقمه که لقمان چشید
 این گهری نیست که آن سفته نیست
 هر که بر این برج علم می زند

خضر روان را شده آب حیات
 پیر عبادتگاه شش خانقاه
 نقطه هر خط که قلم بر کشید
 طرف طراز کمر مقبلان
 تافته گشت آنکه از رخ بتافت
 هیچ ندید آنکه درو ننگرید
 چشمه خورشید هوارا سحاب
 توبه ده باده پرستان چشم^۱
 راه زن خیل ملاهی شده
 رام کن توسن نوزین نفس
 برگذر صید جنایت اسد
 خستگی بازوی طغیان از او
 وز گذرش روز فضایح زوال
 کودک خود رای نظر را ادیب
 مطربه ناطقه زو بسته دم
 و آمده خاتون زلل^۲ را حجاب
 نایب سلطان سلامت شده
 و آب ضلالت رود از وی به رود
 خاک نیرزد که دراو آب نیست
 اهل دل از حسرت او جان دهند
 خرده بن سفره^۳ به (خواجو) رسید
 وین خبری نیست که آن گفته نیست
 بر سر سیاره قدم می زند

۱- دا: ردیف در هر دو مصراع «شده».

۲- تع: قانون زلل. کوهی: کافور زلل.

۳- کوهی: آن سفره. دا: بن سفره.

حکایت ارسطو و صفت عقل و حیا

کرد بزرگی ز ارسطو سؤال
دور رسل چون به نهایت رسد
محو شود شرح زلوح بیان
داد حکیم از سر حکمت جواب
مبدع^۱ اشیاء که جان آفرید
تا بود اسباب هدی منتظم
راه روان را به سبیل سداد
۱۲۵۰ مر شد وهادی بجز از عقل کیست
هست خرد رهبر راه صواب
جان به خرد درک مصالح کند
آنکه از این هردو صفت عاطلست
ای خرد از بیخودیت شرمسار
آب رخ عقل بدان کز حیاست
سرمکش از چنبر این هردو شاه
مگذر از این باغ که در این دیار
ز این چمن ارزانکه بیابانی نسیم
تابع آن پیر جهان دیده باش
۱۲۶۰ دست در ایشان زن و سر بر فراز
کار خرد خرد نباید شمرد

کای خرد از شرح گمال تولال
دعوی دعوت به حکایت رسد
آمر و ناهی که بود در جهان
کای ز سؤال تو روان گشته آب
عقل و حیا کرد در انسان پدید
قاعدۀ دین نشود منهدم
یا و گیان را به طریق فساد
مانع و دافع بجز از شرم چیست
هست حیا دیو خطا را شهاب
دل به حیا ترک مقابح کند
هیچ شکی نیست که بر باطلست
گر خردت هست ز خود شرم دار
عقل بی شرم مه بی ضیاست
باز مگرد از سر این هردو راه
میوه این باغ بود سازگار
ملک جهان ده به بهایش نه سیم
طالب این یار پسندیده باش
تناشوی از کون و مکان بی نیاز
صاف حیا درد نباید شمرد

گوهر این بحر کم آید به دست^۱ آن نه قبائست که بتوان برید
این دو گهر مردم یک دیده اند راه تو دور است و تو دور از رفیق
عقل و حیا رهبر راه تو بس جهد بکن بوک در ایشان^۴ رسی
پای فرو گیر قدم برگشای

ناوک این جعبه کم افتد^۲ به شست وین نه سرائست که بتوان خرید
مردم هشیار چنین دیده اند شب شده تاریک^۳ و نه پیدا طریق
درره دین هردو گواه تو بس تابه طرب خانه رضوان رسی
همدم (خواجه) شوو دم برگشای

مقاله سیزدهم در نصایح و مواعظ ملوک و تهییج بر عدالت و ملک پروری و تحریض بر نصفت و داد گستری

ای شده مغرور به اقبال و جاه ۱۲۷۰ کرده دراین پنجره ششدری
از سرنخوت بگه انتقام وصف کیان خوانی و گوئی که کی
گاه زنی لاف که بیژن که بود گاه کشی تیغ که خورشید کو
گاه زنی طعنه که بهرام کیست سرچه فرازی به سریر بلند
گر تو فرامرز تهمتن تنی گرچه فرود تو بود پور زال
ملک تو گر ملکت جمشیدی است ۱۲۸۰ تیر تناول چه نهی در کمان
ناگهت این آب ز سر بگذرد

چند کنی تکیه بر ایوان و گاه نسبت گشتاسب به آهنگری
زال نهی کنیت دستان سام از چه کنی نامه انصاف طی
و آن همه ناموس تهمتن چه بود گاه چشی جام که جمشید کو
پورنریمان که ورهام کیست ز آنکه سریرت همدا راست و بند
بفکندت چرخ به روئین تنی دهر به دستان کندت پایمال
آخر کارش همه نومیدی است کو تهی عمر نگر در جهان
ناوک چرخت ز سپر بگذرد

۱- تع: گوهر آن بحر نیاید به دست. دا: گوهر آن بحر کم آید به دست..

۲- کوهی: کم آید.

۳- تع: نایاب.

۴- بلکه بدیشان.

چند نهی بر فرس کینه^۱ زین
چون تودراین ملک بسی بوده اند
عاقبت الامر گذشتند و رفت
راه مخوفست مجنبان جرس
ملک شد آئینه اسکنندری
روی تو زیبا ننماید مگر
نیک و بد خود همه در پیش دار
تا متصور شودت رنگ خویش
۱۲۹۰ دست رعایت ز رعیت مدار
ساز به وقتی که نوازی بساز
از نفس صور قیامت بترس
خون دل خلق خوری چون شراب
چشمه خورشیدی و ابری کنی
این چه خدنگست که در کیش تست
قصد جهانی نه جهان داریست
تا به کی این گل به برآید چنین
ملک بدینسان نتوان داشتن
صبح بخندد چو تو خورشیدوار
۱۳۰۰ خرمن دلسوختگان سوختی
آب برین آتش بیداد زن
پاس دل تنگ اسیران بدار
خاطر محنت زدگان شاد کن
زر چه شماری که به روز شمار

تیز مران کاین بنماند چنین
کز طلب ملک نیاسوده اند
هر چه بکشتند بهشتند و رفت
مروحه پیش آر که پرشد مگس
تا تو رخ خویش در او بنگری
زنگ تعدی بری از وی بدر
و آینه را در نظر خویش دار
کشف کنی حال خود ازینک^۲ خویش
کار رعیت به رعایت برآر
چون همه سوزاست چه سازی^۳ به ساز
وز شب دیجور ندامت بترس
لاف ز آوازه زنی چون رباب
قبله اسلامی و گبری کنی
وین چه طریقت کدربیش تست
عدل نما این چه ستمکاری است
تا به کی این مرغ سراید چنین
کاین نبود شرط جهان داشتن
تیغ کشد بر کمر کوهسار
زین همه آتش که برافروختی
پتک برین بیضه پولاد زن
و آرزوی جان فقیران برآر
وز شب محنت زدگی یاد کن
سیم و زرت هیچ نباید بکار

۱- کوهی: نیره.

۲- کوهی و دا: ننگ.

۳- تع: نازی.

شهر خرابست و تو جویای گنج
 گندم دهقان ز تو بر روی کاه
 چون ز جهان خاک برآورده‌ای
 عالم خاکی همه باد هواست
 گر به جهان همچو تو نبود کسی
 ۱۳۱۰ ملکت جم^۲ گرچه بهجنب^۳ کم است
 مرکز خاکی که بود پست تو
 بیش بدین ملکت فانی مناز
 قطع کن این رشته پرتاب را
 ملک فروزی چو سحر پیشه کن
 سینه مظلوم به خنجر مسوز
 خار جفا بر ره پیران منه
 چند کنی کار جهانی تباه
 خون رعیت ز چه رو می خوری
 جای جراحت همه مرهم شوی
 ۱۳۲۰ در یتیمی که نهی بر کمر
 ناوک^۵ مرد افکن صد تیر زن
 گر نشود عدل تو فریاد رس
 عدل بود آینه روزگار
 تا بودت آینه روشن چو خور
 سوختگان را به کرم دست گیر

بر دل شهری^۱ ز تو صد گونه رنج
 کاه مزارع ز تو بر خاک راه
 این همه باد از چه فرو کرده‌ای
 در سر خاک اینهمه باد از کجاست
 چون تو به یادست جهان را بسی
 نام بسی چون تو برین خاتمست
 خاک به سر میکند از دست تو
 ساز بدین نغمه که دانی مساز
 طرح کن این گوهر بی آب^۴ را
 وز نفس صبحدم اندیشه کن
 دیده محروم به ناوک مدوز
 سلسله بر پای اسیران منه
 نام خود و نامه دولت سیاه
 مال ولایت زچه رو می بری
 موسم شادی سبب غم شوی
 اشک یتیمی بود از بهر زر
 آن نکند کاه یکی پیر زن
 ظلم ترا اینهمه فریاد بس
 کاینه جز عدل نیاید به کار^۶
 ز آه سحر گاهی ما کن حذر
 بوک در آن سر شودت دستگیر

۱- تع: خلقی.

۲- کوهی: ملک عجم.

۳- کوهی: به چشمت.

۴- کوهی: نایاب.

۵- تع: یابیح؟ دا: پاسخ.

۶- تع: این بیت را ندارد.

کوس فرو کوب و منال از جرس
گنج فریدون ز فقیران مجوی
یا چه از این خانه بکار آیدت
بیخ اسیران به تظلم کنی
خون ضعیفان به تعصب خوری
و آن دل بی رحم^۱ چو پولاد تو
سوخته آتش این گلخنی
جای کیان را به کیان می دهند
نام شهان را به زیان می برند
خاتم جم روزی دیوان شده
بیت مقدس وطن بر همن
شیر فلک شو به فسون تب ببند
و آفت ایوب ز کرمان مدان
فارغ از این دیر غم آباد باش
بال و پری کو که توانی پرید

شحنه بدست آر و مپرس از عسس
خون سیاووش ز پیران مجوی
تا چه از این دانه ببار آیدت
راه غریبان به تحکم زنی
۱۳۳۰ مال یتیمان به تغلب بری
داد ز دست تو و بیداد تو
ایکه تماشاگه این گلشنی
تاج کیان بین که کیان می نهند
ملک جهان را به ستم می خورند
دیو نگر حاکم دیوان شده
بزم پری جلوه گه اهرمن
گفته (خواجو) شنو و لب ببند
قصه یوسف بر گرگان مخوان
شادی غم نوش و به غم شاد باش
۱۳۴۰ باغ و بری کو که توانی چرید

حکایت پیرزن دادخواه با سلطان ملک شاه بن الب ارسلان و آثار معدلت به

ظهور رسانیدن

عزم شکار از طرف اصفهان
زیر پی آورد همه کوه و در
رخ به نشیمنگه خود باز کرد
ناگه از آن پیش که آید فرود

کرد ملک شاه الب ارسلان
صید کنان برد بهر جا حشر
از عقب صید چو پرواز کرد
راند جنیبت به لب زنده رود

پیر زنی جست^۱ و گرفتش عنان
چند کمان ستم آری به زه
سیر نکردی ز سپه ساختن
زلزله در خانه دهقان زدن
آتش بیداد بر افروختن
۱۳۵۰ عاقبت این کار دگرگون شود
این همه طوفان ز سرت بگذرد
ملکت از این دست نماند به جای
صیددلی کن کماز آن جانبری
توسن بیداد چرا زین کنی
شاه چو آن شورو شغب دید ازو
کای هدف تیر هوان آمده
بر تو که این اسب جفا باختست
داد جوابش که تظلم زتست
چار یتیمند مرا بی پدر
۱۳۶۰ فکرت ایشان همه بر جان من
بود مرا گاوکی از بهر شیر
خرج یتیمان من از شیر او
رفت به صحرا و شکار توشد
پشت و پناه و سر لشگر توی
چون تو نباشی زسپه بر خبر
تاتو به نخجیر نرانی سمند
گر بودت آگهی از هر کسی

گفت که ای خسرو گیتی ستان
داد من پیر ستم کش بده
وزپی نخجیر برون تاختن
ولوله در گله چوپان زدن
مزرعۀ برزگران سوختن
تیر تو از شست تو بیرون شود
وین همه خون از کمرت بگذرد
سرچه فرازی که درائی زپای
دانه چنان کار^۲ کز آن برخوردار
شرم نداری ز خدا کاین کنی
پیشترش خواند و بپرسید ازو
وز فلک پیر به جان آمده
باتو که این نقش دغا باختست
زانکه همه ناله مردم زتوست
روز و شب آورده به محنت به سر
در سر ایشان شده سامان من
وقت فرو ماند گیم دستگیر
خاطر من بسته زنجیر او
بر سر ره دز سر کار توشد
وز تو بود بازوی لشگر قوی
جرم سپاه از تو بود سر بسر
وحشی مسکین نشود پای بند
کس نکند جو رو جفا بر کسی

۱- دا: رفت.

۲- دا: ریز.

نیست ترا آگهی ازهر که هست^۱
 خون رعیت بخورد لشکری^۲
 از اثر غفلت سلطان بود
 از تو بخواهد فلک انصاف من
 در عرصات از تو کنم باز خواست
 واتش بیداد من و خرمننت
 ورنه ستم از تو بر آرد دمار
 در جگر شاه جهان تیر زن
 جزع یمن را گهر انگیز کرد
 لاله حمرا به یمن برفشاند
 خوشه پروین به قمر بر شکست
 گرد کدورت ز ضمیرش بشست
 پشت کرم کرد به انصاف راست
 برد به هفتاد عوامل بدر
 ناوک احسان شه افزون زشت
 ساز دعا را ز نوا ساز کرد
 رفت از ین منزل خاکی بدر
 برده ز سر چشمه خورشید آب^۳
 ساخته در گلشن فردوس جای
 حال تو چونست در این بوستان
 گر به دعایم نشدی دستگیر
 کار من غمزه بودی تباه
 ملک تو داری و مداین تراست

از می غفلت شده ای نیمه مست
 شاه چو گردد ز رعایت بری
 ۱۳۷۰ ظلم و ستم گرچه ز دربان بود
 گر ندهی داد من ممتحن
 ورنکنی کار من امروز راست
 روز جزا دست من و دامننت
 دست بدار از ستم ای شهریار
 شد سخن دل شکن پیر زن
 از صدف دیده گهر ریز کرد
 شبنم گلگون به سمن بر نشاند
 گوشه دستار چه بردیده بست
 خاطر او را به تدارک بجست
 ۱۳۸۰ خواستش داد و بسی عذر خواست
 بار غم از خاطر او سر بسر
 دید زن پیر کمان وش که هست
 پرده ز رخسار ثنا باز کرد
 چون ز جهان کرد ملک شه سفر
 دید بزرگیش سحر گه به خواب
 گفت که ای خسرو رخشنده رای
 تاشده ای منقطع از دوستان
 گفت که بر رهگذر آن گنده پیر
 بی نظر مرحمت پادشاه
 ۱۳۹۰ ای که توئی بحر و سفاین تراست

۱ و ۲- کوهی: این دو بیت را ندارد.

۳- دا: ناب.

سر مکش و دست اسیران بگیر ^۱	تانکنند دور سپهرت اسیر
ملکت جمشید بود جمله باد ^۲	کار چو باعالم معنی فتاد
ذره دراین ره ز فلک بگذرد	پشه بر آن در زملک بگذرد
تیر سپهری ز کمان درفتد	کلک عطارد ز بنان درفتد
قطره بسی حارس دریا شود	کبک بسی حامی عنقا شود
حسن عمل را نبود اعتبار	حسن معاد است که آید بکار
جرعه این جام چنین خورده اند	ناموران نام چنین کرده اند
راه بدین توشه بدر برده ای	گرتو دراین گوشه بسر برده ای
خاشۀ این خانه به یک سو نهی ^۳	خوشۀ این دانه به (خواجو) دهی

مقالت چهاردهم در صفت کرم و سخا

چون کرم نیست چه دم میزنی	۱۴۰۰ ای که دم از جود و کرم میزنی
گنج یقین ترک درم کردنست	مایه توفیق کرم کردنست
جان به دل و زهره توان باختن	کار شهنست جهان باختن ^۴
بیخبر از باده و پیمانۀ اند	باده پرستان که درین خانه اند
کلک فنا بر سر هستی کشند	نیل بقا بر رخ مستی کشند
زمزمه از پرده دل چسته اند	دست دل از زمزم جان شسته اند
گنج به ویرانه بر افشانده اند	چون ز سر گنج سخن رانده اند
مرد به همت ز ملک بگذرد	همت عالی ز فلک بگذرد
آنکه ندانست که دینار چیست	(مالک دینار) بداننی که کیست
برگ گل از خار توان یافتن	گنج به ایشار توان یافتن
ترک جهان عین جهان داری است	۱۴۱۰ کار در این خطه نکو کاری است

۱- دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۴۲۱ را ندارد. (حداقل در عکسی که نزد ما است نیست)

۲- همچو باد.

۳- کوهی:

خاشۀ این خامه به یک سو نهی دانه این خوشه به خواجو دهی.

۴- کوهی: تاختن.

حاصل درویش ز بی حاصلیست
زندگی شمع ز جان دادن است
در نفس آفاق بگیرد به تیغ
ور کرم است درم گومباش
روز رهائی ز اسیری چه غم
نیست بجز آنکه ببخشی روان
سرور مدخل بدن بی سر است؟
خرمن بیدانه نیرزد به گاه
و آب رخ لؤلؤی لالا از اوست
گوی کسی برد که میدان گرفت
بر سر کوه افسر زر می نهد
بر کشد از سر حد چین چتر زر
باشد ازین وجه زیانش دراز
ور به زر و سیم به قارون رسی
ور نخوری خاک خورد گنج تو
و آن بودت سود که اینجا خوری
آنچه از آن بگذری آن ز آن تست
تاچه کند زرع که ناکاشتست
و آنچه ترانیست چنان دان که هست
کار به دینار نگردهد چو زر
ز آنکه ز گردون ز روش بر ترند
دست کسی برد که از سر گذشت
باده احسان ترا جام نیست
غره بدینار و درم هیچ نه

آب رخ مرد زدیریا دلی است
زادریه روح ز نان دادن است
صبح که دینار ندارد دریغ
حاتم طائی به کرم گشت فاش
دل چو غنی شد ز فقری چه غم
گنج روان را توجه پرسی نشان
منعم ممسک شجر بی بر است
طاعت بی زهد^۱ چه باشد گناه
ابر که سرمایه دریا از اوست
۱۴۲۰ ملک به دست گهر افشان گرفت
شمس چو پرتو به قمر میدهد
چرخ ز روی شرفش هر سحر
شمع که دارد کف زر بخش باز
گرتو به ملکوت به فریدون رسی
چون نگری باد برد رنج تو
آن بودت مایه کز اینجا بری
گرچه همه ملک جهان ز آن تست
هیچ ندارد که نگهداشتست
بگذرا ز این منزل ویران^۲ که هست
۱۴۳۰ چند بود بر زر و سیمت نظر
اهل قدم بر همه عالم سرند
گنج کسی یافت که از زر گذشت
نامه انعام ترا نام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ نه

۱ - کوهی: بی نام.

۲ - دا: خانه ویران. این نسخه مجدداً شروع می شود.

گر بنهی سفره به نانی رسی
 چون دل تست آئینه کبریا
 آینه تاریک مکن هوش دار
 خلوتی خانگه جود باش
 رهرو بی بذل ز راهش بران
 ۱۴۴۰ مجمره سوزان که در این خر گهند
 خلعت جان در بر دل میکنند
 گوی سعادت به کرم می برند
 میوه این باغ چه باشد کرم
 هر چه در اینجا بدهی آن بری
 کانکه به زر بازماند چو خور^۲
 رفعت خورشید به زر بخشی است
 هر که نشد صید ولایت ولیست
 و آنکه توانست گذشتن ز سود
 قاف کرم^۳ گیر که عنقا شوی
 ۱۴۵۰ کانچه تو در توشه نهی آن خوری
 لعل به کف دادن و لولو به من
 مرادم دریا دل روشن گهر
 کاین همه سرمایه به ما او دهد
 مایه دریا ز گهرهای اوست
 عادت او گرچه نظر بازی است
 هرچه به خون جگر آرد به دست

ور بدهی جان به جهانی رسی
 دم چه زنی از سر کبر و ریا
 بازگشا چشم و نظر گوش دار
 خادم خلوتگه مقصود باش
 خسرو بی عدل به شاهش مخوان
 منظره سازان که برین در گهند
 و آب روان در سر گل میکنند
 شهد شهادت به درم می خرند^۱
 سکه این کار که دارد درم
 ور ز جهان در گذری جان بری
 بر کتف شیر نهد مهد زر
 منزلت کان به گهر بخشی است
 دست خوش علم شدن جاهلیست
 مایه بدر برد و زیانش نبود
 دامن در بخشش که دریا شوی
 و آنچه در این گوشه دهی آن بری
 بایدت آموختن از چشم من
 مردمک دیده ما را شمر
 واجری و ادرار به (خواجو) دهد
 و آب رخ ما ز نظرهای اوست
 پیشه او خانه برانداز است
 صرف کند در قدم هر که هست

۱- کوهی: می خورند.

۲- کوهی: کنگره بر باد رساند چو خور.

۳- دا: قاف قنغ.

حکایت مسافر صاحب دل که با کاروان به سر خاک حاتم طائی نزول کرده بود و از او سفره خواست و اظهار کرم حاتم

حاتم طائی چو برون شد زحی
تافته گشت از تب و تابش برفت
یوسف او در بن چاه او فتاد
۱۴۶۰ خاک وجودش همه بر باد شد
دیده او خوابگه مور گشت
از سر خاکش چو گیا بر دمید
بود در آن جمع یکی اهل راز
زاد رهش چون کرم مُدخلان^۳
سفره مأکول وی از توشه دور
هیچ نه و همنفسان مشتهی
دید که شد خرمن صبرش به باد
گشت در آن دایره پرگاروار
خواند^۵ دعائی و تضرع نمود
۱۴۷۰ کای زتو درطی شده طومار آز
کوس سخا برسر گردون زده
از درت آواز کرم خاستست
مادوسه دم بسته دل خسته ایم
نامه مجود تو بسی خوانده ایم
کان همه دعوی ترا کو گوا

نامه عمرش ز قضا گشت طی
و آتش مرگ آمد و آتش برفت
محمل او بر سر راه او فتاد
عالم خاکش همه از یاد شد
تربت او جلوه گه گور^۱ گشت
قافله ای بر سر خاکش رسید
دیده جان بر در دل^۲ کرده باز
مطبغ او چون کف بیحاصلان
دانه مطعموم وی از خوشه دور
خرمگسان بی حد و خوانش تهی
رخ به سر مرقد حاتم نهاد
کرد بران مرکز خاکی مدار^۴
دیده فرو بست و زبان برگشود
چشم طمع گشته به جود^۶ تو باز
ز آب عطا بر رخ جیحون زده
وین همه آوازه اگر راستست
کز همه دل در کرم بسته ایم
لیک در این نکته فرو مانده ایم
و آن همه داستان تو را کونوا

۱- تع و دا و کوهی: در هر سه نسخه «کور» ضبط شده است البته در «دا» و «تع» به جهت رسم الخط اگر «گور» هم می بود به همین صورت ضبط می شد.

۲- دا: دل بر در جان.

۳- کوهی: مقلان

۴- کوهی: گذار.

۵- کوهی: کرد.

۶- دا: به روی.

هر که به صورت قدمی باشدش
ماه مه مهمان ودل از فاقه ریش
پاس فقیران مسافر بدار
چون دل مابسته انعام تست
۱۴۸۰ مائده بفرست که مهمان بسند
ابر گفت تا گهر انداز گشت
او شده بر رخش تمنا سوار
در نفس از پای در آمد چو باد
ناله بر آورد و طپیدن گرفت
عاقبتش کار به بسمل رسید
یک به یک از مبرد و زن کاروان
کرد همان لحظه چه شیخ و چه شاب
طبل عزیمت چو فغان بر کشید
روی در آورد شتر بان به راه
۱۴۹۰ مشرقی گرم رو آفتاب
شد ز ره نجد غباری پدید
چون گره گرد ز هم برگشود
گشت عیان گرم رو تیز پوی^۳
آنکه بر آن قافله سالار بود
دید که از گرد جهان تیره گشت
گفت در این بادیه این گرد چیست
ناقه سواری بدر آمد ز گنرد
چون به نگهبان محامل رسید

در ره معنی کرمی باشدش
صبر مفرمای به مهمان خویش
کار غریبان گذاری بر آر
سفره ما بر کرم عام تست
بو که بدان توشه^۱ به منزل رسند
کی ز تو محروم کسی باز گشت
دید که یک بختی سالار بار^۲
لرزه کنان بر سر خاک افشاد
جان زتنش عزم رمیدن گرفت
وانکه ازو مائده ها شد پدید
داد به قسمت همه را ساروان
سفره پر از یخنی و خوان پر کباب
زنگ خروشنده زبان بر کشید
کرد مقامی دگر آرامگاه
از طرف شرق در آمد به تاب
همچو ستون سر به فلک بر کشید
باد غبار از سر ره در ربود
کرده در آن مرحله چون برق روی
بر دلش از بهر شتر بار بود
چشم جهان بین فلک خیره گشت
ور نه حرامیست درین گرد کیست
روی در آن قافله سالار کرد
کوه روان را به زمین در کشید

۱- نع: سفره.

۲- کوهی: سیمین مهار.

۳- کوهی: گشت چنان تیزرو و تیزپوی. دا: گشت عیان گرم رو تیز پوی.

قلب سخن را به ستایش شکست
وارث اعیان بنی طی منم
بذل و عطار و زو شب اندیشه داشت
بهر مسافر شتری کرد وام
هست همین ناقه ز گیتی و بس
وین به فلان خواجه برو عذر خواه
داد زمامش به شتر بان و رفت
نیستی و هستی ایشان یکیست
باغ بقا را به کرم کاشتست

لوح دعا را به ادب نقش بست
۱۵۰۰ گفت که در عهده این حی منم
حاتم طائی که سخا پیشه داشت
امشب از این قافله هنگام شام
گفت بخوابم که مرا این نفس
رنجه شو و روی در آور به راه
گشت بر آن قوم ثنا خوان و رفت
پیش کریمان دو جهان اند کیست
هر که چو (خواجه) قدمی داشتست

مقاله پانزدهم در عدم شعور بر عواقب امور و اختیار ملامت بر اعتبار

سلامت

برگ سفر ساز و قدم بسته دار
آمده از طور^۱ طریقت بدر
نقش وجود از عدم انگیخته
نغمه غیب از ره دل کرده گوش
و آب فنا ریخته بر آن و این
مملکت کفر برانداخته
کرده در آئینه معنی نظر
صورت عالم همه معنی شده
کس نشود واقف این داستان
نیست درین باب کسی را شعور
محمل این شه نه تورانی نه من
پشت بدین پشته که کردست باز

لب بگشای دل و دم بسته دار
نقش طرازان حقیقت نگر
۱۵۱۰ رنگ ازل با^۲ ابد آمیخته
شهد شهود از لب جان کرده نوش
آتش نفرت زده در کفر و دین
در ره اسلام کمین ساخته
و آمده از عالم صورت بدر
دیده سقر جنت اعلی شده
بگذر ازین در که برین آستان
نیست ازین آب کسی را عبور
منزل این ره نه تو دانی نه من
پرده مکن بر سر این پشته ساز

۱- دا: طرز.

۲- کوهی و دا: تا.

۱۵۲۰ کانکه درین پرده نظر باز کرد
 گنج کسی برد که با کس نگفت
 هیچکس این ساز به بازی نزد
 نام نکو را چه فروشی به ننگ
 راه تو بازیچه نباید شمرد
 در فکن این گنبد دولاب را
 تا نرود آب تو بر باد ازو
 پرده پر دود فلک باز کن
 ز آنکه درین دود کش تیز گرد
 خام بماند آن که به آتش نسوخت
 ۱۵۳۰ چشمۀ حیوان به سیاهی درست
 هر که ز طوفان بلا رخ بتافت^۳
 تیز مران چون فرست توسن است
 هر چه برد آب رخت بی سخن
 غرقه این بحر مقعر مباش
 ز آنکه در این بادیه مردان مرد
 هر که درین ره شد و خود را ندید
 کعبه که شد خانه صورت گری
 دست ز بی دینی باطن بدار
 کفر بود مذهب ایمان پرست
 ۱۵۴۰ منزلت کفر ز ایمان بپرس
 مطرب نادیده چه دانی که کیست
 نیستی ما همه از هستی است

گشت مخالف چو نوا ساز کرد
 نطق کسی یافت که او بس نگفت
 راه حقیقی به مجازی نزد
 و آینه چین چه فرستی^۱ به زنگ
 ز آنکه برون از تو کس این رهنبرد
 در شکن این چرخ رسن تاب را
 ترک جهان گیر و مکن یاد ازو
 پرده از دود جگر ساز کن
 هر که بر آورد نفس دود خورد^۲
 گرم نگشت آن کمنه آتش فروخت
 گنج نکویی به تباهی درست
 آب رخ نوح پیمبر نیافت
 دود مکن چون وطننت گلخن است
 خیز و به یک قطره به دریا فکن
 و ایمن ازین ملک مشمر مباش
 دفع مضرت نتوانند کرد
 راه بدر برد و به منزل رسید
 بتکده باشد چو نکو بنگری
 کافر ظاهر شو و ایمان برآر
 در گذر از مذهب ویزدان پرست
 خاصیت درد ز درمان بپرس
 نغمۀ نشنیده چه دانی که چیست
 سرکشی ما همه از پستی است

۱- دا: چه فروشی

۲- تع: این بیت را ندارد.

۳- تع و دا: نتافت.

طفل مخوان پیر قباپوش را
در تنق حضرت عزت رسید
در حرم کعبه وحدت نشست
دست حقیقت ز شریعت بشوی
حکم اوامر ز نواهی^۱ مخواه
جان به سلامت ز ملامت ببر^۲
رفعت سلطان ز سپاهی مجوی
لیک برین عرصه چه فرزین چه شاه
روی نهد بر در دُردی فروش
خیمه زند بر در^۳ دارالقرار
مغز برآرد ز سر پیل مست
شور برآرد ز دل شیر نر
گر حرم کعبه بود دیر تست
روی چو (خواجو) ز گنه بر مپیچ
گنج ز ویرانه مستی بجوی
دامن جان گیر و به جانان سپار
بگذر از آرام و دلارام بین
در دهن شیر شواز بهر کام

مست مدان رند قدح نوش را
کانکه بیابان مذلت برید
و آنکه در خانه کثرت ببست
راه طریقت ز شریعت بجوی
نور الهی ز ملامتی مخواه
جام سلامت به ملامت بخور
سلطنت فقر ز شاهی مجوی
۱۵۵۰ گر چه شود رخ به معاصی سیاه
گه ز مناجات یکی خرقه پوش
گه ز خرابات یکی باده خوار
پشه که جز باد ندارد به دست
مور که باشد به ضعیفی سمر
خانه که دین تو ندارد درست
طاعتت از زانکه برآرد به هیچ
ترک طریخانه هستی بگوی
در حرم قرب^۴ گرت هست بار
نام نکو محو کن و نام بین
۱۵۶۰ جامه بر آتش نه و پیش آر جام

حکایت پیر صوفی که در آخر عمر به اشک جام گرد هستی از چهره جان
فروشت و درگذشت

چون فلک از راه حجازم براند
بود مرا همچو نسیم بهار
دور مخالف به عراقم رساند
هرزه روی در شب و شبگیر کار

۱- تع: مناهی.

۲- تع: جان ز ملامت به سلامت ببر.

۳- دا: بر سر.

۴- دا: حرم او.

گه ز عرب سوی عجم تاختن
 گاه شدی صومعه ماوای من
 خون صراحی ز قدح جستمی
 تیره شبی همچو سر زلف یار
 همدم من باده گلرنگ بود
 بزم طرب ساخته در بوستان
 در سر من غلغل از آوای زیر
 ۱۵۷۰ رود مغانی ره مستان زده
 تافته از جام می دلفروز
 شیردلان ز آهوی ترکان مست
 ساغر زر در کف سیمینبران
 گشته دلم بنده آزادگان
 ترشده روی قدح از اشک طاس^۲
 راهروی بود در آن روزگار
 سرمه کش دیده روحانیان
 خوانده برو درس الهی ملک
 خاطر او شمسه ایوان شوق
 در طیران آمد و پر بر کشید
 ۱۵۸۰ دید بهشتی همه حوری در او
 اشقرمی جست^۵ و بر آن عرصه تاخت
 بر صفت آنکه کسی در خمار

گه به عجم^۱ ساز عرب ساختن
 گاه در دیر مغان جای من
 روی به خوناب قدح شستمی
 خیمه زدم بر طرف لاله زار
 هم سخنم زمزمه چنگ بود
 رخ به می افروخته با دوستان
 جام می و زلف بتم دستگیر
 باد صبا دم ز گلستان زده
 درد دل شب عکس فروزنده روز
 داده چو آهودل وحشی زدست
 مرغ سحر همدم رامشگران
 و آمده مجنون پری زادگان
 کاسته نور قمر از عکس کاس^۲
 پیرو جهان دیده و پرهیز کار
 نسخ کن نسخه^۴ یونانیان
 رانده بر او علم ریاضی فلک
 منطق او بلبل بستان ذوق
 ناگه از آن منظره سر بر کشید
 بلبل باغی گل سوری در او
 همچون گین جای در آن حلقه^۶ ساخت
 جان دهد از عشق می خوشگوار

۱- دا: به عرب.

۲- کوهی: ترشده روح قدح از عکس کاس.

۳- کوهی و تع: عکس طاس.

۴- کوهی: نامه.

۵- کوهی: جست.

۶- کوهی: قلمه.

میوه اش از باغ امید آورند
روغن زیتنی به چراغش رسد
هر چه بود باده به دم در کشد
در دل روز آب روان یافسته
و آب زند بر دل پر سوز و تاب
تویه و تقوی همه بر باد داد
برد به می^۱ رایت مستی به بام
چشم صبحی زده بر هم نزد
زلف معنیر به قمر برفکند
ساغر زر پر می یاقوت کرد
صوفی صافی دل پشمینه پوش
صبح صفت سیر برآمد ز خور
گرم بزد یک دو دم و جان بداد
تا نشد از کوی خرد جان نبرد
وز ره کفر^۲ آمد و در دین گریخت
راه گلستان سلامت ندید
سر به عدم باز نهد نیمه مست
بو که چو (خواجو) به مقامی رسی

ناگهش از باده نوید آورند
نکته جامی به دماغش رسد
بر در میخانه علم بر کشد
یا نه چو محرور جگر تافته
ز آتش دل گرم در افتد به آب
زهد و ورع جمله به یکسو نهاد
جامه جان کرد نمازی به جام
۱۵۹۰ صبح رخ افروخته تا دم بزد^۲
چون فلک مه رخ کحلی پرند
ساقی این بزمگه لاجورد
پیر قلندر صفت باده نوش
با دل پر آتش و آه سحر
پرده جان از رخ دل برگشاد
چون به خرد راه پایان نبرد
رفت و به مل آب تأمل بریخت
هر که گل از شاخ ملامت نچید
جام فنا نوش که مست الست
۱۶۰۰ دانه طلب کن چو^۴ به دامی رسی

مقاله شانزدهم در تصفیه مشروبات و تزکیه مأكولات و محافظت آن

صبح دمید ای مه دستان نواز
چون خور زرین قدح دلگشای
مهر نه ای سینه پرتاب چیست؟
ابر نه ای دیده پر آب چیست؟
برگ صبحی به گلستان بساز
باده روشن بخور و خوش برآی
ابر نه ای دیده پر آب چیست؟

۱- کوهی: برد همی

۲- تع: دم نزد. کوهی: خوانا نیست.

۳- کوهی: وز ره دل.

۴- کوهی: که.

جرعه چش و سنگ براین جام زن
 باده پرستی مکن و مست شو
 ساز به چنگ آور و جایی بساز
 پرده به یک سونه و در پرده باش
 گل طلبی دامن خاری بگیر
 دست برین دستۀ ریحان فشان
 ۱۶۱۰ کیست که او زد ز سر سروری
 رودر شه گیر و ز دربان مترس
 گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم
 گرچه نمی آب درین خاک نیست
 گوش بدین گوشۀ محراب کن
 آب روان بر چو به منبع رسی
 همچو خضر جز ره طاعت مپوی
 بگذر از این چشم کدورت نمای
 صیقلی آینۀ روح باش
 ترک جهان گوی و به سلطان مناز
 ۱۶۲۰ این چه سواد است که در دست توست
 خوانی و یک حرف ندانی که چیست
 نیک بخوان این خط باریک را
 برگ نیابی و نیائی به باغ
 غوص کن از زانکه گهر بایدت
 غره بدین غره غرا مشو
 روز فروزنده کشور گشا
 دست و دل از زمزم و کوثر بشوی
 قطره باران تو چون صاف نیست

دانه کش و رخنه درین دام زن
 وز سر هستی گذر و هست شو^۱
 تیز کن آهنگ و نوائی بساز
 مرهم جانها شو و آزرده باش
 وز گل و گلزار کناری بگیر
 گرد برین گنبد گردان نشان
 پای برین دستگه سرسری
 میوه بیفشان وز دهقان مترس
 ورنکنی جرم ز سلطان چه غم
 چشمه اگر پاک بود پاک نیست
 چشم درین چشمۀ بی آب کن
 دخل طلب کن چو به مزرع رسی
 چشمۀ حیوان ز قناعت بجوی
 چشمه مصفا کن و صافی برآی
 داروی درد دل مجروح باش
 درد به جانجوی و به درمان مناز
 وین چه خدنگست که در شست تست
 بینی و کس رانشناسی که کیست
 نیک ببین این ره تاریک را
 راه نبینی و نجویی چراغ
 زهر خور از تنگ شکر بایدت
 فتنه برین نقش مطرا مشو
 دود دل شب نگرش در قفا
 و آب ز سرچشمۀ تقوی بجوی
 گوهر دریای تو شفاف نیست

کاب وی از بحر بود مستعار
بر دل نالان خورد از موج تیغ
کز دل ویران شود اجرای ستان
خون شفق خورد از آن رو بکاست
روز به یک قرص بسر می برد
بود من و بود تو نابود نیست
وز سر همت ز جهان در گذر
وین چه عبیر است که آمیختی
با غم دل خوی کن و شاد باش
در طلب قرصه زر تا به کی
وز پی یک قرص مشو گرم کوش
پاس دل و دیده بی پاک دار
در گذر از شهپرو پرواز بین
سر بنه و بی سر و سیامان بمیر
گنج به دست آور و درویش باش
لقمه نگهدار و ز لقمان مگوی

از پی آن ابر شود اشکبار
۱۶۳۰ بحر چو ادرار ستاند^۱ ز میخ
دیده از آن روی شود خون فشان
ماه که در شهر نظیرش نخاست
صبح که او آب سحر می برد
ایکه همه سود تو فرسود نیست
دست بر افشان و زجان در گذر
این چه غبارست که انگیختی
بنده شو و از همه آزاد باش
ذره صفت در پی خورتابه کی
روی بتاباز خورد در شرم کوش
۱۶۴۰ خانه دل را ز هوا پاک دار
همره (خواجو) شو و ره باز بین
درد کش و در پی درمان بمیر
خویش غریبان شو و بیخویش باش
راه به حکمت رو و یونان مجوی

حکایت ابراهیم ادهم قدس الله روحه با جوان زاهد و مراقبت احوال او

کردن به تخصیص در غذا

کز نفسش رایحه جان شنید
و آمده در کوی ریاضت مقیم
شیفته حضرت مولی شده
جام بقا ریخته بر جان و دل
راه به معموره دل یافته
و آمده مستغرق دریای حال

ادهم بلخی به جوانی رسید
دید درو حالت و وجدی عظیم
سوخته تاب تجلی شده
گرد فنا بیخته بر آب و گل
روی ز مطموره گل تافته
۱۶۵۰ خورده شراب از قدح لایزال

جرعه چش و سنگ براین جام زن
 باده پرستی مکن و مست شو
 ساز به چنگ آور و جایی بساز
 پرده به یک سو نه و در پرده باش
 گل طلبی دامن خاری بگیر
 دست برین دسته ریحان فشان
 ۱۶۱۰ کیست که او زد ز سر سروری
 رودر شه گیر و ز دربان مترس
 گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم
 گرچه نمی آب درین خاک نیست
 گوش بدین گوشه محراب کن
 آب روان بر چو به منبع رسی
 همچو خضر جز ره طاعت مپوی
 بگذر از این چشم کدورت نمای
 صیقلی آینه روح باش
 ترک جهان گوی و به سلطان مناز
 ۱۶۲۰ این چه سواد است که در دست توست
 خوانی و یک حرف ندانی که چیست
 نیک بخوان این خط باریک را
 برگ نیابی و نیائی به باغ
 غوص کن از زانکه گهر بایدت
 غره بدین غره غرا مشو
 روز فروزنده کشور گشا
 دست و دل از زمزم و کوثر بشوی
 قطره باران تو چون صاف نیست

دانه کش و رخنه درین دام زن
 وز سر هستی گذر و هست شو^۱
 تیز کن آهنگ و نوائی بساز
 مرهم جان ها شو و آزوده باش
 وز گل و گلزار کناری بگیر
 گرد برین گنبد گردان نشان
 پای برین دستگه سرسری
 میوه بیفشان وز دهقان مترس
 ورنکنی جرم ز سلطان چه غم
 چشمه اگر پاک بود پاک نیست
 چشم درین چشمه بی آب کن
 دخل طلب کن چو به مزرع رسی
 چشمه حیوان ز قناعت بجوی
 چشمه مصفا کن و صافی برآی
 داروی درد دل مجروح باش
 درد به جانجوی و به درمان مناز
 وین چه خدنگست که در شست تست
 بینی و کس رانشناسی که کیست
 نیک ببین این ره تاریک را
 راه نبینی و نجویی چراغ
 زهر خور از تنگ شکر بایدت
 فتنه برین نقش مطرا مشو
 دود دل شب نگرش در قفا
 و آب ز سرچشمه تقوی بجوی
 گوهر دریای تو شفاف نیست

کاب وی از بحر بود مستعار
 بر دل نالان خورد از موج تیغ
 کز دل ویران شود اجرای ستان
 خون شفق خورد از آنروبکاست
 روز به یک قرص بسر می برد
 بود من و بود تو نابود نیست
 وز سر همت ز جهان در گذر
 وین چه عبیر است که آمیختی
 با غم دل خوی کن و شاد باش
 در طلب قرصه زر تا به کی
 وز پی یکقرص مشو گرم کوش
 پاس دل و دیده بی پاک دار
 در گذر از شهپرو پرواز بین
 سر بنه و بی سر و سیامان بمیر
 گنج به دست آور و درویش باش
 لقمه نگهدار و ز لقمان مگوی

از پی آن ابر شود اشکبار
 ۱۶۳۰ بحر چو ادرار ستاند^۱ ز میخ
 دیده از آن روی شود خون فشان
 ماه که در شهر نظیرش نخاست
 صبح که او آب سحر می برد
 ای که همه سود تو فرسود نیست
 دست برافشان و زجان در گذر
 این چه غبارست که انگیختی
 بنده شو و از همه آزاد باش
 ذره صفت در پی خورتابه کی
 روی بتاباز خورد در شرم کوش
 ۱۶۴۰ خانه دل را ز هوا پاک دار
 همره (خواجو) شو و ره باز بین
 درد کش و در پی درمان بمیر
 خویش غریبان شو و بیخویش باش
 راه به حکمت رو و یونان مجوی

حکایت ابراهیم ادهم قدس الله روحه با جوان زاهد و مراقبت احوال او

کردن به تخصیص در غذا

کز نفسش رایحه جان شنید
 و آمده در کوی ریاضت مقیم
 شیفته حضرت مولی شده
 جام بقا ریخته بر جان و دل
 راه به معموره دل یافته
 و آمده مستغرق دریای حال

ادهم بلخی به جوانی رسید
 دید درو حالت و وجدی عظیم
 سوخته تاب تجلی شده
 گرد فنا بیخته بر آب و گل
 روی ز مطموره گل تافته
 ۱۶۵۰ خورده شراب از قدح لایزال

ادهم ازو در ره غیرت فتاد
گشت مراقب که چه آید به کار
کرد کمین بر گذر کار او
دیده معنی چونکو برگشود
گفت که این لمعه سراست و بس
در کفش از مهر سلیمانیست
برد جوان را ز ره ساز و سوز
شربتش از مشرب خود می چشانند
دید جوان کاتشش افسرده گشت
۱۶۶۰ کم شدش آن ولوله و اضطراب
گفت چه کردی که مرا آن نماند
گفت که جام تو مصفا نبود
اهرمنت ملک سلیمان گرفت
چشمه قوت تو صفائی نداشت
آینه چین تو^۱ در زنگ بود
تانکنی زنگ ز آئینه پاک
لقمه که در اصل نباشد حلال
گریب خوری خون حرامی رواست
بادۂ (خواجو) گرازین^۲ ساغراست

چشم تفحص به تأمل گشاد
بر محکش زد که چه دارد عیار
گشت مقیم سر بازار او
دید که در لقمه او شبهه بود
گنج چه جویم که خرابست و بس
باد بود کان همه شیطان نیست
سوی ضیافت کده خود سه روز
طعمه اش از مطعم خود می رساند
مشعلۂ باطن او مرده گشت
و آتش او گشت مبدل به آب
در جسد حالت من جان نماند
طرهۂ حال تو مطرا نبود
تیر گیت چشمه حیوان گرفت
مرغ معاش تو نوائی نداشت
روز سپید تو سیه رنگ بود
شمسهۂ حالت نشود تابناک
زونفتد مرد مگر در ضلال
لیک حرامی به حرامی سزا است
مجلس او بزمگهی دیگر است

مقاله هفدهم زرق ازرق پوشان و تصنع و تسلس ایشان

۱۶۷۰ ای تو نیازی و نیاز تو هیچ
گروه کش بزم هوا و امل
جامه نمازی و نماز تو هیچ
جرعه چش جام دغا و دغل

۱- کوهی: آینه حسن تو.

۲- کوهی: که ازین.

راه خرد از سر^۱ مستی زده
 استره کردار تراشیده سر
 موسوی و گشته به اسلام فاش
 گوهر از الماس تو سر تیز نام
 کرده همه خرقه دعوی زبرد
 در طیران همچو کبوتر بریش
 ریش میارای و محاسن نگر
 گرچه بود شانه دراین ره بسی
 شانه بینداز و زنج بس مزین
 ۱۶۸۰ تاچه بدین شانه توان بافتن
 چند زنی لاف تصوف به صوف
 رنگ تصوف نه به صوفست و بس
 صاف برآی این همه صوف از کجاست
 جامه ازرق چه و این زرق چیست
 روی بتاب از ره زرق و فسون
 تازه برآ چون به پشمینه پوش
 آنکه به پشمینه بریشان زراه
 ترک کله داری نخوت بده
 دعوی شیخی نه به شوخی کنند
 ۱۶۹۰ در حرم دین چو ترا بار نیست
 تیغ صفت کار تو خون ریز است

لاف فنا از ره هستی زده
 وز تو خراشیده همه خشک و تر
 و آمده ابروترش و سر تراش
 لیک روان حکم بر خاص و عام
 گوی ببرد از سرمیدان که برد
 و آمده سرمست چو کبک از حشیش
 ریش دگر دان و محاسن دگر
 مثل توز آن شانه نبافد کسی
 دست هوس در^۲ زنج کس مزین
 یاچه درین خانه توان بافتن
 وقف چه گیری چو^۳ انداری وقوف
 صوفی ازین رنگ ندیدست کس
 کار نگر دبه صف و صوف راست
 همچو تود در بحر بیا غرق کیست^۴
 رزق تراز زرق نگر دد فزون
 مشک نسیمی کن و پشمینه^۵ پوش
 پشم ندارند مگر در کلاه
 زانکه ز ترکست که گویند زه^۶
 نوبت شیخی نه به شوخی زنند^۷
 دلق تو جز حلقه ز نار نیست
 موی شکافی و زبان تیزی است

۱- کوهی: از ره مستی.

۲- کوهی: بر.

۳- کوهی: چو.

۴- کوهی: نیست.

۵- کوهی: موئینه.

۶- کوهی: زگوینده زه.

۷- کوهی: نوبت شوخی نه به شیخی زنند.

در دم آنی که خراشی کنی
غله ده از ره غفلت ببری
کار کریمان نبود احتکار
نان مده^۱ و آب مسافر مبر
حج مکن و قافله را ره مزین
عارف خود باش و عوارف مخوان
گرچه فلک رفعت قطبت دهد
۱۷۰۰ نعلش نه ای بر سر دختر ملرز
کشف کجا کز کشفی کمتری
بنده دینار و درم گشته ای
حرص و هوا با تو درین ره مگر
در ره سیمرخ چه بازی کنی
هر حرمی را که تو سازی مقام^۴
چون تود را و حرمت دین می ببری
تکیه برین زهد مزور مکن
چند فسون این همه افسوس چیست
آنکه درین چشمه به چشمت نکوست
۱۷۱۰ دارت ازین گوشه محراب به
خیز و چو (خواجو) ز جهان در گذر
صبر کن و ز آفت کرمان مترس
دین مده و ملک سلطان مگیر
دیو بود در طلب ملک جم

بر سر اینی که تراشی کنی
چند به ده باده غفلت خوری
دانه مکن ضایع و تخمی بکار
روز، مگیر و غم روزی مخور^۲
بگذر از احرام و حرم را مکن^۳
معرفت حق ز معارف بدان
رابعه دختر نعشت نهد
تیر نه ای مهر دو پیکر موز
ور گهری از صدفی کمتری
گشته مرغان حرم گشته ای
گفت که دین آر و درم را ببر
چون عرب اندیشه تازی کنی
گرچه بود^۵ حرمت بیت الحرام
جام حرامی بود از بنگری
چشم تصور^۶ به ورع بر مکن
صدق بیار این همه سالوس چیست
گوشه محراب تو ابروی اوست
نارت از این خوشه بی آب به
روح بیفزای و زجان در گذر
یوسف خود جوی وز گران مترس
ترک گهر گیر و ره کان مگیر
خاتم اگر هست ز دیوت چه غم

۱- کوهی: بده.

۲ و ۳- تع: این دو بیت را ندارد.

۴- تع: داری مقام.

۵- تع: گر بودش.

۶- تع: تصوف.

حکایت آن سالک تارک که خسرو کرمان او را روی ارادت نهاده از

حفیض افتقار به اوج اعتبار رسانید و غرور او

<p>آیدم آن سالک تارک به یاد رایت تجرید بر انداخته قرص سپید قمرش نان شام پیر خرد خرقه ازو یافته از گذرش فقر سرافراز بود ۱۷۲۰ داور آن دور بدو بگروید در ره او کسوس ارادت بزد زاویه خاص به نامش بساخت چون ملکش سر به فلک برکشید صحبت او را به غنیمت شمرد آب و زمین دادش و زر برفشاند روز و شبش همنفس خویش کرد پیر مجرد چو زر و گنج یافت اسب تمول به طریقت براند جامه دگر کرد و بیرون شد ز رنگ^۲ ۱۷۳۰ رفت سوی میکده از خانقاه در ره فسق آمد و از راه شد آخر کارش به مقامی رسید گشت غبار در میخوارگان کرد تهی کیسه و پر کرد مشت</p>	<p>کز طرف شام به کرمان فتاد در ره توحید فرس تاخته سفره اش این اطلس فیروزه فام وز دل^۱ او شمس جان تافته^۲ وز نظرش چشم ورع باز بود زانکه مسافر به کمالش ندید بر در او تخت عبادت بزد در حرم خاص مقامش بساخت بر سر قطب فلکش برگزید وز دل او نقش عزیمت ببرد خواسته فرمود و گهر برفشاند خدمتش از همنفسان بیش کرد در ره تجرید بسی رنج یافت نقش تأهل ز شریعت بخواند نام نکو کرد دگرگون به ننگ کرد به منی روی معیشت^۳ سیاه باده کش بزمگه شاه شد کز حرم عقل عنان در کشید خون قدح خورد چو خونخوارگان دست برآورد و کسی را بکشت</p>
--	--

۱- دا: «و» ندارد

۲- کوهی: وز دل او چشمه جان یافته

۳- کوهی: جامه برون کرد و دگر شد ز رنگ. دا: بیرون شد ز رنگ.

۴- دا: روی تصوف.

وز در خمار برون جست و رفت
عاقبت الامر به جائی فتاد
گشت گرفتار امیر اجل
گرچه کس از چنگ فناجان نبرد
مال بجز مالش درویش نیست
۱۷۴۰ مستی این باده خمارش بس^۱ است
تا تو درین خانه بسر می بری
دانه فشانی و نهی دام را
هیچکس این نامه بدینسان نخواند
مستی (خواجو) گراز بیخودیست

دیده پندار فرو بست و رفت
کز اثرش برق نشانی نداد
شد جگرش ترکش تیر اجل
زنده کسی ماند کزینسان نمرد
مرهم دلریش بجز نیش نیست
غنچه این باغچه خارش بس است
باده به پیمانه بدر می بری
جامه فروشی و خری جام را
هیچکس این خامه بدینسان نراند
حرمت او از حرم مرشدی است

مقاله هیجدهم در طمع که در جبلت انسان مرکوزست و سکه زر که بر سبیکه طلب مضروب

واجب مطلق چو وجود آفرید
سُنبل جان را به خرد تاب داد
اطلس افلاک گهر دوز کرد
شامی شب را به گهر در گرفت
داد به سلطان فرازنده بام
۱۷۵۰ ریخت درین^۲ روضه سیمینه کاخ
دانه دُر بر ره عَمان فشاند
باد هوا در سر صحرا فکند
افسز زر بر سر گردون نهاد
مستی دریا همه از گوهر است

وز عدم آورد جهان را پدید
گلشن دل را ز جگر آب داد
گوهر سیاره شب افروز کرد
قرمزی روز به زر در گرفت
باده روشن ز فروزنده جام
خوشه انوار ز زرینه شاخ
خرده زر بر کمر^۳ کان فشاند
تیر فلک در کف^۴ جوزا فکند
مهر زر و سیم به آفاق داد
سرکشی کوه گران از زر است

۱- کوهی: بسی است.

۲- کوهی: برین.

۳- دا: گذرکان.

۴- دا: سرجوزا.

ای که مہمی چون تو برین برج نیست
 چون تو صنم راہب دوران ندید
 نہ پدر اصل^۱ تو علوی^۲ شعار
 مال پدر در سر مادر مکن
 آن نہ تو بودی کہ نشانت نبود
 ۱۷۶۰ معنیت این صورت مہوش نداشت
 نافۃ خلقت ز تو بویا نگشت
 خاک تو ہم صحبت آتش نبود
 گوہرت آویزش^۴ آدم ندید
 مخبرت آرایش منظر نیافت
 آمدی و چہرہ بر آراستی
 بادۂ این میکدہ خوردی مدام
 این چہ بہار است کہ بر شاخ تست
 جام می روح فزا بایدت
 کانکہ بود بادہ کش و می پرست
 ۱۷۷۰ راہ طریقت نہ چنین رفتہ اند
 چند بت از گوہر و زر ساختن
 کعبہ ز اصنام بہر داز و رو
 دامن این لعبت مہ رو مگیر
 گرچہ ازین سلسلۂ مشکبار
 ہر کہ درین پردہ نوا ساختست
 و آنکہ نوائی بہ ادا می زند

وی کہ دری چون تو درین درج نیست
 چون تو خلف مادر ارکان ندید
 لیک ترا مادر سفلی چہار
 چشم طمع درد و برادر مکن
 و آگہی از دور زمانت نبود
 صورتت این معنی دلکش نداشت
 منطق فطرت^۳ ز تو گویا نگشت
 لوح وجود تو منقش نبود
 پیکرت آمیزش^۵ عالم ندید
 منظر آرایش مخبر نیافت
 خانہ خاطر بہ زر آراستی
 روی درین بتکدہ کردی تمام
 وین چہ نگار است کہ در کاخ تست
 و آہوی ترکان خطا بایدت
 دل نہدہ جز بہ حریفان مست
 دُر حقیقت نہ چنین سفتہ اند
 با بت و بتخانہ نظر باختن
 وین قدح از چنگ درانداز و رو
 گیسوی این شاہد بدخو مگیر
 کس نبود کو نبود بی قرار
 پردۂ دل را بہ ہوا ساختست
 ساز بہ امید نوا می زند

۱- دا: اصلی.

۲- دا: عالی.

۳- دا: فکرت.

۴- کوی: آمیزش.

۵- کوی: آویزش.

رود زنان^۱ کاب نکینا برند^۲
 بانگ براین شعبه سرکش^۳ زنند
 روی طمع را به زر افروختند
 ۱۷۸۰ طای طلب دیده بی خواب گشت
 عمر بجز ناوک پرتاب نیست
 تاکه براین کوره اش افتد گذر^۴
 شب که چو ادهم کنداز زر کنار
 صبح سحرخیز ملمع لباس
 چرخ که شد خانه اش از شب سیاه
 بهر زر است آه سحرگاه صبح
 ای چو درم خوش نظر و سکه دار
 گرچه کسی نیست درین پهن دشت
 کوه کز اوتاد نهندش مهان
 ۱۷۹۰ کیست که او بنده دینار نیست
 چهره (خواجو) که ز عالم بری است
 در خم این طاق زمرد نگر
 مشرقیان دامن زر می برند
 غنچه که او گنبد پیروزی است
 گاه نوا پرده عنقا درند^۵
 چنگ درین پرده زرکش زنند
 مجمر زر را به طمع سوختند
 عین طمع چشمه بی آب گشت
 سیم بجز قطره سیماب نیست
 کو بگدازد ز پی زر چو زر
 هست دلش با درم بی شمار
 گشت به دینار و درم روشناس
 زر نگرش وقت سحر در کلاه
 ورنه که دیدی به سحر آه صبح
 سکه زر در نظر دل میار
 کز سر این ره بتواند گذشت
 آن همه زر در کمرش بین نهان
 یا به غم سیم گرفتار نیست
 کان زر و کارگه زرگری است
 دیده نرگس همه پر سیم و زر
 مغربیان قرصه زر می خورند
 مخزن گنجینه نوروزی است

حکایت کبک دری با فاخته در باب حب دنیا و طلب سیم و زر
 خسرو کل چون به چمن بار داد رونق فردوس به گلزار داد
 کبک دری از کمر کوهسار سوی چمن رفت به بوی بهار

۱- دا: زبان.

۲- دا: برید.

۳- دا: درید.

۴- دا: ترکش

۵- کوهی: نظر.

پیرهن فاخته‌ای ساخته
 شسته دهان را به عقیقین شراب
 مست و خروشنده و فریاد زن
 ۱۸۰۰ فاخته را دیدنوا ساخته
 در کفش از شاخ صنوبر عصا
 معتکف صحن گلستان شده
 گفت که ای مقری توحیدی گوی
 هست به یمن نظرت بوستان
 گرچه نوایت ز هوا خاستست
 بهر وضو بر لب آب آمدی
 چون تو ز ابدال ندیدیم کس
 گرنه مصیبت زده‌ای از قیاس
 عاشق و شوریده و سرمست باش
 ۱۸۱۰ زهد و ریا چند فروشی بیا
 طرف چمن بین چو بهشت برین
 مجمع مرغان شده بستان سرای
 باد شده مرغ سلیمان گل
 نسترن از پرده برون آمده
 کرده شه روضه نیلوفری
 نرگس مشکین نفس خوش نظر
 غنچه لب دوخته بین در چمن
 فاخته چون نام زر از وی شنید
 بانگ برآورد که کوکو کجاست

شعر به خط بر کتف انداخته
 کرده لب لعل چو یاقوت ناب
 گشت خرامان و چمان در چمن
 با دم مرغان هوا ساخته
 برکتف انداخته زاغی ردا
 هم سبق بلبل خوش خوان شده
 یافته از عالم تجرید بوی
 خرم و خوش چون نظر دوستان
 دم ز مخالف مزن ار راستست
 ورنه بدینجا به چه باب آمدی
 کسوت ابدال تو داری و بس
 در برت از بهر چه بینم پلاس^۱
 برگ بدست آروتهی دست باش^۲
 خرقة^۳ سالوس چه پوشی بیا
 برگ سمن بین چو رخ حور عین
 جمله سخن پرور و دستان سرای
 باز شده گوی گریبان گل
 لاله ز دل غرقه خون آمده
 سنجق خیری ز زر جعفری
 تبسی و منفر زده از سیم و زر
 نیفه پر از نافه و زر در دهن
 در نفس آهی ز جگر بر کشید
 ز آنکه کنون صحبت زرکیمیاست

۱- و ۲- دا: در این نسخه این دو بیت با هم مخلوط شده‌اند و یک بیت به این صورت به دست آمده است:

برگ به دست آر و تهی دست باش

گر نه مصیبت زده‌ای از قیاس

۳- تع: جامه.

۱۸۲۰ برسخن فاخته سوگوار
گفت که این شوخ سیه رو نگر
خرقه نیلی و ردای سیاه
عار بود در ره اهل کمال
لیکن اگر عالم اگر جاهلست
ذره برین پنجره چنبری
داد دل سوخته از غم به باد
دید اگر باز نگشتی به زر
کار به سرمایه چو زر می شود
زر که سراز چنبر او کس نتافت^۱

کبک دری قهقه زد صد هزار
مرغ دلش گشته چنین صید زر
بس ببرد خلق جهان را ز راه
توبه و زهد و طلب جاه و مال
خرقه این ورطه بی ساحلست
دید چو زر قرص خور خاوری
گشت هوائی و در آتش فتاد
در پر طاوس که کردی نظر
ور نبود مایه به سر می شود
در کف (خواجه) اثرش کس نیافت

مقاله نوزدهم در قصور عقل از ادراک ماهیت اشیاء

۱۸۳۰ آنکه قدم در ره توحید زد
باطن او صورت ظاهر گرفت
باده ز پیمانه جان نوش کرد
علم ازل خواند زلوح ابد
کرد روان درس وجود از عدم
رخش به معموره ناسوت راند
روی ز بیغوله صورت بتافت
نزل^۲ بقا از سر تعظیم خورد
ساغر نفی از کف اثبات جست

کوس قدم برسر تفرید^۲ زد
و اول او گونه آخر گرفت
زمزمه از پرده دل گوش کرد
عالم جان دید به چشم خرد^۳
برد برون رنگ حدوث از قدم
نقش ز منصوبه لاهوت خواند
راه سراپرده معنی بیافت
روی فنا در ره تسلیم کرد
وز در دل راه سماوات جست

۱- کوهی: زر که کس از چنبر او سرنفت. دا: نیافت.

۲- کوهی: در ره تجرید. دا: بر در تفرید.

۳- نع: این بیت را ندارد.

۴- کوهی: نقل.

شرح فنون^۱ از دل شیدا شنید
 ۱۸۴۰ ملک فروشان که فریدون فرند
 کاسه مه را به سفالی نهند
 چنگ درین پرده والا زنند
 بزم به گلزار ملایک برند
 فقر می ساغر سلطانیست
 صبح ازل تا به ابد یک دم است
 ساحل دریای الهی که دید
 کفر بود قبله ز دین ساختن
 عقل مقصر بود از درک خویش
 ترک زه طاقیه شاهی است
 ۱۸۵۰ در طلب علم به چین رفته اند
 لیک براهل حقیقت نماز
 گوهر جان را صدفی دیگر است
 غنچه کسی چید که او خار خورد
 گنج کسی برد که بیدار بود
 چرخ چه داند که عقول از کجاست
 شادی پیدا غم پنهانیست
 آنکه می از ساغر حکمت نخورد
 مائده زنده دلان فائده است
 هر که دم از نطق مسیحا زند
 ۱۸۶۰ نیست در این راه حجاب تو کس
 در گذراز پنج حس و شش جهات

خط جنون در سر دانش کشید
 ملک فروشنده و مالک خرند
 چشمه خور را به زلالی نهند
 غلغله در عالم بالا زنند
 باده برین سبز ارایک خورند
 بلکه گل گلشن سبحانیست
 فیض بقاتا به فنا یک نمست
 ماهی این چشمه کماهی که دید
 کعبه ز بتخانه چین ساختن
 بر عقلا فرض بود ترک خویش
 درک مه خرگه آگاهی است^۲
 راه چنین رو که چنین رفته اند
 جهل بود در ره علم مجاز
 اختر دل را شرفی دیگر است
 کار کسی کرد که در کار کرد^۳
 رنج کسی دید که بیمار بود
 فضل چه چیز است و فضول از کجاست
 منزل دانا ره نادانیست
 حاکمی ملکت یونان نکرد
 فایده مرده دلان مایده است
 همچو مسیحا دم از احیا زند
 جستن این راه حجاب تو بس
 تابودت از غم کلی نجات

۱- دا: شرح خرد.

۲- تع: این بیت را ندارد.

۳- کوهی: مرد.

غره به دانش مشوار عاقلی
 لؤلؤ شهوار ز عمان بجوی
 شرح فصاحت ز خموشان شنو
 ترک سخن عین سخن پروری است
 دعوی دانش نه ز دانایی است
 هریک از این خوان قدری یافتند
 عقل که جاسوس ره کبریاست
 از می جان پرور روحانیان
 ۱۸۷۰ آب فضائل به تفضل مبر
 مجمل این فصل^۲ (ز خواجو) مجوی
 کیست که از کون و مکان آگهست
 هر کس ازین مشربه آبی خورند
 کانکه سوی عالم معنی شافت

دانش مفرور بود جاهلی
 لاله سیراب ز بستان بجوی
 مدح خموشان ز سروشان شنو
 خامشی از غایت دانشوری است
 لاف خرد موجب شیدایی است
 وزره دانش خبری یافتند
 رهبرد کاین همرمزاز کجا^۱ است
 هست تهی ساغر یونانیان
 فضل دگردان و تفضل دگر
 و آنچه بدان کس نرسد ز اومجوی
 یا به نظر مشرف این درگه است
 هریک از این کاسه شرابی خورند
 آگهی از معنی عالم^۳ بیافت

حکایت نوشروان عادل با بزرجمهر و سؤال و جواب ایشان مبنی بر آنکه

علم فردی از افراد انسان بر جمیع امور محیط نشود

آن نشنیدی که چو تاج قباد
 باج سر از قیصر و مهر اج خواست
 مملکتش روی بلند اختر
 گوشه چترش ز قمر برگذشت
 باشه به عهدش شده باپشه خویش
 ۱۸۸۰ آمده بودند ز هر جا رسول
 بر سر مجمع شه زرین سریر

دور زمان بر سر کسری نهاد
 گنج و نوا از شه طمغاج خواست
 دید در آئینه اسکنندری
 سنجقش از طاسک خورد در گذشت
 گرگ به دورش شده چوپان میش
 کرده در این حضرت علیا نزول
 از پی اظهار کمال وزیر

۱- دا با زچه جاست.

۲- تع: فضل.

۳- کوهی: عالم معنی

کرد سؤالی ز ابوذر جمهر
چيست که آنرا تو ندانسته‌ای
هیچ بود در ره این هفتخوان
در خم این پنجره چنبری
پیر خرد پرور دانسته کار
در ثنا را به فصاحت بسفت
ایکه ترا شاه فلک رخ نهد
ماه‌مه جزویم و به کل^۱ چون رسیم
۱۸۹۰ اهل خرد گرچه در این ره بسند
جمله بهم راه بدین پی برند
هر چه در آفاق زخیراست و شر
وانکه زند بر سر این کو قدم
عقل در این ره همه دانی ندید
هر سفری را خطری در رهست
هر شجری را ثمری داده‌اند
سفره حکمت نه به یک جا نهند
اهل معانی که سخن پرورند
آنکه در گلشن معنی گشاد

کای به خرد محرم راز سپهر
یا طلب آن نتوانسته‌ای
کز نظر کشف تو گردد نهان
هیچ بود کان تو درو ننگری
چون بشنید این سخن از شهریار
نقش دعا بست سخن را و گفت
حکمت کلی که به جز وی دهد
ناشده در باغ به گل چون رسیم
در همه چیزی نه به تنها رسند
ورنه از این باغچه گل کی برند^۲
هر که در آفاق شناسد مگر
رخ ننمود است هنوز از عدم
او همه دانست که عقل آفرید
هر خطری را خبری در رهست
هر صدفی را گهری داده‌اند
تحفه دانش نه بیک کس دهند
هر یک ازین گنج نصیبی برند
برگ گلی بیش به (خواجو) نداد

مقاله بیستم در شرط ضیافت به تقدیم رسانیدن و تعظیم آن

۱۹۰۰ ای که دم از ملک معانی زنی
همچو تو شمعی به شبستان که دید
حوری و از روضه رضوان جدا
تو چه همائی که ترا سایه نیست

نوبت ما اعظم شانی زنی
مثل تو مرغی به گلستان که دید
نوری و از مهر درخشان جدا
سود چه خواهی که ترامایه نیست

۱- کوهی: به کل کی رسیم.

۲- کوهی: به این باغچه ره کی برند.

ور گهری جای تو در درج کیست
وین همه بال و پر و پرواز هیچ
مشکی و دل کرده سیه در خطا
منطق شیرین شکر خات نه
ابر بهاری و حیائیت^۱ نیست
در ره مهر تو علم می زند
وز نظر مهر نداری خبر
قطره به جیحون نرسد بی حیا
بگذر و پیشانی شیران مخار
کنار بدین کار نداری برو
روی به ایوان حقیقت در آر
بر گذر از حجت و برهان نگر
دل بده^۲ و آرزوی جان طلب
حسن رخ و یسه ز رامین بپرس
باز^۳ دم از عقل مجازی مزین
پیش صفا نام کدورت مبر^۴
عقل ازو جوی که دیوانه گشت
نقش نگین بین که سلیمان توئی
آب براین دفتر ابتر مزین
بازی بازان مکن^۵ و باز شو^۶
خون گوان را به گوی بر مگیر

گر قمری روی تو در برج کیست
این همه آوازه و آواز هیچ
عمر عزیزی و نداری وفا
طوطی خوشخوانی و آوات نه
باغ بهشتی و هوائیت نیست
صبح ز انفاس تو دم می زند
۱۹۱۰ لیک تو از صدق نداری اثر
گرد به گردون نرسد بی هوا
شیر دلانند در این مرغزار
پیکر پیکار نداری برو
سر ز گریبان طریقت بر آر
در گذر از روضه و رضوان نگر
جان بده و صحبت جانان طلب
قصۀ فرهاد ز شیرین بپرس
چون رود از عشق حقیقی سخن
در ره معنی غم صورت مخور
۱۹۲۰ گنج ازو خواه که ویرانه گشت
برک خطا گیر که خاقان توئی
تخت براین تخته اغبر مزین
باز گشا دست و جهان باز شو
گنج کیانرا به جوی بر مگیر

۱- کوهی: سخائیت.

۲- دا: دل بنه.

۳- دا: بیش.

۴- کوهی: این بیت را ندارد.

۵- کوهی: نگر.

۶- دا: در هر دو مصراع به جای «شو»، «باش» آمده است.

دم بزن و هشت حدایق بسوز
درس تصوف به تصلف مگوی
شرح اشارات عیان را بخوان
دامن دل گیر و پی دل مرو
فضل کن و ترک تفضل بده
۱۹۳۰ لاف میار و کم اتلاف گیر
همچو شه شبیر دل خاوری
هر که خورد نان تو خورش مخور
ساخته اند این حرم دلفروز
سرمکش اکنون که نهادی قدم
ابر به آبی که به بستان دهد
فرش ملون کشدش در چمن
چون فلکش مطلع اختر کند
قرصه فروش فلک کاسه گر
دامن گوهر به سرش بر فشاند
۱۹۴۰ خیمه اش از دیبه زر دوز داد
افسر یاقوت نگر بر سرش
وز پی مهمانی شاه حبش
پر کند از آبی و نارش طبق
نافه مشک آردش از راه چین
خلعتش از اطلس شامی دهد
خط نجاتش دهد از دام خون
هر که بر این منظره اش خوانده اند

دامن این هفت سرادق بدوز
راه تعفف به تکلف مپوی
کلی قانون شفا را بدان
در سر این دستگه گل مرو
بر در دین روی تو کل بنه
صاف برآی و ره انصاف گیر
سیر برآ زین^۱ حرم ششدری
ور طلبد آب تو آبش مبر
تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز
فضل و نعم بنگرو لطف و کرم^۲
از پس آبش گل و ریحان دهد
روح مسیحا دمدمش در بدن
نسبت شاخش به دو پیکر کند
صبح به یک قرص که دادش که خور
چتر بر افراختش و زر فشاند
ساغرش از لعل دلفروز داد
قرطه^۳ پیروزه ببین در برش
چرخ به خوانی که کند پیش کش
و آوردش باده لعل از شفق
پر گل و سنبل کندش آستین
ساغرش از مجلس سامی دهد
و آردش از آتش سوزان برون
ظن چه بری کز نظرش رانده اند

۱- کوهی و دا: شیرین ازین

۲- کوهی: فضل و کرم بنگر و لطف و نعم.

۳- کوهی: قطره.

بادۀ (خواجه) چو ازین ده رسد میوۀ او زین پس ازین به رسد
خشک لب تشنه چو آبش دهند کی به لب دشنه جوابش دهند

حکایت معتصم خلیفه با آن گنهکار که به حکم سیاست مأمور گشته به
آب عفوش اطفاء آتش کینه کرد

۱۹۵۰ دولت مأمون چو به پایان رسید
جان خلافت ز فرح تازه گشت
بود به بغداد یکی جرم کار
بر در ایوان خلافت مآب
مجرم دلسوخته چون تیغ دید
داد به یزدان و رسولش قسم
از تپش تشنگیم سوخته
در لب خشکم نگر و چشم تر
حکم بکن کاولم آبی دهند
باز بفرمای هر آنچت رضاست
۱۹۶۰ حکم چنان شد که چشانندش آب
چون عرب از مشربه تر کرد لب
کای شرف اختر عباسیان
بنده چو مهمان تو آمد به آب
قتل کسی کز تو جز آبی نخواست
ور بود این قاعده از مردمی
معتصم آن نکته چوزا و گوش کرد
گفت بلی حرمت مهمان بسست

معتصم از سدره علم بر کشید
عالم از انصاف پر آوازه گشت
کرده به منزلگه عصیان قرار
معتصمش کرد به کشتن خطاب
ز آتش دل تیغ زبان بر کشید
کای چو پیمبر به قدوم و قدم
و آتش بیم از جگر افروخته
و آب من سوخته خاطر مبر
وز قدح لطف شرابی دهند
ز آنکه به یک شربت آبم هواست
باز نمایند به قتلش شتاب
خواند ثنائی به زبان عرب
بسته خرد پیش تو جان بر میان
عقل نهد کشتن مهمان صواب؟
در روش اهل فتوت رواست
صد چو مرا گر بکشی حاکمی
کینه به یکبار فراموش کرد
و آنکه بود منکر این ناکست

چون دهم آبت به گه^۱ گیرودار
از ره آویختنش بر گذشت
۱۹۷۰ خلعت و تشریف گزانهامه داد
خلق و کرم کار کریمان بود
نزد خرد عفو به از انتقام
در حرم قدس تحشم نکرد
ایکه غم دل^۳ بودت بیشمار
بنده گرش هیچ نخیزد ز دست
ور طمع از عفو ببايد برید
آنکه درین مزرعات بار داد
دفتر (خواجو) ز گنه پاک نیست
کی برم آب تو به شمشیر و دار
وز سر خون ریختنش در گذشت
دست گرفتش به زر و پایه^۲ داد
قصد و ستم خوی لثیمان بود
یک نظر مهر به از ملک شام
آنکه گنه دید و ترجم نکرد
شادی اگر غم خوردت غم مدار
سهل بود چون^۴ کرم شاه هست
لطف خداوند نیاید پدید
کی دهدت خرمن مقصد به باد
ورنظر عفو بود باک نیست

ختم کتاب بر ذکر شیخ خویش سلطان المشایخ قطب الاقطاب ابوسعق
ابراهیم بن شهریار قدس الله روحه شیخ شیوخ الاسلام امین الحق والدین
الکازرونی

من که گل از باغ فلک چیده ام
۱۹۸۰ خامه بر این هفت طبق رانده ام
روی زمین را زده ام پشت پای
یافته از موهبت ایزدی
گشته دلم نقطه موهوم عشق
جان من از مرشد دین نور یافت
چار حد ملک ملک^۵ دیده ام
خاک بر آن نه ورق افشانده ام
ساخته بر دیده سیاره جای
تاج سر از خاک در مرشدی
مرغ روانم مگس بوم عشق^۶
جنت دینم ز امین حور یافت

۱- کوهی: به چنین.

۲- کوهی: مایه.

۳- دا: غم تو.

۴- کوهی: چون.

۵- کوهی: ملک و ملک. دا: حد و ملک.

۶- کوهی: این بیت را ندارد.

تحفه ام از عالم بالا رسید
 روی ز کاشانه گل تافتم
 بلبل خوش نغمه راز آمدم
 طایر آن^۲ روضه جانی شدم
 از نفس این مشعله افروختم
 ۱۹۹۰ سوختم این لخلخه خسروی
 ساختم این پنجره دلگشای
 موسی جانم ید بیضا نمود
 طبع رصد بند من سحر ساز
 روز الف بود که والا دبیر
 جیم زیادت شده بر میم^۱ و ذال
 شیر سوار فلک تیزپوی
 تیغ^۷ زر از قله^۸ برافراخته
 گشته به داس مه نو خوشه چین
 من چو در این بادیه می تاختم
 ۲۰۰۰ برسر این بام جرس می زدم
 حله این غانیه^۱ می بافتم
 از کفم این گوهر والا بریخت

خلعتم از حضرت علیا^۱ رسید
 ره به سرا پرده دل یافتم
 سوی چمن رفتم و باز آمدم
 زاینر آن^۳ کعبه ثانی شدم
 وز خرد این شعبده آموختم
 در تنق منقبت مولوی
 در حرم خاطر گیتی نمای^۴
 خاطرم اعجاز مسیحا نمود
 کرد به معجز در این قبه^۵ باز
 نقش قصب باز گرفت از حریر
 و آمده چون عین منعل هلال
 تافته از جلوه گه خویش روی
 بر بنه تیر کمین^۶ ساخته
 ریخته از غالیه دان مشک چین
 خانه در این مرحله می ساختم
 وز دم این صبح نفس می زدم
 گیسوی این جاریه می تافتم
 و آب رخ لؤلؤ لالا بریخت

۱- کوهی: والا.

۲- دا: این.

۳- تع ودا: این.

۴- دا: این بیت را ندارد

۵- کوهی: فتنه.

۶- کوهی: بر روی ذال. دا: بر میم و ذال.

۷- کوهی: شمع.

۸- دا: قبه.

۹- تع: کمان. کوهی: مکان

۱۰- کوهی: غالیه.

در سرم افتاد هوای سفر
 غوطه به دریای معانی زدم
 عزم رحیل از دلم آرام برد
 کرد دلم جان مقدس سبیل
 همت عالیم علم بر فراخت
 شد نظرم منقطع از ساروان
 مرحله می جستم و آبم برفت
 ۲۰۱۰ شب شد و من رفته برون از طریق
 ناقه شده سرکش و من سست پای
 محملم از جاده برون اوفتاد
 ریگ روان بود و مرا آب نه
 گشت در آن ظلمت حیرت فزای
 هم لقبش بر سر دین گشته تاج
 آنکه سپهرش به نکو گوهری
 مشربه ام کرد پر آب حیات
 بدرقه ام گشت و به محمل رساند
 مرغ تمنای مرا دانه داد
 ۲۰۲۰ گشت وسیلت که مرا چرخ پیر
 شمس جلال دول و دین که هست
 دولت محمودیم آمد فراز
 یافتم آن چیز که مقصود بود

و آمدم از خانه صورت بدر
 خیمه به صحرای امانی زدم
 مصری کلکم به ره شام برد
 در حرم قدس به بوی خلیل
 وز عقب محمل خاطر بتافت
 دور فتادم ز ره کاروان
 راحله می راندم و خوابم برفت
 راهزنان بی حد و من بی رفیق
 سخت شده کار من سست رای
 دل ز فزع دریم خون اوفتاد
 و آتش دل تیز و مرا تاب نه
 خضر رهم احمد رخشنده رای
 هم به شرف جسته زخورشید باج
 تاج عراقی نهد از سروری
 داد ز ظلمات هوانم نجات
 زاد رهم داد و به منزل رساند
 یاوگی فکر مرا خانه داد
 کرد دلالت به جناب وزیر
 از می مهرش شه سیاره مست
 مژده رسانید مرا از ایاز
 عاقبتم بین که چه محمود بود

تا علم علم برافراختند
هیچ شه این قلعه گشائی نکرد
ایکه بر این غرفه ترا مسکنست
روضه ما بنگر و رضوان فرست
قطره شود در چو به دریا رسد
رسته این در به سفائن در است
۲۰۳۰ چندتوان کرد برای دشت گشت
ترک مقالات ده و حال جوی
نامه در آب افکن و نامی برآر
کس به نهایت نرساند سخن
کلک زبان آور (خواجو) نگر
شرح معانی ز بیانش طلب
خصل مکن ضایع اگر بخردی
تیغ زبان بیش نباید کشید

رخش به میدان سخن^۱ تاختند
هیچکس این حلقه ربائی نکرد
چشم تو بر نرگس این گلشن است
گوهر ما چین و به عمان فرست
وابر شود آب چو در ما رسد
دسته این گل به مدائن در است
بگذرا ز این آب که از سرگذشت
قال فراموش کن و حال گوی
خامه بینداز که خامست کار
صفحه بگردان و ورق در شکن
کرده مقامات حریری زبر
درج لالی زبانش طلب
مهره برافشان چو تمامی زدی
قطع سخن کن چو به مقطع رسید

کمال نامہ

کمال نامه

بِسْمِ مَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ	صُنْعَ لَفْظِي وَزَيْنَ مَعْنَاهِ
قَادِرِي كُوْمَنْزِ هَسْتِ از عَيْبِ	عَالَمِي ^۱ كُوْ مَقْدَسِ اسْتِ از رِيْبِ
عِلْمِ افْرَازِ عَالَمِ مَلِكُوتِ	مَشْعَلِ افْرُوزِ طَارِمِ جَبْرُوتِ
مَطْرَحِ اَنْدَازِ بَارِگَاهِ وَجُودِ	نَقْشِ پَرْدَازِ كَارْخَانَةِ جُودِ
مَشْرَفِ مَالِكَانَ مَلِكِ مَلِكِ	مَرُشِدِ سَالِكَانَ فَلَكَ فَلَكَ
آنْكَه هَمْ اوْلَسْتِ وَ هَمْ آخِرِ	وَ آنْكَه هَمْ بَاطِنَسْتِ وَ هَمْ ظَاهِرِ
رُوحِ دَرِ كِيْشِ اوْسْتِ قَرِيْبَانِي	كَفَرِ دَرِ دِيْنِ اوْ مَسْلِمَانِي
عَقْلِ قَاصِرِ زِ كَنَهِ آلايْشِ	وَ هَمْ عَاجِزِ زِ حَصَرِ نَعْمَايْشِ

- ۱۰ کبریايش برون ز کبر و ریا
روزن دیده نور از او دیده
کوه در راه او کمریندی
خلقت جان به انس و جان داده
ماه را روشناس کرده به شهر
باغ نورسته را به وجه نبات
مرکب باد را به فصل بهار
حسن ذاتش نگر به نور صفات
آنکه روزی به مور و مار دهد
نوبت رعد بر سحاب زند
ابر لطفش چو دُر نثار شود
شام^۳ را از غسق تتق بندد
تیغ خور را ز شب قراب کند
به سحر آتشین لوا بخشد
در دماغ از خرد چراغ نهد
کوه را از گهر کمر سازد
میغ را خیمه دوزی آموزد
تیغ زرین به آفتاب دهد
چشم ابداع باز کرده اوست
نامه صنع ازو به نام رسید
توسن آب را روان او کرد
- ۲۰ ذات پاکش بری^۱ ز چون و چرا
روضه سینه حور از او دیده
صبح در مهر او شکر خندی
و آب حیوان به خضر جان داده
به جهت باز بسته شش در دهر
لطف او بر چمن نوشته برات
در دم صبح کرده^۲ عنبر بار
در صفاتش ببین تجلی ذات
روشنایی به نور و نار دهد
زخمه برق بر رباب زند
باغ بتخانه بهار شود
و ز^۴ شفق کله بر افق بندد
چرخ را ناوک از شهاب کند
به قمر آبگون قبا بخشد
خرد پیر را دماغ دهد
وزمه نورکاب زر سازد^۵
برق را خیمه سوزی آموزد
درع سیمین به ماهتاب دهد
ساز ایجاد ساز کرده اوست
وز ثنائیش زبان به کام رسید
سرو را در چمن چمان او کرد

۱ - مع: برون.

۲ - مع: کرد.

۳ - مع: صبح را.

۴ - مع: در.

۵ - و ۶ مع: این دو بیت بدینگونه درهم ادغام شده اند:

وزمه نورکاب زر سازد برق را خیمه سوزی آموزد.

راغ مینا چو باغ مینو ساخت
 نام عنصر به چار جوهر داد
 و^۱ آسمان را کمانگری فرمود
 و آب انجم به تیغ مهر ببرد
 دیده را دیده بان مردم کرد
 تاج زر بر سر سپهر نهاد
 رسته در ز چشم عمان ریخت
 طلعت شهد^۲ از قصب بنمود
 مهره سازی به اختران آموخت
 تخت خور بر کنار بام افکند
 دیده جان به عقل روشن کرد
 شمع معنی به دست خواجه داد

بیرق مهر بر سپهر افراخت
 قصر ششدر به هفت قیصر داد
 مشتری را کمان وری فرمود
 دختر نیش را به قطب سپرد
 چرخ را بوستان انجم کرد
 کین شب در نهاد مهر نهاد
 خون یاقوت در دل کان ریخت
 نور روز از سواد شب بنمود
 مهره سازی به آسمان آموخت
 چین شب در کمند شام افکند
 روح را خضر ظلمت تن کرد
 برقع از صورت سخن بگشاد

۳۰

۴۰

«در مناجات و درخواست از حضرت باری تعالت آلاؤه و تقدست

اسماوه»^۳

وی ز گل کرده برج^۵ اختر دل
 در رخت بنده منیرش نام
 صحن باغ بدن به آب روان
 یافته از تو زندگانی نوح
 باده ساغر هوایت مهر
 کرده نام تو حرز هفت اندام

ای زدل کرده شمع منظر گل^۴
 بدر لالا که هست قاصد شام
 کرده خرم چو بوستان جنان
 مهدی مهد خاک یعنی روح
 کاسه بزم قدرت^۶ تو سپهر
 فلک هرزه گرد بی آرام

۱ - مع: «و» ندارد.

۲ - مع و نم: شکر.

۳ - مع: در مناجات حضرت عزت.

۴ - نم: دل

۵ - نع: شمع.

۶ - نع: قدرت و بزم.

مشتري رفعت و بها ز تو يافت
 عرصه بام را تو شاه دهی
 ماه را مهربان کنی بر چرخ
 باد را مرکب هوا سازی
 دیده میخ را حیا بخشی
 سوره رعد بر هوا خوانی
 در دل روز تاب تب فکنی
 چهره صبح را تو آرایی
 شمس^۱ را بر فلک امیر کنی
 چرخ را طاس نقره پوش دهی^۲
 ای زعشق تو عقل شیدائی
 ابتدای ترا نهایت نیست
 ماه نو حلقه گوش درگه تست
 من دلمرده را حیاتی بخش
 بی نوایم مرا نوایی ساز
 شربت از مشرب یقینم ده
 نزلم از بارگاه تحقیق آر
 مست جام شراب شوقم کن
 لحن داود ده زبورم را
 در توحید بر دلم بگشای
 جامه غفلتم ز سر برکش

زهره خوش نوا نوا ز تو یافت
 محمل شام را تو راه دهی
 مهر را درفشان کنی بر چرخ
 و آب را مرتع صبا سازی
 باغ را فستقی قبا بخشی
 و ادهم ابر بر فلک رانی
 دود در دودمان شب فکنی
 طره شام را تو پیرایی
 و ز می لعل شیرگیر کنی
 شمع در طشت هفت جوش نهی^۳
 همه پنهانیت ز پیدائی
 و انتهای ترا بدایت نیست
 و آسمان خاکروبی از ره تست
 وز غم نیستی نجاتی بخش
 دردمند مرا دوایی ساز^۴
 میوه از بوستان دینم ده
 رختم از کارگاه توفیق^۵ آر
 بلبل بوستان ذوقم کن
 باغ فردوس بخش حورم را
 ره ایوان وحدتم بنمای
 دامن عصمت به سر بر^۶ کش

۱ - مع: شمع.

۲ - نم: کنی.

۳ - نم: شمع را کاس هفت جوش کنی.

۴ - مع: بخش.

۵ - تع و نم: تحقیق.

۶ - تع و نم: در.

۷۰. خاک عصیان من به صحرا ریز عالم هستیم به یاد مده^۱
مرغ طبع مرا به گلشن راز
خاطر من را به بزمگاه سُخُن
قیوتم از سفره امانی ده
خامه بزنامه سینهام ران
جانم از مهر دل منور دار
از سر لطف بگذر از گنهم
چون سکندر جهانگشایم کن
ظلمت ظلم از روان بزدا
ملک معنی مسخرم گردان
۸۰. جانم از غم به لب رسد هر دم
دل خواجه ز شمع جان بفروز
و آب طغیان من به دریا ریز
خرمن مستیم به باد مده^۲
بلبل پرده ساز معنی ساز
شمع مجلس فروز دانش کن
میم از ساغر معانی ده
و آیت عفو بر گناهام خوان
بر دلم ملک جان مقرر دار^۳
و آب رویم مبر که خاک رهم
چون مسیحا روان فزایم کن
و آب حیوانم از زیان بگشای
حکم و حکمت میسر گردان
نفس عیسوی به من دردم
چشم تجریدش از جهان بردوز

«فی نعت النبی الابطحی الهاشمی القرشی علیه من الصلوات
افضلها و من التحیات اکملها»^۴

- ای به رخ ماه مطلع لولاک
سید انبیا پناه رسل
نبی^۵ هاشمی رسول خدای
حجة حق خلاصه کونین
شمع بطحا چراغ بیت حرم
وی به قد سرو گلشن افلاک
مقصد کن فکان امام سُبُل
مرغ دستان سرای هر دو سرای
رحمت خلق هادی ثقلین
صدر و بدر جهان جهان^۶ کرم

۱ - نم: در هر دو مصراع «بده».

۲ - مع: بعد از این بیت مجدداً بیت شماره ۶۹ تکرار شده است.

۳ - نم: ردیف هر دو مصراع «ساز».

۴ - مع: در نعت سید المرسلین علیه و آله السلام.

۵ - نعت: نبی ار.

۶ - جهان و جهان.

نیر- نیم روز و مشعل شام
 شه مگی شهنش شه مدنی
 جم گردون سریر انجم جیش
 طیب طیه^۲ خسرو یشر ب
 راه پیمای الذی اسری^۳
 مروه را زینت و صفا از تست
 تو کمان دار قاب قوسینی
 نعل بند^۵ براق تست هلال
 طایف در گهت سهیل یمن
 بوالبشر خوشه چین خرمن تو
 نسر طایر کبوتر حرمت
 شرفه بام کبریایت مهر
 تومه و مطلع تو اوج فلک
 خادم خوان دعوت تو خلیل
 گشته تیغ غمزه تو ذبیح
 در رسالت مدرّس ادیس
 راکب کشتی هوایت روح
 ظلمت خضر جعد^{۱۲} پر ثابت

عالم افروز عصر و اختر بام
 خواجه شه نشان فقیر غنی^۱
 مشعل افروز دودمان قریش
 شمس مشرق و مه مغرب
 مجلس آرای قصر ما اوحی
 رونق ملک اصطفی^۴ از تست
 عرش را زیب و فرش را زینی
 حلقه در گوش طره تو بلال
 کهنه پوش رخت او یس قرن
 روضه خرم به بوی^۶ مسکن تو
 و اطلس چرخ شقه علمت
 کاسه سبز^۷ مطبخ تو سپهر
 توشه و لشگر تو فوج فلک^۸
 مرغ باغ نبوت جبریل
 وز دمت روح پرورنده مسیح
 در سعادت مساعد برجیس^۹
 ساکن جودی^{۱۰} ثنایت^{۱۱} نوح
 و آب حیوان عقیق سیرابت

۱ - مج: قصر دنی.

۲ - نم: طیه.

۳ - نم: راه بنمای الذی اسری.

۴ - نم: از صفا.

۵ - نم: نعل پای.

۶ - مج: روضه سبز چرخ.

۷ - تع: سپهر.

۸ - نم: ملک.

۹ - نم: جرجیس.

۱۰ - مج: جود.

۱۱ - نم: ثبات.

روح را دامن تو حبل متین
وز قمر جبهه تو جسته خراج
حجره ات نه سرای سیمین خشت
افسرقم فانذرت بر سر
گلشن لو دنوت را تو سمن
کاینات نمی زقلزم جود
بزمگاه ابیت را تو چراغ
شگر مصریان ز پاسخ تو
و آستین تو بوسه جای ملک^۴
گل باغ وفا تو چیدی بس^۵
قند بر تن قصب بد راند
بیش باشد بهای در یتیم
می فرستد به روضه^۶ تو درود
نوبت نعت آورد بر ساز
سر بر آور ز خاک و دستم گیر
و آستین بر بضاعتم مفشان
زورقش در میان آب مهل^۸
برسانش به منتهای امید

روضه ات آشیان روح امین
گیسویت دال بر شب معراج
عارضت لاله برگ باغ بهشت
ای ثیاب فطهرت^۱ در بر
جان روحی فداک را تو بدن
۱۱۰ طفلی و آدمت طفیل وجود
نرگست مست باده^۲ ما زاغ
یوسف مصر بنده رخ تو
آستان تو سجده گاه فلک^۳
سدره را منتها تو دیدی بس
چون نبات از لبث سخن راند
گر یتیمی چه غم که از تعظیم
دم بدم چشم^۶ من که رفت به رود
هر دم پرده ساز دل ز حجاز
رفتم از دست عذر من بپذیر
در حریم شفاعتم بنشان
۱۲۰ کار خواجه چنین خراب مهل
بگشایش در سرای امید

۱۲ - نم: زلف.

۱ - مع: مطهرت.

۲ - مع: سرمه.

۳ - مع: ملک.

۴ - نم: بر سجای فلک.

۵ - نم: سدره را منتها تو دیدی تو - گل باغ بقا تو چیدی تو.

۶ - نم: اشک.

۷ - نم: اشک.

۸ - مع: بهل.

«در مقدمه سخن و مدح سلطان الاولياء سراج الاصفيا قطب
المحققين مرشد الحق والدين ابی اسحاق ابراهيم الكازرونی قدس
الله سره»^۱

من چو این پرده ساز می کردم	در این روضه باز می کردم
گل این شاخسار می چیدم	رخ این گل‌عذار می دیدم
خاطرم مهره بتا می راند	خردم نقش کبریا می خواند
مرغ طبعم دم از فلک ^۲ می زد	چنگ در پرده ملک ^۳ می زد
قطره از چشم خامه ام می ریخت	اشک بر روی نامه ام می ریخت
نظرم رخس سرمدی می تاخت	فکرم نرد بخردی می باخت
جان که او پیر خانقاه دلست	رهبر سالکان راه دلست
گفت کای بینوای دستان ساز	بلبل آوای بوستان نیاز
چون در این ره سر سفرداری	مهر رخسار این قمر داری
قله بر این کریوه می تازی ^۴	مهره بر این طریقه می بازی ^۵
بگذر از شهر و شهریاری کن	تاج بفروش و تاجداری کن
سخن از ملک بی زبانی ^۶ گوی	خانه در کوی بی مکانی ^۷ جوی
گرچه جانت ز مهر دارد نور	طبعت از باغ خلد دارد حور
پیش از این گوهر تو آب نداشت	زین صفت شمس تو تاب نداشت
هیچ شعرت بدین شعار نبود	نقد عینت بدین عیار نبود
چون به ملک ورع نهادی روی	شد دماغت ز کازرون خوشبوی
نافهات زان شامه مشکین شد	میوهات زان حدیقه شیرین شد
رایت رایت از قمر بگذشت ^{۱۴۰}	و اختر خاطرت ز خور بگذشت

۱ - مع: در مدح شیخ ابواسحق.

۲ - نم: ملک.

۳ - نم: فلک.

۴ - مع: می رانی.

۵ - مع: میدانی.

۶ - مع: بی زبانان.

۷ - مع: بی مکانان.

روی در عالم تمنّی نه
 علّم علّم ایزدی بر کن
 روی در دجله آر و آب بجوی
 مدد ذره ز آفتاب بخواه
 دمد از گلستان ابراهیم
 مدد از روح شیخ مرشد خواه
 سرفرازی نمای و سر دربار
 کوس شاهی زد از ولایت او
 که زند دم ز قدوة الاقطاب
 مرشد دین حق ابواسحاق
 سر^۲ ابدال و قدوة اوتاد
 سنبل مشکبوی هفتم^۳ را غ
 مرغ خوش نغمه حدایق قدس
 شحنة چار مقسم و پنج آب^۴
 سینة اصفیا ازو گلشن
 غلمش آفتاب اوج فلک
 زو فروزنده کوکب توفیق
 بحر جوشان ز لفظ دربارش
 و آسمان سرمه دان^۶ معبد او
 قسم جان و سر به جان و سرش
 قمرش یک غلام حلقه^۷ بگوش

خیز و زین بر سمند معنی نه
 سر به ایوان مرشدی در^۱ کن
 هرچه جوئی از آن جناب بجوی
 جان مخمور را شراب بخواه
 زانکه انفس بوستان نعیم
 تا به ایوان قرب یابی راه
 بر سر نامه نامش افسر ساز
 کانکه او رفت در حمایت او
 صبح از آن صادقش کنند خطاب
 ۱۵۰ هادی راه دین علی الاطلاق
 شهریار ممالک ارشاد
 گلستان فروز هشتم باغ
 شمع رخشنده سراق قدس
 عابد نه رواق شش محراب
 دیده اولیا بدو روشن
 حرمش آشیان فوج ملک
 زو فرازنده^۵ رایت تحقیق
 کوه فالان ز شوق دیدارش
 اشک پروین گلاب مرقد او
 ۱۶۰ سرمه روشنان ز خاک درش
 فلکش یک مرید ازرق پوش

۱ - نم: بر.

۲ - نم: شه.

۳ - تع: هشتم.

۴ - مع:

عابدش رواق نه محراب شحنة چارسوی ملک صواب.

۵ - تع: فزاینده.

۶ - نم و مع: آستان.

پیر گردون به نذر او بنگر
مهر از آن شاه چرخ شد نامش
کوه را می رسد قدم داری
عقل عنقای قاف قریت اوست
دل خواجه که مخلصی^۲ جانیت
باد فراش ساحت حرمش^۴
که دهد هر سحر درستی زر
که زند مهر^۱ زر بر احکامش
که کند در رهش علم داری
چشم جان سرمه دان تربیت اوست
وز مقیمان صدر^۳ سلطانیت
و آستان روب کعبه کرمش^۵

«در سیر و سلوک و طلب مقصد کلی و مقصود حقیقی و حصول وصول»^۶

دوش چون پیر چرخ ازرق پوش
شد پر از دود شب دماغ سپهر
۱۷۰ زلف ظلمت ز^۸ چرخ تاب گرفت
خوش نظر^۹ شد مه جهان افروز
سبزه زار فلک پر از گل شد
جمع شب بر عذار روز افتاد
چرخ سرگشته دامن سنجاب
تیره شب را ز مهر بدر منیر
هندوان سر ز بحر بر کردند
دل نلی کشید بر سر دوش
و آسمان آب زد بر آتش مهر^۷
چشم اختر ز اشک آب گرفت
نسترن گشت بوستان افروز
جرعه دان افق پر از مل شد
تاب در ماه شب فروز افتاد
کرده پر دانه های در خوشاب
اشک سیاره گشت دامن گیر
ملاس پیروزه پر گهر کردند



۷ - نم: دوباره «ازرق پوش» آورده شده است.

۱ - نم: آل.

۲ - مج: مخلص.

۳ - مج: سد.

۴ - مج: کرمش.

۵ - مج: حرمش.

۶ - مج: در سیر و سلوک و طلب مقصد کلی و مقصد حقیقی.

۷ - مج: این بیت را ندارد.

۸ - مج: به.

۹ - نم: «نظر» افتاده است.



بر فلک عنبری^۱ تتق بستند
 مصریان از فراز کوهه پیل
 کوه بر قلّه بست سیمین زین
 ۱۸۰ محمل شاه چین رسیده به شام^۲
 عالم از نافه نیفه پر کرده
 ز ورق^۴ آتشین فتاده در آب
 شرقیان چشم خیره در بسته
 باد ریجان نسیم روحانی
 شمع میخوارگان فرو مرده
 دل ساغر ز باده بگرفته
 بزم دردی کشان ز جرعه^۷ خراب
 من برون آمدم ز میخانه
 جرعه^۸ دُرد نوشیده
 ۱۹۰ داده زلف سیاه بار^۹ از دست
 در خرابات عشق مست خراب^{۱۰}
 عقل مرشد به پیش باز آمد
 چون مرا دید مست^{۱۱} و لایعقل
 تا به کی خون خم^{۱۲} به کاسه خوری
 وز غسق پرده بر افق بستند
 در فکندند خویش را در نیل
 شد روان مهد ماه قلّه نشین
 ۳ خشت زرین در او فتاده ز بام^۳
 درج افلاک پر ز در کرده
 و اختران چشمها گشاده ز خواب^۵
 غربیان زلف تیره بر بسته
 دم بدم کرده عنبر افشانی
 خم خونخواره دل تهی کرده^۶
 مطربان رفته ساقیان خفته
 چشم مستان ز عکس باده پر آب
 ریخته خون خم^۸ به پیمانه
 خرقه^۹ پیر دیر پوشیده
 رفته سر رشته قرار از دست
 کرده جان را فدای جام شراب
 وز سر راه من فراز آمد
 گفت کای بی حفاظ بی حاصل
 چه بری آب رخ به کاسه گری^{۱۳}

۱ - مع و نم: عنبرین.

۲ - نم: رسید به شام.

۳ - مع: اوفتاد از بام.

۴ - مع: زوق.

۵ - مع و نم: در آب.

۶ - مع: جم خونخواره دل تهی مانده.

۷ - مع: باده.

۸ - مع: جم.

۹ - مع: سیاه را.

۱۰ - نم: مست و خراب.

۱۱ - مع: «و» ندارد.

ترک می کن که خون خود خوردی
موی کردی سپید و نامۀ^۱ سیاه
با جوانان حریف پیر مغان
گر نتابی عنان ازین ظلمات
ناوک و عظم از سپر بگذشت
۲۰۰ زورق دیده‌ام در آب افتاد
دلم از ساغر شراب برفت
چنگ در پردهٔ نیاز زدم
غسل در زمزم روان کردم
جان پر آتشم ز تب در تاب
لاشهٔ^۴ عقل در وحل مانده
همت افشانده دست بر ثقلین
جسته^۶ رخت^۷ وجود را زعدم
شب دیجور و من فتاده به شام
جان به بیت المقدس توحید
۲۱۰ داده از چشم خونفشان هر دم
کرده پر خون دل بیابان را
چون سر از نجد وجد بر کردم
ساکن مکه وصال شدم

بگذر از باده کآب خود بردی
سر مویی نکرده روی به راه
وز تو پیر مغان رسیده به جان
کی رسی چون خضر به آب حیات
نوک پیکانم از جگر بگذشت
و آتشم در دل کباب افتاد
ساغرم از دل خراب^۲ برفت
بانگ عشاق در حجاز زدم
روی در کعبهٔ دل آوردم
چشمهٔ دیده تا به لب در^۳ آب
بختی عشق بر فلک رانده^۵
برده اشک آب مجمع البحرین
شسته نقش حدوث را زقدم
بسته بیت الحرام را احرام
زده با قدسیان دم از تجرید
آب مستسقیان راه حرم
سوخته از نفس مگیلان را
دست با کوه در کمر کردم
طایف کعبهٔ جلال شدم

۱۲ - مع: جم.

۱۳ - مع: به چه رو آب رخ به کاسه بری. نم: آب فود.

۱ - مع و نم: روی.

۲ - نم: کباب.

۳ - مع: پر.

۴ - مع: زوشه.

۵ - نم: در قلل مانده.

۶ - مع: جست.

۷ - نم: نقش.

حجرالاسود از دل شیدا
چشمم آب رخ از روان دیده
عشق را شور سرمدی در سر
از فضولات فضل^۳ جسته نجات
دل پر آتشم مقام خلیل
بر در خانه چون گرفتم جای
۲۲۰ چون کبوتر برون شدم ز حرم^۵
راه می رفتم و دل از ره دور
در ره جان ز جان شدم غافل^۶
من خاکی نهاد آتشناک
بر سر خاک جای خود دیدم
نقش خواجو ز دل فرو شستم
سر ز دریای راز برکردم
گفتم^۸ آن گوی بی سروپا را

باز نشناختم در آن سودا
مروء دل صفا^۱ زجان دیده
عقل را درس بیخودی از^۲ بر
علم شوق برده بر عرفات
گشته جان در طریق عشق^۴ سبیل
خانه دیدم تهی ز خانه خدای
روی کردم در آشیان کرم
می نهادم رخ و رخ از شه دور
شد برون جانم از منازل دل
گشتم اول محیط نقطه خاک
خاک را خاکپای خود دیدم^۷
وز ره بیخودی برون جستم
دامن خاک پر گهر کردم
آن قدم دار پای برجا را

«رسیدن سالک که عبارتست از نفس متکلم به خاک و صفت او
و سؤال از عالم تحقیق»

ای بساط بسیط بوقلمون
گوی چوگان چرخ مینا فام
۲۳۰ شارع رهروان راه عدم
ساحت بارگاه سقلاطون
صحن میدان باد هرزه خرام
مطرح نور آفتاب قدم

۱ - مع: صفای جان.

۲ - نم: دربر.

۳ - مع: فضولات عقل. تع: فضولان

۴ - نم: راه.

۵ - تع: چون کبوتر شدم برون زحرم.

۶ - مع: در ره جان شدم زدل غافل.

۷ - تع: این بیت را ندارد.

۸ - مع: گفتم.

منيزل کاروان عالتم غيب
مسکن ساکنان کون و مکان
مطلع نجم بوستان افروز
منظر ناظران چرخ بسیط
شاهراه قوافل ايجاد
چمن^۲ لاله برگ باغ وجود
سپر تیغ تیز خسرو شرق
خشت شش سوی مرتفع درگاه
ورق^۴ روزنامه ایام
۲۴۰ مفتی صنع را کتب خانه
روضه خلد آدم از پاکی
چرخ را گرد مرکز تو مدار
هم ملک را به مرتبت مسجود
خورده از دست نفس^۷ جام شراب
به تو کرده تیمم اهل نظر
طبق دلکش تو صحن نبات
گنج ارواح را تویی گنجور
آتش طبع را تویی کانون

دامن شش مرقع نه جیب
بستر خفتگان دور زمان
مجمر عود لاله دلسوز^۱
همچو زورق میان بحر محیط
صحن بستان سرای کون و فساد
نافه آهوان راغ وجود
هدف نوک تیر ناوک^۳ برق
فرش غبراء چنبری خرگاه
طبق کارنامه اجسام
کشتزار وجود را دانه
وز ادیم تو آدم خاکی
زایران نجوم را تو مزار
هم فلک^۵ را به منزلت محسود^۶
گشته از راه روح مست خراب
وز تو دیده^۸ تمکن اهل بصر
خضر خضراء باغ را ظلمات^۹
ملک اشباح را تویی منشور
وز تو اغراض^{۱۰} خلق را قانون

۱ - مج: عود و لاله. نم: ناله دلسوز.

۲ - تع: صحن.

۳ - نم و مج: بارق.

۴ - تع: زورق.

۵ - مج: ملک.

۶ - نم: مسجود.

۷ - نم: نقش.

۸ - مج: دید.

۹ - مج: آب سرچشمه تو آب حیات.

۱۰ - مج: اغراض.

۲۵۰ شمس زرکار کیمیاگر تو
لاله یاقوت احمرست و تو دُر ج
جنت فطرت از تو یافته حور
از سر زلف گلرخان بهار
عابدان سپهر را محراب
ای بنات نبات را چادر
تو چه شاهی که آب افسر تست
چرخ از آب در سراب کشد
جوشن بحر در برت بینم
که نقاب جمال مه گردی
که رخ روز را حجاب شوی
۲۶۰ چو^۴ تو یک مادر سه فرزندی
مرکز دور هفت پرگاری
مهد عیسی مریمت^۵ خوانند
چه مزاری^۶ که زایرت ملکست
جام گلناری از تو گیرد باغ
خیز و زین قرص گرم سیر برآی
بر دلت گر ز بنده باری نیست
خاک راهم زمن کنار مگیر
دورم از ره بگو که راه کجاست
بس که خونم به دل فرو رفته است

لعل را آب رخ^۱ ز گوهر تو
غنچه خورشید انورست و تو بُرج
و اختر خلقت از تو یافته نور^۲
دامنت پر ز نافه تاتار
طایران وجود را مضراب
کشتی کاینات را لنگر
سایه آفتاب بر سر تست
باد زنجیرهات^۳ بر آب کشد
مغفر کوه بر سرت بینم
و اختران را حجاب ره گردی
پرده روی آفتاب شوی
دل چه در مهر شوهران بندی
نسخه حرف چار طوماری
روضه حور^۶ آدمت خوانند
چه مطافی که طایفت فلکست
فرش زنگاری از تو یابد راغ
روز را بیش ازین به گل مندای
وز گذار منت غباری نیست
ترک این خاک بی وقار مگیر
راه پرده سرای شاه کجاست
پای عقلم به گل فرو رفته است

۱ - نم: رو.

۲ - مع: در هر دو مصراع «از» افتاده است.

۳ - تع: زنجیریت.

۴ - مع: چون.

۵ - نم: مریمت.

۶ - نم و مع: روح.

۷ - نم: مزارت.

۲۷۰ صید قید دلم توأم^۱ بگشای
بار خواجه ازین گریوه برآر
من دم بسته را رهی بنمای
مرکبش را ازین وحل بدر^۲ آر

«جواب دادن خاک بر سبیل اضطرار و عدم اختیار^۳ و اشارت به
جانب آب»

خاک دلخسته بر زمین افتاد
گفت کز خستگان دوا مطلب
سر آب از سراب می جویی
به فسونم چرا دهی بر باد
نام آتش مبر که تابم نیست
از من پای بسته دست بدار
زیر پایم مکن که خود پستم
نه مرا پای آنکه گیرم گام
۲۸۰ پایم از آب دیده بین در گل
من که افتاده ام بدینان پست
از کسم چون امید یاری نیست
گر پدید آمدی طریق صلاح
برو^۱ ای من غبار میدانت
لرزه اش در^۴ دل حزین افتاد
گنج قارون ز بینوا مطلب
وز من تشنه آب می جویی
به فسوسم نه رود^۵ خواهی داد
پای بیرون شدن ز آبم نیست
وز سرم بگذر و مرا بگذار
در^۶ شرابم مکش که خود مستم^۷
نه مرادست آنکه گیرم کام^۸
بارم از دست خویش بین بر دل
چون توانم ترا که گیرم دست^۹
حاصلم جز امیدواری نیست
بودی آخر مرا امید فلاح
سرم آنجا که پای یکرانت

۱ - تع: توأم دلم.

۲ - نم: بردار.

۳ - نم: «عدم اختیار» را ندارد.

۴ - نم و مع: بر.

۵ - نم: باد.

۶ - مع: از.

۷ - نم: در شرابم بکش که من مستم.

۸ - نم: گام.

۹ - تع: این بیت را ندارد.

۱۰ - مع: بودی.

کشته باد آنکه او هلاک تو نیست
سوی دریا شوار گهر جویی
هرچه خواهی که در نظریابی
ماجرای تو زو شود روشن
چون بر آن گونه خاکساری کرد
سایبان بر کنار آب زدم ۲۹۰
کردم از دیده خون دل جاری
بر سرش خاک هر که خاک تونیست
یا^۱ از آن آشنا خبر جویی
به لب آب شو که دریابی
چشم از روی او شود گلشن
و آب رویم نبرد^۲ و یاری کرد
در دل آفتاب تاب زدم
گفتمش از تضرع و زاری

«رسیدن سالک به آب و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»^۳

ای^۴ روانبخش خاکیان چمن
بارگاه تو خاک مفرش وش
همچو زلف بتان گلرخسار
شده زنگار بر که را صیقل
از حیای تو ساقیان^۵ سحاب
خاک مدهوش جرعه خورده تو
هست قولت ترانه و تو بسیط
ساقی عبهر قدح پیمای
زمزم کعبه تراب شده ۳۰۰
رود نازک وجود سیم بدن^۶
بار گیر تو باد مفرش کش
گشته زنجیری از هوای بهار
خط سبز حدیقه را جدول^۷
ریخته جام های باده ناب
و آتش سوزناک مرده تو^۸
مرکز خاک نقطه و تو محیط^۹
هم عنان نسیم عنبر سای^{۱۰}
وز حیای تو کوثر آب شده

۱ - نم: تا.

۲ - مع: ببرد.

۳ - مع: رسیدن سالک به آب و سؤال کردن از عالم تحقیق.

۴ - نم: کان.

۵ - مع و نم: بردار.

۶ - تع: این بیت را ندارد.

۷ - مع: ساکنان.

۸ - تع: این بیت را ندارد.

۹ - مع: خاک و نقطه.

۱۰ - تع: این بیت را ندارد.

بی وجود تو نیل مصر سراب
رونق طرف بوستان از تو
همنشین تو یوسف چاهی
چشم روشندان طرف چمن
محبی خاکی ای^۳ مبارک پی
در گلستان چونیک در نگری
گویدت خاک خشک لب هر دم
گرچه از مات ننگ می آید
ما ز حکم تو سر نگردانیم
۳۱۰ هرگز از ما^۵ ترا غبار مباد
همه سر سبزی بهار از تست
کهرتین بنده تو مرجانست
از غبار هوا تو شوئی پاک
از چه رو دمبدم چو ابر مطیر
گرنه مائی چرا خروشان
باد نوروز چون کشد لشکر
در بهاران روی سوی گلزار
پای^۸ چون در میان باغ نهی
دامن بحر پر گهر سازی
۳۲۰ نوح طوفان به روزگار تو دید

بی تو کار فرات و دجله خراب
قالب خاک را روان از تو
صیت لطفت ز ماه تا ماهی
به جمال^۱ تو می شود روشن^۲
ومن الماء کل شی حی
هم تو بستان فروز خوش نظری
کای مسیحا قدوم خضر قدم^۴
پایت از ما به سنگ می آید
که ترا مونس روان دانیم
بر دل نازک تو بار مباد
سرخس روی^۶ لاله زار از تست
کمترین خادم تو ریحانست
حله حوریان روضه خاک
گرددت سیل اشک دامنگیر
ورنه بحری چگونه جوشانی
افکنی جوشن و زره در بر
می گلبو^۷ دهی به دست بهار
از سمن در چمن چراغ نهی
جامه موج دربر اندازی
یونس آن محنت از گذار تو دید

۱ - نم: به جمالت همی.

۲ - مع: این بیت را ندارد.

۳ - نم: «ای» ندارد.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - نم: کس.

۶ - مع ونم: سرخ روئی.

۷ - می گلگون.

۸ - مع: باغ.

مرکب جم چو زیر ران داری^۱ حکم بر ملک جم روان^۲ داری
 ور سلیمان نه ای چرا زینسان کشت باد صبح شادران^۳
 تشنگان حرم تو را جویند و آب زمزم ز چشم ما جویند
 ابر گرینده را حیا از تست موج را نیلگون قبا از تست
 بوستان از تو شد تر و تازه جویبار از تو شد پر آوازه
 هر که از ما اثر نمی یابد بی تو نم در جگر نمی یابد
 تشنه گر در چمن بود جایش از کنار تو یابد آسایش
 یکدم از چشم ما جدا نشوی از چه رو دستگیر ما نشوی
 نه که از چشم ما نثی خالی کز همه چشمها نثی خالی
 زورقم بین^۴ در آب و ساحل دور لاشه ام در خلاب^۵ و منزل دور
 همه ره سنگلاخ و بارم جام و آتشم در نهاد و کارم خام
 جگرم تشنه و جهان پر آب^۶ دمم افسرده و روان در تاب
 همچو ذوالنون برون بر از آبم که چو ماهی میان غرقابم
 رخت خواجه به کوی امید آر تخت بلقیس سوی جمشید آر

«جواب دادن آب بر سبیل اضطرار و عدم اختیار^۷ و اشارت به

جانب باد»

آب نازک مزاج سرد سخن با من خسته دل نکرد سخن
 بگذشت از من و مرا بگذاشت چشمهای مرا فرات انگاشت
 چون سر شکم بدید^۸ لب بگشاد گفت تا کی دهی مرا بر باد

۱ - نم: به زیر ران آری.

۲ - مع: از آن.

۳ - مع: این بیت را ندارد.

۴ - نم: زورق من.

۵ - تع: خراب.

۶ - تع: تاب.

۷ - مع: «عدم اختیار» را ندارد.

۸ - مع: بدید و لب.

چند چون ابر ماجرا داری
 سیل کم ران که آب من بردی
 ۳۴۰ ناله ام بین و ترک غوغا گیر
 آب چشمم نگر به رود شده
 گرچه حکم روان بود بر خاک
 چشمها را گشاده ام شب و روز
 می روم گرم و اشک می رانم
 پایم از اشک می رود در گل
 راه بیرون شدن^۱ نمی بینم
 همه فریاد من ز فریادست
 برو و قصه پیش باد بگوی
 گر در این غم نه او کند شادت
 ۳۵۰ چون من این ماجرا شنیدم از او
 در گذشتم ز آب تر دامن
 همره کاروان مشک تثار
 دل به بویش روان به باد برفت
 چون دلم خویش را به باد بداد

از سرم بگذر ار حیا داری
 قصه کم خوان که بیخودم کردی
 گریه ام بین و راه صحرا گیر
 همچو بیژن به چه فرود شده
 روی بر خاک دارم از دل پاک
 سر به صحرا نهاده ام شب و روز
 می زنم موج ورود می خوانم
 دمبدم سنگ می زنم بر دل
 چاره خویشتن نمی بینم
 وانک فریادرس بود بادست
 درد دل را دوا ز باد بجوی
 نرسد هیچکس به فریادت
 شرط دل را جزا ندیدم از او
 ساختم بر گذار باد وطن
 در نفس در رسید باد بهار
 جان پر آتشش زیاد برفت
 گفتم از آتش جگر با باد

«رسیدن سالک به باد و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»^۲

کای^۳ تتق بند نو عروس چمن
 آتش افروز کارگاه نبات
 رخ گلبرگ را تو پرده گشای
 یافتن از تو سکه سیم سمن^۴
 تو و سرچشمه خضر^۵ و آب حیات
 زلف شمشاد را تو حلقه ربای

۱ - نم: شدم.

۲ - مع: ... به باد و سؤال کردن از عالم تحقیق.

۳ - تع: ای.

۴ - مع: یافته سکه از تو سیم سمن.

۵ - تع: «خضر» افتاده است.

فرش خاک بسیط را فراش
 رایض^۱ بادپای سرکش آب
 ۳۶۰ محصنات ربیع را محرم
 نارون در چمن چمان از تو
 از تو در تاب می رود سنبل
 تو کنی چشم چشمه را روشن
 کوزه های نبات را ز تو آب
 نرگس می پرست را پیوست
 لاله کو مست جام گلگونست
 جدول آب بر ورق تو کشی
 پرده گلرخان^۲ بباغ دری
 تو دهی زر به غنچه دلتنگ
 ۳۷۰ خنجر بید برکشی ز غلاف
 از گذار تو سنبل سیراب
 تو به هر صورتی که برخیزی
 در خزان چون برهنه باشد شاخ
 چه^۵ دهی آبروی خاک به باد
 می^۷ زنی دم زمشک تاتاری
 خرگه غنچه در چمن تو زنی
 چون علم بر فرازی از کهسار
 محمل میغ را شوی حمال

سطح آب محیط را نقاش
 کاسه گردان نرگس سیراب
 صبح عنبر نسیم را همدم
 و آتش روی ارغوان از تو
 وز سبکروچی تو خندد گل
 تو زنی تخت^۲ لاله بر گلشن
 طره های بنفشه را ز تو تاب
 قدح زر نهاده بر کف دست
 از تو دایم دلش پر از خونست
 سبزی سبزه بر طبق تو کشی
 و آب را موکشان به باغ بری
 تو زنی لاله را قدح بر سنگ
 بید را معترف کنی به خلاف
 دمبدم بین که می رود در تاب
 کنی از خاک صورت انگیزی
 شود از جنبش تو تنگه^۴ فراخ
 کآتش و آب، خاک راه^۶ تو باد
 زانکه داری هوای عطاری
 و آب گل بر رخ سمن تو زنی
 چون قدم در نهی به دریا بار
 بختی موج را شوی جمال

۱ - نم: رایط.

۲ - مع: قصر.

۳ - نم: گل زجان.

۴ - مع: دست.

۵ - نم: چو.

۶ - مع: پای.

۷ - مع: چه زنی.

۳۸۰ تو زنی در چمن به پیروزی
 تو رساندی نسیم پیراهن
 تخت جمشید را کجا بردی
 مرحبا ای طبیب رنجوران
 از تو بوی بهار می شنوم
 نفست دلپذیر می یابم
 جز سر آب نیست منزل تو
 ز آتشت تاج بر فراخته اند
 لاله را مشک در کنار از توست
 دیده عبهر از تو^۱ گیرد خواب
 دمدم مشک ز^۲ آستین باری
 ۳۹۰ تو مسیحا دمی و من بیمار
 زنده ام کن که من هلاک توأم
 دل و جانم نثار مقدم تست
 تو سر آسیمه ای و^۳ سرگشته
 تو هوائی و من هوادارت
 چون فتادم ز پای دستم گیر
 من گمراه را به راه رسان
 شد به بوی تو جان خواجو مست

سایبان سپاه نوروزی
 به مشام مقیم بیت حزن
 که بر آن^۱ گونه بر هوا بردی
 حبذا ای بشیر مهجوران
 یا نسیم نگار می شنوم
 و اثرت در اثیر می یابم
 رو که خوش میروی خنک دل تو
 و آنگهت تخت از آب ساخته اند
 نافه در نیفه بهار از تست
 وز تو یابد رخ شقایق آب
 نافه گویی در آستین داری
 من بیمار را فرو مگذار
 بنشان آتشم که خاک توأم
 نفس روحبخشم از دم تست
 من به سرگرد خاک برگشته
 تو سبک سیر و من سبکسارت
 وز سر مرحمت مرا بپذیر
 بنده خسته را به شاه رسان
 مست را شاید از بگیری^۵ دست

۱ - نم: برین.

۲ - نم: «تو» افتاده است.

۳ - نم: از.

۴ - نم: «و» افتاده است.

۵ - مج: بگیرد.

«جواب دادن باد بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به جانب آتش»^۱

<p>پیک دریا گذار صحرا گرد گفت تا چند باد پیمایی ۴۰۰ من رسیده به جان ز بیماری با من ناتوان چه می گویی گر بدانستمی طریق صواب گرد عالم به فرق می پویم قدمی می نهم به صد زاری چون کسم همنفس نمی آید نه در^۶ این راه منزلم پیدا نه مرا مسکنی و ماوایی من بیمار خیز سرگشته کنم از دست نفس کافرکیش ۴۱۰ گه در آیم ز پای و پست شوم نه مرا رای ترک ره کردن چه^۹ صداعم دهی که مخمورم از منت هیچ کار نگشاید مقصدی کان طلب کنی از من</p>	<p>باد آتش فروز خاک نورد چه دهی دم چو همدم مایی^۲ تو طبیبی ز من طمع داری^۳ وز سراسیمگان چه می جویی ره برون بردمی از این گرداب راه خود را کرانه می جویم نفسی می زنم به دشواری گر نفس برنیاورم^۴ شاید^۵ نه در این بحر ساحلم پیدا نه مرا موقفی^۷ و ملجایی چند باشم به خاک بر^۸ گشته بر سر خاک، خاک بر سر خویش گه برآیم ز جای و مست شوم نه مرا روی ره برون بردن چه کنی بیخودم که رنجورم که عیادت ز ناتوان ناید مگر از آتشت شود روشن</p>
---	---

۱ - مع: جواب دادن باد آتش را.

۲ - نم: تایی.

۳ - مع: این بیت را ندارد و مصراع دوم این بیت در مصراع دوم بیت شماره ۳۹۹ ادغام شده است.

۴ - نم: نیایدم.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - مع: از.

۷ - مع: ملجاء و.

۸ - نم: هر. مع: ره.

۹ - نم: چو.

باد را چون بدان صفت دیدم وان سخنهای سرد بشنیدم
گرم ازو روی دل بگرداندم سر ازین کوی گل بگرداندم
سوی آتش شدم چو باد سحر گفتم او را ز سوز و دود^۱ جگر

«رسیدن سالک به آتش و صفت او و سؤال از عالم تحقیق^۲»

ای فروزنده فرازنده تیز^۳ تا زنده بر ازنده
بت زرین بسدین خلخال^۴ اشقر تند عنبرین دنبال
چشم پر نور و چشمه پر آب^۵ ۴۲۰ درع پر تیر و ناوک پرتاب
داغ نمرود و باغ ابراهیم وز تو روشن چراغ ابراهیم
مار ضحاک و تیغ افریدون دست موسی و شیث^۶ هارون
گل صد برگ بوستان افروز مطلع انجم جهان افروز
به شمع شکوفه گلبار^۷ سیب ناری طبقه پرنار
مشعل هیربد چراغ مجوس^۸ صنم روم و ماه چهره روس
بت زردشت و قبله بهمن لاله موبد و بهار شمن
نار به رنگ و نور مشک انگیز^۹ خز گلگون و اطلس گلریز
خاکپای تو گشته باد صبا و ادهم سرکش تو باد هوا
تخت یاقوت بر تراب زده باد را نقش هابر آب زده
۴۳ بیرق بارق تو برق^{۱۰} نمای و اختر شارق تو نور افزای^{۱۱}

۱ - نم: سوز درد. مج: سوز و درد.

۲ - مج: رسیدن سالک به آتش و خبر پرسیدن از عالم تحقیق.

۳ - نم: شیر.

۴ - نم: بت زرین تن سرین خلخال. مج: سیمگون.

۵ - نم: دامن.

۶ - مج: گلزار.

۷ - مج: مشعل افروز بزمگاه مجوس.

۸ - نم: مشک نورانگیز.

۹ - نم: براق.

۱۰ - نم: روح افزای. مج: براق افزای.

جوهر طبع را سرور از تو
 سر ز رفعت بر آسمان داری
 دمبدم خنجر از تراب کشی
 تاب در طره سیاه زنی
 علم افراز و عالم افروزی
 تا کی آری زبان چو مار برون
 بینمت سرفراز و پا برجای
 مرکب جم به دست افتادست
 درگرفت از شرار دل کارت
 ۴۴۰ تا به کی با هوا بسر بردن
 در شکنج نفوله تاب زنی
 هر دمت گرم خیز تر بینم
 از چه بر باد می نهی^۴ محمل
 بر سر خاک اسیر تاب تبی
 جگر آهن از تو گرم شود
 گر تو با باد برنمی آیی
 دامن از خاک ره نشین درکش
 کی شود بی تو کار عالم راست
 چه زنی دم ز تیغ عالم سوز
 ۴۵۰ هیچ بر من دلت نمی سوزد
 گویم از سوز دل به لیل و نهار

فیض انوار را ظهور از تو
 و ابشرش باد زیران داری
 تیغ بر روی آفتاب کشی
 دود در دودمان ماه زنی
 ناوک انداز و خنجر اندوزی^۱
 از تف دل زبان میار برون
 زانکه دل زنده ای و روشن رای
 لیک تخت نگر که بر بادست
 وز هوا تیز گشت بازارت
 گوئیا نیستت غم از مردن^۲
 جعد شبگون بر^۳ آفتاب زنی
 باد پای تو تیز تر بینم
 زانکه بر باد می دهی^۵ منزل
 بو ترابی اگرچه بولهبی^۶
 دل سنگین کوه نرم شود
 روشنم شد که باد پیمایی
 مرکب باد را به زین درکش
 گرچه بس کی که از تو^۷ بردل ماست
 چاره کار ما بساز و مسوز
 که رخسار آتش دل افروزد
 و قنا ربنا عذاب النار

۱ - مع: «و» در هر دو مصراع افتاده است.

۲ - نم: غم مردن.

۳ - مع: در.

۴ - مع: می دهی.

۵ - مع: می نهی.

۶ - مع: این بیت را ندارد.

۷ - مع: گرچه بس از تو داغ.

دل من بس^۱ کز انتظار بسوخت
 راه گم کرده ام طریقم چیست
 ای فروزنده روی روشن رای
 خوارم از راه آرزو برگیر
 دمبدم راه^۳ سوزناک مزین
 ای که می سوزی از بسازی به
 تاب در من چه می زنی بشتاب
 بر فروزان دلم به نور جمال
 کرده ای در درون خواجه جای ۴۶۰

بر دلم جان بیقرار بسوخت
 در ره نیستی رفیقم کیست^۲
 چون فتادم ز پای بیش مپای
 سر من دار و کارم از سرگیر
 دود^۴ در جان غم کشم مفکن
 وینچنین تیز اگر نتازی به
 و آبرویم چه میبری دریاب
 تا شود روشنم طریق وصال
 خیمه بیرون زن و رهش بنمای

«جواب دادن آتش بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به

عالم جان^۵»

آتش سوزناک سوخته حال
 جگر گرم عود سوزم بین
 می رود هر دم از دل پر خون
 بسکه سوزم چو عود و دود خورم
 سوزناکان که پیش من میرند
 تو نظر کن به سازگاری من
 دل من تا در این هوا باشد
 کام جانم سپهر بقولمون

گفت با سوز دل بساز و منال^۶
 دل^۷ پرتاب دلفروزم بین
 دودم از سر علم علم بیرون
 از تف سینه آب عود برم
 هر زمانم به چوب در گیرند
 که ز چوبست خوان^۸ ناری من
 صبر و آرامم از کجا باشد
 آورد گوئیا ز سنگ بیرون

۱ - نع: «بس» افتاده است.

۲ - نم: نیست.

۳ - مع و نم: آه.

۴ - نم: درد.

۵ - مع: جواب دادن آتش و اشارت به عالم جان.

۶ - مع: گفت با سازدل بساز و منال.

۷ - مع و نم: و آه.

۸ - مع: خون ناری.

۴۷۰ من دلسوز را به خیره مسوز
 سوختی از^۱ دمم دمم چه دهی
 سوز و سازم ببین و ناله مکن
 بنگر تیغ تیز بر سر من
 دودم از سینه در دل افتاده
 بسکه بر خود چو مار می تابم
 هر دمم بین که بر فروزد دل
 چون من از خود به کس نپردازم
 مشرب دل به عالم جان جوی
 برو از چار سوی طبع بدر
 آتشم چون جگر به خار بسفت
 ۴۸۰ کردم از رختگاه کون و مکان

بیش ازینم بباد برمفروز
 بار بر جان پر غم چه نهی
 می افسوس در پیاله مکن
 گیسوی مشک بیز در بر من
 دل^۲ گرمم به باد بر داده
 در جگر نیش مار می یابم
 عجب ار بر منت نسوزد دل
 چاره دیگری کجا سازم
 وز خضر حال آب حیوان جوی
 رخت از این قصر چار گوشه ببر
 وین^۳ سخنهای دل گداز بگفت
 روی در تختگاه عالم جان

«عبور از ملک متناهی و توجه به عالم نامتناهی»

چون سفر در جهان جان کردم
 سطح افلاک را بپیمودم
 سر ز فلک فلک بر آوردم
 خیمه بیرون زدم ز طارم گل
 رخس بر عرصه فلک راندم
 خضر سرچشمه نجات شدم
 دیده کردم به روی دریا باز
 دم دریا به اشک دربستم

نظر کشف در جهان کردم
 عقدهای سپهر بگشودم
 رو به ملک ملک در آوردم
 برکشیدم علم به عالم دل
 درس بر^۴ مجمع ملک خواندم
 به لب چشمه حیات شدم
 کردم از دیده کار دریا ساز
 چشم گردون به آه بربستم

۱ - مع و نم: در دم.

۲ - مع و نم: وآه.

۳ - نم: وآن.

۴ - مع: ترک کردن سالک ملک متناهی و توجه کردن به عالم نامتناهی.

۵ - نم: در.

دلق نه توی نیلی افلاک
 دیده دربستم و جهان دیدم ۴۹۰
 روی کردم به مستی از هستی
 یافتم شور عشق در سر عقل
 پشت بر کارگاه گل کردم
 به جهانی شدم برون ز جهان
 عالمی فارغ از مکان و مکین
 ساکنانش همه برون ز وطن
 هفت گردون بخار آن دریا
 شمسۂ عقل اختر آن برج
 مرشد خویش را که پیر سپهر
 شمع مجلس فروز نه لگنست ۵۰۰
 بیت معمور آشیانه اوست
 یافتم در کشیده^۱ کحل کمال
 درس توحید رانده بر ملکوت
 چون مرا دید گفت پیشتر آی
 آیت کل من علیها فان
 گوهر نه صدف به دریا ریز
 دلق نه جیب^۵ چرخ زنگاری
 عالم خاک را به هیچ بنه^۶
 بیش در چارسوی طبع مپای

در بر قطب چرخ کردم چاک
 رخت دل در جهان جان دیدم
 در گذشتم ز هستی از مستی
 درج افلاک پر ز گوهر عقل
 روی در بارگاه دل کردم
 که در آنجا نه جسم بود و نه جان
 ملکیتی ایمن از زمان و زمین
 قایلانش همه بری^۱ ز سخن
 هشت جنت غبار آن صحرا
 جوهر روح گوهر آن درج
 سر نهادست پیشش از سر مهر
 گل عنبر نسیم^۲ شش^۳ چمنست
 سقف مرفوع آستانه اوست
 کرده رخ در سرادقات جلال
 لوح تحقیق خوانده بر جبروت
 وز شبستان ششدری بدر آی
 بر سه فرزند و چار مادر خوان
 میوه هفت خوان به صحرا ریز
 خرقه گردان اگر سری داری
 و آتش و آب را به باد بده
 خیز و زین چارطاق بیرون آی

۱ - مع: برون.

۲ - نم: شمیم.

۳ - مع: نه.

۴ - مع: یافتم در دو دیده.

۵ - نم: توی.

۶ - مع: منه.

۵۱۰ دود دل در جهان جان افکن
چشم در بند و کاینات نگر
برواز باغ و ارغوان می چین
خویش را تا تو در میان یابی
من چو آواز پیر بشنیدم
پیش رفتم که افتمش در پای
باز دیدم که از حدیقه نور
به عبادت سرای جانم خواند
سر به سیاره برکشید^۲ مرا
اضطرار مرا به من بنمود
۵۲۰ در توحید کرد بر من باز
گرد کثرت ز دامنم بفشانند
چشمه کشف در دلم بگشاد
بر براق بقا نشانند مرا
دلم از نور قدس روشن کرد
می به پیمان داد و نقل به من
چون به جان باز گشت دیده دل
یافتم از طریق دلریشی
محو دیدم ز غایت مستی
طایر همتم به بال کمال
۵۳۰ شمع ها دیدم از شبستان دور

و آتش دل در آخشیجان زن^۱
چون خضر چشمه حیات نگر
وز جهان بگذر و جهان می بین
ز آشنایی کجا نشان یابی
صورتش را به چشم جان دیدم
پای او را نیافتم بر جای
چهره بنمود چون کلیم از طور
در صف سالکان دل بنشانند
کحل تحقیق در کشید^۳ مرا
و اختیار مرا ز من بربرد
ساز تکمیل کرد بر^۴ من ساز
در زوایای وحدتم بنشانند
و افسر قرب^۵ بر سرم بنهاد
به صف کبریا رساند مرا
جانم از باغ انس گلشن کرد
گفت با من ز^۶ چند باب سخن
ساختم در جهان جان منزل
خویش را در مقام بیخویشی
نام خواجو ز نامه هستی
کرد پرواز در جهان جلال
لاله ها چیدم از گلستان دور

۱ - مع: و آتش جان به ملک عالم...

۲ - مع: بر کشیده.

۳ - مع: در کشیده.

۴ - نم: با.

۵ - مع: دست.

۶ - نم: به.

چون مقیم مقام حال شدم
فلکم زان حدیقه باز آورد
گشت تیغم زبان زبانم تیغ
چون گشودم در سراچه راز
وان همه عقد لولو شهوار
بشنو اکنون که خامۀ دوزبان
از ره حال سوی قال شدم
وز حقیقت سوی مجاز آورد
بجر طبعم محیط و کلکم میغ
با تو آن چند باب گویم باز
کنم این دم به دیده بر تو نثار
درفشانی کند به گاه بیان

بیان در صید کردن دلها^۱

ای خوشا بی میان کمر بستن
بی قدم سوی بوستان رفتن
دست شستن ز جام و مست شدن
بی صراحی دم از شراب زدن ۵۴۰
چشم در بستن و چمن دیدن
پای ننهادن و جهان گشتن
بی وجود ادا نوا خواندن
گل این بوستان ندارد خار
زندگی یافت آنکه جان در باخت
هر که جانباز نیست جانش نیست
پادشه کیست آنکه او بنده است
پهلوان آنکه شام تا به سحر
راه رفتن طریق مردانست
زندگی مردنست در ره دوست ۵۵۰
خضر ما آب زندگانی ماست
رای ما هست ترک خود رایی
کفر در کیش عاشقان دین است

دیده بگشودن و نظر بستن
بی زبان حال دوستان گفتن
سر بر آوردن و زدست شدن
زخمه بی چنگ بر رباب زدن
دست نگشادن و سمن چیدن
و آمدن ظاهر و نهان گشتن
شاخ نگرفتن و گل افشاندن
شاخ از این خوبتر نیارد بار
وز برای دلی روان در باخت
و آنکه این دریافت آنش نیست
سرکش آنست کو سرافکنده است
پهلوان دور دارد از بستر
وانکه بیره نرفت مرد آنست
زنده دل آنکسی که مرده اوست
صورت حال ما معانی ماست
جای ما هست کوی بی جایی
مهر پیش محققان کین است

شام بودم ولی سحر گشتم
 سر فرازان حدیث سرنکنند
 آن سر از مهر بر سپهر افراشت
 هر که از سر گذشت سامان یافت
 شادی آنکه از غمش کم نیست
 شمع را زندگی ز سر بازیست
 ۵۶۰ گشت گردنکش آنکه سر بخشید
 شیر مردان چه غم خورند از شیر
 سر بی مغز سروری نکند
 ترک سر گیر تا نهندت سر
 بر سر آیی چو زیر دست آیی
 دل به گوهر مده که یم گردی
 کار خاطر برای باز^۱ مهل
 دست در دامن درایت^۲ زن
 نیل افلاک را سراب انگار
 چشم دل بر گشای و مردم بین
 ۵۷۰ جام بر گیر و ملکیت جم گیر
 زنده گردی اگر هلاک شوی
 گر ز پای کسی بر آری خار
 دل پر خون کباب^۳ مستان ساز
 تیر بنداز و از کمان بگذر

قطره بودم ولی گهر گشتم
 سکه داران نظر به زر نکنند
 که درآمد ز پای و عار نداشت
 و آنکه در درد مرد درمان یافت
 خرم آنکس که از غمش غم نیست
 شمس را کیمیا ز زر بازیست
 گنج ها یافت آنکه زر بخشید
 کشته را غم نباشد از شمشیر
 شه بی دستگه سری نکند
 زیر پا باش تا شوی سرور
 به بلندی رسی چو پست آیی
 وز نگیں در گذر که جم گردی
 مهد رحلت به جای باز^۲ مهل^۳
 سایه بان بر ره عنایت زن
 مصر آفاق را خراب انگار
 زخ بگردان ز چرخ و انجم بین
 ترک عالم بگیر و عالم گیر
 و آب حیوان خوری چو خاک شوی
 بر سر آیی چو گل در این گلزار
 دیده را جای می پرستان ساز
 گل بچین وز بوستان بگذر^۴

۱ - مع: بار.

۲ - مع: یار.

۳ - نم: کار خاطر برای کار مهل - مهد رحلت برای بار مهل.

۴ - مع: هدایت.

۵ - نم: کتاب.

۶ - مع: این بیت را ندارد.

<p>بگذر از ننگ تا به نام رسی خاری از راه دوستان برگیر به حقیقت کریم دانی کیست زنده آنست پیش عیاران جان خواجه فدای جانی باد</p>	<p>کام برگیر تا به کام رسی یا دل از باغ و بوستان برگیر آنکه غیر از کرم نداند چیست که بمیرد ز بهر بیماران که^۱ برای دلی رود بر باد</p>
--	---

«حکایت امیرالمومنین علی کرم الله جهد با آن مبارز عاشق که
سر حیدر ازو خواسته بودند»^۲

<p>۵۸۰ شاه مردان علی بوطالب راند روزی به منزلی بیرون ناگه از گرد ره سواری دید همچو دیوا ز سقر برون جسته جوش جوشن فکنده در دل سنگ برق هامون نورد را در تاخت ساز پیکار کرد با او ساز هر دو با یکدگر درافتادند چنگ بگشود شیر بیشه دین به زمین برفکنندش^۳ از کینه کرد لرزنده تیغ را در چنگ گمره سرکش فتاده ز دست همچو آهو به چنگ ببر اسیر</p>	<p>آنکه بروی نگشت کس غالب گرد دلدل رساند بر گردون که چو برق از ره یمن برسید زین چو آتش به باد بر بسته برفکنده^۴ به چرمه چرم پلنگ نیزه بر نیزه علی انداخت رزمه رزم کرد با او باز چشمه خون ز سنگ بگشادند در ربودش بسان برق از زین همچو ببرش^۵ نشست بر سینه تا دهد سنگ را به خونش رنگ پُر دل دل به باد داده مست^۶ شده شیر خدای را نخجیر</p>
---	--

۱ - مع: کز برای.

۲ - مع: حکایت سربخشیدن شیر مردان علی علیه السلام.

۳ - مع: درفکنده.

۴ - مع: درفکنندش.

۵ - مع و نم: تیرش.

۶ - مع: داده زدست.

چون در آن آب آتش افشان دید
گفت دردا که ترک جان گفتیم
ز و^۱ بپرسید ابن عم رسول
کاتش رزم و کینه ات^۲ ز چه خاست
دم پرتاب دلفروزت چیست
با چنین پیکر و چنین^۳ پیکار
داد پاسخ جوان آهن چنگ
دل من صید چشم آهوئیست
زلف آتش رخی قرارم برد
مدتی شد که شد دل از دستم
آنکه خونم به چشم شهلا خورد
می شدم بوک آیدم درچنگ
دل شوریده داده ام بر باد
سر مردان چو این سخن بشنید
تیغ بفکنند و از سرش برخاست
منم اینک علی و اینک سر
تیغ برگیر و کام دل بردار
در زمان فیض ایزدی برسید
زنگ کفر از دل جوان بزدود
راه ایمان^۴ گرفت و مؤمن گشت

ناوک آه بر سپهر کشید
کام نادیده از جهان رفتیم
صاحب ذوالفقار و جفت^۵ بتول
وین نفس دود سیه ات ز چه خاست
و آه بی ساز سینه سوزت چیست
از چه نالی ز تیغ از ینسان زار
که چرا با شدم ز مردن ننگ
پای بند کمند گیسوئیست
و آتش عشق آب کارم برد^۶
تیر دانش برون شد از شستم
سر حیدر زمن تمنا کرد
پایم آمد ز دست خویش به سنگ
جان هم اکنون به باد خواهم داد
طمع از سر بریدنش ببرید
گفت ارت کار می شود زین راست
خویش را بر سر آر و غصه مخور
مرو از بهر این قدر دربار
باد جان پرور هدی بوزید^۷
پردۀ غفلت از رخس^۸ بر بود
وز پرستیدن صنم بگذشت

۱ - نم: ره

۲ - نم: ره.

۳ - مع: سینه ات.

۴ - مع: چنان.

۵ - مع: کیت.؟.

۶ - مع: بدمید.

۷ - نم: دلش.

۸ - نم: ایمن.

مرتضی در نفس چو باد بهار
عزم ره کرد و کرد همراهش
قلعه بگشود و وضع دین بنهاد
مه تابنده اش^۲ به برج آورد
صید این راه شیر^۳ مردانند
خیز خواجه و خویش را در باز
جست بر باد پای و گشت سوار^۱
شد به پای حصار دلخواهش
دامن آرزو به دستش داد
دُر ناسفته اش به درج آورد
زانکه از تیغ سر نگردانند
از چه باشد درین قدم سرباز

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

هر که را هست برگ سرداری
غیر سربازی ای پسر بازیست ۶۲۰
گنج خواهی ز سیم و زر بگذر
پیش شمشیر دیگران می میر
مهره می بایدت ز مار مترس
تا بری رخت از این کریوه بدر
هر که را راحت روان باید
زنده دل آنکه در بیابان مُرد^۶
او بگیرد ز ماه تا ماهی
سر بباید به بندگی بنهاد
مهر چون خویش را به شب گم کرد
صید شو تا کسی به شست آید ۶۳۰
تا نیارند روی در غرقاب
ترک سر می کند به سرباری
که سرافکنندگی^۴ سرافرازیست
سروری بایدت ز سر بگذر
زخم شمشیر دیگران می گیر
گل طلب می کنی ز خار مترس
بار افتادگان به منزل بر
جان دهد تا دلی بیاساید^۵
تا کسی از گذار او جان برد
که گدا را دهد شهنشاهی
تا شود بنده ای ز بند آزاد
فلکش نام شاه انجم کرد
سر بنه تا دلی به دست آید
چون کسی را برون برند از آب

۱ - نم: جست بر پای و زود گشت سوار.

۲ - تع: پاینده اش.

۳ - نم: شاه.

۴ - تع: افکندی.

۵ - مع: برآساید.

۶ - تع: بُرد.

هر که زین خاک نیست گوهر او بگذر از وی که خاک بر سر او
نیست خواجه در این زمانه کسی که از این راه میزنند جرسی

«باب دوم در مطیع بودن و خود را عاصی دانستن»

خیز تا وقت صبح برخیزیم می رخشنده در قدح ریزیم
به صبوحی شراب ناب کشیم میل در چشم آفتاب کشیم
جرعه را کیمیای جان سازیم خاک را گنج شایگان سازیم
دست بر ملک جم افشانیم و آب بر آتش غم افشانیم
تاب دل در نهاد مهر زنیم و آتش مهر بر سپهر زنیم
و آنکه چون صبح جام زر گیرد مشعل آفتاب در گیرد
خوش بود دم زدن ز جام صبوح راح را ساختن مفرح روح
در قدح جوهر روان دیدن عالم جان به چشم جان دیدن
عیش در مجلس بقا کردن باده از ساغر فنا خوردن
رخش ناسوت بر فلک راندن درس لاهوت بر ملک خواندن
جسام برگیر تا به جان بررسی کام برگیر تا روان بررسی
چون خوری خون لاله دلسوز خوش نظر باش و بوستان افروز^۱
بگذر از خویش و خویش را بگذار نوش کن زهر و نیش را بگذار
در بستان سرای دل بگشای ره کاشانه روان بنمای
تیر در چشم نجم ثاقب زن تیغ بر خسرو کواکب زن
سر^۲ از این نیل تیره روی بر آر دست از این پیل^۳ تیز پوی بدار
دل درین شوخ خیره چشم مبند رو برین پیر گوژپشت مخند
از زمین و زمانه روی بتاب سر ز خورشید و مه چو موی بتاب
رخت از این موجگه برون انداز خانه بر رهگذار سیل مساز

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - تع: این واژه خوانا نیست.

۳ - تع: نیل.

بگذر از فخر و هیچ عار مدار
 دست بر^۱ دامن طبیعت زن
 ترک سرگیر اگر قدم داری
 تاج بندها تا سرت بخشند
 ملک جم بایدت نگین دربار
 همه را نیک بین و بد منگر
 نور باطن به چشم ظاهر بین
 خاک شو در طریق و با ما باش ۶۶۰
 چون قدم می نهی درین پرگار
 بزرگ بگذار از نوا خواهی
 دست از آنکس بشو که آتش نیست
 سر در انداز و سرفرازی بین
 خویش را از چه صید خویش کنی
 خودپرستی نه کار مردانست
 ترک ملک وجود و هرچه^۴ در اوست
 هر که خواهد که بگذرد ز سپهر
 سرفرازی درین قدم پستی است
 می این جام را خماری نیست ۶۷۰
 سگه شوق بر زری دگرست
 هر که او نوبت گدایی زد
 گنج یابی چو مال در بازی
 مومنی ترک کفر و ایمان گیر
 پشه شو تا عقاب خوانندت

با بد و نیک دهر کار مدار
 و آب بر آتش فجیعت زن
 وز طلب بگذر از کرم داری
 سکه در بازا زرت بخشند
 برو از راه کفر و دین دربار
 ناظر خویش باش و خود منگر
 گل اول بدست آخر چین^۲
 خویش را قطره دان و دریا باش
 بی سرو پای باش دایره وار^۳
 درد می کش اگر دوا خواهی
 نور از آنکس مجو که تابش نیست
 باز گرد از شکار و بازی بین
 زانکه هم خود حجاب خویشنی
 هر که از خود برست مرد آنست
 منزل اولست در ره دوست
 بر زمین افتد چو پرتو مهر
 هوشیاری درین روش مستی است
 خاک این راه را غباری نیست
 و افسر عشق بر سری دگرست
 در جهان کوس پادشایی زد
 پر برآری چو بال در بازی
 و گر اهل دلی کم جان گیر
 ذره شو کافتاب دانندت

۱ - نم: در.

۲ - مع: بین.

۳ - نم: ودایره وار.

۴ - نم: که.

ننگ خواجه ز نام خویشتنست گرچه سلطان عالم سخنست

«حکایت حسن بصری رحمه الله علیه و تضرع و ابتهال او»^۱

حسن بصری آن سپهر کمال
روزی از خویشتن برون شده بود
هر دم از سوز سینه می زارید
به سرشک آب ارغوان می ریخت
۶۸۰ دود آهش به آسمان می رفت
از قضا بر گذار بود کسی
به فغان گوش صخره را کر کرد
گر شدی روشنم نبودی بپاک
حسن از بام برکشید آواز
زانکه آن^۲ خون چشم خونخواری است
اشک عاصی چو بر زمین ریزد
گر بود نام چشم دریا بار
ور زمین نم شود ز دیده او
۶۹۰ هر چراغی که عاصی افروخت
ابر بردیده گنهکاران
بنگر ای خواجه در نشیمن راز
در جهانی که از جهان بدرست
خویش را قطره می نهد دریا
سالکانی که راه دین سپرند

که شهی بود در جهان جلال
بر سر بام غرق خون شده بود
ناله می کرد و اشک می بارید
لاله بر روی زعفران می ریخت
سیل اشکش ز ناودان می رفت
قطره بر جامه اش چکید بسی
که چه بود اینکه جامه ام تر کرد
کین چه آبست^۳ پاک یا ناپاک
که برو جامه را نمازی ساز
و آب سرچشمه گنهکاری است
ای بسا خون کزان زمین خیزد
از حیا آب گردد ابر بهار
فلکش گو به هفت آب بشو
دل آتش بران چراغ بسوخت
خون ببارد ز دیده چون باران
که چو گنجشک می نماید باز
مرد رهرو بری^۴ ز پای و سرست
نام خود پشه می کند عنقا
ره به منزل بدین طریق برند

۱ - مع: حکایت حسن بصری قدس سره.

۲ - مع: آبست.

۳ - نم: این.

۴ - مع: برون.

هر که او^۱ پس ترست پیش ترست
 باده در مجلس بقا جامست
 کعبۀ وحدت از حرم دورست
 خاص را عام می نهند آنجا
 ۷۰۰ قصه عقل جز حکایت نیست
 این سخن را عبارتتی دگرست
 گنج ویرانه می نهد خود را
 مشتری خویش را سها خواند
 ترک صورت ز اهل معنی جوی
 نام خواجه مبر که بر در دل

و آنکه او کمترست بیش تر است
 پخته در مطبخ قدم خامست
 سکه قربت از درم دورست
 ننگ را نام می نهند آنجا
 و آیت عشق را روایت نیست
 و آن طرف را عمارتی دگرست
 شمع پروانه می نهد خود را
 نارون خویش را گیا داند^۲
 درس معنی به ترک صورت گوی
 کوس دیوانگی زند عاقل

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»^۳

حبذا آن سری که سرکش نیست
 بندگی پیش بنده سلطا نیست
 هر که از پا نشست او برخاست
 نیستان چون نظر^۴ کنی هستند
 ۷۱۰ ملک توحید را شهی دگرست
 گوهر عاشقی ز کان دورست
 مرغ این باغ را نوایی نیست
 طایر عشق را ز پر چه خبر
 گوهر وجد را ز درج مجوی

وی خوشا آن دلی که دلخوش نیست
 کافری غایت مسلمان نیست
 و^۵ آنکه جایش نبود او برجاست
 هوشیاران چو بنگری مستند
 جرس وحدت از رهی^۶ دگرست
 و اختر مهر از^۷ آسمان دورست
 درد این داغ را دوایی نیست
 زایر شوق را ز سر چه خبر
 و اختر کشف را ز برج مجوی

۱ - تع: «او» افتاده است.

۲ - نم: خواند.

۳ - مع: عنوان ندارد.

۴ - نم: «و» ندارد.

۵ - نم: نگه.

۶ - مع: ره.

۷ - نم: ز.

سروری پای بستگان دارند
و اصلانش رمیده می دانند
خویش را دورتر نهد از راه
که نبیند^۲ طلوع صبح امید
ابر را از حیای خود چه خبر
دلش از تشنگی پر از خون است

تندرستی شکستگان دارند
آنکه او را رسیده میخوانند
هر که نزدیک تر درین درگاه
می درفشد ز بیم^۱ آن خورشید
مرغ را از نوای خود چه خبر
چشم خواجه اگر چه جیحون است ۷۲۰

«باب سیم در ترک هستی و از جام ورع مستی کردن»^۳

هرچه آورده ای^۴ بیا و بیار
باده روح بخش روحانی
کوزه پیش آر کین قدح خردست
بیخودم کن به جام لم یزلی
فتنه بیدار و بخت ما در خواب
می برد آب ابر آذاری
طبق هفت جوش آینه رنگ
سرفرازی مکن که ما پستیم
مکن آتش که آب خود بردیم
و آشنا شو مرا^۶ که بی خویشم
و آب رخ را به می فروخته ایم
بر با هوش ما که مخموریم^۷
یار ما کیست درد بنی یاری^۸

ساقیا از شراب نوشگوار
در قدح ریز راح ریحانی
می صافم بده که این دردست
گرچه سرمستم^۵ از می ازلی
وقت صبحست و جان ما در تاب
چشم ما بین که در گهر باری
هر دم از آه ما بر آرد زنگ
خرد از ما مجو که ما مستیم
بده آبی که خون خود خوردیم
مرهمی نه کنون که دلریشم
شربت آبی که سوخته ایم
بنشان جوش ما که محروریم
کار ما چیست فکر بی کاری

۱ - مع: سهم.

۲ - مع: ببیند.

۳ - مع: باب سیم در ترک هستی. نم: خطاب با ساقی و صفت مستی.

۴ - نم: یاورده ای.

۵ - مع: گرچه مستیم.

۶ - نم: چرا.

۷ - و ۳ مع: این دو بیت را ندارد.

نامه ما ز نام بیرونست
 سرما خاک پای مستانست
 ترک هستی نخست پایه ماست
 هرچه هستیست آن شما را هست
 توسن چرخ پیش ما رام است
 تنگدستیم و هیچ مان کم نیست
 دل نداریم و دلربا داریم ۷۴۰
 گرچه بسیار رنج یافته ایم
 گنج مائیم و دهر ویرانه
 تیر ما در کمان نشاید دید
 تن ما از کجا و دل ز کجا
 قول ما را ترانه حاجت نیست
 گل ز بستان شوق ما ورقیست
 گرچه از جام کبریا مستیم
 هستی و نیستی ما چه بود
 مستی عشق محض^۶ مستوریست
 ۷۵۰ هوشیار آنکس است کو مست است
 هر که نادان ترست داناتر
 همه افتادگی است مستان را
 اگر ت نام باید ای هشیار
 ناظر تختگاه عرفان شو

دانه ما ز دام بیرونست
 جان ما شمع بت^۱ پرستانست
 نیستی چیست^۲ آنچه مایه ماست
 و آنچه در نیستیست ما را هست
 دانه دهر نزد^۳ ما دام است
 غم پرستیم و هیچ مان غم نیست
 زر نداریم و کیمیا داریم^۴
 خوش دل ما که گنج یافته ایم
 شمع مائیم و چرخ پروانه
 مهر ما ز آسمان نشاید دید
 جای ما از کجا و گل ز کجا
 چنگ ما را چفانه حاجت نیست
 باده از جام ذوق ما^۵ عرقیست
 بی ریا بوده ایم تا هستیم
 پیش سرو سهی گیا چه بود
 صحت عقل عین رنجوریست
 وان بلندش شناس کو پست است
 و آنکه پنهان ترست پیداتر
 همه هستیست^۷ خودپرستان را
 مست را گوش دار و ننگ مدار
 حاضر رختگاه ایمان شو

۱ - نم: می.

۲ - نم: جت.

۳ - نم: پیش.

۴ - نم: «و» در هر دو مصراع افتاده است.

۵ - نم: ماذوق.

۶ - نم: عین.

۷ - متی است.

دست در دامن انابست^۱ زن
 علم از عالم ورع برکش
 ملک در باز و پادشائی کن
 گرنه افتاده ای درین غرقاب
 جرعه درد باده خواران نوش
 عقل پیش آر و دست مست بگیر
 چشم هستی بدوز و بینا باش
 ترک می گیر و می پرستی کن
 زانکه خواجه که ترک هستی کرد

۷۶۰

با ملایک دم از قرابت زن
 می پیمانۀ هدی درکش
 زهد مفروش و پارسائی کن
 رخت افتادگان^۲ بر آراز آب
 پرده بر کار هرزه کاران پوش
 یا برو ترک هرچه هست بگیر
 غرق این بحر گرد و با ما باش
 ساغر عقل نوش و مستی کن
 توبه کرد از شراب و مستی کرد

«حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه با آن مست که تایب

گشت»^۳

پیر بلخی که پور ادهم بود
 دید مستی فتاده بر سر راه
 از خرد شسته دست و می خورده^۴
 خاک ره را به چهره فرسوده
 دهندش چون گلوی شیشه می
 برده از خود شراب دوشینش
 چون چنان دید مرد^۵ عیسی دم
 شد چو باد^۶ بهار و آب بجست
 گفت کان لب که ذکر حق گوید

۷۷۰

قدوة سالکان عالم بود
 جامه خمیری و نامه کرده سیاه
 وز سرش رفته هوش و قی کرده^۵
 بر سر خاک راه بغنوده
 عقل هشیار رفته از سر روی
 سرگران کرده خواب نوشینش
 بر سر ره فرو گرفت قدم
 دهندش را به چند آب بشست
 لاله برگ حدیث ازو روید

۱ - نم: ایابت.

۲ - مع: آزادگان.

۳ - نم: حکایت پیر بلخی و مست بر سر راه افتاده. مع: حکایت.

۴ - نم: مست شده.

۵ - نم: پست شده.

۶ - نم و مع: قطب.

۷ - نم: آب.

طوطی روح ازو شکر یابد
زو بود کامران زبان کلام
بانگ مرغ قرائت از دم اوست
شکر شکر ازو حلاوت یافت
همچو چنگش به ساز باید داشت
فرض عین است پاک داشتنش
چون شد آن مست بی خبر هشیار
توبه کرد و به راه باز آمد ۷۸۰
ساکن کارخانه جان شد
هست در اعتقاد دینداران
مرد بیدار چون رسد در راه
گر گل آلوده^۳ بی نماز بود
مرد ره شد کسی که مردی یافت
آبرو ریز و دست مست بشوی
دهنی را که جای ذکر بود
خرد شو تا بزرگی اندوزی
مست شو در سرادق ازلی
سر به مستی برآر تا هستی ۷۹۰
آب رخ یابد آنکه خاک شود
همچو خاکت فتادگی باید
شمع را تا زبان دراز بود
دل آلوده پاک باید کرد

صدف عقل ازو گهر یابد
زو شود پر شکر دهان کلام
گل باغ تلاوت از نم اوست^۱
میوه حمد ازو طراوت یافت^۲
نه چنین بی نماز باید داشت
شرط نبود چنین گذاشتنش
گشت از خواب معصیت بیدار
وز طریق گناه باز آمد
صوفی خانقاه عرفان شد
مست را آب رخ ز هشیاران
خفتگانرا کند ز درد آگاه
کی دل آلوده اهل راز بود
تندرست آمد آنکه دردی یافت
یا برو ز آبروی دست بشوی
گر نشویند جای فکر بود
وز بزرگان بزرگی آموزی
تا دهند شراب لم یزلی
ور زهستی بری^۴ شدی^۵ رستی
ور در آتش فتاد پاک شود
اگرت ایستادگی باید
بیم او از زبان گاز بود
که دل پاک را نباشد گرد

۱ - و ۴ مج: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

۳ - مج: گل آلود.

۴ - مج: برون.

۵ - نم: شوی.

چون به تدبیر برنیاید کار تن به تقدیر در ده^۱ ای هشیار
گشت خواجه ز عشق مست^۲ و خراب آخر آن مست عشق^۳ را دریاب

حاصل معنی و مصدوقه سخن^۴

دیده^۵ کو یافت در ممالک شاه ره^۶ درین پرده سپید و سیاه
نرگس بوستان بینائیست شمع خلد و تگه دلارائیست
نور ایوان آفرینش ازوست و آب گلبرگ باغ بینش ازوست
گاه دمساز مردمش سازی گاه غماز انجمش سازی
۸۰۰ قفس مرغ نطق کان دهنست بی سخن درج گوهر سخنست
گل بستان صوت از او خیزد و آب حیوان حرف از او ریزد
کام تسبیح را شکر بخشد درج تهلیل را گهر بخشد
نبود از کمال دانایی که به خون رزش بیالایی
لب که او پرده دار پروین است طوطی عقل از او شکرچین است
گر حدیثش کنند در ظلمات آب گردد ز خجلت آب حیات
بر لب ساغرش چه فرسایی به می احمرش چه آلایی
قند شیرین به زهر ناب مشوی و آتشین لعل را به آب مشوی
سینه دهلیز بارگاه دل است یا نه خود صدر پادشاه دل است
۸۱۰ روز و شب مطبخ هواش مکن مرتع^۷ لشکر خطاش مکن
گرچه^۸ خواجه کسی که خوار بود روز و شب مست و باده خوار بود

۱ - نم: «نه».

۲ - نم: «و» افتاده است.

۳ - نم: را عشق.

۴ - نم: صفت لسان که کلام معجز نظام در آن مندرج است.

۵ - نم: دید.

۶ - نع: «نه».

۷ - نم: مربع.

۸ - مج: همچو.

«باب چهارم در فضیلت ادب و شرایط آن به تقدیم رسانیدن»^۱

ای که داری وطن درین خرگاه طایر همت از هوا باز آر
غم و اندوه روزگار مخور قول عشاق را ترانیه مخوان
خویشتن را به دست آزمده تا به نیکی رسی ز بد بگذر
یاد جانان خلاف جانانست منزلت گرچه قصر شاه بود
۸۲۰ جانت از دوستی رسید^۲ به لب دشمنان را زدوستی حذرست
مرو از داغ دوستی در تاب در ره دوست، راه چیست؟ حجاب
نیستی مانع است و هستی هم رخ بگردان ز بحر و ساحل نیز
که درین راه پر نشیب و فراز دل مسکین چه افکنی در نار
چشم اگر هست گو چراغ مباح مستی بیدلان نه از قدح است
۸۳۰ جام مستان کجا و می ز کجا همدم صبح کیست مرغ سحر

چشم دل برگشا درین درگاه هدهد خاطر از سبا^۳ باز آر
روز دریاب و روزگار مبر قصه عشق را فسانه مخوان
مرغ دل را به چنگ بازمده و خدا بایدت ز خود بگذر
آنکه از دل نرفت جان آنست در طریقت حجاب راه بود
بگذر از دوستی و دوست طلب دوستانرا ز دوستی خطرت
آخر ایدوست دوست را دریاب نفس سرد و آه چیست؟ حجاب^۴
سرفرازی حجاب و پستی هم^۵ سر بتاب از طریق و منزل نیز
منزل است آنکه دارد از ره باز گل مشکین چه افکنی در خار
عقل اگر هست گو دماغ مباح شادی مقبلان نه از فرح است
چنگ رندان کجا و نی ز کجا در دل لاله چیست خون جگر

۱ - نم: در طریق حق شناختن و طلب ادب. مع: باب چهارم در فضیلت

۲ - نم: هوا.

۳ - تع: رسد.

۴ و ۵ - مع: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

و^۱ این خبرها ز کشوری دگر است
دانه در راه عاشقان دامست
و آخر عشق را بدایت نیست
جان رامین بود ز ویس آگاه
سر به مستی برآر و باده بریز^۲
چون زر پخته در گداز ممان
نوش کن زهر و نیش را دریاب
گل سوری ز بوستان می چین
جان شیرین بیار و شور ببر
درد با صافیان صوفی گوی^۳
شمع خلوت سرای تقوی باش^۴
بحر یابی اگر سراب شوی
در هدایت گریز و ایمن شو
دل از این دار چار در برگیر
مده از دست دامن مردان
با فلک مهره تمامی باز
که تصوف تمامتش ادبست
وز ادب جوی هرچه می جویی
حاصل روح ازو طلب می کن
مستی از خویشتن برون شدن است
وین سمن برگ ازین گلستان نیست

این نظرها ز اختری دگر است
ننگ^۵ نزدیک فاسقان نامست
اول شوق را نهایت نیست
دل مجنون برد به لیلی راه
گر تو زین باده می خوری برخیز
ناز بگذار و در نیاز ممان
بگذر از خویش^۶ و خویش را دریاب
دیده در بند و دوستان می بین
باده تلخ بین و شور نگر ۸۴۰
دردی از صوفیان صافی جوی
مست^۷ جام شراب معنی باش
گنج یابی اگر خراب شوی
بگذر از کفر و دین و مؤمن شو
مهر از این مار هفت سر بگیر
سر بگردان ز چرخ سرگردان
دیده بر عرصه ادب کن باز
گوش کن گر تصوفت طلبست
به ادب گوی هرچه می گویی
نفس اماره را ادب می کن ۸۵۰
عاقلی غرقه جنون شدن است
گرچه این شمع ازین شبستان نیست

۱ - نم: «و» ندارد.

۲ - نم: ننگ.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - تع: «و» افتاده است.

۵ - مع: این بیت در بیت بعد ادغام شده است.

۶ - مع: بیت.

۷ - نم: در هر دو مصرع «شو».

جهت کن بوک پرتوی یابی برفشان دانه تا جوی یابی
به ادب باش تا دهندت بار زانکه خواجه ازین رسید به بار

«حکایت بشر حافی قدس الله روحه العزیز»^۱

بشر حافی که بود در ره دین رهبر سالکان راه یقین
شهرتی دارد اینکه بی گه و گاه جز به پای تهی نرفتی راه
اهل معنی چو این^۲ صفت دیدند آن^۳ معانی ازو بپرسیدند
کآنکه پایش برهنه می باشد نزد دانا به ره نمی باشد
گفت چندانکه بینم از چپ و راست همه روی زمین بساط خداست
۸۶۰ نتوان رفتم از سر پندار بر بساط شهان به پای افزار
هر که در کوی افساط آید بی ادب کی در^۴ این بساط آید
هرچه آن در جهان طلب داری همه داری اگر ادب داری
چیز به پای تهی به گاه سلوک نتوان شد به بارگاه ملوک
چون نهی پای در سراچه شاه موزه بندها تا دهندت راه
از سر موزه بگذر و بگذار تا ز سر موزهات نباشد بار
پای بی موزه بر نهالی به دسته گل به دست خالی به
مرد ره را به کفش باز مخوان در طریقت به کفش باز ممان
راه تحقیق را به کفش مپوی کشف حاصل کن^۵ وز کفش مگوی
بگذر از ناقه چون قدم داری چه غم از فاقه چون کرم داری
۸۷۰ سر بی مغز سروری نکند تاج بد گوهر افسری نکند
مرد این راه را ز سر چه خبر مرغ این بوم را ز پر چه خبر
گر به دست تهی برآید کار هم به پای تهی دهندت بار

۱ - مع: حکایت بشرحافی.

۲ - مع: زان.

۳ - مع: زان.

۴ - نم: بر.

۵ - نم: نماز کفش.

همچو پرگار باش پا برجای
خاصه برپای بی سر و پایان
و آشیان همای و جای مگس
برو و رنج پای بوس^۱ مبر
مکن اندیشه از تهی پای
بنده را از برهنگی غم نیست
و آنچه قطره است در شود روزی
سر ببايد نهادنش ناچار
که به پای برهنه پوید راه

چون برون نیست ز دایره پای
نبود راه عشق را پایان
سر تخت ملوک و پای عسس
پای برگیر و پای پوش مخر
چون به دست تهی برون آیی
گر در این ره برهنگی کم نیست
هرچه خالی است پر شود روزی
هر که بنهاد پای بر^۲ در یار
همچو خواجه کسی رسد در شاه ۸۸۰

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»^۳

که زهستی برون روی یارا
زر دهندت چو سیم در بازی
مرغ عاشق به پر^۴ نماند باز
دل او با کلاه و موزه چراست^۵
پای بر خاک نه که باکی نیست
و اندرین ره چه پادشه چه رهی^۶
سیم بفکن که سیمیا اینست
رو ادب کسب کن ز بی ادبان
کز ادب هرچه آن بدست نکوست
ادب نفس کن که مطلوبست

غرض اینست^۴ ازین سخن ما را
بر سر آیی چو سر در اندازی
مرد رهرو به سر نماند باز
در ره عشق هر که بی سر و پاست
چون تو در راه فقر خاکی نیست
رهروان را چه غم ز پای تهی
بگذر از زر که کیمیا اینست
چند گردی به گرد بلعجبان
به ادب می توان رسید به دوست
ادب درس اگرچه مرغوبست ۸۹۰

۱ - مع: پای پوش.

۲ - مع: در ره.

۳ - نم: در صفت عرفان و ستایش ادب.

۴ - نم: آنست.

۵ - مع: سره.

۶ - مع: این بیت را ندارد.

۷ - مع: این بیت را ندارد.

ستر^۱ پاشندگان ز پوشش نیست
گرت از عاقلان ادب طلبست
هر که او را^۲ ادب عنان برتافت
تا توانی دم از طلب می زن
زانکه^۴ خواجه چو گنج معنی دید
دولت مقبلان ز^۳ کوشش نیست
ادب عاشقان نه این ادبست
ره به منزل نبرد و هیچ نیافت
چنگ در دامن ادب می زن
از ادب یافت آنچه می طلبید

«باب پنجم در فضیلت خاموشی و خواص آن»^۵

چون خط شامیان سیه می شد
باد مشکین دم از خطا می زد
بلبل هرزه گو بسی می گفت
غنچه خرده بین درو می دید
کین پراکنده گوی دیوانه
شمع را زین^۶ زبان برند به گاز
بلبل آوای این کبود حصار
که زند داستان و داستان نه
کوه^۸ از آنروی نیست محرم راز
زان همایون بود به سایه همای
خامه بین کز^{۱۰} زبان سیه رو شد
دل شب در قفای مه می شد
مرغ مشکین نفس نوا می زد
وصف گل پیش هر کسی می گفت
وز سر طنز و طعنه می خندید
چند خواند فسون و افسانه
که زبان میکند به هرزه دراز
زان به بزم نجوم^۷ یابد بار
نالد از دست چرخ و افغان نه
کانچه بشنید گفت در دم باز
که نباشد چو کبک یافه^۹ درای
نامه از خامشی سخنگو شد

۱ - مع: سر.

۲ - نم و مع: به.

۳ - نم: از.

۴ - مع: وانکه.

۵ - مع: باب پنجم در فضیلت خاموشی. نم: در مذمت بسیار گویی و صفت خاموشی.

۶ - نم: زان، مع: شمع داران.

۷ - نم: وجود.

۸ - نم: کوی.

۹ - مع: یاوه.

۱۰ - نم: گر.

وانکه معنیش نیست جانش نیست
و اهل دل آنکه از دلش خبرست
بگذر از ملت و مسلمان شو
کز زبان هیچ شاد نتوان شد
بگشا کیسه و کمر در بند
و گرت رنج هست^۲ هیچ مگوی^۱
سفره آن^۳ یافت کوزخوان^۴ بگذشت
تندرستی است در دل افکاری
خصل دل داده جز تمامی نیست
و آنکه آزاد شد ز سر بنده است
چشم در روشنان اختر کن
مژه بر چرخ دوز^۵ و انجم بین^۶
به فسون چشم جادوان^۷ در بند
زانکه ناگفتنت ز گفتن به
و آنکه گنجی نیافت جويا^۸ شد
وز سخن مرد خامش آگاهست
و آب رخ در هواپرستی نیست
مطربان را غنا ز آوازست

ناطق معنوی زبانش نیست
زنده آنکو^۱ ز قاتلش خبرست
۹۱۰ رخ بگردان ز کیش و قربان شو
به حکایت به باد نتوان شد
بازکن دیده و نظر در بند
اگر گنج هست^۲ هیچ مجوی
جان کسی برد کوز جان بگذشت
رستگاری است در گرفتاری
کار آزاده جز غلامی نیست
سرکش آنست کوسرافکنده است
خیز و سر شمع دیده را برکن
دیده در بند و روی مردم بین
۹۲۰ به سخن مرغ را زبان در بند
یا خمش باش و ترک گفتن ده
آنکه چیزی نگفت گویا شد
بی سخن در سخن سخنها هست
خودپرستی خدا پرستی نیست
طایران را نوا ز پروازست

۱ - نم: که.

۲ - نم: «نیست».

۳ - نم: «نیست».

۴ - نم: بگوی.

۵ - نم: کو.

۶ - نم: جان.

۷ - میج: بین.

۸ - نم: مژده بر چرخ دور انجم بین.

۹ - نم: یا.

۱۰ - میج: گویا.

چند گویی سخن سخن بنیوش
زانکه آنها کزین قدح نوشند
سکه داران گوهری بنگر
قول مرغان اگرچه باشد راست
۹۳۰ شهرت تیغ از آن بود به جهان
بی سخن سرفراز گشت علم
هر که اولب ببست گویا اوست
در دانش به خامشی واشد
کان از آن سیم و زر بدست آورد
سرو را کی رسد سرافرازی
نی خاموش را شکر بخشند
هر که چون مشک چین بود غماز
طبع خواجو که در معنی سفت

خوش نوا باش و^۱ بیش ازین مخروش
همه گویند گان خاموشند
که به صامت کنند نسبت زر
پیش عرعر مگو که باد هواست
که نیارد حدیث دل به زبان
وز زبان سر به باد داد قلم
و آنکه داند سخن سخن با اوست
وانک خاموش گشت^۲ گویا شد
که خموشی وظیفه خود کرد
گرچو^۳ سوسن کند زبان بازی^۴
سنگ بی نطق را گهر بخشند
باشد آهو که گویی از وی باز
بی زبان اینهمه لطایف گفت

«حکایت ارسطاطالیس و سؤال ازو»^۵

از ارسطو سؤال کرد کسی
کیست^۶ آنکس که دایم آن بهتر
۹۴۰ واجب آنست کونشته بود
نبود همچو مرغ پروازش
روز و شب پای بسته دارندش
کای بد و نیک^۷ دهر دیده بسی
که ز زندان برون نیارد سر
دست کوتاه و پای^۸ بسته بود
وز قفس برنیاید آوازش
زار و محبوس و خسته دارندش^۹

۱ - نم: «و» افتاده است.

۲ - تم: «گشت» افتاده است.

۳ - نم: که.

۴ - مع: این بیت را ندارد.

۵ - مع: حکایت ارسطو حکیم. نم: سؤال کردن از ارسطو و جواب او.

۶ - مع: که به نیک.

۷ - مع: گفت.

۸ - نم: نای.

امن او در اسیر گشتن اوست
آن چنان به ^۱ بود که دم نزنند
داد پاسخ حکیم پاک نفس
که ^۲ سزاوار آن بود که مدام
گرچه او هست مرغ گلشن راز
خسروان از برای آن پیوست
که به ^۳ نخجیر چون برون آیند
سوسن از بهر آن بر آرد سر ^۴
بی تکلم سخن ادا می کن
ترک دل گیر و عالم جان بین
دم فرو بند اگر دمی داری
چشم شاهین به صید از آن شد باز
گرچه ملک سخن به سی راهست
سرفرازی گر از زبان بودی
قول خواجه ترانه ازل است

خیر او در برون نهشتن اوست
برنیارد سرو قدم نزنند
که برون از زبان ندانم کس
همچو یوسف کند به حبس ^۳ مقام
آن چنان به که کم کند آواز
جای بازان کنند بر سر دست
صید گیرند و نطق نگشایند
که بود بی ^۵ سخن زبان آور
بگذر از پرده و نوا می کن
چشم جان ^۶ برگشای و جانان بین
شادمان باش اگر غمی داری ^۷
که ازو نشنود کسی آواز ^۸
از سخن تا سخن بسی راهست
تیغ را سر بر آسمان بودی
گوش او بر سماع لم یزلی است

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

خوش زبانی است بی زبانان را
خوش جهانی است ملک خاموشی ^{۹۶۰}
خوش مکانی است بی مکانان را
خوش شرابی است جام بیهوشی

۹ - نم: این بیت را ندارد.

۱ - تن: ره.

۲ - مع: کو.

۳ - مع: بجن.

۴ - مع: زر.

۵ - نم: نی.

۶ - مع: دل.

۷ و ۸ - نم: این دو بیت را ندارد.

۹ - نم: در ستایش خاموشی و راز نگاه داشتن.

باشدش در سخن سخن بسیار
زانکه لاف سخن زدن دعوی است
به زبان قلم سخن گویند
بی قلم نقش نامه پردازند
به حکایت به سر نشاید برد
به خموشی خلاص یابد و بس
در حدیثست آنکه خاموش است
وز سخن هیچ در نمی آید
وز خموشی زیان نبیند کس
لب ببندند و نطق بگشایند
پخته آنرا شمر که در جوش است
با کسی گو سخن که لب بستست
به خموشی گرفت ملک سخن

هر که لب در نبندد^۱ از گفتار
غرض از صورت سخن معنی است
چون دبیران ره سخن پویند
لیکن آنها که مجرم رازند
به سخن ره بدر نشاید برد
طوطی خوش نفس ز قید قفس
هوشمند است هر که مدهوش است
به زبان کار بر نمی آید
هیچ سود از زبان نبیند کس
۹۷۰ راز داران که معنی آرایند
قول از آنکس شنو که خاموش است
به کسی ده قدح که سرمستست
زانک خواجه درین سرای کهن

«باب ششم در بی وفایی دوران روزگار»^۲

می گلگون به می پرستان آر
کیمیای روان به مستان ده
دردی درد می دهند مدام
و زخم هفت خم نشاید جست
ساز او هست روز و شب بر ساز
کارش از زلف شب پریشان است
دلش از مهر روز پر سوداست
غنچه بنگر که بر چمن خندد

ساقیا بزمگه به بستان آر
ساغر زر به تنگدستان ده
کین سیه کاسگان خون آشام
دل درین هفت خم نشاید بست
کیست آنکوز چرخ شعبده باز
روز کو با رخ درخشان است
۹۸۰ شب که با چین زلف مشک آساست
برق را بین که بر یمن خندد

۱۰ - نم: سرائی.

۱ - مع: ببندد.

۲ - نم: خطاب با ساقی در بیوفانی دهر. مع: باب ششم در ستمکاری و بی وفائی دوران روزگار.

ایر بر آب چشم یم گرید
جام سیاره بر ثوابت ریز
میل در دیده ثواقب کش
و آتش مهر در جهان انداز
در نگر کین بساط سلطان است
ماه بهمن مجو چو بهمن نیست
ماه بهمن جداست از بهمن^۱
خاک خوبان بسی برین دشتست
سر شاهی و فرق دلخواهی است
قد طوبی خرام دلجوئی است
تن سیمین نازک اندامی است
رخ گلرنگ لاله رخساری است
هر عقیقی ز خون سلطانیست
شد چو پرویز و جان شیرین داد
چشمه ها گشت چشم دهقانان
کوزه ها بین ز خاک کوزه گران
رفت وامق به خاک و عذرا نیز
گور بهرام شد چراگه گور
طاق کسری بسا که دارد یاد
در خروش از فراق فرهادست
و آن و این چرخ را ز^۲ یاد برفت
عاقبت رفت و جان شیرین داد

جام بر بزمگاه جم گرید
صبحدم چون شه فلک برخیز
تیغ بر خسرو کواکب کش
خاک در چشم اختران انداز
به ادب رو که خانه خان است
چاه بیژن مبین چو بیژن نیست
چاه بیژن تهیست از بیژن
خون شاهان بسی درین طشتست
۹۹۰ هر کلوخی که بر سر راهی است
هر نهالی که بر لب جوئی است
پاره خشتی که بر لب بامی است
لاله برگی که در سمنزاری است
هر غباری ز خاک خاقانی است
هر که^۳ بنیاد خسروی بنهاد
باغها گشت خانه خانان
کاسه ها بین ز کله های سران
شد سکندر به باد و دارا نیز
خاک جمشید گشت خانه مور
۱۰۰۰ همچو کسری که داد عدل بداد
دل کوه ارچه همچو پولادست
جام بشکست و جم به باد برفت
بود خسرو به وصل شیرین شاد

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - نم: «که» افتاده است.

۳ - تع: به.

ملک جمشید هست باد و تو خاک
از جفای سپهر مردم خوار
گر شه چین شوی و خسرو زنگ
نیست در شیشه فلک آبی
تخت^۳ بی دار تا کجا باشد
چه کنی بر سر سریر قرار
۱۰۱۰ رخ بگردان ز بیدق خورشید
مکن افسردگی که کم یابی
رخت ازین تنگنای تیره ببر
دل درین خاک توده نتوان بست^۵
که دمی خوش نشست در عالم
گر سرو سرفراز شهر شوی
قول خواجه ترانه نتوان گفت

خاک بر باد دل نهد خاشاک^۱
سنگ بر سینه می زند کهسار
گیرد آئینه حیات زنگ
نیست در چشم اختران خوابی^۲
بخت^۴ بیدار تا کرا باشد
که سریر تو بند باشد و دار
خیمه بفکن ز جوسق جمشید
پشتگر می ز چرخ سنجابی
و آب این شوخ چشم خیره ببر
چه دهی سر ز بهر خاک از دست
که شد از گردش فلک خرم
عاقبت پایمال دهر شوی
سخنش را فسانه نتوان گفت

«حکایت پادشاهی که به حکومت به شوشتر می شد و عاقبت کار
او»^۶

خسروی با سپه بدر می شد
گوش چرخ از نفیر کر می کرد
کوه را تیغ بر کمر می زد
۱۰۲۰ کرده شهباز رایتش پر باز
خدمش شور در جهان بسته

به حکومت به شوشتر می شد^۷
چشم انجم به تیر بر می کرد
ماه را تیر بر سپر می زد
و آمده با سپهر در پرواز
خدمتش را فلک میان بسته

۱ - نم و نع: خاشاک.

۲ - نم: آبی.

۳ - نم: تخت.

۴ - نم: تخت.

۵ - مع: در این خاکدان توده نیست.

۶ - مع: حکایت آن پادشاه که به شوشتر می رفت.

۷ - مع: در هر دو مصراع ردیف «می رفت» است.

کوه تا کوه جوش لشکر او
در دماغش غرور کاووسی
گر نمودی به آسمان خنجر
از سپاهش اگر کله داری
چشم دهقان ز سر برآوردی
موکبش هر کجا که بگذشتی
چون شهنشاه چرخ مینافام
من شوریده حال بی حاصل
۱۰۳۰ دیدم آن جوش جیش و حشمت شاه
ترکتازان تیز تازنده
هر یکی بهمنی به کین داری
گفتم این مرغ تا به کی نالد
این نواساز چند خواهد خواند
تا کی این گیر و دار خواهد بود
شه کشورگشای دارا فوج
تیغ زر برکشیده چون خورشید
در ممالک هنوز نازده تخت
نیمروزی به فر بخت جوان
۱۰۴۰ باد می خورد و باد می پیمود
مست و بیخود به عرصه ای در تاخت
روزگارش چو آب کار ببرد
عرقی کس ندید از آن جامه

کوه و در گرد کوه پیکر او
بر سرش چتر پر طاووسی
شیر گردون بجستی از چنبر
برزدی سر ز طرف گلزاری
گرد از آن بوم و بر برآوردی
قله کوه خاک ره گشتی
از ره نیمروز رفت به شام
آشیان ساختم در این^۱ منزل
و آنهمه طول و عرض لشکرگاه
چیره دستان سرفرازنده
هر یکی بیژنی به خونخواری
وین سهی سرو تا به کی بالد
وین خوش آواز چند خواهد ماند
تا کی این برگ و بار خواهد بود
برده بیرون سپاه دریا^۲ موج
مهد بر باد بسته چون جمشید
بیخ ملکش هنوز ناشده سخت
چون شه نیمروز گشته روان
باره می راند و خار^۳ می فرسود
در فتاد از سمند و جان در باخت
همچو بادش به خاک تیره سپرد
ورقی کس نخواند از آن نامه

۱ - مع: آن.

۲ - مع: دارا.

۳ - مع: خار.

بر سریرش و ساده‌ای بنماید^۱ وز سپاهش پیاده‌ای بنماید
کس از آن برج اختری بندید کس از آن درج گوهری بندید
دل برین دیر چار در که نهد^۲ رخ درین دیو هفت سر که نهد
راه این چرخ تیز گرد اینست کار این پیر سالخورد اینست
دم خواجه دم مسیحائست زانکه در عین روحبخشائست

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

کو سلیمان که تخت و خاتم داشت کو سکندر که ملک عالم داشت
۱۰۵۰ همه سر در سر جهان کردند ترک این تیره خاکدان کردند
گر به قارون رسی و گر قارن نبری جان ز چرخ رویین تن
شوکت گیو و صولت دستان ظلم ضحاک و عدل نوشروان
بجز افسانه و حکایت نیست هیچ از آنها بجز روایت نیست
کس چه داند یقین که از عالم کی کیومرث رفت و کی شد جم
بگذر از بال و پر درین گلزار^۳ طیران کن چو جعفر طیار
گر فریدون شهی^۴ به رایت ورای ور تهمتن به رخش گه فرسای
چرخت از جام دور مست کند روز گارت چو خاک پست کند
آن حریفان که پیر ده بودند و آن جوانان که میر ده بودند
چون اقامت نمی توانستند همه رفتند و ره ندانستند
۱۰۶۰ هر کفی^۵ خاک فرق سرداریست هر نمی آب اشک^۶ خونباریست
چشمه خضر از این سراب مجوی گنج قارون از این خراب مجوی
که گر از پور زال درگذری جان کی از پیر زال دهر بری

۱ - مع: بر سرش ایستاده‌ای بنماید.

۲ - مع: دل بدین دیر چار در که دهد.

۳ - مع: پرواز.

۴ - مع: شوی.

۵ - مع: هر کف.

۶ - مع: چشم.

دل خواجو اگرچه جیحونست از جفای زمانه پر خونست

«باب هفتم: در ارتحال و حال گذشتگان و حکم بر عواقب امور»^۱

وقت کوچست و خفتگان در خواب
صبح دم زد تو هم برآر نفس
همرهان بار بر شتر بستند
بانگ رحلت ز کو چگاه بخواست
سر برآور که کاروان بگذشت
چند خسی^۲ برو که محمل رفت
۱۰۷۰ تا کی اینجا قرار خواهی کرد
رفته به آنکه^۳ رفتنی باشد
بانگ کوس رحیل می آید
رفت وامق به راه و عذرا هم
دل درین منزل خراب منه
این دمت ترک خواب باید کرد
تو ضعیفی و بارگیر تو سُست^۴
همه ره سنگلاخ و بار تو جام
در چنین راه پر نشیب و فراز
آب دور و ترا جگر محرور
۱۰۸۰ روی از این دار خیره کش برتاب
صورت دل مکش برین درگاه
که به هر صورتی نمائی باز

تو که بیداری ای پسر دریاب
که به گردون رسید بانگ جرس
بدرستی که عهد بشکستند
گرد گه پیکران ز راه بخواست
باربرنه که ساربان بگذشت
ناقه پیشرو به منزل رفت
خیز اگر زانکه بار خواهی کرد
گفته به آنچه گفتنی باشد
در چنین وقت خواب چون شاید
سعد محمل براند و اسما هم
تشنه ای چشم بر سراب منه
بز سر ره شتاب باید کرد
نیک بنگر که دزد بر ره تُست
همرهان پخته خوار و کار تو خام
مرو آهسته تا نمائی باز^۵
مشک خشک و توزین صفت مخمور
سوی این مار کینه کش مشتاب
چشم معنی منه بر این خرگاه
بر تو گردد در معانی باز

۱ - مع: باب هفتم در ارتحال حال گذشتگان.

۲ - مع: خفتی.

۳ - مع: آن به.

۴ - مع: نیست.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

سر بگردان ز خط نه پرگار
از فریدون و جم چه داری یاد
دار دارا نگر ببری از تخت
چند گویی ز خسرو و شیرین
بگذر از آتش و سیاوش جوی
تو چه دانی زدور نه طارم
گریه کاس و بانگ ناله کوس
۱۰۹۰ بی سکندر کسی که آینه دید
یوسف مصر اگر چه بود عزیز
رو به دنیا میار کز دنیا
بگذر از ملک بلخ و نیشابور
سر و سامان آل سامان بین
چند خواهی حدیث کرمان راند
خاک هر کس که شاه کرمان گشت
ملکت مصر هر عزیز که یافت
و آنکه او دیده بر جهان بگماشت
بس که ماندست زیر نه منظر
نقش پرویز بین برین طارم
۱۱۰۰ هر که او ملکت کیان بگشود
همه در بستر لحد خفتند
کس ندانست در نشیمن غیب

که ندارند با تو دل بر کار
کان یکی شد به خاک و این بر باد
قصر قیصر بین تهی از رخت
ملک خسرو چو قصر شیرین بین
تیر بنده از و حال آرش گوی
که کی آمد قباد و کی شد جم
هست بر بزم و رزم کیکاووس
ای بسا آه کز جگر بکشید
رفت در خاک و ابن یامین نیز
منکسر گردی از شوی کسری
که از آن شادمان نشد شاپور
تاج و تخت^۱ و ملوک ایران بین
زانکه کرمان به اردشیر نماند
عاقبت بارگاه کرمان گشت^۲
به عزیزان بهشت و روی بتافت^۳
بشد از دیده و جهان بگذاشت
خانه بی خانه قصر بی قیصر
نام جمشید بین برین خاتم
کی شنیدی که تا قیامت بود
روی در خاک تیره بنهفتند
که بود حاصلش هنر یا عیب

۱ - مع: تخت و تاج.

۲ - نم و نع: این بیت را ندارد.

۳ - نع: بیافت.

همه باشند طالب مقصود
گر کنون منعمی و گر درویش
تا که را عاقبت شود^۱ محمود
تا^۲ در آنجا چه آورندت پیش
که به فرجام گل برد^۳ یا خار
دل خواجو ازین بود دربار

«حکایت جوان غازی و دختر قیصر روم و نهایت کار ایشان»

نوجوانی به روم شد به غزا
بر بساط کمال شاهی بود
یوسفی بود در نکورویی
پوردستان فرود او بودی
۱۱۱۰ چون به هنگام دار و گیر افتاد
دید قیصر درو و لال بماند
گفت کور را به گنج و مال و سپاه^۴
بوک از دین عنان بگرداند
بنهد روی و عیسوی گردد
هرچه کردند هیچ سود نداشت
دختری بود شاه را چون ماه
در نهفتش ز پرده بیرون خواند
شد جوان صید دانه خالش
شه بدانست کوز دست برفت

گشته غافل ز ترک تاز^۵ قضا
بر سپهر جمال ماهی بود
بیژنی بود در جهانجویی
بانگ رزمی سرود او بودی
در کف رومیان اسیر افتاد
متحیر در آن جمال بماند
چه شود گر برون برید از راه
دست بر کیش احمد افشاند
پشت رهبان بدو^۶ قوی گردد
و آنچه^۷ گفتند جمله باد انگاشت
که ببردی فرشته را از راه
و آنگهش همچو^۸ شمع پیش نشاند
رفت در دام و تیره شد حالش
ناوک عقل او ز شست برفت

۱ - نم: بود.

۲ - نم: چه.

۳ - نم: بود.

۴ - مع: حکایت جوان غازی با دختر قیصر روم.

۵ - نم: ترک و تاز.

۶ - نم: به مال و گنج و سپاه.

۷ - نم: برو.

۸ - نم: هرچه.

۹ - تع: «چو».

۱۱۲۴ گفت اگر دین ز دست خواهی داد
 سرو سردار لشکرم باشی
 چون جوان فتنه گشت و شیدا شد
 آن مه دلفروز را زن کرد
 چون برین حال مدتی بگذشت
 هر دو با یکدگر چو سرو و سمن
 بت آتش عذار کرد سؤال
 اگرم آرزوی دل طلبی
 هرچه خواهی و آنچه بتوانی
 نوجوان کرد ساز خواندن ساز
 ۱۱۳۰ سورتی پیش او به نغمه^۳ بخواند
 بت مه وش چو کرد بر روی گوش
 ورق^۴ دیده را در آب انداخت
 گل صد برگ را به ژاله^۵ پشت
 کام جان در سرادقات یقین
 در باغ هدی برو شد باز
 روی دل در حدیقهٔ جان کرد
 چون جوان دید کآن بت نوشاد
 آتش غم چو ناوک پرتاب
 داد ایمان به باد و بیدین مُرد

جز تو نبود مرا کسی داماد
 شه و سالار کشورم باشی
 دل زدین بر گرفت و ترسا شد
 چشم عشرت به باده روشن کرد
 آتش عشق او فزونتر گشت
 بودشان خلوتی به طرف چمن
 کای من تشنه را تو آب زلال
 از کتاب پیمبر عربی
 سورتی^۱ پیش من فرو خوانی
 لهجه بگرفت^۲ و برکشید آواز
 و آن صنم را به کام دل برساند
 جاننش آمد ز تاب دل در جوش
 عقد پروین بر آفتاب انداخت^۵
 به گلاب ارغوان و لاله پشت
 شد به شهد شهادتش شیرین
 در نفس^۷ شد چو مرغ در پرواز
 و آشیان در ریاض رضوان^۸ کرد
 همچو سرو سهی ز پای افتاد
 بر دلش خورد و زهره اش شد آب
 مالکش جان روان به دوزخ برد

۱ - نم: سوره.

۲ - مع: سرکرد.

۳ - نم: لهجه.

۴ - نم: زورق.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: لاله.

۷ - مع: در نفس.

۸ - نم: جانان.

وز هوا رفت و در هوا افتاد
و آن یکی کور مرد و بینا زیست
که نخستین چه حالش آمد^۱ پیش
که سرانجام کار چون گردد

۱۱۴۰ سود نادیده در زیان افتاد
آن مسلمان نماند و ترسا زیست
گر کسی را شود دل از غم ریش
جان خواجه ز خوف خون گردد

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۲»

قلب شیران درد به روز مضاف
در کف روبه‌هی زبون آید
کاورد در سپهر پیر شکست
چون به آخر رسد فرو ماند
تا که را کشتی اوفتد به کنار
حکم بر خاتمت توان کردن
آخر کار در سعادت کوش
تا در آنجا چه یابی از گلزار
و ابلق چرخ زیران یابد
چون به پایان برد طریق حیات
یا چو وقت آیدش گدا میرد
که سرانجام چون تواند بود
غنچه خواهی ز نوک خار بترس
ای بسا مست کوشود هشیار
کز طبق چون براوفتد سرپوش

ای بسا کس که وقت مردی و لاف
چون سرانجام پرده^۳ بگشاید
وی^۴ بسا نوجوان چابک دست
گرچه منصوبها بسی داند
عاقبت زین محیط مردم خوار
سود اول بود زیان کردن
۱۱۵۰ گر کنی ساغر شقاوت نوش
دل در اینجا مده به گل یا خار
گر کسی ملکوت جهان یابد
نبرد ظن که در زمان وفات
کس چه داند که پادشا میرد
عمر پیشینگان درین فرسود
مهره خواهی ز زهرمار بترس
عیب مستان مکن که آخر کار
دل خواجه ز غم برآرد جوش

۱ - نم: آید.

۲ - نم: در انجامش روزگار اشیا گوید.

۳ - نم: پنجه.

۴ - نم: ای.

«باب هشتم در اعتبار اصالت و اظهار آنچه در جبلت هر کس
مذکورست»^۱

رود دستان سرا سرود بساز
۱۱۶۰ گوش^۲ مالم چه میدهی چو رباب
پرده دانشم برفت از چنگ
از رهم مفکن و چنان بسرای
راستی را دلم برفت از راه
شرح سوز دلم زنی بشنو
می پرستان دوا ز می طلبند^۴
آب رویم مبر به ساغر می
بیش ازینم مسوز و ساز بساز
بدنم بین چونی نزار شده
بانیم زان خوشست کز دل تنگ
۱۱۷۰ او من خسته راهم آوائیست
من نیم با تو راز چون گویم
بی زبانی کنون زبان من است
راوی عشق را زبان نبود
نیستان را چه احتیاج زبان
تو که یک شب به درد نغنودی
آتش سینه در جهان نزدی
زنگ ظلمت به اشک نزدودی
قلب شب را به آه نشکستی

و آب چشمم ببین و رود بساز
دل من گوش دارو روی متاب^۳
ناله ام بین و تیز گیر آهنگ
که ندانم که چون روم به سرای
زان نی زرد روی و نای سیاه
چون ز من نشنوی زوی بشنو
بی نوایان نواز نی طلبند
بنشان آتشم به ناله نی
در نهفتم چه میزنی بنواز
همدمم بانگ زیر و زار شده
نیستش جز به سوز و ساز آهنگ
زانک او نیز بی سرو پائیست
سوختم حال ساز چون گویم
بی نشانی کنون نشان من است
و آیت وجد را بیان نبود
وین معانی جدا بود ز بیان
عقد پروین ز دیده نگشودی
شرر دل در آسمان نزدی
ملک بالا به ناله نگشودی
و اختران را سپاه نشکستی

۱ - مع: باب هشتم در اعتبار اصالت. نم: خطاب با مغنی در وجد و حال.

۲ - تع: جوش.

۳ - مع: این بیت را ندارد.

۴ - نم: می پرستان ز می نوا طلبند.

مژده^۲ جعد اشک خم نزدی
 خسروان را چه غم بود ز شبان
 بیش ازین قصه دراز مگوی
 رحم کن بر دل گرفتاران
 بلبلان را ز بوستان بشناس
 وین حدیث از فسانه ای دگرست
 هر تکاور بسی نباید راند
 عالم قدس را طرف نبود
 نطق عیسی^۱ به هر خری ندهند
 هر خسی را شناوری نرسد
 گندم جو نمای گاه ارزد
 وز زر مغربی کمر سازد
 وز سرش در گذر که بد گهر است
 و گرت باغ نیست زرع مجوی
 وین مگو با کسی که آتش نیست
 زو مزن دم اگرچه همدم ماست
 مرهم دل^۳ چه خواهی از دل ریش
 هر سخن با کسی نباید گفت
 از دمش بوی صدق^۴ بتوان^۵ یافت
 آن نماید که در جبلت اوست
 وز سترگان بزرگی آید و بس

چون^۱ سپیده ز مهر دم نزدی
 ۱۱۸۰ چه خبر باشدت ز تیره شبان
 حال شبهای دیر باز مگوی
 یاد کن ز آب چشم بیداران
 دشمنان را زدوستان بشناس
 این نوا از ترانه ای دگرست
 هر حکایت بسی نشاید خواند
 گوهر انس را صدف نبود
 تاج دانش به هر سری ندهند
 هر کسی را دلاوری نرسد
 بحر بی آب خاک راه ارزد
 ۱۱۹۰ کوه اگر سر به مه برافرازد
 سنگسارش کن ارچه کان زر است
 اگر ت اصل نیست فرع مجوی
 دل به آنکس مده که جانش نیست
 نافه چین که اصل او ز خطاست
 طمع زر چه داری از درویش
 هر کسی را کسی نشاید گفت
 صبح کائفاس باغ رضوان یافت
 سایرست این مثل که دشمن و دوست
 از بزرگان بزرگی آید و بس

۱ - نم: «چو».

۲ - مع: ز مژه.

۳ - نم: جان.

۴ - مع: وصل.

۵ - نم: نتوان.

- ۱۲۰۰ تندرستی نیاید از بیمار
کلک خواجه از آن شکر ریزد
نکند مرده زنده را تیمار^۱
که نی است و زنی شکر خیزد^۲

«حکایت سلطان محمود رحمه الله علیه با پسر پادشاه هندوستان^۳»

رفت محمود غزنوی ز قضا
برد با خویش لشکری جرار
چون به هر گوشه رزم در پیوست
شد خم خام طوق سربازان
در کف آن سپاه کشور گیر
از غزا چون به طالع مسعود
کرد بال همای رایت باز
شاه هندو نژاد را فرمود
۱۲۱۰ به زره سم جگر بدوزندش
در شفاعت خواص سلطانی
که همان به که شاه خلیج و زنگ
نبرد آب زندگانی او
خسرو از قتل او نظر برداشت
از ره کشتنش کنار گرفت
که چو ماهیش بر کشند به ماه
جامه مصری اش فرو پوشند
زانک هر بنده کو بود مقبل
سوی هندوستان به عزم غزا
همه شمشیر گیر و نیزه گزار
بر صف هندوان فتاد شکست
نعل اسب^۴ افسر سرافرازان
پسر شاه هند^۵ گشت اسیر
شاه را گشت عاقبت محمود
شد به غزنین دگر نشیمن ساز
که به دارش برآورند چو دود
به سموم سنان بسوزندش
بنمودند گوهر افشانی
ندهد خاک را به خونش رنگ
و آورد رحم بر جوانی او
جان شیرین برو مقرر داشت
لیک رایش برین قرار گرفت
همچو یوسف برآورند از چاه
به نخاش^۶ برند و بفروشدند
بندگی را به جان بود مایل

۱ - تع: نکند زنده مرده را تیمار.

۲ - نم: ریزد.

۳ - مع و نم: حکایت سلطان محمود با پسر پادشاه هند.

۴ - مع: سر.

۵ - نم: پسر هندشاه.

۶ - مع: زین مقامش.

هندوان را گهی بود شادی
 ۱۲۲۰ چون شب تیره روی زنگی وش
 زلف ظلمت فلک ز بن ببرید
 پور جیپور را برون بردند
 چون بدانست شاه هندستان
 همچو صبح آه آتشین بکشید
 گفت آری چنین بود به قیاس
 در عوض شهریار بنده نواز
 گرچه ما را مقام معهودست
 در جهان هرچه باشد از کم و بیش
 گو روانم به برق تیغ بسوز
 ۱۲۳۰ یا زراه سیاستم برخیز
 شاه اگر زانک شاهزاده بود
 تن آزاد کی شود بنده
 بنده خواهد که خواجه بنده بود
 چشم خواجهو چو جوهرش^۶ والاست
 کز غلامی کنند^۱ آزادی
 همچو هندو فتاد در^۲ آتش
 صبح دلسوز پیرهن بدرید
 سوی بازار برده آوردند
 طیره گشت از سپهر پردستان
 وز دل گرم بر فلک خندید
 که چو بردند شاه راز نخاس
 بنده را آورد بدانجا^۳ باز
 در حقیقت مقام محمودست
 بودش^۴ میل سوی مرکز خویش
 دیدگانم به نوک تیر بدوز
 و آب بر آتش مهابت ریز
 زو در معدلت گشاده بود
 دل بی جان کجا بود زنده
 زنده خواهد که مرده زنده بود^۵
 کمترین سایل رهش دریاست

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۷»

می که او سرخ رو بود یارا
 لاجرم سرخ رو کند ما را
 شاخ بی اصل را ثمر نبود
 در نی بوریا شکر نبود
 آب از آن رو که هست اصلش پاک
 بشکفد از گذار او دل خاک

۱ - مع: کنندش.

۲ - نم: بر.

۳ - نم: آورند آنجا.

۴ - نم: باشدش.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: گوهرش.

۷ - نم: در صفت گوهر هر چیز فرماید.

جز سعادت ز مشتری ناید
گل که او خوش دل است و خندان لب
۱۲۴۰ سرو چون سرکش و سهی بالاست
تیغ کوهست در گهر مشهور
چون شکر هست در جهان شیرین
پادشه مفلس و گدا نشود
ابر را بی حیا نداند کس
دیده کآیین مردمی داند
هر که نیک است ازو بدی ناید
لفظ تازی چه پرسى از سندی^۳
از کریمان سخانباشد دور
نام خواجو ز نامه بیرون است
و آدمی سانی از پری ناید
همه را زو بود نشاط و طرب
کار بستان کند به بالا راست
گر بگیرد جهان نباشد دور
زو شود کار^۱ خسروان شیرین
باغ بی برگ و بی نوا نشود^۲
بحر را بد گهر نخواند کس
لعل و در در کنارم افشانند
زانک از آدمی ددی ناید
ترکتازی چه جوئی از هندی
وز لثیمان دغا نباشد دور
حرفش از نوک خامه بیرون است

«باب نهم در بیان حال اقطاب و مقربان حضرت الوهیت^۴»

۱۲۵۰ ای خوشا عاقلان لایعقل
سالکان مسالک جبروت
تاجداران بی سریر و علم
درد نوشان بزمگاه الست^۵
سرفرازان هفت طیاره
پادشایان ملک استغنا^۶
طایران حدایق توحید
حبذا بیدلان صاحب‌دل
مالکان ممالک ملکوت
قلعه گیران بی سپاه و حشم
هوشیاران مست باده پرست
دل فروزان هفت سیاره
تاجداران ملک استعفا^۶
زایران سرادق تمجید

۱ - نم: کام.

۲ - مع: ردیف در هر دو مصراع «نسزد».

۳ - نم: هندی.

۴ - مع: باب نهم در بیان مقربان حضرت الوهیت. نم: در صفت سالکان مسالک و مالکان ممالک.

۵ - نم: تخت.

۶ - مع: استغنا.

دانه ریزان دام ناسوتی
 بلبلان ریاض هفت چمن
 شهریاران بارگاه وجود
 ۱۲۶۰ عود سوزان مجمر تکمیل
 دسته بندان لاله برگ نیاز
 گل فشانون بوستان کرم
 شیرگیران مرغزار یقین
 شهبازان خیل آگاهی
 شاهبازان آشیانه راز
 همه گنجند و دهر ویرانه
 همه مستور و مست جام جلال
 همه در گفتگوی و دم بسته
 همه بی کام و کام ران چو زبان
 ۱۲۷۰ همچو شمع آمده ملمع پوش
 هودج کبریا روان کرده
 شسته دست از محیط و یم در دست
 درس در مکتب بقا خوانده
 رفته بیرون ز آشیانه گل
 برده محمل ز رختگاه عدم
 روی در بزم ایزدی کرده
 کام نگرفته و رسیده به کام
 شسته در آب روزنامه راز
 تیغ در دست و دست پیدانه

جرعه خواران جام لاهوتی
 ساکنان رواق شش روزن
 پیشه کاران کارخانه جود
 عودسازان پرده تفضیل
 نازنینان عیش خانه ناز^۱
 نافه چینان آهوان حرم
 گشته نخجیر دام و دانه دین
 کرده تسخیر^۲ ماه تا ماهی
 بی پرو بال جمله در پرواز
 همه شمعند و چرخ پروانه
 همه محرور و غرق آب زلال
 همه در پویه و قدم بسته
 همه جان بخش و تنگ دل چو دهان
 بی قدح کرده جام نوشین نوش
 روی دل در جهان^۳ جان کرده
 مرده مخمور و جام جم در دست
 سبق از دفتر فنا رانده
 کرده منزل بر آستانه^۴ دل
 زده خرگه به تختگاه قدم
 باده از جام سرمدی خورده
 دانه نادیده و رمیده ز دام
 بی زبان گفته حال عالم باز
 تیر در شست و شست پیدانه

۱ - مع: راز.

۲ - مع: نخجیر.

۳ - نم: جهان و جان.

۴ - نم: آشیانه.

۱۲۸۰ برده بیرون نشیمن از شش کاخ
چار تکبیر گفته بر دو سرای
سر ز ایوان دل بر آورده
چرخ از ایشان بلند و ایشان پست
گنج در دست و پای بر سر مار
کرده از اوج^۲ کبریا پر باز
کان و دریا طفیل گوهرشان
از نظر غایبند و در نظرند
شه نشانند اگرچه درویشانند
همه هم نقطه اند و هم پرگار
۱۲۹۰ گاه با دانه اند و گاه بادام
دل خواجه چرا پریشانست

بر کشیده ترنم از نه شاخ
و آمده بر سر و فتاده ز پای
رخ به بستان جان در^۱ آورده
عقل از ایشان بهوش و ایشان مست
غنچه در پیش و جای بر سر خار
و آمده با فرشته در پرواز
عرش و کرسی حروف دفترشان
وز گذر فارغند و برگذرند
روح بخشند اگرچه دل ریشند
همه هم ساکنند و هم سیار
گاه با مصحف اند و گاه با جام
زانک جمعیتش از ایشانست

«حکایت امام غزالی با برادر خویش قدس الله روحهما^۳»

چون امام زمانه غزالی
گل تالیف را ورق می کرد
چشمش افتاد بر برادر خویش
تا به کی سر به جیب در کردن
دردانش به خواب در بستن
در طریق کسالت افتادن
خیز وزین تیرگی برون نه پای^۴
خویشتن را به علم واصل کن
۱۳۰۰ ورق شاخسار ما بفشان

که شد اعلام علم ازو عالی
نقل تصنیف بر طبق می کرد
گفتش از روی وعظ کای درویش
چشم از آب خیال تر کردن
قلب عقل از گزاف بشکستن
جام غفلت به دست دل دادن
به خرد دیده روان بگشای
شمه ای زین شمامه حاصل کن
عرقی از بهار ما بستان

۱ - نم: بر.

۲ - نم: بر ج.

۳ - مع: حکایت غزالی با برادر خویش. نم: حکایت امام غزالی با برادرش.

۴ - نم: بپای.

گفت کای مانده در عقيله^۱ قال
نامهٔ قرب کس به نقل نخواند
ملک وحدت ز ما و من خالیست
که ملوث چگونه گردد پای
در حدیث حدث گشاده زبان
چند نویت به لامکان رفتیم
گرد گلزار عرش برگشتیم
دامن روح پر گهر کردیم
به نهایت رسید دور بقا
محو شد روزنامهٔ اعمار
به خطا روی نامه تیره مکن
کیمیای سمادتت حاصل
بگذر از گفتگوی و حال بگوی
و آب چشم قلم به دریا ریز
گرد ویران مگرد و رنج مبر
کی به دینی دود فرود آید
زر بینداز و کیمیا را جوی
چشم جان برگشای و^۲ ما را بین
رو به موج قدم درآورده
میوهٔ روضهٔ بقا چیده
وین معانی مصورت نشود

پیر صافی درون صاحب حال
توسن عشق کس به عقل نراند
سبق ما ز^۳ لا و لن خالیست
تا تو این نکته کرده ای ادراک
قلمت گشت از برای بیان
ما به بستان سرای جان رفتیم
وز سمن زار سدره بگذشتیم
درس روحانیان ز بر کردیم
تا تو^۴ کردی علوم را احیا
۱۳۱۰ از سواد و بیاض لیل و نهاد
بیش از این چشم خامه خیره مکن
گرچه گردد ز گنج نامهٔ دل
برو و ترک قیل و قال بگوی
ورق باغ دل به صحرا ریز
سر برآور ز گنج و گنج نگر
هرکرا زاد آخرت باید
رو بتاب از خود و خدا را جوی
چشمه بگذار و بحرهای بین
سر به موج عدم فرو برده
۱۳۲۰ عرصهٔ گلشن فنا دیده
اگر این نکته باورت نشود

۱ - نم: «در عقيله» افتاده است.

۲ - تع: «و».

۳ - نم: «تو» افتاده است.

۴ - نم: «و» افتاده است.

مانعی نیست برگشای نظر
نظری کن که گرددت روشن
حجة الحق چو این سخن بشنود
سوی بالا و زیر در نگرید
پشت بر آستان هستی کرد
از کتب خانه و کتب بگذشت
در مقامات فقر راسخ شد
فضل در راه عشق چیست فضول
۱۳۳۰ ملک الفت چه جای تألیفست
بعد صورت تقرب معنیست
اگر ت وصل می شود حاصل
قطع این ره به پای نتوان کرد
خنجر عشق مبتدایش نیست
آنک او می زند ز دانش لاف
از بزرگان شنیده ایم بسی
زین جماعت جز این دلیل مخواه
خیز خواجه و راه مردان گیر

عالم قدس بی^۱ حجاب نگر
نه^۲ گشادست راه نه گلشن^۳
گرچه در خاطرش غریب نمود
از ثری تا به ساق عرش بدید
روی در آشیان مستی کرد
ساکن خلوت انابت گشت
خاک روپ در مشایخ شد
عاقلان را عقيله چیست عقول
ره عرفان نه راه تعریفست
قرب ادنی تباعد اعلیست
بگذر از وصل تا شوی واصل
بر سر تیغ جای نتوان کرد
شرط دیوانگی جزایش نیست
نیست تفسیر کشف را کشف
کین معانی بیان نکرد کسی
که الا ان اولیاءالله
زنده دل باش و پیش مردان میر

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۴»

کار مردان راه حق دارند
۱۳۴۰ گاه چون شمع رخ برافروزند
می پرستند اگرچه هشیارند

که از این کارخانه بیکارند
گاه^۵ چو پروانه بال و پر سوزند
تندرستند اگر چه بیمارند

۱ - نم: را.

۲ - نم: که.

۳ - مع: نظری کن که روشنت گردد - جای این سبز گلشت گردد.

۴ - نم: در صفت اهل کمال و مرتبة ایشان.

۵ - نم: گر.

<p>دست بر هر دو عالم افشانند تیغ رانند و خود فگار شوند ساز سوزند و خود نوا سازند همه شاهند اگرچه دریانند ۱ و پراکنده شان نهی جمعند سرفرازند و پای و سرشان نیست گاه در نیمروز و گاه در شام بی وجود زبان سخن پرداز کلک ریزند و شست نگشایند و تو گویی زرنده خود کانند ۲ و آنک جاهل شماریش داناست سر او خاکپای درویشان</p>	<p>رخش بر قله فلک رانند صید گیرند و خود شکار شوند درد بخشند و خود دوا سازند همه گنجند اگرچه ویرانند گر تو پروانه شان نهی شمعند شاهبازند و بال و پرشان نیست گاه مقیمند و گاه بری ز مقام جمله بی صوت گشته نغمه نواز ۱۳۵۰ سرفشانند و دست نگشایند گر تو گویی تنند خود جانند هر که او قطره خوانیش دریاست کیست خواجه گدای درویشان</p>
---	--

«باب دهم: در زراقان متصوف و سالوسان متصل^۳»

<p>با صف و صوف^۴ شان صفای تمام نقش بندگان کارگاه خیال جرعه نوشان ساغر تزویر نسخه شویان روزنامه دل پر خروشنندگان سینه خراش نقل خواران مجلس مستان ساکنان در^۷ دغا و دغل</p>	<p>حذر از صفدران صوفی نام صف شکافان رزمگاه جلال^۵ خرقه پوشان حلقه تشریر^۶ خاشه چینان کارخانه گل نا تراشیدگان موی تراش دسته بندگان نرگسستان ۱۳۶۰ سالکان ره خطا و زلل</p>
---	---

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - تع: دریاست.

۳ - نم: در نکوهش صوفیان بی صفا.

۴ - نم: صوفیان.

۵ - تع: جدال.

۶ - نم: تشویر.

۷ - نم: ده.

کاسه لیسان مطبخ سالوس
 شهریاران کشور تلپیس
 مایه شان در معاملات غرور
 همه از باده حیل سرمست
 جسته تخفیف و بسته تخفیفه
 سکه دارد دو روی همچو درم
 سینه افراز و قلب و صدرنشین
 کرده تحصیل و هیچ حاصل نه
 دلق شمعی چو شمع پوشیده
 ۱۳۷۰ خرقه شان تر ز چشم گوهر بار
 چون زر و سیم جمله بازاری
 به سر شک از سحاب و دریا بار
 همچو سجاده افتاده ز دست
 چون قلم خشک مغز و تر دیده^۳
 پیش چشم پری رخان مرده
 عسلی در پرو عسل در پیش
 آخر ای کرکس نشیمن از^۴
 تو چه مرغی که هستت این همه بال
 اشک اگر بر محاسن افشانی
 ۱۳۸۰ گر ز زنبور نفس مهجوری
 تو غزال از غزاله شناسی

جامه دزدان مسلخ افسوس
 شهسواران لشکر ابلیس
 زر و تزویر و وزر و زاری و زور
 برده از سروران به دستان دست
 شده مزکوم و نافه در نیفه
 اشک ریز و سیاه رو چو قلم
 دل به دنیا و غره گشته به دین
 جسته تفضیل و هیچ فاضل نه
 جام نوشین چو^۱ دمع نوشیده
 لیک در زیر خرقه شان ز نار
 چون نی زیر گشته بازاری
 جسته اجری^۲ و خواسته ادرار
 گشته در زیر پای دستان پست
 ناتراشیده و تراشیده
 خویش را صید آهوان کرده
 همچو زنبور در طبیعت نیش
 تا کی آیی به ریش در پرواز
 مشکن بال خویشان به وبال
 پشم ضایع کنی به بارانی
 بگذر از پرده های زنبوری
 تو نوال از نواله شناسی

۱ - نم: «چو» افتاده است.

۲ - نم: اجرا.

۳ - نم: خشک و تر مغز دیده.

۴ - مع: راز.

مرد کاری ز کارنامه مگوی^۱ بر سر دختران چو نعلش ملرز
 به سرافرازی و کله داری خون جان مجاوران چه خوری
 بر مکن بیخ خود ز بهر منال سروری بایدت قدم درنه
 مرهم ریش باش و نیش مباح دست کوتاه^۵ کن از ممالک شاه
 ۱۳۹۰ مهره گردیده ای ز مار چه غم مرغ جان را به باز باز مخوان
 چشم را روشناس مردم کن صاف کن سینه تا صفا یابی
 گوهر دیده ات ندارد آب هست خواجه مهی ز مطلع غیب
 بار خاطر به بارنامه مجوی^۲ مهر مه پیکران چو قطب موز
 نتوان کرد خانقه^۳ داری و آب روی مسافران چه بری
 وز برای منال بیش منال زر برافشان و سکه بر زر نه
 داروی درد باش و ریش^۴ مباح آستین را چرا کنی^۶ کوتاه
 ور سمن چیده ای^۷ ز خار چه غم سوز دل را به ساز باز مخوان
 و آشنا باش و خویش را گم کن درد می جوی تا دوا یابی
 و اختر خاطرت ندارد تاب ور کنی عیب او نباشد^۸ عیب

«حکایت شیخ صاحب جاه که صورت او مطابق معنی نبود^۱»

بود شیخی بزرگ و صاحب جاه سر تعظیم بگذرانده زماه
 همه پیران فرود پایۀ او شرف مهر و مه ز سایۀ او
 روضۀ خلد طرف خانگهش کحل گردون غبار خاک رهش

۱ - نم: مجوی.

۲ - نم: مگوی.

۳ - تع: خویشتن.

۴ - تع: نیش.

۵ - نم: کوتاه.

۶ - مع: را چه کرده ای.

۷ - نم: دیده ای.

۸ - نم: «ندارد».

۹ - نم: حکایت شیخ صاحب حیل و تلبیس.

رهبر و رهنمای گمراهان
 ۱۴۰۰ قبله قوم و پیشوای سبیل
 چشم انجم به روی او روشن
 از غلامان او یکی شادی
 مال او داده خاک را مالش
 گوهر از بحر طبع او ارزان
 مرغ دل پرده ساز صحبت او
 اصلش از خاندان پیران بود
 لیک سرمایه اش در این بازار
 در لباسات حيله و تلبیس
 بجز انبار هیچ بارش نه
 ۱۴۱۰ همدانش چو زیربازاری^۴
 ظاهرش بوستان حورالعین
 همچو دل قلب و جایگاهش صدر
 در کفش نیش و در زبانش نوش
 صورتش محض لطف و دلداری
 داده خاطر^۷ به تازی و تازان
 دنی و دون پرست و دنیا دار
 چون بر آوردی از حجاز آواز
 در مخالف همه نوا خواندی
 غم نمودی و گفתי این شادی است

رخ نهاده به عرصه^۱ شاهان
 حرمش از شرف مقام خلیل
 باغ گیتی به رای او گلشن^۲
 و او ز شادی هزارش آزادی^۳
 و آب را از منال او نالش
 و آتش از تاب خاطرش لرزان
 چشم جان پیه سوز خلوت او
 در او سجده گاه میران بود
 زر و زور و ——— زور و آزار
 کمترین بنده درش ابلیس
 بجز از احتکار کارش نه
 در سر او خیال سرداری^۵
 باطنش آشیان دیو لعین
 چون فلک سرفراز و کارش غدر
 در رخس چشم و در قفایش گوش
 معنیش عین قهر و خونخواری^۶
 کرده صید شهان چو شهبازان
 از برون خرقه و درون ز ناز
 ماده را در نهفت کردی ساز
 کلی رنج را شفا خواندی
 بند کردی و گفתי آزادی است

۱ - نم: عرصه اش.

۲ و ۳ - مع: این دو بیت را ندارد.

۴ - نم: بار آری.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - مع: مردم آزاری.

۷ - نم: خاطر داده.

و آتش افروختی و گشتی خاک
صف شکستی و شست نگشودی
ظلمت انگیختی که مهتاب است
زخم خوردی چو مرهمی دیدی
حنظل آوردی و شکر گشتی
جمله در جست و جویش افتادند
همه در این مقام در ماندند
دارد این رنگ و بوی روح گزای
می زند دم ز تیغ عالم^۳ سوز
باز جستند سر آن ز مهان
سر آن^۴ طبله گهر شد باز
و آن سطور از ورق جدا افتاد
سکه آن درم نبود درست
رسته بود از گلی که پاک نبود
بیخ آن کس ندید تا که نشاند
از هوا رفت و در خلاب افتاد
رونق گل ز خار بستان است
ماه را روشنی ز مهر بود
وز صدف ماجرای گوهر پرس
و آتش^۷ می ز آب جوی مجوی
مجلس خاص جای عامی شد

۱۴۲۰ زهر پاشیدی و شدی تریاک
سرفکندی و دست ننمودی
تلخ گفتی که شکر ناب است
سور کردی چو ماتمی دیدی
ناوک افکندی و^۱ سپر گشتی
خلق در گفت و گویش افتادند
چون مقامات او فرو خواندند
کز چه روی این بهار روح فزای^۲
از چه این آفتاب روز افروز
فاش کردند این سخن به جهان
۱۴۳۰ ناگهان برفتاد پرده راز
حرف پوشیده بر ملا افتاد
گشت روشن که در زمان نخست
آن گل زرد کآبناک^۵ نبود
تخم آن کس^۶ نگفت تا که فشاند
قطره کز دیده سحاب افتاد
قیمت دُر ز آب عمان است
روش اختر از سپهر بود
اصل فرزند رو زمادر پرس
پیش چوگان حدیث گوی مگوی
۱۴۴۰ چون حرم منزل حرامی شد

۱ - نم: «و» افتاده است.

۲ - نم: افزای.

۳ - مع: گیتی.

۴ - نم: این.

۵ - مع: که تابناک نبود.

۶ - مع: کش.

۷ - نم: آب.

بگذر از وی چنانک معهودست
در این درج را نکو سفتند
عمر با کس وفا کند؟ نکند
گوهر او ز طبله‌ای دگرست

به مثل گر مقام محمود است
عاقلان این سخن نکو^۱ گفتند
کاصل هرگز خطا کند؟ نکند
چشم خواجو اگرچه پر گهرست

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۲»

شیخ زراق و شوخ^۳ زرق فروش
وز غم باغ و بوستان رنجور
خویش را خوانده مالک دینار
داده خاطر به کاسه و کیسه
صوف پیرائی وصف آرائی
صف میارای و در گذر ز مصاف^۵
رخ بگردان ز ادهم و تازی^۶
و آنگهت هست روبهی پیشه
کز انا الحق به سر نیاید کار
وز تکبر به کبریا نرسی
شرم دار آخر از مشایخ خویش
پشیم را از پی نمد بگذار
همه گویی که هست و هیچ نیست
دلش از نقش آب و گل پاکست

برو ای زرده گوش ازرق پوش
همچو نرگس به سیم و زر مغرور
تیز^۴ کرده به شش درم بازار
همچو پیران نژادت از ویسه
صاف نوشی و در مصاف آیی
۱۴۵۰ به صف و صوف دل نگرده صاف
ادهم عجب تا به کی تازی
دم ز شبلی زنی در این بیشه
همچو منصور سر مپیچ از دار
از خود ای خواجه در خدا نرسی
از تو گردد دل مشایخ ریش
دست از این ریش پر ز ریشه بدار
همه داری به دست و هیچ نیست
گل خواجو اگرچه زین خاکست

۱ - نم: چنان.

۲ - نم: در مذمت زرق و زراقان.

۳ - نم: شوخ و زرق.

۴ - نم: تیره.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: چو ادهم از تازی.

«باب یازدهم: در صفت شیخان مردم آزار و شوخان آستانه دار»^۱

ای تذرو ریاض لاهوتی
 ۱۴۶۰ صبح دم می زند^۲ بر آرنفس
 سر برآور ز پرده فلکی
 کم این گلخن مسدس گیر
 پشت بر آستان غبرا کن
 ترک این چارطاق شش سوده
 چنگ در پرده ملایک زن
 جای در مجلس معانی ساز
 سرازین خاکدان تیره برآر
 خاک برآب آسمان افشان
 دود در دیده سپهر افکن
 ۱۴۷۰ نیل افلاک را به رود بده
 نام این مرغ شش پر ازچه بری
 هوشیاری کنی چو مست شوی
 لب فرو دوز اگر سخن گویی^۳
 هرچه گویی ز حال خویش بگوی
 خامشی چیست عین گویایی
 گر درین راه پر نشیب و فراز
 کسندت دود^۶ سینه^۷ نامه سیاه
 دست شه گیر و شاهبازی کن

گل بستان فروز ناسوتی
 راه عنقا بزنی به بانگ جرس
 بر کش آواز پرده ملکی
 راه آن گلشن مطوس گیر
 روی در آشیان خضرا کن
 قصر هفت آشکو به ینکسونه
 تکیه بر چنبری ارایک زن
 ساز بر نغمه امانی ساز
 دست ازین خاکسار خیره بدار
 باد آتش رخ فلک بنشان
 تاب دل در نهاد مهر افکن
 ترک آن اطللس کبود بده
 غم آن دیونه سراز چه خوری
 به بلندی رسی چو پست شوی
 سوی دریا شوار گهر جویی
 و آنچ جویی زمال خویش بجوی
 عاقلی چیست ترک دانایی^۴
 بودت سوز دل^۵ ز آتش آز
 نامت از دل شود چو نامه سیاه
 بر سر دست شاه بازی کن

۱ - مع: در صفت شیخان مردم آزار. نم: در صفت سخا و کرم فرماید.

۲ - نم: صبح دم زد توهم.

۳ - نم: پویی.

۴ - نم: گویایی.

۵ - مع: بود سوز دلت.

۶ - نم: سود.

۷ - مع: سبز جامه.

صیدبازان نگر چو آیی باز
 ۱۴۸۰ باز کن چشم و چشم بازان بین
 گر عقابی به قید باز ممان
 بار دربارگاه دل تا کی
 بارگاه تو را چه حاجت بار
 سبزه بوستان جان کرم است
 در حقیقت کسی که جودش نیست
 هر کرا نیست دل نباشد جان
 سکه او زد که سیم و زر در باخت
 خاک بر فرق آنک خاک نشد
 سر در انداز اگر سرافرازی
 ۱۴۹۰ بحر و کان بایدت گهر در باز
 چه بود کیمیا زر افشانی
 هر که دارد دلی به جان بخرش
 گنج دریاب و از درم بگذر
 زر به تدریج تاج^۲ شه گردد
 آب دریا اگر کسی خوردی
 خان وقتست هر که خوانش هست
 از لب چشمه هیچ نگشاید
 آنک آبش نداده ای باری
 هر که نانت به سالها نشکست

وز زبان در گذر چو گویی راز
 ساز بر سوز نغمه سازان بین
 ور همایی به صید باز ممان
 کار در کارگاه گل تا کی
 کارگاه ترا چه حاجت کار
 نقد بازار مکرمت درم است
 پیش صاحب دلان و جودش نیست
 ور ترا^۱ نیست این نباشد آن
 و آن سرافراز شد که سر در باخت
 مرده دل هر که او هلاک نشد
 که سرافرازی است سربازی
 کمر کوه گیر و سر در باز
 چیست گردن کشی سر افشانی
 ور به صد جان بود روان بخرش
 کعبه را بین و از حرم بگذر
 ور خورد خاک خاک ره گردد
 فلکش نیلگون کجا کردی
 و آب رخ^۳ دارد آنک نانش هست
 که از او تشنه ای نیاساید
 آب رویش چرا بری باری
 دلش از بهر نان نشاید خست

۱ - مع: هر که را.

۲ - نم: حاج.

۳ - نم: رو.

۱۵۰۰ سفره را گر نمی کنی سرباز خانگه را چه می کنی دربار^۱
 گر به خواجو نمی چشانی آب از سر آب مفکنش به سیراب^۲

«حکایت آن پیر خانقاه که به امساک معروف بود و ضرب و شتم
 او با سایل^۳»

بود پیری به روزگار سلف روزگارش به هرزه گشته^۴ تلف
 شهرت او به آستان داری کار او باغ و بوستان کاری^۵
 همه بازار پر ز نعمت او میل بازاریان به صحبت او
 زده بیرون علم ز خانه^۶ دل گشته خلوت نشین خانه گل
 وجه خوانش^۷ بسی و خوانش هیچ سفره اش بی شمار و نانش هیچ
 آبش از بهر نان به باد شده و آنگهش آب و نان به^۸ یاد شده
 کرده ایوان سپید و نامه سیاه ساخته منزل و فتاده ز راه
 خانقاهش چو بوستان ارم لیکن از رستنی تهی چو حرم
 ۱۵۱۰ ساکنانش همه ریاضت کش بهر مطبخ چو عود^۹ بر آتش
 تشنه در وی به خواب دیدی آب دیده از غم به آب دادی خواب
 گر مسافر درو نهاده پای ور مجاور درو گرفتگی جای
 آن نخوردی برون ز خون جگر وین نبردی مگر به روزه بسر
 هر که در خانقاه او بودی از طلب خاک راه او بودی
 سایلی را بر او گذار افتاد و آشیانش بر آن دیار افتاد

۱ و ۲ - مع: این دو بیت را ندارد.

۳ - نم: حکایت پیر....؟ کار با سائل خواستار. مع: حکایت آن پیر خانقاه دار که به امساک معروف بود.

۴ - نم: کرده.

۵ - مع: داری.

۶ - نم: گل.

۷ - نم: خانش.

۸ - نم: ز.

۹ - مع و نم: دود.

به زیارت به خانقاه شتافت
دید آن بوستان بی خوشه
گنج نایاب و گشته ویرانه
مدحتش گفت و^۱ محمدت آراست
۱۵۲۰ طیره شد^۲ شیخ و گفت در این کاخ
گر اشارت کنم بسان نمد
یگشود از سر تطاول دست
پیکرش در میان خون افکند
سایل خسته دل فغان برداشت
گفت کای پای بند^۳ خانه گل
کار گل کار کاردارانست
اگر نیست^۴ سفره کاخ چه سود
خانگه کز ره ریا باشد
تا کی این تخته‌های بی پایه
۱۵۳۰ این همه^۵ روضه‌های بی حور است
چند بر خاک تشنه ریزی آب
رهروان را درین سراچه گل
بگذر از خانه‌ای که خوانش نیست
وطنی کان بود ز نان خالی
از برای رضای یک منان^۶

شیخ را بر سر عمارت یافت
پرز آوارگان بی توشه
سوخته شمع و مرده پروانه
و آب رخ^۷ صرف کردونانی خواست
به چه راه آمدی چنین گستاخ
در کشندت کنون به زیر لگد
قالیش را به زخم خشت بخست
وز در خانگه برون افکند
کرد نفرین و دل ز جان برداشت
ره ندانسته سوی خانه دل
کار دل پیشه کن که کار آنست^۸
و گرت نیست میوه شاخ چه سود
در خور نطف و بوریا باشد
تا کی این چترهای بی سایه
و آن همه چشم‌های بی نور است
تشنگان را به شربتی دریاب
قوت از قوت می شود حاصل
منگر در تنی که جانش نیست
بدنی باشد از روان خالی
دو جهان را بخر به یک من نان

۱ - نم: «و» افتاده است.

۲ - نم: رو.

۳ - نم: تیره.

۴ - نم: گشته بند.

۵ - مع: بعد از این بیت، دو بیت شماره ۱۴۴۳ و ۱۴۴۴ آمده است.

۶ - نم: اگر این است.

۷ - نم: همه این.

۸ - نم: یکمن نان.

دادن وجه نان یک روزه به زهر روزه داشتن روزه
پیش خواجه چه گوهرست و چه خاک وین نباشد مگر ز گوهر پاک

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۱»

ای که از تشنگان نیاری یاد چه دهی آب سایلان بر باد
سر بگردان ز آستان داری که بسی سر بر آستان داری
۱۵۴۰ به کرم گرد آستان بنشان و آستینی بر آستان افشان
خون مستسقیان تشنه مخور و آب آتش دلان خسته مبر
خانقاه تو جای پیرانست یا نه خود بارگاه میرانست
کار شیخی کنی به شوخی ساز چشم شوخی کنی به شیخی باز
هر که او پای بند نان تو شد حلقه در گوش گرد خوان تو شد
روشن است این که گرده ات ما هست که ازو^۲ دست خلق کوتاهست
نان بده کآب رخ^۳ کنی حاصل سر بده^۴ تا به سر شوی واصل
کاخ بی سفره خاک راه ارزد شجر بی ثمر گیاه ارزد
آنک او را زخود فرود نهی آب رویش چرا به رود دهی
بازگیری ز خلق^۵ سایل آب و افکنی جان خویش در غرقاب
۱۵۵۰ جوجو از مال خانقاه بری کشته زاری به نام خویش خری^۶
گنج وقتی بری که زر بخشی بر سر آیی گهی که سر بخشی
گرچه خواجه به بی زری سمرست کارش از اشک سیمگون چو زرست

۱ - نم: در مذمت بخل و ستایش جود.

۲ - نم: از آن.

۳ - نم: رو.

۴ - نم: بنه.

۵ - نم: خلق.

۶ - نم: خوری.

«باب دوازدهم: در عفو و اغماض و خطای فلک زدگان»^۱

گرچه ما را خبر زمایی^۲ نیست
هرچه بر لوح آفرینش ماست
گرچه هست افسر شهی ما را
کین ولایت ولایتی دگرست
گر بدین قبله نیت آوردیم
گرچه مستیم معدن خردیم
این نه مستی ماست مستی اوست^۴
۱۵۶۰ جامه زهد ما به جام بشوی
پوشش ما ز جامه بیرون است
جرس ما ز کاروان فناست
گرتو خواهی که جای^۵ ما بینی
بحر مائیم و اشک ما گهرست
بود و نابود ما چه خواهد بود
بی زبانی زبان خامه ماست
به من ای خواجه کی به ما بررسی
مرد این راه را نشانی نیست
من که بی او نمی کنم پرواز
۱۵۷۰ در نهانم بلند و پیدا پست
جرعه از ساغر ازل خورده
ساخت گلشن عدم^۶ دیده

هستی ما بجز خدایی نیست
چون ببینی ورای بینش ماست
از ولایت چه آگهی ما را
وین حکایت حکایتی دگرست
به هوای هویت آوردیم
ورچه پستیم سرور ابدیم^۳
وین نه هستی ماست هستی اوست
نامه نیک ما ز نام بشوی
کوشش ما ز نامه بیرون است
نفس ما ز بوستان بقاست
از در دل در آی تا بینی
گنج مائیم و رنگ ما چو زرست
مایه و سود ما چه خواهد بود
بی نشانی نشان نامه ماست
با من و من مباش تا بررسی
و اهل این کوی را مکانی نیست
خویشتن را از او ندانم باز
نیست در صورت و به معنی هست
روی در ساقی ابد کرده
غنچه گلبن قدم چیده

۱ - نم: مقالت در خویش نادیدن و به حق رسیدن.

۲ - نم: ماهی.

۳ - نم: آمدیم.

۴ - نم: ماست.

۵ - مع: جان.

۶ - نم: آبد.

پای شادی به خار غم خسته
درس بر مفتی خرد خوانده
از شراب ندم خراب شده
دامن دل به دست غم داده
گر دل پر غم نمی بینی
ساز عشاق را نوا نبود
غم چو نیکو نظر کنی شادی است
هوشیار آن بود که باشد مست
۱۵۸۰ بر سر آمد کسی که پای افشرد
غمگسار مشوشان غم به
می پرستی و رای هشیاری است
خاص نزدیک عارفان عامست
روضه قربت از چمن خالیست
در طریقت به راه نتوان شد
هرچه^۲ گویی ز حاجبان شهست
ملک دارا به نزد اهل نظر
رو رضا ده به هر چه قضاست
گر فرو مانده ای خطایی کرد
۱۵۹۰ تو قلم بر خط خطایش کش
روبهی کو اسیر گشت به قید
هر که چرخش در آورد به کمند
صبح در دل چو آتش افروزد
جرم خواجه گرش نهایت نیست

وز گل عیش دسته ها بسته
لوح در^۱ مکتب جنون مانده
وز دم آتشین کباب شده
خاک ره را به اشک نم داده
دیده پر نم نمی بینی
مرض عشق را دوا نبود
بندگی پیش بنده آزادی است
و آن شود مرتفع که گردد پست
وانک او دست داد دست ببرد
همدم اهل عشق هم دم به
زیر دستی به جای سرداری است
صبحدم پیش عاشقان شامست
چمن وحدت از سمن خالیست
با سپه پیش شاه نتوان شد
چون نکو بنگری حجاب رهست
شد درین راه سد اسکندر
که قضا چیست آنک حکم خداست
وز فرو ماندگی^۳ دغایی کرد
ذیل اغماض بر دغایش کش
شیر نر را به حیل سازد صید
به حیل چرخ را کشد دربند
به فلک مهره بازی آموزد
عفو را نیز حد و غایت نیست

۱ - نم: بر.

۲ - نم: که.

۳ - نم: فرومانده ای.

«حکایت پادشاه که طالب خضر بود علیه السّلم و آن پیر مزور و
رای زدن وزرا در باب او^۱»

از جهان دیده ای به عهد شباب
که درین تیره خاکدان دو در
دیده در بسته و جهان دیده
در سراو هوای روی خضر
زد منادی که هر خجسته خصال
۱۶۰۰ به من آرد ز وصل خضر نوید
من سر گشته را درین ظلمات
یابد از من بسی عطا و نوال
پیری از جام دور مست شده
قامتش چون فلک دوتا گشته
گرد بستان دهر گردیده
داو^۲ اقبال او تمام شده
گفت تا چند جام فاقه خورم
بار چرخ ستیزه کار کشم
چون ندارم امید سال دگر
۱۶۱۰ به دغا بیدقی در اندازم
در شهر خلاف بگشایم
شد به درگاه شاه و گفت منم
ساغر عیش خویش را هر سال
تا بد آن ماه علویم بر بام
شاه ازو آن فسانه باور کرد

می شنیدم حکایتی زین باب
بود فرماندهی چو اسکندر
و آب حیوان به چشم جان دیده
در دلش دایم آرزوی خضر
که از امروز باز تا یکسال
برساند گلم ز باغ امید
از قدومش رساند آب حیات
رسد ازمن به جاه و مال و منال
وز غم نیستی ز دست شده
سال او از شمار بگذشته
گل باغ بقا بسی چیده
و آرزومندان شام شده
جامه جان ز دست فاقه درم
ستم و جور روزگار کشم
از ره مصلحت بر آرم سر
وز دغل بیرقی برافرازم
نقدی از شهریار بریایم
کان گل باغ قدس را چمنم
بینم از آب خضر مالامال
و افتد آن مرغ عرشیم در دام
همچو گل دامنش پر از زر کرد

۱ - نم: حکایت پادشاه و وزرا و پیر باخضر. مع: حکایت پادشاه که طالب خضر بود با آن پیر مزور.

۲ - مع: دور.

خسرو تیز تاز شیر سوار
گشت روشن چو آفتاب منیر
قول او جمله جز ترانه نبود
بگرفتند خادمان شهش
۱۶۲۰ خضر ناگه به پیش باز آمد
چون چنان دیدش از کرانه راه
شه دین پرور جهان آرای
جمله را پیش خواند و کرد سؤال
به چه صورت کنم سیاست پیر
از وزیران یکی جوابش داد
آن چنان به که پیش دشمن و دوست
بعد از آتش به تیغ پاره کنند
دیگری گفت کاین چنین شاید^۳
بامدادان که بر سر بازار
۱۶۳۰ همچو آتش تنوره ای بزنند
دیگری گفت شهریار جهان
هر کرا روزگار تیره شود
و آنک زو بخت نیک برگردد
روز محنت عزیز خوار بود
گرچه او را گنه ز حد بدرست
کرم شاه را نهایت نیست

چون برآمد بگرد سبز حصار
که همه باد بود وعده پیر
و آن فسونها بجز فسانه نبود
بسته بردند سوی بارگهش
وز سـر راه او^۱ فراز آمد
در عقب رفت تا به خانه شاه
بود چندی^۲ وزیر روغن رای
کای به نزد شما عطارد لال
تا خلایق شوند عبرت گیر
کای شهنشه جهان به کام تو باد
بکشند از سرش به نیرو پوست
تا به عبرت در او نظاره کنند
لیکن^۴ ار شاه حکم فرماید
جمع باشند مردم بسیار
در تنوری پر آتشش فکنند
نیک داند که از کهان و مهان
گر خور خاورست خیره شود
گر بود بحر بد^۵ گهر گردد
زاهد جام باده خوار بود^۶
پایه عفوازو^۷ رفیع ترست
و گرش می کشی شکایت نیست

۱ - نم: «او» افتاده است.

۲ - نم: چندی.

۳ - نم: باید.

۴ - مع: لیک اگر.

۵ - مع: پر.

۶ - هر دو مصراع «شود».

۷ - نم: از آن.

و آمده جان خسته اش بر لب
و آفتابش گذشته^۱ از سر بام
بر گرفتست ازو به کلی مهر
رسته جان او گسیخته گیر
به معانی در بیان بگشاد
که زند دم ز خنجر و ساطور
لاجرم قول او از آن بابست
هست از گوهر فلان خباز
با شه از باب عفو می گوید
چمن ملک را گل سوریست
روز را کی به گل توان پوشید
در خور مسند وزارت اوست
کو سزد فرز^۲ این بساط وتو شاه
نیک در من نگر که خضر منم
بدرخشید و شد ز دیده نهان
نتوان یافتن ز ابر سیاه
فرع بگذار و گرد اصل برآی
وز بزرگان کمال ذاتی جوی
شاه باید که عفو فرماید

لیک پتیرست و روز او شده شب
صبح اومید او رسیده به شام
تیغ کینش مزن که دور سپهر
۱۶۴۰ خون او را مریز و ریخته گیر
خضر پیش آمد و زبان بگشاد
گفت شاهها بدان که آن دستور
اصل او از فلان قصا بست
و آنک او از تنور گوید باز
و آنک او راه لطف می پوید
بلبل بوستان دستوریست
می کند نور اصل خویش پدید
اختر مطلع امارت اوست
غیر او جمله را بران از راه
۱۶۵۰ بگذر از قتل^۳ و گوش کن سخنم
این بگفت و بسان برق جهان
تا شود روشنت که پرتو ماه
چرخ آئینه ایست اصل نمای
قند را از پی نباتی جوی
گر ز خواجو جریمه ای آید

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

گو وزیری بجوی ملک آرای
نیست الا تنی که جاناش نیست

هر که بر تخت ملک دارد جای
کانک دستور کاردانش نیست

۱ - مع: رسیده.

۲ - مع: در.

۳ - مع: قال.

آن نماید که باشدش در ذات
وز خردمند بخردی خیزد
مجمر انفاس عود خشک دهد
مرد را از هنر توان دانست
نشود خرده‌ای از و صادر^۱
عمر را پایمال کرده بود
منقبض طبع و تیره رای افتد
همچو ناوک ز شست مندازش
ره عقلش به نوک تیر بیست
شد بهشت طبیعتش بی حور
می شود در شکستگی طرار^۲
چون علیل است هست روبه باز^۳
عطر او از شمامه‌ای دگرست

هر که او مختلف بود به صفات
از بدان عاقبت بدی خیزد
۱۶۶۰ نافه چین نسیم مشک دهد
تیغ را از گهر توان دانست
هر که او بر خرد بود قادر
و آنک او پیر سالخورده بود
از سر خستگی ز پای افتد
نوجوان گو ز دست مندازش
که فلک تیر قامتش بشکست
گشت همه شمع دیده‌اش بی نور
طره دلبران مه رخسار
و آهوی چشم لعبتان طراز
۱۶۷۰ نام خواجه ز نامه‌ای دگرست

«مدح سلطان سعید شهید جمال الدین ابواسحق محمود و خطاب

زمین بوس^۴»

دست بر چرخ توسن افشاندم
ملک معنی به نطق بگشودم^۵
قصری از بهر دوستان کردم
صحنش از سیم و از جواهر خشت
یا نهالی برو دوازده شاخ
برساندم درش به هفت اختر
گفت قول سپهریم ناهید

چون سمند سخن برون راندم
تیغ خاطر به عقل بزدودم
جای در صحن بوستان کردم
ساختم عیش خانه‌ای چو بهشت
همچو باغی در او دوازده کاخ
بگذراندم سرش ز نه منظر
داد جام مشعشع خورشید

۱ - مع: این را بیت راندارد.

۲ و ۳ - ونم: این دو بیت را ندارد.

۴ - تع: عنوان ندارد. نم: در ستایش سلطان ابواسحق و خطاب زمین بوس.

۵ - نم: این بیت را ندارد.

در زمان کان شراب کردم نوش
 بر پریدم از ^۱ آشیانه خاک
 ترک بازار کن فکان کردم
 چون شدم از مکونات بدر
 دیدم این هفت چنبری خرگاه
 ملک ملک بخش ملک آرای
 سر گردن کشان روی زمین
 باج گیر شهان به استحقاق ^۵
 نقطه دور هفتمین پرگار
 مطرب بزم عشرتش ناهید
 کان و ^۶ دریا طفیل گوهر او
 اطلس چرخ فرش خرگاهش
 ای خورت یک سوار تیغ گذار
 قیصر هفت قصر مینا فام
 سطح افلاک صحن میدانست
 تشنه آب خنجر تو نهنگ
 نام جیش تو خیل دارا فوج ^۹
 طایر گلشن تو چار ملک
 خاطرت آفتاب اوج جلال
 از حیای کف تو حاتم طی

در نفس کان سماع کردم گوش
 در گذشتم ز گلشن افلاک
 عزم گلزار لامکان کردم
 باز کردم به کاینات نظر ^۲
 چون غباری ^۳ بر آستانه شاه
 خسرو دیو بند قلعه گشای
 شاه اعظم جمال دینی و دین ^۴
 تاج بخش جهان ابواسحق ^۶
 گل صد برگ هشتمین گلزار
 شمسه قصر دولتش خورشید
 دو جهان یک ورق ز دفتر او
 و اختران خاکروب درگاهش
 وی مهت یک غلام مشعله دار
 کمترین بنده تو شمشش نام
 عالم خاک گرد یکرانت ^۸
 کشته نوک ناوک تو پلنگ
 خون خصم تو سیل دریا موج
 زایر درگه تو هفت فلک
 نعل زرین توسن تو هلال
 کرده طومار مکرمات را طی

۱ - نم: ز.

۲ - نم: بدر.

۳ - نم: همچو گردی.

۴ - مع: جلال دولت و دین. تع: شاه اعظم....

۵ و ۶ - این دو واژه افتاده است.

۷ - نم: «و» افتاده است.

۸ - نم: ایوانت.

۹ - نم: فاج.

و آسمانت شب آخر شب‌رنگ
 ناوکت خار دیده اجرام
 خسرو هند بنده رایت^۱
 بدمد نار از انجمش چو گیاه
 روید از باغ تا به محشر زر
 لرزه بر دست و تیغ مهر افتد
 شود آتش زبان بسان چراغ
 عزمت ار بر زمین مقرر یابد
 زین به سرعت درنگ رفع شود^۲
 زانک او را ز تیغت آبخورست
 بر بداندیش کارزار کنی
 دود در خانه خور اندازی
 بخروشد ز تاب تیغت ببر
 چرخ را در کشی به خم کمند
 همچو اخگر شود سپهر برین
 خشک وتر جوش غازیان گیرد
 دلپذیر گوان سنان گردد^۳
 روی خاک از عرق بر آرد نم
 هم ضیفم شود زمین از سرد
 بحر جوشن زبر براندازد

بر سمند تو کهکشان شده تنگ
 زخم تیغ تو بهره بهرام
 ۱۷۰۰ شه شرق اوفتاده در پایت
 گر کنی در فلک به کینه نگاه
 ور کنی در چمن به لطف نظر
 عکس تیغت چو بر سپهر افتاد
 سوسن از شوق مدحت در باغ
 حرمت ار بر^۴ فلک گذر باید
 زان به تمکین شتاب دفع شود
 کوه را خون لعل در جگرست
 اگر آهنگ کارزار کنی
 همچو آتش سنان برافرازی
 ۱۷۱۰ خون بگرید ز سهم تیرت ابر
 سرمه سازی زمین به سم سمند
 در چنان^۵ ساعتی که از تف^۶ کین
 کوه در کوه^۷ تازیان گیرد
 دستگیر سران عنان گردد
 پشت چرخ از فزع در آرد خم
 همه ثعبان شود هوا^۸ از گرد
 کوه خارا زسر براندازد

۱ - نم: جای دو مصراع با هم عوض شده است.

۲ - مع: نه.

۳ - نم: در هر دو مصراع «کند».

۴ - نم: چنین.

۵ - تع: کف.

۶ - تع: گردد.

۷ - مع: این بیت با بیت قبل در هم ادغام شده است.

۸ - نم: هوا شود.

ترکتازی ز لشکرت به کمند
 تو چو شیر ژیان بر آری چنگ
 ۱۷۲۰ دیده تیغ را چو میخ کنی
 یغلقت^۲ برق دیده دوز شود
 شیراین بیشه زمرد فام
 به بلارک چو دست بگشائی
 زنگ بزداپی از دل جیپور
 سازی از نعل رخس که پیکر
 تا بر آرند تخت مهر به بام
 که شهنشاه قصر مینارنگ
 که به شمشیر خون فشان فغفور
 هفت کشور ترا مسخر باد
 ۱۷۳۰ شه قفچاق باد در بندت
 کمترین بنده تو خسرو هند
 جان خواجه به بوستان نیاز
 خسرو روم را کشد در بند
 بر کنی نیش پیل و چشم نهنگ
 جوشن میخ پر ز تیغ^۱ کنی
 خنجرت آب سینه سوز شود
 خون روان گرددش چو خوی زمسام^۳
 به زره سم چو شست بگشائی
 ببری چین از ابروی فغفور
 تاج مهر اج و افسر قیصر
 تا در آرند مهد ماه به شام
 خنجر هندیش^۴ بگیرد زنگ
 بشکند قلب لشکر جیپور
 پنج نوبت ترا میسر باد
 همه قفچاقیان کمر بندت
 کمترین چاکرت شهنشه سند
 در مدیح تو مرغ نغمه نواز

«در مواعظ و نصایح فرزند خویش مجیرالدین علی گوید^۵»

نور چشم من ای گزیده پسر
 گل باغ دل و چراغ ضمیر
 هم مرا فروزب و هم فرزند
 گرچه^۶ هست از سعادت ازلی
 در درج من ای ستوده گهر
 شمع خلوت سرای دیده مجیر
 هم مرا دلگشای و هم دلبند
 کنیت بوسعید و نام علی

۱ - نم: تیغ پر زمیخ.

۲ - نم: یغلقت.

۳ - نم: مشام.

۴ - نم: هندویش.

۵ - مخ: در نصیحت فرزند خویش مجیرالدین علی گوید. نم: در نصیحت فرزند خویش ابوسعید گوید.

۶ - نم: «چه» افتاده است.

در هنر بی نظیر دانند
 که به دانش برآوری نامی
 کار عالم به علم بر سازست
 تا شوی قبله اولی الالباب
 مهر با مردمان واقف باز
 راحت خلق خواه و روح افروز
 ور نداری خرد خسی باشی
 که رسی از هنر به سرداری
 نقش تحصیل را رقم برکش
 خاطر افروز و دلنوازی کن
 می تحقیق نوش و مست مباش
 تا طریقت روان نهندت پیر
 مدد از رهروان معنی خواه
 خویش را در پناه ایشان آر
 گنج قارون ز کنج ویران جوی
 بحر این جمع را سواحل نیست
 وین سواران ز لشکری دگرند
 و آیتی دیگرست این آیت
 و آنچه گویی بیا از ایشان گوی
 زهد مفروش و پارسایی کن
 تا شود روشن از تو خاطر جمع

نامداران مجیر خوانند
 لیکن آن دم برآیدت کامی
 چشم مردم به مردمی باز است
 ۱۷۴۰ مردمی کن ز علم روی متاب
 خانه دیده وقف مردم ساز
 پیرو^۱ عقل باش و علم آموز
 خرد اندوز تا کسی باشی
 در هنر کوش اگر سری داری
 حرف تعطیل را قلم درکش
 دانش آموز و سرفرازی کن
 با خدا باش و خودپرست مباش
 در جوانی طریق پیران گیر
 اهل صورت گرت برند از راه
 ۱۷۵۰ شمع دل پیش راه ایشان دار
 ملک کیخسروی ز پیران جوی
 راه این قوم را منازل نیست
 این بزرگان ز کشوری دگرند
 رایتی دیگرست این رایت
 هرچه جویی برو از ایشان جوی
 بگذر از ملک و پادشایی کن
 خویش را در میان مبین چون^۲ شمع

۱ - نع: پی.

۲ - نع: چو.

سرفرازی^۱ از زیر دستی جوی
مطلب زر ز مالک دینار
۱۷۶۰ خاص حق را به عامه باز مخوان
هیچ^۲ دانی که کیست دشمن کام
اگر از دوستی ترا خبرست
تا توانی نوای عشق مساز
ورکنی ساغر محبت نوش
عشق محمود را ایاز کند
ناز را صورت نیاز دهد
نتوانی که این قدح نوشی
برو از این طریقه دست بدار
هر که گردد اسیر سرمستان
۱۷۷۰ خود کسی باش و دم مزن ز کسی
همه را نیک بین و بد^۳ ۵ شمار
کانک او را گدا نهی شاهست
گر دلی همچو بحر دربر تست
آب دریادلان به رود مده
این زمان کن اگر کنی کاری
تشنه چون خاک گشت آب چه سود
پند من کار بند و کاری کن
وقت دریاب و عمر فرصت دان

ذوق مستی ز ترک هستی جوی
رندی از پیر جام چشم مدار
نام خود را به نامه باز مخوان
آنک او دوست را نداند نام
دوستی پیش^۴ ۳ دوستان دگرست
که ازین ره کسی نیامد باز
کسوت عاشقی ز خلق^۵ ۴ بپوش
چشم بلبل به غنچه باز کند
پشه را بال شاهباز دهد
نه توانی که این قبا پوشی
سر ز بستان سرای عقل برآر
دست او گیر و بگذر از دستان
باز کی باز گوید از مگسی
بیخودان را ز جمع خود مشمار
و آنچ او را سها نهی ماهست
روشنست این که آن ز گوهر تست
دل برین ساز پُر سرود مده
تا از این باغ برخوری باری
ور زمان فوت شد شتاب چه سود
دولت نو طلب ز چرخ کهن
مشو ایمن ز جور دور زمان^۶

۱ - نم: و.

۲ - نم: صبح.

۳ - نم: نزد.

۴ - مع: عقل.

۵ - نم: دهد.

۶ - مع: زدور و جور زمان.

قدر عهد شباب را بشناس
غم او خور که غمگسارش نیست
گویدت کآفرین بر این فرزند
نکنند آب و آتش او را پاک
به خدایت سپردم و رفتم
و لک الله حافظ و نصیر
به تو روشن علیک غین الله

بگذر از شهر بند طبع و حواس
۱۷۸۰ یار او شو که هیچ یارش نیست
زان صفت باش کاسمان بلند
هر که در راه دین نگردهد خاک
آنچ بایست گفتنت گفتم
باد بخت مشار و عقل مشیر
چشم خواجه و طرف گلشن شاه

«در نکوهش دوران روزگار و اظهار تنفر خاطر از نظم این کتاب»^۱

که رساند به ما نوید وصال
و آورد بوی بوستان نعیم
که صبا می دهد ز روضه پیام
گر برفتم به باد باکی نیست
وقت صبحست آفتاب کجاست
بگذر از راح روح ثانی کو
شمع ایوان می پرستانی
می گلبوی^۲ و طرف گلشن جوی
نای برگیر و بانگ نی برکش
می بدست آرو دل به مستان ده
می برد آب آهوان تترار
وز چمن باد مشک بیز بخاست
تازه کن جان به جام گلناری

حبذا نکهت شمیم شمال
آید از کوی دوستان قدیم
شمع مجلس نشست خیز غلام
همچو من در ره تو خاکی نیست
۱۷۹۰ در خمارم بگو شراب کجاست
راح گلبوی ارغوانی کو
اگر انده گسار مستانی
به صبوحی شراب روشن جوی
رخ بر افروز و جام می درکش
برفشان دست و ترک دستان ده
خیز کانفاس مشک بیز بهار
بانگ مرغان صبح خیز بخاست
در چنین وقت اگر دلی داری

۱ - نم: خطاب با ساقی و شکایت از روزگار. مج: در نکوهش دوران روزگار گوید.

۲ - نم و مج: گلگون.

نفسی خوش برا که خوش نفسی است
 ۱۸۰۰ گل به دست آرو رخ ز خار متاب
 زندگی بایدت ز خویش بمیر
 نوش حاصل کن وز نیش مترس^۳
 دامن کفر گیر^۵ و ایمان بین
 باده در ده که عمر بربادست
 جام نوشین روان نباید^۶ خورد
 شد ز دور سپهر رویین تن
 گر فریدون شوی به تخت و علم
 عاقبت روی سوی خاک آری
 ور تهمتین شوی زمانۀ داه
 ۱۸۱۰ زنده او ماند کو ز^۸ خویش بمرد
 زیردستی به جای سرداری است
 بگذر از سرکشی و سر در باز
 جام بر کف نه وز جم یاد آر
 من که از جام می گزیرم نیست
 تا به کی در خمار بنشینم
 بود و نابود تا به کی گویم
 سیر گشتم ز خون دل خوردن
 جعد جان در کشاکش افکندن

زانک دستان چرخ پیر بسی است^۱
 گنج بردار و سر ز^۲ مار متاب
 و آشنا باش و ترک خویش بگیر
 غم مرهم خور و ز ریش^۴ مترس
 دُردی درد نوش و درمان بین
 داد گردون سفلۀ بیدادست
 که ز نوشین روان نیابی گرد
 گورخان را به گور خانه وطن
 ور سکندر شوی به ملک و حشم
 همه^۷ را بگذاری و بگذاری
 افکند همچو بیژنت در چاه
 مرده دل آنک آب خویش ببرد
 می پرستی و رای هشیاری است
 کوه گیر از غم و کمر در باز
 اشک ما بنگرو زیم یاد آر
 بجز از باده دستگیرم نیست
 بی می و میگسار بنشینم
 راه بیهوده تا به کی پویم
 به زبان قلم سخن کردن
 نعل خاطر در آتش افکندن

۱ - مع: پیر چرخ. نم: پیرزنی است.

۲ - نم: گنج بر تاب روز مار.

۳ - نم: در هر دو مصراع «مهرس».

۴ - نم: خویش.

۵ - نم: بین.

۶ - مع و نم: ببايد.

۷ - نم: ملک.

۸ - نم: زنده کو ماند او ز.

قدحی ده که رخ^۱ برافرازم
 بسته بگشا که لب فرو دوزم
 که بجز من نماند^۲ کس در ده
 ورق از دست من در آب افکند
 ای بسا در که بر سر آوردم
 دست بر چرخ توسن افشاندم
 بگرفتم جهان به تیغ زبان
 ساختم در دو مه دوازده شهر^۳
 درگذشتم ز ملک چار ملک
 دست بر نه مجلد افشاندم
 بر کشیدم ترنم از سر مهر
 نوبت مدح شهریار زدم
 تا چو خواجه بلند شد کارم

قدمی نه که سر در اندازم
 ۱۸۲۰ چهره بنما که رخ برافروزم
 در حدیثم میارو می در ده
 من همانم که آفتاب بلند
 چون بدین بحر سر فرو بردم
 باد پای سخن برون راندم
 بزدم در زمانه کوس بیان
 همچو مینو به نام داور دهر
 برزدم سر ز فلک هفت فلک
 نسخه شش رساله برخواندم
 با نوا ساز بزمگاه سپهر
 ۱۸۳۰ چنگ در عود زرنگار زدم
 بگذراندم سخن زنه طارم

«در خاتمت کتاب گوید^۴»

گشت کوتاه زبان خامه من
 بار گیرم بدین گدار رسید
 چون سر زلف یار نافه گشای
 به فلک در فکنده بانگ جرس
 بر کشیده نوای موسیقار
 دست داده به دست هفت تنان^۶

چون به پایان رسید نامه من
 کاروانم بدین دیار رسید
 صبحدم بود و باد عنبر سای
 مرغ خوش نغمه مسیح نفس
 طایر باغ طور^۵ موسی وار
 مرشدم در رسید چرخ زنان

۱ - نم: سر.

۲ - نم: که نماند بجز من.

۳ - نم: از این بیت تا بیت شماره «۱۸۳۰» را ندارد.

۴ - می: در خاتمت کتاب و تاریخ گوید. نم: در خاتمت کتاب کمال نامه.

۵ - نم: طور باغ.

۶ - بنان.

شکر از لفظ در کنارم ریخت
گفت کای نقش بند زمره راز
۱۸۴۰ بسرا نوبتی که ساخته ای
بگشا آن کمر که دربستی
من سر^۳ درج نطق بگشودم
برفشاندم برو جواهر خویش
برکشیدم چو عندلیب آواز
راندم آن بیدقی^۴ که می راندم
در سماع آمد از ترنم من
تا به شب در خروش و مستی بود
چون سر زلف شب پریشان گشت
نقشم از پرده خیال برفت
۱۸۵۰ شب تاریک دید و من مدهوش
تا بم از طره بیان رفته
چشم خاطر ز فکر خیره شده
دهنم پر دُر معانی کرد
دیدم آنها که دیدم از نظرش
خرقه داد و اجازتم فرمود
چون به چشم کمال در من دید
نام نظم کمال نامه نهاد
شد به جان و جهان دلم واصل

گهر از نطق^۱ بر گذارم ریخت
در گنج سخن به روی^۲ تو باز
بنما مهره ای که باخته ای
بفشان آن شکر که بشکستی
دره ای نسفته بنمودم
عرض کردم نهان و ظاهر خویش
و آن نوا در نهفت کردم ساز
خواندم آن دفتری که می خواندم^۵
و آفرین خواند بر تکلم من
فارغ از نیستی و هستی بود
دل سیارگان درخشان گشت
رنگم از چهره^۶ مقال^۷ برفت
سینه پر آتش و جگر در جوش
و آبم از خنجر زبان رفته
دل دفتر ز خامه تیره شده
دامنم پر گل امانی کرد
چیدم آنها که چیدم از گذرش
ره ملک حقیقتم بنمود
خار نقصان ز دامنم برچید
وز کمالیتم دری بگشاد
کشف ارواح شد مرا حاصل

۱ - نقطه.

۲ - نم: رویت.

۳ - مج: در.

۴ - مج و نم: اشقری.

۵ - تع: یک مصراع این بیت را در حاشیه دارد.

۶ - مج: پرده.

۷ - نم: مقام.

مه دی بود و چرخ سنجابی
 ۱۸۶۰ زال زر در هزیمت از بهمن
 بز کوهی به کوه کرده مآب
 شد به تاریخ هفتصد و چل و چار
 هیچ صورت بدین معانی نیست
 گرچه نبود چو من شکر شکنی
 من نه آنم که این ورق میخواند
 آن سخنور سخنوری دگرست
 تو چه دانی که این سخن ها چیست
 گوهری کش بها نداند کس
 مدعی گو به ترک دعوی گیر
 ۱۸۷۰ که دو عالم طفیل همت ماست
 قمر از شاخسار ما ورقی است
 منزل ما مقام بی جایی است
 نقیۃ^۲ روح یک دم از دل ماست
 روح قدسی تذرو این باغ است
 شمع توفیق را شبستان نیست
 دل خواجو که مرغ بال زنست
 چند گویم سخن که لال شدم
 دلم از عقل و فضل گشت ملول
 برگ این شاخ چند بتوان چید
 ۱۸۸۰ خیز و بگذار تا کنم پرتاب
 دلم آمد ز دست هر دو به جان

در پس ابرهای^۱ سیمایی
 رفته در زیر آبگون جوشن
 وز تف تیغ مهر گشته کباب
 کار این نقش آزاری چونگار
 چشمه جان بدین روانی نیست
 نیست در بی زبانیم سخنی
 وین حکایت برین نسق می راند
 واین سخنها ز دفتری دگرست
 گر ندانی که آن سخن ور کیست
 قیمت آن خدای داند و بس
 یا برو در مقام دعوی میر
 خرد پیر طفل صحبت ماست
 و آفتاب از بهار ما عرقی است
 دانش ما خلاف دانائی است
 چشمه مهر یک نم از گل ماست
 عقل علوی چراغ این راغست
 گل تحقیق را گلستان نیست
 عند لیبی ز طرف نه چمنست
 همچو مرغی شکسته بال شدم
 که عقيله ست عقل و فضل فضول
 صحن این راغ چند بتوان دید^۳
 خامه و نامه را در آتش و آب
 کین دو رویست و آن یکی دو زبان

۱ - نم: پرده های.

۲ - نم: نقیۃ.

۳ - نم: صحن این باغ دید نتوان دید.

به قلم چشم جان چرا دوزم و آتش دل به نی چه افروزم
چون رساندم سخن به حد کمال در شکستم ورق ز بیم ملال
طمع از هرچه غیر حق^۱ دیدم چون به مقطع رسید ببریدم
«پایان»^۲

۱ - نم: طمع از غیر هرچه حق.

۲ - میج: در پایان آمده است: تمام گشت و صورت تحریر یافت این کتاب که موسومست به کمال نامه به توفیق خداوند تعالی فی شهر سنه ۹۷۰ کتبه العبد الفقیر علی بن لطف الله معاد الحسنی السبزواری. نم: این کتاب کمال نامه بر حسب امر بانی محترم حاج حسین آقای ملک به ید سید احمد محصل علوم دینی بمعنای تعالی سمت اختتام پذیرفت به تاریخ بیست و سوم رجب المرجب هزار و سیصد و چهل و چهار هجرت نبوی علیه آلاف التحیه و الثناء.

گوشه‌نامه

گوهرنامه

به نام نام بخش ^۱ نامداران	گدای در گه او شهریاران
برافرازنده ^۲ ایوان زرکار	که خار از خاره آرد خیری ^۳ از خار
زند در کاخ مینا تخت خورشید	نهد بر فرق گردون تاج جمشید
ببندد روز روشن چشم انجم	کند روشن به مردم چشم مردم
عذار افروز اجرام ثواقب	ممالک بخش سلطان کواکب
عروسان سپهری را تتق بند	خداوندان عالم را خداوند
به نی ^۴ داده ز شکر جان شیرین	به ریحان داده چین جعد مشکین
شه سیاره را در قصر ششدر ^۵	کند فرمان روان در هفت کشور

۱ - نم: نامدار.

۲ - نم: برافروزنده.

۳ - نم: خیره.

۴ - نم: نی.

۵ - مج: اخضر.

وزو در دامن خاک اشک جیحون
جلال و کبریایش لایزالست
خرد را نام او کام زبانست^۲
دو عالم صورت و معنی وجودش
همه مصنوع او از نور تا نار
رهین^۴ فضلش از شه تا سپاهی
نه او را جفت و جای و یار و فرزند
منزله قول او از حرف و آواز
کشد در روی ماه آسمان میخ
گهی چون گوی و گه^۵ مانند چوگان
نه از کس باشدش بیم و نه امید
کز او باغ بدن آب روان یافت
و گر سلطان انجم بنده اوست
چراغ روشنان هفت طارم

ازو بردست دوران نیل^۱ گردون
جهان داری که ملکش بی زوالست
خداوندی که نامش حزر جانست^۲
جهان مستغرق دریای جودش
همه مخلوق او از مور تا مار
مطیع امرش از مه تا به ماهی
نه او را شبه و مثل و خویش و پیوند
مبرا صنع او از آلت و ساز
نهد در چنگ شاه اختران تیغ
کند مه را برین پیروزه ایوان
اگر بخشد به موری ملک جمشید
کجا از خط حکمش سرتوان تافت
اگر خاک رهست افکنده اوست
رسولش بهترین هر دو عالم

۱۰

۲۰

فی نعت سید المرسلین علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات
شهنشاه رسل سرخیل درگاه
جنیبت ران میدان رسالت
سهیل یثربی^۶ خورشید شامی
سهی سرو روان هفتمین باغ
سریر افروز ملک لی مع الله
شقایق چین بستان جلالت
چراغ ابطحی شمع تهامی^۷
گل بستان فروز هشتمین^۸ راغ

۱ - نم: پیل.

۲ - نم: جانهاست.

۳ - نم: زبانهاست.

۴ - نم: زمین.

۵ - نم: گهی گوی و گهی.

۶ - مع: یثرب و.

۷ - مع: گرامی.

۸ - مع: هفتمین.

ریاض عالم جانرا شقایق
هزار آوای گلزار معالی
غبار مرکبش کحل کواکب
رخ رخشنده اش خورشید و هاج
طرازی از ثیاب او فطهر
نبوده پایۀ او هیچ کس را
ز اقلیم دنی فرخنده شاهی
به بازویش کمان قاب قوسین
به جبهت^۳ ماه شادروان افلاک
ملایک نغمه ساز بوستانش
شکفته از رخ او گلستانها
شراب از جام ما او حی چشیده
ز مهرش خسرو سیاره در تاب
ملک طاووس باغ اصطفایش
سلاطینش به خدمت سر نهاده
ز رویش^۶ روضه رضوان بهاری
مه کنعان یکی از کاروانش
ز خجلت آب گشته پیش او نوح
کلیمش فتنۀ ثعبان گیسو
بر ابراهیم شد آتش گلستان
نه آخر خوشه چین خرمنش بود

نوا ساز گلستان حقایق
چمن پیرای باغ لایزالی
شه مه^۱ منظر انجم ثواقب^۲
دل پر جوش او دریای موج
نشانی از میانش قم فائذر
دلیل شبروان ملک اسری
ز برج فاستقم تابنده ماهی
نجوم ثباتش میخ نعلین
به طلعت شمسۀ ایوان لولاک
کواکب خاشه^۴ روب آستانش
شب گیسوی او معراج جانها
سر از بام فاو حی برکشیده
رخش قنديل این پیروزه محراب
فلک دهلیز قصر کبریایش
خواقین^۵ سپهرش باج داده
ز کویش آدم خاکی غباری
شده صالح غلامی ساروانش
ز لعلش یافته فیض بقا روح
ذبیحش گشته چشم چو آهو
به یاد روی آن^۷ گلبرگ خندان
گر آدم دسته بند گلشنش بود

۳۰

۴۰

۱ - نم: نه.

۲ - نع: کواکب.

۳ - مع: به حشمت.

۴ - مع: خاک روب.

۵ - نم: قوانین.

۶ - نع: کویش.

۷ - نع: او.

فرستید چشم من هر دم درودش سرایید جان پر دردم سرودش^۱

درمناجات و درخواست از حضرت تعالت آلاوه و تقدست اسماه^۲

خداوندا به حق و^۳ حرمت او به آل طاهرین و عترت او
 که خط در نامه عصیان ماکش قلم در جرم بی پایان ماکش
 در این وادی فرومگذار ما را وزین گردابه بیرون آر ما را
 چو پیدا نیست در بحر آشنایی ببايد زد به سختی دست و پایی
 مگر لطف تو ما را در پذیرد غریق تشنه لب را دست گیرد
 من آن خاکم که خاشاکی نیرزد دل پر آتشم خاکی نیرزد
 مده بر باد پندارم به یکبار که پندارم که نگذاری مرا خوار
 رهم بنما که از راه اوفتادم مریز آبم که در چاه اوفتادم
 مدارم تشنه^۴ در تیه ملاهی بده آبم ز دریای الهی
 برون جستم چوکبک خسته^۵ از باغ نشیمن ساختم در منزل زاغ^۶
 در این بوم ارچه دستان ساز کردم بده بال و پرم تا باز گردم
 دلم را زین نشیمنگه امان ده بطرف گلشن جان آشیان ده
 مده آب رخ از غفلت به رودم بساز از پرده طاعت^۷ سرودم
 شدم در زیر پای نیستی پست ولی غم نیست چون لطف توام هست
 به دانش جان خواجو بر فروزان بسازش کار و در جهلش مسوزان
 به توحیدش چو سوسن ده زبان کن میان دوستانش داستان کن
 به شهرستان قدسش خانه ای^۸ بخش ز بحر وحدتش در دانه ای بخش

۱ - مع: درودش.

۲ - مع: مدحت سلطان ماضی مبارزالدین محمد و ذکر فتحی که واقع شده بود.

۳ - نم: «و» ندارد.

۴ - نم: بسته.

۵ - نم: بسته.

۶ - نم: زاغ.

۷ - نم: پرده و طاعت

۸ - نع: دانه ای.

روانش را مه برج یقین ساز
سمن برگ معانی بر سرش ریز
بپوشان ذیل غفران بر گنااهش
چو عیسی^۱ جانفزا گردان دمش را
مسخر کن همه روی زمینش
برو روشن کن اسرار الهی
مهر آب رخس باقی^۲ تودانی
که زبید خاک راهش سرمه حور

دلش را مطلع خورشید دین ساز
شراب سرمه‌ی در ساغرش ریز
چراغی ده که تاریکست راهش
بده ملک سلیمان خاتمش را
ز دست دیو بیرون بر نگینش
برون آور چو خضرش از سیاهی
اگر دورست^۱ از آب زندگانی
ز خاک درگه شاهش مکن دور

۷۰

در مدح خسرو منصور جهانگیر جهانگشای غازی مبارزالحق والدینا والدین خلدالله ملکه و ذکر فتحی که حضرت شهریار را به تجدید دست داده.

سر این دُرَج^۳ گوهر می گشودم
رطب را خار در پا می شکستم
سخن را طیلسان بر می فکندم
دل از شمع فلک برمی گرفتم
گهر بر فرق گردون می فشاندم
می لعل امانی می چشیدم
به روز روشن اختر می نمودم
به دستش نامه فتح شهنشاه
که بُرد از خسرو سیارگان گوی
خدایو خطه صاحب قرانی
چو تیر چرخ کلکش آسمان گیر

در آن ساعت که این در می گشودم
دل لولوی لالا می شکستم
ز مستی خامه را سر می فکندم
دل شمع روان درمی گرفتم
سرشک از چشم جیحون می جهاندم
سر زلف معانی می کشیدم
ز شب خورشید^۴ انور می نمودم
درآمد پیک دولت ناگه از راه
جهاندار جهانبخش جهانجوی
فروغ دیده کشورستانی
فریدون جهان شاه جهانگیر

۸۰

۱ - نم: دورت.

۲ - نم: دیگر.

۳ - نم: برج.

۴ - مع: شب از خورشید.

مبارز آن سکندر ملک صفدر
 شه غازي پناه دين احمد
 تذرو بوستانش نسر طایر
 کمان از سهم او ابرو گشاده
 فلک زرینه تاجش می فرستد
 چو در میدان جهانند بادپا را
 به پیکان زابروی خاقان بردچین
 شکوهش ملک بحر و بر بگيرد
 ز سهمش بفکند شاه فلک تیغ
 به روزی کآتش ناورد شد تیز
 خروش و نعره پیکار برخاست
 هوا پُرمار پیچان آمد از گرد
 ز عکس تیغ گردان نبردی
 زبانگ کوس گوش صخره کر گشت
 شد از غوغا و شور شیرمردان
 ز زخم گرزو کوپال دلیران
 علم دامن به عالم برفشانده
 سپهر از هبت ترکان جنگی
 گوان پر دل از خون پلنگان
 شده پولاد چنگان آهنین پوش
 یلان از بیم افریدون ثانی
 در آمد شاه چون شیر شغبناک

۹۰

۱۰۰

که پیروزست و منصور و مظفر
 علی تیغ حسن سیرت محمد
 غبار آستانش چرخ دایر
 سنان گردن کشی از سر نهاده
 شه انجم خراجش^۱ می فرستد
 بسوزد در نفس باد صبا را
 ره در بند بگشاید به زوبین
 ز تیرش راه بر اختر بگيرد
 ز تیغش آب گردد زهره میغ
 به جوش آمد دل گردان خونریز
 زهر سو بانگ گيرودار برخاست
 زمین پر شیر غران آمد از مرد
 عقیقین^۲ گشت چرخ لاجوردی
 زخون و خوی بساط خاک ترگشت^۳
 زمین سرگشته همچون گوی گردان
 بیفکنند^۴ خون در بیشه^۵ شیران
 سران در پای خنجر سرفشانده
 به هم در رفته همچون موی زنگی
 به دریا غوطه خورده چون نهنگان
 ز جوشن کوه و صحرا گشته پرجوش
 درفشان چون درفش کاویانی
 به دستش نیزه ای چون مار ضحاک

۱ - نم: چراغش.

۲ - نم: عقیقش.

۳ - نم: زخون و جوی بساط حال تر گشت.

۴ - تع: بیفکند.

۵ - نم: پشه.

حمایل ساخته زرینه شمشیر
زمین در لرزه از سُم سمنندش
نهنگان از سنانش آب خورده
سر گردان آهن خای برکنند
به هم برزد زمین و آسمانرا
دل نسیرین چرخ آمد به پرواز
ز خون گاو زمین را پرورش داد
به کام دوستان منصور برگشت
به گردون در فکنده بانگ خلخال
دلم سرمست جام خسروانیست
که عنوانش به پیروزی گشادم
خروش کوس نصرت می شنیدم
به شادی و بشارت مرحبایی
بدان فتحم مبارکباد می کرد
زند خرگه^۱ برین ایوان اخضر
کواکب خاشه روب خرگهش باد
کمینه هندویش چیبال و چیپور
سمنندش جلوه گر در هفتمین باغ^۲
سعادت همعنان و بخت یاور

نهاده زین چو^۱ خور بر کوهه شیر
فلک در عقده از خم کمندش
هژبران از عنانش^۲ تاب خورده
به نیرو کوه را از جای برکنند
درفشان^۳ کرد ابر خون فشان را
چو شد بال عقاب یغلقش باز
ز کشته وحش دشتی را خورش داد
چو کار دشمنش زیر و زبر گشت
ز پیشش جلوه گر طاووس اقبال
من بیدل که کارم جانفشانیست
به فال این نامه را میمون نهادم
چرا کان^۴ لحظه کاین ره می بریدم
به گوشم میرسید از هر گیایی^۵
کسی کو خاطر م را شاد می کرد
الا تا هر سحر سلطان خاور
ملایک پاسبان در گهش باد
کهمینه^۶ خادمش خاقان و فغفور
مقام عشرتش در هشتمین باغ
ظفر لشکرکش و اقبال چاکر

۱ - نم: «چو» ندارد.

۲ - مع: عتابش.

۳ - نم: درخشان.

۴ - چراگان.

۵ - نم: گیاهی.

۶ - نم: خیمه.

۷ - مع: کمینه.

۸ - مع: راغ.

در سبب نظم کتاب گوهرنامه

چو طاووس ملمع بال خورشید
 سپهر اکسون سیمایی بپوشید
 پدید آمد ز دریا زورق نور
 برآمد حوری از مینوی مینا
 ۱۳۰ من از مستی گرفته ترک هستی
 چو گنجی^۲ رفته در کنجی^۳ نشسته
 نوای بیخودی بر ساز کرده
 به تیغ نطق عالم را گشاده
 براق مهر بر خورشید رانده
 به افسون دیده سیاره بسته
 دلم در زمزم جان غوطه خورده
 گهی روحانیانرا مشعل افروز
 زمانی با ملایک در حکایت
 در آن ساعت که می شد گوهر افشان
 ۱۴۰ قدم بر فرق فرقد می نهادم
 کمان بر تیر گردون می کشیدم
 سرشک خامه ام برنامه می ریخت
 قلم خون سیاه از دیده میراند
 خرد جام حقیقی نوش میکرد
 خرامان گشت در گلزار جمشید
 می گلگون عنابی بنوشید^۱
 جهان بگرفت یکسر گرد کافور
 فلک را گشت روشن چشم بینا
 فشانده دست بر بالا و پستی
 در خلوت سرا^۴ بر خلق بسته
 سماع ایزدی آغاز کرده
 ولیکن گفت و گو^۵ از سر نهاده
 حدیث عشق بر ناهید خوانده
 به افسانه^۶ صف گردون شکسته
 طواف کعبه توحید کرده
 گهی کرو بیانرا حکمت آموز^۷
 زمانی با کواکب در شکایت
 نی کلکم بسان ابر نیسان
 در قصر زبرجد می گشادم
 ز چرخ آوازه زه^۸ می شنیدم
 گلاب از دیده ام بر جامه می ریخت
 روان راز فلک نادیده میخواند
 ز جان درس الهی گوش میکرد

۱ - نم: با مصراع اول بیت قبل آورده شده است.

۲ - نم: کنجی.

۳ - نم: گنجی.

۴ - نم: سر.

۵ - نم: گوی.

۶ - نم: افسونها.

۷ - نم: این بیت را ندارد.

۸ - نم: ره.

به عزلت خانه‌ام گشت آشیان‌ساز
ز شهر سایه ناگه بر من انداخت
عطارد خوشه چین او به دانش
سرش از برج کیوان برگزیده
همه با او چو بخت نیک همراه^۱
به خلق از خاطر مزن‌نگار بزدود
چو عنقا گشت بر قاف آشیان‌ساز
بدست کاردانان سخنور
به رزمه^۲ دیبۀ ششتر فرستاد
روانرا ساختم وقف ثنائیش
به سوز دل گشودم دست و گفتم

قضا را شاهبازی تیز پرواز
همایی از نشیمن بال بفراخت
عقاب‌ی برج جوزا آشیانش
به قدر از چرخ گردان در گذشته
ملوک شهر و نزدیکان درگاه
نوازشها نمود و لطف فرمود
وز آن پس ز آشیانم کرد پرواز
برسم ارمغانی روز دیگر
به من عنبر به دامن زر فرستاد
من از جان ورد خود کردم دعایش
طریق جانسپاری برگرفتم

«غزل در دعای دولت مخدوم صاحب آصف تدبیر وزیر ابن‌الوزیر ابن‌الوزیر لازال بهاءالملک والدین»^۳

جهان محکوم این کشورستان باد
حریم حضرت او آشیان باد^۴
ستاره خاکروب آستان باد
مصون از صدمۀ باد خزان باد
کمینه طایری از بوستان باد
چو سوسن در مدیحت ده^۵ زبان باد
ضمیرش مشرف انوار آن باد

فلک مامور این صاحب قران باد
تذروان ریاض کبریا را
قصور روضۀ اقبال او را
گل صد برگ بستان جلالش^۵
همای گلشن روحانیانش
خرد کو عندلیب باغ قدس است
هر آن رمزی که از اطوار غیب است

۱ - نم: همه با بخت او چو نیک همراه. مع: این بیت بعد از بیت شماره ۱۴۷ آمده است.

۲ - تع: سررمه. نم: بزرمه.

۳ - مع: دعای دولت صاحب آصف تدبیر بها الملک والدین.

۴ - نم: تذروان ریاض کبریا را حریم حضرت او آشیان باد
قصور روضۀ اقبال او را ستاره خاکروب آستان باد

۵ - نم: جلالت.

۶ - مع: صد.

زحل بر بام قصرش پاسبان باد
وجودش از حوادث در امان باد^۲
ظفر همراه و فتحش همعان باد
خداوندا بقایش جاودان باد
گرفتم دامن مشکل گشایان

چو مه بر در گهش مشعل فروزست
چو کویش^۱ خلق را دارالامانست
رکاب افشان به هر سو کآورد رو
چو با خواجو عطایش جاودانی است
دعا را چون رسانیدم به پایان

استخبار احوال آصف مکان از پیر دانش افروز^۳

که ای پیر خرد را دانش آموز
که چون حاتم بهجودش صد غلام است
به فرهنگ و جهاننداری جهانی است
همیشه کار او چاکر نوازی است
بهاء الدین لقب محمود نامش
هنر جوئی چو او صاحب هنر کیست
شود کار نظام ملک^۴ از او راست
از آن در داد و دانش بی نظیر است
بگویم نام هر یک با تو روشن
به دستان گشت مرغ نغمه پرداز
که خواهد کرد نوک خامه تحریر

بپرسیدم ز پیر دانش افروز
بگو کاین حاتم ثانی کدام است
۱۷۰ جوابم داد کاین صاحب قرانی است
وزیر خسرو منصور غازی است
شه گردون ز مهر دل غلامش
گهرگوئی چو او عالی گهر کیست
نظام الملک طوشش جدّ اعلاست
اباعن جد وزیر ابن الوزير^۵ است
گرت نبود ملال خاطر از من
پس آنگه ساز نطق آورد بر ساز
بدین سان کرد گوهر نامه تقریر

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب قران قوام الدنیا

والدین ابن حسن مولانا علی نظام الملک (انار الله برهانه)»

سخن پرداز پیر سال فرسود سخن را بُرقع از رخسار بگشود

۱ - نم: گویش.

۲ - نم: صد امان است.

۳ - نم: در ذکر دستورالوزرا بهاء الدین محمود.

۴ - نم: نظام الملک.

۵ - نم: ابن وزیر.

۱۸۰ گل بستان دانش^۱ را ورق کرد
 اساس گفتن تاریخ بنهاد
 که احوال نظام الملک طوسی
 بدان روشن که از مه تا به ماهی
 ز شب‌نم قصه دریا چه جوئی
 بخندد صبح اگر در روز روشن
 گر^۲ از ابر کفش گویم سرودی
 چو گوید وصف کلکش مرغ خوشگو
 حسن نام و قوام‌الدین لقب داشت
 پدر نامش علی و جدش اسحاق
 ۱۹۰ ملک‌شاه آنکه عالم زان او بود
 اگرچه از پدر^۴ تاج شهی داشت
 به آخر سرخ رو سوی جنان رفت
 چو سوی تخته آوردنش از تخت
 اگر اوصاف او صد سال گویم
 هنوز از صد یکی ناگفته باشم
 اصالت را در این کوی اعتباریست
 چو دانه در زمین شوره کارند
 به نیکی جان سپردن زندگانی است

دُر از درج فصاحت بر طبق کرد
 حکایت را بدینسان کرد بنیاد
 نکو داند سپهر آبنوسی
 دهد بر کبریای او گواهی
 ز تیهو پایه عنقا چه جوئی
 حدیث مهر انورپرسی از من
 روان گردد زهر سو زنده رودی
 بر آرد فاخته افغان که کوکو
 به نام نیک سر بر چرخ^۳ بفراشت
 مطیع رای او شاهان آفاق
 بسیط خاک در فرمان او بود
 به استظهار او فرماندهی داشت
 شهادت یافت وز این^۵ خاکدان رفت
 کشیدنش به خاک اصفهان رخت
 طریق مدح او صد سال پیویم
 وز آن ره یک قدم نارفته باشم
 اگر چه هر گلی فرزند خاری است
 برون از خرج دخلی برنارند
 نکونامی حیات جاودانی است

۱ - نم: «دانش» افتاده است.

۲ - نم: گرش.

۳ - نم: برج.

۴ - مع: گهر.

۵ - مع: یافته زین.

گواهی دادن کیوان بر مصداق سخن پیردانش افروز^۱

۲۰۰ من بیدل چو این دستان شنیدم
 دلم بر عالم جان آشیان ساخت
 به معنی باز کردم چشم بینش
 ریاض^۲ قدس را نظاره کردم
 چو تسخیر نجومم شد میسر
 زدم چرخِ برین پیروزه ایوان
 زحل کو پیر هفتم خانقاهست
 حکیم هند هنگام افادت
 چو او در هفت قصر گوهر آگین
 شه هندوستانش بنده^۳ را ی
 چو در باب وزیر هفت کشور
 ۲۱۰ گواهی داد کو افزون از آن بود
 من او را بنده ای بودم پرستار
 بسی کردم به رسم پاسبانی
 نه من کو را کمینه بنده بودم
 هزارش بنده بر بام سرا بود
 چو بر تعدیل آن پیر سخندان
 زدم خرگه به کوی باده خواران

برین زنگارگون بستان دویدم^۴
 مکان در بارگاه لامکان ساخت
 به پیمودم بساط آفرینش
 وزان پس دعوت سیاره کردم
 بر آوردم ز جیب آسمان سر
 فکندم^۵ نعره در ایوان کیوان
 در آن منگر که هندوی سیاهست^۶
 از او کردست^۷ حکمت استفادت
 کجا باشد کهنسالی به تمکین
 درین دیرینه دیر دایرش^۸ جای
 شنید الفاظ آن^۹ پیر معمر
 در این دعوی کجا منکر توان بود
 در آن حضرت ملازم بوده بسیار
 به بام بارگاهش مدح خوانی
 سرش بر آستان افکنده بودم
 که همچون بنده اش مدحت سرا بود
 بدین صورت گواهی داد کیوان
 قدح جستم زدست میگساران

۱ - نم: در صفت انجم و مقالات کیوان.

۲ - مج: پریدم.

۳ - مج: رباط.

۴ - مج: فکند.

۵ - مج: از این بیت تا بیت شماره ۲۱۵ را ندارد.

۶ - نم: کردت.

۷ - نم: هندو.

۸ - نم: او داردش.

۹ - نم: این.

طلب کردم نگار خرگهی را
نهادم بر کفش آب چو آتش
سهی سروی که بر چشم منش جاست
ز دل کردم چمن سرو سهی را
سرودی خواستم زان رود دلکش^۱
فرو خواند این غزل در پرده راست

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۲

۲۲۰ مرا ز آن لعل شیرین شکر آرید
اگر با من سر خمخانه دارید
فرو ریزید نقل و باده خواهید^۳
من شوریده حال خسته دل را
چو خواهد رفت جانم بر^۴ سر دل
حدیث سیم و زر با من مگویید
زدوری پیکرم چون ماه نوگشت
گرم سوزید چون پروانه باری
ز بهر گوشوار ماه و پروین
وزان گیسوی مشکین عنبر آرید
سر خم بر کنید و ساغر آرید
برافشانید مُشک و مجمر آرید
ز دلبر آرزوی دل برآرید
دلَم را آگهی از^۵ دلبر آرید
پیام زان بت سیمین برآرید
مرا پیغام آن مه پیکر آرید
نگارم را چو شمع از در آرید
ز بحر طبع خواجو گوهر آرید

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی نظامی»^۶

۲۳۰ خوشا بی لب حدیث یار گفتن
زبان بی زبانی^۷ برگشادن
قدم نگشوده و آفاق گشتن
چو نرگس خفتن و بیدار بودن
پیام دوست بی گفتار گفتن
نشان بی نشانی^۸ باز دادن
درین مقصوده شش طاق گشتن
قدح نوشیدن و هشیار بودن

۱ - کج: روی مهوش.

۲ - نم: غزل در صفت مجلس باده خواران.

۳ - نم: آرید.

۴ - نم: در.

۵ - نم: زان.

۶ - نم: از خود گذشتن و طریق نیستی جستن.

۷ - نم: بی زبانان.

۸ - نم: بی نشانان.

به مستی چشم هستی باز کردن
 ز پای افتادن و سر بر کشیدن
 نشستن فارغ و محمل دواندن
 سمندروار در آتش نشستن
 نشانیدن دست و از سر درگذشتن
 نکردن آتش و در جوش بودن
 نهادن پای و از دست اوفتادن
 مسخر کردن اقلیم گدایی ۲۴۰
 زدن چرخى برین مرکز چو پرگار
 بیا ای یار و راه نیستی پوی
 که من تا هستم از هستی بروم
 طریق نیستی در پیش دارم
 مکن گر یار مایی ترک یاران
 چو خواجه نام دانایی برآور
 برافشان سنبیل بستان معنی
 و گر دستوریت هست از سلاطین
 به هستی کار مستی ساز کردن
 شراب لعل بی ساغر چشیدن
 زیان در بستن و طومار خواندن
 برون رفتن ز خویش و خوش نشستن
 درم پاشیدن و از زر گذشتن
 نخوردن باده و مدهوش بودن
 شکستن جام و سرمست اوفتادن
 نشستن بر سریر پادشایی^۱
 به گرد چرخ گشتن دایره وار
 زهستی در گذر وز نیستی گوی
 ز مستی نیستم آگه که چونم
 متاع بیخودی با خویش دارم
 زمین تشنه را بفرست باران
 به دانش سر به شیدایی برآور
 به مجنون آر بوی زلف لیلی
 بگوی احوال دستوران پیشین

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر مولانا الصاحب تاج الدین ابی
 الفتح المشتھر

بحمید الملک نظام الملک الطوسی تغمده الله بغفرانه^۲

حکیم معنی آرا موبد پیر بدین صورت سخن را کرد تقریر

۱ - نم: پادشاهی.

۲ - مج: باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر مولی الصاحب السعید تاج الدین ابوالفتح محمود المشتھر الحمید الملک. نم: حکیم نظام الملک و انجامش روزگار او.

ز دانش پروران حکمت افروز^۱
نظام الملک^۲ دادست ای برادر
فروزان آفتاب برج او بود
به علم و حلم و داد و دین فسانه
به اختر باز گفתי نیک و بد را
فلک در منطقش حیران بماندی
شدی آب از^۳ حیا دریای عمان
مه تا بندهٔ برج یقین بود
چراغ معدلت زو نور می یافت
صدایش گنبد نه طاق بگرفت
چو نامش عاقبت محمود گشته
گرفتار لحد شد در چرنداب
بسی با هر کسی ز نهار خورده است
چه سلطان جهانبان و چه دستور
بباید ریختن چون برگ ازین شاخ
چه سازی خانه در این دار^۴ ششدر
ننوشی آبی از این بحر خونخوار
شب شادی به روز غم نیرزد
برون افکند رخت طبع ازین کاخ

۲۵۰ که از ایام آصف تا به امروز
نظام ملک^۲ در این قصر ششدر
جهانداری که در درج او بود
حمیدالملک^۴ بود او در زمانه
به دانایی سبق دادی خرد را
و گر شمسبه^۵ بر خورشید خواندی
کف رادش چو گشتی گوهر افشان
ضمیرش آفتاب اوج^۶ دین بود
بهشت مملکت زو حور می یافت
چو صیت دولتش آفاق بگرفت
۲۶۰ درش افلاک را مسجود گشته
به تبریز از مه عمرش بشدتاب
فلک مانند این بسیار کرده است
چو می باید شدن زین تختگاه دور
سرانجامت بباید رفت ازین کاخ
چه جوئی مهره از این مار نه سر
نیابی فیضی از این ابر خونبار
همه سور جهان ماتم نیرزد
خنک آنکو طمع بر کند ازین شاخ

۱ - نم و میج: آموز.

۲ - نم: نظام الملک.

۳ - نم: نظام ملک.

۴ - نم: عمیدالملک.

۵ میج: دگر یک شمه.

۶ - نم: «از» افتاده است.

۷ - میج: برج.

۸ - میج: کاخ.

«گواهی دادن مشتری^۱ بر مصداق سخن پیر دانش افروز»^۲

۲۷۰ چو بر خواند این نوا آن مرغ دمساز
گرفتم راه این پیروزه گلشن
چو برجیسم بدید از جای برجست
ز منطق بر سرم گوهر فشان کرد
مرا گفت ای به دانش برتر از تیر
ز شاگردان او من کمترینم
ز خیلش بوده‌ام دستارداری
به اقبالش در ایام جوانی
از او شد دولتم هر دم زیادت
چو بشنیدم زبرجیس این حکایت
تعجب کردم از چندان صفاتش
به پرواز آمدم تا منزل خویش
۲۸۰ ز مه رویان شراب ناب جستم
گرفتم ساعد سیمین بران تنگ
به خلوت همچو شمع مجلس افروز
چو شاهنشاه شادروان زرکار^۵
نهادم گوش بردستان سرایان
شراب از لعل ساقی می‌چشیدم
لبم با جام می‌همراز می‌گشت
نگارم ناگهان از در درآمد

روانم همچو مرغ آمد به پرواز
به کاخ مشتری کردم نشیمن
مرا نزدیک خود بنشانند و بنشست
زلب در دامنم شکر فشان کرد
فلک قدری که ذکرش میکند پیر
کمینه خاشه روبی خوشه چینم
ولی نابوده هرگز در شماری
شدم کشف تفسیر معانی
وزو شد حاصلم چندین سعادت
شدم با چرخ گردان در شکایت
بسی خوردم تحسر در وفاتش
بشستم گرد گردون از دل خویش^۳
ز ابر آبگون مهتاب جستم
زدم در حلقه زلف بتان چنگ
بسر بردم به جام باده تا^۴ روز
علم بیرون زدم^۶ ز ایوان زنگار^۷
گرفتم کام جان از دلربایان
حدیث از لفظ مطرب می‌شنیدم
روانم با قدح دمساز می‌گشت
رخش چون آفتابم درخور آمد^۸

۱ - مع: برجیس.

۲ - نم: عنوان بعد از بیت شماره ۲۷۱ آمده است. (در مقالات مشتری با خویشتن).

۳ - مع: ریش.

۴ - «تا» افتاده است.

۵ - مع: زرنگار.

۶ - نم: زد از.

۷ - مع: زرکار.

سر دستش به رخ در زر گرفتم زدم در چین زلفش چنگ و گفتم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۱

۲۹۰ بتا از طره طراری میاموز ز غمزه مردم آزاری میاموز^۲
 زخال ار مهره بازی یادگیری ز خط باری سیه کاری میاموز
 سر زلف ترا صد بار گفتم که از بختم نگونسازی میاموز
 زدهر کینه جوی و چرخ بد مهر جفا ورزی و خونخواری میاموز^۳
 بیا^۴ با عاشقان بی زر و زور طریق و رسم بیزاری میاموز^۵
 بگو با چشم گوهریارم آخر که از لعلم گهرباری میاموز
 دلا گر می پرستی بانگ و زاری ز سر مستان بازاری میاموز
 تو نیز ای نرگس مخمور پر خواب^۶ زچشم یار بیماری میاموز
 نمیدانم که تعلیمت که دادست که از خواجو وفاداری میاموز

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی تاجی»^۷

۳۰۰ بیا بگشا در بستان سرا را خروشان کن من دستانسرا را
 بزن تخت طرب در باغ جمشید می روشن بخواه از جام خورشید
 بیارا گلشن و گل را ورق کن گلستان را ریاحین بر طبق کن
 سمن را برقع از رخسار بگشای من سوسن زبان را کار بگشای
 قدح بستان زدست نرگس مست به دستم ده که خواهم رفتن از دست
 بده جام و مرا چندین مرنجان ببر زنگ غم از آئینه جان

۸ - نم: رخس چو آفتاب در خور آمد.

۱ - نم: غزل در صفت ساقی و مطرب.

۲ و ۳ - مع: این دو بیت در هم ادغام شده اند.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - مع: بتا.

۵ - نم: این بیت را ندارد.

۶ - نم: تاب.

۷ - نم: «خطاب با میگسار در چمن و گلزار».

شقایق را به جرعه تازه^۱ می‌دار^۲ حدایق را پر از آوازه می‌دار^۳
 زلاله لعل شد پیرامن^۴ گل ازین پس دست ما و دامن گل
 شکنج زلف ریحان را گره کن ز سنبل بوستان را پر زره کن
 به باغ آی و گل خوشبوی می‌بوی سرشکم بر کنار جوی می‌جوی
 چو آرد عندلیب آهنگ بر ساز توهم برکش بر آن آهنگ آواز
 مرا میل گل و برگ سمن نیست^۵ هوای باغ و پروای چمن نیست^۶
 مگو با من برون از قول بلبل مخوان بر من به غیر از قصه گل
 چو سرو آزاد باش از باغ و بوستان وز آن سرو سمنبر داد بوستان
 لب شیرین و جام خسروانی بود در چشمم آب زندگانی
 بیار ای پیر دردی کش شرابی بزن بر چهره خواجه گلابی
 سرشکش بین و از طوفان مزین^۷ دم مگو با بحر بی پایان ز شبنم
 ز افسون بگذر و افسانه بگذار بترک دام گیر و دانه بگذار
 ز درویشان طلب کن پادشایی^۸ که سلطانی نباشد جز گدائی

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مغفور مبرور نورالدوله والدین قوام‌الملک مسعود ابن حمیدالملک^۱

بپرس احوال کیخسرو ز پیران خبرده خسروان را از وزیران
 کسی کو در ره دانش قدم زد چنین از منزل تاریخ دم زد
 ۳۲۰ که چون بگذشت آن دستور نامی بسزد دوران او داد تمامی

۱ - تح: تشنه.

۲ - نم: میداد.

۳ - نم: میداد.

۴ - نم: پیراهن.

۵ - نم: هست.

۶ - نم: هست.

۷ - نم: بزن.

۸ - نم: پادشاهی.

۹ - نم: ذکر وزیر قزل ارسلان مسعودبن محمود.

ز بستانش بماند آزاده سروی
 چو روشن بود ازو چشم سلاطین
 فروزان آفتاب مطلع جود
 وزیر خسرو عادل قزل بود
 بدو چشم وزارت گشته روشن
 شهان بر خط حکمش سر نهاده
 سخایش آژ^۱ را خرسند کرده
 کمانش کی کشیدی تیر گردون
 چو دریا آلت جودش بخواندی
 ۳۳۰ شه سیاره گردیدی مثالش^۳
 چو تیغ کین برون آوردی از زنگ
 نه بی فرمان او کس خواب می کرد
 ز جام دور چون آمد گران خواب
 نیابد^۴ هیچکس زین در گشادی
 اگر صد سال مانی بر سر تخت
 چراغ عمر بنشیند به آهی
 بمیرد هر که از مادر بزاید
 ببايد شست ازین نیل روان دست

به طرف گلشن معنی تذروی
 سپهرش خواند نور دولت و دین
 قوام الملک مسمود بن محمود
 عطارد پیش رای او خجل بود
 وزو باغ جلالت گشته گلشن
 سران پیش درش افسر نهاده
 شه قفچاق^۲ را دربند کرده
 که بودی طفل راهش پیر گردون
 گهر از دیده در دامن فشاندی
 بدادی هفت کشور را به آتش
 برفتی از رخ ترک فلک رنگ
 نه بی احسان او کس آب می خورد
 شد آسایشگاه او هم چرنداب
 که موقوفست این خرمن به بادی^۵
 چو وقت آید بری زین تخته رخت
 درین مزرع^۶ نماند برگ کاهی
 برآید از سر آنکو بر سرآید
 کزین دست از بلای او توان رست

۱ - میج: دور.

۲ - نم: قچاق.

۳ - نم: بنالش.

۴ - نم: نیابد.

۵ - نم: به مادی.

۶ - نم: وزین.

«گواهی دادن بهرام بر مصداق سخن پیر دانش افروز»^۱

۳۴۰ چو آن دستان سرای داستان ساز
 ز ناگه صفدر میدان^۲ انجم
 چو خونریزان حمایل کرده شمشیر
 مرا گفت از تفاخر کای جوانمرد
 منش ترکی مواجب خوار بودم
 چو من بودی به خیل آن جهاندار
 بزیر خاک دارد اینزمان جای
 چو این گلشن ندارد رنگ و بویی
 گرو^۳ کن جامه را و جام جم خواه
 چو دُر در گوش کردم پند بهرام
 به بستان رفتم از خلوت سحرگاه
 ۳۵۰ حریفان یافتم پیرامن گل
 خروشان همچو بلبل واله و مست
 صبحی کرده با مرغان شب^۴ خیز
 عبیر افشان شده باد صباحی
 رسیده کاروان مشک تاتار
 قدح در خنده از مستان مدهوش
 ز لحن عندلیب و بانگ بلبل
 من از خود رفته و بگذشته از خویش
 فرو خواند آن نوا از پرده راز
 پدید آمد ز دارالملک پنجم^۵
 فتاده شور ازو^۶ در سینه شیر
 جوانبختی که پیرش یاد می کرد
 ولیکن همچو هندو خوار بودم
 هزاران ناوک انداز کماندار
 که خاکش بر سر این چرخ سبک پای
 سهی سروی بجوی و^۷ طرف جویی
 مشو خالی ز جام و جامه کم خواه
 فکندم لعل در بیجاده گون جام
 به سر سبزی زدم بر سبزه خرگاه
 زده دست طرب در دامن گل
 چو لاله باده^۸ گلرنگ در دست
 زده گلبانگ بر مرغ شباویز
 خروشنده خروسان صراحی
 فشانده نافه چینی به خروار
 ز دست افتاده رندان قدح نوش
 قبا کرده لباس فستقی گل
 شده قربان و برگردیده از کیش

۱ - نم: در مقالات مریخ و خطاب او.

۲ - نم: ایوان.

۳ - مج: انجم.

۴ - نم: زو.

۵ - نم: «و» افتاده است.

۶ - نم: که رو.

۷ - نم: باده لاله.

۸ - نم: سبک خیز.

نقاب هستی از رخ برفکننده
وزین دستان نوابر ساز کردم

ز پای افتاده و سر درفکننده
رهی از راهوی آغاز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۱

از آن پرزور بیس بازار^۲ جوئید
از آن یا قوت شکر بار جوئید
برون آید و از^۴ کهسار جوئید
از آن چشم خوش بیمار جوئید
مرا از خانه خمار جوئید
شراب لعل و روی یار جوئید
کنار چشمه و گلزار جوئید
نسیم نافه تاتار جوئید
ز طوطی شکر گفتار جوئید

۳۶۰ مرا گر مرهم آزار جوئید
چو خسرو آرزوی جان شیرین
و گر خواهید جستن خون^۳ فرهاد
دوای درد بسی درمان ما را
نشانم از در مسجد چه^۵ پرسید
به فصل گل اگر یاری کند بخت
می گلرنگ چون در جام ریزید
ز تار زلف آن ترک تتاری
بیان منطق شیرین خواجو

«استفسار از حال حضرت صاحبی نوری»^۶

که خواند^۷ بی حیا سرچشمه ها را
چو بینی موج خون یاد آور از ما
چو تیهو در کف شهباز مانده
ز دانه بر کنار و مانده در دام
ز خوناب جگر سر جوش خورده

۳۷۰ بیا ای رود بنگر چشم ما را
گر از دریا زنی دم بگذر^۸ از ما
ببین ما را چنین بی ساز مانده
ندیده کام و جان داده به ناکام
ز دل دیگ جگر در جوش کرده

۱ - نم: غزل در صفت میخانه و میگساران.

۲ - نم: آزار.

۳ - تع: کام.

۴ - نم: در.

۵ - نم: چو.

۶ - نم: در تضرع نمودن و زاری کردن.

۷ - نم: که خواندی.

۸ - نم: مگذر.

کمیت اشک بر صحرا فکنده
 رباب^۱ بیخودی آورده بر ساز
 لب ساغر به مژگان کرده پر خون
 براق آه بر گردون جهانده
 سر پرشور ما^۲ سامان ندارد
 مرا بگذار و از من بگذر ای یار
 مده پندم که من مدهوشم این دم
 اگرچه در ره غم پایمالم
 در آن ساعت که با مرغان دمساز
 سماعی کرده ام بر بانگ ناهید
 که می گیرد به جامی^۳ باده دستم
 بیا یارا و با یاران بسر بر
 چو^۴ روی آری به دیر درد نوشان
 به فردوس آی و از حوران سخن گوی
 ز دستان بگذر و در داستان پیچ

ز دیده شور در دریا فکنده
 نوای بی نوایی کرده آغاز
 لبالب کرده جام از اشک میگون^۵
 فلک را هفت میدان باز^۶ مانده
 دل پر درد ما درمان ندارد
 که من سرمستم امروز و تو هشیار
 مکن آتش که من در جوشم این دم
 نمیدانم که من خود در چه حال
 نوا می ساختم در پرده راز
 شرابی خورده ام از جام خورشید^۷
 که از مستی نمیدانم که هستم
 مرا از کوی عیاران بدر بر
 مرا از دیده خواجه بپوشان
 به نزدیک آی و از دوران^۸ سخن گوی
 مگو بیرون ز قول باستان هیچ

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب اعظم خواجه

فخرالدوله والدین احمد بن قوام الملک»^۹

جوانبختی که از پیران خبر داشت وز احوال جهانگیران خبر داشت

۱ - مج: ز تاب.

۲ - نم: گلگون.

۳ - تع: باز. نم: بار.

۴ - مج: تو.

۵ - نم و مج: جمشید.

۶ - نم: جام.

۷ - نم: چه.

۸ - مج: از خود این.

۹ - نم: در انجامش روزگار دستور فخرالدین احمد.

۳۹۰ چنین آورد از آن بحر وزارت
 که چون رفت آن^۱ صنوبر آب کارش
 به فال فرخ و اقبال سرمد
 به قدر^۲ از هفت گردون برتر آمد
 چو آن شهباز قدسی بال بگشود
 به آذربایجان شد جلوه گاهش
 در آنجا کام راند و ملک^۳ آراست
 چو سلطان اجل بر وی کمین ساخت
 قضا چون محمل عمرش برون برد
 هر آن خسرو که زد خرگه برین دشت
 ۴۰۰ اگر سلطان شامت خواند ایام
 بر این خر پشته نتوان برد محمل
 گلاب شیشه گردون گل آب است
 بکن کاری و کار از پیش برگیر
 بینداز این قدح گر لعل کانیهست
 بکن بر مهر چرخ کینه ور پشت
 چو می بینی که او بر کار خویش است
 بیفشان پای و از کارش بینداز
 مبادا کافکند روزی زدست

حدیثی همچو گوهر در عبارت
 سهی سروی بماند از جویبارش
 لقب شد فخر دین و نامش احمد
 به جود از هفت دریا بر سر آمد
 به سیمرغ فلک پرواز بنمود
 ببوسیدند شاهان خاک راهش
 بدو شد کار ملک و معدلت راست
 به یک ضربت ز زمین برخاکش انداخت
 به سیواش^۴ به خاک تیره بسپرد
 به تلخی جان شیرین داد و بگذشت
 شود صبح بقایت عاقبت شام
 در این ویرانه نتوان کرد منزل
 سر آب جهان یکسر سراپست
 حجاب خود ز راه خویش، برگیر
 بریز این می گر آب زند گانیست
 که این بدمهر بس کس رابه کین کشت
 وزینسان بر سر پرگار خویش است
 بزن دست وز پرگارش بینداز
 کند در زیر پای فتنه^۵ پست

۱ - تع: از.

۲ - نم: به دور.

۳ - نم: ملک.

۴ - نم: سیواش.

۵ - نم: پشته.

«گواهی دادن خورشید بر مصداق سخن پیر دانش افروز»^۱

درین بودیم کز ایوان اخضر
 ۴۱۰ نهد^۲ بر تارکش تاج کیانی
 شکنج کاکل از گل برفکنده
 ز زیر چتر سرکش^۳ چون مرا دید
 به پوزش گفت کای داننده راز
 مدیح آصفی از صد یکی گفت
 در آن منگر که من با سنجق زر
 که بوسم آستانش هر سحرگاه
 اگرچه خسرو ماچین و چینم
 و گر چون جم شهی زینه جامم
 چو رخ بر خاک آن درگاه مالم
 ۴۲۰ کنون او را مگر در خاک جویم
 چو باید رخت از این بیغوله بردن
 نشاید دل بدین بد مهر دادن
 چرا در ملک جم آرام گیریم
 شرابم داد و ایوانم برافروخت
 به روی آفتاب آتشین چهر
 پیام آورد برق^۴ شاه خاور
 قبایش از پرند آسمانی
 می گلگون به ساغر درفکنده
 چو صبح از مهر در رویم بختدید
 بدان روشن که آن^۵ پیر سخن ساز
 کمالاتش^۶ ز بسیار اندکی گفت
 سرافرازی کنم بر^۷ هفت کشور
 به مژگانش برویم^۸ خاک درگاه
 به جنب^۹ او گدای خوشه چینم
 بر آن درگه یکی گم گشته نامم
 مرا این یک شرف بس در دو عالم
 غم هجران او با خاک گویم
 نباید آب از این سر^{۱۰} چشمه خوردن
 عنان در دست این سرکش نهادن
 بیاد جم بیا تا جام گیریم
 دلم روشن شد و جانم برافروخت
 ز جام زر کشیدم باده مهر

۱ - نم: «مقالات مهر و ستایش آصفی».

۲ - مج: به بام آورد بیرق.

۳ - در نم: زُرر.

۴ - نم: «سرکش» افتاده است.

۵ - نم: این.

۶ - نم: کمالاتش.

۷ - نم: با.

۸ - نم: برویم.

۹ - نم: جیب.

۱۰ - نم: «سر» افتاده است.

به خون دل صراحی را بشستم
نواى ارغنون در گوش مانده
به جام می طرب را چاره کردم
خروشان گشتم و گفتم که ساقی

حریفان صبحوحی را بجستم
من از خود رفته و مدهوش مانده
به بانگ نی قصب را پاره کردم
چو دیدم در قدح یک جرعه باقی

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۱

بگیر آخر به جامی دستم امروز
بدیدم ساغر و بشکستم امروز
که با^۲ پیمانه پیمان بستم امروز
که چون چشمت به غایت مستم امروز
ز بس کز درد دل بگرستم امروز
به یکدم در پیت بفرستم امروز
بدین صورت که من بنشتم امروز
که از دام محبت جستم امروز
که زیر پای هجران پستم امروز

۴۳۰. بیار آن می که من^۲ سرمستم امروز
درست است این که عهد پارسایی^۳
کجا یابم گشاد از زهد و تقوی
بیا تا در سر زلفت زخم چنگ
گذشت از دوشم^۴ آب چشم خونین
شدی از پیش و گر جان خواهی از من
چه باشد گر به قصدم برنخیزی
دگر در قید بت^۵ رویان نیفتم
چو خواجه کی نمایم سربلندی

استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی فخری^۶

الا ای طایر^۸ طور تمنی جهان بین روشن از نور تجلی

۱ - نم: غزلیات.

۲ - نم: کزو.

۳ - نم: رسم پادشاهی.

۴ - نم: تا.

۵ - نع: چشم.

۶ - نم: مه رویان.

۷ - نم: در تعریف عشق و یاری خواستن از او.

۸ - نم: طوطی.

- ۴۴۰ تویی مرغ گلستان معانی^۱
 جرس جنبان ایوان معالی
 برآی از آشیان و بال بگشای
 به پرواز آی و از^۴ ایوان غبرا
 گل مینوی مینا تازه از تست
 از این معموره سفلی سفر کن
 مزن دم در سرابستان شش کاخ
 بر آور غلغل از طاق زبرجد
 در خلوت سرای قطب در بند
 در انداز از^۸ کف خور حربه زر
 فسون عشق بر پیر خرد خوان
 ۴۵۰ بیا آتش در این طیاره انداز
 فغان بردار و ما را در فغان آر
 سحرگه ناله شبگیر ما بین
 زبور از لهجه داود بشنو
 تو می دانی اشارات نهانی^{۱۱}
 به خواجه بوی وصل دوستان آر
- همای آشیان لامکانی^۲
 ترنم ساز بزم لایزالی^۳
 به شهباز فلک پرواز بنمای
 رخ آور سوی شادروان خضرا
 خروس عرش پر آوازه از تست^۵
 بر آن مقصوده علوی گذر کن
 نشیمن کن بر آن شمشاد نه شاخ
 درافکن شور در قصر مشید^۶
 نقاب دختران نعش در بند^۷
 حمایل بفکن از دوش دو پیکر
 کمیت مهر بر شاه فلک ران
 شرر در سینه سیاره انداز
 دل پر آتش ما را به جان آر
 نفیر زار و آه زیر^۹ ما بین
 حدیث شور^{۱۰} عشق از عود بشنو
 بشارت ده مرا ز آنها^{۱۲} که دانی
 به بلبل آگهی از بوستان آر

۱ - نم: معانی.
 ۲ - نم: مصراع دوم بیت بعد «ترنم ساز بزم لایزالی» در اینجا آمده است.
 ۳ - نم: این بیت را ندارد.
 ۴ - نم: به پرواز آ درین.
 ۵ - تع: این بیت را ندارد.
 ۶ - نم: مسید.
 ۷ - نم: بر بند.
 ۸ - نم «از» افتاده است.
 ۹ - نم: نفیر زیر و آه زار.
 ۱۰ - نم: سوز.
 ۱۱ - نم: معانی.
 ۱۲ - نم: زنها.

من خسته روان جان دادم از غم دم عیسی درین خسته روان دم
ز پا منشین^۱ و حال سروران گوی اگر دین داری از دین پروران گوی

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب سعید مرحوم خواجه
زکی الدوله والدین محمود ابن فخرالحق والدین احمد بردالله
مضجع»^۲

ترنم ساز بزم باستانی بدینسان زد نوای خسروانی^۳
که آنکو ماه آن برج مهی بود روان پیکر فرماندهی بود
نبود آنهال باغ سرمه ز کی دادو دین محمود احمد
چراغ افروز بزم نیک نامی تن اقبال را جان گرامی
نگین خاتم دست وزارت تگین مسند ملک امارت
سپهر اختر گیتی گشایی محیط مرکز کشور خدایی
به صورت معنی آیات افضال به معنی صورت رایات^۴ اجلال
به وقتی کو ز ایران بال بفراخت^۵ به نزهتگاه توران^۶ آشیان ساخت^۷
کنار تخت قاآن جای او شد شه ترکان مطیع رای او شد^۸
ازو باغ وزارت گشت^۹ گلشن وزو چشم امارت گشت^{۱۰} روشن
از آن صورت سمند قرب می راند^{۱۱} که قا آنش انا محمود می خواند

۱ - نم: بنشین.

۲ - نم: «صفت دستورالوزرا خواجه محمودبن احمد». مع: باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر خواجه زکی الدین محمودبن فخرالدین احمد.

۳ - نم: این بیت را بعد از بیت شماره ۴۵۶ آورده است.

۴ - نم: آیات.

۵ - نم: بگشاد.

۶ - نم: ایران.

۷ - نم: داد.

۸ - نم: در هر دو مصراع «بود».

۹ - نم: «گشته».

۱۰ - نم: گشته.

۱۱ - نم: میدان.

سرانجام از خطا بنمود پرواز
اجل چون بانگ کوچش^۱ در جهان زد
چنین است ای پسر کار زمانه ۴۷۰
گرت چون ابر باشد سر بر افلاک
گل بستان گیتی جمله خارست
درین گردابه نتوان غوطه خوردن
منوش آن باده کو جامی نیرزد
خضر گر عمر جاویدش نبودی
که گر دیو فنا بازو گشاید

به آذربایجان گشت آشیان ساز
سریش بر در ده خوارقان زد
گهی دامت نماید گاه دانه
کند چون قطره جایب در دل خاک
هوای این چمن ناسازگارست
درین سردابه نتوان خانه کردن^۲
مگیر آن مرغ کو دامی نیرزد
خلاص از ظلمت امیدش نبودی
سلیمانی به موری بر نیاید

«گواهی دادن ناهید بر مصداق سخن پیر دانش افروز»^۳

چو آن تاریخ گوی داستان خوان
دلم گوش خرد بر قول او داشت
علم بر عالم بالا کشیدم
نهادم گوش جانرا بر سرودش ۴۸۰
نوا ساز سپهری چنگ بنهاد
پس آنگه گفت کان^۴ پیر سخنگوی
ز گردون اختری بود آنچه می گفت
به مدح خواجه آن الحان که می کرد^۵
گیایی ز آن حدایق بیش ندرود
چو من بر شاخ آن سرو سرافراز

رساند آن^۴ قصهٔ دلکش به پایان
ولی چون گرد آن نوبت فرو داشت
خروش زهره زهرا شنیدم
براندم سیل اشک از بانگ رودش
مرا در پرده خواند و پرده بگشاد
که برد از مرغ خوشگو در سخن گوی
ز عُمّان گوهری بود آنچه می سُفت
به وصف صاحب آندستان که می کرد
طنابی زان سرادق بیش ننمود
هزاران مرغ بودی^۷ نغمه پرداز

۱ - نم: کوچش.

۲ - نم: این بیت را ندارد.

۳ - نم: «مقالات با زهره و خطاب او».

۴ - نم: این.

۵ - نم: کای.

۶ - نم: می گفت.

۷ - نع: هر آن مرغی که بودی.

که دستانساز آن دستور بودم
 نشان ندهد فلک شمعی جهانتاب
 بخواه از نو جوانان جام صافی
 که می‌داند که کیکاوس کی بود
 و گر جان رفت جانان را نگهدار
 درین آب و هوا می‌سازگار است
 به جولانگاه خود کردم نشیمن
 نهادم گوش بر دستانسرایان
 به کشتی تشنگان را آب در ذاد
 فلک را میل آتش در کشیدم
 چو شب شد این غزل بر ساز کردم

به خوشگوئی گهی مشهور بودم
 بدان صورت درین^۱ پیروزه محراب
 چوبی مهرست چرخ پیر جافی^۲
 ۴۹۰ اگر چه قبله کاووس می‌بود
 چو آصف شد سلیمان را نگهدار
 گل افشان کن که هنگام بهارست
 من بلبل نوا ز آن سبز گلشن
 فزودم جان ز لعل جانفزیان
 بت ساقی شراب ناب در داد
 چو مهر از سوز دل ساغر کشیدم
 به عشرت تا به شب پرواز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۳

کز آب دیده در غرقابم امشب
 ملول از بستر سنجابم امشب
 اگر دادی لبش عنابم امشب
 که از سوز جگر در تابم امشب
 نباشد حاجت مهتابم امشب
 که همچون مرغ در مضرابم امشب
 دل مجروح محنت یابم امشب
 نباشد هیچ فتح البابم امشب
 گر از خواجهو رهایی یابم امشب

کجا در دیده آید خوابم امشب
 رها کن بر سر خاکم^۴ که بیدوست
 ۵۰۰ دلم کی چون شفق^۵ در خون فتادی
 بساز آخردمی چون عود بامن
 اگر چون مه برون آیی زخرگاه
 دلم در حلقه زلف تو گوید
 نیابد بی تو ذوق زندگانی
 اگر چون شمع از در درنیایی
 کنم در راه قربت جانسپاری

۱ - نم: در آن.

۲ - نم: چو بد مهرست پیر چرخ جانی.

۳ - نم: غزل گفتن در تضرع و زاری نمودن.

۴ - نم: خادم.

۵ - نم: دلم در خون شفق.

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی زکوی»^۱

۵۱۰ بده ساقی می گلگون به دستم
 بیار آن می که بر خامان حرامست
 سحرگه قبله جمشید بنمای
 کهن پیری که او همزاد^۲ نوحست^۳
 بر آر آن آتشین رخ^۴ را زپرده
 بگردان آن زلال آتش انگیز
 به مخموری چشان از لب شرابی^۵
 ز اشک جام رویم لاله گون کن
 دوی دردم از درد مـفـنـان آر
 برافکن برق و ایوان برافروز
 بشوی از لوح خاطر نقش تدبیر
 چو من خرگه بر اطراف چمن زن
 ز درد دل دوی جان طلب کن
 ۵۲۰ قدح بین خنده زن بر گریه کاس
 حریفان خفته و من مانده مخمور^۶
 لب دریا و ما^۷ بی آب مانده
 که همچون چشم میگون تو مستم
 که کارم بی شراب پخته خامست
 ز آب آتشی خورشید بنمای
 مخوان راحش که اسطرلاب روحست
 برافروز آتش از^۸ آب فسرده
 بریز آبی برین خاک غم آمیز
 به محروری فرست از چشمه آبی
 دل لاله زرشک باده خون کن
 مغان را از فغانم در فغان آر^۹
 ز شمع چهره شادروان برافروز
 نظر کن در نگارستان تقدیر
 علم بر پای سرو و نابرون زن
 ز ظلمت چشمه حیوان طلب کن
 صراحی گریه گر بر خنده طاس
 طبیبان رفته و من گشته^{۱۰} رنجور
 فتاده در تب و در تاب مانده

۱ - نم: در خطاب با ساقی و باده خواستن.

۲ - نم: همراز.

۳ - نم: نوحست.

۴ - نم: بر آ زان آتش رخ.

۵ - نم: «از» افتاده است.

۶ - نم: شرابی.

۷ - میج: این بیت را ندارد.

۸ - نم: مهجور.

۹ - نم و میج: مانده.

۱۰ - نم: من.

به هر گامی ز لب کامی به من^۱ ده
 عنان از کوی یاری بر مگردان
 به دست آور^۲ دل فریاد خوانم
 وز آنها گوی کاین کشور گشودند^۳

بگیر این جامه و جامی به من ده
 ز خواجه رخ متاب و سر مگردان
 دمی بنشین که بنشیند فغانم
 بیاد آر از بزرگانی که بودند

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مبرور مفعور

علاءالدین یوسف بن زکی الدین محمود.»^۴

سخن زین گونه با من باز می راند
 درو چون نسر طایر صد هزارست
 فلک برگی بود از ضیمرانش
 همه دستان دستوری سرایند
 شده بر فرق فرق آشیان ساز
 جهان بخشی و در دانش جهانی
 عزیز ملک عز^۵ دولت و دین
 گزیده خواجه سلطان جلالت
 زده بر قصر یوسف شاهی اورنگ^۶
 چراغ میر دین پرور مظفر
 بزد^۷ باد خزان بر لاله زارش
 وزین بستان سرا پیوند بگسیخت
 کزین آتش نباشد بر دلش داغ
 که در باغ ابد گشت آشیان ساز

کسی کو دفتر تاریخ می خواند
 کز آن بستان که چرخش نوبهارست
 شفق رنگی بود از ارغوانش
 ۵۳۰ اگر مرغان او الحان نمایند
 همایون طغرلی آمد به پرواز
 نه طغرل صاحبی صاحبقرانی
 فروزان مشعل بزم سلاطین
 ستوده یوسف یوسف عدالت
 از اول با کمال و فرو فرهنگ
 در آخر گشته از رایش منور
 چو شد پژمرده برگ نوبهارش
 به خاک روم چون گل در چمن ریخت
 نیابی لاله رخساری درین باغ
 ۵۴۰ که آمد کو نشد زین آشیان باز

۱ - در هر دو مصراع «ما».

۲ - نم: آورد.

۳ - مع: این بیت را ندارد.

۴ - نم: «انجامش روزگار خواجه عزالدین یوسف».

۵ - نم: عز و دولت.

۶ - نم: شاهی یوسف.

۷ - نم: برد.

کدامین ساز کو بر ساز ماند
نماند اختری باقی بر^۱ این برج
مشو سرگشته گردون گردان
اگر خورشیدی از این بام بگذر
چه^۲ جویی آب از این سرگشته دولاب
چو می باید شدن زین دیر ویران

کدامین در که دایم باز ماند
نگردد گوهری پیدا درین دُرَج
وزین گرگان چو یوسف رخ بگردان
وگر جمشیدی از این جام بگذر
چه^۳ آری رخ درین سرگشته محراب
ترا منزل چه توران و چه ایران

«گواهی دادن عطار در مصداق سخن پیر دانش افروز»^۴

چو پیر سالخورده دانش اندوز
شدم بیرون از این قصر مسدس
چو جوزا سر به گردون بر کشیدم
به دستش یافتم جزوی ز دفتر
مرا گفت آنکه اوصافش شنیدی
ورق بر دفترش من می بریدم
من ارچه شاه انجم را وزیرم
به دیوانش نبودم در شماری
مرا زان تیر خواند عالم پیر
از آن در باغ گردون خوشه چینم
چو یاد آرم^۵ از آن کلک گهربار
ولی دانم که هر کو بر سر آید
گر آصف شد ز عالم جم کجا رفت

فرو خواند آن^۶ حدیث خاطر افروز
نهادم روی در چرخ مقوس
به پیر تیر منشی در رسیدم
بر آن مسطور حال هفت کشور
شراب از ساغر مدحش چشیدی
دوات و دفترش من می کشیدم
به دانایی خرد را دستگیرم
نمی آمد ز دست بنده کاری
که هستم در کمان مهر او تیر
که او را خوشه چینی کمترینم
چو کلک از دیده بارم در شهوار^۷
به دستان سپهر از سر بر آید^۸
اگر^۹ بگذشت جم خاتم کجا رفت

۱ - نم: در.

۲ - نم: چو.

۳ - نم: چو.

۴ - نم: مقالات عطار و خطاب او.

۵ - نم: در.

۶ - نم: آید.

۷ و ۸ - مج: این دو بیت را ندارد.

۵۶۰ مننه بر دنییی دود دنی دل
بکن نامی و نام نیک بگذار
کنون چون فرصت است از دور آیام
خم خم گیر و با ساغر به سر بر
دبیر چرخ چون این قصه می خواند
شدم بیخود به^۱ کوی باده نوشان
نهادم خرقه و ساغر گرفتم
چو شب شد طره شب رنگ جستم
کشیدم سنبیل نسرين عذاران

وزین شوخ بد اختر مهر بگسل
بنه گامی و کام خویش بردار
دمی خالی مباح از باده و جام
مخور غم وز حیات خویش برخور
دلم چون خامه خون از دیده می راند
فتادم بر در دُردی فروشان
دگر دیوانگی از سر گرفتم
نوی نای و بانگ چنگ جستم
بر آوردم فغان کای میگساران^۲

«غزلی که انشاد افتاد اینست»

۵۷۰ ز سر مستی مرا پروای سر نیست
مگر شمع شب افروزی نماید
سر سودای مهرویان درین راه
مرا در کوی او بگذار و بگذر
ندانم چون در این راه اوفتادم
سرشکم گو ببین بر^۳ چهره زرد
به کویش کی کند هر مرغ پرواز
اگر دریا به گوهر باز ماند
از آن خواجو لب دلداز جوید

برون از مستیم کاری دگر نیست
که امشب هیچم امید سحر نیست
کسی دارد که او را بیم سر نیست
که از این منزل عزم سفر نیست
چو می بینم که اینجاره^۴ بدر نیست
اگرچه چشم او بر سیم و زر نیست
مگر مرغی که او را بال و پر نیست
ببر آتش که او روشن گهر نیست
که کام جان طوطی جز شکر نیست

۸ - نم: وگر.

۱ - نم: بیخوده گوی.

۲ - مع: غمگساران.

۳ - نم: اینجاره.

۴ - نم: «و».

استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی عزى^۱

۵۸۰. تویی^۲ گلچهر آتش روی خاور
 سپر بر دست گیر و تیغ برکش
 به پشت شیر بر نه زین زرین
 درفشان کن درفش از تیغ کهسار
 فلک را خلعت شمعی بپوشان
 ز زر کوه کمرکش را کمرساز
 تو نیز ای صبح صادق پرده بگشای
 سپهر کج نظر را میل درکش
 شقایق بر کنار گلستان ریز
 به خیط شمس جیب صبح بردوز
 ۵۹۰. بریز آب شب افروزان انجم
 چو من آه از دل پر مهر برکش
 نفس بگشای چون عیسی^۳ که مردم
 بیا طوطی و احوال شکر گوی
 نوا از پرده عشاق می ساز
 به خواجو ده نشان صورت دوست
 و گر نقش سلیمان می نگاری
 برون زن خیمه از ایوان زرکار
 بساط لعل گوهر دوز والا
 بزن اورنگ بر پیروزه^۴ منظر
 لباس آبگون از میخ برکش
 بر آ چون شیر نر^۵ بر کوه زین
 به سر برنه کلاه و چتر بردار
 برآور آتش از دریای جوشان
 ز خارا دیبه زر بفت برساز
 رخ عالم فروز از پرده بنمای
 کواکب را به آب نیل^۵ درکش
 گهر در دامن دریا و کان ریز
 ببخش آفاق را اکسون زردوز
 مرو چون روشنی از چشم مردم
 درین دولاب بی آب افکن آتش
 به من دردم دمی تا زنده گردم
 به خضر از چشمه حیوان خبر گوی
 دوی این دل مشتاق می ساز
 که چشم معنیم بر صورت اوست
 نشان پیکر آصف چه^۶ داری

۱ - نم: در تعریف خورشید و خطاب با صبحدم.

۲ - نم: «تو».

۳ - نم: بزن پیروزه بر اورنگ.

۴ - نم: «نر» افتاده است.

۵ - نم: به پای پیل.

۶ - نم: چو.

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب اعظم بهاء الحق والدین محمود بن صاحب المرحوم عزالدین یوسف^۱

نوا سازی که می زد پرده راز
که آن کوکب کزین^۲ مطلع برآمد
جزین دریا دل^۳ عالی گهر نیست
گل باغ کرم بحر معانی ۶۰۰
به قیمت گوهر تاج سلاطین
کسی کو نام سلطانی برآرد^۴
وزان معنی بود محمود نامش
فلک خاشاک روب در گه اوست
سپهر و آفتاب و ماه و ماهی
وزارت را زنامش نامداری
سپهر از طاق ایوانش نشانی
جنابش بوسه گاه سرفرازان
چو اقبالش نماید شیرگیری ۶۱۰
چو بگشایند بازو تیز چنگان
زر از دست کفش بر دل زند سنگ
از آن باشد مکان سیم درکان
نخندد صبح بی مهرش برافلاک
ز شوق مدحت او هر زمانی

چنین کرد از بزرگ آهنگ بر ساز
ز هفت اختر به رفعت^۵ برتر آمد
که چون او در جهان صاحب هنر^۶ نیست
که خوانندش نظام الملک ثانی
بهاء الحق والدینا و الدین
به اسم و فعل محمودش شمارد
که در معنی بود سلطان غلامش
قمر مشعل فروز خرگه اوست
به تقبیل جناب او مباحی
امارت را به عهدش کامکاری
ز حل بر بام قصرش پاسبانی
تذروان هوایش شاهبازان
نزیبد شیر گردون را دلیری
سگ کویش کند^۷ صید پلنگان
شود گوهر ز جودش در جهان تنگ
که از دستش شود در سنگ پنهان
بگیرد بی هوایش ابر بر خاک
بر اندامم شود هر موزبانی

۱ - نم: در ستایش دستورالوزراء بهالدین محمود.

۲ - نم: گرین.

۳ - نم: زرفعت.

۴ - نم: دلی.

۵ - نم: عالی گهر.

۶ - نم: برآورد.

۷ - نم: کند.

نشان جم ز جامش می توان یافت بهای^۱ دین زنامش می توان یافت
فلک چون سیرت محمود دادش خدایا عاقبت محمود بادش

«گواهی دادن قمر بر مصداق سخن پیر دانش افروز»

چو شد^۲ شاه حبش^۳ بر کوه پیل برآمد زورق سیمایی از نیل
برون آمد ز خرگه خسرو شام فرود آمد عروس خاور از بام
فلک زرین کله^۴ از سر بینداخت جهان شمعی قبا از بر بینداخت
۶۲۰ شفق پر کرد کاس از طاس خورشید گل افشان کرد شب در باغ جمشید
پر از زاغ سیه شد بوستان باز دگر باز سفید آمد به پرواز
زمانه زلف شب را شانه میکرد فلک اشک ستاره دانه میکرد
برون آمد مه از خرگاه ازرق فرو پوشیده^۵ دیبای مطبق
مرا گفت ای مه برج فصاحت حدیثت گوهر درج ملاححت
شود کار جهان زان نارون^۶ راست که از باغ نظام الملک برخاست
اگر امروز آصف زنده بودی به داد و دانش او را بنده بودی
من از خورشید رایش نور یابم ز فرودس ضمیرش حور یابم
گهش باشم ندیمی^۷ مجلس آرای گهش باشم بریدی^۸ راه پیمای
از آن هر مه^۹ به آتش زر گدازم که از بهر سمندش نعل سازم
۶۳۰ چو فراشان گر آرد روی در راه زنم بر گلشن پیروزه خرگاه

۱ - نم: بهار.

۲ - تع: «شد» افتاده است.

۳ - نم: فلک.

۴ - نم: کلاه.

۵ - نم: پوشید.

۶ - نم: ناروان.

۷ - نم: ندیم.

۸ - نم: برید.

۹ - نم: مه را.

ز گردون^۱ در بزرگی می برد گوی
 ز مه رویان می روشن گرفتم
 خرامان گشت با زرینه خلخال
 برآمد نعره مستان به کیوان
 چو بلبل باز گفتم حال دوشین
 ز عشاق این نوا آغاز کردم

مرا روشن شد آندم کآن جهانجوی
 بدین شادی ره گلشن گرفتم
 چو طاووس سپهر سیمگون بال
 در آمد سرو سیمینم به ایوان
 به رویش در کشیدم جام نوشین
 پس آنکه ساز را بر ساز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۲

قدح های لبالب کرده ام نوش
 هنوزم نغمه چنگست در گوش
 چو یک ساعت نمی گردی فراموش
 به یاد آن لب شیرین درنوش^۴
 که چون می می زند خون دلم جوش
 ز در باز آید آن ماه قصب پوش
 دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
 چو ضحاکش دو افعی بر سر دوش
 نگردد بلبل دلخسته خاموش

خبر داری که بر یاد لبیت دوش
 هنوزم باده لعلست در چشم
 چرا هرگز نمی آری به یادم
 اگر تلخست می شیرین گوارست^۳
 بده جامی و بنشان آتشم را
 چه^۵ خوش باشد که هنگام صبحی
 به مستی آهوی روباه بازش
 چو جم^۶ جام عقیقش بر کف دست
 خموشی چون کند خواجه که در باغ

۱ - نم: گردان.

۲ - نم: در صفت ساز و ساقی و شاهد.

۳ - نم: نوازست. تع: حوارست.

۴ - نم: پرنوش.

۵ - نم: چو.

۶ - نم: جام جم.

«مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید خاتم الوزرا قوام الحق والدین غیاث الدوله نظام الملک رضی امیرالمومنین ابی علی مولانا حسن بن علی بن اسحق طاب ثراه از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه انارالله برهانه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان»^۱

<p>چو این گلبرگ خندان را ز گلزار عماری را بدین منزل رساندم به دریای معانی غوطه خوردم ز کشتی رخت بر ساحل نهادم ۶۵۰ بر آمد نکستی از گلشن حور صفیر افکند در پیروزه درگاه برون آمد تذروی از گلستان رسولی در رسید از عالم دل سوار تیز تاز پی خجسته خطی عنبر نسیم از خطه طوس مروح بوستانی باستانی مرصع طبله مشکین شمامه پر از لولوی لالای نسفته مثالی از سر تعظیم و تمکین ۶۶۰ مه سلجوقیان خورشید خانان شهی کافاق در فرمان او بود</p>	<p>به بوی دوست آوردم به بازار جنیبت را بدین میدان دواندم ز لجه روی در این فرضه کردم وزین مشرب سخن را آب دادم درآمد طایری از قلعه طور نفیر انداخت در شش روزه خرگاه بزد راه نواسازان بستان پیام آورد سوی عالم گل به دستش طغرلی منقار بسته مصور دیبه‌ای چون پرتا ووس خطا گفتم که گنجی شایگانی که خوانندش خردمندان به نامه نوآئین^۲ غنچه‌های ناشکفته ز پای تخت سلطان سلاطین^۳ فروغ دیده سلطان نشانان ز مشرق تا به مغرب آن^۴ او بود</p>
---	---

۱ - نم: در ستایش سلطان جلال الدین ملکشاه. مع: مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید قوام الحق والدین نظام الملک ابی علی مولانا حسن بن علی از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان.

۲ - نم: آمین.

۳ - نم: السلاطین.

۴ - نم: زان.

جلال الدین والدینی ملک‌شاه
دبیرش جادوی از حد بابل
به تیره شب بر انجم راه بسته
ز ظلمت چشمه حیوان نموده
به نقش نامه کرده دلنوازی
زده بیرنگ^۲ آن بر رق منشور
غیاث الدوله دستور جهاندار
نظام الملک فخرآل آدم
پدر گفته شه روی زمینش
سخن را زین طریق آغاز کرده
فروزان شد به ما دیهیم و افسر
ز ما شد روشن از مه تا به ماهی
به ما کار ممالک ساز کردند
مه منجوق باشد عرش فرسای
از آن خیر و صلاح خلق جستیم
بود در کار عقبی رغبت ما
برون از نیکنامی چیز دیگر
کلید گنج و مفتاح خزاین
امور کلتی از پنهان و پیدا
در آفاق بر حکمش گشادیم^۷
نظام الملک اتابک کهن عالم

سزای افسر و شایسته گاه
حریرش دیبه‌ای از دیر هرقل
به^۱ مشک چین تنق بر ماه بسته
به معنی ملک اسکندر گشوده
به نوک خامه کرده سحر سازی
مثالی نقش بسته چون رخ حور
به نام آصف جمشید مقدار
قوام الحق^۳ والدین^۴ کهن عالم
رضی خوانده امیرالمومنینش ۶۷۰
کسی کان گنج را در باز کرده
که چون اقطاع ما شد هفت کشور
بلندی یافت از ما تخت شاهی
در اقبال بر ما باز کردند
سر سلجوقیان گشت آسمان‌سای
به هر چیزی که خاطر باز بستیم
فرو ناید به دنیا همت ما
نمی‌خواهیم در این دازش‌شدر
همه اعمال و اموال و^۵ دفاین
دگر اطلاق و حبس و منع اعطا^۶ ۶۸۰
به دست خواجه آفاق دادیم
پدر عون الوری دستور اعظم

۱ - نم: ز.

۲ - نم: نیرنگ.

۳ - تع: قوام‌الملک.

۴ - تع: دین.

۵ - نم: «و» افتاده است.

۶ - نم: منع و اعطا.

۷ - نم: گشاییم.

بدو کردیم تقلید وزارت
 زمام ملک در دستش نهادیم
 خراج طوس با او باز هشتیم
 گرازمال غنی و زحال درویش
 چو کار مملکت در عهده اوست
 سزد گر ساکنان عالم خاک
 به حکم ما سه نوبت ناله کوس
 ۶۹۰ چو نام ما گهی در خطبه آرند
 ردیف نام ما سازند نامش
 مراد آنست از این مکتوب نامی
 یقین داند که ما را حسن نیت
 همه مقصود ما ضبط جهان است
 کسی کو آگهی یابد ازین حال
 اتابک خوانده ایمش در مراتب
 اگر روشن شود کو را بود رای
 و گر زین گردد افزون احترامش
 بزرگان و مشاهیر نشابور
 ۷۰۰ چو این حکم همایون را بخوانند^۴
 کزین مقصود ما در هر دو عالم

وزو جستیم گیتی را عمارت
 وزین معنی جهان را مژده دادیم
 به مُلک و^۱ ملک منشورش نوشتیم
 زما پرسند در محشر کم و بیش
 از او پرسیم حال دشمن و دوست
 زنند از این شرف خرگه بر افلاک
 رسانندش به هفتم طارم از طوس
 از آن پس وصف^۲ او هم در^۳ شمارند
 که ما دانیم شرط احترامش
 که هر کو بشنود از خاص و عامی
 بود مصروف بر حال رعیت
 نظر بر نزهت پیر و جوان است
 دعای خیر ما گوید همه سال
 پدر دانسته ایمش در مناصب
 ازین برتر دهیمش مایه و جای
 برین افزون کنیم القاب و نامش
 مهان لشکر از نزدیک و از دور
 سر تعظیم بر گردون رسانند
 بود نام نکو و الله اعلم

۱ - نم: «و» افتاء است.

۲ - نم: نام.

۳ - نم: بر.

۴ - نم: بخوانند.

رقعه‌ای که سلطان سعید جلال‌الدین ملک‌شاه انارالله برهانه به خط خود نوشته بود

«و با آن مثال به حضرت صاحبی نظامی فرستاد»^۱

<p>ابوالفتح آفتاب هفت کشور که بود از شرق تا غربش مسلم شه شاهان خدیو شهریاران که زد بر خرگه مه ماه خرگاه ز چین تا مصر جوش لشکرش بود گلاب از دیده پروین طلب کرد که برد از بلبل شیرین سخن گوی چو ذوالقرنین بر ظلمت علم زد برآورد از سیاهی آب حیوان سه اسبه خامه بر سیمین طبق تاخت^۴ ز لفظش زلف معنی تاب بگرفت وزین صورت سخن را گوهری کرد همایون باد و میمون و مبارک غنیمت دان که بر خوردار بادت جهانی را به حکم ما درآورد^۷ ز حد باختتر تا ملک خاور^۸ غبار کوی ما کحل فلک ساخت جهان را غرقه احسان ما کرد^۹</p>	<p>پس آنگه وارث ملک سکندر جلال داد و دین سلطان اعظم گهربخش کلاه تاجداران چراغ دوده^۲ چغری ملک‌شاه چو شاه مصر و چین فرمانبرش بود پرند^۳ از مصر و مشک از چین طلب کرد برون کرد از قفس مرغی سخنگوی نی کلکش کز آب خضر دم زد ۷۱۰ فرود آمد به طرف چشمه جان طراز نامه از مشکین عرق ساخت به معنی چشم لفظش^۵ آب بگرفت نی شکر فشان را عنبری کرد که این اقبال ای فرخ اتابک چنین خلعت که بخت نیک دادت چو^۶ یزدان از جهان ما را گزین کرد مسخر کرد ما را هفت کشور دعای جان ماورد ملک ساخت شهان را بنده فرمان ما کرد</p>
---	--

۱ - نم: ذکر مکتوبی که پادشاه جهت وزیر نوشته بود.

۲ - نم و مج: دیده.

۳ - نم: براند.

۴ - نم: ساخت.

۵ - نم و مج: لفظش.

۶ - نم: که.

۷ و ۸ - مج: این دو بیت را ندارد.

۷۲۰ چو شاه شرق بحر و بر گرفتیم
گشودیم از کمال پادشاهی
ز سیرانجم و تأثیر ارکان
سپاس و منت بیحد^۱ خدا را
دگر چون آن پدر کز نسل آدم
کرامت کرد ما را تا به دانش
ممالک را بدو تسلیم کردیم
پدر خواندیم و دادیمش وزارت
که مردم شرط تعظیمش بدانند
چنان دانند کو در دور و نزدیک
۷۳۰ که از ما هیچکس برتر نبوده است
یقین دانیم کز تدویر^۲ افلاک
جهان را صاحبی دیگر نیامد
چنان باید کزین پس خلق عالم
وز آن دستوری و این پادشاهی
از آنروی ای پدر شغلی که داریم
که نام ما بماند جاودانه
در آن گیتی که نبود بخت یاور
جواب عهده^۳ ما جمله بر تست
بخوان درسی که آنجا بازرانی
۷۴۰ تو خود دانی کز آب چشم پیری

همه عالم به تیغ زر گرفتیم
چو اسکندر سپیدی تا سیاهی
نیاید در جهان چون ما جهانبان
که ملکی زین صفت دادست ما را
نظیر او نبیند چشم عالم
گزین کردیم بر خلق جهانیش
مصالح را به رای او سپردیم
وزان معنی نمودیم این جسارت
سر تسلیم درپایش فشانند
به رتبت برتر است از ترک و تاجیک
به شاهی ملک را درخور نبوده است
بدانسان در بساط عالم خیاک
ور آمد هیچ دین پرور نیامد
زنند آب فرح بر آتش غم
برآید^۴ کام جان مرغ و ماهی
به حسن ورای و تدبیرت سپاریم
دعای ما کنند اهل زمانه
به جز یزدان نباشد هیچ داور
که چشم خلق عالم جمله در تست^۵
بزن نقشی که آنجا بازخوانی
شود با خاک یکسان قلعه گیری

۹ - مع و نم: این بیت را ندارد.

۱ - نم: بیحد و منت.

۲ - نم: تزویر.

۳ - نم: برآمد.

۴ - مع: مصراع اول خوانا نیست. نم: این بیت و بیت بعد را ندارد.

بسوزد عالم از آهی به یکدم
به دودی تیره گردد روی گردون
تف تیغ دعای صبحگاهی
اگر دم برکشد فریاد خوانی
رعیت را رعایت گن به غایت
به وقت خود مواجب ده سپه را
ولی در صحن این دیرینه^۲ گلشن
ترا دادیم دستوری که حالی
درین کارت نباید کرد تاخیر
۷۵۰ اگر بیخش^۴ برآری می توانی
گرت زین پیش بر دل بود باری

جهان ویران کند ابری به یک نم^۱
به اشکی خیره گردد چشم جیحون
بر آرد آتش از مه تا به ماهی
پر از غوغا شود در دم جهانی
که بد باشد رعیت بی رعایت
که وقت خود بکار آیند شه را
اگر دانی که هستت هیچ دشمن
کنی^۳ از وی بساط خاک خالی
چرا کز جانب ما نیست تقصیر
وگر برگ و برش بخشی تو دانی
کنونت هیچ عذری نیست باری

«صورتی چند که حضرت وزارت مآب ممالک پناه آصفی نظامی
را برد الله مضجعه واقع شده و آنچه اوقات شریفش بدان
مصروف بوده است»^۵

بیا ای یار کاحوال زمانه
اگر نورت بود خورشید باشی
دل افروزی کن و جانم مسوزان
گر آزادی طریق بندگی گیر
به طوطی مژدگانی از شکر ده
نوا از پرده عشاق می ساز

بود افسوس و افسون و فسانه
ورت باشد نگین جمشید باشی
فرو خوان داستان دلفروزان^۶
چو شمع آسمان در زندگی میر
به خضر از چشمه حیوان خبر ده
دوای این دل مشتاق می ساز

۱ - نم: دم.

۲ - نم: دینه.

۳ - نم: کند.

۴ - نم: پیش.

۵ - نم: داستان پادشاه و وزیر با امام غزالی.

۶ - نم: دلفروزی.

دلم را نکهت بستان جان آر
غیاث الدوله کھف دین و دولت
۷۶۰ چنین گویند کاول کاو^۱ جوان بود
دگر چون شد جهان ز آن ملکشاہ
شنیدم صد ہزارش بود بنده
ہمہ خنجر گذار و کار دیدہ
بہ مردی ہر یکی افزون ز رستم
اگر پیدا شدی روزی نبردی
برون بردی شہ از یکسو سپہ را
غلامان وزیر از سوی دیگر
چنین دارم سماع از راز داران
جنیبت می کشیدندش بہ راہی
۷۷۰ از آن شاہان کہ صاحب خطبہ^۲ بودند
روان بودند ششصد شہ در آن راہ
بر انسان در^۳ رکاب خواجہ بودند
شہ و دستور می رانند با ہم
حکایت کرد آنکو پیر ما بود
بہ عزم تهنیت شد روز نوروز
چو دستورش بدید از جای برجست
شہان را دید بر آن آستانہ
ہمہ بر صدر صاحب گوہر افشان

نشان خواجہ سلطان نشان آر
نظام الملک غوث ملک و ملت
وزیر پادشاہ البرسلان بود
ز ماہی صید حکمش گشت تا ماہ
بہ خدمت بر جنابش سرفکنده
بہ پیکر چون مہ و پیکار دیدہ
ولیکن سی ہزار از این عدد کم
شہ شاہان ہوای رزم کردی
بہ گردون برفشاندی خاک رہ را
بر آوردندی از ناورد گہ سر
کہ روزی تاجبخش شہریاران
علم می برد بیرون با سپاہی
بہ ہر حملہ حصار می گشودند
پیادہ بر سرا سب ملکشاہ
بہ خدمت جانشہاری می نمودند
وز ایشان در تعجب خلق عالم
کہ غزالی کہ دین را پیشوا بود^۴
بہ ایوان وزیر عالم افروز
بہ جایی در خورش بنشاند و بنشت
گرفته ہمچو دولت آشیانہ
چو شاہ اختران گشتہ زرافشان

۱ - نم: او.

۲ - مع: رتبہ.

۳ - نم: بر.

۴ - نم: کہ غزالی کہ دین را پیشوا بود.

هدایا و تحف آورده بودند^۱
برآمد مبلغ هشتاد تومان
امام وقت را انعام فرمود
ز بخشش کوه و دریا^۲ را خبر داد
وزیشان^۳ هیچ کس درویش نگذاشت
که او هشتاد^۴ تومان زر ببخشید
وز آنگه باز بردل می‌نگارم
ازو بالا گرفتش کار و بگشود^۵
اساس معدلت زو یافت بنیاد
که باغ فضل را او بود عارس
که ارباب عمائم هر که بودند
بدادی خرج^۶ هر یک در همه حال
از اول زو پسید آمد در ایام
وزو دانشوران را کار بگشاد
ازو بر پادشاهان گشت واجب
کزو در ورطه حرمان بماندی^۷
که از خیرش در آنجا نیست^۸ بهری

در آنروز آنچه خدمت کرده بودند
۷۸۰ ز یاقوت و زر و لعل بدخشان
خدیو ملک هرچش در نظر بود
به تلمیذان او هم سیم و زر داد
وز^۹ آنها یک درم با خویش نگذاشت
چو^{۱۰} اوازخواجگان گردون کهراید^{۱۱}
ز اصحاب روایت یسار دارم
که آن مذهب که راه شافعی بود
بقاع خیر را او^{۱۲} وضع بنهاد
نخستین بقعه او کرد از مدارس
سخن گویان برین^{۱۳} صورت نمودند
۷۹۰ بهر سالی سه مه تا ماه شوال
چنین گویند کادارات و انعام
نخست او وضع مرسومات بنهاد
سپه را خرج و اقطاع و مواجب
کسی درس طلب بروی نخواندی
کنون در ربع مسکون نیست^{۱۴} شهری

۱ - مج: را بر آن صورت گشودند.

۲ - نم: گوهر و دریا.

۳ - نم: از.

۴ - نم: وزین.

۵ - مج: جز او.

۶ - نم: گردید.

۷ - نم: هشتان.

۸ - نم: گرفت و کار بگشود.

۹ - نم: از.

۱۰ - نم: بدین.

۱۱ - تع: چرخ.

۱۲ - نم: نماندی.

و گر در هفت کشور گوشه‌ای هست
 کسی در خدمتش تفسیر می‌خواند
 که چون می‌کرد دعوی خدایی
 به ملک مصر می‌نازید و انهار
 ۸۰۰ نظام الملک چون این نکته بشنود
 که آن ملعون اگر این^۲ فخر می‌کرد
 من آن کشور به سگبانی سپارم
 پس آنگه آن ممالک را سراسر
 به اندک مدتی آن مرد سگبان
 بزرگی کومه برج یقین بود
 که آنکس کو بنای قصر دین کرد
 سپهر این هر دو خلعت در تو پوشید
 که ارباب معانی نیک^۴ دانند
 نه آخر صاحب دیوان ماضی
 ۸۱۰ چو هارون را به دارالملک بغداد
 وصیت کرد و دادش پند بسیار
 هم این عالم شود زان^۵ تو هم آن
 ز بهر راتب^۶ هر روزه خویش
 به دست آور هر آن نانت که باید
 به شرط آنکه آنجا درس خوانی
 که گر زان بوستان یابی نصیبی

مسافر را در آنجا توشه‌ای هست
 ز فرعون این معانی باز می‌راند
 تصلف می‌نمود از^۱ کبریایی
 کزین برتر نباشد قدر و مقدار
 چو آتش گرم گشت از خشم و فرمود
 که آب از جویبار مصر می‌خورد
 وزین اندیشه در خاطر نیارم
 به سگبانی سپرد و داد لشکر
 عزیزی گشت همچون ماه کنعان
 به سوی خواجه روی^۳ آورد و فرمود
 ز بهر ملک ذاتت را گزین کرد
 وزین رو در کمالات تو کوشید
 که دین و ملک با هم توأمانند
 که یزدان باد ازو خشنود و راضی
 به تحصیل علوم دین فرستاد
 که گر خواهی که یابی دین و دینار
 همت دریا بود در دست و هم کان
 زخباز نظامیه کم و بیش
 و گر دیگر کسی آرد نشاید
 کنی کشف اشارات معانی
 شوی^۷ در باغ دولت عندلیبی

۱۳ و ۱۴ - نم: هست.

۱ - نم: «و».

۲ - نم: زین.

۳ - نم: رو.

۴ - نم: خوب.

۵ - نم: آن.

۶ - نم: رایت.

بر آن در هر که زد بانگ گدایی
به حکم آنکه در این کنج^۲ ویران
شنیدم زانکه دانای جهان بود
شب و روزش به طاعت بود مصروف ۸۲۰
گهی کردی تلاوت^۳ گاه تحریر
به روزه روزها بردی به پایان
نماز شام چون افطار کردی
همه شب تا سحر بیدار بودی
وزارت کرد پنجه سال ازین دست
شد از سال نود عمرش زیادت
درین منزل چو یکچندی مقرر کرد
وگر این نقش را روشن نخوانی
گهی کان شاهباز تیز پرواز
چو از تاریخ آن^۴ می آوری یاد ۸۳۰
هنوز از خاکش آید بوی دانش
نسیم لطفش از گلزار بشنو
سخن گویان که تخم قصه کشتند
سزد کانه‌ها که این دفتر نویسند
کنون دریادلی کز گوهر اوست
یقین دانم که در اندک زمانی

کند در هفت کشور پادشایی^۱
نظام الملک گنجی بود پنهان
که تا آن صاحب صاحبقران بود
دل و جانش به دین و داد مشعوف
گهی خواندی حدیث و گاه تفسیر
وزو بودی نوای بی‌نویان
علوم دینی استحضر کردی
به معنی با ملک^۵ در کار بودی
کز و بر هیچ خاطر گرد ننشست
حلاوت یافت از شهد شهادت
به سال تا وفا وها سفر کرد
دگر بازت^۶ بگویم تا بدانی
به فردوس برین گشت آشیان ساز
فزون کن چارصد بر پنج و هشتاد
به دستان مرغ گوید داستانش
صدای عدلش از کهسار بشنو
در اوصافش مجلدها نوشتند
حدیث جود او بر زر نویسند
جهان روشن زرای انور اوست
بگیرد صیت جاه او جهانی

-
- ۷ - نم: شود.
۱ - نم: پادشاهی.
۲ - نم: کنج.
۳ - نم: تلاوت.
۴ - نم: فلک.
۵ - نم: بارت.
۶ - نم: او.

دبیر قصر شش طاق زبرجد
خوشا عمری کزین صورت برآید
نمیرد هر که زینسان جان فشانند
۸۴۰ نظام ملک در نظم امورست
بود دریا دل آنکش گوهری هست
وگر یابد ز فیضت تشنه‌ای آب
چو هستی آگه از ملک معانی
ازین خرپشته بگذر چون مسیحا
نویسد مدحتش بر نه مجلد
خوشا مرغی کزین معنی سراید
که چون فانی شود باقی بماند
ولیکن غافل از این نظم دورست
که دریا را گهر بخشی دهد دست
ترا دریا توان گفتن به صد باب
نظام الملک وقتی گربدانی
که گردد منزلت مینوی مینا

خطاب با نسیم بهار و ارسال نمودن زمین بوس به حضرت امارت
شعار شهریار کامکار خسرو فریدون فرشرف الحق والدینا والدین
شاه مظفر جل جلاله^۱

خوشت باد ای نسیم عیسوی دم
نگوئی کز^۲ گلستان کی رسیدی
کی افتادی به چین زلف دلدار
خبر دادی^۳ ز بستان نعیم
در جنت برویم برگشادی
۸۵۰ مگر بگذشته‌ای بر آهوی چین
نسیم بوستانم میرسانی
عبیر طُره لیلی تو سودی
خنک جانی که انفاس تو دریافت
که جانم تازه کردی خیرمقدم
کی از طرف چمن دوزی گزیدی
که داری نافه چینی به خروار
رساندی بوی یاران قدیم
که^۴ روح افروز و جان افزای بادی
که عالم شد ز انفاس تو مشکین
پیام دوستانم میرسانی
دوا^۵ بخش دل مجنون تو بودی
خوشا آندل که از بویت خبر یافت

۱ - مع: خطاب با باد بهار و ارسال زمین بوس جناب امارت مآب شرف الحق والدین شاه مظفر، نم: خطاب با باد در مدح پادشاه و زمین بوس.

۲ - نم: اگر.

۳ - نم: داری.

۴ - نم: «که» افتاده است.

۵ - نم: روا.

کند سرو سهی آزادی از تو
 تو عطاران بستان را دهی بوی
 سحر چون دم زنی از مشکبازی
 زنی در گلشن از گل تخت طاووس
 کنی جیب و کنار غنچه پر زر
 چراغ چشمها نور از تو یابد
 ۸۶۰ تو صحن خاک^۱ را فراش باشی
 نسیم گلشن جان یابم از تو
 تویی مشعل فروز خرگه^۲ گل
 تتق بند عروسان بهاری
 به رنجوری طبیب ناتوانان
 مشام شام از انفاست معطر
 گل رخسار بستان از تو سیراب
 چو خاکت گشتم از من مگذرای باد
 چو می بینی که احوال جهان چیست
 چو خسرو را دعا گویم شب و روز
 ۸۷۰ ز بهر خاطر م عزم سفر کن
 کسی غیر از تو آنجا ره^۳ ندارد
 طمع دارم که گر وقتی توانی
 چو^۴ آری روی در آن قبله دل
 چو برخیزی عبادت را سحرگاه

بود آزادگان را شادی از تو
 گشایی نسترن را برقع از روی
 سیه رویی کشد مشک تتاری
 کشی در روی صحرا پر طاووس
 نهی سلطان گل را تاج بر سر
 بهشت باغها حور از تو یابد
 تو سطح آب را نقاش باشی
 شمیم باغ رضوان یابم از تو
 غبارافشان چین جعد سنبل
 شده صید تو آهوی تتاری
 به شبخیزی انیس پاسبانان
 دماغ صبح از بویست معنبر
 شکنج زلف ریحان از تو پرتاب
 چو جان می بخشیم عمرت فدا باد
 بگو حال سلیمان زمان چیست
 تو نیز از من دعا گویی بیاموز
 به بزم خسروی یکره گذر کن
 گذر بر بارگاه شه ندارد
 دعای ما بدان^۴ حضرت رسانی
 برافشان آستین بر خانه گل
 تیمم کن به خاک درگاه شاه

۱ - تع: باغ.

۲ - مع: خرمن.

۳ - نم: آن چاره.

۴ - نم: بران.

۵ - نم: چه.

برون ران^۱ بادپای و بگذر از برق
و گر راحت دهد دربان از آن پیش
قدم در نه به ایوان شهنشاه
هوای بارگه را عنبری کن
نخستین بوسه زن بر گوشه تخت
دعایی کان^۲ مرا ورد زبانست
۸۸۰ بگویم روشنت مدح شهنشاه
فریدون زمان دارای دوران
خدیو دین پناه داد گستر
فلک را حکم او مالک رقابست
رواق چرخ طاق منظر اوست
خور از خنجر کشانش قلعه گیری
چو بر گردون کند دستش زر افشان
چو از تیغ آتش کین بر فروزد
کمندش چرخ را در چنبر آرد
۸۹۰ ببخشد ملک کیخسرو به پیران
ز عشق پای بوسش شاه خاور
اگر نام جهانگیری بر آرد
چو بگشاید کف گوهر فشان را
و گریاد آرد^۳ از ابر کفش آز
به وقتی کآتش افروزی کند تیغ

علم برکش به قصر خسرو شرق
بیفشان گرد راه از^۴ دامن خویش
بروب آنگه به مژگان خاک درگاه
بساط خاک را صورتگری کن
بخوان آنگاه^۵ بر شاه جوانبخت
خرد را حرز بازوی روانست
که از ماهی مسخر کرد تا ماه
که چون سام آمد از نسل نریمان
مه برج شرف شاه مظفر
ملک را ذات او نایب منابست
قمر نعل سم گه^۶ پیکر اوست
زحل از هندوانش کهنه پیری
فلک یک ماه زر^۷ سجد به میزان
دل شاه فلک در بر بسوزد
سنانش دیده اختر بر آرد
کند قسمت جهانرا بر فقیران
فتد بر خاک راه از بام اخضر
سزد کان از پدر میراث دارد
کند آب از حیا دریا و کان را
نیارد در نظر نقش طمع باز
ز هیبت آب گردد زهره میغ

۱ - نم: کن.

۲ - نم: «از» افتاده است.

۳ - نم: آنگه.

۴ - نم: کن.

۵ - نم: مه.

۶ - مج: در.

۷ - نم: آورد.

ز موج خون هوا را دم بگیرد
 ز جوشن بحر و بر پر جوش گردد
 شود تیغ^۱ و تبر همچون طبر خون
 کمان بر بازوی گردان کند زه
 ۹۰۰ عقاب چار پرپر باز گیرد
 زابر آبگون آتش فروزد
 شود روی زمین^۲ از گرد پُر ابر
 روان گردد ز هر سو آب شمشیر
 درآید شهریار اژدهاوش
 ز تیغش بحر اخضر آب گردد
 بدوزد ناوکش چشم کواکب
 به نیرو بشکند چنگ^۳ پلنگان
 چو تیغ تیز بر گردون گمارد
 کجا بد خواه را در خاطر آید
 ۹۱۰ نه هر اختر که هستش ماه خوانند
 چو تقبیل جناب شهریار
 بود گر^۴ در حریم حضرت شاه
 بگوئی کان گدای بی سروپای
 چو گردون از هوا بر خاکم افکند

زمین تا پشت ماهی نم بگیرد
 همه کوه و در آهن پوش گردد
 بروید ارغوان از کوه و هامون
 ز هر سو^۵ خیزد آواز دها ده
 ز شاخ کرگدن پرواز گیرد
 دل پولاد بر آتش بسوزد
 شود پشت زمین از مرد هر ببر
 بسوزد آتش کین گرده شیر
 گره کرده کمند اژدها کش
 ز سهمش سنگ چون سیماب گردد
 بسوزد پیلکش جان ثواقب
 کند دریا پر از خون نهنگان
 شرر^۶ از سینه اختر برآرد
 که با آن شیر دل بازو نماید
 نه هر سرور^۷ که هستش شاه دانند^۸
 بیابای ای نسیم نوبهار
 مرا بر خاطر عاطر دهی راه
 زمین بوسید و گفت ای کشور آرای
 مرا برگیر و بر فتراک خود بند

۱ - نم: تیر.

۲ - نم: «سو» افتاده است.

۳ - نم: سپهر.

۴ - نم: جسم.

۵ - نم: شرار.

۶ - مع: سروی.

۷ - نم: خوانند.

۸ - نم: کاندز.

چه^۱ باشد گر چو^۲ خواجو عندلیبی
الا تا خسرو نه قصر^۳ ششدر
مبادا هفت کشور بی وجودت
دعای دولست ورد ملک باد
شه انجم گدای آستانست
مجره^۴ جویبار بوستانست
بیابد از گلستانست نصیبی
به تیغ زر بگیرد هفت کشور
که عالم هست غرق بحر جودت
ثنایت حرز بازوی فلک باد

«نفثۀ المصدوری که بعد از دعای خدایگانی بر سماع اغانی به
عزّ عرض رسیده.»^۵

۹۲۰ بیا ای رود مطرب برکش آواز
بسا از آخر نوایی چند پایی^۶
زمانی ارغنون را در خروش آر
بزن راهی که از راه اوفتادم
بر آور ناله چون مرغان شب خیز
مرا بنگر چنین در ورطۀ خون
چو خاک افتاده و آب از سر گذشته
ز مژگان^۸ سیل بر صحرا فشانده
ز سینه شعله در کیوان فکنده
چو شمع انجمن با گریه و سوز
چنان مستم که از خویشم خبر نیست
درین میخانه ام چندین بمگذار^۹
سرشک ما ببین و رود بنواز
که چون نی سوختیم از بی نوائی
دلم در سینه چون دریا به جوش آر
بنده دادم که عقل از دست دادم
حریفان راز^۷ خواب خوش برانگیز
از آب دیده دامن کرده جیحون
چو باد از باغ و بوستان در گذشته
گهر در دامن دریا فشانده
ز دیده موج در عمان فکنده
بسر برده شب تاریک تا روز
ز خویشم هیچکس بیگانه تر نیست
ز پایم مفکن و از دست مگذار

۱ - نم: چو.

۲ - نم: چه.

۳ - نم: طاق.

۴ - نم: مجرد.

۵ - نم: خطاب با مطرب و بیخودی کردن. مع: رمزی که بعد از دعای عمر و دولت

۶ - تع: باسی. نم: تایی.

۷ - نم: «ز» افتاده است.

۸ - نم: مژن.

چو دل را سوختم با جان چه سازم
گرم غمخوار نبود چون توان کرد
محیط شوق را ساحل نباشد
غم و^۱ غمخوار و یارم گشت یاور^۲
سماعی داشتم با دلربایان
شه انجم یکی از جمع ما بود
چمن گلنارگون از ساغر ما
زمین از جرعه ما باده^۳ نوشی
چو اختر دیده ها پر آب کرده
زده چون غنچه جیب پیرهن چاک
در و دیوار خلوت گشته رقاص
برون افتاده مه رویان ز پرده
چو جام باده سر بر کف نهاده
فتاده در میان حلقه مدهوش
فشاندم بر زمین و آسمان دست
ز دم چرخ و افکندم به قوال^۴
زدم بر سنگ حیرت ساغر دل
به خلوتگاه انجم در دویدم^۵
برون آوردم از آرامگه مست
چو صبح از دیدگان اختر فشانان
فغان برداشتم کای می پرستان

دل مجروح را درمان چه سازم
چو می بینم که غم خون دلم خورد
طریق عشق را منزل نباشد
در آن مدت که بخت بود رهبر
شبی بر نغمه بلبل نوایان
فروغ مه ز نور شمع ما بود
سمن عنبر نسیم از مجمر ما
سپهر از مجمع ما رنگ پوشی
۹۴۰ سحر خیزان به ترک خواب کرده
سمن رویان نرگس چشم افلاک
همه عامان برون از خلوت خاص
نواسازان نوا برساز کرده
من دل داده عقل از دست داده
کشیده حلقه میخانه در گوش
چو در رقص آدم شوریده و مست
دریدم جامه جانرا و در حال
نهادم عود جان بر مجمر دل
برین بام مقرنس بر دویدم
۹۵۰ گرفتم قطب گردون را سردست
فکندم در میان سرفشانان
چو کردم گوش بر آواز مستان

۹ - مع و نم: سرمست مگذار.

۱ - نم «و» افتاده است.

۲ - نم: همبر.

۳ - مع و نم: درد.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - نم: رسیدم.

دل ریش مرا مرهم بجوئید سرودی از برای من بگوئید
چرا خوانید قولم را ترانه بسازید این غزل را بر^۱ چغانه

«غزلی که در آن وقت انشاد افتاده»

خوشا دل در برو دلدار در دست شب دیجور و زلف یار در دست
سرم بر باد رفت و باده در سر من از گل بر کنار و خار در دست
به کام دشمنم وز دوست مهجور ز دستم رفته گنج^۲ و مار در دست
دوای دل ز دستم بر نخیزد مگر باشد دل بیمار در دست
غم بسیار در پیشست و غم نیست اگر زین پس بود غمخوار در دست
۹۶۰ عنان دل زدستم رفت و سهلت گر آید دامن دلدار در دست
نباشد از خمارم درد بر دل چو باشد دردی خمار در دست
چه^۳ آزاری مرا زیرا که جز می ندارم داروی آزار در دست
ز خواجه وزر مجوی الا رخ زرد گدا را کی بود دینار در دست

«در حسب حال خویش و خاتمت کتاب و تاریخ و عدد ابیات»^۴

خبر داری که دیشب در گلستان صبحی کرده‌ام با می پرستان
بساط افکنده‌ام در هفتمین راغ نشاط افزوده‌ام در هشتمین باغ
معاشر بوده‌ام در روضه حور هم آوا گشته‌ام با طایر طور
شبی تا روز در فردوس اعلیٰ گل افشان کرده‌ام در پای^۵ طوبی
در آن ساعت که از خود رفته بودم به ترک ملک هستی گفته بودم
شراب ارغوانی می‌چشیدم^۶ سماع ارغنون می‌شنیدم

۱ - نم: پر.

۲ - نم: مال.

۳ - نم: چو.

۴ - نم: در خاتمت کتاب گوهرنامه فرماید.

۵ - مع: می‌کشیدم.

۶ - مع: می‌کشیدم.

۹۷۰ در آمد یار و جام وصل در داد
 ز لعل شکرینم شکر آورد
 چنان آمد به دستم زلف جانان
 شبستان خلد بود و آن صنم حور
 فتاده در گلستان نغمه عود
 مرا رضوان شرابی کوثری داد
 در معموره دل بر گشادم
 حریفان یافتم سرمست و مدهوش
 به سنبل هندوانرا کرده در تاب
 چو غنچه قرطه گلگون دریده
 ۹۸۰ چو نرگس جمله سرمست او فتاده
 در آن حالت که من مدهوش بودم
 گهی با خویش بودم گاه بی خویش
 نگارین از میم در داد جامی
 پس آنکه گفت کای مرغ فسون ساز
 بیا بنمای هر اختر که دیدی
 اگر گنجت پدست آمد کدامست
 کی این برگ شقایق چیدی از بار
 چو آن مه گوهرم را جوهری بود
 گشودم قفل خلوتخانه خویش
 ۹۹۰ برو افشاندم آن گلها که چیدم
 به تحسینم شکر لب شکر افشاند
 سهی سرو تمنا را بپیراست
 من نادیده کام هجر دیده

دلم را از جهان جان خبر داد
 ز جعد^۱ عنبرینم عنبر آورد
 که ثعبان در کف موسی عمران
 رخ نیکوی او از چشم بد دور
 چو در باغ سلیمان لحن داود
 گلم از گلشن نیلوفری داد
 به عشرتخانه جان اوفتادم
 همه نسرین برو سیمین بنا گوش
 به نرگس جادوان را کرده در خواب^۲
 چو لاله پرنیان در خون کشیده
 ز مستی ساغر از دست اوفتاده
 چو دریا از هوا در جوش بودم
 گهی با نوش بودم گاه با نیش
 رسانید از لب لعلم به کامی
 شنیدم گفته ای افسانه ای باز
 به بازار آر هر گوهر که دیدی
 ورت گنجور پیش آمد چه نامست
 کی این نویاوه آوردی به بازار
 متاع کاسدم را مشتری بود
 برون آوردم آب و دانه خویش
 برو پیمودم آن دُرها که دیدم
 به دامن لاله برگم بر سر افشاند
 وزان نظم روانم نسخه ای خواست
 تقبل کردم و گفتم به دیده

۱ - نم: زلف.

۲ - نم: از این بیت به بعد را ندارد.

پس آنگه ساز را بر ساز کردم
 چو کردم عزم آن کان طایر راز
 به نی گفتم که بر شکر نویسم
 که چشمم چون سواد آن نوشتی
 زبان کلک مصری تیز کردم
 گرفتم دیبه را در نافه چین
 ۱۰۰۰ چو کردم گوهر افشان نوک خامه
 شب آدینه بود و روز برجیس
 مه تیر و ز مه یک نیم رفته
 کزان دریا بدین ساحل رسیدم
 درین گلشن که دایم گل به بار است
 بدین صورت عروسی ماه رخسار
 هنوزش بوی شیر از شکر آید
 درین عهد نبود اندیشه آن
 ولیکن چون سعادت دادیاری
 به کابین گرانش عقد بستم
 ۱۰۱۰ چو خورشیدش گرفتم دست و بردم
 چو گلچهرش به هودج درنشاندم
 ایازم را چو طالع گشت مسعود
 اگر نسرين بدن ور عنبرین بوست
 چو این ابیات مطبوعت پسندست
 حسابی از نظام الملک بر ساز
 که معلومت شود اعداد ابیات
 سخن بسیار شد تا چند گویم

روان آن قول را آغاز کردم
 به گلزار کتابت خوانمش باز
 دگر گفتم که بر گوهر نویسم
 به خون لعل بر مرجان نوشتی
 چو تیغ هندویش خون ریز کردم
 فشاندم ضیمران بر برگ نسرین
 گهرنامه نهادم نام نامه
 سعود آسمان ناظر به تسدیس
 ز هجرت ذال و واو و میم رفته
 عماری را بدین منزل کشیدم
 چو بیتش بلبل افزون از هزار است
 به بکری کرده حاصل خصم بسیار
 هنوزش آفتاب این دم بر آید
 که بیرون آرمش چون گوهر از کان
 درآمد بخت و کردش خواستاری
 پس آنگه ساعتی میمون بجستم
 به نیک اختر به دامادش سپردم^۱
 به پیروزی به اورنگش رساندم^۲
 بهایش کردم و دادم به محمود
 به هر صورت که باشد بنده اوست
 اگر خواهی که بشماری که چندست
 وزان مجموع لام و نون برانداز
 شود حل مشکلات نامه مات
 رخ دفتر به خون تا چند شویم

<p>بدانی همچو خورشید این معانی بهایش در درج کبریائیست کزین کوه و بیابان در گزشتم ولیکن چون هدایت راهبر بود رسانیدم منازل را به پایان سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم</p>	<p>اگر چون مشتری صاحب قرانی که گوهرنامه ما کم بهانیست ۱۰۲۰ به پایان آمد اکنون سر گزشتم رهم دشوار و رهن برگذر بود به فر^۱ دولت کشور گشایان بسی بیخود به هر سویی دویدم</p>
--	--

پایان

<p>غرض نقشی است کز ما باز ماند مگر صاحب دلی روزی بخواند</p>	<p>که هستی را نمی بینم بقای کند در کار این مسکین دعایی</p>
---	--

حرره اضعف عباد الله و احوجهم الی عفیه محمد بن عمران الکرمانی غفراله
و لوالدینی احسن الیهما و الیه فی التاسع من شهر صفر ختم بالخیر والظفر لسنة
خمسین و سبع مائة اللهم اغفر لکتابه و لقایله و لقارنه و لصاحبه و لجميع المومنین
و المومنات برحمتک یا ارحم الراحمین.
الحمد لله تعالی وحده و کفی و الصلوة علی خیر البریه محمد المصطفی^۲

۱ - مع: به قر.

۲ - مع: در پایان آمده است: تمام گشت و در سلک تحریر و رشته تسطیر درآمد. جواهر ابیات
گوهرنامه به دستیاری خامه فی شهر سنه ۹۷۰ علی يد المبد علی بن لطف الله معادالحسینی.

همای و همایون

همای و همایون

که از هستیش هست شد هرچه هست	به نام خداوند بالا و پست
فرازنده ^۱ طاق نیلوفری	فروزنده شمسۀ خاوری
نظام آور کار دُر یتیم	معطر کن باد عنبر نسیم
نه اختر برآزنده اختران	نه پیکر نگارنده پیکران
خداوند بی چون پروردگار	جهاندار بخشنده کام
برآزنده کار هر مستمند	نگارنده نقش هر نقش
خرد معترف بر توانائیش	خط آورده لولو به لالائیش
روان از دلم لطفش آب حیات	خبر داده بر وحدتش کاینات

برآرنده تیغ صبح از نیام
 مشاعل فروزنده اختران
 مبرا وجود وی از هر چه هست
 نه او را عدیل و نه او را علل
 زهی هفت بختی سر در هوا
 ازو قالب مرده جان یافته
 زیاران فرستاده آب نبات
 زشوقش عنادل ترنم سرای
 برارنده حاجت مور و مار
 قصب معرج بند بر بند نی
 گدای درش بر شهان پادشا
 ازو غره روز غرا شده
 فلک حلقه ای^۳ بر در کبریا
 خرد را ریاست دهد در دماغ
 ز^۴ آبی بتی آتشین^۵ رو کند
 یکی را دهد بر جهانی سری
 به خور ساغر لعل کانی دهد
 کند شقه سبزوالای راغ
 تن خاک را آب ازو شد روان
 جهان غرق دریای احسان اوست
 به هستی او هست شد هر چه هست

گشاینده چین از ابروی شام
 گزارنده نقش مه پیکران^۱
 منزّه صفاتش زیلا و پست
 مغیث الوری خالق لم یزل
 عماری کش قدرت کبریا
 تن خاک آب روان یافته
 گل تیره را داده آب حیات
 ز لطفش ریاحین تبسم نمای
 فروزنده شعله نور و نار
 منقش به تحریر تقدیر وی
 به درگاه او پادشاهان گدا
 و ز و^۲ طره شب مطرا شده
 جهان قطره ای از محیط عطاش
 نهد در گل تیره از دل چراغ
 ز خاری گلی یاسمین^۶ بو کند
 یکی را کند از جهانی بری
 به مه قرطه آسمانی دهد
 به صنعت نهالی گلریز باغ
 وزو گشت گردنده چرخ آسمان
 نمیرد که مردن به فرمان اوست
 فلک سرکش آمد زمین زیر دست

۱ - دا: سورنگران

۲ - دا: ازو.

۳ - دا: حقه ای.

۴ - دا: از.

۵ - تع و دا: آتشی.

۶ - تع: یاسمن.

۳۰ نه هستیش قایم به هستی ماست که بر هستیش هستی ما گواست

در مناجات باری عزاسمه و جل ذکره^۱

خدایا تویی خالق جزو کل
نیی در جهان و جهان بی تو نیست
تویی دور از ادراک و نزه یک دل
ز مهر تو رخشنده مه را شرف
صف آرای میدان هستی تویی
نیی از کسی و نمانی بکس
دُر از قذره وز^۲ خاره خارآوری
یکی را دهی بال و خوانی به خویش
زهی مقبل آن کز تو نبود ملول
ترا بر شهان پادشاهی رواست^۴
اگر زانک از بنده آید خطا
عطای تو بیش از خطای من ست
گدایان گهی پادشاهی کنند
من آن می کنم کز گدایان سزد
ازین پس چو آیم ز پیشم مران
گر از ره برون رفتم ای رهنمای
مگردست گیری که رفتم زدست
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز
دلَم را ز شمع خرد بر فروز

که از گل دمی خار و از خار گل
نداری مکان و مکان بی تو نیست
نیی ز آب و گل صانع آب و گل
ز شور تو دریا برآورده کف^۲
نگهدار بالا و پستی تویی
نماند کسی و تو مانی و بس
گل از خار و خار را به بار آوری
یکی را دهی مال و رانی ز پیش
زهی نیک بخت آنکت آید قبول
که بر آستان تو سلطان گداست
ز سلطان نزیبد برون از عطا
ولی گر نبخشی سزای من ست
گه از پادشاهان گدائی کنند
اتو آن کن که از پادشایان^۵ سزد
چو بیگانه از پیش خویشم مران
درین راه بی ره مرا ره نمای
که گر طاعتم نیست لطف تو هست
که بیچارگان را تویی چاره ساز
شب محنتم را پدید آر روز

۱ - دا: در مناجات باری جل جلاله.

۲ - دا: دو مصراع جابجا نوشته شده است.

۳ - دا: از

۴ - دا: سزاست.

۵ - دا: پادشاهان.

چو نامم تو دادی تو کن نامیم
روان من از مهر پر نوردار
چو آورده ام رو به خاک درت
من بادپیمای خاکی نهاد
چه درویش مسکین چه صدر اجل
نماند جهان جاودانی به کس
ندانم چه عاسم در این بارگاه
کدامین غبارم برین^۱ رهگذار
چه نامم که نام و^۲ و نشانت برم
به سوی توره جویم از نور و نار
ترا بینم از هر چه بینم نخست
گر از خاک ره بر نگیری سرم

مرا خاص خود خوان اگر عامیم
دلسم را ز دوران دل دور دار
چرا آب رویی ندارم برت
کفی خاکم افتاده بر راه باد
زند چار بالش به صدر اجل
توی آنک جاوید مانی و بس
که دارم تمنای انعام شاه
که بر من کند باد لطف گذار^۳
چه مرغم که بر بوستانت برم
به کوی توره پرسم^۴ از مور و مار
که چشم خرد خیره در صنع تست
روم مصطفی را شفیع آورم

در نعت

سید المرسلین و خاتم النبیین علیه لصلوة والسلام و التحية^۵

سلام من العالم الحاکم
هزاران درود از جهان آفرین
شفیع امم خاتم انبیا
کلید در گنج رب جلیل
حبیبی که مقصود کونین اوست
شه آسمان قدر سیاره جیش
گهش شرزه ماری بدی یار غار

علی روضة المصطفی الهاشمی
سوی روضة سید المرسلین
سپهر رسالت شه اصفیا
امام هدی در درج خلیل
کمان ابروی قاب قوسین اوست
مه هاشمی آفتاب قریش
گهش عنکبوتی شدی پرده دار

۱ - دا: درین رهگذار.

۲ - دا: گذر.

۳ - دا: «و» افتاده است.

۴ - دا: پویم.

۵ - دا: ... علیه افضل الصلوات واکمل التحیات.

۷۰ پدید آمده دُری از چار درج
تبیره زن کاروان قدم
به معنی سپهدار درگاه شاه
رسولی که سرخیل درگاه بود
زده پنج نوبت درین شش رواق
چو از برج یثرب علم برکشید
چو دامن براین دیر خاکی فشاند
کله گوشه بر اوج افلاک زد
ز سلطان سیاره بر بود تاج
ز سهمش فلک قلب عقرب شکست
دف از چنگ ناهید بریط نواز
۸۰ قمر گشته قنبدیل خلوت گهش
به سرهنگیش بسته جوزا کمر
علم بر نهم طارم افراخته
به طلعت شرف داده برجیس را
شده سبزپوشان نه خانقاه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش
وشاقان مه طلعت نه حرم
شده گاه گردونش قربان راه
برین چرخ نقره کوب سپهر
برون رفته از شهر بند حواس
۹۰ براقش به مه سربرافراخته

زده چاربالش برین هفت برج
ترنم سرای جهان قدم
به صورت شکافنده قرص ماه
دلش محرم لی مع الله بود
گذشته ز نه منظرش چارطاق
به اقصای اقصی نشیمن گزید
جنیبت براین هفت میدان دواند
فلک پیش او بوسه بر خاک زد
وزین هفت فغفور بستد خراج
زمهرش اسد دست بر جبهه بست
به قانون نعرش گرفتند باز
عطارد شده خوشه چین رهش
به جاروبیش مه برآورده سر
ز نه غرفه نه حجره برساخنه
ز رفعت سبق گفته ادیس^۱ را
بر ساکنان درش^۲ طفل راه
زحل هندوی پاسبان درش
جنیبت کش آن شه محترم
نکرده سوی گاو گردون نگاه
حمل^۳ گشته بریانش و گرده مهر
شه انجم از سایه اش روشناس
پلاس آخر از کهکشان ساخته

۱ - دا: ابلیس.

۲ - دا: رهش.

۳ - دا: زحل.

کله گوشه بر گوشه ماه^۱ زد
چو عیسی فلک را پر آوازه^۲ کرد
به خلوتگه قطب شد در نماز
فلک تا ز یمنش شود با نصیب
بدو بیت معمور معمور گشت
در اوصاف او خیره ادارک عقل
ز جان آفرین صد هزار آفرین
برین سقف نه پایه خرگاه زد^۳
به سرچشمه خور وضو تازه کرد
ملایک بدو برده دست نیاز
به جبهش در آورد کف الخضیب
وزو سقف مرفوع پر نور گشت
میسر نگردد ثنائیش^۴ به نقل
براولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت

مقربان حضرت الوهیت گوید^۵

خوشا سرفرازان کوتاه دست
مقیمان سیاح و مردان راه
سلاطین نشانان خلوت نشین
کواکب شناسان برج امل
صبوحی کنان شراب الست
همه نامداران گم کرده نام
همه بختیاران بی بخت و رخت
همه غایب و چون جهان در نظر
نخورده^۶ می و سرگران از شراب
نهاده قدم بر سر جان و جسم
نه ایوان به یک دم بر انداخته
بزرگان خرد و بلندان پست
گدایان عامی و خاصان شاه
اقالیم گیران عزلت گزین
جواهر فروشان درج ازل
امیران مأمور و هشیار مست
همه کامرانان نادیده کام
همه تاجداران بی تاج و تخت
همه ساکن و چون زمان بر گذر
درون کرده معمور و بیرون خراب
کشیده خط نفی در حرف اسم
دو عالم به یک داو دریاخته

۱ - دا: مه زده.

۲ - دا: خرگه زده.

۳ - دا: بآوازه.

۴ - دا: بیانش.

۵ - دا: در صفت مقربان حضرت الوهیت.

۶ - دا: نکرده.

زبان بسته و در خطاب آمده
 سرایی نه و ملک زیر نگین
 چو به خوش نفس لیک پشمینه پوش
 مبرا ز حرمت^۱ ولی محترم
 قلم رانده بر حرف جان و خرد
 علم برده بر منظر ثابتات
 شده ایمن از نار و فارغ ز نور
 ز خود رفته و با خدا ساخته
 برون رفته هشیار و مست آمده
 ملکشان گدای در خانقاه
 ولیکن ندانسته کس نامشان
 ششم منظر از کاخشان گوشه‌ای
 فلک بر سر بامشان شرفه‌ای
 امیران ایمن زخیل و سپاه
 ترنم نوازان بزم قدم
 نه در دست چیزی نه محتاج چیز
 فرو خوانده در پرده اسرار خویش
 ز خود رفته و کرده بی خود نگاه
 شده ساکن و دایماً در سفر
 سرافراخته در سرافکنندگی
 کلامی نه لیکن به معنی کلیم
 فکننده سر و تیغ در دست نه
 به چین رفته از شام در نیم روز

جگر تشنه و غرق آب آمده
 ۱۱۰ نوایی نه و گنج در آستین
 چو سوسن زبان آور اما خموش
 منزله ز حشمت ولی محتشم
 فرو خوانده حرف ازل تا ابد
 چو قطب فلک شسته دست از نبات
 همه دور نزدیک و نزدیک دور
 همه شاه و خود را گدا ساخته
 خراب از شراب الست آمده
 فلکشان شرع سر بارگاه
 خرد مست بن^۲ جرعه جامشان
 ۱۲۰ نهم طارم از شاخشان خوشه‌ای
 جهان بر در قصرشان غرفه‌ای
 گدایان فارغ ز سلطان و شاه
 منازل شناسان راه عدم
 چو یوسف به زندان ولیکن عزیز
 نهان کرده در پرده رخسار خویش
 حجاب خودی بر گرفته ز راه
 نظر بسته و یارشان در نظر
 سرافکننده چون شمع در زندگی
 مقامی نه لیکن به صورت مقیم
 ۱۳۰ زده ناوک و در میان شست نه
 به شام آمده چاشت از نیمروز

۱ - تع: «مبرا ز حرمت» محو شده است.

۲ - کم: بی جرعه.

خدا یا چو مستم برین^۱ در غلام درو دم بدیشان رسان والسلام

درخواست از حضرت باری عز اسمه و جل ذکره^۲

الهی چو امیدوارم به تو ره می پیشم آور که در هر قدم
 در آموز شکرم چو بخشیم گنج ز شرم گنه آبم آبم مبر
 تو آن در که باشد رضایت دران پلندم کن از زانک کردیم پست
 فراغت ده از ملکوت عالم پیو از صحبت جان بگیرد دلم ۱۴۰
 تنم سیر گردد ز آب^۳ حیات به چیزی که باشد دلم را نیاز
 بود ابر در چشم و در سینه رعد دران دم که افتد نفس با یکی
 چو فراش این دیر تاری سفاک برآید یکی صرصر از کوی مرگ
 ز کوه فنا حبله آرد پلنگ سوار اجل بر کشیده کمین
 رسانند مهدم به ایوان خاک بود جامه خواجگاهم کفن ۱۵۰
 فرو بندد از پیکرم دیده دل دمد لاله از شوشه خاک من
 برآور امید که دارم به تو زنم دم به دم در رضای تو دم
 سبوریم ده چون فرستیم رنج چو خاکم ز تقصیر من در گذر
 که فعل بد ما ندارد کران ز پایم میفکن چو بردی زدست
 به غم شاد گردان دل پرغمم بشوید روان دست از آب و گلم
 شود زهر در کامم آب نبات کنم دست از آن کوتاه و پا دراز
 روان مهر ببریده از نحس و سعد مران بر زبان من آ یکی
 بروید غبار من از فرش خاک دراندم همچو از شاخ برگ
 بندراندم همچو آهو به چنگ به یک حمله ام در رباید ز زین
 تنم خالی افتاده از جان پاک از آب روان دست شسته بدن
 شود بستم نطع کیمخت گل گیا روید از گوشه خاک من

۱ - دا: هستم جوهام؟.

۲ - دا: ... عز اسمه جل اسمه و اعظم شانه و عم نواله.

۳ - دا: از آب

شود مار بر قصر من پاسان
کنند آهوان بر سرم تاخستن
گلم بر سر قالب انداخته
کند باغبان بر سرم باغ و کشت
که نبود برون از توام دستگیر
ترا دارم اندر دو گیتی و بس^۲
که دریای فضیلت ندارد کنار
ز من عفو کن هر گناهی که هست^۳
کرم کن که بس شرمسارم ز تو^۴
چو خاکم چه آید ز یک مشت خاک
که در رسوخیزم کنی رستگار

نهد مور در چشم من آشیان
لگد کوب گوران شود گور من
بود خشت بر قالبم ساخته
بماند گل قالبم زیرخشت
دران هول^۱ منکر توام دست گیر
به فریاد من رس که فریاد رس
ز رحمت مرا بر کنایه مدار
اگر حی پستم و گر من پیرست^{۱۶۰}
چو لطف و کرم چشم دارم ز تو
اگر آب رویم بریزی چه باک
توقع همین دارم این که دگار

بمدح السلطان الاعظم القان الاعدل الاکرم سلطان سلاطین العالم
علاءالدین و الدین ابا سعید بهادرخان ازارالله برهانه و ثقل
بالحسنات میزانه

که هر کس مر آنرا سزاوار نیست
سکندر جناب سلیمان مکان
شه آسمان بخت انجم سپاه
حسامش رسن باز حبل الوریث
وجود شریفش^۵ مبرا ز عیب
جهانجوی چون جم به رخشنده جام
فتاده خور از سهم او بر زمین

مرا با مدیح کسان کار نیست
مگر پادشاه زمین و زمان
علاء دول حسرو دین پناه
مه مطلع ایلخان بوسعید
فروزنده رایش خبردار غیب
جهانگیر چون خور به زرین^۶ حسام
عطارد ز ادراک او خوشه چین^{۱۷۰}

۱ - دا: «هول» افتاده است.

۲ - دا: ترا دارم و بس در دو گیتی.

۳ - و ۴ دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - دا: گرانمایه ذاتش.

۶ - کم: برزین.

جهان گشته مأمور فرمان او
 میان از پی خدمتش بسجده تنگ
 ز خورشید در قبضه اش خنجرست
 زمین و زمان داعی بخت اوست
 جهان شهی را چو او شاه نیست
 کفش بر سرآید چو دریا زمیغ
 به شیر علم صید شیران کند
 سمندش که از هفت میدان جهد
 به کف رخنه در قصر قیصر زند^۱

۱۸۰ به هامون چو دریا برآید به جوش
 به شوکت رباید ز فغفور تاج
 زند نیم شب خیمه بر نیمروز
 به پیکان اگر بر گشاید کمین
 به کش در کشد ماه نخشب به بام
 خدنگش برآید چو عنقا به اوج
 به باز علم خون عنقا خورد
 اگر عزم رزمش کند شاه شام
 هر آنکو ز فرمان او سرکشد
 ۱۹۰ چو شیرنگ را برکشد تنگ تنگ
 جلالش علم بر ثریا زند
 خدنگش عقابی ست روز نبرد
 هرانگه که آهنگ دشمن کند
 چو باشد کمنده به کف روز جنگ
 و گر زانک گردد سراسر زره

فلک گاو را کرده قربان او
 چه جیبال هند و چه مهرج زنگ
 ز سیمرغ بریغلقش شهرست
 سپهر روان پایه تخت اوست
 سپهر مهی را چو او ماه نیست
 که برهان قاطع نماید به تیغ
 به خنجر شکار دلیران کند
 فلک را قره هفت میدان دهد
 به دل طعنه بر بحر اخضر زند^۲
 به تنها ز تنها برآرد خروش
 به حشمت ستاند ز چیپور باج
 حبش را کشد داغ در نیم روز
 برد چین از ابروی خاقان چین
 به ینما برد شاه چین را ز گرد
 سمندش دراید چو دریا به موج
 به ابر سحّا آب دریا برد
 به قبچاق در بند مانند مدام
 زمانه سرش را زتن برکشد
 فرو ریزد از چرخ خرچنگ چنگ
 نوالش دم از هفت دریا زند
 که همواره قوتش بود خون مرد
 دل پردلان را نشیمن کند
 تو گویی کلیم ست ثعبان به چنگ
 شود بر تن ژنده پیلان گره

۱ - دا: کند.

۲ - دا: در بحر اخضر کند.

الا تا بر ایوان گردان سپهر
همیشه جهان را جهاندار باد
فلک چاکر و دولت و بخت یار
فروزان بود ماه و ناهید و مهر
سپهر برینش پرستار باد
به هر اختری سال عمرش هزار^۱

یمدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم سلطان وزراء العالم غیاث الحق والدين محمد برد الله مضجعه

بہشت ست یا روضۂ پادشاہ
خلیل ست یا خضر خلت شمار
سری السرایا مفیث^۲ الملل
وزیر ملک ذات ملکیت پناہ
محمد بہ فعل و بہ حرف و بہ اسم
گل از روضۂ خلق^۳ او یک نسیم
جنابش محط رحال^۴ جلال
بود بہمنش بندہ ای در پناہ
جمش کمترین چاکری در نظر
سقر ز آتش انتقامش تفی
مہ قبہ بر قبۂ مہ زدہ
۲۰۰
بہ درگاہ ملکیت پناہ وزیر
فلک پیش حملش^۵ نباشد گزاف
چو ماہی کلکش زند دم ز یم
چو دریای طبعش بر آرد خروش
سپہرست یا قبۂ بارگاہ
مسیح ست یا مہدی روزگار
ظہیرالبرایا غیاث الدول
امیر فلک قدر کوکب سپاہ
مطہر بہ ذات و بہ جان و بہ جسم
مہ از مجلس انس او یک ندیم
ضمیرش مہب ریاہ کمال
بود قارنش^۶ مفردی از سپاہ
مہش کھترین^۷ گوہری بر کمر
بر دست او بحر عمان کفی
سراپردہ بر ہفت خرگہ زدہ
غلامی بود بدر نامش منیر
اگر خط کشد در سر حرف قاف
دھد عقل کل شرح نون والقلم
دل بحر در بر در^۸ آید بہ جوش

۱ - دا: دراز.

۲ - دا: یا مفیث.

۳ - دا: خلد.

۴ - دا: رجال.

۵ - دا: قارونش.

۶ - دا: کمترین.

۷ - کم: حملش.

به دیوانش بین صد قلم زن چو تیر
فلک تا به جودش تولا نکرد
چو در دست او ابر دید^۱ از هوا
جهان تا ز کتم عدم شد پدید
ایا باد جان پرور مشک بوی
که ای شاه گردون پیروزه فام^۲
دلت همدم صبح صادق شده
فلک فلکه خیمه جاه تو
ز تیر فلک برده کلکت سبق
رخ فرخت قبله^۳ مقبلان
ز دریای جود تو جیحون نمی
زجم دست^۴ برده به انگشتی
تویی مهدی و کن فکان مهد تو
به مدح^۵ تو گاه سخن گستری
تو خورشیدی و چرخ در سایهات
به صورت تو گنجی و عالم طلسم
تویی آصف و ملک جم زان تو
محمد تو و معدلت شرع تست
چو در گردش آورد عدلت شراب

چو بهرام بین بر درش صد امیر
ندادندش این اطللس لاجورد
دلش سست شد و آب گشت از حیا
بدینسان جهانداوری^۶ کس ندید
بدان حضرت ار راه یابی بگویی
ترا کمترین بنده ای شمس نام
قلم در کفت حی ناطق شده
قمر عکسی از ماه خرگاه تو
محیط از حیای کفت در عرق
غبار درت کحل روشن دلان
در انگشت حکمت فلک خاتمی
چو آصف مطیع تو دیو و پری
نماندست دجال در عهد تو
بود مه سنایی و مهرانوری
بود عقل کل قاصر از پایهات
به معنی تو جانی و کونین جسم
سیاوش فرود غلامان تو^۷
به شرع محمد بود دین درست
بنجز چشم مستان ندیدم خراب

۸ - دا: برآید.

۱ - دا: دید ابر.

۲ - دا: جهان آوری.

۳ - دا: جام.

۴ - دا: کعبه. تع: این دو کلمه محو و سپس توسط کاتبی دیگر به صورت «فرخت قبله» تصحیح شده است.

۵ - تع: در اصل محو شده است سپس توسط کاتبی دیگر افزوده شده است.

۶ - تع: «به مدح» در اصل محو و سپس افزوده شده است.

۷ - تع: «تو» محو شده است.

جهان و وجود تو جسم ست و جان
 که ما را بفریاد رس یا غیاث
 که بغض تو چون بغض پیغمبرست
 به کین محمد ببندد کمر
 که عارست از در و گوهر ترا^۱
 کند خاک بر سر زدست تو زر
 نهادند داغ حبش بر جبین
 جهان را چو^۲ خلد برین ساختی
 کند خواب خوش مور در چشم شیر
 نماندست ره زن بجز چنگ و دف
 ممالک ز آل تو خالی مباد
 به خاکی نهادان میدان خاک^۳
 به خاک ره سرور تازیان
 ز دور زمانت زیانی مباد
 مباد اختر دولتش را وبال
 سرگردنان پای مال تو باد
 ملک عابد بیت معمور تو
 فلک تا به نه پشت خاک درت

دل و دست راد تو بحرست و کان
 تضرع کنندت ذکورو اناث
 کسی که بود دشمنت کافرست
 هر آنکو بتابد ز اسلام سر
 دلی همچو بحرست در بر ترا
 چو در کان ز جود تو باید خبر
 به عهده شہ روم و فغفور^۲ چین
 چو در معدلت سر برافراختی^{۲۴۰}
 شود بره این لحظه بر گرگ چیر
 به دور تو امروز در هر طرف
 قضا ملک هستی به آل تو داد
 به آلا و نعماء و یزدان پاک
 به آب رخ خنجر غازیان
 که بی تو زمانه زمانی مباد
 مبیناد روز تو روی زوال
 جهان غرق بحر نوال تو باد
 امیران همه گشته مأمور تو
 زمین تا به هفتم شکم چاکرت^{۲۵۰}

در نکوهش روزگار و طلب شراب از ساقی

بده ساقی آن عین آب حیات که دوران گیتی ندارد ثبات

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا: فغفور و چین.

۳ - دا: «چو» افتاده است.

۴ - تع: در اصل شاید «میدان» بوده است لکن چون محو شده است توسط کاتبی به صورت «ایوان» تصحیح شده است.

که بر بام نه قبه بی ستون
 ز خود در گذر تا رسی در خدا
 ۳۰۰ چو بردند ازین تنگ بیغوله رخت
 جوانی چو برق یمانی گذشت
 برو ترک این دار شش در بگویی
 سر و زر درین ره روان برفشان
 چو عیسی برین آس مان آسمان
 بده ساقی آن جوهر روح را
 که دوران چو جام از کف جم ربود
 چو بنیاد عمرست نا استوار
 چه بیژن^۴ اینست بیژن کجاست
 که فیروز بر تخت پیروز شد
 که مانند فیروز فیروز بخت
 ۳۱۰ کسی را که دستت دهد دست گیر
 شه داد گستر فریدون بمرد
 تو نیز آنچه کاری همان بدروی
 بده ساقی آن آب افسرده را
 که دارا که دارای آفاق بود
 چو زین دار شش در برون برد رخت
 بدین حقه سبز چندین مناز
 رهایی نیابد کس از شست^۶ خاک

توان شد، گراز خود توان شد برون
 که چون^۱ در فنایی رسی در بقا
 چه در تحت خاک و چه بر روی تخت
 چو باد صبا زندگانی گذشت
 بیا دست ازین مار نه سر بشوی
 و از ره روانی روان برفشان^۲
 بر آیی از روان تا برایی روان^۳
 دوی دل ریش مجروح را
 که داند که جمشید بود از نبود
 به نقد این نفس را غنیمت شمار
 مه بهمن اینجاست^۵ بهمن کجاست
 و یا خرم از بخت فیروز شد
 نیفکند چرخش ز پیروزه تخت
 که فردا همان باشدت دستگیر
 ببین ای برادر که با خود چه برد
 چنان کامدی باز بیرون روی
 به می زنده گردان دل مرده را
 به دارندگی در جهان طاق بود
 ندارد بجز دار تابوت تخت
 که هم مهره دزدست و هم مهره باز
 که بر خاک نشیند از دست خاک

۱ - دا: مگر.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت بدینگونه ضبط شده اند:

سر و زر در این ره روان برفشان چو عیسی سر برین آس مان
 و از ره روانی روان برفشان بر آیی از روان تا بر آیی روان

۴ - تع و کم: شه بیژن.

۵ - دا: اینست.

۶ - تع: دست خاک.

هران پاره خشتی که بر منظری ست
 هران شاخ عرعر که در گلشنی ست
 ۳۲۰ هران گل که در گلستانی بود
 بجز خون شاهان درین طشت نیست
 بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
 بیا تا نشینیم و ساغر کشیم
 بده باده تا خون دل کم خوریم
 شنیدم ز شوریده ای می پرست
 که هر کس که در دور گردون بود
 که دو نسبت گردون و دون پرورست
 که یابد ازین قرص زری سنان^۴
 بشو چون خضر دست از آب حیات
 ۳۳۰ کسی در خور بخت فیروز گشت
 بده ساقی آن گوهر کان جان
 که چون بگذرد عمر چون بگذری
 اگر هوشمندی برو مست شو
 که هر دم که مطرب برآرد خروش
 که این طغرل آبنوسین قفس
 ره خاک روبان میخانه روب
 مگر آب آتش خواصت دهند
 به جامی برون آورندت ز خویش
 که خواجو که در عالم جان رسید

سر کیقبادی و اسکندری ست
 نموداری از قد سیمین تنی ست^۱
 سمن عارض دلستانی بود
 بجز خاک خوبان برین^۲ دشت نیست
 که شیرین بود باده از دست یار^۳
 دم از دل برآریم و دم درکشیم
 که خاکیم و از خاک ره کمتریم
 به خمخانه ای کوزه ای می به دست
 زند بر فلک خیمه گردون بود
 ازو شادتر هر که نادان تر است
 برین سفره بیرون ز دونان دونان
 چو عیسی تبراکن از کاینات
 که مستغنی از تخت فیروز گشت
 می آتشی آب حیوان جان
 ازین بازمانی و حسرت خوری
 قدح گیر و در نیستی هست شو
 ندا در دهد سوی جانم سروش
 نیفتد بدین دانه در دام کس
 در دردنوشان فرزانه کوب
 به مستی ز هستی خلاصت دهند
 به نوشی رهایی دهندت زنیش
 چو از خود برون شد به جانان رسید

۱ - تع: این بیت را ندارد و بیت قبل مجدداً تکرار شده است.

۲ - دا: درین.

۳ - تع: این بیت خواناست.

۴ - دا و تع و کم: سه نان در نسخه نستعلیق ملک که ما در مقابله این کتاب بجهت نزدیکی آن به نسخه دانشگاه استفاده نکرده ایم «سنان» آمده است.

خروس سحر در خروش ست لیک
می روشن اندر شب تیره گون
۳۸۰ ز عشق ارنسوزم^۱ چه سازم چو شمع
ز بس خون که می بارد از چشم من
چو خواجو گر اهل دلی جان بباز
خموشی و رای خروشنده گی ست
چو در تیرگی چشمه زندگی ست
که سوزنده را چاره سازندگی ست
دلم را خرابی زیارندگی ست
که مردن بر دوستان زندگی ست

درآمدن صدر معظم

و اشارت فرمودن به نظم کتاب و بیتی چند در مدح او^۲

چو زلف شب تیره شد مشک بیز
که صاحب قران عجم بر دراست
ابوالفتح کشف بشر مجد دین
عطا بخش دریا دل کان نوال
ملاذ امم صدر گیتی پناه
سپهر هنر^۳ مهر برج جلال
قضا قدرت آفتاب احتشام
۳۹۰ ملک بر نهم چرخ جایش دهد
جهان روشن از ماه خرگاه اوست
محیط از دلش نکته ای برده پی
اگر زانک دریا گهر پرورست
کنون چون درآید هم از گرد راه
همای سپهری چو بگشود^۴ بال
جهانجوی با طلعتی دلگشای
درآمد زدر پیک دولت که خیز
گرانمایه صدری که دین پرورست
سر سرفرازان روی زمین
جهانجوی محمود مسعود فال
جهان کرم شمع ایوان شاه
مهبش زیر دست و فلک پای مال^۵
عطارد ضمیر سپهر انتقام
فلک بوسه بر خاک پایش دهد
فلک گردی از خاک درگاه اوست
ز خجلت چو ابر از کفش کرده خوی
مرو را چو دریا دلی در برست
گرت حاجتی باشد از وی بخواه
برآمد مه آسمان جلال
درآمد چو شمع به خلوت سرای

۱ - دا: بسوزم.

۲ - دا: ... و بیتی به مدح او گفتن.

۳ - دا: سپهر منیر.

۴ - دا: زیر پای.

۵ - دا: بگشاد.

ثنا گفتم او را و پوزش نمود
 که ای مهر برج سخن پروری
 جهانی پر از صیت گفتار تست
 ۴۰۰ بگویم حدیثی چو رای تو راست
 شکر گرچه از مصر می آورند
 به شیرینی آب از شکر برده ای
 چرا ساز طبع تو بر ساز نیست
 در گنج معنی کنون باز کن
 علم بر نهم بام افلاک زن
 برافروز قنديل دیر کهن
 چو موسی خرد را فروزنده دار
 به لفظ خوش از دلبران دل ببر
 فسون مغان بر مسلمان مخوان
 ۴۱۰ مکن بیش از این یاد فردوس و حور
 ز شمع خرد بزم جان برفروز
 نوای دل از چنگ ناهید خواه
 به سحر سخن دست موسی برار
 چو عیسی برین دیر علوی شتاب
 به تیغ زبان قلب گردون بدر
 درین دور اگر قدر اشعار نیست
 ز تو حلقه شوق بر در زدن
 ز تو مدحت عنصری ساختن
 بگفت این و دست کرم در گشود

به چاکر نوازی زبان برگشود
 حدیث ترا مشتری مشتری
 خرد واله از لفظ دربار تست
 کلید در گنج معنی تراست
 به مصر از حدیث شکر می برند
 که شیرینی از حد بدر برده ای
 گر از بی نوایی نواساز نیست
 به نامم یکی نامه آغاز کن
 گریبان پیر فلک چاک زن
 در آموز رهبان جان را سخن
 چو عیسی روان را ز دم زنده دار
 به سحر سخن^۱ آب بابل ببر
 چو زردشتیان زند رهبان مخوان
 ز داود تحقیق بشنو زبور^۲
 به تاب روان شمع گردون بسوز
 می روشن از جام خورشید^۳ خواه
 ز بحر امل در معنی برار
 شرابی خور از چشمه آفتاب
 به شعر روان آب شعری ببر
 نگر تا نگویی خریدار نیست
 ز ما رخنه در قصر قیصر زدن
 ز ما گنج محمود پرداختن
 به تشریف خاصم نوازش نمود

۱ - دا: روان.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - دا و کم: جمشید.

۴۶۰ نژاد وی از نسل شاهان کی
 به فرزندی بودیش دایم هوس
 کزو در جهان یادگاری بود
 ازین چار مادر وزان نه پدر
 به آئین کیخسرو و کیقباد
 به طالع مه برج نیک اختری
 ز دریای شاهنشهی گوهری
 ز خور در شرف عالم آرای تر
 تو گفتی پری در جهان آمدست
 ملک^۳ نام کردش همایون همای
 ۴۷۰ به مه برزد از خرمی تاج را
 در آورد دایه به مه زرش
 چو از شیر پردخته شد شهد او
 چنان داستان شد به مه پیکری
 چو سالش به چار اوفتاد اتفاق
 گره کرد^۵ بر لاله مشک سیاه
 ببرد آب سرچشمه آفتاب
 فلک پنج نوبت بزد بر درش
 ملک چون به آموزگارش سپرد
 چنان گشت در اندکی روزگار
 ۴۸۰ ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم

مسخر مراو را^۱ همه روم و ری
 ز یزدان همین حاجتش بود و بس
 مگر نامور شهریاری بود
 یکی طفلش^۲ آمد قضا را پسر
 به چهر منوچهر و فر قباد
 به طلعت^۴ در درج مه منظری
 ز گردون فرمان دهی اختری
 ز گل در چمن شادی افزای تر
 و یا مشتری ز آسمان آمدست
 بر لعبت دیده اش کرد جای
 بسی سیم و زر داد محتاج را
 ز شیر و شکر ساختش پرورش
 بر آمد مه از مطلع^۴ مهد او
 که آمد ز مهرش قمر مشتری
 به خوبی بزد بر فلک چار طاق
 ز شب چنبر افکند بر قرص ماه
 شد آب حیات از لب لعلش آب
 برافراخت از هفت کشور سرش
 ز دانشوران گوی دانش ببرد
 که حاجت نبودش به آموزگار^۱
 چنان شد که شد داستان در علوم

۱ - دا: مرو را مسخر.

۲ - دا: طفل.

۳ - دا: فلک.

۴ - دا: مه مطلع از.

۵ - دا: کرده.

۶ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۴۸۴ را ندارد.

ز قسمی که کردی معانی بیان
 چو کردی فروزان به شطرنج رخ
 چو بگذشت از سال عمرش دوچار
 به سر پنجه دست از نریمان ببرد
 درین شش رواقی سرای سپنج
 چنان شد که گر بر گشودی کمین
 به میدان چو در تاختی ژنده پیل
 بدان برز و بالا و نیرو و یال
 قضا را شبی با رخی همچو ماه
 ۴۹۰ به لب خاک را رنگ عناب داد
 ثنا گفت وانگه زبان بر گشود
 که گیتی به کام شهنشاه باد
 مرا بیش پروای بستان نماند
 در ایوان دلم تنگ شد زین سپس
 که فرمان دهد نامور شهریار
 جهاندار گفت ای دل افروز من
 مباد آن زمان کز تو باشم جدا
 ولیکن گرت صید آهو هواست
 چو بشنید گفتار خسرو همای

بر منطقش آب گشتی روان
 شه چرخ را مات کردی به رخ
 نیارست زد چرخ با او دوچار
 به زربخشی آب از کریمان ببرد
 چو بگذشت از زندگانی سه پنج
 شه چرخ را در ربوی ز زین
 فلک بازماندی ازو هفت میل
 ز همشیرگان کس نبودش همال
 درآمد به قصر منوشنگ شاه
 زمین را به آب حیات آب داد
 سر درج گوهر فشان برگشود
 سپهرش ثناگوی درگاه باد
 دل باغ و میل گلستان نماند
 توقع ز خدمت همینست و بس
 که بیرون خرامم به عزم شکار
 به روی تو روشن شب و روز من
 چو مه در شبستان نبینم ترا
 به یک روز اگر باز گردی رواست
 ثنا گفت و برگشت و شد باز جای

نشاندن شاه منوشنگ

شهبازده همای را بر غراب و روانه کردن به نخجیر

۵۰۰ چو بگرفت سلطان زرینه تاج
 شه روم بر ابلق تیز پوی
 ملک را مگر شهریار عراق
 یکی بادپا برق هامون نورد
 به پویه چو مرغ و به سیما چو زاغ

به تیغ زر از خسرو زنگ باج
 به چوگان در آورد زرینه گوی
 فرستاده بود ادهمی چون براق
 زمین کوب دریابر و چرخ گرد
 به بالا چو میغ و به دریا چو ماغ

رسیدن شهزاده به باغ

پریان و عاشق شدن بر صورت همایون^۱

زبون گشت بر دست سلطان شام
 نه گور و نه شیرافکنان سپاه
 زهر سو برآورده غولان غریبو
 که مه در رکابش پیاده بماند
 به خرم لب کشت زاری رسید
 دریده صبا غنچه را پیرهن
 سرچشمه و ناله مرغ زار
 زلاله جهان روی شسته به خون
 چو سرچشمه زندگی آبیگیر
 نوا بر کشیده خرامان تذرو
 تو گفתי که بستان مینوست آن
 به بستانسرا مراغ دستانسرا
 درفشان برو مهر گردون ز مهر
 چو^۲ سلطان انجم ز چرخ بلند
 چو بلبل به طرف گلستان شتافت
 عقیقینش دیوار و زرینش خشت
 خرامنده سروی چو تابنده ماه
 ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
 شب اینجا بدی یا کنون آمدی
 قدح گیر و بند قبا برگشا

چو جمشید گردون زرینه جام
 نه نخجیر دید و نه نخجیر گاه
 بیابان خون خوار و مأوای دیو
 چنان تا به گاه سپیده براند
 دم صبح بر جویباری رسید
 همه سبزه دید و گل و یاسمن
 نسیم بهار و لب مرغزار
 همه دشت در فرش زنگارگون
 برآورده بلبل ز گلبن صغیر
 سراندر سرآورده آزاده سرو
 بران دشت خرم یکی بوستان
 پری را بدان گلشن آرام جای
 برآورده قصری سرش در سپهر
 همایون همای از فراز نوند
 فرود آمد و سوی بستان شتافت
 یکی کاخ دید اندر و چون بهشت
 روان گشته بر گوشه بارگاه
 چو خورشید رخ^۳ سوی خسرو نهاد
 که شاهها بدین جای چون آمدی
 چو مهمان ما آمدی مرحبا

۱ - دا: رسیدن شاهزاده همای به باغ پریان و عاشق شدن به صورت همای.

۲ - دا: ز.

۳ - دا: رو.

زمانی برین قصر^۱ خرم خرام
به عزم تفرج درین بارگاه
ندانست شهزاده کان^۲ خود پری ست
برو آفرین^۳ کرد و بنهاد پای
روان گشت با آن پری چهره ماه
۵۷۰ زناگه به کاخی^۴ رسید از قضا
فکنده در ایوانش تختی ز زر
ز رفعت فلک مانده حیران او^۵
یکی نیلگون دیبه زرنگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان
درین کاخ فرخنده چون بغنوی
که نقشی برین گونه از کفر و دین
همایون که چون مه برآید به بام
درین صورت از راه معنی ببین
نگر تا به چشم خرد ننگری^۶
۵۸۰ نگویم به نقش از خرد بازمان
نه هر صورتی را توان داشت دوست
به معنی دهد صورت دوست دست

چو خورشید بر قصر پیروزه فام
بگردد و برآسای از رنج راه
که از مهر دل شاه را مشتری ست
درآمد چو سروش به بستان سرای
تفرج کنان اندران بارگاه
چو بستان جنت خوش و دلگشا
به کیوان بر آورده ایوانش سر
فرو هشته از طاق ایوان او
کشیده برو پیکری چون نگار
نبشته که ای شاه روشن روان^۷
نظر کن^۸ درین پیکر مانوی
نبینی مگر دخت^۹ فغفور چین
رخش روز روشن نماید به شام
فرومانده صورت^{۱۰} پرستان چین
که در عقل و حکمت نگنجد پری
ولی نقش را^{۱۱} عین نقاش دان
درین نقش بین تا چه معنی دروست
نه چون خویش بینان صورت پرست

۱ - کم: چرخ.

۲ - دا: کاو.

۳ - تع: «برو آفرین» محو شده است.

۴ - تع: «زناگه به کاخی» محو شده است.

۵ - تع: «فلک مانده حیران او» محو شده است.

۶ - تع: «واژه آخر مصراع اول و تمام مصراع دوم محو شده است.

۷ - دا: نگه کن.

۸ - تع: «مگر دخت» محو شده است.

۹ - تع: «مانده صورت» محو شده است.

۱۰ - کم: بنگری.

۱۱ - تع: «نقش را» محو شده است.

ز صورت ببر تا به معنی رسی
ولی نقش خود گر نبینی نکوست
به نیرنگ ازین نقش رنگی برآر
درین نقش نقاش را نقش بند
چو طفلان رخ از نقش مانی متاب
همای اندران نقش حیران بماند
چنان از می عشق سرمست شد
۵۹۰ سهی شروش از پا درآمد چو باد
به گوشش فرو گفت فرخ شروش
که گفتت به هر صورتی سردر آر
هرانکو به دل صورت اندیش نیست
گذر کن ز دل تا به دلبر رسی
گراهل دلی دل به دلبر سپار
دم سرد را همدم خویش کن
می صافی از دردی دیده ساز
دل خسته در پای دلبر فشان
بمساز از سر زلف او دام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه
۶۰۰ اگر مرد راهی زخود در گذر
به چین شو که فالت همایون شود
به چین زلف^۲ دلبر نوانی کشید
برو خون خور و سنبلس بر سرآر
صوابست راه خطا رفتنت
ره چین سپر چون مغ بت پرست

چو مجنون شوی خود به لیلی رسی
چو از خود گذشتی رسیدی به دوست
که تا خود چه نقش آورد روزگار
که با نقش لازم بود نقش بند
چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب
بران صورت از دیده گوهر فشانند
که از پا درافتاد و از دست شد
چو خورشید بر خاک راه اوفتاد
که از دست دادی دل و دین و هوش
تصور کن از نقش صورت نگار
یقینم که او جان معنیش نیست
ز سر در گذر تا به سردر رسی
چو از دل برایی دم از دل برآر
ز مژگان نمک بردل ریش کن
کیاب از دل خون چکانیده^۱ ساز
به سرو روانش روان برفشان
برآر از لب لعل او کام دل
وزین پس سر خویش را پیش نه
به منزلگه بیخودی برگذر
ز ماه رخس مهرت افزون شود
که از چین شود نافه چین پدید
که از خون بود اصل مشک تثار
ولی خون خود باد در گردنت
که در چین دهد نقش فرخار دست

ز مهر رخس چهره در زر گرفت
 نه بستان سرای و نه^۱ کحلی پرند
 فکنده ز خود سایه بر پیکرش
 گهر ریخت از جزع بر کهریا
 به خون جگر شسته از خویش دست
 زده بر فلک ز آتش دل علم
 فرس رانده از شام تا وقت^۲ بام
 نه دل برقرار و نه دلبر به دست
 اگر جان برآید کنون شایدم
 ز دریای عشقش کجا جان برم
 ازین صورتم تا چه نقش آورد^۳
 ندانم چه آرد قضا بر سرم
 که هر دم چه نقش آردم^۴ روزگار
 که نقش رخس دید و جان درنباخت
 که صورت نبندم بجز نقش دوست
 که بستم دل خسته در نقش یار
 نگویم که من هستم ار^۵ دوست هست
 که عاشق نشاید که گوید که من
 چه گویم که هر لحظه چون می گریست

چو شهزاده از خاک سر بر گرفت
 نه گلزار دید و نه قصر بلند
 ستاده غراب سیه بر سرش
 به یاد آمدش صورت دلریا ۶۱۰
 به ناکام بر پشت مرکب نشست
 به سرو خرامان در آورده خم
 رخ آورده چون روز روشن به شام
 نه راهی پدید و نه رهبر^۳ به دست
 در اندیشه کایا چه پیش آیدم
 شب فرقتش چون به پایان برم
 زمانه به هر صورتم خون خورد
 سر ار در نیارد پری پیکرم
 من این نقش کی بستم از نقش یار
 ازین پس چه گویندم اهل شناخت ۶۲۰
 نگویم که نقشی به خوبی چنوست
 چرا جان نکردم همان دم نثار
 کنم ترک سر گر دهد دوست دست
 ز احوال محود چند رانم سخن
 ازین گونه می گفت و خون می گریست

۱ - دا: سرای نه.

۲ - دا: حد.

۳ - دا: دلبر.

۴ - تع: چه پیش آورد.

۵ - دا: آورد.

۶ - تع و کم: از.

رسیدن شاهزاده همای

با لشکر خویش^۱ و پیغام فرستادن به مادر و پدر

چو خور زد سراپرده بر کوهسار
ملک زاده را جمله درجست و جوی
چو دیدند شهزاده را دردناک
که شاه کجایی و حال تو چیست
ملک حال خود سر به سر باز گفت ۶۳۰
ز احوال گور و مقام پری
ز کاخ و شبستان و قصر بلند
همه خیره گشتند در کار او
که آیا چه باشد سرانجام کار
چرا روز^۲ روشن برین نوجوان
ز نقش همایون چه بیند همای
میسر شود با ویش اتصال
سپهرش که در دام خون آورد
زبان برگشودند کای شهریار
چرا خویش را در جنون افکنی ۶۴۰
مده دل به نقشی که باشد خیال
ترا جادو از ره برون می برد
یقینست کان پیکر مانوی
بدان پیکر خوب و کحلی پرند
گرت ره زند دیو پتیاره باز
مکن بی رهی سر در آور به راه

پدید آمد از دور جمعی سوار
به هر سو نهاده بران دشت روی
همه در فتادند بر روی خاک
پریشان چرایی و درد ز کیست
که از دوستان راز نتوان نهفت
وزان ماهوش لمبست آزری
ز نقش همایون و کحلی پرند
بماندند حیران ز گفتار او^۳
چه نقش آورد گردش روزگار
سیه گشت از آن^۴ نیلگون پرنیان
چه بازی کند چرخ بازی نمای
به دست آردش یا شود پای مال
چه از پرده زین پس برون آورد
عنان دل ریش را گوش دار
دل خسته در بحر خون افکنی
که ممکن نباشد ز نقش اتصال
بدین نقش در دام خون می برد
خیالست و آن سر به سر جادوی
ز راهت برون برد دیو نژند
تو پیر خرد رهبر خویش ساز
بخشای بر جان غمگین شاه

۱ - دا: «خویش» افتاده است.

۲ - دا: بازار او.

۳ - دا: چو از روز.

۴ - دا: ازین.

که چشمش به راهست و دل پرامید
چه باشد که اکنون به نام آوری^۱
اگر هست رایت^۲ شه نیک پی
۶۵۰ بنخواهد پری پیکری چون نگار
همای این سخن چون به گوشش رسید
به پاسخ چنین گفت کای سروران^۳
چو آگه نه اید از دل ریش من
بمرا نقش دیوار خوانید^۴ و بس
مه عالم آرا به طلعت نکوست
دلم را نباشد جزو دلپذیر
مفرمای صبرم که باشد محال
دلم فتنه آن پری پیکرست
ولی در فراقش بمانم بسی
۶۶۰ کجا دل توان بست در پیکری
به وصلش کجا باشدم دست رس
نه آنم که برگردم از مهر دوست
پیامم بدان پیر مادر برید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود
به خون جگر پرورانیدیش
کنون رفت و جان را به جانان سپرد
ز شام جدائی به روزی فتاد

به چشمش سیاهست روز سپید
رخ نامور سوی شام آوری
هم از نسل گردن فرازان کی
که باشد درین غم ترا غمگسار
برآشفست و آهی حزین برکشید
مگوئید با من^۴ ز مه پیکران
مرانید ازینسان سخن پیش من
گر آید به چشم کنون نقش کس
ولی جان ندارد بر نقش دوست
که از جان گزیرست وزو ناگزیر
ز نقشی که هرگز نرفت از خیال
که در عین معنی به چشم درست
که جانست و جان را نبیند کسی
که با زبردستان ندارد^۶ سری
که در چشم عنقا نیاید مگس
که من نقش دیوارم و جانم اوست
دل دردمندش بدست آورید
مرو را زخون جگر توشه بود
نمی زیستی گر نمی دیدیش
چو در باخت جان از غمش جان ببرد
که کس را چنان روز روزی مباد^۷

۱ - دا: چه باشد کنون گر پیام آوری.

۲ - دا: هست رایت.

۳ - دا: سروران.

۴ - دا: مگوئید نامش.

۵ - دا: خوانند.

۶ - دا: ندارم.

۷ - تع: این بیت را ندارد.

به نخجیر گاه از چه ره می سپرد
 روان گشت و راه خطا برگرفت
 ۶۷۰ نه زاد رهش در بیابان شام
 و گر پرسد از من منوشنگ شاه
 همای از نشیمن چو پر برگشاد
 یکی گورش از راه بیرون فکند
 چو باد بهار از قفایش ببرد
 یکی لعبت از پرده بنمود چهر
 چو زلف کژش بر زمین افتاد
 خطا کرد و راه ختن برگرفت
 به چین شد به بوی سر زلف یار
 ازین ره کجا جان به منزل برد
 ۶۸۰ ولیکن اگر بخت یاری کند
 به چین حلقه زلف چون چنبرش
 و گر زانک بروی سر آید جهان
 بگفت این و بر کرد مرکب زجای
 ازان نامداران چو برگشت شاه

کزین گونه نخجیرش از ره ببرد
 که باشد خطا راه دیگر گرفت
 مگر قرص خور باشدش نام شام
 بگوئید کای شاه گیتی پناه^۱
 چو عنقا به اقصای قاف افتاد
 به چشم چو آهوش در خون فکند
 چو آهوی چین تا خطایش ببرد
 دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
 بر آشفست وانگه به چین افتاد
 دل خسته از جان و تن برگرفت
 که در چین توان یافت مشک تثار
 وزین ورطه کشتی به ساحل برد
 غم دلبرش غمگساری کند
 بدست آورد یا رود در سرش
 اگر او نماند تو جاوید مان
 به پیش اندر آورد راه خطای
 برآمد به یک ره خروش از سپاه

رفتن

شاهزاده همای با بهزاد به طلب همایون^۲

یکی با ملک زاده همزاد بود
 ز یک دایه با یکدیگر خورده شیر
 سر اندر پی شاه فرخ نهاد
 کسی شان بجز سایه همراه نه
 که نامش گرانمایه بهزاد بود
 به میدان به هم کرده آهنگ تیر
 به سوی خطا با ملک رخ نهاد
 کسی شان ز حال دل آگاه نه

۱ - تع: این بیت را ندارد

۲ - دا: رفتن بهزاد و همای به سوی ملک چین.

شتابان^۱ نوند ره انجامشان

۶۹۰ همای همایون ز پشت غراب

فغان بر کشیده ز^۲ چرخ بلند

دم آتش افشان شده همدمش

خمیده سهی سروش از تاب دل

به کیوان بر آورده از جان نفیر

گر از سوز دل بر کشیدی نفس

نه راهی که رهبر به دست آیدش

نه او در بر دلبر و دلبرش

ز دود دلش آسمان نیلگون

گاهی با برآشفته بختش عتیب

۷۰۰ چو مرغ سحر در خروش آمدی

فرو شستی از چهره هر دم غبار

رهش هر زمان رودباری شدی

به هر مرزپرسان ز توران زمین

خور از جیب مشرق چو سر برزدی

که رخشنده مهرست یا ماه من

و گر زهره طالع شدی از افق

بر آواز چنگش نوا ساختی

که این زهره یا روی مه پیکرست

گه شام چون خسرو زنگبار

۷۱۰ فغان در گرفتگی و رفتی زهوش

فتاده دل خسته در دامشان

ز چشمش روان گشته صد چشمه آب

به دام همایون دلش پای بند

خیال سر زلف او محرمش

ز سر تا قدم غرق خوناب دل

جهان کرده از آب چشم آبگیر

جوابش صدا باز دادی و بس

نه در دل که دلبر به دست آیدش

نه در دل امید رخ دلبرش

ز نعل سمنش هوا پیلگون

گاهی در برش دل طپان از نهیب

دلش^۳ در بر آرز غم به جوش آمدی

به خونابه دیده سیل بار

کنارش چو دریا کناری شدی

به هر منزل از دخت فغفور چین

دم آتشین از جگر برزدی

سپیده دم از روی دلخواه من

برون آمدی مه زینیلی تتق

خروشی به عالم در انداختی

فروغ مه از طلعت دلبرست

بر آوردی از خیل خاور دمار

بر آوردی از جان غمگین خروش

۱ - دا: شتابان.

۲ - دا: به.

۳ - دا: دل.

که شامست یا چین گیسوی دوست
 گهی خون گریستی و بر سر زدی
 اگر با غمش ساختی سوختی
 خیالش قرین بود و همراز آه
 به هر منزلی که فرود آمدی
 ز فرسنگ او بوی خون آمدی
 چو بهزاد دیدی بر آن گونه حال
 ببخشای بر جان غمگین خویش
 ۷۲۰ که ره بس درازست و رهزن بسی
 مبادا تنت باز ماند ز کار
 درین درد صبرست درمان تو
 چنین تا سپردند راه^۴ دراز
 شبه تیره یا زلف هندوی دوست^۱
 گهی آه سوزان ز دل بر زدی^۲
 دلش آتش از جان برافروختی^۳
 غمش غمگسار و هم آواز آه
 تو گویی ز چشمش دو رود آمدی
 ز هر سنگ او جوی خون آمدی
 دلش باز دادی که چندین منال
 به تلخی مده جان شیرین خویش
 نه کس رهبری و نه همراه کسی
 غم عشقت از جان برآرد دمار
 که بر باد شد کفرو ایمان تو
 رسیدند ناگه به دریا فراز

اسیر شدن همای با بهزاد^۵ بر دست سمندون زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود
 مرو را سمندون زنگی لقب
 به فرمان چهل زنگی دیگرش
 ز دریا برون آمده جنگ جوی
 گرفتند فرزانه بهزاد را
 عمدها به دریا در انداختند
 ۷۳۰ به دریا همه درنشتند شاد
 شه خسته دل گشته از جان ملول
 که نزدیک او آدمی خوار بود
 کمین کرده بر کاروان روز و شب
 ز خون کسان جمله را پرورش
 سوی آن دو شهزاده بنهاد روی
 دگر ره همای نکوزاد را
 همه بادبانها برافراختند
 روان کرده بر آب زورق چو باد
 چو مه کرده در برج آبی نزول

۱ و ۲ و ۳ - تع: این سه بیت را ندارد.

۴ - دا: راهی.

۵ - دا: بهزاد و همای.

ازین گردش چرخ پیروزه رنگ
 قضا را بر آمد یکی باد سخت
 ز ناگه در افتاد دریا به جوش
 چو دریای جوشان درآمد به موج
 به دریا درافکند بدخواه را
 ز ماهی بر آورد بر اوج ماه
 به هامون برافکندشان همچو باد
 چه دیدند خرم یکی مرغزار
 ۷۴۰ گل از مهد پیروزه بر کرده سر
 همه ساحل از سبزه پیروزه فام
 بنفشه سرافکننده در پای سرو
 درختان همه در سر آورده سر
 زبان کرده بر سرو سوسن دراز
 چو موی سر زنگیان دم به دم
 همه چشمه چون چشم دلدار خوش
 برآورده نسرين کف موسوی
 همه دشت پر سبزه و لاله زار
 شده جعد سنبل پر از تاب و چین
 ۷۵۰ ببوسید شه در زمان خاک را
 کزان^۳ گونه شان هر دو بیرون فکند
 بگشتند پیرامن مرغزار

گهی در شتاب و^۱ گهی با درنگ
 که بر کندي از جا تناور درخت
 در افکند در قعر دریا خروش
 بدینسان که موجش برآمد به اوج
 چو باد یران^۲ زورق شاه را
 برون برد از آنجا به یک ماهه راه
 وزان ورطه کشتی به ساحل فتاد
 به هر گوشه ای ناله مرغزار
 به آوای بلبل در آورده سر
 کشیده به روی سمن لاله جام
 ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
 ز هر گونه ای میوه آورده بر
 شده بلبل از سرو دستان نواز
 شدی آب سرچشمه از باد خم
 هوا چون هوای رخ یار خوش
 نموده صبا معجز عیسوی
 شکفته سمن بر لب جویبار
 شقایق چو رخسار خوبان چین
 ثنا گفت مرایزد پاک را
 چو گوهر ز دریا به هامون^۴ فکند
 برآسوده از گردش روزگار

۱ - دا: «و» افتاده است.

۲ - کم: پران.

۳ - دا: مران گونه.

۴ - دا: بیرون.

خرامان شده^۱ هر دو همچون تذرو
 نبودند یک شب^۲ دران جایگاه
 به جلوه در آورده آزاده سرو
 پس آنگه نهادند رخ سوی راه
 ز خوناب دل غرق خون آمدند

خلاص یافتن همای

و بهزاد از دست زنگیان و رسیدن به پادشاهی خاور^۳

چو از بام گردنده چرخ بنفش
 شتابنده از دامن کوهسار
 نهاده سوی آن دو^۵ شهزاده روی
 ملک زاده رخ سوی بهزاد کرد
 ۷۶۰ که چندین سوار از کجا می‌رسند
 کمین کرده بر دامن کوهسار
 چو دیدندشان نوحه برداشتند
 گریستند بر زندگانی خویش
 که کس را مبادا بدین گونه بخت
 قضا مان ز دریا چو بیرون فکند
 سواران ز ره نعره برداشتند
 چو دیدند مر شاه را پیشرو
 رخ آورده با یکدگر سوی راه
 همه بوسه دادند روی زمین
 ۷۷۰ زبان بر گشودند کای ارجمند
 جهانانت به کام و فلک بنده باد
 شه شرق برزد درفشان درفش
 پدید آمد از دور جمعی سوار^۴
 چو غرنده شیران نخجیر جوی
 که آخر نظر کن درین تیره گرد
 ز چین یا ز راه ختا می‌رسند
 که از ما بر آرند یک سر دمار
 ندانسته کایشان چه سرداشتند
 بریدند امید از جوانی خویش
 جدا مانده از ملک و تاج و تخت
 بدین ورطه آیا دگر چون فکند
 بریشان همه دیده بگماشتند
 به دل در غریو و به جان در گرو
 یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
 نهادند بر خاک راهش جبین
 به دامت سپهر برین پای بند
 قضا یاور و بخت فرخنده باد

۱ - دا: «شده» افتاده است.

۲ - دا: دم.

۳ - دا: از دست زنگیان و به پادشاهی خاور رسیدن و صفت آن.

۴ - دا: تنی چند پیدا شدند از سوار.

۵ - دا: «دو» افتاده است.

زمان و زمین در پناه تو باد
 ره کهکشان صحن میدان تو
 فروزنده مه شمع خلوتگهت
 خرد رهبر^۱ و بخت همراه تو
 ستاره روش بر رضایت کند
 همه ورد اختر ثنای تو باد
 شه نامجو خسرو کامیاب
 به خاور زمین از همه برتریم
 به نخجیر گور اندر آمد ز زین
 چو بهرام شد بسته دام گور
 که خورشید بد تاج و گردنش تخت
 ز چنگ حوادث ولی جان نبرد
 که در مهر کین است و در کینه مهر
 یکی را به سر نهد تاج زر
 یکی را کند در جهان نیک بخت
 یکی را ز گاه اندر آرد به چاه
 یکی را زایوان بر آرد به جور
 که ناپایداریست و نامهربان
 جهان را یکی پیرزن گفته اند
 گهی بهره شهادت دهد گه شرنگ
 به هر حال ازو کرد کوتاه دست

سپهر برین تختگاه تو باد
 نهم طاق پیروزه ایوان تو
 فلک خاکروب در خرگهت
 زمانه زمین بوس درگاه تو
 فلک بر سر و دیده جایست کند
 سر سرکشان زیر پای تو باد
 بدان ای شهنشاه گردون جناب
 که ما بندگان شه خاوریم
 ۷۸۰ شه ما بدین دشت خاور زمین
 جدا شد ز پشت تکاور ستور
 ملک شاوران شاه پیروزبخت
 به نخجیر گه جان به یزدان سپرد
 چنین است آئین گردان سپهر
 یکی را به دستان برآرد ز سر
 یکی را به خاک اندر آرد ز تخت
 یکی را ز ماهی بر آرد به ماه
 یکی را به کیوان بر آرد به فور
 منه تا توانی دل اندر جهان
 ۷۹۰ به دانش کسانی که در سفته اند
 که خود را برآرد به هفتاد رنگ
 خوشا آنک دل در وفایش نبست

بدان ای جهانجوی^۱ کشور گشا
 که چون شاه ما را سراید جهان
 هرانکوز ره پیشتر در رسد
 کنون ما همه شاه را بنده ایم
 برین ره چو ما را تو پیش آمدی
 همه ملک خاور به فرمان تست
 همای از جگر غرقۀ خون شده
 به بازار چین قلب او کم عیار ۸۰۰
 به خیل همایون بت خرگهی
 چه پروای شاهیش بی روی دوست
 فتاده به چین راستی کار او
 نیارست گفتن به کس^۲ راز دل
 به ناکام کام^۳ دل از سر نهاد
 سران سپاهش پذیره شدند
 درفش کیانی برافراختند
 به سر بر نهادند تاج زرش
 همه رخ نهادند بر خاک راه
 تبیره زتنان طبل بنواخته ۸۱۰
 همه ملک خاور به دیبای چین
 به هر گوشه ای لعبتی می پرست
 به فال همایون و فر همای
 به فرخ ترین روز و فرخنده فال

که رسمی قدیم ست در شهر ما
 به صحرا رویم از کهان و مهان
 به سلطانی ملک خاور رسد
 گرو سرکشد ما سرافکنده ایم
 نه بیگانه ای زانک خویش آمدی
 سر ما همه گوی میدان^۲ تست
 دل ریشش از پرده بیرون شده
 خریده به جان زلف پرچین یار
 گدایش خوش تر ز شاهنشهی
 رخس سوی ایشان و دل سوی دوست
 به خاور شده گرم بازار او
 که از دیده می رفت پایش به گل
 چو خورشید رخ^۳ سوی خاور نهاد
 در اوصاف او جمله خیره شدند
 به هر جا ز زر قبه ها ساختند
 فشاندند لعل و گهر بر سرش
 پیاده شده بر سر اسب شاه
 غو کوس در عالم انداخته
 بیاراسته همچو خلد برین
 به یاد ملک زاده ساغر به دست
 برافراخت چتر همایون همای
 در آمد به شهر آفتاب جلال

۱ - دا: جهانگیر.

۲ - دا: چوگان.

۳ - دا: همه.

۴ - دا: کامرانی.

۵ - دا: روی.

به پادشاهی نشستن
شاهزاده همای به^۱ خاور زمین

چو از برج ماهی برون رفت ماه	مه نخشب از چه بر آمد به گاه
همای سپهری ز چرخ برین	همای آشیان کرد خاور زمین
زده چرخ در دامن شاه دست	ذنب کرده از کید کوتاه دست
زحل با ذنب کرده رأساً به رأس	مه نو به گردش درآورده کأس
ز ایوان بهرام شاه سپهر	ز جان بر شه درگهش بوسه جای
به مه برکشیده سر تاجور	نهاده ز مه تا به ماهیش سر
شه انجمش کمترین بنده ای	سپهرش کمینه سرافکنده ای
در ایوانش کیوان غلامی و بس	به میدانش مه تیز گامی و بس
به رفعت ز مه بگذرانیده تاج	به شوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهاننش ز جان بندگی	همه خسروانش سرافکنندگی
نه خاقان که بودی به هنگام بار	به درگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی	فرستاد سوی شهان آگهی
ز قصر زبرجد علم برفراخت	بر آیین شاهان یکی جشن ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد	وزارت به بهزاد فرخنده داد
جهان عدل کسری فراموش کرد	چو آوازه عدل او گوش کرد

۸۳۰

رفتن شاهزاده همای

به باغ^۲ و عشق باختن بر یاد همایون باریاحین

سپیده دمان چون نسیم بهار	خبر دادی از کاروان تبار
خروس سحر در خروش آمدی	دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شما مه معطر شدی	مشام زمانه معنبر شدی
روان پرور انفاس عنبرفشان	ز گلزار فردوس دادی نشان

۱ - دا: «در».

۲ - دا: رفتن شاه به باغ و....

هـران باد کز گلستان آمدی
 صبا چون رسیدی ز راه تـتـار
 نسیم شمیم شمال آمدی
 برون آمدی خسرو از بارگاه
 تفرج کنان با تنی هفت هشت
 ۸۴۰ پس آنگه به طرف گلستان شدی
 ببوسیدی از مهر آن سیمتن
 به شمشاد گفتی دلم را هواست
 ازان رو که چون روی آن مهوش است
 چو بلبل ازان برگ گل داشتی
 نبودیش بی آن بت خرگهی
 گهی طعنه بر جعد سنبل زدی
 که هرگز نپندارم از رنگ و بوی
 ولیکن دلش مایل لاله بود
 که این همچو من نیز دل سوخته ست
 ۸۵۰ نبودیش بی روی آن سیمتن
 دگر چون به طرف لب جویبار
 چراغ گل از دل برافروختی
 چو از دل دم آتشین برزدی
 چو خالی نمی بودش از درد دل
 هم آواش مرغ چمن بود و بس

ازو نکهت دلستان آمدی
 نشان دادی از چین گیسوی یار^۱
 وزان نفحه بوی وصال آمدی^۲
 چو از طاق فیروزه رخشنده ماه
 زمانی بگشتی به صحرا و دشت
 چو شاخ صنوبر خرامان شدی
 رخ لاله و پای سرو چمن
 که آن راست همچو قدیار ماست
 مرا با گل و یاسمن سرخوش است
 که گل را رخ یار پنداشتی
 دل لاله و میل سرو سهی
 گهی خنده بر طلعت گل زدی
 که این همچو زلفش بود و آن چوروی
 چو لاله دو چشمش پر از ژاله بود
 رخس ز آتش دل برافروخته ست
 سر سرو و برگ گل و یاسمن
 صنوبر بدیدی چو بالای یار
 به مرغ سحر^۳ نوحه آموختی
 به کحلی رواق آتش اندر زدی
 برین گونه مشغول می کرد دل
 دم صبح و آه سحر هم نفس

۱ و ۲- تع: این دو بیت را ندارد.

۳- دا: مرغ سحر نغمه، تع: مرغ سخن نوحه.

دگهی نوحه می کرد و گه می گریست
چو خور برزدی سر ز نیلی رواق
دگر بازگشتی به ایوان دژم
علم بر رواق زیر جلد زدی
۸۶۰ به گرد درش صف زدندی گوان
جهانجوی بهزاد پیروزبخت
شه عالم افروز گیتی گشای
نشسته بر اورنگ کیخسروی
به سر بر نهاده کیانی کلاه
ولی بی همایون بت خرگهی
همی سوختی و همی ساختی
ز بس بار خاطر شه کامکار
مگر آنک^۳ از سوی چین آمدی
ز شاهان نپرسیدی احوال کس
۸۷۰ دگر چون ملالش گرفتی ز تخت
سبک بزم عشرت بر آراستی
به یاد همایون سیمین بدن
قدح نوش کردی و بگریستی

ندانست هر کس که دردش ز چیست^۱
علم بر کشیدی ز پیروزه طاق
به تخت کیی بر نشستی چو جم
سر تاج بر فرق فرق زدی
سرافکنده در خدمتش سروران^۲
به خدمت کمر بسته در پای تخت
سر تاجداران همایون همای
نموده شه اخترش پیروی
به مه بر زده قبه بارگاه
نبودیش پروای شاهنشهی
به کار ممالک نپرداختی
نکردی نظر سوی کس روز بار
ز توران به خاور زمین آمدی
مگر حال فغفور خاقان^۴ و بس
به خرگه شدی با فروزنده بخت
ز ترکان چینی قدح خواستی
شه خوب رویان چین و ختن
که گر می نخوردی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده

و بهزاد و شراب خوردن در شب مهتاب^۵

ز شبهای قمر شبی همچو روز نشست به می شاه مجلس فروز

۱ - دا: کیست.

۲ - دا: خسروان.

۳ - دا: هر آنکه که.

۴ - دا: و خاقان.

۵ - دا: شب مهتاب و صفت آن.

جهان روشن از نور تابنده ماه
 شبی برده دست از کف موسوی
 دل افروز چون دولت مقبلان
 نه شب گویی از روشنی روز بود
 هوا مشک بوی و صبا مشک بیز
 ۸۸۰ فلک را مشام از هوا عنبرین
 درفشان شده مه برین سبزباغ
 مغان را چو رهبان هندوستان
 بر آوای مرغان شیرین سخن
 خوش الحان بزم چمن نغمه ساز
 شده همدم صبح خیزان نسیم
 حریف جوانان کهن پیر چرخ
 خوش آوای بزم فلک درسماع
 فرو بسته صبح از تحیر نفس
 دران شب که خلوتگه خاص بود
 ۸۹۰ به زرین قدح لعل بیجاده رنگ
 نه ساغر بلورین و می لعل ناب
 تو گویی قدح جام جمشید بود
 طرب چنگ در نای مستان زده
 روان کرده نوشین لبان دم به دم
 به گردش در آورده زرینه جام
 می چون عقیق اندران انجمن
 ترنم سرایان پرده سرای
 فروزنده رخ شاه روشن ضمیر
 چو بادام ترکان چین نیمه مست

روان خرم^۱ از بخت فرخنده شاه
 روان بخش چون نکهت عیسوی
 فروزنده چون رای روشن دلان
 بسی خوشتر از روز نوروز بود
 سر زلف مشکین شب مشک ریز
 شده ناف شب نافه مشک چین
 چو در دست زنگی فروزان چراغ
 نواساز شب زند زردشت خوان
 کهن پیر چرخ فلک چرخ زن
 هم آواش ناهید بریط نواز
 صبحی کنان را ثریا ندیم
 برآورده افغان زه تیر چرخ
 جهان روز را کرده آن شب وداع
 به جنبش درآورده مرغان جرس
 به بزم افق زهره رقاص بود
 روان بر کف ساقی شوخ شنگ
 که جام آسمان بود و می آفتاب
 و یا می فروزنده خورشید بود
 مغنی به صد دست دستان زده
 چو خون سیاوش می از جام جم
 خرد را به مستی برآورده نام
 درخشنده همچون سهیل از یمن
 به پرده سرا گشته پرده سرای
 چو خورشید بر لاجوردی سریر
 هوا در سر و جام نوشین به دست

چو هندوش در عین قلب اشکنی
گل و لاله در حلقه سنبلیش
شب تیره بر ماهش افکنده مهر
به گرد مه از مشک ننشسته گرد
محقق شده نسخ خط غبار^۱
چو مستان بر آورده از می خروش
گاهی نوش می کرد و گه نوش باد
به شب شام را بسته بر نیمروز
خرد جام می را اسیر آمده
ندیمان حریفان سیمین بدن
ز جرعه شبستان مستان خراب
کشیده بر اسب طرب تنگ تنگ
زده چنگ در زهره آوای رود
ز نرگس می اندر قدح ریخته
ز لعل روان قوت برداشته
برانگیخته ز آتش دل شرار
بر آورده گلبرگش از می عرق
کمر بسته بر گوشه بارگاه
بر آورده بر شیر گردون نفیر
دو آهوش در خواب خرگوش بود
پلنگ افکنان صید آهوی او
ز جام پلنگ افکن افتاده مست
ز خون جگر دایم آبشخورش

۹۰۰ کماندار چشمش به تیرافکنی
مه و مهر در سایه کاکلش
هنوزش شب از روز ننموده چهر
هنوزش از این گنبد لاجورد
مسلسل شبش را ز روشن عذار
ز مستی کله برده بر طرف گوش
گرانمایه بهزاد فرخ نژاد
پری چهره ترکان مجلس فروز
پلنگ افکنان شیر گیر آمده
حریفان ندیمان شیرین سخن
۹۱۰ چو بادام ساقی همه مست خواب
زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ
نو اگر بتان بر گرفته سرود
ملک زاده در ساغر آویخته
چو جم جام یاقوت برداشته
برافروخته ز آتش می عذار
گل از دفتر حسن او یک ورق
کمرکش غلامان زرین کلاه
ز می شیر گیران شده شیر گیر
شه شیر دل مست و مدهوش بود
۹۲۰ هژیران سرافکننده در کوی او
دو آهوی صیادش از باده مست
ولی شیر گیر آهوی دلبرش

رفتن بهزاد به باغ و عاشق شدن بر آذر افروز

بدینسان چو پاسی ز شب در گذشت
نظر کرد آزاده^۲ بهزاد را
نشسته بدند اندران بزمگاه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است
چو بهزاد را در شبستان ندید
بگردید در صحن بستان سرای
بسی جست و^۳ در بوستانش نیافت ۹۳۰
زناگه نظر کرد در پای سرو
به خاک اندر افتاده چون پیل^۴ مست
سمن برگش از غم زیری شده
ز پای اندر افتاده بر چشمه‌ای
ستاده به بالینش سروی بلند
دو زلفش دو گردنکش سرفراز
شبش سایبان بسته بر آفتاب
رخش گلستان و لبش دلستان
صد آشوب در بابل از جادوش
چبراگاه آهوش گلزار جان ۹۴۰
میان مو و بر مویش از مو کمر
دو گیسوش دلبنده و رخ دلگشای

ز خون دل آتش ز سر بر^۱ گذشت
یکی راستی سرو آزاد را
بر آورد بر چرخ گردند آه
چه پیش آمد و در خیالش چه بود
مگر مست در گوشه‌ای خفته است
ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
بنالید چون مرغ دستان سرای
چو عنقای مغرب نشانش نیافت
گرانمایه را دید همتای سرو
برون رفته هوش از دل و دل ز دست
رخ لاله رنگش چو خیری شده
چو آزاده سروی به سرچشمه‌ای
خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو چشمش دو آهوی روباه باز
سر زلفش افکنده بر ماه تاب
زده سنبش حلقه بر گلستان^۵
شده ترک گردون ز جان هندوش
چلیپای گیسوش زنار جان
دهان تنگ و شیرین چو تنگ شکر
وصالش روان بخش و لب جان فزای

۱ - دا: در.

۲ - دا: و آزاده.

۳ - «و» افتاده است.

۴ - دا: «پیل» افتاده است.

۵ - دا: جای دو مصراع عوض شده است.

روان بخش یا قوت جان پرورش
دلاراش هندو ولی دلستان
سرانگشت حیرت به دندان گزید
سواد شب ار^۲ زلف هندوی اوست
مه نخشب ار لعبت^۳ آذری
و یا حورعین یا بنی آدمی
چنین گفت کای شاه گردون جناب
رخم آتش و آب ازو شرمسار
خور خاوری شاه خوبان چین
کمین خادم سنبلم عنبرست
ندانم چه کردی به جادوگری
برین خاک ره خاکسار^۴ تو شد
که افتادت این مرغ زیرک به دام
به پاسخ در آمد که ای ارجمند
در افتادش این صید لاغر به قید
شد از آهوی شیر گیرم ستوه
به هنگام نخجیر بر طرف دشت
در افکندش از کوه چون پیل مست
که او شیر نر بود و من شیر گیر

دل افروز خورشید شب زیورش
تواناش جادو ولی ناتوان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید
ندانست کان ماه یا^۱ روی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری
ندانم بهشتی بدین خرمی
پری چهره خورشید شبگون نقاب
منم آذر افروز آتش عذار
چراغ چگل شمع^۴ توران زمین
فروزان رخم روز و شب^۵ زیورست^۶
ملک زاده گفت ای بت خاوری
کزین گونه شیری شکار تو شد
چه مرغی توای کبک طوطی^۸ کلام
بت پرنیان پوش مشکین کمند
چو سلطان چشم در آمد به صید
خروشان پلنگی در آمد ز کوه
گوزنی مگر بر کمر می گذشت
کمان دار چشم^۹ چو بگشود شست
مرنج ار زدم آهوئی را به تیر

۱ - دا: «یا» افتاده است.

۲ - دا: آن. کم: ور.

۳ - دا: لعبت برآذری.

۴ - دا: نور.

۵ - تع: روزشب.

۶ - دا: آورست.

۷ - دا: جویبار.

۸ - دا: شیرین.

۹ - دا: چشمش.

من آن شاهبازم که بازان شاه
 به آهوی شیرافکن می پرست
 مگس گرچه با باز بازی کند
 بگفت این و دامن کشان برگذشت
 به طارم فروشد چو تابنده ماه
 چو بگرفت بهزاد را شاه دست
 چو سروی به پای شه اندر فتاد
 که ای بر همه خسروان شهریار
 ترا عیب کردم به دیوانگی ۹۷۰
 کنون آنچنان گشته ام پای بند
 غریقم به بحری که پایانش نیست
 دلم دانه ای دید و پر برگشاد
 چو چشمش در آن^۳ چشم بادام بود
 دلی داشتم پیش ازین برقرار
 ببرد از برم ناگهان دلبری
 من آنم که دایم به فرهمای
 در اقصای عزلت مکان داشتم
 چو باز^۵ سپید از سر دست شاه
 به پرواز رفتم بر ایوان عشق ۹۸۰
 چو بلبل به باغ آشیان ساختم
 تو هم صید این دام و این دانه ای
 مرا دل ده اکنون چو دلداده ای

نیاید به چشمم به نخجیرگاه
 بسی کرده ام صید پیلان مست
 نشاید که با باز^۱ بازی کند
 روان همچو سرو روان برگذشت
 بماند از پیش چشم فرخنده شاه
 نظر کرد بهزاد و بر پای جست
 همه راز دل پیش شه برگشاد
 مرا در چنین ورطه معذور دار
 که مغرور بودم به فرزوانگی
 که هرگز نیابم خلاص از کمند
 اسیرم به دردی که درمانش نیست
 بدان دانه در دام غم^۲ افتاد
 ندانست کان دانه یا دام بود
 خردمند و فرمان بر و هوشیار
 زبون گشت بر^۴ دست زور آوری
 وطن داشتم زیر پرهمای
 به قاف خرد آشیان داشتم
 زدم بال بر قبه بارگاه
 گرفتم هوا تا گلستان عشق
 بدین دام خود را در انداختم
 به شوریدگی چون من افسانه ای
 به دام محبت در افتاده ای

۱ - دا: باد.

۲ - کم: عشق.

۳ - کم: بدان.

۴ - دا: در.

۵ - دا: بازی.

تو دانی مگر سوز آتش که چیست
 چه داند کسی حال آن^۱ کوهکن
 کسی حال مجنون خبر باشدش
 کسی آگه از پیر کنعان بود
 طبیب ار به دردی گرفتار نیست
 برو حال مجنون ز دیوانه جوی
 تو دانی که در ره شتر رانندگان
 زسوز دل آنها خبر داده اند
 ترا عیب می کردم اندر الم
 دلم کز^۲ می عاشقی مست شد
 از آن با تو می گویم^۳ این ماجرا
 همایون همایش بسی پند داد
 که ای رفته از دیده پایت به گل
 چنین صید تیر نظر گشته ای
 درین وادی آنها که ره رفته اند
 کسانی درین ره بسر برده اند
 ۱۰۰۰ اسیران که دلشان گرفتار اوست
 برانکس حرام ست دعوی عشق
 طریقت روان چون درین^۴ حی رسند
 ز جان در گذر تا به جانان رسی
 تو در بند اگر مرده ای زنده ای
 بساکس که جان داد و جانان نیافت

که هم شمع داند که پروانه کیست
 که نشنیده باشد ز شیرین سخن
 که در کوی لیلی گذر باشدش
 که خلوتگهش بیت احزان بود
 مرورا غم درد^۲ بیمار نیست
 که عاقل بتابد ز دیوانه روی
 ندانند احوال وامانندگان
 که از دل درین آتش افتاده اند
 کنون غرقه گشتم به دریای غم
 مگر دست گیری که از دست شد
 که درد دلم را تو دانی دوا
 پس آنگه به پاسخ زبان برگشاد
 خرد رفته از دستت از دست دل
 برو سر بنه زانک سرگشته ای
 در اول قدم ترک سر گفته اند
 که جان داده و جان بدر برده اند
 نبینند خود را چو بینند دوست
 که در خود نبینند تجلی عشق
 گر از خود گذشتند در وی رسند
 چو در درد میری به درمان رسی
 چو در بند خویشی ازان بنده ای
 فرورفت در درد و درمان نیافت

۱ - دا: این.

۲ - دا: غم از درد.

۳ - دا: از.

۴ - کم: گفتم من.

۵ - د: بدین.

ز میدان جانان کسی جان ببرد
 برو خون خور و خون دل کن سبیل
 در آتش بسوزار دم از دل زنی
 ۱۰۱۰ مرا شمع سوزنده می گفت دوش
 اگر زانک پروانه در آتش ست
 چو یک چند ازینسان سخن راند شاه
 که خون خورد و بر خاک میدان بمرد
 که آتش گلستان شود بر خلیل
 کز آتش بود شمع را روشنی
 که ای بی خبر ز آتش دل خموش
 من آنم که با آتشم سرخوش ست
 نهادند رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شمسۀ خاوری با آذرافروز و آشکارا کردن راز خویش با او

ملک شاوران شاه خاور زمین
 به بالا خرامنده سرو بلند
 درخشان رخس چشمۀ آفتاب
 دو جادوی مخمورش از خواب مست
 لبش نوش داروی هر دردمند
 دو برگ گلش سوسن مشک پوش
 شب دلستانش شبستان دل
 سیه زلف و در زلف مشکینش ماه
 ۱۰۲۰ مهش طالع از شام خورشید پوش
 سمن بوی و نسرين بر و خوش خرام
 مگر بر گذر شاه را دیده بود
 دلش رفته از دست و پایش به گل
 شده صید آهوی شیر افکنش
 برآشفته چون چین گیسوی خویش
 چو بادام میگون شده نیمه مست
 دلش دست در زلف جانان زده
 چو بلبل شده فتنه بر گلشنی
 دل ریشش از دیده بگشاده آب
 یکی دخترش بود چون حور عین
 به گیسو برآشفته مشکین کمند
 درافشان لبش چشمۀ نوش ناب
 دو هندوش افکنده بر آب شست
 سر زلفش آشوب هر پای بند
 دو لعل لبش شهد شکر فروش
 گل لاله رنگش گلستان دل
 زرخ سيب و در سيب سیمینش چاه
 گذشته شب روز پوشش ز دوش
 پری روی و مه طلعت و شمسۀ نام
 به زنار گیسوش گرویده بود
 مهش رفته از چشم و حورش زدل
 شکسته دل از جعد قلب اشکنش
 دو تا گشته چون طاق ابروی خویش
 برون رفته چون زلف شبگون ز دست
 غمش چنگ در دامن جان زده
 چو آهو شده صید شیرافکنی
 سنان های مژگان به خون داده آب

۱۰۳۰ ولیکن کس از خویش و اقران او
مگر اشک گرمش که همراز بود
چو دید آذرافروز دلجوی را
برآشت و گفت ای برآشته موی
پراکنده زلف از کجا می‌رسی
به بوی که در باغ گردیده‌ای
چو سرو از چمن می‌رسی راستی
دل سنبل از طره بشکسته‌ای
ز برگ سمن آب گل برده‌ای
مگر با صنوبر سری داشتی
۱۰۴۰ به بالا بلا بوده^۱ تا بوده‌ای
دو هندویت آیا بر آتش چراست
و گر چین زلفت صبا برگشاد
گر آزاده سروی شدی راست^۲ گوی
چو دوری ز گل خار خارت کند
سمن بر چو گل زان سخن بر شکفت
که ای آفتاب سپهر جمال
به برج شرف شمس دلبری
جهان ملاححت به فرمان تراست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود
۱۰۵۰ ادرگر چون شنیدم که فرخنده شاد
مرا در دل آمد که در گوشه‌ای
نهم گوش بر قول مطرب دمی
ولی هندوم را چو بگشود دست

نبود آگه از درد پنهان او
و یا آه سردش که دمساز بود
بت یاسمن بوی گل روی را
کجا بوده‌ای تیره شب بازگویی
ز بستان چو باد صبا می‌رسی
به روی که چون غنچه خندیده‌ای
مگر فتنه بودی که برخاستی
چو ریحان تر دسته بر بسته‌ای
دل لاله از غصه خون کرده‌ای
که در بوستان سر برافراشتی
بگو راستی را کجا بوده‌ای
کماندار چشمت کمانکش چراست
چه گویم صبا را که دادت به باد
که نشکبی از گلشن و طرف جوی
جدایی ز نرگس خمارت کند
خم ورد در سرو سیمین و گفت
ندیده سپهرت به خوبی مثال
قمر مهر روی ترا مشتری
بگویم چو آزاده سرو تو راست
زمانی به بستانش آهنگ بود
قدح نوش می‌کرد در بارگاه
بچینم زباغ نظر خوشه‌ای
به مرغ چمن باز گویم غمی
درافتاد ماهی چو ماهی به شست

۱ - دا: برده.

۲ - دا: بازگویی.

خدننگ افکن شیر گیرم به تیر
گمانم چنان بود کز شاخ سرو
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست
چو آن شاهباز از هوا در رسید
برآمد ز مرغان و بلبل نوا
به برجت همای آشیان ساخته ست
۱۰۶۰ چه مرغی که سیمرغت افتد به دام
تو تیهو و طاووس نر صید تو
چو صبح امیدم دمیدن گرفت
چه دیدم جهانی پر از دلبری
مهی طالع از برج شاهنشهی
خضر تشنه چشمه زند گیش
خرامنده سوری به طالع^۳ چو ماه
چو خورشید با تیغ گیتی گشای
هنوز آتشش خالی از بوی دود
هنوز آتشش برده آب حیات
۱۰۷۰ خط سبزش افکنده دفتر در آب
روان را هنوز آبش آتش نشان
شده ز آتشش آب شمع چگل
نیفکنده طوطیش پر بر شکر
چو آن نکته ها شمس می کرد گوش
چو باز آمدی گفתי ای ماه روی

گوزنی بزد بر لب آبگیر
به پیکان در آرم خرامان تذرو
خطا گشت و در شاهبازی نشست
همان لحظه شاه از قفا در رسید
به یک ره خروشی که ای بی نوا
نگر^۱ بر سرت سایه انداخته ست
چه برجی که خورشیدت آید به بام
تو هندو و کاووس در قید تو^۲
دو چشم نشاطم پریدن گرفت
مهبش مهربان و فلک مشتری
به قد راست مانند سرو سهی
سزد سرو آزاد را بند گیش
چو گل رفته در ارغوانی قباه
چو جمشید با جام گیتی نمای
ندیده کس از آتشش روی^۴ دود
بر آتشش مرده آب حیات
سر زلفش افکنده چنبر بر آب
در آتش توان داد از آبش نشان
ولی آتشش خالی از دود دل
فکنده لبش شوری اندر شکر
درو خیره می گشت و می شد زهوش
چه دیدی بیا یک به یک بازگوی

۱ - دا: دگر.

۲ - دا: جای مصراع ها عوض شده است.

۳ - کم: طلعت.

۴ - دا: بوی.

بدانست^۱ مهوش که آن حال چیست
 به لعل بدخشان زمین بوسه داد
 به صد لابه گفت ای بت دل گسل
 چو دانی که در هر دمت همدم
 ۱۰۸۰ اگر زانک گشتی گرفتار دل
 کسی را که دردی بود از حبیب
 پری وار در پرده رانی سخن
 بست بربری لعبت آزی
 به خنده سر درج دُر برگرفت
 ز عناب بنمود خوشاب را
 که خاموش کین نکته ناگفتنی ست
 مرا با نگاری که در پیش نیست
 شدم صید شیر افکنی برگذار
 همای همایون به پرواز بود
 ۱۰۹۰ گرفتم هوا همچو باز سپید
 که باشد که چون در هواش پرم
 هم بال بشکست و هم پربرخت
 نگار پری چهره آذرفروز
 مخور غم که غم خون مردم خورد
 مبادا گلت زعفرانی شود
 پری وش نگاری که دلخواه تست
 مخور غم که او نیز غمخواره ای ست

دل شمسه دربند سودای کیست
 پس آنگه لب درفشان^۲ برگشاد
 نگار ختن شمع چین و چگل
 به هر حال در خدمت محرم
 چه پنهان کنی از من اسرار دل
 نشاید که پنهان کند از طبیب
 بسا پرده از کار خود بر فکن
 مه خرگهی شمسه خاوری
 لب دُریشان را به دُر در گرفت
 به خوشاب بگرفت عناب را^۳
 وزین گونه در دانه ناسفتنی ست
 سری هست لیکن سرخویش نیست
 چو خورشید بر شیر گردون سوار
 چو باز از^۴ پیش چشم من باز بود
 هوا در سر و چشم دل بر امید
 مگر سایه ای افکند بر سرم
 ز تیر قضا چون توانم گریخت
 دلش باز می داد کای دلفروز
 چو آتش همه آب مردم برد
 به خون نرگست ارغوانی شود
 به تیره شبان طلعتش^۵ ماه تست
 دلش فتنه روی مه پاره ای ست

۱ - دانست.

۲ - دلستان.

۳ - دا و تع: این بیت را ندارند.

۴ - دا: «از» افتاده است.

۵ - دا: طالعش.

طبيب^۱ ار به دردی نشد پای بند
همای ار نهد بر سپهر آشیان
۱۱۰۰ میندیش کو هم در آید به دام^۲
چو شمع آذر افروز مجلس فروز
ازین^۳ گونه با یکدگر دم زدند
چه داند دواى دل دردمند
و یا همچو عنقا شود بی نشان
شبى همچو روزت بر آید به بام
دلش باز می داد تا وقت روز
به می آب بر آتش غم زدند

رسیدن فھر شاه

به نخجیر گاه به خدمت شاهزاده همای

عقاب سپیده چو پر برکشید
خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت^۴
شهنشاه خاور به عزم شکار
روان در رکابش پلنگ افکنان
کمرکش بتان قیامت قیام
چو آهوی مستان شده شیرگیر
نوند^۵ سواران دریا گذار
۱۱۱۰ یک انداز ترکان نخجیر جوی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد
پری وش مهی^{۱۱} بر نوندی سوار
غراب شب از آشیان بر پرید
شب تیره را همچو هندو بسوخت^۵
به گلگون بر آمد چو ابر بهار
چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمر بسته بر سرو طوبی خرام^۶
زابرو کمان کرده^۷ وز غمزه تیر
شتابان به صحرا چو باد^۸ بهار
به نخجیر شیران در آورده روی
سواری بر آمد ز^۹ صحرا چو باد
به زیرش یکی بور^{۱۰} دریا گذار

۱ - دا: طبیبی.

۲ - کم: بام.

۳ - دا: برین.

۴ - تع: بر فروز.

۵ - تع: این بیت بعد از بیت شماره ۱۱۰۵ آمده است.

۶ - دا: این بیت را ندارد.

۷ - دا: ده.

۸ - دا: نوید.

۹ - کم: ابر.

۱۰ - دا: به.

۱۱ - دا: بتی.

جهنده چو برق و رونده چو ابر
 شتابان زمین کوب هامون نورد
 چو شه را بدید از تکاور بجست
 ملک زاده شبرنگ را پیش راند
 بدو گفت کای رشک سرو سهی
 بگو کز کجایی و نام تو چیست
 زمین را ببوسید فرخ^۱ سوار
 ۱۱۲۰ جوانی غریبم ز اقصای شام
 جدا مانده از یار و دور از دیار
 امیدم ز هر گوشه ای توشه ای
 به هر کشوری سیر^۲ کردم بسی
 مرا بود شاهی خداوندگار
 کنون مدتی شد که گردون پیر
 همایی که بود آشیانش سپهر
 زمین و زمان خرم از فر او
 چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد
 از آنگه نهادم سر اندر جهان
 ۱۱۳۰ چو یعقوب بی پور دلبند خویش
 ز خود در گذشتم که در وی رسم
 از آن آب چشمم ز سر بر گذشت
 چو دریای خون شد کنارم ز چشم

پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر
 نهان کرده چرخ فلک را ز گرد
 به لب صفحه خاک را نقش بست
 دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
 فروزان ز تو فر شاهنشهی
 بدین مرز فرخنده کام تو چیست
 پس آنگه چنین گفت کای شهریار
 بر آشفته ایام و گم کرده^۳ نام
 سراسیمه چون باد و چون خاک خوار
 نصیبم ز هر توشه ای خوشه ای
 بجز سایه همراه ندیدم کسی
 به هر نیک و بد بنده را غمگسار
 جدا کردش از خسروانی سریر
 نشیمنگهش اوج رخشنده مهر
 مه و مهر در سایه پر او
 چو عنقا به اقصای قاف اوفتاد^۴
 به هر مرز پویان به هر سو دوان^۵
 به هر گوشه جویان ز فرزند خویش
 و لیکن ندانم درو کی رسم
 که آن آفتابم ز سر در گذشت
 که بی رویش این چشم دارم ز چشم

۱۲ - کم: بود.

۱ - دا: و فرخ.

۲ - دا: گمگشته.

۳ - دا: صید.

۴ و ۵ - دا: این دو بیت را ندارد.

وليکن درين راهم اين در خورست
 شنيدم که چون دل ز ما بر گرفت
 به آهنگ چين چونک بشتافتم
 فلک بين که چون می دواند مرا
 ملک زاده گفت آخر ای نوجوان
 کسی را که گوهر گرامی بود
 ۱۱۴۰ که ما هم غريبيم و آشفته کار
 جوان گفت کای شاه فرخنده بخت
 منوشنگ شه را منم ابن عم
 چو بشنيد ازو شاه با دين و داد
 گرفتش چو سيمين ستون در کنار
 پس آنکه چنين گفت کای نیک رای
 جدا گشته چون شاه خاور ز شام
 به نقشی بری گشته از عقل و دين
 چو باز فلک پر برافراخته
 چو یکچند ازین گونه گفتند راز
 ۱۱۵۰ یکی بزم خرم برآراستند
 نوا بر کشيدند رامشگران
 عقیقین می اندر قدح ريختند
 نواگريستان رود بنواختند
 پری چهره ساقی مه مشک موی
 برين گونه شاهان بر آيين جم

که از^۱ چشمه چشم آبشخورست
 به چين رفت و راه خطا برگرفت
 نشانش به خاور زمين يافتم
 تو گویی که خون می دواند مرا
 زما نام^۲ خویش از چه داری نهان
 کند نام پيدا چو نامی بود
 جفا ديده از گردش روزگار
 منم فرشته پور فيروز بخت
 خداوند ديهيم و عالی علم
 بجست از فراز تکاور چو باد
 ز مژگان گهر کرد بروی نثار
 منم شاه شامی گرامی همای
 کنون کرده در ملک خاور مقام
 شده فتنه یکباره بر نقش چين
 به خاور زمين آشیان ساخته
 نهادند رخ سوی کاشانه باز
 ز سيمين بران جام زر^۳ خواستند
 قدح بر گرفتند سيمين بران
 می و مشک با هم بر^۴ آميختند
 بر آوای بلبل نوا ساختند
 به کف برنهاده می مشک بوی
 قدح نوش کردند تا صبحدم

۱ - دا: در.

۲ - دا: «نام» افتاده است.

۳ - کم: «می».

۴ - دا: «بر» افتاده است.

رفتن شاهزاده

به باغ و عاشق شدن فهرشاه بر شمسۀ خاوری

سحر چون بر آمد ز طرف چمن
شمیم روان بخش باد بهار
به کیوان بر آمد خروش خروس
روان بخش شد باد مشکین نفس
۱۱۶۰ بر ایوان گل بر تباشیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار^۲
ملک را به کام دل دوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار
روان گشته با شاه گیتی پناه
ز ناگه برون آمد از پنجره
زده سنبلش بر رخ دلفروز
رخش آفتاب جهانتاب دل
لبش روح پرور ولی می فروش
فروزان رخس شمع ایوان جان
۱۱۷۰ بر زلف پر چینش مشک خطا
رخش داده از باغ رضوان نشان
به سیب و ترنجش روان را نظر
بیفکند تا شاه گیتی پناه
قضا را ز دوران گردان سپهر
چنان زد که نارنج گون شد برش

نسیم گل و نکهت یاسمن
نشان داد از آیندگان تثار
وز ایوان شهزاده آوای^۱ کوس
سراینده مرغان شیرین نفس
فرو خوانده بلبل مناشیر صبح
چو چین سر زلف مشکین یار
زدند از حرم خیمه بر^۳ بوستان
برون آمد از قبۀ زرنegar
گرانمایه بهزاد با فهرشاه
خرامنده سروی چو کبک از دره
حبش بر ختن شام بر نیمروز
خم ابروش طاق محراب دل
شبش مهر فرسا ولی روزپوش
خرامان قدش سرو بوستان جان
چو هندو به بازار چین بی بها
سر زلف شوریده در پا کشان
به دستش معنبر ترنجی ز زر
ازان به کند در ترنجش نگاه
بزد بر سر^۴ دوش شهزاده فهر^۵
به زخم معنبر ترنج زرش

۱ - د: آواز.

۲ - د: نشان.

۳ - د: در.

۴ - د: سرو دوش.

۵ - کم: مهر.

چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست
 مرا چون به رخشنده ماهست مهر
 چو از شمع دارد دل خسته داغ
 در آن نارپستان نظر کرد فهر
 ۱۱۸۰ چو از باغ وصلش ترنجی بیافت
 ز بادام آن رشک سرو سهی
 به صد لابه گفت ای فروزنده ماه
 رخم ز آتش دل چو آبی نگر
 ترنج ترا چاشنی کرده ام
 دلم بسته پسته تنگ تست
 به زرین ترنجم ربودی قرار
 چه نسبت کنندت به پسته دهن
 شکسته دلم صید بادام تست
 تو چون غنچه در قرطه فستقی
 ۱۱۹۰ گل یاسمن بر بت بربری
 به گرد گلش سنبلیش را طواف
 چنین گفت کای مرد گم کرده نام
 چو دهقان در بوستان برگشاد
 تو کوتاه دستی و نابهره مند
 ز عشق گلت می کند خار خار
 تفرج حلال ست ازین شاخ و بس
 اگر سوی باغ آمدی درنگر

که کارم شود زان سهی سروراست
 چرا ماه مهرم نماید سپهر
 نجوید به ^۱ پروانه نور از چراغ
 ز مهرش چو آبی شد از تاب ^۲ مهر
 بدان چاشنی سوی سببش شتافت
 چو به گشت و نشنید بوی بهی
 سزد گر کنی در غریبان نگاه
 وزین به نگر تا بیابی دگر
 ولیکن ز سبب تو پژمرده ام
 بدست آرش اکنون که در چنگ تست
 از آن سبب سیمین مرادم بر آر
 که بی مغز باشد ز پسته سخن
 ز بادامت افتاده در دام تست
 مرا دیده پر باده راوقی
 مه لاله رخ شمسۀ خاوری
 سر مویش اندر سخن موشکاف
 به شوریدگی ^۳ پخته سودای خام
 مرنج ار ^۴ ترنجی ز شاخی فتاد
 مزین دست بر شاخ سرو بلند
 برآور چو بلبل خروش هزار
 که کس را نباشد بدان ^۵ دسترس
 پس آنکه چو باد صبا بر گذر

۱ - دا: «به» افتاده است.

۲ - نع و کم: ماه.

۳ - دا: سوزندگی.

۴ - نع: از.

۵ - دا: براو.

ترنجی چو دریافتی برگذار
 ز دل گرمی ست این دم سرد تو
 ۱۲۰۰ دلت سیب سیمین تمنا کند
 ترا صبر سازد نه شیرین رطب
 مرا با تو این گفت و گو چون فتاد
 پس آنگه رخ آورد سوی همای
 شب صبح خیزان به روی تو روز
 ز ماه جهانتاب شب زیورت
 دلم چون فتادست در قید تو
 غم درد ما خور که دردت مباد
 تو سلطانی و ما بدین در گدای
 در آورد^۲ شب گرد روز تودست
 ۱۲۱۰ دلم در هوایت به روزی فتاد
 ملک زاده گفت ای فروزنده ماه
 به ماه رخت کی رسد دست کس
 ز سیمین ترنج تو نارم نصیب
 مرا از ترنج تو دوری به است
 ترنجی فکندی و من مست عشق
 ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک
 ز بادام ترکی به نار^۵ اندرم
 چو زان نارپستان رخم شد چو به
 چو نارش چنین می گدازد مرا

ترا با گل و سیب سیمین چه کار
 ز صفر است این گونه زرد تو
 ترنجت ولی دفع صفرا کند
 به نخلت چه باشد ازین پس طلب
 برو کت سر و کار با خویش باد
 که ای سرو^۱ در خسروانی قباي
 چراغ دلم را ز مهر تو سوز
 درفشنده مهر از هوا بر سرت
 تو صید همایون و ما صید تو
 سیه رویی و روی زردت مباد
 مگس بین که دارد هوای همای
 ز روز رخت هیچ روزیم هست
 که روزی چنان روزی کس مباد
 جهان بین جان^۳ را به رویت نگاه
 که کس را نباشد به مه^۴ دسترس
 مرنج ار ز سببت ندارم نصیب
 ز سببت دلم را صبوری به است
 میفکن که در نارم از دست عشق
 ترنجم برفت از دل دردناک
 که سببش ندانم به دست آورم
 مرا نار او از ترنج تو به
 ترنج تو دانم نسازد مرا

۱ - دا: سرور.

۲ - دا: درآورده.

۳ - دا: جهان.

۴ - تع: برو.

۵ - دا: به ناز آمدم.

۱۲۲۰ دل نازکت گر کنون صید ماست
 شکار^۱ تو شد شیرگیری چنین
 ترا ماهیی گر برون شد ز شست
 ز مهر ار مهی را گرفتی به دام
 مکن بی نصیبش ز روز وصال
 چو دید آن پری روی زنجیر موی
 ز بادام بر لاله عناب ریخت
 چو نومید گشت از همایون همای
 پس آنکه شهنشاه انجم سپاه
 چو جمشید بر تخت زرین نشست
 ۱۲۳۰ کمر بسته بهزاد در پای تخت
 زده چنگ در چنگ رامشگران
 مه رودزن رود بنواخته
 پری چهره ترکان طوبی خرام
 شه مهر پرور گرانمایه مهر
 چو شمع اشک می ریخت بر روی زرد
 به کف بر نهاده عقیق مذاب
 ز مهر رخ شمس خاوری
 جهان از دم آتشین سوخته
 برآورده مرغ صراحی خروش
 ۱۲۴۰ رخ از آتش می برافروخته
 بدین گونه تا خیل شب در رسید

شکاری گرفتی که در قید ماست
 که کردست بر شیر گردون کمین
 به دستان افتاد ماهی به دست
 چه ماهی که ماهی ست کامد ز شام
 که مهر رخت را نباشد زوال
 که شاه از ترنجش ترش کرد روی
 بران خاک راه از سرشک آب ریخت
 ثنا گفت و برگشت و شد باز جای
 به خرگه در آمد چو رخشنده ماه
 کله بر سر و جام زرین به دست
 دگر فهرشه شاه فیروز بخت
 روان گشته می بر^۲ کف دلبران
 ز عشاق هر دم نوا ساخته
 به یاد ملک زاده پر کرده جام
 خروشی بر آورده بر مه ز مهر
 روان کرد بر چهره سیلاب درد
 ز نرگس روان کرده یاقوت ناب
 ز جان گشته نومید و از دل بری
 ز دل شمع گردون برافروخته
 سمن عارضان جام می کرده نوش
 گهی ساخته عود و گه سوخته
 سپاه شه روم شد ناپدید

دلارام جو^۱ شد به آرام جای
چو بخت من خسته خوابش گرفت
فرورفت یک لحظه چشمش به خواب

فرود آمد از تخت زرین همای
ز مستی ملال از شرابش گرفت
چو چشم همایون مشکین نقاب

دیدن شاه زاده همای

همایون را در خواب و روی نهادن به شهر چین

ولی کس نبیند به شب آفتاب
رسن بازی دل به شبهای تار
شب تیره در خواب بردن به روز
مگر چشم معشوق شبگون نقاب
که در خواب بیند که آتش برد
در آمد زپا هوشش از دست خواب
همه باغ پر سنبل^۲ و شنبلیله
همه بوستان سر بسر گلستان
پری چهره‌ای چون خرامان تذرو
بلی راسنی سرو آزاد را
رخش ماه و شب را برو تکیه گاه
غمش جان گزای و لبش جان فزای
سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خم اندر خم افکنده مشکین کمند
چو گلدسته‌ای دسته‌ای گل به دست

خوشا طلعت دوست دیدن به خواب
خوشا با خیال سر زلف یار
خوشا با گل و سنبل دلفروز
به شب چشم عاشق نبیند به خواب
عجب نبود از تشنه خوابش برد
۱۲۵۰ چو شد شیرگیر آهوش مست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید
یکی بوستان چون رخ دلستان
روان گشته در پای آزاده سرو
به جلوه در آورده شمشاد را
قدش سرو و بر سرو سیمینش ماه
مهش مشک پوش و شیش مشکسای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی
خرامنده در باغ سرو بلند
روان گشته با نرگس می پرست

۱۲۶۰ پراکنده گیسوی^۱ دامن کشان
پرستار با او دو نسرین^۲ عذار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر
به بستان سرا این ندا در زدند
که خیزید کان حور عین می رسد
چو بشنید نام همایون همای
چو سروی به خاک رهش درفتاد
که ای مرهم ریش و آرام دل
شب زلفت از چین به شام اوفتاد
زهی کرده شام تو بر چین کمین
۱۲۷۰ من از شام و در چین زلف توقید
میان تو یک موی و از موی کم
چو هندوی زلف تو بر آتشم
ز نقش رخت نسخه ای دیده ام
من از نقش رویت در اندیشه ام
تو در چین و نقش توام در خیال
تو در دلبری و^۵ من از دلبری
دلم مدتی شد که در دست تست
نشان تو می جویم از هر چه هست
ز آهوی چشم تو صید تو شد
۱۲۸۰ چه نقشی تو ای لعبت آزی
دلم را چو زلفت قرار می مباد

ز عنبر شکن طره عنبرفشان
یکی بر یمین و یکی بر یسار
روان کرده از لعل شیرین شکر
جهان را چو گیسو به هم برزدند
همایون فغفور چین می رسد
برون شد ز دست و در آمد ز پای
پس آنگه لب دُرفشان برگشاد^۳
دلم را لب دلکشت کام دل^۴
شکاریش لاغر به دام اوفتاد
فتاده شب روز پوشت به چین
تو در چین و آورده از شام صید
من از غم چو مویی و در موی خم
ز خورشید روی تو در آتشم
چه نقشی که مثل تو نشیده ام
که صورت پرستی شود پیشه ام
چه نقشی که مثل تو باشد محال
بگو تا کی از بی دلان دلبری
گرفتار آن زلف چون شست تست
حدیث تو می پرسم از هر که هست^۶
چو آهو گرفتار قید تو شد
که نقشی ندیدم بدین دلبری
مرا جز غمت غمگساری مباد

۱ - کم: گیو و.

۲ - دا: سیمین.

۳ - و ۴ دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - دا: «و» افتاده است.

۶ - کم: در این نسخه جای این دو بیت عوض شده است.

زهی قامتت سرو آزاد دل
 برین ره گر از مات باری رسد
 مخور غم که این درد و غم بگذرد
 بفریاد ما رس که فریاد ما
 غم کار ما خور که غمخواره ایم
 بت ماه پیکر مه مشک موی
 به مه زلف عنبر شکن بر شکست
 سر درج گوهر فشان بر گشود
 ۲۱۹۰ که ای فارغ از مهربانی و بس
 کنون از همایون چه یاد آوری
 مرا گرمیان چون دهان^۱ هیچ نیست
 به بازار ما دل که آن نقد تست
 فراخ ست دل چون دل تنگ تو
 تو بر تخت شاهی و دعوی عشق
 مقام محبت سر تخت نیست
 اگر عاشقی ترک شاهی بده
 دل دردمندت که دیوانه ای ست
 در آن^۲ زلف مشکین چه کارش بود
 ۱۳۰۰ که گفت ره عاشقی پیش گیر
 چه^۳ پیچی درین زلف پرپیچ و تاب
 چو در خوابی ار حور عینی مرا
 گر از چشمه چشمت آب آمدی
 تو در آتشی و آبت آید ز چشم

چو دادم ترا دل بده داد دل
 وزین رهگذارت غباری رسد
 چنین مگذر از ما که هم بگذرد
 بگیری ز چرخ برین داد ما
 بکن چاره ما که بیچاره ایم
 گل یاسمن بوی گلبرگ روی
 به تنگ شکر نرخ شکر شکست
 پس آنگه به پاسخ زبان بر گشود
 چو سوسن سراسر زبانی و بس
 که صید تو شد شمس خاوری
 کنون با توام در میان هیچ نیست
 چه ارزد که قلب ست و بس نادرست
 کلوخی نیرزد دل سنگ تو
 ندانسته رمزی ز معنی^۴ عشق
 سرافکنندگان را سر بخت نیست
 به خون دل خود گواهی بده
 به مستی و جان بازی افسانه ای ست
 کجا طاقت زخم مارش بود
 برو سر بنه یا سر خویش گیر
 چه بینی درین نرگس نیم خواب
 یقینم که در خواب بینی مرا
 کیت در چنین ورطه خواب آمدی
 زهی چشم اگر خوابت آید به چشم

۱ - دا: مرا چون میان گردهان.

۲ - دا: دعوی.

۳ - دا: این.

۴ - دا: چو.

همای این سخن چون به گوش آمدش
بر آورد بانگ و در آمد ز خواب
برون آمد از قصر گوهر نگار
به که کوپ سرکش برافکند^۳ زین
بری گشته از ملک و فرمان دهی
۱۳۱۰ نه کس همراهش جز غم^۴ عشق یار
عنان داده برق زمین کوپ را
بدین گونه می راند با درد و غم
تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنای
چو افتاده آهوی سر در کمند
برو ترک این محنت آباد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش
ز هر گوشه درمان دردی طلب
ولی صبر کن تا خلاصت دهند
به کرمان دلت گر ز غم جان دهد
۱۳۲۰ از میدان این توسن تندخوی
تو همت بران دار کازاده وار
که این هفت فغفور باجت دهند
ولی سلطنت در گدایی طلب
سلاطین گدایان این در گهند
برو دست ازین خود پرستی بدار

دل خسته در بر به جوش آمدش
ز چشمش روان گشت^۱ صد چشمه آب^۲
غریوان و گریان چو ابر بهار
روان شد سوی مرز توران زمین
ملول از سر تحت شاهنشهی
نه کس همدمش^۵ جز دل بی قرار
قرین گشته درد دل آشوب را
پس آنکه به سرحد چین زد علم
برون شو کزینسان فراخ ست جای
درین شهر تا کی شوی شهر^۶ بند
لب دجله و راه بغداد گیر
چو یعقوب در بیت احزان مباش^۷
ز هر چشمه ای آبخوردی طلب
جفا کش که تشریف خاصیت دهند
صبوری خلاصت ز کرمان دهد
به چوگان همت توان برد گوی
برون آیی از بنبر روزگار
خواقین گردون خراجت دهند
نرای دل از بی نوایی طلب
شهان خاک بوسان این خر گهند
چو دیوانگان سر به مستی برآر

۱ - دا: گشته.

۲ - تع: این بیت را ندارد.

۳ - دا: برافکند..

۴ - دا: «غم» افتاده است.

۵ - دا و تع: همدلش.

۶ - دا: پای بند.

۷ - دا: مباد.

زه نیستی رفت تا هست شد
 بده جان و از چنگ غم جان ببر
 ز دریای غم دُر شادی برآر
 چوبه خوش نفس^۱ باش و پشمینه پوش
 ز هستی تبرا چو خواجو کنند

هر آنکو ازین باده سرمست شد
 تو گریبی دلی خیز و فرمان ببر
 مراد دل از نامرادی برآر
 چو گل در بغلطاق دیبا مکوش
 ۱۳۳۰ کسانی که در نیستی خو کنند

رسیدن شاه زاده همای به سعدان بازرگان^۲

ز زر بست کوه کمر کش کمر
 سر تیغ بر جوشن میغ زد
 در آمد چو فرهاد پایش به سنگ
 به سرحد چین راند توسن چو باد
 همه مرحله پر گل و سبزه دید
 شده بر لب آبگیر انجمن
 بسی دیده نیک و بد از روزگار
 به پیشش غلامان زرین کمر
 چو سعد فلک پیر و سعدانش نام
 رکابش بیوسید و بگرفت دست
 بیوسید و بر چشم خویشش نشانند
 شتابنده زینسان بگو تا کجا^۴
 مقامت کجا و نژادت ز کیست^۵
 دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
 چو آهوی وحشی به دام آمده

چو لعل خور از کان بر آورد سر
 شاه مشرق از تیغ که تیغ زد
 ز شیرین خور کوه پولاد چنگ
 ز خاور زمین شاه شامی نژاد
 ز ناگه به منزلگهی در رسید
 درو کاروانی پر از مرد و زن
 یکی پیر فرخنده سالار بار
 ز اندازه بیرون ور^۳ اسیم و زر
 نژادش ز ایران و در چین مقام
 ۱۳۴۰ چو شهزاده را دید بر پای جست
 ثنا گفت و بنشست و پیشش نشانند
 که شاد آمدی ای جوان مرحبا
 بفرما که فرخنده نام تو چیست
 ملک زاده گفت ای جهان دیده پیر
 غریبم ز اقصای شام آمده

۱ - دا: مشکو.

۲ - دا: رسیدن شاه زاده همای در راه به سعدان بازرگان و صفت آن چنانچه واقع بوده در اشعار لطیف
 برین طریقه.

۳ - دا: واز.

۴ و ۵ - دا: این دو بیت بعد از بیت شماره ۱۳۳۴ آمده است.

مرا قیس قیسان شامی ست نام
 منم پور قیسان بازارگان
 به عزم تجارت بیرون آمده
 بدان ای جهان دیده نیک نام
 ۱۳۵۰ که چون کوس رحلت بزد ساروان
 چهل زنگی دزد با تیغ و تیر
 ز دریا علم سوی صحرا زدند
 ببرند با کاروان هر چه بود
 من خسته را این تکاور سمنند
 تو هم بازگو یک به یک راز خویش
 که اینجا ز بهر چه دارید جای
 گرانمایه سعدان بازارگان
 منم تاجر دخت فغفور چین
 بسی گرد آفاق گردیده ام
 ۱۳۶۰ از روم آمده رخ نهاده به چین
 بدینجا دزی هست بر رهگذر^۳
 مر آن قلعه زرینه دز نام او
 درو زند جادو گرفته قرار
 کنون گر تو از ما نگردی ملول
 ولی چون مرا با تو افتاد مهر
 ملک راز خود گر چه زو می نهفت
 تو مخدومی و من کمین بنده ات
 ولیکن نیندیشم از جادوی

به چینم هوا و مقامم^۱ به شام
 زیون گشته بر دست خوانخوارگان
 ز دل غرق دریای خون آمده^۲
 جهانت هوادار و بخت غلام
 رخ آورد سوی سفر کاروان
 به تن همچو قار و به دل همچو قیر
 ز ما موج خون بر ثریا زدند
 بکشتند در کاروان هر که بود
 از آن ورطه خون بدینجا فکند
 فرو خوان سرانجام و آغاز خویش
 وزینجا به سوی که دارید رای
 برو آفرین کرد و گفت ای جوان
 ولیکن نژادم ز ایران زمین
 بد و نیک و شادی و غم دیده ام
 چو آهوی مشکین فتاده به چین
 ز رفعت به گردون برآورده سر
 فلک کمترین پایه بام او
 فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار
 به فرزندی خویش کردم قبول
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر
 دعا کرد و دستش ببوسید و گفت
 تو فرمانده و من سرافکنده ات
 به جادو نمایم کف موسوی

۱ - کم: به شام مقام.

۲ - کم: در هر دو مصراع «آدم».

۳ - دا: گذر.

بگفت این و بر کوه پیکر نشست
چو بر کوهه پیل نر شیر مست
۱۳۷۰ پس آنگه به زرینه دز کرد روی
بر آهنگ جادو شده جنگجوی

رفتن شاهزاده همای

به زرینه دز و کشتن زند جادو و صفت دریای آتشین^۱

شه شہسوارن کشور گشای
مه مهر ورزان خورشید رای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه
شده کوهش از کوه پیکر^۲ ستوه
جهان دید از آتش به جوش آمده
ز تابش فلک در خروش آمده
چو جوشنده دریایی از سندروس
زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرین پرچم سیاه
ز ماهی علم بر کشیده به ماه
همه مارپیکر درفشان درفش
بر آن شقه‌ها از حریر بنفش
جهانسوز ترکان خنجرگذار
گرفته به کف خنجر زرنگار
همه کوه پر برق بیرق نمای
همه دشت پر بیرق برق زای^۳
عقیقین عقابان زرینه چنگ
زده چنگ در چرخ پیروزه رنگ
۱۳۸۰ چو پیچنده ثعبان بیجاده لب
زیاقوت پیکر ز مرجان عصب^۴
شده شیر گردون ز شعله کباب
به جوش آمده چشمه آفتاب
جهانجو چو دریای آتش بدید
دم آتش افشان زدل بر کشید
بر آشفست بر شولک باد پای
چو دریای آتش در آمد ز جای
خدا را به اسماء اعظم بخواند
عنان برزد و اسب سرکش براند
در آتش جهانده^۵ ادهم دستکش
گذر کرد از آتش سیاوخش وش
چو بگذشت از آتش سر سرکشان
ندید از فروزنده آتش نشان

۱ - دا: زرینه دزو جنگ کردن و کشتن زند جادو و صفت در یای آتشین برین طریقہ کہ مشعر گشته است.

۲ - دا: کوهان.

۳ - دا: رای.

۴ - دا: غضب.

۵ - دا: نشانند.

بسی آفرین خواند^۱ بر کردگار
 زناگه بر آمد یکی تیره ابر
 هم اندر زمان برق جستن گرفت
 ۱۳۹۰ پدید آمد از دامن کوهسار
 به قد چون شب تیره روزان دراز
 چو پیلی شده بر پلنگی سوار
 چو چشمش بران شاه شامی فتاد
 بلرزید بر خویشتن شهریار
 خدای زمین و زمان را بخواند
 کیانی کمان را در آورد^۴ زه
 خدنگی بر آورد و بگشود دست
 چنان زد بران پیل پیکر^۵ پلنگ
 چو جادو بدید آن کف موسوی
 ۱۴۰۰ از پشت دد کوه پیکر بجست
 بر آورد که پاره‌ای همچو باد
 ملک چون بدید آن گرانسنگ سنگ
 به هامون در آمد ز هایل هیون^۷
 بزد بر کمرگاه زند نژند
 چو ناجیز شد جادوی خیره سر
 پس آنگه به زرینه دز رخ نهاد
 یکی کوه دید آسمانش کمر

پس آنگه رخ آورد سوی حصار
 خروشان چو شیرو غریوان چو ببر
 دل خسته شه شکستن گرفت
 یکی دیو پتیاره مانند قار
 برون کرده دندان چو نیش گراز^۲
 به دستش سیاه اژدهایی چو قار^۳
 در آمد به سوی شهنشه چو باد
 بغرید مانند ابر بهار
 پس آنگه زمین کوب را پیش راند
 بر آمد ز تیر فلک بانگ زه
 کمان را بمالید و بگرفت شست
 که از سهم تیرش فروریخت چنگ
 برو^۶ بسته شد سر بسر جادوی
 به کوه کمر کش در آورد دست
 بیفکند بر شاه فرخ نژاد
 بجست از تکاور بسان پلنگ
 بر آورد آن^۸ ابر بارنده خون
 سرودست و دوشش به صحرا فکند
 ملک آفرین خواند بر دادگر
 به شه رخ شه چرخ را رخ نهاد
 به ایوان کیوان بر آورده سر

۱ - دا: کرد.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت را ندارد.

۴ - دا: در آورده.

۵ - دا: در.

۶ - دا: فرو.

۷ - دا: الهیون.

۸ - دا: «آن» افتاده است.

سرش سربسر بر سر سر کشان
 نکرده برو مرغ فکرت گذار
 به بامش زحل کمترین پاسبان
 نهم طاق چرخش یکم^۱ پنجره
 حریم ششم غرفه اش بزمگاه
 یزک دار بهرام خنجرگذار
 طلایه مه و مهر دریان او
 ز یاقوت رخشنده رخشنده تر
 برآورده الماس گون خنجری
 ز بالای که رخ نهاده به زیر
 که شیر سپهر از نهیبش بمرد
 سروشش فرو گفت در گوش دل
 طلسم ست بر گنج کیخسروی
 به زخم عمودش بهم در شکست
 فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
 هم اندر زمان شد در حصن باز
 به ایوان و کاخش علم بر کشید
 خور از خجلتش در عرق گشته غرق
 بر آمد چو بر چرخ گردنده ماه

ره کهکشانش ره که کشان
 بران قلعه همچو نیلی حصار
 ۱۴۱۰ درش را سپهر برین آستان
 برو برج کیوان یکی کنگره
 فراز نهم منظرش رزمگاه^۲
 شه طارم چارمش پرده دار
 فلک نقشی از طاق ایوان او
 مر او را ز یاقوت رخشنده در
 ستاده به بام آذری پیکری
 کمین کرده بر در یکی نره شیر
 چنان بر شه شیردل حمله برد
 برفت از شه خسته دل هوش دل
 ۱۴۲۰ که هش دار کین پیکر مانوی
 شهنشه بغرید و بگشود دست
 ز ناگه بر آمد ز ایوان طراق
 به هامون نگون درفتاد از فراز
 ملک زاده چون قلعه در باز دید
 به برجش بر آمد چو سلطان شرق
 تفرج کنان گرد آن بارگاه

۱ - دا: یکی.

۲ - دا: بزمگاه.

خلاص دادن همای

پری زاد را از بند زند جادو و گشادن گنج کیخسرو^۱

سرایی پدید آمد از لاژورد
چو بتخانه چین ز نقش و نگار
در ایوان درختی زر ساخته
۱۴۳۰ یکی تخت پیروزه در پیشگاه
به گیسو فرو بسته در پای تخت
مهی غیرت شمس خاوری
شکر شورش از^۲ شهد شکروش
شبش خادم سنبل عنبرین
بپرسید شه کای بت حورزاد
بدینجا که آوردت ای سیمتن
بت شکرین لعل شیرین زبان
منم دخت خاقان پری زاد نام
به شبگون سلاسل به بند اندرم
۱۴۴۰ مرا زند جادو کمین بر گشود
به مکر و حیل در کمندم فکند
تو نیز ای به طلعت فروزنده ماه
که جادو درین جای دارد قرار
بدینجای سیمرغ پر بفکند
برو رحم کن بر جوانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار
ملک زاده گفت ای مه مهربان
مرا تا نگویی ز جادو غم ست

درو چار ایوان ز یاقوت زرد
روان بخش و دلکش چو نقش نگار
سر از طاق کیوان برافراخته
پری پیکری همچو تابنده ماه
برو سایه افکنده زرین درخت
بتی رشک بتخانه آذری
گهر آب ازان لعل چون آتشش
مه از خرمن طلعتش خوشه چین
بگو کیستی وز که داری نژاد
چرا پای بندی به مشکین رسن
شکر خنده ای کرد و گفت ای جوان
در افتاده چون مرغ وحشی به دام
به مشکین رسن در کمند اندرم
وز ایوان خاقان چین در ربود
به زرینه دز پای بندم فکند
بگو چون فتادی بدین جایگاه
نیارد چنین مرغ گردون گذار
سپهدار گردون سپر بفکند
ببخشای بر زند گانی خویش
بدانند بر آرد ز جانست دمار
شب تیره ات ماه را سایه بان
حسودت چنان باد کو این دم ست

۱ - دا:..... و گشودن گنج.

۲ - کم: شور از آن.

به شمشیر کین داد بستادمش
 ۱۴۵۰ مخور غم که ما را ازو غم نبود
 کنون ای پری چهره سیمبر
 پری زاد گفت ای برادر خموش
 به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم
 از اول گرانمایه خاقان چین
 ازین دیر خاکی چو محمل براند
 چو زلف همایون طویی خرام
 کسی را چو من بخت وارون مباد
 تو نیز از همایون سیمین بدن
 ملک حال خود یک به یک شرح داد
 ۱۴۶۰ دگر گفت کای سرو پسته دهن
 چو آن ترک سیمین بر سنگ دل
 برو راز خویش^۱ از چه پیدا کنم
 بگفت این و آتش ز دل بر فروخت
 به لؤلؤ چنان لعل میگون بخست
 ز بادام گلبرگ را آب داد
 پس آنگه شکر خای شیرین سخن
 سردرج یاقوت بگشاد و گفت
 چه^۲ پوشیده داری زمن ماجرا
 اگر دور گردون به چینم برد

به سوی جهنم فرستادمش
 که ثعبانم از سحر او کم نبود
 بگو کز همایون چه داری خبر
 که جانم بر آورد ازین غم خروش
 ولی هر یک از یک برادر بدیم
 به زیر نگین داشت توران زمین
 به فغفور چین مملکت بازماند
 درازست اگر قصه گویم تمام
 دل خسته در ورطه خون مباد
 چو بیگانه ای از چه رانی سخن
 که چون در کمند همایون فتاد
 جمال تو فال همایون من
 چنان تنگ چشم ست و من تنگ دل
 وزو کام دل چون تمنا کنم
 بت لاله رخ را برو دل بسوخت
 که از چشمه نوشش آتش بجست
 به فندق سر زلف را تاب داد
 شکر ریخت از شهد شکر شکن
 که مشک تتاری نشاید نهفت
 که این درد را از من آید دوا
 سوی شاه توران زمینم برد

۱۴۷۰ ازین^۱ کوه سرکش به هامون رسم
 رسانم دلت را ز دلبر به کام
 ملک زاده بر وی ثنا گسترید
 زمانی بگشتند با یکدگر
 ز پیروزه دیدند^۲ ایوان چهار
 فکنده درو کرسی لعل فام
 نوشته بر آن لوح سیمین به زر
 همای همایون پیروز بخت
 چو زرینه دز را مسخر کنی
 چو این قبه سازی همای آشیان
 ۱۴۸۰ که تا گنج کیخسرو آری به چنگ
 بدان ای جهانگیر گردن فراز
 چو بر خواندی این لوح سیمین تمام
 ملک زاده چون چشم را کرد باز
 ز مرمر درو پایه ها ساخته
 فروشد بدان پایه فرخنده شاه
 دری دید عالی ز سنگ رخام
 بیازید بازو و بگشود دست
 پس دید آمد ایوان زرین چهار
 چهل خم درو پر ز لعل و گهر
 ۱۴۹۰ بر آن هر یکی گوهری شب چراغ
 چو آن دید خورشید گردون رکیب

دگر ره به قصر همایون رسم
 برون آرمت همچو آهو زدام
 پس آنگه ز قیدش برون آورید
 رسیدند ناگه به قصری ز زر
 درو سیمگون قبه زرنگار
 نهاده برو لوحی از سیم خام
 که ای تاجور شاه عالی گهر
 که زبید سپهر و مهت تاج و تخت
 طلسمش به فرزانی بشکنی
 فروشو بدین پایه نردبان
 بر آری سر از چرخ پیروزه رنگ
 که گردد به دست تو این گنج باز
 زما بر تو بادا درود و سلام
 به زیر زمین دید راهی دراز
 همه خشت زرین درانداخته
 در آن تنگنا^۳ کرد ناگه نگاه
 بر آن قفلی افکنده از سیم خام
 در و قفل و زندان^۴ بهم در شکست
 چو بتخانه چین همه پرنگار
 همه در کشیده به زنجیر زر
 درخشنده هر یک چو در شب چراغ
 به بالا برآمد چو ابر از نشیب

۱ - دا: چرین.

۲ - دا: دید.

۳ - دا: مأخت؟. تع: نکنتها؟.

۴ - دا: قفل، سیمین.

پری زاده را بر تکاور نشانند
 روان در رکاب سمنبر چو باد
 پری وش چو خورشید و گلگون چو ابر
 یکی همچو بلقیس دور از سبا
 یکی همچو مه بر سر کوهسار
 یکی آفتابی رسیده به کوه
 یکی مهد زر بسته بر پشت پیل
 یکی صبحی از بام سربر زده
 ۱۵۰۰ یکی حوری از جنت افتاده دور
 یکی چون پری جسته^۲ از دست دیو
 چنین تا رسیدند در قافله
 همه کاروان گوهر افشان شدند
 چو آگه شد آن پیر سالار بار
 به خرگه در آوردشان بزم ساز
 که این بزمگه جای آرام نیست
 سبک بر نشینید از ایدر کنون
 به هامون کشیم آن گرانسایه گنج
 بگفت این و بر شولک که سرین
 ۱۵۱۰ همه بر نشستند کند آوران
 به هایل هیون برفکنند رخت
 علم برکشیدند بر تیغ کوه
 خروشان به زرینه دز در شدند
 به هر گوشه قصری زر یافتند

ز^۱ جزعش در و لعل بر سر فشاند
 پیاده سوی کاروان رخ نهاد
 ملک چون به هامون خروشنده بپیر
 یکی چون سلیمان ز هدهد جدا
 یکی سایه ای مانده از مهر یار
 یکی ذره ای گشته از غم ستوه
 یکی بر زر از دیده بارنده نیل
 یکی صبح تا شام بر سر زده
 یکی در جهنم ز سودای حور
 یکی را چو دیوانه در جان غریو
 علم برکشیدند در مرحله
 به پای فرس شان سرافشان شدند
 روان کرده بر شاه و مهوش نثار
 فرو گفت شهزاده آن^۳ قصه باز
 مرا جز به زرینه دز کام نیست
 کزان کوه سر کش به پشت هیون
 فرامش کشیم آن همه درد و رنج
 بر آمد چو مه بر سپهر برین
 شتابنده بر پشت که پیکران
 به سرعت برانند چون باد سخت
 ز که پیکران کوه گشته ستوه
 به ایوان زند بد اختر شدند
 به هر کنج گنجی دگر یافتند

۱ - دا: بر.

۲ - دا: خسته.

۳ - دا: این.

تفرج کنان گرد آن بارگاه
 پس آنگه به گنج اندرون تاختند
 چو شه گنج زرینه دز بر گشاد
 هزار و صد اشتر پر از سیم و زر
 چو عود قماری و دیبای چین
 ۱۵۲۰ چه^۱ فیروزه سبز و مشک ختن
 به پشت ستوران دریاگذار
 همه ره هیونان البرززار
 همه کوه و در کوه کوهان نوند
 از آنجا علم سوی هامون زدند
 پس آنگه علم ها برافراشتند
 بگشتند با شاه گیتی پناه
 ز یاقوت و زر دز بپرداختند
 جهان را بشد گنج قارون ز یاد
 دو صد استر بردعی پر گهر
 چو یاقوت رمان و درّ ثمین
 چه^۲ لعل بدخش و عقیق و یمن
 به هامون کشیدند ازان کوهسار
 شتابنده در زیر بار گران
 جرس بر کشیده بر چرخ بلند
 بسی طعنه بر گنج قارون زدند
 به آهنگ چین راه بگذاشتند

آوردن شاهزاده های

و سعدان بازرگان پری زاد را به شهر چین^۳

چو سلطان انجم بر آمد به گاه
 تبیره زن از کوهه ژنده پیل
 گرفته زمام شتر ساروان
 هیونان زرین جلاجل چو کوه
 ۱۵۳۰ تکاور نوندان^۴ چون پیل مست
 پری زاد مه پیکر سیم بر
 ز شعر سینه بسته بر گل نقاب
 ز ماهی مسلم شدش تا به ماه
 به غرش در آورده کوس رحیل
 فکنده جرس ناله در کاروان
 به پی کرده کوه و بیابان ستوه
 به پویه ز باد صبا برده دست
 چو خورشید رخشنده در مهد زر
 ز مشکین شب افکنده بر ماه تاب

۱ - و ۱۵۲: چو.

۳ - ۱۵۳: و شادی نمودن.

۴ - ۱۵۳: بزندان. تع: نوردان.

شکسته به شیرین شکر^۱ نرخ قند
 سمن بر پری زاد خاقان چین
 روان در رکابش گرانمایه شاه
 به که پیکر از که بر آورده گرد
 شتابنده چون باد بر بادپای
 به ابر بلند آشیان ساخته
 چو حجاج بر گرد بیت الحرام
 علم بر در چین برافراختند
 همه چین به جوش آمد از کاروان
 خروشان درای دل آشوبشان
 چو رخشان مه از هودج^۵ زرنگار
 برآمد در آمد سلیمان عهد
 بر مردم چشم خویش نشانند
 فرستاد سوی شهنشه بشیر
 چو گل باز سوی گلستان رسید
 برون آمد از چاه کنعان به گاه
 به جولان در آمد زلیخای دهر
 به صحرا زدند از شبستان علم
 نگین باز دادند جمشید را
 گرانمایه لؤلؤ در آمد به درج
 به پرواز شد باز با طرف باغ

شکر لب چو گل در شکر گون پرند
 بت پرنیان پوش محمل نشین
 نشسته به زرین عماری چو ماه
 به پویه در آورده^۲ هامون نورد
 به بوی همایون همایون همای
 چو طاوس نر پر^۳ برافراخته
 به گرد عماری طوافش مدام
 ۱۵۴۰ چو در زلف شب چین در انداختند
 به یک منزلی خیمه زد ساروان
 چمان^۴ ره نورد زمین کویشان
 پدید آمد از هودج زرنگار
 چو بلقیس ثانی ز^۶ زرینه مهد
 به خرگه در آورد و پیشش نشانند
 جهاندریده آن بارسالار پیر
 که اینک پری زاده خاقان رسید
 چو یوسف رخ مشرق از گرد راه
 خروش عزیزان بر آمد ز شهر
 ۱۵۵۰ شگرفان برون آمدند از حرم
 به ایوان رساندند خورشید را
 دگر ماه تابان بر آمد به برج
 تذروی برون جسته از چنگ زاغ

۱ - دا: سخن.

۲ - دا: آورد.

۳ - دا: «پر» افتاده است.

۴ - دا: جهان.

۵ - کم: چو رخشان مه از برج گوهر نگار.

۶ - دا: «ز» افتاده است.

شده از کف ژنده پيلي ستوه
دگر سر بر آورد و شد باز جای
زبون گشته بردست اهریمنی
ز چنگال آن اهرمن درفتاد
فتاده به چنگال ببری اسیر
برون جست و شد تا به آرامگاه
برو شرزه شیری کمین بر گشود
ولیکن چو روبه ز دامش بجست
به طرف چمن باز شد یاسمین
که بختش جوان بود و تدبیر پیر
کزو روضه خلد را داغ بود
فکند از زیر جد کیانی سریر
ترنم سرا گشته دستان سرای
به زیرش جهنده براقی چو برق
چو سوی حمل شاه سیارگان
ز یاقوت رخشنده ساغر به دست
ز خوبان چین زلف پر چین گرفت
غم و محنت ره فراموش کرد

گوزنی در افتاد از تیغ کوه
برو سایه افگند پر همای
پری زاده ای خفته در گلشنی
بر آمد قضا را یکی تند باد
مگر آهوی بر لب آبگیر
چو بشنید بانگ زمین کوب شاه
۱۵۶۰ غزالی به سر چشمه ای خفته بود
در افتاد در چنگ آن شیر مست
پری زاد چون شد سوی شاه چین
گرانمایه سعدان روشن ضمیر
در اندر^۱ سرایش یکی باغ بود
بزد خیمه ای بر لب آبگیر
در آورد شه را به بستان سرای
چو گردون شتابان شهنشاه شرق
در آمد به ایوان بازارگان
به اورنگ پیروزه گون بر نشست
۱۵۷۰ ز نوشین لبان جام نوشین گرفت
به یاد همایون قدح نوش کرد

گفتن پری زاد

حال خویش با همایون و صفت کردن جمال شاهزاده^۲

چنین زد رقم بر سناشیر حال
به برج همایون نشیمن نهاد

شنیدم که طغراکش این مثال
که آن مرغ کز آشیان کرد یاد

۱ - کم: در ایوان.

۲ - دا: عنوان ندارد.

پری وش پری زاد^۱ را باز یافت
 بپرسید کای جان شیرین من
 که بردت چو شمع از شبستان خویش
 که بردت چو گلدسته از بوستان
 پری زاد بت روی شیرین سخن
 گهربار شد لعل گوهر کشش
 ۱۵۸۰ بسی در به الماس مژگان بسفت
 که ای شاه خوبان چین و چگل
 به صد وجه روی تو گلزار جان
 ترا بردل از کس^۲ غباری مباد
 مبیناد چشم تو عین کمال
 مشوراد بر نرگست خواب صبح
 غلام قدت سرو آزاد باد
 حدیثم مپرس ای مه دلنواز
 شبی زند جادو کمین برگشود
 به زرینه دز برد و محبوس کرد
 ۱۵۹۰ چه گویم که دور از تو چون بوده ام
 قضا را جوانی بدانجا فتاد
 برآورد مرغ سعادت نوا
 ز شهر مرا سایه بر سر فکند
 چو بلبل به گلزار بازم رساند
 چه گویم جوانی چو سرو سهی
 سواری چو آتش بر اسبی چو باد

سهی سرو شمشاد را بازیافت
 به روی تو روشن جهان بین من
 که آورد بازت به ایوان خویش
 که آورد بازت سوی دوستان
 سهی سرو گل روی نسبین بدن
 شکر ریز شد شهد شکروشش
 پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
 روانبخش جان و دل افروز دل
 به صد باب کوی تو بازار جان
 بجز دلربایت کاری مباد
 میاراد حسن تو رو در زوال
 که برد آتش چهره ات آب صبح
 پریشانی زلفت از باد باد
 که چون زلف پرچینت آمد دراز
 مرا همچو باد از زمین در ربود
 که خاکش ز رست و زمین لاجورد
 به^۳ دل غرقه موج خون بوده ام
 که بختش جوان و قضا بنده باد
 در آمد همایون همای از هوا
 ز قیدم برآورد و بگشود بند
 ز مردن به عمر درازم رساند
 فروزان مهی ز آسمان مهی
 که چون او به مردی ز مادر نژاد

۱ - دا: پری روی بت زاد.

۲ - دا: بر کس از دل.

۳ - دا: ز.

فريبرز برزي سياوش وشی
 منوچهر چهری فريدون فری
 به لب دلستانی به رخ فرخی
 ۱۶۰۰ درافشان عقیقی درفشان مهی
 شهی آهنین چنگ زرین کمر
 شه چرخ را رخ نهاده به رخ
 علم بر رواق زیر جد زده
 خورش کهترین گوهری بر کمر
 ارم نقشی از زرمه بزم او
 نسب گویی از تخمه اردشیر
 هنوزش به ۲ گلبرگ ریحان نرست
 هنوزش نیامد ز شکر نبات
 هنوزش ز گل بر دل لاله داغ
 ۱۶۱۰ فروهشته از شاخ عرعر کمند
 ز مشکین کلالة گلش مشک پوش
 برد شکرش آب، آب نبات
 اگر زانک گیرند یاری همو
 ولی با همه خوبی و دلبری
 ز خون دلش دیده دریا شده
 ز نقشت مگر نسخه ای یافته ست
 نشان تو جوید به هر کشوری
 چو خالت به سوی خطا رخ نهاد
 کنون از دو عالم طلبکار تست

سری سرفرازی شهی سرکشی
 جهانگیر گیری سکندر دری
 فروزنده رایبی شکر پاسخی
 همایون همایی جهانجوشهی
 چو دریا گهربخش و روشن گهر
 شهان پیش اسبش فتاده به رخ
 کله گوشه بر فرق فرق زده
 مهش کمترین کوکبی بر سپر ۱
 قیامت نموداری از رزم او
 حسب گویی افزون تر از نره شیر
 هنوزش خضر آب حیوان نجست
 ندادندش از مشک اذفر برات
 هنوزش چمن خالی از پر زاغ
 به شبگون رسن عرعرش پای بند
 شبش روز فرسا و لب می فروش
 زند خاک در چشم آب حیات
 ورش مهر ۳ ورزند باری همو
 هوای تو کردستش از دل بری
 ز آهش فلک زیر ۴ بالا شده
 که روی از مه و مهر بر تافته ست
 خیال تو بیند به هر منظری
 چو مشکین کمندت به چین اوفتاد
 چو باد بهاری هوادار تست

۱ - نع: سپهر.

۲ - کم: ز.

۳ - دا: عشق.

۴ - کم: زیر و بالا.

۱۶۲۰ دلش^۱ مشکن اکنون که زلفت شکست
 نشاید کز و باز گیری نظر
 دل و دین به بوی تو بر باد داد
 غریبست و از رحمت^۲ بی نصیب
 سخن هر چه زین گونه دانست گفت
 دمش در مه مهر پرور گرفت
 قدح نوش می کرد و می کرد گوش
 که از حال شهزاده آگاه بود
 که ناگه^۳ به توران زمین افتد
 که کار آگهانش هم از گرد راه
 ۱۶۳۰ ولی آشکارا نمی کرد راز
 به بیفاره گفت ای مه مهربان
 دگر باره زینسان سخن ها مگوی
 خرد هر چه بپسندد آن را پسند
 ز بادام چشمان پسته دهن
 اگر چون قدش عرعر بر نخاست
 و گر کاکلش عنبر افشان بود
 و گر زانک مو می شکافد به تیر
 مرا زان چه گر خسروست ار^۴ گدای
 کمانی چو ابرویش ارکس ندید
 ۱۶۴۰ به مردی گرفتم که روپین تن ست
 چو بیژن اگر با تو همزه فتاد

به دست آرش اکنون که آمد به دست
 که چشم و رخت برد از خواب و خور
 چو هندوی زلفت بر آتش فتاد
 گرش رحمت آری نباشد غریب
 گهر هر چه زینسان توانست سفت
 مهش مهر دیرینه از سر گرفت
 به نوشین سخن های او داده هوش
 دلش با وی و دیده بر راه بود
 به ایوان فغفور چین افتد
 خبر کرده بودند از احوال شاه
 نمی گفت با هر کس آن نکته باز
 دلم را روان بخش و تن را روان
 وزین پس درین راه بی ره مپوی
 وزین هیچ نگشایدت لب ببند
 چه گویی که بی مغز باشد سخن
 مگو زانک بر کار ما نیست راست
 سخن گفتن از وی پریشان بود
 به مویی کمان ابروش برمگیر
 همایون ننازد به فر همای
 کمانم به ابرو نیارد کشید^۵
 نه آخر کنون در چه بیژن ست
 سرش بر نه اکنون که در چه فتاد

۱ - دا: دلت.

۲ - کم: نعمت.

۳ - کم: که تاکی.

۴ - دا: یار.

۵ - دا: به ابرو کمانم نشاید کشید.

گرفتم که سلطان مصرست نیز
 تو گر عاقلی همچو دیوانگان^۱
 بیا تا یک امشب برانیم شاد
 نجویم جز کنج خلوت وطن
 بگفت این و جام عقیقین بخواست
 بدو داد کین جام می نوش کن
 پری زاد بگرفت و می در کشید
 به پرده سرا بانگ پرده سرای
 ۱۶۵۰ پری چهرگان در می آویختند
 چنین تا بر آمد ز بلبل نفیر

نباشد چو یوسف بر ما عزیز
 مکن آشنایی به بیگانگان
 ز دوران گیتی نیاریم یاد
 نگویم جز قول مطرب سخن
 که بی باده کار طرب نیست راست
 همه رنج و سختی فراموش کن
 پس آنگه مغنی نوا بر کشید
 درافتاد و در سر می جان فزای
 زدند آب و آتش برانگیختند
 برآورد مرغ سحر خوان صفر

رفتن شاهزاده

به بارگاه فغفور و دیدن همایون را

چو برزد علم^۲ خسرو چین ز زنگ
 سر سروان شاه شامی نژاد
 به دریا بُرو گه^۴ سرین برنشت
 جهانگیر چون شاه سیارگان
 به آیین و رسم فریدون و جم
 یکی بارگه دید سر در سپهر
 سراپرده ای برکشیده به ماه
 ستاده شه خلیج و کاشفر
 ۱۶۶۰ چو چپال و قیصر دو صد بنده بیش

برون آمد آیین چین ز زنگ
 ز طرف شبستان بر^۳ آمد چو باد
 کمر بست چون کوه و تیغی به دست
 شتابنده با پیر بازارگان
 بر ایوان فغفور چین زد علم
 درفشنده از روشنی همچو مهر
 زده تخت فغفور بر پیشگاه
 یک^۵ آماجش از پیشگاه دورتر
 به هر جا ز حیرت سرافکنده پیش

۱ - دا: دانندگان.

۲ - دا: «علم» افتاده است.

۳ - دا: در آمد.

۴ - دا: کوه سم.

۵ - نع: یکی.

دو رویه غلامان زرین کلاه
 جهانجوی شاهان کشور خدای
 جهانسوز ترکان با دورباش
 سرایی و شاقان مجلس فروز
 ترنم سرایان ترنم سرای
 گره گیر مویان نسیرین بدن
 شکر لب شگرفان شیرین چو قند
 روان کرده می در بلورینه جام
 نشسته شه شرق بر تخت عاج
 ۱۶۷۰ بساطی فکنده ز دیبای چین
 در آمد همای از در بارگاه
 به خدمت زمین هفت جا بوسه داد
 که شاهها پرستار بادت جهان
 چو خورشید تیغت جهانگیر باد
 ز مهر تو روشن دل آفتاب
 پس آنگه برافشانند بر شهریار
 ز لعل بدخشان و رخشان گهر
 بسی پیشکش کرد در پیشگاه
 چو آن پیلتن پیش شه رخ نهاد
 ۱۶۸۰ ببوسید دست شه و پای تخت
 که سعدان بگو کین جوان از کجاست
 زمین را ببوسید سعدان پیر
 که شاهها جهان در پناه تو باد
 قمر عکسی از شمع خلوتگهت
 بدان ای جهانگیر کشورگشای

زده صف به گرد در بارگاه
 به رسم غلامان ستاده به پای
 زده بر فلک نعره دورباش
 گهی عودساز و گهی عودسوز
 خروشان صراحی به پرده سرای
 ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
 برافکنده بر مه شکر گون پرند
 به گردش در آورده ساغر مدام
 ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
 مرصع ز یاقوت و در ثمین
 ز گوهر به سر بر نهاده کلاه
 ثنا گفت و آنگه زبان بر گشاد
 سرافکنده پیشت کهان و مهان
 خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
 بلند از تو دیهیم افراسیاب
 طبق های گوهر به رسم نثار
 ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
 دران خیره گشتند شاه و سپاه
 سبک شاه فرخ رخس دست داد
 بپرسید شاه فروزنده بخت
 که سروی چنین راستی را نخواست^۱
 ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
 زمین تخت و گردون کلاه تو باد
 فلک نقشی از دامن خرگهت
 پدر بر پدر شاه و کشور خدای

که چون دور گردون به چینم دواند
کنون مدتی شد کزین خاکدان
چو بر صوب شامم گذار اوفتاد
به عزم زمین بوس این بارگاه
۱۶۹۰ پس آنگه^۲ چو سوسن زبان بر گشود
ز حال پری زاد سیمین عذار
ملک آفرین کرد و بنواختش
ملک زاده از باده شوق مست
شهباش جام می داد و بنشانند پیش
کیانی کلاهش به سر برنهاد
پس آنگه چو جم جام برداشتند
نواساز مستان نوا بر گرفت
وشاقان شیرین لب باده نوش
مه ساقی از لعل خورشید فام
۱۷۰۰ شده توده در نقلدانهای سیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر
کشان گشته در پای شوخان شنگ
مغنی بمالیده گوش رباب
اثر کرده در شاه و شهزاده می
شکر خنده ترکان آتش عذار
به سر بر شده دود دل عود را
شراب عقیقین و بانگ سرود
ز جان حریفان ربوده قرار

به اقصای شامم برادر بماند^۱
برون رفت و ماندازوی این نوجوان
مرورا سفر اختیار اوفتاد
کمر بست و آورد رخ سوی راه^۲
فرو خواند از آزادیش هر چه بود
ز زند و طلسمات و زرین حصار
سر از طاق گردون بر افراختش
چو بدری به صدر ملک بر نشست
بفرمود تشریفش از خاص خویش
به منشور و گنجش بسی وعده داد
ز زرین قدح کام برداشتند
بزد چنگ و بریط به بر در گرفت
به پرده سرا درفکنده خروش
چو خورشید در گردش آورد جام
به جای شکر لعل و در یتیم
زده دست که پیکران در کمر
سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
به گردش در آورده ساقی شراب
زده چنگ در نای ناهید نی^۳
گرفته به کف مجمر زرنگار
زده عود صد طعنه داود را
لب لعل ساقی و آوای رود
ز دست ندیمان برون برده کار

۱ - کم: نماند.

۲ - تنع: شاه.

۳ - دا: از آن پس.

۴ - دا: چنگ.

بتانی کز آتش ندیدند دود
 ۱۷۱۰ پری چهرگان ساغر مل به دست
 ز هر گوشه سروی خرامان شده
 به هر جا بتی سر فروبرده مست
 به هر گوشه ترکی خطایی نژاد
 مهی آتشین چهره ساغر به کف
 سبک روح ترکان نازک میان
 بتان مست و در ساغر آویخته
 مه ساقی افتاده مست و خراب
 اثر کرده در شاه دلداده می
 می از چنگ نوشین لبان کرده نوش
 ۱۷۲۰ چو نرگس سرافکنده مست و خراب
 می دوستکانی به کف برنهاد
 ملک را ثنا گفت و بر پای خاست
 برون آمد از قصر فغفور شاه
 ز ناگه پدید آمد از پیش طاق
 بهشتی روانبخش طوبی خرام
 قصب پوش ماهی به طلعت چو روز
 نموداری از خلد عنبرسرسشت
 چمان^۲ چون خرامنده سرو چمن
 مهش در شب تار و آتش در آب
 ۱۷۳۰ شکسته سمن عارض سیم بر
 نهاده ز شیرین لب جان پناه
 دو چشمش دوهاروت جادو فریب

ز گیسو بر آتش فکندند عود
 سمن عارضان دسته گل به دست
 ز هر برج ماهی درفشان شده
 به یغمای دلها^۱ برآورده دست
 فکنده به چین زلف زنگی نهاد
 بتی عنبرین طره مجمر به کف
 شده سرگران از شراب گران
 قدح رفته از دست و می ریخته
 برون رفته از چنگ مطرب رباب
 برآورده گلنارش از باده خوی
 به چنگ ترنم سرا داده هوش
 شده نرگس جادوش مست خواب
 بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
 روان شد چو سروی خرامنده راست
 که تا رخ نهد سوی آرامگاه
 بتی چون مه از لاجوردی رواق
 بهشتی مثال قیامت قیام
 قصب بسته بر ماه گیتی فروز
 به رفتار طاووس باغ بهشت
 درخشان چو رخشان سهیل از یمن
 سمن برگ در مشک و در مشک تاب
 به تنگ شکر نرخ تنگ شکر
 نمکدانی از قند بر قرص ماه
 ربوده ز جادوی بابل فرب

تذروی به غبغب مطوق شده
 غزالی غزاله غزل گوی او
 شبش سایبان بسته بر طرف ماه
 روان گشته آب از چه بابلش
 دو هندوی پر چینش بر چین شده
 گره کرد بر لاله مشکین کمند
 کشیده کمان بر قمر ابروش
 ۱۷۴۰ درخشان دو رخشان چو شمس و قمر
 برفت از خبر شاه گیتی گشای
 بدانست کان سرو گلچهر کیست
 همایون بت روی مه پیکرست
 چو چشمش بر آن حور پیکر فتاد
 چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش
 ز سودای جانان فغان در گرفت
 نظر کرد بر غرفه پیشش ندید
 کله چون مه از مهر بر خاک زد
 ز سوز جگر آتشی بفرروخت
 ۱۷۵۰ چو آتش برین نه تتق کله بست
 دلش بازمی داد سعدان بسی
 چو سعدان پیرش بسی پند داد
 چو زلف همایون قرارش برفت
 به گریه دل سنگ را آب کرد
 چو سنبل قدش راستی خم گرفت

ترنجی ز باغش معلق شده^۱
 هژیران شده صید آهوی او
 زده حلقه بر مه دو مار سیاه
 حبش هندوی زنگی مقبلش
 سرافکنده بر چین و در چین شده
 شکسته به شیرین شکر نرخ قند
 ستاده پری زاد در پهلوش
 دُرافشان دولبشان چو شهد و شکر
 برون شد ز دست و در آمد ز پای
 بت نوش لب ماه بی مهر کیست
 که با وی پری زاد سیمین برست
 چو سیمین ستونی ز پا درفتاد
 ز ماهی بر آورد بر مه خروش
 دل از جان شیرین خود برگرفت
 طلب کرد و بر جای خویشش ندید
 ز حسرت گریبان جان چاک زد
 نهم اطلس سبز^۲ چرخي بسوخت
 طبق های پیروزه در هم شکست
 کزو مهربان تر نبودش کسی
 غریوان به آرامگه رخ نهاد
 ز خون جگر آب کارش برفت
 جهان را زدل غرق خوناب کرد
 ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

۱ - دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت شماره ۱۷۱۵ عوض شده است. و ابیاتی که در این فاصله هستند در این نسخه نیست.

۲ - دا: چرخ.

عاشق شدن همایون بر شاهزاده همای

همای همایون چو پر بر فراخت
ز کار آگهان خادمی نامور
که شهزاده مهمان شاه آمده ست
پری زاد گفت ای بت سیمتن
۱۷۶۰ بیا تا بر آییم بر قصر شاه
نهانی نشینیم بر طارمی
که خورشید شامی شه می پرست
شه شرق فغفور گردون جناب
ز کیخسروانی که برخاستند
همایون چو بشنید برپای خاست
ولیکن نبا ید که بیند کسی
برفتند باری چو کبک از دره
چو^۲ دیدند بزمی چو خلدبرین
خروشان ملک زاده چون پیل مست
۱۷۷۰ بر آورده خوی ماهشن از تاب می
ز مو مشک بر ارغوان ریخته
به گرد گل از سنبلش سلسله
چو کوهی کمر بسته بر شاخ سرو
کله کژ نهاده چو فرخاریان
چو مه در برش آسمانی قباه
دو ابروی مشکینش از دلبری

نشیمن در ایوان فغفور ساخت
خبر برد سوی همایون مگر
عطارد به ایوان ماه آمده ست
شه دلفروزان چین و ختن
تفرج کنیم اند ران بزمگاه
به خلوت بر آریم با هم دمی
به یاد لب ت باده دارد به دست
نشسته ست بر تخت افراسیاب
برین گونه بزمی نیاراستند^۱
روان گشت چون سرو و گفتارواست
کزین معنی اندیشه دارم بسی
زدند از حرم خیمه بر پنجره
پر از ماه رویان چون حورعین
برون رفته از دست و ساغر به دست
ز لعل لبش ریخته آب می
به مویی دو صد زنگی آویخته
زده حلقه بر مشتری سنبله
به می شسته لب چون خروشان تذرو^۳
میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو خور بر سرش خسروانی کلاه
کشیده کمان بر مه و مشتری

۱ - دا: بیاراستند.

۲ - کم: چه.

۳ - دا: به می شسته لب را به خون تذرو.

همایون چو آن لاله رخ را بدید
 رخس دید و از دل در آتش فتاد
 ز باغ رخس برگ خیری برست
 ۱۷۸۰ سهی سروش از غم چو چنبر بماند
 به خیری بدل کرد گلنار را
 دو برگ گلش گشته زرنیخ پوش
 به لؤلؤ خراشیده عناب را
 درست رخس از زر جمعفری
 ز طارم به خلوت سرا برد مهد
 پری زاد را گفت کای پرفریب
 به یکدم بر آتش نهادی مرا
 دمدم دادی و در دمدم سوختی
 رهی^۲ پیشم آمد که پایانش نیست
 ۱۷۹۰ بدین غم توام رهبری کرده ای
 ولیکن چه درمان که خود کرده ام
 شدم صید شیر افکنی شیر گیر
 همان دم که چون مه به بام آمدم
 چو بر مه فکندم ز عنبر کمند
 ندارم برون از تو فریاد رس
 بفرما که کوی حبیبم کجاست
 پری زاد گفت ای بت حورزاد
 پری چهره ماهی که دلدار تست
 منه درد بر دل که دردت مباد

چو لاله دل خسته در خون کشید
 چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
 به خون جگر برگ خیری بشست
 چو سرو سهی دست بر سر بماند
 به خون در نشاند آن دو خونخوار را
 دو جزعش دوکان جواهر فروش
 به فندق تراشیده مهتاب را
 به صد وجه سرمایه دلبری^۱
 ز یاقوت شیرین روان کرد شهد
 چه کردی که بردی ز جانم شکیب
 به افسوس بر باد دادی مرا
 ز غم در دلم آتش افروختی
 فتادم به کاری که سامانش نیست^۳
 ز جانم درین ره بری کرده ای
 خطا کردم و نیک بد کرده ام
 که از صید شیران ندارد گزیر
 تو گویی چو ماهی به دام آمدم
 چه افتاد کافتادم اندر کمند
 کنونم درین ورطه فریاد رس
 چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
 ز مهر رخت چشم بد دور باد
 مخور غم که او هم گرفتار تست
 جگر گرمی از آه سردت مباد

۱ - دا: زرگری.

۲ - دا: غمی.

۳ - دا: اسیرم به دردی که درمانش نیست.

وگر صبح گردد به شام آرمش
چه اندیشه داری که اندیشه نیست
چو مهر از جگر آتش افشان مباح
که بر جان ما گرد غم بیخته ست
قدح را گل و خانه گلشن^۱ کنیم
به تلخی چرا جان شیرین دهیم
نگار ختن شمع نوشاد را
ز می خون چشمان پر خون بخواست
سمن بو می اندر قدح ریختند
طرب را فزودند و غم کاستند

۱۸۰۰ که گر مرغ باشد به دام آرمش
چو او را جز اندیشه ات پیشه نیست
چو مشکین سلاسل پریشان مباح
کنون باده بر کار ما ریخته ست
بیا تا به می دیده روشن کنیم
می تلخ را جان شیرین نهیم
خوش آمد سهی سرو آزاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست
سمنبر بتان در می آویختند
پری پیکران مجلس آراستند

خطاب کردن

شاهزاده همای با شمع و زاری کردن با او

بپوشید چهره عروس ختن
مه مهرپرور همایون همای
دمش دم ز دود جهنم زده
ز افغان دل در فغان آمده
سرافکنده چون شمع در پای خویش
بجز شمع هیچش جگر سوز نه
ز سوزندگی مرده همتای شمع
برو شمع سوزنده را دل بسوخت^۲
که با شمع می گفت و خون می گریست
سرافراز گردنکش تیغ زن
گبرامشب بمیرم تو شب زنده دار

۱۸۱۰ چو بنشست شمع زمرد لگن
شه مشتری روی خورشید رای
قد طوبی آسا ز غم خم زده
ز سودای جانان بجان آمده
نهاده یکی شمع سوزنده پیش
شب تار و امیدش از روزنه
چو پروانه افتاده در پای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فروخت
چه گویم که آن لحظه چون می گریست
که ای تابناک اختر انجمن
۱۸۲۰ تویی قایم اللیل شب زنده دار

چو از پا فتادم تو بر پای باش
 ز سوز جگر ناگزیرم چو تو
 تو آن برق زن بیرق بارقی
 چو لاله همه خون دل می خوری
 فروزنده سرفرازنده ای
 چو از آتشت کار دل در گرفت
 به آتش زبانی مده سر به باد
 شب افروز شب زنده داران تویی
 اگر رشته جان بسوزد ترا
 ۱۸۳۰ و از سوز دل گویی این نکته باز
 زنند آتشت در دل و تن زنند
 مزن دم که وابسته یک دمی
 تو آن سرفراز سرافکنده ای
 ترا حکم بر جان پروانه هست
 چو پروانه داری بگو روشنم
 به پروانه نور از تو گیرد چراغ
 ترا چون نظر می کنم روشن ست
 چو ضحاک گشتی به عالم علم
 درفشبان درفش ار برافراختی
 ۱۸۴۰ تو ضحاک و مارت از دوش خاست
 مزن دم که خود خون خود می خوری
 چو فرهاد در عشق شیرین بمیر
 چو مجنون به سودای لیلی مناز
 تو کافوری و خادمیت عنبرست
 زنی دم ز خلوت نشینان شام
 صوامع پر از گریه و سوز تست
 ترا تا که در کنج خلوت نشاند

به بالین من پای بر جای باش
 دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
 که شب تا سحر در تب محرقی
 از آن رو چو سوسن زبان آوری
 درازی به غایت برازنده ای
 دل آتشین کارت از سرگرفت
 که کار تو با آب چشم اوفتاد
 چراغ دل و نور یاران تویی
 دل آتشین برفروزد ترا
 زیانت ببرند در دم به گاز
 نشانند بر نطع و گردن زنند
 چو در دم بمیری چرا خرمی
 که سرباختی وینچنین زنده ای
 که چندینت پروانه در خانه هست
 که در بزمگه میرمجلس منم
 ولی هست پروانه را از بون داغ
 که خون سیاوخش در گردن ست
 ولی دم زنی هر دم از جام جم
 از آتش چرا تاج سر ساختی
 ولی نیش از چشمه نوش خاست
 مکش سر که خود آب خود می بری
 و گر نی برو ترک شیرین بگیر
 چو فرهاد رو جان شیرین بباز
 عجب جوهری کاتشت در خورست
 که بر روی سجاده داری مقام
 پر از دود و آه جگر سوز تست
 مرقع که داد و که مقراض راند

ریاضت کشی جام نوشین منوش
 گر آنی که پروانه می خواندت
 ۱۸۵۰ برو گریه و سوز بر خود مبند
 گهت می فروشد و گه می کشند
 ترا چون سر و کار با آتش ست
 گر آتش به جان بازگیری رواست
 کشی خنجر تیز و پوشی کفن
 گرت ساختند از چه رو سوختند
 ترا با خور و خواب نبود سری
 شبم را تو دود افکن دوده ای
 چه مرغی که بی بال گیری هوا
 اگر پر بر آری پرت برکنند
 ۱۸۶۰ تو آن به نشینی که تا خاستی
 مگو سر پروانه را پیش کس
 شهان را ازان محرمی در حرم
 گهی دم ز کافور و عنبر زنی
 چه خوش در گرفته ست کارت به شام
 به شامت کشند و به بامت کشند
 نشانند بر روی نطعت به بزم
 ازان تا سحر خون دل می خوری
 هوا بر سرت زد برهنه مخیز

برهنه روی دلق شمع می مپوش
 که بر روی سجاده بنشانند
 برین گریه و اشک گرمت مخند
 گهت می نشانند و گه می کشند
 دل آتشینت به آتش خوش ست
 ور از آتش دل بمیری رواست
 زبان آوری سرکشی بی سخن
 به کویت کشیدند و بفروختند
 مرا با تو پروای خواب و خوری
 که دود افکنم بوده تا بوده ای
 ولیکن چو بلبل نداری نوا
 و گر سر بر آری سرت بر کنند
 زدی راستی را دم از راستی
 که پروانه روشن تو خوانی^۱ و بس
 که شب زنده داری و ثابت قدم
 گه از روشنی لاف جوهر زنی
 ولیکن بمیری به یک دم به بام
 و گر سرکشی از سرت بر کشند
 کشندت ولیکن نه هنگام رزم
 که با آتش دل بسر میبری
 سرت شد به باد آب رخ^۲ گو بریز

چو از پا فتادم تو بر پای باش
 ز سوز جگر ناگزیرم چو تو
 تو آن برق زن بسرق بارقی
 چو لاله همه خون دل می خوری
 فروزنده سرفرازنده ای
 چو از آتشت کار دل در گرفت
 به آتش زبانی مده سر به باد
 شب افروز شب زنده داران تویی
 اگر رشته جان بسوزد ترا
 ۱۸۳۰ و از سوز دل گویی این نکته باز
 زنند آتشت در دل و تن زنند
 مزن دم که وابسته یک دمی
 تو آن سرفراز سرافکنده ای
 ترا حکم بر جان پروانه هست
 چو پروانه داری بگو روشنم
 به پروانه نور از تو گیرد چراغ
 ترا چون نظر می کنم روشن ست
 چو ضحاک گشتی به عالم علم
 درفشبان درفش ار برافراختی
 ۱۸۴۰ تو ضحاک و مارت از دوش خاست
 مزن دم که خود خون خود می خوری
 چو فرهاد در عشق شیرین بمیر
 چو مجنون به سودای لیلی مناز
 تو کافوری و خادمیت عنبرست
 زنی دم ز خلوت نشینان شام
 صوامع پر از گریه و سوز تست
 ترا تا که در کنج خلوت نشاند

به بالین من پای بر جای باش
 دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
 که شب تا سحر در تب محرقی
 از آن رو چو سوسن زبان آوری
 درازی به غایت برارنده ای
 دل آتشین کارت از سرگرفت
 که کار تو با آب چشم اوفتاد
 چراغ دل و نور یاران تویی
 دل آتشین بر فروزد ترا
 زیانت ببرند در دم به گاز
 نشانند بر نطع و گردن زنند
 چو در دم بمیری چرا خرمی
 که سرباختی وینچنین زنده ای
 که چندینت پروانه در خانه هست
 که در بزمگه میرمجلس منم
 ولی هست پروانه را از نبوداغ
 که خون سیاوخش در گردن ست
 ولی دم زنی هر دم از جام جم
 از آتش چرا تاج سر ساختی
 ولی نیست از چشمه نوش خاست
 مکش سر که خود آب خود می بری
 و گر نی برو ترک شیرین بگیر
 چو فرهاد رو جان شیرین بباز
 عجب جوهری کاتشت در خورست
 که بر روی سجاده داری مقام
 پر از دود و آه جگر سوز تست
 مرقع که داد و که مقراض راند

ریاضت کشی جام نوشین منوش
 گر آنی که پروانه می خواندت
 ۱۸۵۰ برو گریه و سوز بر خود مبند
 گهت می فروشد و گه می کشند
 ترا چون سر و کار با آتش ست
 گر آتش به جان بازگیری رواست
 کشی خنجر تیز و پوشی کفن
 گرت ساختند از چه رو سوختند
 ترا با خور و خواب نبود سری
 شبم را تو دود افکن دوده ای
 چه مرغی که بی بال گیری هوا
 اگر پر بر آری پرت برکنند
 ۱۸۶۰ تو آن به نشینی که تا خاستی
 مگو سر پروانه را پیش کس
 شهان را ازان محرمی در حرم
 گهی دم ز کافور و عنبر زنی
 چه خوش در گرفته ست کارت به شام
 به شامت کشند و به بامت کشند
 نشانند بر روی نطعت به بزم
 ازان تا سحر خون دل می خوری
 هوا بر سرت زد برهنه مخیز

برهنه روی دلق شممی مپوش
 که بر روی سجاده بنشانند
 برین گریه و اشک گرمت مخند
 گهت می نشانند و گه می کشند
 دل آتشینت به آتش خوش ست
 ور از آتش دل بمیری رواست
 زبان آوری سرکشی بی سخن
 به کویت کشیدند و بفروختند
 مرا با تو پروای خواب و خوری
 که دود افکنم بوده تا بوده ای
 ولیکن چو بلبل نداری نوا
 و گر سر بر آری سرت بر کنند
 زدی راستی را دم از راستی
 که پروانه روشن تو خوانی^۱ و بس
 که شب زنده داری و ثابت قدم
 گه از روشنی لاف جوهر زنی
 ولیکن بمیری به یک دم به بام
 و گر سرکشی از سرت بر کشند
 کشندت ولیکن نه هنگام رزم
 که با آتش دل بسر میبری
 سرت شد به باد آب رخ^۲ گو بریز

به بازار زارت برآویختند
 ۱۸۷۰ تو این رشته کرم کی خورده‌ای
 چه بندی به یک رشته چندین امید
 چو پروانه در پیش میرد ترا
 ترا خود سر مهر دانم که نیست
 ولیکن تو هم پای بندی چو من
 در از دیده در دامن افشانده‌ای
 درین بود کز گوهرین شمعدان
 به کاشانه کشتند و خون ریختند^۱
 که با رشته عمری بسر برده‌ای
 که هر دم بلرزی به بادی چو بید
 دود اشک و دامن بگیرد ترا
 دلت مهربان هم نخوانم که نیست
 که گریبی و بر گریه خندی چو من
 ولی پاک دامن کجا مانده‌ای
 زبانه زد این شمع آتش فشان

روی آوردن همای^۲

به بارگاه فغفور چین^۳ و رسیدن به کوکبهٔ همایون

چو زد شمع خاور ز مشرق شماع
 هوا لاف سرچشمهٔ نور زد
 در آمد ز در خادمی همچو ماه
 ۱۸۸۰ که برخیز و منشین ز پای و میای
 که شه عزم نخجیر دارد کنون
 شهنشه روان گشت و گفتا رواست
 به ادهم بر آمد چو سلطان شرق
 زناگه زهر سو بر آمد خروش
 ز هر کو^۴ شتابان پری پیکری
 برون آمدند از حرم دختران
 شب تیره را کرد گردون وداع
 زمانه دم از گرد کافور زد
 شتابان ز^۴ ایوان فغفور شاه
 به که کوههٔ خاره سم سم بر آی
 به نزهت زند^۵ خیمه از چین برون
 که فرمان فغفور فرمانرواست
 به ایوان شه رخ نهاد چو برق
 ز خوبان چین چین در آمد بجوش
 ز هر گوشه تابان قمر منظری
 چو از قبهٔ زرنگار اختران

۱ - دا: بعد از این بیت از بیت شمارهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۰ مجدداً آورده شده است.

۲ - دا: شاهزاده همای.

۳ - دا: «چین» افتاده است.

۴ - دا: به.

۵ - دا: بزد.

۶ - دا: سو.

مه مهربان شاه خوبان عهد
 روان گشته در موکبش مهرخان
 کله دارترکان زرین کمر
 ۱۸۹۰ قصب پوش خوبان شیرین جواب
 پراکنده زلفان خورشید روی
 خور آیین نگاران گلچهر چهر
 صنوبر خرامان بفلطاق پوش
 یکی همچو خور تیغ زرین به دست
 یکی همچو گل در کفش دورباش
 یکی بر قمر^۳ بسته مشکین پرند
 یکی بر سمن سوده مشک سیاه
 ملک چون بدید آن پری چهر را
 دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
 ۱۹۰۰ از سودای آن افعی پرشکن
 نقیبان برو نعره برداشتند
 بسا دور باشش که بر جان زدند
 که از ره برون شو که راه تو نیست
 به نا^۴ کام شهزاده مرکب براند
 نه هوشی که تن را بدارد به پای
 نه رویی که از وی گزینند کنار
 بپرسید خسرو که شیرین عهد
 فرستاده شاه گفتا خموش

به که کوب که کوهه بریسته^۱ مهد
 چمان در رکابش شکر پاسخان
 کمر بسته بر کوه سیمین ز زر
 قصب بسته بر گوشه ماهتاب
 به چوگان شبگون ز شب برده گوی
 کشیده به آیین خور تیغ مهر
 پری وش بتان بفلطاق پوش
 برانگیخته اسب^۲ چون پیل مست
 زده نعره کز پیش ره دورباش
 یکی بر خورافکنده شبگون کمند
 یکی نافه افکنده بر طرف ماه
 مه عالم افروز بی مهر را
 ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
 بپیچید چون مار بر خویشتن
 ز هر سو برو دیده بگماشتند
 چو سرگشته گویش به چوگان زدند
 برین عرضگه جایگاه تونیست
 ز ره باره بور یکسو جهانند
 نه عقلی که هوشش بماند به جای
 نه رایی که بی^۵ روش گیرد قرار
 کجا می برندش ز کاشانه مهد
 که اینجا نه جای قرارست و هوش

۱ - کم: بست.

۲ - تع و کم: پیل.

۳ - دا و تع: کمر.

۴ - دا: به ناگاه.

به یک منزلی دخت فغفور چین
 ۱۹۱۰ مر آنرا سمن زارنوشاب نام
 شده خاک خاک وی آب حیات
 چو آید بهاران و اردیبهشت
 به بوی گل وصل فصل^۱ بهار
 همایون طوبی خرام از حرم
 دو هفته مه آنجا به^۲ آوای چنگ
 غزلخوان غزالان بر آن دشت وراغ
 گهی در هوای ریاحین پرند
 گهی چنگ بر ساز بلبل زنند
 گهی بر لب رود ساغر کشند
 ۱۹۲۰ به خلوت^۳ گهی عزم صهبا کنند
 دو هفته مه آن شاه خویان دهر^۴
 سمنبر بتان در رکابش چو ماه
 کنون روز عیش است و فصل بهار
 روان شد ز چشم ملک جوی خون
 بر آورد سوزنده آهی ز درد
 ز سرچشمه دیدگان خون براند
 چو باد بهاری سلیمان عهد
 کیانی بساط ملک بوسه داد
 ملک آفرین کردش و خواند پیش

یکی باغ دارد چو خلدبرین
 درو ساخته قصری از سیم خام
 نباتش بر آورده شور از نبات
 لب کشت گردد چو باغ بهشت
 شود کبک چنگی و نایی هزار
 برافرازد^۵ از بام کاخش علم
 کشد با ده یک هفته در پای چنگ
 سرایان سرای تذروان به باغ
 گهی بر سمن برگ نسرين چرند
 گهی چنگ در شاخ سنبل زنند
 گهی رود سازند و می در کشند
 به نزهت گهی طوف صحرا کنند
 پس از هفته ای باز گردد به شهر^۶
 رخ آرند دیگر به آرامگاه
 گه خلوت و باده خوشگوار
 که می آمد از کار او بوی خون
 بنالید پنهان و پیدا نکرد
 پس آنگه روان گشت و گلگون براند
 به ایوان فغفور چین برد مهد^۷
 چو اشک روان بر زمین افتاد
 عقیقین می اش داد و بنشانند پیش

۱ - دا: و فصل فصل.

۲ - دا: برافروزد.

۳ - دا: بر.

۴ - دا: به جلوه.

۵ - دا: عهد، تبع، شهر.

۶ - دا: مهد، تبع، دهر.

۷ - دا: رخت.

زمانی به پرده سرا دار گوش
بسا کاهوان را به قید آوریم
به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم
قدح نوش کردند و برخاستند

۱۹۳۰ که این باده بر قول مطرب بنوش
که ده روز رخ سوی صید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم
ز سیمینبران جام می خواستند

رفتن فغفور با شاهزاده به^۱ نخجیر

و گریختن همای و رفتن به قصر دختر^۲ و کشتن پاسبان را

گرفتار آهوی خنجر زنی
چو آهوی وحشی درافتد به قید
زند بر دل^۳ نازکش تیر غم
به روباه بازیش گیرد شکار
چو بهرام گورش به خنجر زند
شود کشته آهویی شیر مست
چه سودای باغش بود یا بهار
چه آگه ز درویش مسکین بود
ز بیداری پاسبانش چه غم
چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
برون آمد از کاخ افراسیاب
جهان شد ز گرد سواران سیاه^۴
درافتاد گردون سرکش^۵ ز پای
درفشده شد خنجر سرکشان

کسی کو شود صید شیرافکنی
به صحرا خرامد به آهنگ صید
برآید کمان ابرویی از حرم
گوزنی فرود آید از کوهسار
چو آن گور^۴ از دشت سربرزند
کند عزم نخجیر چون شیر مست
۱۹۴۰ چه پروای صیدش بود یا شکار
ولی هر که برتخت زرین بود
شهی کو بود خفته برتخت جم
جوانی که نبود به رنجی اسیر
به فال همایون شه کامیاب
خروش تبیره بر آمد به ماه
بر آمد غو کوس و آوای نای
علم بر کشیدند لشکرکشان

۱ - دا: شاهزاده همای.

۲ - دا: رفتن دختر.

۳ - تع: «دل» افتاده است.

۴ - کم: جوان گوری.

۵ - تع: این بیت را ندارد.

۶ - دا: گردان.

تو گوئی ز بس شقه‌های درفش
ملک را به صحرا کشیدند رخت
۱۹۵۰ شه چین و خلخ به آیین جم
روان در رکابش شه کاشغر
همای همایون بر ابر سیاه
به گردون برآمد غوطبیل باز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر
پلنگ افکنان خنجر افراخته
عقابان ز هر سو شتابان شده
ز خون گوزنان همه کوه لعل
هژیران اسیر دلیران شده
سرگور در چنبر سرکشان
۱۹۶۰ شده دامن کوه پر خون رنگ
سیه گوش بر آهوی گشته چیر
شه شامی از آهوان چشم یار
ز سودای آن نرگس شیرگیر
ز تشویش آن تاب داده کمند
سواران چو فارغ شدند از شکار
ملک زاده چون آهوی پای بند
که شاهها به جانت که مردم ز درد
بپرسید شه کز چه داری الم
ندانست خسرو که دردش ز چیست
۱۹۷۰ چه داند کسی کو ز دل غافل است

بپوشید گردون حریر بنفش
نهادند بر کوهه پیل تخت
ز خرگه به نخجیرگه زد علم
جنیت کشش^۱ خسرو باخت
به پرواز بر طرف نخجیرگاه
به هامون رخ آورد صید از فراز
گشوده کمین خسرو شیرگیر
جهان از هژیران بپرداخته
تذروان شکار عقابان شده
ز سم سمندان همه دشت نعل
پلنگان گرفتار شیران شده^۲
دل ببر پر^۳ خون ز خنجرکشان
گرفته زمین رنگ خون پلنگ
شده آب شمشیر در حلق شیر
نمی بود بی آهوانش قرار
نمی بودش از شیرگیری گزیر
ز دستش به صحرا فتاده کمند
علم بر کشیدند در مرغزار
بپیچید و خود را ز پا درفکند
به نخجیرگه جان سپردم ز درد
زمین را ببوسید و گفت از شکم
دل آتشین و آه سردش ز چیست
که بیماری بی دلان از دل است

۱ - دا: جنیت کش.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - دا: در.

بفرمود کامشب درین جای باش
ولی چون بر آرد سپیده^۱ نفس
برانگیز یکران که در ما رسی
پس آنگاه بیرق برافراختند
شب و روز منزل به منزل چو ماه
چو زان جایگه رخت برداشتند
چو برق درخشنده از جا بجست
به باغ سمن زار ره برگرفت
به هر لاله زاری که در می رسید
۱۹۸۰ به هر چشمه ساری که برمی گذشت
به هر کوه کو کوه پیکر براند
هران لاله را کو ورق برگشاد
نسیمی کزان گلستان می وزید
چو مرغ سحر خوان نواساز کرد
چمان شد چو شاخ صنوبر به راغ
ببوسید برگ گل و یاسمن
چنین تا به قصر همایون رسید
برافکنند بر بام طارم کمند
نواگر یکی پاسبان دید مست
۱۹۹۰ ملک زاده درجست و پایش گرفت
چنان سخت بفشرد کو جان بداد
بیامد به نزدیک پرده سرای
به ایوان در افکنده مستان خروش

درین لاله زار دلارای باش
به جنبش در آرند مرغان جرس
ز تحت ثری بر ثریا رسی
به نخجیر گاهی دگر تاختند
شکار افکنان می بریدند راه
ملک را بر آن^۲ دشت بگذاشتند
به که پیکر خاره سم برنشست
دل از شاه و نخجیر گه برگرفت
ز دل بوی خون جگر می شنید
بسا کاب چشمش ز سر می گذشت^۳
بران کوه از دیده گوهر فشاند
ببوسید و بر چشم پر خون نهاد
ازو مژده دلستان می شنید
به باغ سمن زار پرواز کرد
روان شد چو سرو خرامان به باغ
چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چو بلبل بنالید و دم درکشید
برآمد چومه بر سپهر بلند
سرافکنده در پیش و چوبک به دست
پس آنگه بزد چنگ و نایش گرفت
به زیرش فگند از هوا همچو باد
شنید از حرم بانگ پرده سرای
برآورده نوشین لبان بانگ نوش

۱ - دا: سپیده برآرد.

۲ - دا: در.

۳ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۹۸۴ را ندارد.

بزد چنگ و چوبک به کف در گرفت
 بجناباند بر ساز مطرب^۲ جرس
 چو در چوبک پاسبان چنگ زد
 به آهنگ چوبک زن نغمه ساز
 چو او لهجه پاسبان برگرفت
 چو در طارم افکند سازش خروش
 ۲۰۰۰ دگر باره سازی به قانون بساخت
 بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد

به^۱ آهنگ بلبل نوا برگرفت
 بنالید چون مرغ شیرین نفس
 بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
 بزد راستی نویتی در حجاز
 خروس سحر خوان فغان در گرفت
 ترنم سرای سرا شد خموش
 نوایی حزین از همایون بساخت
 به بام حصار این غزل ساز کرد

سرود گفتن

شاهزاده بر چوبک پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا
 جمال تو شمع ست و پروانه دل
 ندیدم چو پسته دهان تو هیچ
 اگر صبح دعوی کند صادق ست
 و گر آفتاب ست روشن ببین
 ز سیمین تنت کوه گیرد کمر
 مرا بی سر زلفت آرام نیست
 و گر چشم مست تو گوید که هست
 ۲۰۱۰ دو چشم تو ای لعبت مانوی
 دهان تو همچون میان نیست هست

بتا ماه رویا پری پیکرا
 هوای تو گنج ست و ویرانه دل
 نبستم طمع در میان^۳ تو هیچ
 که بر مهر رویت چو من عاشق ست
 که دارد ز مهرت دم آتشین
 که خود را توان بر تو بستن به زر
 برون از تو دل را دلارام نیست
 گواهی نشاید شنیدن^۴ ز مست
 ۵ دو بیت سنائی ست در مثنوی
 و گر زانک گویی چنان نیست هست

۱ - دا: بر.

۲ - دا: بلبل.

۳ - دا: دهان.

۴ - دا: گواهی شنیدن نیاید.

۵ - دا: ابیات ۲۰۵۹ تا ۲۰۶۲ بعد از این بیت آمده است و در بالای آنها عبارت «مکرر» آورده شده است.

درفشان عذار تو در شب چراغ
سر زلف شوریده ات دام دل
دو زلفت^۱ دو هندوی عنبر فروش
فریبنده جادوت مخمور و مست
حبش را ز هندوی زلف^۲ تو داغ^۳
دلاویز موی ست یا مشک ناب
چو افکند زلف تو بر آب شست
دلم کین همه فتنه انگیزسته ست
۲۰۲۰ کمانی چو ابروی شوخت که دید
به بالات ماند سهی سرو راست
دل تنگ من تنگنایی خوش ست
و گر در دل تنگ من جای تست
سر زلفت آشفته حال از چه روست
چو چشم تو فتنه ست گو خفته باش
چرا چشم مستت به محراب شد
تو گویی که در نر گست آب نیست
چو ابرو سر حاجبی داردت
چرا حال آن زلف مه پوش تو
۲۰۳۰ دلم قامتت زان تمنا کند
میان تو همچون دهان هیچ نیست
شب تارت آشوب مشک تثار

درفشان لبست گوهر شبچراغ
لب لعل جان پرورت کام دل
دو لعلت^۴ دو طوطی شکر فروش
بر آشفته هندوت آتش پرست
مقیم آهوت خفته بر طرف باغ
دلفروز روی ست یا آفتاب
چرا همچو هندو بر آتش نشست
ز زلفت به مویی در آویخته ست
که وسمه کمانش^۵ نیارد کشید
ولی قامتت راستی^۶ را بلاست
درو خوش فرود آ که جایی خوش ست
چرا ملک جان جمله یغمای تست
که ما را دل خسته در بند اوست
ز روی تو گو آب گل رفته باش
که در طاق محراب در خواب شد
که مست ست و در خورد محراب نیست
که پیوسته سر سوی گوش آردت
پراکنده گفته ست در گوش تو
که آتش همه میل بالا کند
ترا با کمر در میان هیچ نیست
ز هندوت صد شور در زنگبار

۱ - دا: دو زلف تو.

۲ - دا: دو لعل تو.

۳ - تع: «زلف» افتاده است.

۴ - دا: راغ.

۵ - دا: کمانت.

۶ - دا: را راستی.

نسیمت ز پرچین شب روزپوش
 دران زلف شورینده پرشکست
 ترا زان سرفتنه انگیزی ست
 خطت مشک سای ست و خدمشکپوش
 به دریای عشق تو در دانه دل
 چو در دستم آن زلف سرکش فتاد
 قدم زان کمان باشد و دل چو تیر
 ۲۰۴۰ برون آی و بر چشم من تکیه ده
 چو ترکی تو خال تو هندو چراست
 ترا طره در عین طراری ست
 شبت کرد خورشید عالم فروز
 مکن بر خطا بیش بر چین زرنگ^۱
 شبت را مه و مهر در چنبرست
 توخوش باش ارت^۲ جعدبر آتش ست
 برفتی و نقشست نرفت از خیال
 دهان توام در گمان افکند
 قدو چشمت ابروی^۳ زنگاری ست
 ۲۰۵۰ ز چشم خوشت چشم بد دور باد

به بازار چین گشته عنبر فروش
 همه هندوانند آتش پرست
 که چشم تو در عین خون ریزی ست
 رخت دلفروزست و لب می فروش
 ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
 ازو جان من در کشاکش فتاد
 که تیر و کمان باشدت دلپذیر
 که سرو سهی بر لب چشمه به
 که از هندوان ترک تازی خطاست
 از آن رو که کارش سیه کاریست
 حبش تاختن برده بر نیمروز
 برون آ چو آینه چین ز زنگ
 از آن خادم سنبلیت عنبرست
 که پیوسته ابروی شوخت خوش ست
 که جانی و از جان نگیرد ملال
 میان توام در میان افکند
 که پیوسته کارش سیه^۴ کاری ست
 روانم ز مهرت پر از نور^۵ باد

۱ - دا: چین و زنگ.

۲ - دا: اگر.

۳ - دا: در ابروی.

۴ - دا: کمانداری.

۵ - دا: زمهر تو پرنور.

فرود آمدن شاهزاده همای^۱ از بام قصر و عیش کردن با همایون

چو دستان آن مرغ دستان سرای
شنیدند مستان بستان سرای
مه مطرب از چنگ بنهاد عود
بر آمد به سوز از دل عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش
برفتند صد باره هر یک ز هوش
همایون از آن خسروانی سرود
برفت از دل تنگش آوای رود
رخش همچو گل در چمن بر شکفت
سر حقه لعل بگشود و گفت
که تا پاسبان شد ترنم نواز^۲
نیامد به خود بلبل مست باز
چه حال ست کامشب چنین می زند
به چوبک ره عقل و دین می زند
مگر چون من او نیز دل داده ای ست
دلش در کمند پری زاده ای ست
نوا هر دم از بی نوایی زند
ولیکن دم از آشنایی زند
۲۰۶۰ یکی گفت بلبل به وقت سحر
بود ناله زیر او زارتر
یکی گفت قمری به فصل بهار
برآرد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت اگر زانک دردیش^۳ هست
چه درمان چو کارش برون شد زدست
یکی گفت مست ست مست خراب
بر آرد فغان چون نیابد شراب
دمی بر سماعش نهادند گوش
برآمد ز مرغ صراحی خروش
می تلخ در ساغر انداختند
ز لب شور در شکر انداختند
فلک شیشه مه چو برسنگ زد
مه چنگ زن چنگ در چنگ زد
چو او^۴ ناله ز ایوان به کیوان رساند
ملک آن غزل را به پایان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام
پس آنگه برآمد چو ماه تمام
ز روزن نظر بر شبستان فکند
دلش آتش سینه در جان فکند
۲۰۷۰ معین بهشتی پر از حور دید
ز نزدیکیش چشم بد دور دید

۱ - «همای» افتاده است.

۲ - ۱ا: سرای.

۳ - ۱ا: دردش.

۴ - ۱ا: «او» ندارد.

سمن عارضان چهره آراسته^۱
 نواساز مستان نوا ساخته
 چو مرغ سحر در سماع آمده
 نوا بانگ بر نیمه مستان زده
 مه دلبران شاه مه پیکران
 بر اورنگ زرین نشسته چو ماه
 در افکنده در زلف مشکین گره
 چو تنگ شکر در شکر گون پرند
 گهی قول عشاق می کرد گوش
 ۲۰۸۰ نسیمش گره در خم مو فکند
 تو گویی شب تیره رخشنده ماه
 چو شد رودزن لعبت رودزن
 بگریید چون شمع بر کار خویش
 که آیا مه مهربانم کجاست
 چه بودی گرین لحظه اینجا بدی
 چو شمع آمدی در شبستان ما
 ملک را چو آن نکته آمد به گوش
 برافراخت از هفت خرگاه سر
 به خنده دُر از لعل شیرین نمود
 ۲۰۹۰ که اینک جگر خسته ای بر درست
 گدایی به درگاه شاه آمدست
 رخ آرد به شام ار در آید زیام
 همایون چو بوی دلارام یافت

سر زلف شوریده پیراسته
 ترنم به طارم درانداخته^۲
 ولی طره شان در نزاع آمده
 قدح خنده بر می پرستان زده
 بت گلرخان سرو^۳ سیمین بران
 فرو هشته از چهره شعر سیاه
 برافکنده بر برگ نسرين زره
 شکر ریخته از نمکدان قند
 گهی باده لعل می کرد نوش
 سر زلفش از چهره یکسو فکند
 پدید آمد از زیر ابر سیاه
 شد اشک همایون دم از رودزن
 بخندید بر گریه زار خویش
 دلارام و آرام جانم کجاست
 فروزنده مجلس مابدی
 برافروختی کاخ و ایوان ما
 دل آتشینش در آمد به جوش
 ز روزن فرو کرد چون ماه سر
 در افشان لب از عقد پروین گشود
 به خدمت شتابد اگر در خورست
 سهایی به خرگاه ماه آمدست
 کزین گونه صیدی کم افتد به دام
 دل خسته اش در بر آرام یافت

۱ - دا: افروخته.

۲ - نع: به جای مصراع دوم بیت قبل آورده شده است.

۳ - دا: شاه.

غزل خوان غزالی به دام آمده
بر ایوان مهر آشیان ساخته
برو آب بر آتش فتنه ریز
چو لعل بدخشان به درجش در آر
خرامان تذروم درافتد به دام
برآمد به بام شبستان چو باد
به جان مشتری گشت خورشید را
چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد
سبک چون دلش تنگ در برگرفت
دل خسته در زلف مشکینش بست
برآورد شور از شکر خا لبش
دو مرجانش در لولوی تر گرفت
ز لب در دهانش شکر می نهاد
به یاقوت مرجانش را می مزید
فروزان مهش را ز شب می نمود
گه این عود سوز و گه آن عودساز
ولیکن ز نامحرمان دور بود
قران کرده بودند در برج مهر
هلالی شده شاه از مهر ماه
گهی ماه در سایه شاه بود
ز رخشان همه کاخ رخشان شده
به می خاک در چشم زمزم زدند

مهی دید چون خور به بام آمده
همایی به مه پر برافراخته
پری زاد را گفت کای فتنه خیز
چو خورشید رخشان ز برجش در آر^۱
بود کافتابم درآید ز بام
سمنبر پری زاد حورانژاد^۲
۲۱۰۰ به ایوان در آورد جمشید را
همای همایون سلیمان عهد
روان مهر ماهش به جان در گرفت
به سیب زنخش اندر آورد دست
گره بر گشود از قمرسا شبش
سردرج لولوش را برگرفت
ز مشک از میانش کمر می گشاد
ز گلبرگ ریحانش را می کشید
مسلسل شبش را ز مه می گشود
قمر ساقی و زهره دستان نواز
۲۱۱۰ شبستان بهشتی پر از حور بود
مه و مشتری گویا بر سپهر
شرف یافته ماه از فر شاه
گهی شاه در منزل ماه بود
ز گلشان شبستان گلستان شده
برین گونه تا صبحدم دم زدند

۱ - دا: چو خورشید به برجش در آر.

۲ - دا: خاقان نهاد.

بیرون آمدن شاهزاده همای از قصر

همایون و کشتن پیر باغبان را و گرفتار شدن در بند فغفور

سپیده چو زد خنده بر کار شب
همای از شبستان برون زد علم
بر آمد به که پیکر باد پای
ز ناگه یکی پیر دهقان چو باد
۲۱۲۰ بزد چنگ و بگرفت شه را عنان
که امشب بگو تا کجا بوده ای
من از دور دیدم که چون آمدی
نیابد مگر دخت فغفور شاه
بگیرم برم پیش شاهت کنون
بفرید شهزاده چون پیل مست
سرش را^۱ بپیچید و از تن بکند
پس آنگه جنیبت به صحرا دواند
نه در سر که رخ سوی شاه آورد
نه رویی که بیند دگر روی شاه
۲۱۳۰ نه دستی که دیگر به دست آردش
نه صبری که روزی کشد در برش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد
عنان داده که کوپ شبرنگ را
ز ناگه بر آمد یکی تیره گرد
جهان گشته پر ناله کرنای

ز آفاق بزدود زنگار شب
به طرف چمن شد چمان از حرم
چو آتش در آورد بر باد پای
به سوی شه از بوستان رخ نهاد
بر آورد چون شیر جنگی فغان
برین قصر خرم کرا بوده ای
ز قصر همایون برون آمدی
به باغ سمن زار نوشاب راه
به زورت کشم گر نیایی برون
بغل برگشود و بیازید دست
بیفشانند و بر خاک راهش فکند
ز چشم اشک گلگون به دریا دواند
نه در دل که کی سر به راه آورد
نه رایبی که روی آورد سوی راه
شکستی در آن زلف بست آردش
برد روزی آن روز شب زیورش
لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد
به دلبر سپرده دل تنگ را
که تاریک شد گنبد لاجورد
به عالم در افتاده بانگ درای

برون آمد از گرد گلگون شاه
 شه چین چو از گرد ره در رسید
 بپیچید خورشید شامی عنان
 علم بر سمن زار نوشاب زد
 ۲۱۴۰ ببوسید خاک سراپرده را
 یکی از مقیمان آن بارگاه
 حدیث همای و شب و بوستان
 ولیکن نگفت این که شب تا سحر
 چو آن نکته بشنید فغفور چین
 همان دم بفرمود کاندز زمان
 جهانسوز ترکان به پرچین کمند
 فکندند در گردنش پالهنک
 به توران دزش آشیان ساختند
 وز آنجا نهادند رخ سوی چین
 ۲۱۵۰ بود رسم این چرخ بد مهر پیر^۴
 خمارست و مستی و تخت ست و دار
 گرت جام نوشین دهد دور نیست
 گهی شیر نر در کمند آردت
 نیابی گلی بی دو صد برگ خار

به گردون بر^۱ آمد خروش سپاه
 جنیبت به قصر همایون کشید
 جهان زیر دست و فلک زیر ران
 بساط فلک را به چشم آب زد
 به کف بر نهاد آب افسرده را^۲
 فرو گفت در گوش فغفور شاه^۳
 دگر قتل چوبیک زن و باغبان
 شکست از نبات همایون شکر
 برآشت و در ابرو افکند چین
 درآرند شه را به بند گران
 گرفتند شه را و کردند بند
 پیاده دوان بر سر خارو سنگ
 به بند گرانش درانداختند
 سری پر ز شور و دلی پر ز کین
 که گه چون کمان است و گاهی چوتیر
 نشاط ست و اندوه گنج ست و مار
 ولی نوش بی نیش زنبور نیست
 گهی همچو آهو به بند آردت
 نیاری به کف مهره بی زهر^۵ مار

۱ - ۱۵: در.

۲ و ۳- این دو بیت را ندارد.

۴ - ۱۵: چنین است آئین این چرخ بلند ۹۰.

۵ - ۱۵: زخم.

نالیدن همای^۱

به توران در بند و صفت درازی و تیرگی شب^۲

ملک چون گرفتار شد در کمند
بگریید بر درد پنهان خویش
بنالید از گردش روزگار
چو شمع شبستانش بر پای بند
نه جز آه دلسوز کس همدش^۳
در آن بند ازین روی می بود شاد
شبى سیر گشت از جوانی خویش
ز بس آتش سینه و تاب و سوز
شبى تیره چون ازدهایی سیاه
بریده ز صبح جهان تاب مهر
نه شب زنگی آدمی خوار بود
مغان را فرومرده قنديل دیر
نه مرغ سحر در فغان آمده
جهان قیرگون گشته تا قیروان
توگویی ستادست خنجر به دست
۲۱۷۰ شبى تیره چون روز بی حاصلان
شده قطب خلوت نشین معتکف
زده نعلش دم ز آتشین پیکران
عقابان شرقی فرو برده سر
شده دلو کیوان گسسته رسن
رمیده بز کوهی از تیغ کوه

سپهرش به بند گران در فگند
بخندید بر چشم گریان خویش
بر آشت از بخت آشفته کار
که شمع شبستان بود پای بند
نه جز درد دلگیر کس محرمش^۴
که می آمدش زلف دلبنده یاد
مبرا شد از زند گانی خویش
نبود آن شبش هیچ پروای روز
ز ماهی سیه گشته تا اوج ماه
به دود جهنم بیالوده چهر
و یا هندوی دیو کردار بود
فرومانده گردون گردان ز سیر
نه پیر مغان زند خوان آمده
بر آورده شب دودش از دودمان
به هر گوشه ای نگشی می پرست
هوا سرد چون آه آتش دلان
مگر گردش سر شب منکشف
سپرده به قطب فلک دختران
غرابان غربی بر آورده پر
بر آورده بیرق سهیل از یمن
شده گاو گردون ز هیبت ستوه

۱ - دا: شاه همای.

۲ - دا: آن شب.

۳ - دا: محرمش.

۴ - دا: همدش.

برون رفته تیر سپهر از کمان
 مه و مشتری را بدین آسیاب
 بره تیر مریخ را کرده رد
 عروس سپهری نهان در تشق
 ۲۱۸۰ عطارد شده زهره اش خوشه چین
 برین چنبری چرخه آس مان
 ثریا چو یک خوشه دُر خوشاب
 به زیور فرو رفته گردون پیر
 سپهر از تحیر سرافکنده پیش
 ستاره فروبرده دندان به شب
 سپیده نهان کرده رخ در نقاب
 جهان را به هم بر شده دود دل
 زمین در سر آورده چتر سیاه
 خروس سحرخوان فرو بسته دم
 ۲۱۹۰ پرند سپیده شده تار تار
 چراغ فلک را فرو مرده نور
 نه جنبانده مرغ سحرخوان جرس
 تبیره زن افتاده در پای پیل
 به دست دهل زن فرو رفته خار
 در افتاده چوبک زن از پیش طاق
 در آن تیرگی شاه شامی نژاد
 بسا دُر که آن شب به مژگان بسفت
 که با من مکن تندی ای شب بسی
 من امشب مگر در چه بیژنم
 ۲۲۰۰ سپیده ندارد مگر مهر کس

مران تیر را جدی کوهی نشان
 روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
 برین بیشه سبز پویان اسد
 شده زهره بریطنواز از افق
 قمر گشته بر ثور محمل نشین
 ره کهکشان چون ره که کشان
 بر آورده غواص گردون ز آب
 فتاده نگونسار در بحر قیر
 فرو مانده چون قطب بر جای خویش
 ز خون شفق آسمان تشنه لب
 زهر سو روان گشته کلک شهاب
 فرورفته پای کواکب به گل
 ز ماهی شده تیره گون تا به ماه
 یزک دار شب بر کشیده علم
 زمانه چو زاغی به منقار قار
 فلک روز را از جهان کرده دور
 نه صبح از سیاست گشوده نفس
 زمانه شده غرق دریای نیل
 ز دست کواکب برون رفته کار^۱
 شب تیره با روز جسته فراق^۲
 ز صبح فروزنده می کرد یاد
 بسا کانشب از آتش دل بگفت
 که نبود به روز من امشب کسی
 و یا در کمینگاه اهریمنم
 کزینسان فرو بست از آهم نفس

مگر دیو ملک سلیمان گرفت
اگر پای سیاره بشکسته‌اند
شبا بیش ازین همچو شمع مسوز
اگر امشبم روز روزی بود
چه بودی گرم بخت یاور شدی
گرم عمر شیرینی ای شب میای
نواساز شب گو بجنبان جرس
تبیره زن نوبتی گریبمرد
از آن بر نمی‌آید آوای مرغ
۲۲۱۰ چراغ دلم مرد و من مرده دل
چرا ای سحر دم فرو بسته‌ای
شب ست آخر این یا^۳ بلای سیاه
ترا ای شب تیره امشب چه بود
ازین رو سیاهی ترا ننگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر
مرا امشب ای شب تو دلسوز باش
چو شمع بکش یا شبم بر فروز
جهانا اگر تیره روزی چو من
به مرگ که کردی سیه جامه را
۲۲۲۰ بخند ای سحر گر نداری غمی

و یا تیرگی آب حیوان گرفت^۱
دم صبح خیزان چرا بسته‌اند
چراغم ز شمع فلک بر فروز
هم از مایۀ نیک روزی بود^۲
و یا صبرم امشب میسر شدی
ورم جانی ای روز روشن بر آری
خروس سحر گو بر آور نفس
خروسان پرده سرا را که بُرد
که بستند پای شب و نای مرغ
شبم خون دل خورد و خون خورده دل
دم صبح در کام بشکسته‌ای
که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
که گردون بر آوردت از دوده دود
برون از سیاهی مگر رنگ نیست
که هم عاقبت بر تو خندد سحر
درین تیرگی ضامن روز باش
چو عودم بسازار چو عودم بمسوز
مبادت شب تیره روزی چو من
که چون خامه کردی سیه نامه را
بر آری از دل آتش افشان دمی

۱ - دا: ردیف هر دو مصراع «بود» است.

۲ - دا: ردیف هر دو مصراع «شود» است.

۳ - دا: «آخر» و «یا» افتاده است.

خلاص دادن سمن رخ دختر سهیل
جهانسوز شاهزاده^۱ همای را و روی آوردن به قصر همایون

درین بود کامد نجاتش پدید
چو یک نیمه بگذشت از آن تیره شب
چو بادام ترکان چین نیمه مست
شده جلوه گر چون خرامان تذرو
دلایز چون زلف عنبر شکن
دلارای چون خلد عنبر سرشت
گره کرده شام سحرپوش را
برافکنده مشکین نقاب از قمر^۵
گلش باغ حسن و تنش جان جان
شکر در لب و سحر در چشم مست
ز چوگان خم گیسوش برده گوی
برآمد چو ماه و در آمد چو باد
به گلبرگ مشک سیه بر شکست
چو بند گرانس سبک بر گرفت
ملک همچو یوسف بر آمد ز چاه
بپرسید کای سرو باغ روان
بگو راستی سرو آزاده‌ای
و گر ماهتابی بگو روشنم
مه مهربان سرو نسرین^۷ عذار

ز ظلمت شد آب حیاتش پدید
به زندان در آمد مهی^۲ قندلب
چو شمعی^۳ فروزنده شمعی به دست
غلام قدش گشته آزاده سرو
شکر ریز چون شهد شکر شکن
خرامان چو طاوس باغ بهشت^۴
نهان کرده در شب بناگوش را
به شیرین سخن برده آب شکر
چو سروی روان گشته در پرنیان
قمر بر رخ و شور در زلف پست
ز گیسوش مار سیه برده موی
ثنا گفت بر شاه شامی نژاد
بزد چنگ و بندش به هم در شکست
چو سرو روانش به بر در گرفت
توگویی ز ماهی بر آمد به ماه
فروغ جمالت چراغ روان
و یا حوری ار^۶ آدمی زاده‌ای
که تابی شب تیره از روزنم
ز پسته شکر کرد بر شه^۸ نثار

۱ - دا: «شاهزاده» افتاده است.

۲ - دا: بتی.

۳ - دا: شمع.

۴ - دا: جای دو مصراع عوض شده است.

۵ - دا: از کمر.

۶ - دا: از.

۷ - دا: سیمین.

۲۲۴۰ که ای قامنت سرو آزادگان
 گلت خسته نوک خاری مباد
 درین قلعه شاهی بلند اخترست
 ز سهمش برین چنبر سرنگون
 به نیرو کمر بر گشاید ز کوه
 ز تیغش بلرزد دل آفتاب
 مرو را سهیل جهانسوز نام
 ز شاهان ستاند به شوکت خراج
 سمن رخ منم دخت نامی او
 دلم مدتی شد که صید تو شد
 ۲۲۵۰ تو در بند بودی و من بنده ات
 ترا بند بر پای و بر دل مرا
 نگویم به بالا بلای توام
 گرت چون همایون بود دلبری
 کجا ذره ای آفتابی شود
 ولی در تو چون از تو نتوان برید
 اگر چون همایون ندارم جمال
 چه بد کرده ام گر چه بد کرده ام
 چه درمان چو دردست درمان من
 تو دانم که با من نیایی بسی
 ۲۲۶۰ ولیکن چو می سوزم ای دلفروز
 که شه شد به نخجیر با برگ و ساز
 تو خوش باش و از هیچ کس غم مدار
 بگفت این و بنهاد پیشش طعام
 به خلوت سه روز و سه شب دم زدند

مه مهرخان شاه شهزادگان
 میان تو در هر کناری مباد
 که افزون تر از اخترش لشکرست
 شود گاو گردون ز چنبر برون
 شود کوهش از نعل یکران ستوه
 بود اصلش از نسل افراسیاب
 که زبید دو صبد چون سهیلش غلام
 ولیکن فرستد به فغفور باج
 به رخ مایه شاد کامی او
 چو آهو گرفتار قید تو شد
 تو سرکش ولی من سرافکنده ات
 ترا پای بر جای و در گل مرا
 که سرگشته و مبتلای توام
 یقینم که با مات نبود سری
 و یا پر مرغی عقابی شود
 به فال همایون توانم رسید
 مگو کین همایون ندارم به فال
 که خود را گرفتار خود کرده ام
 تو یی جان من مرهم جان من
 که همچون همایون نیایی کسی
 چه باشد که با من بسازی سه روز
 نیاید به یک هفته از صید باز
 که گردد به کام دلت روزگار
 پس آنگه به گردش در آورد جام
 دو عالم به یک جام می کم زدند

گه آن مست عشق و گه^۱ این مست خواب
 گهی شاه دل‌بند و مه^۲ دل‌نواز
 بیاورد دستی سلاح تمام
 نوندی زمین کوب دریا گذار
 به شه رخ شه شامیش رخ نهاد
 گرفتش در^۳ آغوش و پدرود کرد
 شد آشفته چون زلف دلبر به چین
 جنبیت به قصر همایون دواند

گه این ذره بودی گه آن آفتاب
 گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز
 از آن پس ملک را مه خوش حرام
 دگر بادپایی چو ابر بهار
 شه پیلتن را چومه اسب داد
 ۲۲۷۰ لبش را به لب شکر آلود کرد
 رخ آورد چون شاه خاور به چین
 ز میدان چشم اشک^۴ گلگون براند

آمدن همای

به پای قصر همایون و مخاطبه کردن با او

شب قیرگون دم زد از قیروان
 به پرواز شد تا به اقصای قصر
 برآورده آه دل آشوب را
 به صور نفس قلب گردون شکست
 تمام ششم پرده درهم درید
 چو عنقا خروشش بر آمد به اوج
 در قصر در آتش دل گرفت
 سروشش فروگفت در گوش دل
 بر آهمچو خورشید رخشان به برج
 برآمد ز شرق آفتاب شهی

چو زرین علم شد ز عالم نهان
 همای آشیان کرد در پای قصر
 به جولان در آورد که کوب را
 به دود جگر چرخ را کله بست
 طناب نهم خیمه درهم کشید
 چو دریا سرشکش^۵ در آمد به موج
 چو مه بر در قصر منزل گرفت
 ۲۲۸۰ همایون دلبر بت دلگسل
 که چون لعل^۶ کانی برون آ ز درج
 که سر برزد از کوه ماه مهی

۱ - دا: مست عاشق گه این.

۲ - دا و نع: که.

۳ - دا: به.

۴ - دا: اسب.

۵ - دل: دریای سرکش. نع و کم: دریای سرشکش.

۶ - دا: «لعل» افتاده است.

مه مهرپرور برآمد به بام
 ز شب بسته پیرایه بر آفتاب
 چو مه رفته در آسمانی پرند
 سیه شعری از سنبل مشک فام
 به جادوی زوبین فکن نیمه مست
 شهی دید با طلعتی همچو ماه
 خطش را ز مشک تتاری غبار
 ۲۲۹۰ چو مه را ملک بر لب بام دید
 روان با سرشک روان همچو باد
 گهرپوش لب را گهرریز کرد
 ثنا گفت و گفت ای دل افروز روز
 جهان روشن از روز شب زیورت
 دل آشفته شام مه منزلت
 از آن چاه بابل که جان می برد
 به زلف تو تا سر درآورده ام
 ز موی میان تو مویی شدم
 ضعیفی که افکندیش در کمند
 ۲۳۰۰ غریبی که اومیدش از خوان^۱ تست
 کریمان کسی را که مهمان کنند
 ترا گر چه نیروی سرپنجه هست
 به کویت ز راه^۲ نیاز آمدم
 درم باز کن تا کشم در برت
 دلم باز ده تا جفایت کشم

مehش مهربان گشته مهرش غلام
 فکنده شبش سایه بر آفتاب
 ز عنبر گره کرده بر مه کمند
 فروهشته از طرف ماه تمام
 به غغب ترنجی ترنجی به دست
 فروزنده بر پشت ابری سیاه
 مهش را شب قیرگون بر کنار
 مسلسل به گرد مهش شام دید
 بغلتید و بر خاک راه افتاد
 بر آن جان شیرین شکر ریز کرد
 شبت قدر بادا و نوروز روز
 روان تشنه چشمه کوثر
 روان گشته آب از چه بابلت
 که چاهی ست کآن روان می برد
 به آشفستگی سر برآورده ام
 ز مشک تو قانع به بویی شدم
 گرش می کشی در به رویش میند
 درش باز کن زانک مهمان تست
 دلش را نشاید که بریان کنند
 به خون ضعیفان میلای دست
 به بویست ز راه دراز آمدم
 وگر نی بمیرم ز غم بر درت
 مکش سر که سرپیش پایت کشم

پاسخ دادن همایون همای را

شکر لب لب درفشان بر گشود
که شاهها سرت سبز و رخ لعل باد
فلک حلقه‌ای از کمر ترکشت
چه گویی ز راه دراز آمدم
۲۳۱۰ چه نامی که نامم بدادی به ننگ
سمن رخ رخش را سمن رخ نهد
برو با نگاری که داری بساز
مگو کز تو دل برنشاید گرفت
مرا چون تو پسته دهان تنگ نیست
برو باز پس گرد و ره پیش گیر
دلی مرد سر پنجه عشق تست
تو گویی که با عشق بازی کنی
برفستی و نرد دغا باختی
نگاری گرفتی که در خورد تست
۲۳۲۰ کنون لطف کردی و باز آمدی
من و آرزویت کجا تا کجا
تو در مهر چون مه نیایی تمام
گاهی پاسبانم به زاری کشی
چرا راز دل می گشادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر

به شیرین زبانی زبان بر گشود
سمند ترا ماه نو نعل باد
شه سرکش چرخ ترکش کشت
برو باز شو کز تو باز آمدم
مزن بر زبانم چو دادی ز چنگ
چو رخ بر رخ چون تو فرخ نهد
به زاری بسوزار به خواری بساز
به یک دل دو دلبر نشاید گرفت
که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست
سر ما نداری سر خویش گیر
که همچون تو قلب آمد و نادرست
که با هر کسی عشق بازی کنی^۱
زدی مهره لیکن خطا باختی
به میدان خوبی هم آورد تست
به بیچارگی چاره ساز آمدی
که نباید ز ترک خطایی خطا
که از شامی و مهر ناید به شام
گاهی باغبانم به خواری کشی
که از چشم خلقی فتادم چو اشک
به دیوانگی شهره گشتم به شهر

تو شش ماه شد تا فتادی^۱ به بند
 من خسته در بند سودای تو
 نه کس همدم جز دم صبحدم
 به مهر تو زان سر برافراشتم
 ۲۳۳۰ قلم این زمان از تو برخاستست
 دمت آتش ست و تو افسرده ای
 مده دم که با ما نیی هم نفس
 نه طفلم که گویی به یک دانه نار
 مرا گر تو گویی که سروی رواست
 شکر خایم و تلخ پاسخ نیم
 تویی فتنه وز تو بسی فتنه خاست
 و گر زانک بالای سر بینیم
 منم ابر گرینده شب تا سحر

ولیکن مهی آمدت در کمند
 پریشان چو جعد سمن سای تو
 نه کس همزیانی برون از قلم
 که سر چون قلم بر خطت داشتم
 که چون طره کج باختی راستست
 ولی در نگیرد غلط کرده ای
 فسونم^۲ مدم زانک با دست و بس
 ستانم ازو گوهر شاهوار
 ولیکن نیایم به طبع تو راست
 سمن بویم اما سمن رخ نیم
 در از زانک بر فتنه بندم رواست
 به بام آمدم تا چو خور بینیم
 بود ابر گرینده بالای سر

پاسخ دادن همای همایون را

ملک خاک راهش به مژگان برفت
 ۲۳۴۰ که ای عارضت باغ و نسرين من
 ز ماه تو صد طعنه بر مشتری ست
 دلم نقش ماه نوت بسته است
 در آن طاق پیروزه بینم گره
 شود شیرگیر از دو آهوی تو
 چو در تابم از شمع خلوتگهت
 مگر پیش رویت بمیرم چو شمع

پس آنکه چو زلفش بر آشت و گفت
 به روی تو روشن جهانبین من
 بوجهی که صد وجهش از دلبری ست
 که پیوسته در مهر پیوسته است
 که پیوسته گوید کمانش که زه
 سگ کویت ای من سگ کوی تو
 ازین پس من و خاک بوس رخت
 که از سوز دل ناگزیرم چو شمع

۱ - دا: که افتادی.

۲ - دا: فسوسم.

چو خون دل از دیده راندن که چه
 که هر لحظه پیدا کند راز من
 بکن چاره کار بنیچارگان
 ببادم مده و آب رویم مبر
 جراحت مشو مرهم ریش باش
 اگر دور باشی ز من دور نیست
 چه درمان چو دردم دوايش تویی
 دل آتشین و آه سردم ز تست
 چو کشتی مکن خون من پایمال
 دل و جان من برخی جان تو
 ز سر بگذرم و از سرت نگذرم
 که بخشی ز انعام عامم نصیب
 که سختی کند مرد را سخت روی
 ز خون دلم پا فرو شد به گل
 غمت با که گویم چو محرم تویی
 چو غم هست و دل نیست این مشکلت
 بکش یا بکش چون مرا دلکشی
 که در سوختن شمع مجلس خوش ست
 زند دورباش توام دورباش
 بکاهد ز مهر و تو فارغ ز مهر
 سراپا تن ست و تو عین روان
 مشو کژ چو بر کار من راستی
 چو دادی به هیچم به هیچم بنه
 مدار از سگ کوچه کمتر مرا

چو اشکم به هر سو دواندن^۱ که چه
 ببین بازی دیده باز من
 غم تست غمخوار غمخوارگان
 ۲۳۵۰ منم خاک کوی تو ای سیمبر
 تکبر مکن یار درویش باش
 بخوبی کسی چون تو مغرور نیست
 دلم دلبر و دلربایش تویی
 دوا از که جویم چو دردم ز تست
 گرفتم که خون بر تو کردم حلال
 به جان تو ای جان من زان تو
 که مانند زلف ارببری سرم
 غریبم ولی از تو نبود غریب
 از آن روی می پیچم از بخت روی
 ۲۳۶۰ دمی با تو گفتم بر آرم ز دل
 دمت با که رانم چو^۲ همدم تویی
 دلم در غم عشق و غم در دلست
 به زور ارکشی و به زارم کشی
 دلم زان ز مهر تو در آتش ست
 گرم گویی از چشم من دور باش
 نگویم که ماهی که ماه سپهر
 نه سرو روانی که سرو روان
 دمی فتنه بنشان چو برخاستی
 چو خاک تو گشتم ببادم مده
 ۲۳۷۰ مران چون سگ کوچه از در مرا

نکردم ز رو خاک کوی تو پاک
بدان رخ که شاهان رخس می نهند
که چندان بساطت به رخ بسپرم
در آن شام شبگون شکست آرمت
ز مهرت مبادا دل خسته دور
که با خود برم خاک کویت به خاک
همایون رخان فرخش می نهند
که رانند شاهان فرس بر سرم
وگر دست یابم به دست آرمت
که گیرد چراغ مه از مهر نور

پاسخ دادن همایون همای را

سمن برگ روی همایون جمال
روان کرد از تنگ شکر شکر
شکر را حلاوت ز یاقوت داد
به یاقوت بشکست نرخ نبات
۲۳۸۰ عقیقش ببرد آب دُر عدن
که ای گلبن باغ فرماندهی
چو سوسن سراسر زبان بینمت
چو سروت اگر راستی پیشه بود
تو آتش زبانی و قول تو باد
گهت شمس بر سر درفش چو مهر
کنون خود سمن رخ هوادارتست
کجا با من افتی که افتاده ام
ولیکن چرا آب خود می برم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو
۲۳۹۰ مرا گرچه از دیده بیرون نیی
ز لعل لب تا شنیدم سخن
ز مهر تو تا پرتوی یافتم
کنون حاصلم از تو رسوایی ست
من آن مرغ زارم که در مرغزار
همایون به نام و همایون به فال
فرو ریخت از درج گوهر گهر
رطب را ز شیرین شکر قوت داد
برانگیخت آتش ز آب حیات
چو طوطی شکر خای شد در سخن
به قد راستی را چو سرو سهی
به دل راست کژ چون کمان بینمت
چو از بنده آزاد گشتی چه سود
خدایا چنین کس هوایی مباد
گهت آذرافروز خورشید چهر
گلستان رویش سمن زار تست
دلَم کی دهی چونک دل داده ام
چو شمع از چه رو خون خود می خورم
و گر زانک عمری گذشتم ز تو
همایی ولیکن همایون نیی
دم بی سخن بر نیامد ز من
رخ از مهر تابنده برتافتم
چو مهر از توام بهره تنهایی ست
نوا می زدم بر سر شاخسار

هوای گل و گلستان داشتم
 گهی می پریدم چو طوطی به باغ
 به باغم بجز برگ عبهر نبود
 چمن را ز گل می فکندم طبق
 گهم دسته ای لاله در دست بود
 ز هر غنچه ای خرده ای دیدمی
 وطن بر لب چشمه ها جستمی
 گهی با ریاحین بسر بردمی
 به صد دست بر سرو دستان نواز^۱
 دلم را نصیب از غمت بی دلی ست^۲
 چه پایم چو زینسان فتادم ز پای
 نه رویی که با کس بگویم غمی
 ترا در جهان یار پنداشتم
 چو دل قلب و بس نادرست آمدی
 ز درد تو درمان شکیبایی ست
 کنون بر گرفتم ز روی تو دل
 چو خاکم مکن خوار و آبم مبر

به طرف چمن آشیان داشتم
 گهی می چریدم چو آهو به راغ
 به راغم بجز میل عرعر نبود
 سمن را زهم می گشودم ورق
 گهم دیده در نرگس مست بود
 ۲۴۰۰ ز هر گلستانی گلی چیدمی
 چو سرو از لب چشمه ها رستمی
 گهی میل سرو سهی کردمی
 گهی در چمن گشتمی نغمه ساز
 کنون حاصلم از تو بی حاصلی ست
 درین کنج مطموره تنگنای
 نه یاری که با او بر آرم دمی
 بخوبی اگر یار کم داشتم
 چو دیدم به هر حال سست آمدی
 برو کز تو هم چاره تنهائی ست
 ۲۴۱۰ به باد ارچه دادم به بوی تو دل
 منم خاک راحت ز من در گذر

پاسخ دادن همای همایون را

شکسته قدت پشت سرو سهی
 بر لعلت آب حیات آب شد
 مسیحا هوادار نطق تو باد
 که شد راستی را به عالم علم
 به سوفار مژگان خنجرزنت

ملک زده گفت ای بت خر گهی
 ز لعل لب آب عذاب شد
 دم عیسوی پیش نطق تو باد
 به شمشاد طوبی خرامت قسم
 به آهوی صیاد شیرافکنت

به خون ریز بادام بادام تو
 بدان جادو افسای بابل فریب
 به رویت که بی نور شد نار ازو
 ۲۴۲۰ بدان روز کز شب بود زیورش
 به افسون آن افعی مهره باز
 به دود افکن آن دود آتش مکان
 بدان عنبرین مشک عنبر فروش
 به دلگیری آن مسلسل کمند
 به تاریکی آن شب مشک سای
 به سربر قمرسای کاکلت
 به آب رخت کآب آتش برد
 بدان برگ نسرین بستان فروز
 به آبی که در چشمه نوش تست
 ۲۴۳۰ به خالی که بر طرف چاهت فتاد
 به قندت که بشکست نرخ نبات
 به لعلت که سرچشمه گوهری ست
 بدان عقد پروین خورشید جای
 به قیر دلاویز سوداگرت
 به ابرویت آن قوس طغرامثال
 بدان هندوی سرکش سرفراز
 بدان طوق غبغب معلق ز ماه

به آشوب زلف دلارام تو
 کزو برد جادوی بابل فریب
 به مویت که چون مور شد مار ازو
 بدان شب که بگا روز باشد سرش
 که بر ماه گردد شبان دراز
 به آتش و ش آت آب آتش نشان
 بدان شکرین شهد شکر فروش
 به شیرینی آن شکرریز قند
 به جان بخشی آن لب جان فزای
 به رخ بر سمن مالی سنبلت
 وزو پرده آب و آتش درد
 بدان ماهتاب شبستان فروز
 به نوشی که در لعل دُر پوش تست
 سیه دانه بر قرص ماهت فتاد
 به شهادت که برد آب آب حیات
 به ماهت که مهرش ز جان مشتری ست
 بدان شام شبگون خورشید سای
 به قند شکر ریز حلواگرت
 که طغرا کشد بر مثال جمال
 بدان زنگی کافر ترک تاز
 چو آبی فرو هشته از زیر چاه

به نارت که در نار نار افکند	به مهرت که مه را ز کار ^۱ افکند
به دلدوزی ناوک چشم تو	به دلسوزی آتش خشم تو
۲۴۴۰ به آزادی سرو سیمین برت	به دزباری لعل پر گوهرت
به موی میان تو گاه کنار	به ^۲ گلبرگ روی تو روز بهار
بدان کوه سیمین زرین کمر	که کوهش به خدمت نهاده ست سر
به خلخال زرین گوهرنگار	که در پای بوست بود پایدار
به نقشت که هرگز نرفت از خیال	به نامت که باشد همایون به فال
به کوی تو آن رشک باغ بهشت	که بابی ست از خلد عنبر سرشت
به بادی که آرد به من خاک پات	که خاکش به از خون آب حیات
که گر خاک گردد تن خاکیم	گوایی دهد جان ز دل پاکیم
ز دل دست شستم به خوناب چشم	دواندم چو باد از پیت آب چشم
چو باد ار بیابم ^۳ گذر بر درت	کنم جان درین سر به جان و سرت

پاسخ دادن همایون همای را

۲۴۵۰ مه قندهار آفتاب طراز	بت قندلب دلبر دلنواز
قصب پوش ماه گره گیر ^۴ موی	گل اندام سرو سمن برگ روی
فروزنده خورشید طوبی خرام	خرامنده طاووس طوطی کلام
شکرریز نوشین لب قند خند	پری چهره بت روی مشکین کمند
نگارین سیمین بر سرو قد	همایون مه پیکر زهره خد
سر درج لولوی تر بر گشود	دل شهد و کان شکر بر گشود
به شکر بر آورد شور از نبات	ز شهدش برفت آب آب حیات
به تنگ شکر نرخ شکر شکست	به درج گهر قدر گوهر شکست

۱ - دا: نگار.

۲ - دا: ز.

۳ - دا: از بیارم.

۴ - دا: «گیر» افتاده است.

دل لعل خون شد ز غناب او
 طبرزد بر شکرش آب شد
 ۲۴۶۰ شکر ریخت از شهد شکر نثار
 به پیغاره گفت ای سر سرکشان
 نهم منظره آشیان تو باد
 زحل کمترین هندوی بام تو
 شه چرخ فراش خلوتگهت
 تو مهری و ماه سپهرت غلام
 تو ماهی و افتاده از مهر دور
 تو عمری و باکس نیایی چو عمر
 تو بادی چه سودای سیبم پزی
 تو سروی و مثل تو سروی نخاست
 ۲۴۷۰ چو جانی در انده چه دارم ترا
 به چشم چو آهو مکن روبهی
 بر آهوم نام شیری مبر
 بیا گر سیه کاریت آرزوست
 و گر همچو خالم شوی مهره باز
 به طراری ار سر برآورده ای
 ز زلفم بیاموز کژباختن
 به پسته شکر بیش شیرین مکن
 برو دست ازین جعد مشکین بدار

روان آب از آن در خوشاب او
 ز نوشین لبش آب نوشاب شد
 رطب را در افکند در خار خار
 که هم شه نشانی و هم شه نشان
 ششم پنجره آستان تو باد
 قمر کهترین گوهر جام تو
 سپهر روان خاکبوس رخت
 کند مهر هر مه به برجی^۱ مقام
 دهد ماه را پرتو مهر نور
 چو رفتی دگر باز نایی چو عمر
 که هر لحظه بر بوستانی وزی
 گر از بنده آزاد گردی رواست
 برو تا به یزدان سپارم ترا
 مرا خواب خرگوش تا کی دهی
 ز آهوی من شیر گیری نگر
 ز خالم بیاموز کین کار اوست
 مکش^۲ این سخن پیش مارم دراز
 کژی را به سرمایہ ای کرده ای
 به ناراستی سر برافراختن
 که گرمی فزاید شکر بی سخن
 و گر نی به شوریدگی سر برآر

۱ - دا: هر دم برجی.

۲ - دا: مکن.

چو دیوانه در مار افعی مپیچ
که ترک است و سرمست و خنجر بدست
که کار تو زان می فتد در گره
که از سروین بر نخوردست کس
بدین ریسمان باز در چه مرو
کزین جنس در شهر ما تنگ نیست
پس آنگه بگرداند از شاه رخ

منه دل برین^۱ زلف پرتاب و پیچ
۲۴۸۰ میا پیش این نرگس می پرست
چه سازی ز مشکین کمندم زره
به بالای من نیستت دسترس
به طراری زلفم از ره مرو
مبر نام دل آخرت ننگ نیست
رخ آورد و زد شاه را^۲ شاه رخ

باز گشتن همای

از قصر همایون به نومیدي و صفت برف و باران

صف آرای میدان دلدادگان
مه شب روان قبله مقبلان
شه ملک غم گوهر درج عشق
پراکنده احوال آشفته کار
به ناکام بگذشت و بگذاشت دل
سرشکش روان رو به دریا نهاد
ز خون جگر پاش در گل بماند
که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
زمانه به انفاس رخ شسته بود
شده گوش گردون کر از بانگ رعد
ز قاقم همه کوه و در در حجاب
زمین هر طرف گشته کافور خیز
روان گشته طوفان آبی ز میخ
دم افسرده تر گشته هر دم دمه

سهی سرو بستان آزادگان
شب افروز ایوان روشن دلان
گل باغ شوق اختر برج عشق
همای جگر خسته دل فگار
۲۴۹۰ چو از مهر آن ماه برداشت دل
عنان برزد و سر به صحرا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند
چنان آتشی از جگر بر فروخت
هوا کله عنبرین بسته بود
شب از ابر خم در خم افکنده جعد
ز دیبای ادکن فلک در نقاب
هوا هر نفس کرده کافور بیز
زده برق بر فرق کهسار تیغ
تبیره زن رعد در دمدمه

۱ - دا: «برین» افتاده است.

۲ - دا: شهزاده را.

۲۵۰۰ زده باد بهمن دم از زمهریر
جهان رفته از برف و باران به باد
نه راهی که آن را بود منزلی
ملک زاده از پیش و روی از قفا
چو صبحش ز سرما فسرده نفس
نه رویی که روی آورد سوی یار
نه صبری که برگردد از یار خویش
روان کرده از چشمها چشمه ها
گه از دیده زورق فکندی در آب
گهی باره در رود راندی ز چشم
فرو رفته گیتی به دریای قیر
شبی زان صفت روزی کس مباد
نه بحری که پیدا بود ساحلی
ز دلبر جدا مانده وز دل جدا
چو خر در وحل بازمانده فرس
نه راهی که بیرون رود زان دیار
نه کوشی^۱ که گیرد پی کار خویش
ولیکن روان کرده در ره رها
گه از سینه آتش زدی بر سحاب
گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

خطاب کردن همای

با ابر و طیره شدن با برف و باد^۲

۲۵۱۰ ای ابر تر دامن تیره روی
به تردامنی آب خود ریختی
اگر سایه بر کارم انداختی
سبک بادبان برکشیدی چو باد
چرا تیره ای گرنه بخت منی
بدر پرده و پرده من مدر
سرا پرده تا برکشیدی^۴ به ماه
مرا از تو تا خود^۵ چه آید به سر
هم از کوه پایی به سنگ آیدت
چرا طیره ای با من آخر بگوی
ولی آتش از جانم انگیختی
چو سایه چرا خوارم انداختی
به دریا مرا درکشیدی چو باد
و یا سست مغز^۳ ارنه تردامنی
مکن سرکشی وز سرم در گذر
شدی همچو گیسوی ماهم سیاه
که می بینمت سخت سستی و تر
که آن سنگدل مهر ننمایدت

۱ - دا: نه هوشی.

۲ - دا: خطاب کردن همای با ابرو اطلس و طیره شدن با ابرو باد.

۳ - دا: «مغز» افتاده است.

۴ - دا: درکشیدی.

۵ - دا: تو با تو.

سرشکت چرا راه دریا گرفت
 چه گریی چو کس گریه نپسنددت
 کسی چون تو یارب^۱ هوایی مباد
 سیه رو چرایبی چو داری درم
 سبک پایبی و تند و تاریک روی
 چه زالی که بی مهر و تردامنی
 گه زاشک^۲ دریا به جوش آوری
 کف از لب فشانان بگو تا کجا
 گهی لاف سیماب ریزی زنی
 کی اندازی از زخم تیغش سپر
 و گر زانک گویم نباشد روا
 ز دریا ترا بر سر آورده اند
 ز دست توام پای در گل بماند
 نشستی و بر باد دادی مرا
 که برفی ست امشب که بریام اوست^۳
 فسرده دم کژرو هرزه^۴ گرد
 به بادم مده وز سرم در گذر
 دلم همدل و غصه محرم بس است
 بر آنم که بازش برانم ز چشم
 کزو آب با روی کار آیدم
 کزو آب آب روان می رود
 تن خسته را دل ز دل بازماند
 که ریشست و او مرهم ریش اوست

چو کار تو زین گونه بالا گرفت
 ۲۵۲۰ تو می گریی و برق می خنددت
 ترا از هوا کار بر هم فتاد
 چو باران درم ریختی بر سرم
 تهی مغزی و سرکش و تندخوی
 نه ای بهمن و دم ز بهمن زنی
 گه از رعد دل در خروش آوری
 روی همچو لوکان سر اندر هوا
 گهی دم ز کافور بیزی زنی
 بدینسان که گه را گرفتی کمر
 نگویم که بی آبی و بی حیا
 ۲۵۳۰ گر آبت ز دریا بر آورده اند
 مرا کین همه کام در دل بماند
 تو ای برف هم چون فتادی مرا
 اگر بردلم رحمت آری نکوست
 مکن تندی ای باد بی آب سرد
 برو گرم و دم سردی از حد مهر
 غم همزه و ناله همدم بس است
 سرشک ارچه بازش ندانم ز چشم
 و گر دم به دم قاصدی بایدم
 ببین کاب چشم چنان می رود
 ۲۵۴۰ دلم چون بدان دلگسل بازماند
 ولیکن چنین به که دل پیش اوست

۱ - دا: خدا یا چنین کس.

۲ - دا: رشک.

۳ - تع: این بیت را ندارد.

۴ - دا: دم و کژ روو.

ز ما عشق بازی نباشد خطا
بدان گونه می گفت و میراند اسب
چو مرغ سحر خوان فغان برکشید
فلک میغ را قبه در هم شکست
دریده شد آن پرده نیلگون
چو آن ابر بارنده محمل براند
بجنباند مرغ سحر بال را
ز ناگه به سرچشمه‌ای در رسید
۲۵۵۰ فرود آمد و اسب در بیشه راند
دلش پیش یار و غمش پیش دل
نه در دل که از غم برد جان بدر
گذشته ز خون دل آب از سرش

وزو ترک تازی نباشد خطا
ز چشم اشک می‌راند و می‌ماند اسب
جهان مژده صبح صادق شنید
هوا از دم باد و باران بجست
نهفته شد آن قلزم سرنگون
سیاهی برین سبز گلشن نماند
به جنبش درآورد خلخال را
چراگاه و مأوی نخجیر دید
بران چشمه از چشمها خون فشاند
غم دلبرش مرهم ریش دل
نه در سر که بر دارد از پای سر
چراگر شده برق که پیکرش

پشیمان شدن

همایون و رفتن در عقب همای

سخن پور آنکو سخن نظم داد
که چون از شه خسته دل دور ماند
به دل سنگ برزد ز سنگین دلی
خروشش دم صبحگاهی ببست
دل سنگ را آب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد از دست دل
۲۵۶۰ چو مهجور ماند از وفادار خویش
چو مه مه‌د بر ابر که کوهه بست

ز حال همایون چنین کرد یاد
چو باد از پیش اشک گلگون براند^۱
در آن کار حیران شد از مشکلی
نفیرش ره مرغ و ماهی ببست
جهان غرق خوناب کرد از سرشک
کش از خون دل پا فروشد به گل
خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو خورشید بر کوهه زمین نشست

به آیین ترکان پرخاشخر^۱
 همه ملک هستی ز ره برگرفت
 بری شد ز دل تا به دلبر رسید
 ز نرگس شده بر سمن سیل ریز
 فروشته از اشک یاقوت فام
 دلش رفته و او از پی دل شده
 رهی دور و از راه افتاده دور
 دریده سیه ابر ازین سبز باغ
 ۲۵۷۰ فلک را ز اکلیل برجبه تاج
 ز مهتاب روشن شده کار شب
 خوش آوای گردون هم آوای مرغ
 تبیره زن نویستی نام را
 پریوش چو که کوب سرکش براند
 به هر منزلی کو علم بر کشید
 به هر چشمه ساری که او رخ بشت
 به هر موضعی کو بر آورد دم
 قضا را جنیبت بدان بیشه راند
 نظر کرد و که پیکر شاه دید
 ۲۵۸۰ بدانست کان مرغ بی بال و پر
 فرس پیشتر راند و بشناختش
 رخس دید گلگون ز خوناب چشم
 ز خون جگر تر شده دامنش
 بران چشمه کو رخ به خون شسته بود

روان گشت با تیغ و تیر و سپر^۲
 پی برق که کوب شه برگرفت
 برون شد ز خود تا بدو در رسید
 ز خون جگر نرگش سیل خیز
 ز زلف شب تیره گرد ظلام
 ز دست دلش پای در گل شده
 زده شه رخ و از شه افتاده دور
 برافروخته زنگی شب چراغ
 زده ماه بر پنجره تخت عاج
 ز انجم شده گرم بازار شب
 زده چنگ در ناله نای مرغ
 به نوبت زده نوبت بام را
 فلک هفت میدان ازو بازماند
 ز چشمش بسی چشمه ها شد پدید
 از آن چشمه دردم شقایق برست
 زمین از سرشکش برآورد نم
 که شهزاده را پای در گل بماند
 که بر طرف نخجیر گه می چزید
 در آن آشیان ساخته ست آبخور
 بر مردم دیده جا ساختش
 لب چشمه پر گوهر از آب چشم
 گیا بر دمیده ز پیرامنش
 ز خون دلش ارغوان رسته بود

به سوفار آهی که بر می کشید
نفیرش چو بر رعد می زد خروش
به صور نفس کز جگر می گشاد
بدان گونه آتش ز دل می فروخت
در آمد که در پایش افتد چو موی
۲۵۹۰ خرد بر زدش نعره کای بی خرد
گرش زانک می آزمایی رواست
دگر این کز آنسان طلبگار تست
کند سوی آهوی مستت نظر
ز خورشید اگر دست بردی چه سود
گوزنان چو لاف از پلنگی زنند

تتقهای^۱ چرخ می فرو می درید
سپهر سرافکنده می شد ز هوش
مه از بام نه پایه در می فتاد
بت آتشین روی را دل بسوخت
به چوگان زلفش در آرد چو گوی
خردمندت این از خرد نشمرد
که در زور و مردانگی تا کجاست
برید از تو مهر ار هوادار تست
و یا همچو آهورمیدت زیر
بدو دستبردی ببايد نمود
به سرپنجه باشیر چنگی زنند

مناظره کردن

همایون با شاهزاده های

به نیرو یکی بانگ زد بر های
نژاد از که داری و نام تو چیست
همی خواهم از دادگر کام خویش
دگر رای قصر همایون کنی
نیم هست بل هستیم جمله اوست
و گر نی برو ترک جانان بده
چو جانم همایون مه پیکرست
تن زنده از جان جدا چون بود
نکو نامی عشق بد نامی ست
و گر نی زدی خیمه در کوی دوست

برانگیخت یکران شو لک ز جای
بگفتا بدین جای کام تو چیست
بگفتا که گم کرده ام نام خویش
بگفتا که تیره شبان چون کنی
۲۶۰۰ بگفتا کیم^۲ تا کنم رای دوست
بگفتا که گر عاشقی جان بده
بگفتا که گر جان دهم در خورست
بگفتا گرت جان همایون بود
بگفتا جداییم ناکامی ست
بگفتا شکیبایی از روی دوست

۱ - دا: طبقهای.

۲ - دا: کنم.

دو عالم بسوزد به یک آه من
 برون کن ز دل طلعت چهر او
 چو دل شد مرا کار ازان مشکل ست
 فتادی به دستان چو ماهی به^۱ شست
 کنون چون دل از دست دادم چه سود
 که انده برآرد ز غمخواره گرد
 که از دل بماندست پایم به گل
 که بر دوده شاه ننگ آوری
 بود کان پری چهره آرم به چنگ
 گرفتی کنار از میان لاغرش
 کند خون چشمم سزا در کنار
 ز زلف و رخس کفر و ایمان ببین
 دل و دیده و کفر و ایمانم اوست
 نه دل بسا دلارام دارد دلست
 که قوت روان ست و آرام دل
 ز باغ رخس لاله چینی دگر
 ولی وصل عنقا نیابد مگس
 از آن رو چو زلفش پراکنده ای
 چو نامش بر آمد^۲ مبر نام من
 بگیرم برم تا به درگاه شاه
 به پیشم چه شاه و چه یک مشت خاک^۳

بگفت ار به کویش بود راه من
 بگفتا که دل بر کن از مهر او
 بگفتا که کودل سخن در دلست
 بگفتا چرا دل بدادی ز دست
 ۲۶۱۰ بگفتا به شوخی ز دستم ربود
 بگفتا مده دل به تیمار و درد
 بگفتا چه گویی ز احوال دل
 بگفتا بدین جا درنگ آوری
 بگفتا رها کرده ام نام و ننگ
 بگفتا صبوری ز سیمین برش
 بگفت ار گرفتم زد بر کنار
 بگفتا درو صورت جان ببین
 بگفتا که تا زنده ام جانم اوست
 بگفتا گر آرام دارد دلست
 ۲۶۲۰ بگفت اوست جانرا دلارام دل
 بگفتا گرش بازبینی دگر
 بگفتا که دارم ز عمر این هوس
 بگفتا اگر بی لبش زنده ای
 بگفتا دریغ ست از آن لب سخن
 بگفتا هم اکنونت از گرد راه
 بگفتا ز شاه و سپاهم چه باک

۱ - دا: ز.

۲ - دا: آید.

۳ - دا و تع: این ابیات را ندارند.

بگفتا که جان پئی هوايش مباد
 بگفتا که تا چند ازینسان سخن
 من آنم که گر تیغ کین بر کشم
 ۲۶۳۰ بگریذ ز نوک سنان من ابر
 من آن شیر گیر پلنگ افکنم
 مرا هام خوانند جنگ آوران
 گر اسفندیاری ور اسکندری
 بگفت این و بر کرد از جا نوند
 چو پیر ژیان ازدهایی به چنگ
 برآشفته شد نامور شهریار
 روانم دمی بی وفایش مباد^۱
 نمی ترسی از تیغ خونخوار من^۲
 سر چرخ گردان به چنبر^۳ کشم
 بدرد جگرگاه غرنده ببر
 که چنگال در شیرگردون زنم
 همه سرفرازان و کند آوران
 هم اکنون ز دستم کجا جان بری
 به بازو در آورد پیچان کمند
 شخاوان زمین کرده آهنگ رنگ
 ز بخت برآشفته و روزگار

بیاض

چنین داد پاسخ که ای ارجمند
 گرین قالب زار وزرد ایدرست
 به نخجیرگه گور و آهو بس ست
 ۲۶۴۰ اگر شیر غرنده گردی به جنگ
 مرا خود نه بس بود اندوه خویش
 مرا با تو اینجا سر جنگ نیست
 به پیفاره چندین چه رانی سخن
 بگفتا نبینی^۵ همایون به خواب
 بگیرم دو دست بدین^۶ رزمگاه
 چه سازی به پیلسته پیچان کمند
 دلم در کمند همایون درست
 مزن تیر کین صید دیگر کس ست
 مکن تیز دندان به^۴ صید پلنگ
 که آمد ز اندوهم این کوه پیش
 دل ار تنگ دارم جهان تنگ نیست
 سر خویشتن گیر و تندی مکن
 نشان پیت شاه جوید بر آب
 ببندم برم تا به درگاه شاه

۱ و ۲ - دا و تع: این ابیات را ندارند.

۳ - دا: به خنجر.

۴ - تع: ز.

۵ - دا: ببینی.

۶ - دا: درین.

جنگ کردن

همایون با شاهزاده همای

شاه شیردل خسرو شیرگیر
بفرید ماننده پیل مست
چنان بر کشید اسب را تنگ تنگ
به که کوب سرکش در آورد پای
۲۶۵۰ به هم درفتادند چون پیل مست
ز سم ستوران هامون نورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید
رخ شاه گردون شد از بیم زرد
گره کرد ماه گره مو کمند
بزد بانگ بر ادهم بادپای
ملک زاده رابد به چنگ اندرون
برانگیخت از جا تکاور نوند
سمبر همایون چو خنجر بدید
چنان بر سپر زد کش از زخم دست
۲۶۶۰ چو شد زار کار شه از کارزار
ز مژگان ببارید خوناب و گفت
مرا فتادگان را تویی دستگیر
به فریاد من رس که فریاد رس
و گر زانک عمرم به پایان رسید
ز مردن مرا ننگ و پیغاره نیست
ولیکن مرادم همین است و بس

همای همایون روشن ضمیر
بپیچید بر خویش و از جا بجست
که در جنبش آمد به فرسنگ سنگ
بر آشت و بر کرد مرکب ز جای
یکی تیغ و دیگر کمندی به دست
پر از گرد شد گنبد لاجورد
خوی بادپایان به جیحون رسید
پر از خاک شد چشمه مه ز گرد^۱
بیفکند و آورد شه رابه بند
مگر همچو بادش در آرد ز جای
یکی آبگون ابر بارنده خون
بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
کیانی سپر را به سر در کشید
سر تیغ تا قبضه در هم شکست
بر آشت از بخت و از روزگار
که ای پاک معبود بی یار و جفت
چو افتاد کارم کنون دست گیر
ترا دارم اندر دو گیتی و بس^۲
چو دل شد^۳ کنون نوبت جان رسید
که پیر و جوان را از آن چاره نیست
که در پیش یارم بر آید نفس

۱ - دا و تع: این بیت را ندارند.

۲ - دا و تع: این بیت را ندارند.

۳ - دا: چو شد دل.

بگفت این و آهی حزین برکشید
 ز هامون برانگیخت هامون نورد
 برافراخت بال و ببازید چنگ
 ۲۶۷۰ چو بادیزان^۲ در ربودش ز زین
 به کردار برق^۳ از تکاور بجست
 شه مهرپرور چو خنجر گرفت
 تو گفستی برآمد فروزنده شید
 بخندید و گفت ای شه پاک دین
 اگر زانک این با همایون کنی
 چو شهزاده نام همایون شنید
 همه داغ و دردش فراموش گشت
 همایون به زاری فغان در گرفت
 فروریخت از دیده سیلاب درد
 ۲۶۸۰ برانگیخت از آتش سینه آب
 ملک زاده ازاشک پاشیدنش
 زمانی شد از خاک سرببر گرفت
 کشیدند جعد سمن سای هم
 چو از پای بوسی بپرداختند
 ز شیرین عقیق آن دو مشکین کمند
 بسی با هم از غصه گفتند راز

دم از دل برآورد و دم در کشید
 نهان کرد گردون گردان ز گرد
 کمریند دلبنده^۱ بگرفت تنگ
 به نیرو برآورد و زد بر زمین
 سرش را ز تن خواست ببرید پست
 پری چهره مغفر ز سرببر گرفت
 شب قیرگون گشت روز سپید
 همایون منم دخت فغفور چین
 ندانم که با دیگران چون کنی
 خروشید و آهی ز دل برکشید
 به خاک اندر افتاد و بیهوش گشت
 تو گفستی به افغان جهان بر گرفت
 به خون رخ بشت از غبار نبرد
 ز نرگس ببارید بر گل گلاب
 به فندق گلستان خراشیدنش
 سهی سرو را تنگ دربر گرفت
 فتادند چون طره درپای هم
 ز ساعد میان را کمر ساختند
 گرفتند داد دل دردمند
 بسی با هم از لابه کردند ناز

۱ - دا: دلبر.

۲ - دا: بزبان. کم: وزان.

۳ - دا: باد.

رسیدن فهرشاه و بهزاد با لشکر خاور به شاهزاده همای و همایون^۱

خوش آن دم که یاری به یاری رسد
چو شاهنشاه روم لشکر کشید
ز ناگه بر آمد به کیوان غبار
۲۶۹۰ ز غرییدن کوس و آوای نای
گل آلوده شد چشمه خور ز گرد
ملک زاده گفت ای پری چهره یار
ازین نیلگون پرده سرنگون
مگر مادر از بهر دردم بزاد
فلک با منش کینه از بهر چیست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست
شهنشاه شامی و خورشید شرق
بر آن دشت دیری کهن یافتند
چو کردند مانند سیاره سیر
۲۷۰۰ چو عیسی نهادند بر چرخ پای
ز بامش چو مه سر برافراختند
در آن دیر بودند رهبان بسی
چو دیدند در برج نیک اختری
دو حور از شب افکنده بر ماه تاب
دو بت رو به بتخانه آورده روی
زبان بر گشودند کای مهوشان
اگر همچو مهر از هوا می رسید
ملک زاده لولو به مژگان بسفت

امیدی به امیدواری رسد
سپهدار مشرق علم برکشید
نهان گشت گردون ز گرد سوار^۲
دل کوه سنگین در آمد ز جای
سیه گشت چشم زمانه ز مرد
ببین تا چه بازی کند روزگار
دگر تا چه نقش است کاید برون
که کس را چو من درد بر دل مباد
که بر حال خویشم ببايد گریست
پری چهره هم در زمان برنشست
تکاور برانندند مانند برق
بر آن دیر دیرینه بشتافتند
شدند از شرف طالع برج دیر
چو گوهر گرفتند در سنگ جای
بر آن جلوه گاه آشیان ساختند
نیفکنده هرگز نظر بر کسی
قران کرده با هم مه و مشتری
ز روزن درافتاده چون ماهتاب
به روی هم از مهر دل کرده روی
درین دیر دیرینه دامن کشان
بدین گونه گرم از کجا می رسید
پس آنکه برآورد آهی و گفت

۱ - دا: «همایون» افتاده است.

۲ - تع: غبار.

که ای گشته قربان کیش^۱ هبل
 ۲۷۱۰ حواری قدومان عیسی قدم
 دو موبدنژادیم برزین نسب
 چو سلطان سیاره خنجر گرفت
 برآمد به مه ناله کره نای
 ز سهم سواران پرخاشجوی
 چو طاووس خور پر برافراختیم
 مگر لات مان در پناه آورد
 درین حرف بودند کز پیش راه
 همه گرد بتخانه لشکر گرفت
 بفرمود شه تا مغی بت پرست
 ۲۷۲۰ به برجی بر آمد چو شاه سپهر
 نظر کرد در زیر عالی علم
 یکی شاه بهزاد فرخنده بخت
 ز خاور زمین پر^۲ برافراخته
 شهنشه ز شادی برون شد ز هوش
 ولی پند پیر خرد کاربست
 ز ترکش بر آورد تیری خدنگ
 ز خونابه دیده سیل بار
 که پران شد این باز^۳ سوی سپاه
 بیازید بازو و برزد میان
 ۲۷۳۰ نظر کرد و بر قلب لشکر فکند
 برآمد خروش زه از تیر چرخ

بحیرامثالان حورامثل
 چو مریم به عصمت چو عیسی به دم
 به چین اوفتاده ز ملک عرب
 جهان کوه تا کوه لشکر گرفت
 در آمد ز مه تا به ماهی ز جای
 بدین دیر فرخنده کردیم روی
 به برج سپهر آشیان ساختیم
 ز ماهی بر ایوان ماه آورد
 به گردون برآمد خروش سپاه
 نفیر تبیره جهان برگرفت
 حصار صنم خانه را در ببست
 ز تابنده ماهی دلش پر ز مهر
 دوشه دید با فرو آیین جم
 دگر فهر شه در خور تاج و تخت
 نشیمن به اقصای چین ساخته
 دلش همچو دریا در آمد به جوش
 کزین دست نتوان برون شد ز دست
 که بیرون شدی از دل خاره سنگ
 رقم زد بر آن کلک جوشن گذار
 ز دست همای منوشگ شاه
 بپیوست در چاچیانی کمان
 غریوی به قلب سپه درفکند
 سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ

۱ - کم: کیش و هبل.

۲ - دا: سر.

۳ - دا: باره.

چو دیدند گردان پولاد چنگ
 نوشته بران نام فرخ همای
 ز شادی سران سپاه و سپاه
 بران تیر کردند جانها نثار
 چو از دور دیدند فر همای
 بر آن دشت لشکرگه آراستند
 به مه برکشیدند خرگاه را
 کشیدند در دامن کوهسار
 ۲۷۴۰ فکندند تختی به آرای زر
 همایون مهوش چو از گرد راه
 برافکنده از نسترن پرده را
 گلش خنده بر برگ نسرين زده
 شکسته از ابروش پشت کمان
 طبرزد غلام و شکر بنده اش
 رخس رونق گلستان می شکست
 روان را ز یاقوت لب قوت داد
 قمر را مهش دست بر جبهه بست
 ز گلگون رخان جام گلگون بخواست
 ۲۷۵۰ ز سیمن بران جام زرین گرفت
 رخ از آتش می چو گل برفروخت
 ترنم نوازان پرده سرای
 به مه برکشیدند بانگ سرود
 چو رامشگران پرده بنواختند
 خوش آن دم که در پرده سازند ساز
 خوش آن دم که نوشین لبی باده نوش

خدنگی فرو رفته تا پر به سنگ
 شه عالم آرای خورشید رای
 ز زین درفتادند بر خاک راه
 نهادند چون تیر رو در حصار
 فتادند در زیر پر همای
 که دریافتند آنچه می خواستند
 نشانند بر تخت زر شاه را
 سراپرده لعل گوهر نگار
 ز بهر همایون بت سیمبر
 در آمد به خرگه برآمد به گاه
 چمن کرده از گل سراپرده را
 لبش شور در جان شیرین زده
 ز پسته دهانش یقین در گمان
 همه شور شهد از شکر خنده اش^۱
 قدش پشت سرو روان می شکست^۲
 عقیقش طراوت به یاقوت داد
 رطب را لبش خار در پا شکست
 دل ریش را از قدح خون بخواست
 می تلخ را جان شیرین گرفت
 دل لاله از آتش غم بسوخت
 فگندند دستان به پرده سرای
 رساندند بر زهره آوای رود
 بتان پرده از رخ برانداختند
 کنند از رخ دلبران پرده باز
 گهی نوش بادت کند گاه نوش

خوش آن دم که در بزم شاهنشهی
ولیکن مجوی از جهان کام خویش
چو دانی که برکس نگیرد قرار
۲۷۶۰ چو هیچست این افعی پیچ پیچ
درین بزمگه می خور و غم مخور
به نوروزی ار باده نوشی رواست
چو جم جام بردار و می خور مدام
جوانی و از کام دل ناگزیر
چو شمع فروزنده شعله زن
دلا شیشه با^۱ چرخ مینا مبار
به بادش ده این دیرتاری^۲ مفاک
نیابی درین خاکدان هم نفس
چو عیسی همان به که دم در کشی
۲۷۷۰ درین ره دگر نیستت برگ و ساز
مشو پیش این توده چون خاک پست
مزن دم ز یاری که آبت برد
چو گل دسته باغ شاهی تویی
درین ره طلسم تو شد جان و جسم
که خرگه نشینان عهد الست
برین نقش اگر بگذری از بنات
چه می گویم این پند بیهوده چیست
من ار مستم آخر تو هشیار باش
مرا تا کجا خار در پا بماند

کنند آهوی شاهدان روبهی
که گاهی چو نوش ست و گاهی چو نیش
گرش می توانی به شادی گذار
همان به که ناید به دست تو هیچ
که هر کس که شد باز ناید دگر
که روزی که نوگشت نوروز ماست
که بگذشت جمشید و بشکست جام
بر آن کام ایمن شو از چرخ پیر
بیفزای جان گو بفرسای تن
که هم شیشه بازست و هم شیشه ساز
که بی ما نیرزد به یک مشت خاک
که این کاخ یک توده خاک ست و بس
برین دیر دایر علم برکشی
ره آورد ملک عدم^۳ توشه ساز
که بادست و زو بادماند به دست
مکن یاد چشمی که خوابت برد
نمودار گنج الهی تویی
چو گنجت مرادست بشکن طلسم
فشاندند بر هفت خرگاه دست
چو قطبت شود شاه سیاره مات
کجا بودم این قول نابوده چیست
وگر خفتم آخر تو بیدار باش
سخن را کجا پای برجا بماند

۱ - دا: بر.

۲ - دا: تیره.

۳ - دا: عجم.

۲۷۸۰ ز سرمستی ار رفتم از خود برون
ز میگون لبان تاجداران کی
چو شب گشت با محرمان در حرم
شدم با سر قصه بشنو کنون
برین گونه تا شب گرفتند می
قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن همای^۱

به فغفور چین و صفت نامه و خامه^۲

چو گلچهر این خرگه پنجبری
جهان جام جمشید را برگرفت
به تخت فریدون بر آمد همای
سرافکنده در پای تختش سران
سراپرده بر اوج کیوان زده
کشیده غلامان فراش شاه
گرانمایه بهزاد و شهزاده فهر
۲۷۹۰ پس آنکه بفرمود شه تا دبیر
یکی نامه سرمایۀ مهر و کین
دبیر قلم زن سخن در گرفت
نوازنده پردة دلنواز
نگارنده پیکر مانوی
به مشک آب در زد روان خامه را
قلم در زمان بر خطش سر^۳ نهاد
رقم زد ز مشک سیه بر حریر
حریرش ز چین بود و مشک از ختن
شکر ریز لفظش شکر خند شد
بر آمد به اورنگ نیلوفری
فلک شمع خورشید را در گرفت
چو کیخسرو و خسروش روی ورای
کمر بسته در خدمتش سروران
سر تاج بر چرخ گردان زده
طناب سراپرده در میخ ماه
در اوج شرف گشته طالع چو مهر
نویسد به مشک سیه بر حریر^۳
به فال همایون به فغفور چین^۴
سرنامه در لولوی تر گرفت
طرازنده خسروانی طراز
گزارنده نامه خسروی
که مشکین کند نامور نامه را
ز درج شبه عقد گوهر گشاد
بر آمد خسروش زه از جان تیر
دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن
نی خامه در دم نی قند شد

۱ - دا: شاهزاده همای.

۲ - دا: خامه کردن.

۳ و ۴ - دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - کم: بر.

۲۸۰۰ به جادوگری آب بابل ببرد
کنیزی نباتی لقب را بخواند
بیاراست روی حریر از قصب
غلامان هندی به فرخار برد
خط آورجوانی تراشیده سر
خضر چون به ظلمت علم بر کشید
در باغ فردوس را می گشود
به طرف چمن آشیان کرد زاغ
بتی عنبرین مو چو مه روی من
چو رضوان در آمد به باغ بهشت
۲۸۱۰ خم افکند چون شاهی دلفروز
ز هندوستان نو خطی را بخواند
به کتاب چون کودکان می گریست
ترا باید اینها که باور کند

ز جادوی بابل روان دل ببرد
به بوی بنفشه به باغش دواند
بپیراست بر روی مه زلف شب
حبش را به سرحد بلغار برد
ز هند آمد و شد سوی باختر
به سرچشمه زندگی در رسید
ز برگ سمن ضیمران می نمود
بیفشاند پر جمله در صحن باغ
ز مشکین قصب ساختش پیرهن
قلم کرد نی را و ریحان بکشت
نقاب شب تیره بر روی روز
به مکتب فرستاد و در خط نشاند
خط آور شد و همچنان می گریست
که این کارها هم سیه سر کند

آغاز نامه^۱

چو بگرفت دیبای چینی به دست
به نام رصد بند ایوان گل
برآرنده نام نام آوران
که بالاتر از نام او نام نیست
ز خور می کشد تیغ گیتی گشای
پس از نامداری خورشید و ماه

از اول به مشک سیه نقش بست
شناسنده سکه قلب دل
نگارنده نقش مه پیکران^۲
زبان را بجز نام او کام نیست
به مه می دهد جام گیتی نمای
زمین بوس من سوی فغفور شاه

۱ - دا: آغازنامه نوشتن همای به فغفور.

۲ - دا: صورتگران.

۲۸۲۰ بدان ای قمر قبه خرگهت
 که شد روزگاری که از روزگار
 بود در سرم شور شیرین لبش
 تو باید که عارت نباشد ز من
 همای منوشنگ شامی منم
 همایون همایی به برج آمدت
 مشو منکر می پرستان عشق
 مرا دور گردون جهانگرد کرد
 مشو طیره بر من که چرخ بلند
 اگر سر در آری سرافکنده ام
 ۲۸۳۰ ترا در پس پرده سیمین بری ست
 کنون همچو گل در گلستان ماست
 به لطف ار بر آری تمنای من
 بود چون منت هندوی نیکبخت
 تو بر بنده گر سرفرازی رواست
 من آنم که چون سربرافراختم
 کشیدم سر زند را در کمند
 شکستم به سر پنجه پهلوی
 همه لعل یاقوت و در ثمین
 ز بد گوهری قدر نشناختی
 ۲۸۴۰ همای ارچه از شهر بیرون بود
 به توران دز ار پای بند آمدم
 شدم سوی بستان به بوی بهی
 چه کردم که خود را گران ساختی

سپهر برین سده^۱ در گهت
 ندارم چو زلف همایون قرار
 شود روز من چون قمر سا شبش
 که عاری نباشد روان را ز تن
 ز گوهر به هر نامه نامی منم
 گرانمایه لعلی به درج آمدت
 مزین سنگ بر جام مستان عشق
 سپهر سیه رو رخم زرد کرد
 مرا در کمند همایون فکند
 کنم جان فدای تو تا زنده ام
 که ما را بدان سرو سیمین سری ست
 به تابندگی شمع ایوان ماست
 کنی در صف بندگان جای من
 چو اقبال پیوسته در پای تخت
 ولیکن بزرگی خدا را سزااست
 به زرینه دز^۲ آشیان ساختم
 پری زاد را برگشودم ز بند
 طلسم و در گنج کیخسروی
 به پشت هیوان کشیدم به چین
 بران سایه هرگز نینداختی
 به هر جا که باشد همایون بود
 به دیوانگی در کمند آمدم
 گلی چیدم از باغ شاهنشهی
 به بند گرانم در انداختی

۱ - کم: بنده.

۲ - دا و تع: در.

ولی داد گر رستگاریم داد
 چه خوش گفت بلبل به بستان سرای
 چو زان آشیان بال بفراختم
 به پرواز بودم درین مرغزار
 ز مستی درافتاد^۱ در دام من
 سزد گر نگارم به قید اوفتد
 ۲۸۵۰ درین ره چو مقصودم آمد به دست
 ولیکن همان به که در^۲ مهر و کین
 تو شه باشی و بنده چاکر بود
 تو سربرفرازی به فرماندهی
 و گر نی به دارای دارندگان
 به رخشنده خورشید و تابنده ماه
 که چون رو در آرم به چینی سپر
 کشم خاک توران به ایران زمین
 هر آنکه که لشکر به یغما برم
 گر از سرفرازی^۳ چو رخشنده مهر
 ۲۸۶۰ چو صحبت به یکدم در آرم ز بام
 وز افراسیابی به تخت بلند
 اگر شیشه از سنگ دارد گهر
 چو آهن دلت گر شود کژ رواست
 تو در چشم از آن رو نیاری مرا
 به چشم تو گر در نیایم چه ننگ

به یارم رسانید و یاریم داد
 که نبود همایون شکار همای
 نشیمن بدین جلوه گه ساختم
 که کبکی برون آمد از کوهسار
 ببرد از من آرام و شد رام من
 که صیاد هم صید صید اوفتد
 کنون نیست اندیشه^۴ از هر چه هست
 یکی باشد ایران و توران زمین
 منوشنگ شاهت برادر بود
 منت سربازم^۵ چو فرمان دهی
 که از پادشاه است و ما بندگان
 به جان عزیز منوشنگ شاه
 برم چین از ابروی گیتی بدر
 کنم خاک در چشم ترکان چین
 همه چین و خلخ به یغما برم
 زنی خیمه بر بام نیلی سپهر
 چو روزت بگیرم برم تا به شام
 کنم در چه بیژنت پای بند
 نبینی کش از سنگ باشد خطر
 که آهن به آهن توان کرد راست
 که ترکی و هندو شماری مرا
 بزرگان نیابند در چشم تنگ

۱ - دا: ز سرمستی افتاد.

۲ - دا: «اندیشه» افتاده است.

۳ - تع: از.

۴ - دا: سرنفایم. تع: سرفرازم.

۵ - دا: اگر سرفرازی

کشم حلقه آسمان رابه بند
دل کوه سنگین شود خون چو لعل
درفشان شود چشمه تیغ زن
بهم برزنم خرگه ماه را
طبقه‌هاش در صحن خاک افکنم
چو پردخته گشت از گزارش گری
ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد
کزین گونه کس در معنی نسفت
که خط می‌فرستی ز قاری به قیر
بران نامه از مهر مهری نهاد
که این بایدت سوی فغفور برد
ره چین همان لحظه در برگرفت
که در پویه گردون ازو بازماند

من آنم که چون حلقه سازم کمند
چو که کویم آتش جهانند ز نعل
ز سهم درخشنده شمشیر من
چو بر مه زنم ماه خرگاه را
۲۸۷۰ علم چون برین قصر کحلی زنم
گزارنده نامه گوه‌ری
بپیچید و آنگه زمین بوسه داد
ملک آفرین کرد بسیار و گفت
نیارد کشیدن کمان تو تیر
مه برج شاه‌ی شه پاک زاد
پس آنگه به شیرین زبانی سپرد
چو آن نامه را نامه بر برگرفت
چنان گرم که کوب سرکش براند

جواب نامه فغفور به شهزاده همای^۱

به طریق مکر و حیل

به جولان گه چین برآورد سر
نشیمن به ایوان فغفور ساخت
به گوهرفشانی بسی در بسفت
نموداری از جام گیتی نمای
سراسر فروخواند بر شهریار
ولی هیچ ننمود از مهر و کین
قصب را درفشان کند بر حریر
جوابی بران نقش بندد چو آب

چو آن بال زن باز طاووس پر
۲۸۸۰ در آمد^۲ به پرواز و پر بر فراخت
به مژگان بساط همایون برفت
برون کرد آن خط گیتی گشای
دبیر آمد و نامه نامدار
دو ابروی فغفور بگرفت چین
بفرمود تا گوهر افشان دبیر
برآرد پرندی به مشک و گلاب

۱ - دا:.... فغفور باهمای.

۲ - دا: چو آمد.

گزارنده نامه نقاش چین
 برآورد کلکی^۱ جواهر نثار
 به مشکاب چون مشکبو شد قلم
 ۲۸۹۰ ریاحین فروش گلستان راز
 به نام خداوند لیل و نهار
 رحیم گنه بخش روزی رسان
 ز هفت اطلس چرخى سبز کار
 خرد کرد بر کن فکان قهرمان
 به حکمش گهر جای در کان گرفت
 بدان ای مه برج نیک اختری
 که هر کو کند سوی گردون شتاب
 از آن کوه را گوهر آید به چنگ
 مکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر
 ۲۹۰۰ کنون چون به دست آمدت گوهری
 هر آنکوز دریا برآرد^۲ صدف
 زنی طعن و خنجر کشی بر سری
 تو در چین به چشم حقارت مبین
 بدین ابلق این شهنسوار اجل
 گهی بلبل از باغ بر می خورد
 ترا در سراپرده یک چاکرست
 اگر با وی از مهر گویی سخن

چو باد صبا بوسه زد بر زمین
 چو زرین تذروی به منقار قار
 زد از شام بر صبح صادق رقم
 در بوستان سخن کرد باز
 که از خار خار آرد و گل ز خار
 پناه کسان و کس بی کسان
 برآورد این خیمه زرنگار
 روان را خرد داد و تن را روان
 تن انس و جان انس با جان گرفت
 سپهرت هوادار و مه مشتری
 به سر دست نارد به دست آفتاب
 که نسبت کنندش به سنگ درنگ
 که بر خاک راه اوفتی از سپهر
 شوی بحر اگر باشدت لنگری
 به لنگر مگر گوهر آرد به کف
 نباشد چنین کارها سرسری
 که از ناف آهو بود مشک چین
 ز ماهی به یک مه رسد در حمل
 که سالی به بویش بسر می برد
 که این کمترین بنده را دخترست
 نگویم که سالی مهی صبر کن

۱ - دا: کلک.

۲ - دا: برآرد ز دریا.

که گر زانک باشد سزاوار تو
ولی هستم از خدمت امیدوار
۲۹۱۰ چو در آب لؤلؤ و در دیده نور
به زرین عماری فرستی به چین
بدین برج بازش رسانی چو ماه
که گر زانک مهلت دهد شهریار
تو فرزندی و تاج و تخت تراست
و گر با تو نردی دغا باختیم
تو مخدومی و ما پرستار تو
مرا تا برآمد برین دخت نام
که شاهی ز نسل منوشنگ شاه
کنون خود همایم به دام آمدست
۲۹۲۰ ولیکن نباید که همچون تو شاه
فلک تا در اوج بلند اختری
به یغما نبردم کسی را به کین
نشاید شهانی که دین پرورند
همایونم آن دم همایون نبود
کنون بنگر این دم که خود چون بود
کسی را که دختر بود در حرم
نبینی عنب کاب خود می برد
از آن نعلش را بر سپهر بلند
چه گویند شاهان که فغفور چین
۲۹۳۰ سزد گر بریزد ز گلبن گلی

تو شه باشی و او^۱ پرستار تو
که آن سرو قد را چو باد بهار
چو در ابر خورشید و در پرده^۲ حور
سرش بفرزازی به چرخ برین
که بازش رسانم به یک مه به شاه
به ماهی توان کرد ترتیب کار
که جز با تو پیوند کردن خطاست
ز ما عفو کن زانک نشناختیم
تو مطلوبی و ما طلبکار تو
ز یزدان جزیمن نبودست کام
به ایوان من بفرزاد کلاه
شه نیمروزم ز شام آمدست
کند دوده تاجداران سیاه^۳
مرا داد بر سروران سروری
کزینسان خطایی نیامد ز چین
که شهزادگان را به غارت برند
که یک لحظه از پرده بیرون نبود
که همچون دل از پرده بیرون بود
بود روز و شب غرق دریای غم
که از دست دختر لگد می خورد
به مرگ بنات است نیلی پرند
ز درجش ببردند در ثمین
که خندان شود پیش هر بلبلی

۱ - دا: ما.

۲ - دا: روضه.

۳ - دا: تپاه.

مريزاد سروی که در جويبار
 بزرگان دگر نام او چون برند
 وليکن چو اين لحظه کار اوفتاد
 بيا تا به هم بگذرانيم روز
 کنون خوش بر آ چون فروزنده مهر
 گزارنده نامه والادبیر
 ببوسيد و طی کرد و بر سر نهاد
 ملک چون قلم زن بپيراستش
 چو سوسن زبان آوری را بخواند
 ۲۹۴۰ بدو داد کين نامه را در زمان
 رساننده نامه دلگشای
 نوشته ز بند کمر برگشاد
 دبیر آمد و تا به پايان بخواند
 ندانست^۲ کان جمله مکرست و فن
 چراغ ار چه روشن کند خانه را
 چو در دامن اندازدت اخگری
 ز بهزاد پرسيد کای هوشيار
 به پاسخ چنين گفت دانای راز
 به دانش تو در ملک معنی سری
 ۲۹۵۰ وليکن بگويم همه گفته به
 ندانم که اين پرده نیلگون

بلرزد چو بيد از نسيم بهار
 که عشاقش از پرده بيرون برند
 خر از ره برون رفت و بار اوفتاد
 به عشرت به پايان رسانيم روز
 که گردد به کام تو دور سپهر
 چو فارغ شد از نقش چینی حریر
 پس آنگه به دستور فغفور داد
 به مهر همایون بياراستش
 که در بزم شه گل تواند فشاند^۱
 به پور منوشنگ شامی رسان
 به پرواز شد تا به سوی همای
 به منشور خوانان در گاه داد
 بدانسان که شهزاده حیران بماند
 از آن رو که مردی نیاید ز زن
 برافروزد ایوان و کاشانه را
 بماند ز شخص تو خاکستری
 چه می بینی اين لحظه تدبیر کار
 که ای بر همه سرکشان سرفراز
 ز دانشوران جمله بالاتری
 گهر^۳ کان بود سفتنی سفته به
 دگر تا چه از پرده آرد^۴ برون

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا: بدانست.

۳ - دا: سخن.

۴ - دا: تا چه آرد ز پرده.

نیاید ز مردم گیا^۱ مردمی
 مرا بر دل است از فلک بارها
 نه در هر صدف قطره گردد گهر
 اگر ازدها تحفه گنجت دهد
 نبینی که چون ساز را ساختند
 اگر راستی خواهی از چین خطاست
 ز گفتار فنفور چین رخ بتاب
 چو بشنید این نکته ها را هنای
 ۲۹۶۰ تو این مایه آخر نپنداشتی
 نظر کن در آن شمع مجلس فروز
 چو او دشمن خویش در برگرفت
 به مجلس از آن چنگ سربرفراخت
 دم از مهر زد صبح روشن گهر
 چو یاقوت می قوت جانست، خیز
 بده باده تا چند ازین گفت و گوی
 می پخته در جوش و ما سوخته
 بیا تا دمی سوی بستان شویم
 که گردون چو ما یاد دارد بسی
 ۲۹۷۰ خنک آنک زین حقه دستش تهی ست

کجا نقش آدم بود آدمی
 که بسیار کرده ست ازین کارها
 نه از هر درختی توان خورد بر
 مکن تکیه بر وی که رنجت دهد
 همان دم زنده اش^۲ که بتواختند
 مخالف نگردد به هر پرده راست^۳
 توقع مدار از خطایی صواب
 بافسوس گفت این چه عقلست و رای
 که از جنگ اولیتر است آشتی
 که می خندد از خوشدلی تا به روز
 به یکدم چنان کار او در گرفت
 که با زخمه های مخالف بساخت
 از آن یافت بر ملک عالم ظفر
 می لعل در جام یاقوت ریز
 بگردان قدح تا کی این جست و جوی
 ز دل شمع مجلس^۴ برافروخته
 چو گل خوش بر آییم و خندان شویم
 فتد مهر او هر زمان^۵ بر کسی
 که در ملک معنی گدایی شهی ست

۱ - دا و تع: مردم که تا.

۲ - دا: زنده اش.

۳ - دا: که ناراست هرگز نگشته ست راست.

۴ - دا: گردون.

۵ - دا: هر نفس مهر او.

بردن همای

همایون را به شهر چین با لشکر خاور

بر آ ای خور از برج شاهنشهی
 بر آ ای خروس سحر خوان نفس
 بخواه ای گل از جام می داد خویش
 بخند ای لب غنچه بر بوستان
 بیار ای طرب ساز سازندگان
 بزن چنگ در پرده ساز دل
 به پرده سرا بلبل می سرا
 سهی سرو آزادگان گو ببال
 قدح گو به مجلس در افکن خروش
 ۲۹۸۰ بر آ ای جرس ناله از کاروان
 خروشان شو ای طبل بر پشت پیل
 کسانی که در دری سفته اند
 که چون تاج جمشید زرینه جام
 شه شرق بر پیل پیکر نشست
 درفش از درفشنده مه برفراخت
 همایون برون آمد از بارگاه
 رخ افروخته قامت افراخته
 شکر تشنه چشمه نوش او
 چو مهرش نشانند در مهد زر
 ۲۹۹ چو زلفش نهادند رخ سوی چین
 بتاب ای مه از آسمان مهی
 که در جنبش آورد بلبل جرس
 که بی می نمی آیدم یاد خویش
 که باشد دمی خالی از دوستان
 که تا جان ببازند بازندگان
 که از پرده بیرون شد آواز دل
 که پرده سرایان شدند از سرا
 نواساز نالندگان گوینال^۱
 که رفتند مستان می کش ز هوش
 که محمل برون می برد ساریان
 که برخاست آوای کوس رحیل
 چنین با من از هر دری گفته اند
 نهادند بر طاق پیروزه فام
 سپه را بفرمود تا برنشست
 فرس بر شه چرخ گردنده تاخت
 چو خورشید تابان ز ابر سیاه
 جگر سوخته با جگر ساخته
 قمر بنده حلقه در گوش او
 به مه مهد را برکشیدند سر
 چو چشمش گشادند بر مه کمین

هوا در سر چتر بر سر بپای^۱
 علم جبهه ماه را داده بوس^۲
 سبکشان عنان و گرانشان رکاب
 چو آهوی مشکین به چین تاختند
 در ایشان رسیدند و خیره شدند
 رسانده خروش تبیره به ماه
 به هر منزلی سر نهاده شهی
 به هر کنج گنجی پر از خواسته
 ز هر گوشه ای چنگ بنواخته
 بران قبه سیمین بران چون نگار
 چو سیاره بر گرد تابنده ماه
 جواهر چو باران به سر برفشاند
 شدش گوشه تخت شه تکیه جای
 سر از طارم پیشگه برفراخت
 که گشتی پری پیشش از دل بری
 چو سرو روانش به بستان رساند
 ز پرده سرا نفقه چنگ خواست
 در آورده تابنده مه را به بند
 به خط هندو و هندوان بت پرست
 روان تشنه لعل سیرابشان
 یکی چون صنوبر برآورده سر

به پرواز برگرد مهدش همای
 دهل زن به چوگان در آورده کوس
 سپاهی چو مور و ملخ بی حساب
 علم بر در چین برافراختند
 همه سرفرازان پذیره شدند
 برون آمد از شهر فغفور شاه
 به هر برج منزل گرفته مهی
 به دیبای چین چین بیاراسته
 ترنم نوازان نوا ساخته
 ۳۰۰۰ به هر جا زده قبه زرنگار
 ملک زاده را با سران سپاه
 به ایوان در آورد و زر برفشاند
 به اورنگ فغفور بر شد همای
 سر^۳ تاج زرین به مه برفراخت
 همایون مه روی را چون پری
 به زرین عماری به ایوان رساند
 به پرده سرا جام گلزنک خواست
 نگاران چینی به پرچین کمند
 به چشم آهو و آهوان نیمه مست
 ۳۰۱۰ قمر در خم زلف پرتابشان
 یکی همچو سنبل درآورده سر

يکي عود سوز و يکي عود ساز
 به هر گوشه ماهی زده خرگهی
 می لعل بر کف چو خون تذرو
 روان کرده ساقی عقیق مذاب
 ترنم نوازان بلبل نوا
 شهان خورده خون از لب جام می
 چو فغفور شه را سرافکنده دید
 می دوستگانی^۲ بنوشید شاه
 ۳۰۲۰ که هم مست می بود و هم مست خواب
 خوش آن دم که رندان مست صبح
 وطن بر در می پرستان کنند
 بیا ای پسر چنگ را ساز کن
 که دردی ز مستان گدایی کنیم
 که آنها که با ما^۴ دمی دم زدند
 حریفان گذشتند و یاران شدند
 نواساز مستان نوایی بزن
 بیار آن ره آورد میخوارگان
 خمارست ما را شرابی بده
 ۳۰۳۰ نوازنده ساز مستان کجاست
 ترنم سرای سرا را بخوان
 که بر یاد دردی کشان درکشیم

يکي^۱ دلفریب و يکي^۲ دلنواز
 به هر خرگه از می خروشان مهی
 به رقص آمده چون خرامنده سرو
 شده پیش لعلش می ناب آب
 برآورده بر ساز بلبل نوا
 بتان برده سجده بر شاه کی
 به میدان کمیتش روان در کشید
 پس آنگه روان شد به آرامگاه
 هم از عشق بیخود هم از دل خراب
 به ریحان می تازه دارند روح
 وضو از قدح شوی مستان کنند
 در دیر میخوارگان باز کن
 ز درد جدایی جدایی کنیم
 برفتند و این دیر را کم زدند
 غم آمد ولی غمگساران شدند
 صبحی کنان را صلایی بزن
 که از ره فتادند آوارگان
 جگر تشنگانیم آبی بده
 چراغ دل می پرستان کجاست
 میی در قدح ریز و ما را بخوان
 چو مستان عاشق فغان برکشیم

۱ و ۲- دا: گهی.

۳- تع و کم: دوستکامی.

۴- دا: برما.

که در مذهب پختگان خام به
که پیش بتان باشدت آب روی
برین دلق شش دامن هفت جیب
چو آیی بدین غرفه دامن کشان

اگر پخته‌ای پخته را خام^۱ ده
به درد مغان دلق نیلی بشوی
اگر برفشان‌دیم دامن چه عیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان

رفتن همای

به بام قصر همایون و محروم باز گشتن

برین جدول لاجوردی رقم
بهم درفکن این کتب را ورق
که در تابم از دلو او چون رسن
برین چاه سرگشته‌ام چرخ وار
بزن ترک خنجر کشش را به تیر
به صحرا فکن چنگ ناهید را
دلم سیر گشته‌ست ازین قرص^۳ سرد
درین پرده می‌زد دم از باستان
خروس سحر خوان بجنابند بال
شد از ناف آهوی شب^۴ نافه چین
عروس چمن خنده آغاز کرد
به تیر نفس جبهه^۵ مه بخست
همایون گل روی سیمین^۵ بدن
دلش سوی گیسوی دلبر کشید
ز چشمش جهان غرق خوناب شد

قلم درکش ای نقش بند قدم
بهم در شکن این غرف را طبق
سبک دلو کیوان به^۲ چه درفکن
۳۰۴۰ من از دلو آن هندوی چرخ دار
کمان در کش از دست این چرخ پیر
به دریا فکن چتر خورشید را
برین سرنگون کاسه^۲ لاجورد
سراینده^۲ پرده^۲ راستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال
نسیم بهاری در اقصای چین
نواساز بستان نوا ساز کرد
همای از شکر خواب مستی بجست
به یاد آمدش یار شیرین سخن
۳۰۵۰ ز باد صبا بوی دلبر شنید
چو افعی به پیچید و در تاب شد

۱ - دا و تن: جام.

۲ - دا: به هم.

۳ - دا: قصر.

۴ - دا و کم: چین.

۵ - دا: نسرین.

در آن دم سرشکش گهرریز بود
 ز خونابه دل ز سز تا به پای
 در آن بحر خون با دلی مستمند
 سرشکش چو گلگون به صحرا کشید
 به خون رنگ داد از دل دردناک
 به هر شعله کز سوز دل بر فروخت
 دلش در غم عشق و غم در دلش
 برون رفته از دست و افتاده مست
 ۳۰۶۰ خیالش رصد بند قصر دماغ
 ز بس خون که از چشم پر خون فشاند
 برون آمد و دل ز جان برگرفت
 چو چشم بتان گشته مخمور و مست
 برو عرصه خاک تنگ آمده
 سپیده همان دم که رویش بدید
 چو آن شیر دل گام برمی گرفت
 جرس بانگ می زد که باش این زمان
 چو باد صبا همرهش می فتاد
 هران مرغ کان دم نواساز کرد
 ۳۰۷۰ سحر گرچه دم سردیی می نمود
 سخنهای سرد از سحر می شنید
 زبان دراهای هرزه درای
 دهل چون فغان بر فلک می کشید
 ز آوای کوسش نمی بود بیم
 فرس تا به قصر همایون براند
 در آمد به گرد حرم در طواف
 زمانی در آن آشیان جلوه کرد
 که این لحظه یارب نگارم کجاست

که بحرین چشمش گهر خیز بود
 بپوشید از موج گلگون قبای
 گهی موج زن بود و گه موج بند
 به دامن گهر سوی دریا کشید
 ادیم رخ زرد و کیمخت خاک
 بزد آتش و خرمن مه بسوخت
 به آتش در افتاده آب و گلش
 شده پایش از جنا و کارش زدست
 فرو مرده از آه سردش چراغ
 فروماند بر جای و صبرش نماند
 ز مستی ره قصر دلبر گرفت
 کمانی به بازو و تیغی به دست
 وزو کوه را پا به سنگ آمده
 بخواند آیت مهر و بر وی دمید
 سبک پاسبان نوحه برمی گرفت
 که خاموش گردد سگ پاسبان
 به شکرانه می داد دل را به باد
 برو بانگ می زد که رو باز گرد
 ولی پیش از سر بسر باد بود
 نفسهای گرم از جگر می کشید
 نمی گشت کوته ز فرخ همای
 نفیر ملک بر فلک می رسید
 که نتوان زدن طبل زیر گلیم
 به گرد سراپرده اش خون براند
 چو عنقا که گیرد نشیمن به قاف
 پس آنگه بر آورد آهی ز درد
 درین بوستان نو بهارم کجاست

چه برج است کان ماه ازو تافته است^۱
 برافشانند هندوش از دانه دام^۲
 نقاب شب تیره از رخ گشود
 ز رخ چادر شب چو خور برندا داشت
 که تنگ است بر من جهان فراخ
 بر ایوان قصرش نشیمن کنم
 به هر گونه‌ای باز دارم غمی
 نهم گوش بر قول دستان سرای
 کمندی برافکنند بر پیشگاه
 که روشن کند حال آن مه تمام
 چو بلبل به هر گوشه پرواز کرد
 شبستان آن روز روشن کجاست
 گران سر بود از شراب گران
 برون رفته باشد ز چنگ آن نفس
 خدنگ افکنی از سران سپاه
 تو کوئی که برقی به صحرا بجست
 بیازید چنگ و کمان در ربود
 که گردد همایش چو تیهو شکار
 ملک زاده دودش به سر^۵ بر گذشت
 چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
 به پستی در آمد ز^۶ چرخ بلند
 به سوی همای آشیان رفت باز

چه منزل ز ما هم شرف یافته است
 ۳۰۸۰ برآورد جادوش تیغ از نیام
 سپیده رخ از چادر شب نمود^۳
 چرا آن مه از خواب سربرندا داشت
 کمند افکنم بر لب^۴ بام کاخ
 طوافی برین سبز گلشن کنم
 ز هر غرفه‌ای سر برآرم دمی
 کنم چشم در صحن بستان سرای
 فرود آمد از پشت ابر سیاه
 چو خورشید روشن برآمد به بام
 در آمد به جولان و پر باز کرد
 ۳۰۹۰ ندانست کو را نشیمن کجاست
 گمان برد کان دم مگر پاسبان
 ز خواب سحر نویستی را جرس
 درین بود کز گوشه بارگاه
 بزد بانگ بر شاه و از جا بجست
 چو تیر از کمین گه کمین برگشود
 خدنگی روان کرد بر شهریار
 چو باد از سر دوش شه در گذشت
 روان بازگشت از لب بام کاخ
 بزد چنگ در تاب داده کمند
 ۳۱۰۰ همان دم که پرواز کرد از فراز

۱ و ۲ - دا: این دو بیت بعد از بیت شماره ۳۰۸۴ آمده است.

۳ - دا: از رخ نمود.

۴ - دا: برسر.

۵ - دا: زسر.

۶ - دا: به.

<p>نسیم بهار از چمن می‌رسید^۱ و یا کاروان ختن می‌گذشت خطا می‌کنم مشک تاتار داشت زباد صبا بوی یاری شنید دل باد بر آتش او بسوخت پس آنگه روانش فدا کرد و گفت</p>	<p>سحر بود و باد صبا می‌وزید صبا برگل و یاسمن می‌گذشت همه صندل و عود در بار داشت ملک چون نسیم بهاری شنید بزد آه و آتش ز دل برفروخت ره باد مشکین به مژگان برفت</p>
---	---

به رسالت فرستادن

همای باد صبا را به نزد همایون

<p>و یا نامه بر مرغ بی بال و پر عماری کش کاروان تبار گزارنده نقش روی سمن^۲ نماینده روی گل روی باغ ز بالش چمن را نهالی فکن نشاننده آتش خستگان بشارت ده اهل زندان عشق هوایی شب خیز آفاق گرد عیادت کن درد مندان حی پیام آور دوستانان تویی به بکری شده مریم آبستنت ز یوسف به محبوس بیت الحزن ولی غنچه را از تو زر در کنار در آب افکند گل ز دست ورق</p>	<p>ایا نامور پیک بی پا و سر هوادر نسیرین بران بهار فروزنده شمع جمع چمن ۳۱۱۰ فشاننده سنبیل از روی راغ مطراگر طره یاسمن گشاینده کار دم بستگان رسالت بر پای بندگان عشق برید ره انجام گیتی نورد بشیر مبارک دم نیک پی^۳ شمامه فروش بهاران تویی زهی روح عیسی روان در تنت رساننده نکهت پیرهن ز تو باد در دست سرو و چنار ۳۱۲۰ شقایق کند شقه را از تو شق</p>
--	---

۱ - دا: می‌وزید.

۲ - دا: چمن.

۳ - تع: مصراع اول مخدوش شده است.

دل لاله خون از سبکباریت
توی مرهم دردمندان دل
از آتش بود ماه خرگاه تو
کنی هر نفس رای بستان سرای
به بستان بری آب را مو کشان
چو فرمان آب از تو باشد روان
نهی محمل ابر بر پشت کوه
رونی دامن افشان به بازار چین
چو لاف از هواداری گل زنی
۳۱۳۰ ز لطف تو باشد که پوشد چمن
چو بخشی به گلبن زر جعفری
ازین باددستی که در طبع تست
خطی می نویسی سوی بوستان
ولی گر چه نسخ غبارت هواست
منم خاکت ای باد مشکین نفس
مده آب روی من آخر به باد
چو فراش ایوان یارم تویی
بکن کاری آخر برای دلم
تو ره داری اندر شبستان اوی
زمانی بدان خرم ایوان خرام
۳۱۴۰ میاسای درراه و دم برمکش
فرود آی بر طرف آن بارگاه
به گرد حرم طوف من کن دمی

بنفشه پریشان ز بیماریت
تویی همدم شهربندان گل
ولی آب شد خاک درگاه تو
زنی چنگ در نای دستان سرای
سوی برکه آرایش در رو کشان
سزد گر شود در رکابت دوان
دهی باغ را از شکوفه شکوه
پر از مشک اذفرکنی آستین
چرا چنگ در جعد سنبل زنی
ز طشت زر نرگسی پیرهن
به نرگس دهی شش درم برسری
دل غنچه می گردد از خنده سست
بر آب روان همچو آب روان
بگو کان رقاعت مسلسل چراست
تویی همدم صبح خیزان و بس
که جان برخی خاک راه تو باد
زمین روب قصر نگارم تویی
برنجان عنان از برای دلم
کنی هر نفس طوف بستان اوی
به درگاه آن شاه خوبان خرام
به هر بوستانی علم برمکش
ز دربان پرده سرا بار خواه
که بارت دهد در حرم محرمی

در آن دم که بینی رخ یار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او
مبادا برو باد سردی رسد
به آهستگی رو بدان بارگاه
نخستین بيفشان ز دامن غبار
اگر زانک راهت بود در حرم
به بوسه رخ خاک را نقش بند
۳۱۵۰ به خلوتگهش چون رسیدی فراز
سبک چون کمر بر میانش مپیچ
به افمی او مهره بازی مکن
مبادا چو من در کمندت کشد
ور آهوش روباه بازی کند
بیندیش از آن جادوی پرفریب
چو ابروی او در زه آرد کمان
ازو سرکشیدن ز نادانی است
تو زنه‌ار با او به روی نکو
وگر غمزه‌اش گویدت دور باش
۳۱۶۰ ز خنجرکش غمزه‌اش غم مدار
چو جادوی زلفش کشد بر تو کین
تو زنه‌ار کز پیش او سر متاب
وگر ماه من پسته خندان کند
فسونی بخوان بوکه بپذیردش
بگو ای رخت باغ رضوان جان

به یاد آور^۱ از ناله زار من
مران بادپا گرم در کوی او
و یناش از گذار تو گردی رسد
مرو در سرا پرده از گرد راه
پس آنگه در آهمچو باد بهار
ببوس آستان را و در نه قدم
که در صحن بستان تویی نقش بند
به زلفش مکن دست از اول دراز^۲
که در دست ناید ازین گونه هیچ
به هندوی او ترک تازی مکن
چو باد بهاری به بندت کشد
به نخجیر دل چاره سازی کند
که بریاید از جان جادو شکیب
شوند از خدنگش جهانی جهان^۳
که او حاجبی بس به پیشانی است
بگو قصه درد من مو به مو
مکن دوری از وی به یک دورباش
روآن جان به جاندار لعلش سپار
که سر حلقه هندوان شد به چین
رخ از وی به آشفستگی بر متاب
به تنگ شکر شکر ارزان کند
درو دم دمی بوکه در گیردش
بر کوثررت رفته آب روان

۱ - دا: به یاد آر از.

۲ - تع: مکن دست از اول به زلفش دراز.

۳ - تع: جهانی.

گل از ارغوان تو در خار خار
 بهارت ز باد خزان دور باد
 ز سوز منت تاب در دل مباد
 مگیراد زلف تو شوریده‌ای
 ۳۱۷۰ مگر دیده‌ این جفا دیده‌ یار
 مرا شور در جان شیدایی است
 مرا جان شوزیده^۲ در آتش ست
 مرا بخت بیدار در عین خواب
 مرا این دل فتنه‌ انگیز تنگ
 چه درمان چو درمان دردم ز تست
 دلم کز سر زلفت آشفته بود
 در آن جعد مشکینش بو می‌ برم
 در کینه در بند و بگشا دلم
 من ار کم شوم از جمالت چه کم
 ۳۱۸۰ به بادش ده آنکس که خاک تو نیست
 دلم مشکن آخر چو در دست تست
 اگر جان کنم در سر کار تو
 که از شهریاران تو دل برمگیر
 به یاد آر یاران دلخسته را
 چو آیی سوی روضه پاک من
 بیفشان غبار از سر تربتم
 که خاری که بر روید از خاک من
 بگیرد چو خون دلم دامن

ولی نرگس از غمزه‌ ات در خمار
 چراغت ز باد ویزان^۱ دور باد
 ز اشک منت پای در گل مباد
 مبیناد روی تو هر دیده‌ ای
 که شوریده حال است و آشفته کار
 ترا در سر زلف سودایی است
 ترا زلف شوریده بر آتش ست
 ترا چشم مخمور مست و خراب
 ترا آن دهان شکرریز تنگ
 مشو گرم چون آه سردم ز تست
 ز شور لب‌ ترک جان گفته بود
 ولی از کمند تو مو می‌ برم
 مزن آتش غم در آب و گل‌ لم
 و از غم بمیرم دلت را چه غم
 به تیغش زن آنکو هلاک تو نیست
 بگو حال آن نقد قلبم درست
 به جان تو ای جان گرفتار تو
 وزین شهریاران تو دلبر مگیر
 گشاینده را زان دم بسته را
 مکش دامن از کبر بر خاک من
 نشانی ده از عالم قریتم
 بر آرد سر از جان غمناک من
 در آویزد از عطف پیراهنت

۱ - دا: بزآن. تع: یران. کم: وزان.

۲ - کم: سوزنده.

نهان کردن فغفور همایون را در زیرزمین و آوازه افکندن که بمرد

به سبزی نوشتند بر لوح خاک
شناسندهٔ نقش این دفترند
قلم بر سر کاف و نون رانده‌اند
قلم را قلم کرد و حرفش نماند
نه چون خاکساران ازین آب و گل
بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
همه کاسه‌ها خرد در هم شکن
که نانی نمی‌ارزد این قرص زر
چنین ساختند این پرآوازه^۱ ساز
فرو شد به زیرزمین همچو آب
در افتادش این باز شرقی به دام
به ابروی پرچین درافکنده چین
برو آفرین کرد و پیشش نشاند
ز بیگانه خلوت بپرداختند
براندند اگر فی‌المثل خویش بود
مرا هم پدر هم گرامی وزیر
به هر جایگه همدم بوده‌ای
مگر گیریم در چنین ورطه دست
که برمرگ خویش ببايد گریست
که او قصد پیوند ما می‌کند
و گر پیش ازین بود اکنون مباد
مبیناد چشمش دگر مهر و ماه

مقیمان این گنبد تابناک
۳۱۹۰ که آنها که نقاش این پیکرند
چو حرف ابد در ازل خوانده‌اند
دبیری کزین تخته حرفی بخواند
دم از عالم جان زنند اهل دل
قدم نه^۱ برین مطبخ دود خورد
روان قرص طباخ بر کاسه زن
منه چشم بر چشمهٔ گرم خور
ترنم سرایان دستان نواز
که آن دم که سرچشمهٔ آفتاب
شه زنگ سر برزد از راه شام
۳۲۰۰ به ایوان در آمد شهنشاه چین
وزیر جهان دیده را پیش خواند
بفرمود تا خلوتی ساختند
ز نامحرم آنکس که در پیش بود
به دستور گفت ای جهان‌دیده پیر
تو در هر سخن محرم بوده‌ای
مرا التماسی کنون از تو هست
همای منوشنگ قرطاس کیست
ببین دور گردون چها می‌کند
همایون که فالش همایون مباد
۳۲۱۰ بپوشاد مادر به مرگش سیاه

۱ - کم: قلم نه.

۲ - کم: برآواز.

مرا بر دل از وی هزاران^۱ غم است
 بگیر این^۲ سیه روی بدخوی را
 چو شمعش ببر تا شبستان خویش
 مکانش چو غم در دل تنگ ساز
 پری وارث از چشم مردم بپوش
 زمین را ببوسید دانای راز
 فلک گردی از خاک راه تو باد
 کدامین گدایم درین بارگاه
 اگر زانک فرمان دهد شهریار
 ۳۲۲۰ هر آنچم اشارت کند آن کنم
 برو آفرین کرد فغفور و گفت
 برو زود بشتاب کین کار تست
 چو دستور دستوری از شاه یافت
 چو نرگس پری چهره را دیدمست
 ز خرگه برون برد چون مه ز میخ
 چو گنجی به کنجی مکان ساختش
 چو آب خضر در سیاهیش برد
 نهان کردش از چشم مردم چو ماه
 به اشکفت دیوانش در بند کرد
 ۳۲۳۰ چو شیرین بدان شوره جایش سپرد
 در آن چاه کنعانش محبوس کرد
 فروشد به زیر زمین ماه چهر
 به سردابه در زندگی کرد جای
 بری شد ز ملک سلیمان چو مور

در ایوانم از سور او ماتم است
 پراکنده کن بر مهش موی را
 چو گنجش نهان کن درایوان خویش
 سرایش چو زر در دل سنگ ساز
 وزین چشم بندان می دار گوش
 بدو گفت کای شاه گردن فراز
 قمر گوهری از کلاه تو باد
 که گردم مشرف به توقیع شاه
 برون آورم مهره از چشم مار
 به پای سمندش سرافشان کنم
 که ای محرم رازهای نهفت
 متاعی چنین در خور بارتست
 همان دم به قصر همایون شتافت
 به پایش درافتاد و بگرفت دست
 چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
 ز گلشن به گلخن در انداختش
 ز خرگاه مه سوی ماهیش برد
 مهش رفته در زیر ابر سیاه
 که بی ویسه گردد گل رام زرد
 به فرهاد برد آگهی کو بمرد
 ندا زد که چون یوسفش گرگ خورد
 درفشنده و زرد گشته چو مهر
 به تنگ آمد از دل در آن تنگنای
 جدا شد ز بهرام و درشد به گور

چو سایه روان رو به دیوار کرد
هم آوای خود ناله زار کرد
ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست^۱
ز آب رخس برق آتش بجست
بنفشه ز نسرينش آمد پديد
ز برگ گلش ضیمران بردمید
فروشد به نیلی قصب ماهتاب
نهان گشت در برگ نیلوفر آب

تعزیت همایون داشتن

به طریق مکر و زاری کردن همای و صحرا گرفتن

چو گلروی شرقی جهانگرد گشت
فلک رام این موبد زرد گشت
۳۲۴۰ از طاوس زرین زبون گشت زاغ
گل سرخ بشکفت ازین سبزباغ
برآمد ز ایوان فغفور شاه
خروشی خراشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دود دل‌های تنگ
فرورفت آینه چین به زنگ
در آمد بحار مصیبت به موج
بر آمد بخار فجیعت به اوج
کله بز زمین زد فروزنده ماه
فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل تابناک
ز طارم درافتاد بر روی خاک
بر آمد به یکباره از چین خروش
تو گفתי که دریا در آمد به جوش
بر آمد غباری ز صحرای غم
فرورفت گیتی به دریای غم
بر آمد غریو از سمک تا سماک
ش شرق بنشست بر روی خاک
بر آمد فغان^۲ از کهان و مهان
که دردا که شد خرمی از جهان
کجا رفت بانوی چین و ختن
دریغا که آن کبک طوطی کلام
همایون گلچهر سیمین^۳ بدن
ش چین بدروز برگشته بخت
برون رفت چون مرغ^۴ وحشی ز دام
ز خونابه چشم خیل و حشم
به هامون درافتاده از روی تخت
ز ببریده موی کنیزان شاه
به دریا درافکنده چتر و علم
همه چین زده حلقه مار سیاه

۱ - دا: درد.

۲ - تع و کم: غریو.

۳ - تع و کم: سیمین نسرين بدن.

۴ - دا: صید.

ز برکنده چشم پری پیکران
 همه شهر بادام تر ریخته
 چو لاله سمن عارضان غرق خون
 بریده ز سر سنبل مشکبار
 جهان ببر در فکنده پلاس
 ۳۲۶۰ قضا را گرانمایه فرخ همای
 در آن شب شراب گران خورده بود
 سحرگه چو از خواب مستی بجست
 به صحرا علم زد به عزم شکار
 زمانی در آن کوه و صحرا بگشت
 ز آتش رخان آب افسرده خواست
 زناگه خروشی رسیدش به گوش
 بهرسید کین بانگ و فریاد چیست
 سواری خطایی در آمد چو باد
 که امشب همایون حوراسرشت
 ۳۲۷۰ همه خلق ازین غصه خون می خورند
 برآمد ز جان شهنشه خروش
 چو خور برزمین زد کیانی کلاه
 بسی دست و ساعد به دندان بکند
 به پهلوی بفلطید بر روی خاک
 فروشد به خون و در آمد به جوش
 پس آنگه چو دریا از آن پهن دشت
 غریو از دل خسته دردمند
 ز بس خاک ره کوه به سر برفشاند
 همان لحظه تابوت آن گلزار

ز خونابه اشک مه منظران
 همه خاک با خون بر آمیخته
 چو غنچه شده هر یک از خود برون
 فکنده ز بر دیبه زرنگار
 جهان را پر از خون دل گشته کاس
 مه مهربان شاه فرخنده رای
 می روشنش سرگران کرده بود
 چو خور مهد بر کوه^۱ چرمه بست
 دلی پر امید و سری پر خمار
 فرود آمد آنگه بر آن پهن دشت
 ز می مرهم جان آزرده خواست
 از آنسان که آمد دلش در خروش
 برین گونه شیون در ایوان کیست
 که شاهها بقای تو جاوید باد
 به پرواز شد تا به باغ بهشت
 همه شهر بر خاک و خاکسترند
 در آمد دلش دربر از غم به جوش
 چو مه بردرید آسمانی قباه
 بزد نعره و خویش را درفکند
 برآورد دود از دل سوزناک
 بری شد ز صبر و برون شد ز هوش
 خروشان و جوشان به چین بازگشت
 به ایوان فغفور چین در فکند
 کفی خاک در زیر پایی نماند
 نهان کرده در دیبه زرنگار

۳۲۸۰ نهادند بردوش شاهان کی
 چو برتخته بردندش از روی تخت
 برو هر یک از دیده اشکبار
 روان از پی نعلش او دختران
 چو آمد ز دروازه مهدش برون
 ز پیش شهنشاه شوریده دل
 ز مستی گه از پای در می فتاد
 هر آنکه که فریاد در می گرفت
 گهی دست می کند و لب می گزید
 گهی سر به تابوت بر می نهاد
 ۳۲۹۰ ز سوزش دل شیر می شد کباب
 به فریاد می گفت کای کام دل
 چنین است آیین و شرط وفا
 به امید آن کردم اینجا مقام
 کنون باز گردم سرانجام کار
 کس امروز بی رویت ای دلفروز
 از آن پس چو گردن فرازان عهد
 بر آن ماه مغفور فغفور چین
 عروسانه مهدش به آرای زر
 نهادند در دخمه بر روی تخت
 ۳۳۰۰ ز سرچشمه چشم نادیده خواب
 پس آنکه ز گنبد برون آمدند
 همای جگر خسته پر باز کرد
 ز دیوانگی سر به صحرا نهاد

جهانجو ز پیش و جهانی ز پی
 به ایوان خاکش کشیدند رخت
 فشانند گوهر برسم نثار
 روان کرده از دیدگان اختران
 فروشد به دروازه دریای خون
 همه خاک ره کرده از دیده گل
 ز هستی گهی پا بدر می نهاد
 جهان را به فریاد بر می گرفت
 گهی بر سر خاک و خون می طپید
 گهی پیش تابوت سر می نهاد
 زاشکش دل سنگ می گشت آب
 ربوده ز من صبر و آرام دل
 چنین بود آن عهد و پیمان ما
 که روزی برم همچو صحبت به شام
 نه دلبر قرین و نه دل بر قرار
 مبادا به روز من تیره روز
 به گنبد رسانند زرینه مهد
 فروریخت از جزع در ثمین
 مرصع به یاقوت و لولوی تر
 به مرمر در دخمه کردند سخت
 فشانند بر خاک مرقد گلاب
 ز خون جگر غرق خون آمدند
 بزد بال و زان قبه پرواز کرد
 چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

غمش همدل^۱ و ناله‌اش هم نفس
بری گشته از مهر و ایمن ز کین
چو وحشی مقیم بیابان شده
بجز غم کسش محرم راز نه
نه آرامگاهی نه آبشخوری
که شد مونسش وحشی کوه و دشت
گاهی با پرنده پرآور شدی
گهش برگذار پلنگان گذار
گاهی یال گوران مگس‌ران او
گاهی اشک او چشمه آب گور
گاهی باده ناب او زهر مار
گاهی با گوزنان شده هم گروه
ز سوزش و حوش زمین را صداع
دراشان به صبح و خروشان به شام
کبابش دل ریش و اشکش شراب
زند رخنه در عمر و آید بدر
ملول از حدیث حدوث و قدم
که گه سندروس است و گه آبنوس
تویکرنگی از وی توقع مدار
گاهی قیصر روم و گه شاه زنگ
روانست^۵ بر تخته آبنوس
که در مهره بازی ست گردون پیر

نه کس را خبر زونه او را ز کس
برون رفته از کفر و فارغ ز دین
چو تیهو شکار عقابان شده
بجز کوه هیچش هم آواز نه
نه روزش قراری نه شب لنگری
در آن کوه و درتا^۲ به حدی بگشت
۳۳۱۰ گاهی با چرنده چرا گرشدی
گاهی بر فراز گوزنان سوار
گاهی چشم شیران نمکدان او
گاهی چشم او منزل خواب مور
گاهی مار زهرا فکنش یار غار
گاهی صحن میدان او تیغ کوه
ز بانگش طیور هوا را سماع
رمنده^۳ چو مرغ رمیده^۴ ز دام
نبودی دمی بی شراب و کباب
زدی طوف برگرد هستی مگر
۳۳۲۰ بمانده میان وجود و عدم
زهی دهر پر حیلۀ پر فسوس
چو کارش دورنگی بود روزگار
کند قصد این قصر پیروزه رنگ
برینسان که این مهره سندروس
بدان ای جوانبخت روشن ضمیر

۱ - کم: همدم.

۲ - کم: دریا.

۳ - تع و کم: رمیده.

۴ - تع و کم: رمنده.

۵ - کم: و ماست؟

اگر راستی خواهی از وی خطاست
جهان گنده پیری ست ناپایدار
یکی زنده و عالمی در عزاش
سرانجام بیرون برد آشیان
۳۳۳۰ بمیرد اگر پادشاه ور گداست
که ناراست هرگز نگشته است راست
که گه در کنارست و گه بر کنار
یکی مرده و کس نجسته رضاش
ازین قصر قیصر وزین خانه خان
کسی کونمرد و نمیرد خداست

عاشق شدن فرینوش بر پری زاد و آشکار کردن حال همایون و رفتن به طلب همای

برآی ای دُراز قعر دریای دل
ز مقصوده کن فکان در گذر
جواهر فروشان جان را ببین
گذاری برین طاق پیروزه کن
علم بر در شاه سیاره زن
فرازنده تاج جمشید باش
وطن جز برین سبز محمل مساز
تویی تاج خورشید را گوشدار
کدام اختری کاسمان برج تست
۱۳۳۴۰ اگر نقد عینی عیار تو چیست
به دست جواهر فروشان راز
که فغفور چین چون به دستور گفت
همایون بت روی را همچو ماه
پری زاد خاقان چو دلدادگان
به ایوان دستور شد در نهفت
پس آنکه سر حفره را برگرفت
همایون چو آن گلرخان را بدید
برون آی از^۱ ورطه آب و گل
به بازار کروبیان درنگر
بضاعات دریا و کان را ببین
نگاهی درین باغ شش روزه کن
صفیری برین هفت طیاره زن
فروزنده شمع خورشید باش
بجز قلب اکلیل منزل مساز
تویی گوش ناهید را گوشوار
چه دری که کون و مکان درج تست
وگر عین شعری شعار تو چیست
چنین دیدم این گوهر دلنواز
که این در به درجی نباید نهفت
نهان کرد در قعر آن تیره چاه
شبی با گروهی پری زادگان
سر چاه آن مه به مژگان برفت
ز رخ پایه حفره در زر گرفت
ز شادی رخس همچو گل بشکفید

همه پیش او در نماز آمدند
 ز داننده رازان روشن ضمیر
 ۳۳۵۰ نبودش به عالم بجز یک پسر
 بهشتی لقایی قیامت قیام
 در آن شب پری زاد چون برگذشت
 ز جام محبت چنان مست شد
 دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
 چو زلف پری زاده شد بی قرار
 ز دود دلش چرخ آیینی رنگ
 چو شب تیره شد روز عمرش ز غم
 نه او را بجز غم کسی غمگسار
 دلش همدل و سایه اش همنشین
 ۳۳۶۰ ز گل گلشنش را تهی داشتند
 نه از گریه شب می توانست خفت
 خزان غمش را نه بوی بهار
 چو مهر رخس را زوالی ندید
 شبی بس که لولو به مژگان بسفت
 که دردم نیابد دواپی ز کس
 چو من کام دل در کنارش نهم
 یقینم که پایم برآرد ز گل
 چو شمع شه خاوری درگرفت
 ز خونابه گلگون به هامون دواند
 ۳۳۷۰ فروجست چون آتش از بادپای
 که چون بال بگشود و پر برکشید
 پس آنگه علم زد به صحرای راز
 ز سردابه و حال آن گلعمدار
 گرانمایه بهزاد از آن شاد شد

بسی خون برانندند و باز آمدند
 چنین یاد دارم که دستور پیر
 که بی او نمی رفت روزش بسر
 فروزنده رایبی فرینوش نام
 جوان فتنه آن پری چهره گشت
 که از پا درافتاد و از دست شد
 ز چشمش روان خون چکیدن گرفت
 ز خون دلش شد زمین لاله زار
 چو آیینی چنین برآورد زنگ
 زمین از سرشکش برآورد نم
 نه او را بجز گریه کس یار غار
 غمش همره و غصه اش هم قرین
 همه گلشنش زعفران کاشتند
 نه با هیچکس می توانست گفت
 ز دریای عشقش نه روی کنار
 در ایوان قربت مجالی ندید
 برون رفت از خویش و با خویش گفت
 مگر از همای منوشگ و بس
 نشان دل بی قرارش دهم
 به دستم دهد دامن کام دل
 ره لشکر خاوری برگرفت
 جنیبت به خرگاه بهزاد راند
 ثنا گفت و پرسش گرفت از همای
 کدام آشیان را نشیمن گزید
 سر حقه راز را کرد باز
 همه سرپوشیده کرد آشکار
 روانش ز قید غم آزاد شد

بخندید و مانند گل برشکفت
 که با لشکر خاور و فهرشاه
 بگشتیم یک هفته در کوه و در
 ندانیم کان خسته را حال چیست
 نه از وی نشان می توانیم یافت
 ۳۳۸۰ نه روی نزول و نه راه گذار
 عنان رنجه کن تا به کوه و کمر
 چو سیمرخ ازین دامگه برپریم
 برفتند و گفتند با فهرشاه
 پر از مرغ پرنده کردند وام
 ز گردون روش عاریت بستند
 چو^۲ سوی بیابان شتابان شدند
 بستند بر دیدگان راه خواب
 به هر کوه پویان به هر در دوان
 به نعل سم چرمه ره نورد
 ۳۳۹۰ زمانی به صحرا درافکنده بور
 به هر عرصه آورده رخ شاه خوان
 به سرعت ز چرخ فلک برده دست
 خروشان چو دریا به هر ساحلی
 گهی دست با کوهشان^۴ در کمر
 گهی پایشان با صبا در رکیب
 گهی گوی خورشیدشان بر کلاه
 گهی با در و کوهشان گفت و گوی

بس آنگه برو آفرین کرد و گفت
 به هر منزلی قطع کردیم راه
 ندیدیم از آن مرغ وحشی اثر
 به کوه و بیابان^۱ هم آواش کیست
 نه از چین عنان می توانیم تافت
 نه رای رحیل و نه جای قرار
 به جولان در آییم با یکدگر
 بود کاشیانش به چنگ آوریم
 وزان پس نهادند رخ سوی راه
 تک از نره گور^۲ رمیده ز دام
 به پی نعل بر پای کوکب زدند
 به پرواز گویی عقابان شدند
 گشودند از دیدگان راه آب
 به هر سو خروشان به هر جا نوان
 ز کوه و بیابان برآورده گرد
 زمانی به دریا درافکنده شور
 شده اسبشان با صبا هم عنان
 به که کوکب کوه و کمر کرده پست
 شتابان چو عنقا به هر منزلی
 گهی پنجه افکنده با شیر نر
 گهی آتش از تابشان در نهیب
 گهی پنبه ابرشان در قباه
 گهی با دد و دامشان جست و جوی

۱ - دا: بیابانش

۲ - تع: نره گوران.

۳ - تع: به.

۴ - تع: دد و دامشان.

گهی بیضه خاکشان زیر پر
 هوا از سم اسبشان پیلگون
 نشان پی شاه پیدا نگشت
 به سرچشمه‌ای سر برافراختند
 به که بردواندند که پیکران
 بر آهنگ آن دیر بشتافتند
 سری همچو شیر و دلی همچو قیر
 برین آشیان مرغ مشکل پرد
 مرانید ازین گونه گستاخ وار
 از آن مرغ فرخنده یعنی همای
 کشیدیم آفاق را زیر پی
 به هر آشیان سر^۱ برافراختیم
 درین منزل آگاهی از وی کراست
 کسی را نباشد گذر غیر ما
 بود منزلی خرم و سبزه زار
 گله در چرا و شتر در کنام
 بپرسید حال وی از قافله
 برانگیخت شبرنگ چون شیرنر
 رهی بر کمر دید مانند موی
 رخ آورده سوی نشیب از فراز
 بران دشت خرم بر آورد سر
 ز شبرنگ بهزادش آمد عجب
 فرود آمد از کوه چون اژدها
 فلک زیر پای و صبا زیران
 به هامون فرود آمد و سرکشید

گهی چشمه مهرشان آبخور
 سپهر از دم سردشان نیلگون
 ۳۴۰۰ کشیدند در زیر پی کوه و دشت
 شبی از بیابان برون تاختند
 رسیدند ازان پس به کوه گران
 بران کوه دیری کهن یافتند
 کشیشی برون آمد از دیر پیر
 بزد بانگ کای مردم بی خرد
 شما را برین کوه سرکش چه کار
 چنین گفت بهزاد فرخنده رای
 که ما مدتی شد که بر بوی وی
 نکاور به هر دامگه تاختیم
 ۳۴۱۰ ندانیم کو را نشیمن کجاست
 چنین گفت کهبد که بر دیر ما
 ولیکن بدین دامن کوهسار
 در اطراف آن کاروانی مدام
 علم برفرازید از آن مرحله
 جهانجوی بهزاد روشن گهر
 ز کوه کمرکش بپیچید روی
 شبی تار و ره تنگ و منزل دراز
 فروراند که کوپ را از کمر
 فرینوش چینی دران تیره شب
 ۳۴۲۰ کزان گونه پرواز کرد از هوا
 بیفشرد و برزد رکاب و عنان
 چو عنقا ازان کوه پر برکشید

براندند تا صبح چون باد سخت بدان کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهزاد و فرینوش به کاروان و آگاهی

یافتن از حال شهزاده همای و با او باز آمدن به شهر چین

و همایون را از سردابه بیرون آوردن و بیتی چند به وصف شتر

چو شهزاده بهزاد فرخنده رای	نظر کرد از کوهه بادپای
همه کاروان دید در مرغزار	زده خیمه گرد لب جویبار
در و کوه و دشت از شتر گشته پر	ندانست کان کوه بد یا شتر
بزرگان گردنکش سرفراز	روان همچو کشتی ولی با جهاز
همه ژاژخا گشته اما خموش	برهنه ولی جمله پشمینه پوش
همه راه بینان صاحب قدم	به گردن فرازی به عالم علم
۳۴۳۰ همه بردباران صاحب سکون	قدم نانهاده ز جاده برون
همه نایهانشان به کردار چنگ	چو چنگ آمده از بریشم به تنگ
همه کوه کوهان همه که سرین	همه راه پیما همه راه بین
نهاده سر اندر پی یکدگر	یکایک به مستی برآورده سر
بیک رشته با یکرگشان نزاع	به قول عرب جمله صاحب سماع
نه شاخ گل و جمله را برگ خار	بران دشتشان یک بیک برگ و بار
فروراند شبرنگ در کاروان	پس آنگه بزد بانگ بر ساریان
که شهبازی از دست ما برپرید	بدین دامن کوهسارش که دید
ندانید کان دم که پرواز کرد	کجا سایه افکند و پر باز کرد
همایی چو سیمرخ پر برگشاد	به قاف تحیر نشیمن نهاد
۳۴۴۰ دران دم که طوطی شکر می شکست	برون رفت از ذوق شکر ز دست
کسی شکر از پیش او برگرفت	شکر چون ندید او فغان در گرفت
معنبر نسیمی که فصل بهار	علم بر چمن می زد از مرغزار
چنان بشده سرو آزاد بود	که ملک جهان پیش او باد بود

هوایی شد و سر به صحرا نهاد^۱
 بزد نعره وز باغ بیرون پرید
 کجا آشیان کرد در کوه و در
 دریده قبا^۲ و فکنده کلاه
 دمش دوزخ و همدمش ازدها
 و یا همچو ماهی به دریا فتاد
 ظفر مهرهت باد و نصرت نصیر
 ولیکن برین دامن کوهسار
 نخسبد شب تیره تا روز پاکی
 در آنجا به قیدی گرفتار کیست
 و یا صید نخجیربانان بود
 فرینوش را گفت کای نیک رای
 در این دامن کوه دارد وطن
 نشانی چنین هم ز جایی بود
 که مرغی چنین نبود الا همای
 همانا که بازش به دست آوریم
 به سم خاک در چشم مه ریختند
 بران کوه بیرق برافراختند
 ملک زاده مانند ابر بهار
 تنی پر ز رنج و دلی پر ز تاب
 عدیلش عنا و ندیمش ند^۳
 خیالی ازو مانده و آن هم خیال
 ز حسرت گلش زعفرانی شده

چو آزاده سروش ز پا درفتاد
 به شبگیر بلبل چو گل را ندید
 ندانید کان مرغ بی بال و پر
 ندیدید شاهی برین تختگاه
 ز ملک ملول و ز لشکر جدا
 ندانم چو آهو به صحرا فتاد
 ۳۴۵۰ شتریان چو بشنید گفت ای امیر
 ندیدیم شخصی برین رهگذار
 کسی می کند ناله دردناک
 ندانیم کان ناله زار چیست
 همانا اسیر شبانان^۴ بود
 چو بشنید بهزاد کشور گشای
 مرا در دل آید که آن پیلتن
 که آن ناله آشنایی بود
 برانگیز یک ره تکاور ز جای
 بیا تا ازین دامگه برپریم
 ۳۴۶۰ بگفتند و یکران برانگیختند
 بدان دامن کوه درتاختند
 چه دیدند در دامن کوهسار
 ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
 بقایش فنا و وجودش عدم
 به یک مه تنش گشته همچون هلال
 ز خون نرگش ارغوانی شده

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا و کم: قبا.

۳ - دا: شتریان.

۴ - دا: این بیت را ندارد.

سهی سرو او همچو سنبیل زخم
نه در سر کلاه و نه در بر قباه
چو آواز پای ستوران^۱ شنید
۳۴۷۰ چو مرغ پرنده پریدن گرفت
چو جادو ز حرز و چو دزد از عسس
بر آمد ز جا همچو باد از ختن
به نیرنگ و افسونش کردند رام
بگفتند چیزی که بایست گفت
ملک زاده رو بر فرازی نهاد
فرینش و بهزاد فرخ نژاد
به نزد شه دردمند آمدند
به صد لابه گفتند کای شهریار
چرا بر در و کوه گردی مقیم
۳۴۸۰ چرا دم بدم خون خود می خوری
گهی^۵ بر سر کوه مسکن کنی
گهی رو به دریا نهی چون نهنگ
چه رانی ز مرگ همایون سخن
نمردست آن شمع مجلس فروز
عزیزی که او ماه کنعان ماست
تو خوش باش کان مرغ دستان سرای
اگر باغبان باغ را در ببست
چرا از هوا در نیاید به باغ
بیا کان سهی سرو طوبی خرام

سمن برگ او همچو خیری ز غم
ز ره رفته افتاده بر خاک راه
ازیشان چو توسن عنان در کشید
چو وحش رمنده رمیدن گرفت
چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس
بجست از نظر همچو برق از یمن
به بازی کشیدند بازش به دام
بسفتند دری که شایست^۲ سفت
در ایشان نظر کرد و باز ایستاد^۳
بجستند از کوه زین چو باد^۴
به لب خاک را نقش بند آمدند
پدر بر پدر خسرو و تاجدار
چرا با دد و دام باشی ندیم
چرا هر نفس آب خود می بری
گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی سر به صحرا نهی چون پلنگ
که آن جمله مکرست و تزویر و فن
تو هم همچو پروانه چندین مسوز
کتون همچو یوسف به زندان ماست
چو کبکت در آید به بستان سرای
نه مرغ سحر خیز را پر ببست
که تا از حسد بر کند چشم زاغ
به بوی تو در باغ دارد مقام

۱ - دا: سواران.

۲ - کم: بایست.

۳ و ۳ - دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - تع: چرا.

۳۴۹۰ هنوزش به طرف چمن منزل است
 مباد آن زمان کو بجنبید ز جای
 ترا گریه و شیون از بهر چیست
 مخور غم که آن شمع سیمین بدن
 سیاوش وش ای شاه فرخنده رای
 بر ایوان فغفور چین زن علم
 برآور ز زیر زمین ماه را
 چه غم داری از بازی پنج و چار
 ملک چون بدان نکته ها داد گوش
 ببارید خونابه از چشم و گفت
 ۳۵۰۰ همایون نباشد چنین فالها
 اگر زانک از مهر دم می زنید
 بگویید کان مرغ شیرین نفس
 ترنم سرای گلستان کیست
 و گر همچو گنجش مکان در گل است
 لب حفره آن شکر لب کجاست
 در آنجا کنم خویشتن را هلاک
 چو بیرون نشد یک زمانم ز دل
 اگر من نمانم درین غم چه باک
 فرینوش بر خاک راه اوفتاد
 ۳۵۱۰ گدای درت در جهان هر که هست
 کنون با من ار عهد و پیمان کنی
 بگویم به جانت که جانان کجاست
 به شرطی که بر بنده رحم آوری
 شدم بنده سرو آزاده ای
 در آمد شبی لعبتی می پرست
 به نزد تو آورده ام داد ازو

هنوزش ز دست تو پا در گل است
 دراندازدش تند بادی ز پای
 برین خاک ره بودن از بهر کیست
 به سردابه در زنده دارد وطن
 درآور به شبرنگ بهزاد پای
 مدار از هزاران چو فغفور غم
 درآور به زیرزمین شاه را
 چو بردی چه اندیشه از ده هزار
 ز داروی بیهوشی آمد به هوش
 به گل چون توان روز روشن نهفت
 ولیکن بسی افتد این حالها
 دم صدق چون صبحدم می زنید
 کزینسان گرفتار شد در قفس
 فروزنده کاخ و ایوان کیست
 به زیر زمینش کجا منزل است
 سر چاه آن ماه نخشب کجاست
 که هست آن پری چهره در زیر خاک
 چرا بی منش جای شد زیر خاک
 چو او زنده مانده ست در زیر گل
 که شاهها فلک خاک راه تو باد
 فدای سرت در جهان هر چه هست
 که کار دلم را به سامان کنی
 شبستان آن شمع خوبان کجاست
 غم کار این خسته خاطر خوری
 گرفتار زلف پری زاده ای
 دلم برد و در زلف شوریده بست
 بفریاد من رس که فریاد ازو

شه نامور گفت کای نیک نام
 که شمشاد ازان گونه دلبد نیست
 که گر زان پری رویم آری پیام
 ۳۵۲۰ ببینم شبی کان مه خرگهی
 برآرم مراد دل ریش تو
 پری زاد خاقان اگر خود پری ست
 رسانم به برج تو چون اخترش
 در آمد فرینوش عالی نژاد
 پس آنکه بجستند همچون پلنگ
 به باد صبا برنهادند زین
 سوی لشکر خاوری تاختند
 نهادند کشور گشایان عهد
 فرینوش در پیش و از پس سپاه
 ۳۵۳۰ علم بر سر حفره بفراشتند
 چو دیدند در قعر آن تیره چاه
 به تنگ شکر برده آب نبات
 ز رخسار رنگین او رفته رنگ
 فرو رفته در ابر مهتاب او
 ز چاه زنخدان او رفته آب
 همه بوستان زعفران کاشته
 لب لعل او گشته یاقوت زرد
 فرو رفته در چاه هاروت او
 برآمد ز زیر زمین چون پری
 ۳۵۴۰ ز شب عقده بر طرف خورشید بست

به قد همایون طوبی خرام
 وزین راستر هیچ سوگند نیست
 رسانی دلم را زلعلش^۱ به کام
 به کاخم در آید چو سرو سهی
 بمیرم چو شمع سحر پیش تو
 و یا فی المثل شمس خاوری ست
 درآرم به درج تو چون گوهرش
 ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
 کشیدند که کوپ را تنگ تنگ
 چو باد ختن رخ نهاده به چین
 وز آنجا به چین سر برافراختند
 به ایوان دستور فغفور مهد
 نه دستور آگه نه فغفور شاه
 سر روزن حفره برداشتند
 پری چهره ای همچو تابنده ماه
 در آن تیرگی همچو آب حیات
 چوزرگشته درجوف^۲ آن خاره سنگ
 نهان در صدف دُر خوشاب او
 ز زلف پریشان او رفته تاب
 دو نرگس پر از ارغوان داشته
 بر سیم او تخته لاجورد
 نه پر آب خود مانده یاقوت او
 پری گشته آن ماه را مشتری
 چو خورشید در مهد زرین نشست

کشیدند محمل به لشکر گهش به مژگان برفتند خاک رهش

جنگ کردن شاهزاده همای با فغفور چین و کشته شدن

فغفور بر دست همای

چو طاوس خورشید پر برکشید
برآورد عنقای خور بال زر
خبر شد مقیمان درگاه را
برون آمدند از حرم جنگجوی
برآورد شه ابر آتش درخش
درآمد سپاه و برآمد به ماه
جهان پر شد از بانگ رویینه خم
برآمد خروش از دم کرو نای
۳۵۵۰ به ایوان دستور^۲ درتاختند
چو بر کوهه پیل بستند کوس
که شاهها بفرمای تا در حرم
به من بخش این یک دوید روز را
ملک زاده گفت ای جوان شاد باش
به قول تو این پرده را کم زنند
تو خوش باش و بر دل منه بار غم
پس آنگه خبر شد به فغفور شاه
بجوشید مانند دریای نیل
در گنج بگشود و زر برفشانند
۳۵۶۰ همه جنگجویان پرخاشخر
همه کوه کوبان پولادخای

از آفاق شد زاغ شب ناپدید
پدید آمد از آشیان زال زر
که از چاه بردند آن ماه را
نهاده سوی شاه فرخنده روی
بسان تهمتن برانگیخت رخس
سهیل ستوران و گرد سیاه^۱
بترسید شیر از دم گاو دم
بجنبید لشکر به یک ره ز جای
علم بر سر قصر بفراختند
فرینوش بر پای شه داد بوس
مبادا کسی بفرزاد علم
دم افسردگان جگر سوز را
ز قید غم و محنت آزاد باش
بزرگان از این پرده کی دم زنند
که نبود حرامی مقامش حرم
که شد تیره گردون ز گرد سپاه
بزد تخت بر کوهه ژنده پیل
سپاهی چو مور و ملخ برنشانند
به کین عدو بسته هر یک کمر
شده غرق آهن ز سر تا به پای

۱ - دا: سپاه. کم: سپاه.

۲ - کم: فغفور.

علم برکشیدند و درتاختند
 چو لشکر در آمد بر آمد به ابر
 برآمد قیامت ز آوای نای
 ز خون یلان کوه و صحرای چین
 شه نامور کرده از بهر نام
 ز گردان سیه گشت^۱ چشم سپهر
 ز گرد ستوران^۲ پر خشم و تاب
 رخ شاه گردون شد از بیم زرد
 ۳۵۷۰ زمین گل شد از خون خنجر کشان
 به نوک سنان شاه روشن گهر
 جوانان زده نمره بر پیر چرخ
 سر کوه افتاده از زخم تیغ
 ز سهم دلیران پولاد چنگ
 تکاور براقان به کردار برق
 سرافکننده بر خاک ره سروران
 پلنگان شده کشته در پای پیل
 چکاچاک تیر و شفاف تیغ
 فنا حمله آورده همچون پلنگ
 ۳۵۸۰ پر از کاسه سر همه صحن خاک
 براقان بیرق برآورده سر
 ز شیر فلک چرخ ببریده مهر

به میدان کین سر برافراختند
 ز رویینه خم بانگ چرم هژیر
 مگر صور بود آن نفس نای نای
 به موج اندر آمد چو دریای چین
 ز پولاد جامه ز الماس جام
 ز سهم دلیران بلرزید مهر
 شد انباشته چشمه آفتاب
 پر از خاک شد جبهه مه ز گرد
 پر از خشت شد قالب سرکشان
 فروریخته طرف کوه از کمر
 بمانده زهش در دهان تیر چرخ
 سر از تیغ باران چو باران ز میغ
 شکسته دل شیر و پشت پلنگ
 زده نعل بر فرق سلطان شرق
 علم مو گشاده به سوک سران
 روان سیل خون همچو دریای نیل
 زده آتش سهم در جان میغ
 اجل باز کرده دهان چون نهنگ
 طبقهای گردون پر از جان پاک
 عقابان ترکش^۳ برآورده پر
 ز چنبر برون جسته گاو سپهر

۱ - دا: گشته.

۲ - دا و کم: سواران.

۳ - دا: سرکش.

سر سرفرازان پر از خشم و کین
 همه روی صحرا پر از پای و دست
 شده تیره سرچشمه زندگی
 خروشنده بر غازیان تازیان
 شهنشه به هر موی صد کشته خویش
 ز حیرت بمانده درو کوه و سنگ
 کمان گوشها بر بنا گوشها
 امل سست پای و اجل تند خیز
 سیه چشم ماه و رخ مهر زرد
 به هر سویی از کشته ها پشته ها
 همه دشت کوه و همه کوه لعل
 ز شیران گریزان به صحرا پلنگ
 سپه تشنه بر جنگ و از عمر سیر
 گشودند بر قلب دشمن کمین
 بشد کار ترکان بیک ره ز دست
 نهادند ناکام رو در گریز
 به خون سواران سنان داده آب
 شه چین چو آن شیردل را بدید
 شه پیلتن اسب را درجهانند
 بزد شه رخ و شاه را مات کرد
 به خنجر سرش را ز تن در ربود
 شدند آن همه سرکشان زیر پای
 نزد نای ترکی دگر باره دم
 ز تن می ربودند سر همچو گوی
 جهان گشت بحر و در آمد به موج

کمند سواران پر از تاب^۱ و چین
 جهان در جهان گشته در خاک پست
 سرافکنندگان در سرافکنندگی
 شتابنده بر تازیان غازیان
 ز کشته به هر سوی صد پشته بیش
 جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ
 زده بوسه هر لحظه در گوشها
 ۳۵۹۰ قضا در نهیب و قمر در گریز
 زمین لعل گون و هوا لاجورد
 به هر مویی از پشته ها کشته ها
 همه کوه دشت و همه دشت نعل
 شده غرقه خون به دریا نهنگ
 ملک دشنه در جنگ و بر خصم چیر
 ز ناگه دلیران ایران زمین
 به خیل شه چین در آمد شکست
 نه جای قرار و نه روی ستیز
 شه شهبازان عنان داده تاب
 ۳۶۰۰ قضا را به فغفور چین در رسید
 رخ آورد و پیلش سبک پیش راند
 برآورد از پیل و از شاه گرد
 بیازید جنگ و بغل برگشود
 چو یک ره بشد پای ترکان ز جای
 نگونسار شد چینیان را علم
 به چوگان سواران پر خاش جوی
 زمین شد غبار و برآمد به اوج

کمند دلیران خاورزمین
 سمنند سواران شامی نژاد
 ۳۶۱۰ خدنگ افکنان هر یک از بیم جنگ
 ز بس سر که شهزاده از تن بکند
 ز بس کشته کافکند بر شهردشت^۱
 بر آورد گردون گردان فغان
 چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ
 شه شهریاران ایران زمین
 بفرمود تا هر که بود از سپاه
 همان دم که آگاهی آمد به شهر
 چو غنچه همایون نسرين بدن
 به فندق گل از طرف بستان بکند
 ۳۶۲۰ درافکند آن سنبیل مشک فام
 بنفشه برافشانند بر نسترن
 فروریخت از چشم میگون شراب
 همه خلق از آن ماتم دردناک
 جهان را همین است آیین و کیش
 کسی کو بود بر جهانی امیر
 چو خورشید هر کو نماید جمال
 اگر بردرت بیخ نوبت زنند
 چو ابرار زنی سایه بان بر سماک
 اگر بر سر تخت داری قرار
 ۳۶۳۰ جهان را نمانند باقی به کس
 سحر بر سر شاخ دیدم گلی
 که گر زانک بر خویش خندی رواست

چو موی سر زنگیان پر ز چین
 زده آتش رشک در جان باد
 کمان می فکندند همچون خدنگ
 زمین گفت تا کی زمان گفت چند
 جهان گفت بس کن که از حد گذشت
 برآمد خروش از جهان کالامان
 ز خون عرصه خاک بگرفت رنگ
 علم زد بر ایوان فغفور چین
 عنان را بیچند از آورد گاه
 که کشتند فغفور چین را به قهر
 به خون درشد و چاک زد پیرهن
 به لؤلؤ بر آورد مرجان ز قند
 به پای سهی سرو طوبی خرام
 پاشید عناب بر یاسمن
 ز بادام بر برگ گل زد گلاب
 نشستند یک هفته بر روی خاک
 که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش
 بمیرد چو گوید جهانش که میر
 بسود روز بسازار او را زوال
 مشو غره زآنکت به نوبت زنند
 چو قطره بود بازگشتت به خاک
 نبینی که تخت تو بند است و دار
 بمانند خداوند باقی و بس
 که گلبانگ می زد برو بلبل
 ولی کار ناپید بدین خنده راست

یک امروز و فرداست دوریقات
بدین شوکت و رنگ و بویت مخند
میاموز هاروت را ساحری
که گاهی^۱ بود ساز و گاهیش سوز
به جایی نوازند و جایی زنند
گاهی ناله زار و گه بانگ زیر
که دوران گیتی ز بیخش نکند
که دارنده دیر را بنده نیست
که هر کو خدا را پرستید رست

چو دانی که دوران ندارد ثبات
چه شوکت نمائی برو لب ببند
فلک نیک داند ستم پروری
بود رسم این شاهد دلفروز
درین پرده هر جا نوایی زنند
برآید ازین گلشن دلپذیر
که دیده ست در باغ سروی بلند
۳۶۴۰ کشیشی درین دیر گردنده نیست
مکن خود پرستی خدا را پرست

نشستن همای بر تخت فغفور چین و شفیع شدن فرینوش پدر را و عفو کردن شاه گناه دستور را و نواخت فرمودن

چو گلزار فردوس کن راغ را
برافروز در گلشن از گل چراغ
چمن را ز گلبرگ پر کن کنار
بفرما مفرح که دل خسته ایم
می ژاله در ساغر لاله بین
بکش پر طاووس بر روی راغ
چو گل چاک زد جامه را جام خواه
دگر باره پیمانه در خون زدند
چشیدند راح و فشاندند روح

بیارای ای باغبان باغ را
بکش فرش پیروزه بر طرف باغ
سمن را ز دامن بیفشان غبار
در باغ بگشا که دل بسته ایم
رخ لاله پر قطره ژاله بین
بزن تخت کاووس در صحن باغ
می از دست سرو گل اندام خواه
که مستان ز خود خیمه بیرون زدند
۳۶۵۰ به بستان کشیدند رخت صبح

به پستی^۱ علم بر ثريا زدند
صبوحی کنان می خون دل
سراپرده بر بوستان می زنند
درین وادی از سر قدم کرده اند
چو مرغ چمن ارغنون ساز شد
فرو گفت در گوش مرغان خروس
سرایی تذروان دستان سرای
که از انگبین چون مگس دور کرد
جنیبت برون راند از آورد گاه
۳۶۶۰ چو خور بیرق از برج مه برفراخت
چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام
در آینه چین رخ یار یافت
در گنج بگشوده و کشته مار
رطب خورده و استخوان سوخته
گذشته ز نار و رسیده به نور
کنارش ز دیو و پری در کنار
چو پیروز شد شاه پیروز بخت
چو سلطان مشرق برآمد به گاه
سراپرده بر چرخ اطللس زده
۳۶۷۰ همه سرفرازان ما چین و چین
همه شهریاران کشور خدای
ز سهم پلنگ افکنان چو پیل

ز کاشانه خرگه به صحرا زدند
ترنم نوازان قانون دل
به دستان ره دوستان می زنند
به جامی همه ملک جم خورده اند
گل ارغوانی^۲ دلش باز شد
که گل سوری است و شقایق عروس
بدین گونه دستان زدند از همای
به بوی عسل دفع زنبور کرد
علم زد بر ایوان فغفور شاه
ز مه ترک اطللس کله برفراخت
رسید از لب لعل شیرین به کام
به چین سر زلف دلبر شتافت
ز اغیار ببریده و برده یار
خریده گل و خار بفروخته
نظرگاه فرودس و منظور حور
غمش شادی و شادیش غمگسار
زدندش در^۳ ایوان پیروزه تخت
ز یاقوت بر سر نهاده کلاه^۴
علم بر رواق مقرنس زده
تهاده سربندگی برزمین
فکنده سر عجز بر پیش پای
ز دور ایستاده فلک هفت میل

۱ - کم: مستی.

۲ - تع: ارغوانی.

۳ - کم: بر.

۴ - دا: زیاقوت رخشنده بر سر کلاه.

ز هیبت چو پسته^۱ فرو بسته لب
 دو رویه زده صف به گرد سرای
 سر چاکری بر در بارگاه
 جهانی به پایش درافکنده سر
 در آمد روان^۲ از در شاه شرق
 که او را پدر بود و شه را وزیر
 چو شمع درفشنده تیغ و کفن
 بساط همایون ببوسید و گفت
 زمانه زمین روب راه تو باد
 دعاگوی قدر تو بادا ملک
 همه گردنان طوق داران تو
 حلال است بر جان سپاران شاه
 کند بندگی تو تا زنده است
 بر آن دامن عفو باید کشید
 ببخشای جرمش که معذور بود
 که هم بنده زاده است و هم بنده ات
 وزو در گذاری و زان بگذاری
 جوانرا چه افزایش از خون پیر
 چو طوطی شد اندر سخن قند خای
 همه مرز چین را شکر خیز کرد
 جهان جسم و لفظ چو آبت روان
 ز تیغم چشید آنچه باید چشید

در آن رسته شاهان ترک و عرب
 سرایی غلامان زرکش قбай
 نهاده امیران گیتی پناه
 جهانجوی بنشسته بر تخت زر
 ز ناگه فرینوش چینی چو برق
 به دستش سردست دستور پیر
 درفشنده و آورده با خویشتن
 ۳۶۸۰ به مژگان همه صحن ایوان برفت
 که شاها جهان در پناه تو باد
 هوا^۳ جوی صدر تو بادا فلک
 سران سربسر دستیاران تو
 اگر می کشی خون این پرگناه
 و گر رحمت آری به جان بنده است
 و گر زانک آمد خطایی پدید
 چو او نیز مأمور فغفور بود
 ز بهر دل این سرافکننده ات
 که براین جهان دیده رحم آوری
 ۳۶۹۰ که پیراست و در قید حکمت اسیر
 چو بلبل به دستان در آمد همای
 لب شکر افشان شکر ریز کرد
 به پاسخ چنین گفت کای نوجوان
 اگر زانک بد کرد فغفور دید

۱ - دا: چو پسته زهیبت.

۲ - کم: دوان.

۳ - تع: هوای.

ز بهر همایون عزا داشتن
 نگفتم نباشد همایون به فال
 بتی را چنان زنده در گور کرد
 شد اکنون چو بهرام محبوس گور
 هر آنکس که چاهی کند بر گذار
 ۳۷۰۰ پس آنگه جهان دیده را پیش خواند
 بدو داد دست وزارت دگر
 بفرمود تا جام می در دهند
 درخشنده آتش در آب افکنند
 عقیقین لبان جام برداشتند
 قدح نوش کردند و مستان شدند

غم و درد بر ما روا داشتن^۱
 شد از دست خود لاجرم پایمال
 مهی را چنان همدم مور کرد
 شده مار همخواب و همخانه مور
 نخست او در آن چاه گیرد قرار
 بپوشاند تشریف و پیشش نشاند
 چو تیرش به جوزا برآورد سر
 ترنم نوازند و ساغر دهند
 به می تاب در آفتاب افکنند
 ز یاقوت می کام برداشتند
 چو شب شد به سوی شبستان شدند

رفتن همای و همایون

به سمن زار نوشاب و بزم آراستن در فصل بهار و صفت ریاحین^۲
 ز ایوان چو برخاست آوای کوس
 سپیده به سرخی بیاراست روی
 می مهر در جام زر ریختند
 بنفشه درودند و گل کاشتند
 ۳۷۱۰ ملک زاده از خواب نوشین بخواست
 به روی همایون قدح نوش کرد
 دلش با سر زلف او بسته عهد
 شکرچین شد از پسته تنگ او
 ز لعلش قدح جست و نقل از دهن
 پری چهره از مه برافکنده شب

به کیوان برآمد خروش خروس
 نهان کرد در زیر بفظاق موی
 ز سیماب آتش برانگختند
 چمن را ز سنبل تهی داشتند
 دگر نوش داروی دوشین بخواست
 خرد را به یک جرعه بیهوش کرد
 به مستی ز هستی برون برده مهد
 در آویخت از زلف شبرنگ او
 گل از باغ رخسار و قند از سخن
 به شکر فشانی درآورده لب

۱ - دا: در هر دو مصراع «داشتند».

۲ - دا: ...ریاحین کردن و کیفیت احوال بهاریات.

که بادا به کامت همه روزگار
 به جای تو ای شاه فرخ نژاد
 کنون چون در و دشت پر سنبل است
 چمن باغ خلد و سمن حوری است
 ۳۷۲۰ شقایق دگر سر درانداخته ست
 چمن را قبای سمن در برست
 به باغ سمن زار دارم هوا
 بفرما که ترک شبستان کنند
 سراپرده بر لاله زاران زنند
 چو بشنید شه در زمان برنشست
 جنیبت ز ایوان به صحرا دواند
 بزد تخت پیروزه بر پیشگاه
 پری پیکران مجلس آراستند
 به جام عقیقین در آویختند
 ۳۷۳۰ نواگربستان چنگ بنواخته
 بر آوای رامشگران در چمن
 ز باده تن خسته جان یافته
 ز جرعه لب جو عقیقین شده
 رخ گل ز مل لاله رنگ آمده
 روان باده در سایه سرخ بید
 لب ساغر از لعل شیرین لبان
 سمن آب گل برگل روزده
 ز گل روی باغ ارغوانی شده
 عروسان بستان گشوده نقاب
 ۳۷۴۰ ز لب نوش خندان شکر ریخته
 روان صراحی رسیده به کام

شبت روز عید و خزانست بهار
 هر آنکس که بد کرد نیکش مباد
 ز بلبل همه باغ پر غلغل است
 عروس گلستان گل سوری است
 می لعل در ساغر انداخته ست
 سمن را هوای چمن در سرست
 که مل بی گل امروز نبود روا
 ز کاشانه آهنگ بستان کنند
 علم بر لب جویباران زنند
 صنم نیز در هودج زر نشست
 به باغ سمن زار نوشاب راند
 خروش مغنی بر آمد به ماه
 ز سیمین بران جام زر خواستند
 عقیقین می اندر قدح ریختند
 گهی سوخته عود و گه ساخته
 گهی سرو رقاص و گه دستزن
 ز می آب چشمه روان یافته
 نباتش همه جان شیرین شده
 ز گل لاله را پا به سنگ آمده
 شده روشن از باده چشم امید
 شده چون لب یار شیرین زبان
 بنفشه خم اندر خم موزده
 ز سبزه زمین آسمانی شده
 به ریحان مشکین درافکنده تاب
 ز مو مشک بر نسترن بیخته
 روان خون مرغ صراحی مدام

مل همچو گل بر کف دست شاه
 دل غنچه چون پسته و یسه تنگ
 ریاحین علم بر گلستان زده
 عروس چمن حله پوش آمده
 بنفشه خم موی برتافته
 صنوبرقدان با چمانه چمان
 نسیم چمن نافه مشکبار
 صبا آتش گل برافروخته
 ۳۷۵۰ نهاده سمن در چمن صندلی
 ز بس لاله و خیری و گاو چشم
 به کام دل دوستان بوستان
 گشوده صبا برق از روی گل
 پر از گریه بید صحن چمن
 قدح نوش سروان بوستان فروز
 گل از گل شده پر طاوس پوش
 صبوخی زده کبک بر شاخسار
 به نوبت غزل خوان شده فاخته
 ز باد صبا چین بر ابروی آب
 ۳۷۶۰ بهاری ز هر شاخ سر برزده
 عنادل ترنم نواز آمده
 شکوفه مرقع درانداخته
 شده کبک هندوچه نسترن
 رسانده پیام از بهشت برین
 که خوش باد این عیش بردوستان
 چو از سبزه پیروزه گردد چمن

گل همچو مل بر کف دست ماه^۱
 گل زرد چون روی رامین برنگ
 شقایق دم از می پرستان زده
 ز بلبل چمن بر خروش آمده
 ز باد صبا روی برتافته
 ز قد تیر کرده ز ابرو کمان
 نسیم ختن را همه مشک بار
 دل لاله بر برگ گل سوخته
 چمن فستقی و سمن صندلی
 شده زهره را خیره بر گاو چشم
 شده بوستان خرم از دوستان
 معطر شده عالم از بوی گل
 همه گریه بید مشک ختن
 قدح کرده پر آب بوستان فروز
 گل از مل شده جام کاووس نوش
 نوا برکشیده ز هر شاخ سار
 بر آواز قمری نوا ساخته
 چو زنجیر موی بتان روی آب
 نگاری به هر کاخ سر درزده
 گل از خوشدلی خرقه باز آمده
 ریاحین ملمع برانداخته
 شده ابر سقای برگ سمن
 صبا از شمال و شمال از یمین
 که بادست بی دوستان بوستان
 ز پیروزه پیروز باید شدن

بود غنچه خندان بر آن سنگدل
ملک جام پیروزه برداشته
ز نرگس اشارت که چون گل ببال
۳۷۷۰ که ایام درد جدایی گذشت
دم خوش براکین نفس خوش دمی ست
جسم وقتی از جام می خواه کام
چو دستت دهد باده خوشگوار
اگر مهربانی نظر کن به باغ
چو در آتشش لاله افتاد مشک
ملک جام جمشید برداشته
سرافکنده چون نرگس نیمه مست
به دستی می تلخ شیرین گوار
به گفتار خنیاگران کرده گوش

که باشد چو گل در چمن تنگدل
سر از بام پیروزه بفراشته
ز بلبل بشارت که دینگر منال
ز دور فلک بی وفایی گذشت
ز عالم بر آسا که خوش عالمی ست
که جز بر کف جم حرام است جام
غنیمت شمر خاصه از دست یار
ببین بر دل لاله از مهر داغ
دم از آتش تر زن و آب خشک
شب از روی خورشید برداشته^۱
گل خمی و خمر گلگون به دست
به دستی سر زلف مشکین یار
به رفتار مه پیکران داده هوش

در صفت شراب گوید

۳۷۸۰ پری چهره ساقی مه سیمتن
به گردش در آورده در پای سرو
می ریخته زو آب آب بقم
به باغ ارغوان و به میدان کمیت
فروغ دل و نور چشم قدح
سهیل صراحی و خورشید طاس
شب افروز رهبان و قنديل دیر

بت پرنیان پوش پسته دهن
عقیقین شرابی چو خون تذرو
چو خون سیاوخش در جام جم
به میخانه قنديل و در شیشه زیت
تن جام را جان و جان را فرح
ثریای خمخانه و ماه کاس
چو سلطان سیاره هنگام سیر

مل همچو گل بر کف دست شاه
 دل غنچه چون پسته ویسه تنگ
 ریاحین علم بر گلستان زده
 عروس چمن حله پوش آمده
 بنفشه خم موی برتافته
 صنوبرقدان با چمانه چمان
 نسیم چمن نافه مشکبار
 صبا آتش گل برافروخته
 ۳۷۵۰ نهاده سمن در چمن صندلی
 ز بس لاله و خیری و گاو چشم
 به کام دل دوستان بوستان
 گشوده صبا برق از روی گل
 پر از گریه بید صحن چمن
 قدح نوش سروان بوستان فروز
 گل از گل شده پر طاوس پوش
 صبوخی زده کبک بر شاخسار
 به نوبت غزل خوان شده فاخته
 ز باد صبا چین بر ابروی آب
 ۳۷۶۰ بهاری ز هر شاخ سر برزده
 عنادل ترنم نواز آمده
 شکوفه مرقع درانداخته
 شده کبک هندوچه نسترن
 رساننده پیام از بهشت برین
 که خوش باد این عیش بردوستان
 چو از سبزه پیروزه گردد چمن

گل همچو مل بر کف دست ماه^۱
 گل زرد چون روی رامین برنگ
 شقایق دم از می پرستان زده
 ز بلبل چمن بر خروش آمده
 ز باد صبا روی برتافته
 ز قد تیر کرده ز ابرو کمان
 نسیم ختن را همه مشک بار
 دل لاله بر برگ گل سوخته
 چمن فستقی و سمن صندلی
 شده زهره را خیره بر گاو چشم
 شده بوستان خرم از دوستان
 معطر شده عالم از بوی گل
 همه گریه بید مشک ختن
 قدح کرده پر آب بوستان فروز
 گل از مل شده جام کاووس نوش
 نوا برکشیده ز هر شاخ سار
 بر آواز قمری نوا ساخته
 چو زنجیر موی بتان روی آب
 نگاری به هر کاخ سر درزده
 گل از خوشدلی خرقه باز آمده
 ریاحین ملمع برانداخته
 شده ابر سقای برگ سمن
 صبا از شمال و شمال از یمین
 که بادست بی دوستان بوستان
 ز پیروزه پیروز باید شدن

بود غنچه خندان بر آن سنگدل
ملک جام پیروزه بر داشته
ز نرگس اشارت که چون گل ببال
۳۷۷۰ که ایام درد جدایی گذشت
دمخوش براکین نفسخوشدمیست
جم وقتی از جام می خواه کام
چو دستت دهد باده خوشگوار
اگر مهربانی نظر کن به باغ
چو در آتشش لاله افتاد مشک
ملک جام جمشید برداشته
سرافکنده چون نرگس نیمه مست
به دستی می تلخ شیرین گوار
به گفتار خنیاگران کرده گوش

که باشد چو گل در چمن تنگدل
سر از بام پیروزه بفراشته
ز بلبل بشارت که دینگر منال
ز دور فلک بی وفایی گذشت
ز عالم بر آسا که خوش عالمیست
که جز بر کف جم حرام است جام
غنیمت شمر خاصه از دست یار
ببین بر دل لاله از مهر داغ
دم از آتش تر زن و آب خشک
شب از روی خورشید برداشته^۱
گل خمی و خمر گلگون به دست
به دستی سر زلف مشکین یار
به رفتار مه پیکران داده هوش

در صفت شراب گوید

۳۷۸۰ پری چهره ساقی مه سیمتن
به گردش در آورده در پای سرو
می ریخته زو آب آب بقم
به باغ ارغوان و به میدان کمیت
فروغ دل و نور چشم قدح
سهیل صراحی و خورشید طاس
شب افروز رهبان و قنديل دیر

بت پرنیان پوش پسته دهن
عقیقین شرابی چو خون تذرو
چو خون سیاوخش در جام جم
به میخانه قنديل و در شیشه زیت
تن جام را جان و جان را فرح
ثریای خمخانه و ماه کاس
چو سلطان سیاره هنگام سیر

درفشان و روشن^۱ چو شمع فلک
 زلال روان بخش عنبر نسیم
 یمن مجلس و او عقیق یمن
 ۳۷۹۰ زده آب بر آتش آفتاب
 می آذری^۲ و آتش کوثری
 خور خاور ساغر و ماه دن
 مل لاله گون لاله ژاله سان
 سرور حریفان و ریحان روح
 جوان طبع و روشن دل و پیر ده
 گل بلبله آب بستان فروز
 می لعل در ساغر گوهری
 به روز آفتاب و به شب ماهتاب
 ربیع محرم گل مهر جان
 ۳۸۰۰ بهشت طرب خانه را سلسبیل
 دمش جانفزا چون دم عیسوی
 کهن پیر دهقان و میر طرب
 رحیق مروق عقیق مذاب
 نم چشم جام آب آتش شرار
 چراغ روان مشعل شب روان
 پری وار دیوافکن حوروش
 فروزنده خورشید خمخانه برج
 گلاب کهن نویر چرخ پیر
 نماینده پنجه پهلوی

فروزان و صافی چو جان ملک
 ازو پیر برنا و ممسک کریم
 چمن بزم و او شمع جمع چمن
 شده پیش او از حیا آتش آب
 گل خمی و آب اسکندری
 فروزان ازو انجم انجمن
 گل مشکبو ژاله لاله مان
 چو عیسی روان بخش و همزاد نوح
 کهن پیر نویاوه و میر ده
 زلال قدح آتس جان فروز
 عقیق یمن در زر جعفری
 به قرابه دیو و به ساغر شهاب^۳
 مه عالم افروز دل مهر جان^۴
 چو آتش شده گلستان بر خلیل
 درخشنده همچون کف موسوی
 جگر گوشه خوشه بیت العنب
 زر آب چو سیماب و یاقوت ناب
 می خام خم آتش آبدار
 سراسر حیات و لباب روان
 منور دل ناری نوروش
 درخشنده یاقوت پیمانه درج
 ازو گشته رای برهمن منیر
 بدو لاف پیران ز کیخسروی

۱ - دا: روزش.

۲ - تع: آذری.

۳ - و ۲: دا: این دو بیت را ندارد.

۳۸۱۰ خرابانی و بکر و چون پیر جام
 مشمع گلابی چو گلگون عرق
 ازو آذر پور آذر تفسی
 خور راهب و آتش برهمین
 چراغ کنشت ارمغان مغان
 دواي کسي و نوش داروی جم
 درفشان سهیل یمانیث نام
 عروس چمان چمانه تنق
 حرامی مردافگن راهزن
 لعاب قدح قفل زندان غم
 ۳۸۲۰ چو خور تیز گرددو چو گل هرزه خند
 جم جام و گلچهر اورنگ تاک
 سپیده دم شام و صبح صبح
 چو لعل لب ساقی خوش خرام
 گلابی چکیده ز گلبرگ جان
 که از شیشه اش چون برون آوری
 خوشا در ازل گشته مست شراب
 خوشا باده تلخ شیرین گوار
 دریغا صبح و گل افشان و^۲ می

منور چو شمع شبستان بام
 ملمع لعابی چو میگوی شفق
 وزو دست موسی عمران کفی
 به دستان چو سرخاب رستم فکن^۱
 یشفیه به بوی و برنگ ارغوان
 خطا رفت بیهوش داروی غم
 غلط می کنم روح ثانیش نام
 معین چو خون شفق در افق
 به صورت فرشته به فعل اهرمن
 گل روی ساغر کلید کرم
 چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند
 گل باغ جان بل که خود جان پاک
 مشاعل فروز شبستان روح
 نباتی و نوشین و یاقوت فام
 شرابی ازو رفته آب روان
 چو دیوی نماید به دست پری
 ازل تا ابد خفته مست خراب
 اگر مستیش را نبودی خمار
 اگر نیستی داغ دوری ز پی

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - کم: «و» افتاده است.

آوردن مهد همایون

از باغ سمن زار نو شاپ و عقد بستن با همای^۱

خوشت باد ای نکهت نوبهار
 ۳۸۳۰ چرا در گذشتی ز ما همچو باد
 علم زن دم صبح بر بوستان
 بکش فرش پیروزه گون در چمن
 سمن خط ریحان کشش بر ورق
 ببین لاله را با دلی سوخته
 شکوفه است بلقیس و بوستان سبا
 مگر بهر بلقیس شد چاره ساز
 مگر پرده از روی لیلی فتاد
 مگر انده و پس گل روی خورد
 اگر بلبل از بانگ وزاری نخفت
 ۳۸۴۰ چو زد گریه بید بر شاخ دست
 چو گل صید مرغ سحر خیز کرد
 سراینده مرغان بوستان سرای
 که شهزاده چون خور علم بر کشید
 رخ آورد چون شاه خاور به چین
 چو جمشید بنشست بر تخت عاج
 بفرمود تا موبدان کهن
 بر آیند بر بام چرخ برین
 که آرند خورشید را سوی ماه
 سطرلاب داران اختر شناس
 ۳۸۵۰ چنین گشت روشن که آن دم که مهر
 عروس فلک کحل شب در کشد

که داری نسیم سر زلف یار
 بیا ای که جانم فدای تو باد
 که بوستان حرام است بی بوستان
 به شبنم فروشوی روی سمن
 چمن طاس نرگس نهش بر طبق
 رخ از آتش دل برافروخته
 بنفشه است لیلی و مجنون سبا
 که هدهد بسوی سبا رفت باز
 که مجنون دگر سر به صحرا نهاد
 که گل همچو رامین شد از مهر زرد
 گل سوری از بانگ ساری نخفت
 روان باد چون برق در موش جست
 دلاویز مرغ شب آویز کرد
 ازین گونه گشتند بوستان سرای
 می روشن از ساغر زر کشید
 علم زد چو گسیوی دلبر به چین
 ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
 که رانند از افلاک و انجم سخن
 بجویند وقتی مبارک ترین
 رسانند تابنده مه را به شاه
 گرفتند از اجرام علوی قیاس
 بتابد رخ از بام نیلی سپهر
 بغلطاق شمعی ز سر بر کشد

بپوشد جهان لاجوردی قبابی
 چو خسرو سزد گر شه نیک نام
 چو بشنید فرخ رخ نیک پی
 پس آنگه سران سپه را بخواند
 ز بهر عروسی شه کامیاب
 بفرمود تا شهر و صحرای چین
 هزار اشتر کوه کوهان نر
 هزار استر خوش رو خاره سم
 ۳۸۶۰ هزار اسب که کوب پولادخای
 هزار آتشین روی سیمین بدن
 فرستاد کان ماه مشکین برند
 چو شد چین زلف بژان مشکبار
 سرایی تذروان طوطی سخن
 قصب پوش خوبان زرین کلاه
 جنیبت چو کبکان طاوس پر
 به هر عرصه ای با سپاهی شهی
 چو جمشید با جام گوهر نگار
 بزرگان طبقهای گوهر به چنگ
 ۳۸۷۰ خطایی نژادان تازی سوار
 زده قبه ها بر کران های راه
 شکرشاسخان عود و مجمر به دست
 تبیره زنان کوس بنواخته
 ز بس شقه های کیانی درفش
 ز باغ سمن زار تا قصر شاه

همایون بود این طلب برهمای
 رسد از لب لعل شیرین به کام
 به میدان درافکند گلگون می
 بدین مژده زر داد و گوهر فشاند
 بیاراست ایوان افراسیاب
 گرفتند در خز و دیبای چین
 به دیبای رنگین و خلخال زر
 مرصع به گوهر ز سر تا به دم
 نهان در جواهر ز سر تا به پای
 چو طوطی شکر خای شیرین سخن
 به زرینه مهدش به چین آورند
 همه خاک چین گشت مشک تار
 چو کبک دری جلوه گر در چمن
 شکر گون قصب بسته بر طرف ماه
 روان کرده با طوق و آری زر
 به هر برج با آفتابی مهی
 چو خورشید با خنجر زرنegar
 شهان شمع های معنبر به چنگ
 برانگیخته بور دریا گذار
 بران قبه سیمین بران چو ماه
 معنبر خطان مشک و عنبر به دست
 جرسها به جنبش درانداخته
 مرقع شده دلق چرخ بنفش
 زده صف پری چهرگان چو ماه

۳۸۸۰ بدین رسم و آیین چو بلقیس عهد
بر آن سرو سیمین دامن کشان
ملک ریخت در پای آن گل‌عذار
به پیروزه گوه مسندش برنشاند
پس آنکه گرفتش بلورینه دست
به مهری معین به دینی درست
که بی عقدش آن مه رخ می پرست
همه موبدان در نماز آمدند
چو شد بسته کابین آن دلگشای

گرفتند بر شاه و ماه^۱ آفرین
همه خشک و تر پر زر خشک بود
گهردوز شد نطع کیمنت خاک
در ایوان جمشید بنهاد مهد^۲
شکرریز کردند و گوهرفشان
به هر گام گنجی به رسم نثار
چو پیروزه در خاتم زر نشاند
به رسم ملوک عجم عقد بست
رخ خاطر از گرد انده بشست
چو عقد ثریا نمی داد دست
همه بخردان مدح ساز آمدند
فرستاد شاهش به خلوت سرای

عقد کردن^۳ همای با همایون و به یکدیگر رسیدن به طریق حلال

۳۸۹۰ هر آنکس که هیچش نباشد به دست
نخواهد توانگر ز درویش باج
ولی پادشاهی اگر یک دم است
اگر غم برآرد ز جانست دمار
خوش آن درد کور را دوائی بود
خنک آنک شد منزلش کوی دوست
ملک بر سر تخت گوهر نگار

که ملک گدایی به فرمان اوست
درست است کش هیچ نبود شکست
نجوید شه از ملک ویران خراج
خوش است ارچه سورش همه ماتم است
چو امید شادی بود غم مدار
خوش آن یار کور را وفائی بود
که جنات فرودس مأوای اوست
گرفته به کف ساغر زرنگار

۱ - کم: ماه و شاه.

۲ - دا: رخت.

۳ - دا: بستن.

فتاده در ایوان پیروزه رنگ
 صنوبر خرامان پرده سرای
 ۳۹۰۰ که ساغر مگر جام گیتی نماست
 مغنی چو رع دست و معنی ریاب
 چو شه نغمه چنگش آمد به گوش
 که بی لعل جانان حرام است می
 برو شعر از آن مشک مهبوش پوش
 رخ خوب و خال سیاهش نگر
 به چین هندوانش نگر شعریاف
 ز شامش شکن بر سمن می فکن
 می از دست یار ترش رو منوش
 چو بگذشت پاسی از آن تیره شب
 ۳۹۱۰ پروبال بگشوده همچون همای
 چو مه طالع از برج نیک اختری
 مهی دید در آسمانی نقاب
 دو آهوش^۳ افسون گر جادوان
 برش برگ نسرین و رخ بوستان
 خرامنده سروی سراپای نوش
 سهی سرو سیمینش را بار نار
 سخن در دهانش خرد در روان
 دو جادوی میگونش مست مدام
 نه در پسته اش عقل را هیچ گنج
 ۳۹۲۰ شب تیره طیره ز مشکین شبش

خروش مغنی و آوای چنگ
 چو سرو خرامان ستاده به پای
 که بر دست جمشید گیتی گشاست
 قدح آسمان و شراب آفتاب
 سروشش فرو گفت در گوش هوش
 بجز لعل جانان کدام است می
 می لعل از آن چشمه نوش نوش
 سیه دانه برقرص ماهش نگر
 همه هندوان گرد چین در طواف
 سپاه حبش بر ختن می فکن
 که از دست زنبور نیش است نوش^۱
 ز گردش قدح جانش آمد به لب^۲
 در آمد به قصر همایون همای
 قمر گشته ماهیش را مشتری
 چو خورشید در لاجوردی حجاب
 دو زنگیش سر حلقه هندوان
 دهانش به کام دل دوستان
 شبش از درازی زیادت ز دوش
 پرند شب از گیسوش تارتار
 ز موی میانش یقین در گمان
 دو آهوش بادام و گیسوش دام
 نه چون غبغبش بوستان را ترنج
 لب جام خندان ز میگون لبش

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - کم: آهوش.

رخ و ابروش مشتری در کمان
 دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب
 فتاده مه از مهر او در محاق
 خرد صید آهوی شیرافگنش
 دو پستان دونار گلستان جان
 بر آشفته زان سنبل عنبرین
 رخ مهوشش شمسۀ شعر پوش
 بر آتش دو نعل سیه تافته
 به کفر سر زلفش ایمان درست
 ۳۹۳۰ دو لعل لبش شکر آب دار
 کمندافکن آن زنگی رهنش
 کشیده به شب ماه را در کمند
 ز فرودس اعلی رخس آیتی
 دو گیسوی پرتاب و چین بافته
 میانش ز هستی گرفته کنار
 برون آمد از پرده چون مه ز میخ
 فروهشته برق به رخ چون پری
 چو بر چرخ تیر نظر می فکند
 چو از مه برافکند شبگون نقاب
 ۳۹۴۰ قمر چون رخ دلربایش نبود
 چو خسرو بدید آن پری زاده را

قدح بر لبش نار برناردان
 فرو بسته و افکنده بر آفتاب
 در آفاق جفت دو ابروش طاق
 بپیچیده آهو سر از گردنش
 دو مرجان عناب گون جان جان
 بنفشه فروشان بازار چین
 لب دلکشش شکر می فروش
 صبا از نسیمش روان یافته
 ز مرجانش آوازه جان درست
 دو زلف کژش عنبر تاب دار
 کرشمه کنان ترک مردافکنش
 بر آتش نهاده ز عنبر سپند
 به میدان حوی قندش رایتی
 وزان شعر بافان چین تافته
 ز می نرگش را گرفته خمار
 کشیده دو جادوش بر مهر تیغ
 به جولان در آمد چو کبک دری
 قمر پیش تیرش سپر می فکند
 برفت آب سرچشمۀ آفتاب
 جوی مشتری را بهایش نبود
 بسی طعنه زد با لبش باده را

تن همچو آب روانش بدید
دگر مرغ جم صید بلقیس گشت
مه و مشتری در قران آمدند
چو روح و بدن در هم آویختند
جهانی به جان و جهانی رسید
گدا گنج و طوطی شکر باز دید
دل آزرده‌ای مرهم جان بیافت
خرد خفته و عشق^۲ پیدا شد
۳۹۵۰ به پای گل آمد سحر نیمه مست
به عذاب بگرفت سیبش به ناز
گهی شاخ ریحانش را می کشید
گهی از عقیقش شکر می شکست
گهی بر کمندش کمین می گشود
گهی شکرش در دهان می کشید
گهی آفتاب از شبش می نمود
گهی سیب سیمینش را می گزید
گهی همچو مو در برش می فتاد
گهی نرگشش بر سمن می بسود
۳۹۶۰ گهی شامش از صبح بر می فکند
گهی از لبش ناردان می چشاند
گهی پسته بر شکرش می بسود
گهی کوه می جست و گاهی کمر

گمان برد کین^۱ دم بخواهد چکید
دل رام منزلگه ویس گشت
ملک با پری هم عنان آمدند
چو شهد و شکر در هم آمیختند
روانی به قوت روانی رسید
بدن جان و اعمی بصر باز دید
جگر تشنه‌ای آب حیوان بیافت
غرض عامل و صبر بی کارشد
سمن برگ بفشاند و گلدسته بست
بر آورد نار از ترنجش به گاز
گهی لعل خندانش را می کشید
گهی سنبالش بر قمر می شکست
گهی زنگبارش به چین می نمود
گهی سنبالش در میان می کشید
۲ گهی زهره از عقربش می نمود
گهی لعل شیرینش را می مزید
گهی سینه بر سینه‌اش می نهاد
گهی لاله می چید و گل می درود
گهی تیره شب بر قمر می فکند
گهی نارش از ناردان می جهانند
۴ گهی شکر از پسته‌اش می ربود
گهی شام می دید و گاهی سحر

۱ - کم: کان.

۲ - دا: عیش.

۳ - دا: این بیت را ندارد.

۴ - تع: این بیت را ندارد. در نسخه «کم» نوشته شده است که این بیت در حاشیه «تع» وجود دارد لکن در حاشیه نیز دیده نشد.

گهی نسترن را ورق می گشاد
 گهی سنبل از ارغوان می ربود
 گهی برج می دید گاهی قمر
 گهی معجز از فرق سر می گشود
 گهی ماه در دست شه می فتاد
 گهی مه به شه درفکندی کمند
 ۳۹۷۰ گهی شیر می گشت و برگور چیر
 گهی باز با کبک دم ساز بود
 ملک چون ز جام لبت گشت
 شه روم بر بادپا شد سوار
 به بوی ریاحین و برگ سمن
 عقاب از سر دست شه بر پرید
 چو از نکبت بوستان گشت مست
 چو شد باغبان آگه از راغ و باغ
 قد چون الف لام الف ساختند
 یکی گشته با هم دو جان در تنی
 ۳۹۸۰ در آمد همای استخوانی بدست
 پر از میوه یک باغ در بسته یافت
 نرسته ز گلبرگ او نوک خار
 به بوستان گلی ناشکفته هنوز
 زبان امیدش به کام دهان
 در آمیخت با او چو شیر و شکر
 طبرزد گدازنده شد در گلاب
 لبالب شد از می بلورینه جام
 سر درج لولوی تر برگرفت

گهی لاله را بر طبق می نهاد
 گهی سوسن از ضیمران می نمود
 گهی درج می یافت گاهی گهر
 گهی عنبریه ز بر می ربود
 گهی شاه در پای مه می فتاد
 گهی شه ز مه بر کشیدی پرند
 گهی گور می جست از چنگ شیر
 گهی کبک در چنگل باز بود
 برو دیو شهوت زبردست گشت
 به در بند در تاخت بهر شکار
 به پرواز شد تا به طرف چمن
 تذرو چمن را به بر در کشید
 چو بلبل بزد بال و بر گل نشست
 نه در باغ یک گل بماند و نه راغ
 چو دل دال در لام پرداختند
 دو تن برزده سر ز پیراهنی
 چو طوطی به تنگ شکر بر نشست
 به بوی بهی سوی سببش شتافت
 نیفتاده بر گنج او چشم مار
 به الماس دری نسفته هنوز
 دهان مرادش به کام زبان
 به روغن فرو برد خرمای تر
 در افتاد شکر به جام شراب
 روان گشت سیماب بر سیم خام
 همه درج در لولوی تر گرفت

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد^۱
 ۳۹۹۰ یکی در دوده ضرب کرد و بدید
 ز نوک قلم عقد گوهر گشاد
 چو شه بادپا را به میدان جهانند
 چو در تحت فرمان او بود باد
 کمیت روانش چو سر می کشید
 چنان تیزرو بود گلگون شاه
 چو سر برزد آن توسن بدلگام
 گه نیزه بازی چو تک برگشود
 به گلبرگی برزد گلاب نشاط
 چو آن شمع شب تابستان فروز
 ۴۰۰۰ ز درج گهر شاخ مرجان برست
 چو ز^۲ الماس شد لعل پرداخته
 شکر در کنار و رطب در میان
 شبانروزی از خواب باز آمدند
 دگر یک شبانروز با یکدگر
 چو سر برگرفتند از جای خواب
 صنوبر به دیبا بیاراستند
 ستایش گرفتند بردادگر
 گهی نغمه چنگ کردند گوش
 ز دست نگاران سیمین عذار
 ۴۰۱۰ نواگربستان ترنم نواز
 شه عالم آرای مجلس فروز

حسابش به انگشت برگفت عقد^۲
 که بر روی چه باقی تواند کشید
 پس آنگه قلم در قلمدان نهاد
 ز میدان به نوک سنان خون براند
 نگین سلیمان به دستش فتاد
 به یک گام یک میل ره می برید
 که پیشش یکی بود هامون و چاه
 زبان نشاطش فروشد به کام
 به هر حمله ای حلقه ای در ربود
 بکشت آتش غم به آب نشاط
 برفت از گیش آب بستان فروز
 به لولو صدف شاخ مرجان بشت
 شد ایوان پر از لعل بگداخته
 طبرزد به دست و غسل در دهان
 روان پرور و دلنواز آمدند
 نکردند جز خواب کاری دگر
 بشتند خود را به مشک و گلاب
 پس از جامه جدام طرب خواستند
 که آوردشان دور دوری بسر
 گهی جام گلترنگ کردند نوش
 نشد تا به یک ماه رنگ نگار
 نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز
 نیامد برون از حرم چند روز

۱ - دا: کم.

۲ - دا: هم.

۳ - دا و تع: «ز» افتاده است.

گهی قند می خورد و گاهی رطب	گهی لابه می کرد و گاهی طرب
گهی با شراب و گهی با ریاب	گهی مست می بود و گه مست خواب
گهی لعل میگون و گه می به دست	گهی در خمار و گهی نیمه مست
ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت	بدین گونه تا مدتی در گذشت

مملکت فغفور و پری زاد

خاقان را به فرینوش مسلم داشتن و ولیعهد خود کردن و از بهزاد
استفسار حال او کردن

در آی ای عقیق یمانی به درج	بر آی ای سهیل یمانی به برج
سفر کن به معموره جان و دل	گذر کن ز مطموره آب و گل
خط اندر خط خطه خاک کش	قلم بر سر هفت افلاک کش
بیا دست ازین هفت پیکر بشوی	برو ترک این هفت منظر بگوی
چو عین بتان سر به مستی بر آر	۴۰۲۰ دو چشم از سر های هستی بر آر
تو گنجی و ویرانه ات کن فکان	تو شمع و پروانه ات انس و جان
که داری به زیر نگین ملک جم	گر انگشتی شد ز دستت چه غم
ز پیروزه سبز یاقوت زرد	چو بنمود بر ^۱ گنبد لاجورد
برافراخت از گوشه بارگاه	ملک قبه خسروانی کلاه
براورنگ فغفور چینش نشاند	فرینوش چینی نسب رابخواند
بدو داد با دخت خاقان چین	همه ملک فغفور و توران زمین
کناله کیانی و طوق و کمر	سپه دادش و رایت و تخت زر
سر سرکشان از فلک بر فراخت	پس آنکه یکی جشن شاهانه ساخت
چو خورشید زربخشی آغاز کرد	چو جمشید بزم طرب ساز کرد
کمر بستگانرا زر و سیم داد	۴۰۳۰ در گنج فغفور چین برگشاد

رها کرد زندانیان را ز بند
 سر زیردستان به مه برکشید
 ز ظالم امان جست^۲ مظلوم را
 بفرمود تا ساقی سیمتن
 در آب افکند آتش ناب را
 کند ماه را پرده آفتاب
 چو ساقی به می روی ساغر بشست
 نواگربتان در خروش آمدند
 گره گیر مویان شنگول شنگ
 برآورد نی آتش از جان عود
 خروش مغنی بر آمد به چرخ
 ز آه نی زرد و نای سیاه
 ماه نی راه زن دم بدم آه زن
 زده چنگ چینی ره عقل و دین
 کف مهرخان مطلع آفتاب
 ز گردش به جان آمده جام می
 ز آه شب شامی روزپوش
 شکرخان مشاعل فروز آمدند
 زناگه ملک زاده می پرست
 ۴۵۰ که چون شمع گرینده باسوز و تاب
 گهی نوش می کرد و می کرد جوش
 شهنشاه را گشت روشن چو روز
 بپرسید کای مونس جان من
 دلت همچنان هست با دلستان

برآورد کار^۱ دل مستمند
 سرافکندگان را ز چه برکشید
 به محرم رسانید محروم را
 به ساغر درآرد عقیق یمن
 بجوش آورد آتشین آب را
 دهد خاک را ز آتش باده آب
 گل خمی از باغ مجلس پرست
 پری چهرگان باده نوش آمدند
 کشیدند زلف گره گیر چنگ
 فروشد دم زهره ز افغان عود
 نواساز گردون در آمد به چرخ
 فروربسته شد بر فلک راه ماه
 دف چنبری چرخ را راهزن
 شده طره چینیان پر ز چین
 ز دست مغنی در افغان رباب
 شده مست جام طرب شاه کی
 چو شد تیره آیین هفت جوش
 معنبر خطان عودسوز آمدند
 نظر کرد و بهزاد را دید مست
 ز چشم گهر ریز می ریخت آب
 گهی نیش می خورد و می گفت نوش
 که می سوزد از مهر آذر فروز
 منور به روی تو ایوان من
 بگو روشن از ما چه داری نهان

زمین را ببوسید بهزاد و گفت
 مرا با رخ و چشم مستش ملال
 به جز غم سروری ندارد دلم
 بر اشک من آب چون سایی^۲ ست
 نه در دل که از غم برم جان بدر
 ۴۰۶۰ دلم را چو در طره تاب افکند
 چو دلبر به دست غم باز داد
 که از یار دل برنشاید گرفت
 بامید جانان چرا جان دهم
 خنک آنک شد کشته در پای دوست
 چو داری به حال ضعیفان نظر
 مشو غافل ای شاه چین و چگل
 که ما هم نواساز این پرده ایم
 چو کام فرینوش کردی روا
 چو این نکته بشنید فرخ همای
 ۴۰۷۰ ز گرمی میار آتش دل به یاد
 چو خور برزند سر ز دریای چین
 کنون باده نوشید و باشید شاد
 که گردد زمانه به کام شما

که آتش به نی چون توانم نهفت
 ز عین الغزاله است عین الغزال
 که بی نار^۱ نوری ندارد دلم
 بر چشم من خون دل نازلی^۳ ست
 نه در سر که بردارم از پاش سر
 کند بند و بر آفتاب افکند
 مرا هاتف همت آواز داد
 و ز اغیار دلبر نشاید گرفت
 همان به که جان را به جانان دهم
 که زنده است آنکس که مقتول اوست
 به حال من و فهرشته درنگر
 ازین مستمندان شوریده دل
 درین ره دل و دین فدا کرده ایم
 برآور مراد دل ریش ما
 دلش داد و گفت ای فروزنده رای
 که شمع از زبان می دهد سر به باد
 رخ آریم چون خور به خاور زمین
 میارید از محنت و غصه یاد
 شود توسن چرخ رام شما

۱ - کم: یار.

۲ - دا: نازلی ست.

۳ - دا: سایی ست.

رفتن شاهزاده همای به خاور زمین و عروسی کردن شمسه خاوری و آذرافروز با فهرشاه و بهزاد^۱

به میدان در انداز سرخاب را
به محشر بر آرد سر از خاک مست
چشانندند یک جرعه بیخودی
برون رفته از خود به بوی شراب
می آتشی ز آبگون مشربه
به پیمان در آورد و پیمانه داد
به یک جرعه می برون شد ز دست
ز خلوت سرا برد دوشم به دوش
شنیدم که روز دگر بامداد
سر از چادر شب بر آورد روز
به گردش در آورد زرینه کاس
برآمد شه خاور از راه شام
شه شامی از چین برون برد رخت
کشیدند یکسر به ایران زمین
به زرین عماری در آمد چو مهر
به خاور زمین سر برافراختند
چو بر ابر تیره فروزنده ماه
مجانین^۵ زنجیری آب و گل
صنوبر خرامان بستان ذوق
پنفسه فروشان بازار عشق

بده ساقی آن آتش ناب را
که هر کس که شد مست جام الست
مرا دوش در مجلس سرمدی
شدم سوی میخانه^۲ مست و خراب
گرفتم ز دردی کش مصطبه^۳
چو رهبان مرا ره به میخانه^۴ داد
۴۰۸۰ روان من بیدل می پرست
ز دیر مغان خادم می فروش
ز پیر زرادشت موبدنژاد
چو در خنده شد صبح گیتی فروز
سپهر از می مهر پر کرد طاس
شبهانگ برزد سر از راه بام
شهنشاه مشرق بر آمد به تخت
همه گنج خاقان و فغفور چین
همایون مهری خورشید چهر
شهان سنجق زر برافراختند
۴۰۹۰ شه پیل پیکر بر اسب سیاه
جگر خوارگان سرکوی دل
مشاعل فروزان ایوان شوق
سمن دسته بندگان گلزار عشق

۱ - دا: رفتن شاهزاده همای.

۲ - تم: بتخانه.

۳ - دا: میکده.

۴ - تم: خمخانه.

۵ - دا: مجاری.

کواکب شناسان گردون مهر
 روان در رکاب همایون شاه
 چو خور بال زرین برافراخته
 چه خوش باشد آن دم که یاران غار
 خوش آن دم که رامین برگشته بخت
 خوش آن دم که فرهاد گم گشته نام
 ۴۱۰۰ خوش آن دم که مجنون شوریده کار
 خوش آن دم که اورنگ انده پرست
 خوش آن دم که مخمور دردی طلب
 خوش آن دم که یاری به کام رسد
 ملک چون به خاور علم بر کشید
 به رسم کیان مجلسی ساز کرد
 سران سپه را به درگاه خواند
 ز بس سیم و زر کو به خواهنده داد
 چو ماه مغنی نوا بر گرفت
 لب جام را رنگ یاقوت داد
 در آن روز میمون شه بختیار
 ۴۱۱۰ چو اقبال را دید بر آستان
 به بهزاد داد آذر افروز را
 به شهزاده فهر جوانبخت داد
 به سر برنهادش کلاه مهی
 بدو داد منشور و گنج و سپاه
 سر از اوج کیوان برافراختش
 بفرمود تا خیمه بیرون زنند
 زمین کوب را زیر زین آورند

ملک زاده بهزاد و شهزاده فهر
 ز ره رفته و کرده رخ سوی راه
 نشیمن به خاور زمین ساخته
 علم بر فرازند در کوی یار
 زند بر سراپرده ویس تخت
 رسد از لب لعل شیرین به کام^۱
 کند بر سر کوی لیلی قرار
 زند بر سر زلف گلچهر دست
 رساند لب لعل ساغر به لب
 ز عذرا به وامق پیامی رسد
 سراپرده بر طاق اخضر کشید
 در گنج شاهان کی باز کرد
 به دامن گهرشان به سر برفشاند
 زمین را بشد گنج قارون ز یاد
 ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت
 ز یاقوت می خاک را قوت داد
 که بودش فلک بنده و بخت یار
 به رسم کی و ملت باستان
 دگر شمس عالم افروز را
 پس آنگه بدو رایت و تخت داد
 نشاندش بر اورنگ شاهنشهی
 ز ماهی بر آورد و بردش به ماه
 به خاور ولیعهد خود ساختش
 سراپرده بر کوه و هامون زنند
 سپه را به ایران زمین آورند

شه نیک پی فهر فرخ نژاد
 بساط همایون به مژگان برفت
 ۱۲۰ که شاهها چو فصل زمستان رسید
 از آن پس که بگذشتی از کوه و دشت
 کنون راه سرداست و منزل دارز
 فرود آی تا کاروان تبار
 چو بیرون دمد گریه بیدموش
 به سر برنهد گل کیانی کلاه
 جهان خزاد کن ز سر برکشد
 شمر خود^۱ آهن ز سر بفکند
 گل از خوشدلی خنده برم^۲ زند
 سزد گر شهنشاه جمشید جام
 ۱۳۰ پسند آمد این نکته شهزاده را
 ز تن جامه وز مجلسش جام داد
 شب و روز ازین گونه با یکدگر
 گهی گوی و گه نردشان بود کار
 گهی پرده رود می ساختند
 جزین یک هنر چرخ را بیش نیست
 مرنج از وی ار زانک رنجت دهد
 منه دل برین خانه پرغرور
 اگر پخته ای باده خام گیر
 چو باد است دور زمان باده نوش

نیایش کنان خاک را بوسه داد
 بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت
 به سرما ره شام نتوان برید
 ز دریا به یک ماه نتوان گذشت
 همه راه برف و نشیب و فراز
 بشارت دهد باغ را از بهار
 چمن بشکفد لاله از چارسوش
 بپوشد زمین آسمانی قباه
 بفلطاق پیروزه در برکشد
 زمین درع سیمین ز بر بفکند
 هوا بر سر غنچه گل زند
 چو خورشید روی آورد سوی شام
 بخواند آن سهی سرو آزاده را
 می پخته اش در زر خام داد
 در آن فصل از وصل خوردند بر
 گهی خلوت و عیش و گاهی شکار
 گهی بر لب رود می تاختند
 که پیوسته بی نوش او نیش نیست^۳
 که هم آخر الامر گنجت دهد
 که گاهش مصیبت بود گاه سور
 به خمار ده جامه و جام گیر
 که باشد دل خسته را باده نوش

۱ - دا: خواهد.

۲ - دا: ما.

۳ - کم: که نوشی جدا هرگز از نیش نیست.

آمدن همای و همایون به شام
و به پادشاهی نشستن و بعد از مدتی در گذشتن
و مملکت به جهانگیر گذاشتن

۴۱۴۰ ره بام این سبز گلشن کجاست
بیا تا دم صبح مست خراب
ببینیم روشن که در خانه کیست
تو آنجا چه دانی که مأوای ماست
هر آنکوز دریاش باشد گذر
تو ما را چه دانی که از ما نه ای
مه و ماهی ار بنگری ز آن ماست
ولی ملک ما ملک درویشی است
چو جم نقش بر خوان از انگشتی
تو ماهی و اورنگ شاهی تراست
۴۱۵۰ ولیکن درین خانه تا زیستی
چو شاهی در بی نوایی مزین
برون از دو عالم جهانی طلب
اگر مهره^۳ بردی چه ترسی ز مار
چو بلبل نوا برکشید از چمن
سراینده مرغان بستان سرای
که چون ارغوان میر نوروز شد
گل خوش نظر گشت بستان فروز
دم صبح رامین شد و ویس گل
۴۱۶۰ به عزم تفرج همایون همای
که از صدمه صیت ما پیر صداست
به بامش برآیم چون آفتاب
بدانیم کاحوال این خانه چیست
که جایی که جانیست آن جای ماست
ز ماهیت ماش باشد خبر
ز ما در گذر زانک ما را نه ای
ز مه تا به ماهی به فرمان ماست
میان غریبی و ما خویشی است
که هستند^۱ اسیر تو دیو و پری
تو شاهی و مه تا به ماهی تراست
نکردی تأمل که خود کیستی
چو گنجی دم از اردهایی مزین^۲
بجز ملک هستی مکانی طلب
چو گل چیدی ایمن شو از نوک خار
هزار آفرین کرد بر یاسمن
ازین پرده گشتند دستان سرای
صبا بر گل و لاله پیروز شد
چراغ چمن شد گلستان فروز
شکوفه سلیمان و بلقیس گل
به بستان علم زد ز پرده سرای

۱ - کم: باشد.

۲ - دا:

چوشاهی در هر گدایی مزین چو گنجی در بی نوایی مزین.

۳ - کم: مهر.

سحر بود و شبگیر می زد نوا
دریده صبا پرده نسترن
بتی دید در دیبه زرنegar
ز لشکر گه دلبری رایتی
ملک گفت کین سرو حوراسرشت
گر آن چشم شیرافکن آهوست
بر خواب خرگوش او جادوان
بپرسید کای لعبت آزری
خرامنده طاوس طوطی کلام
ثنا گفت و گفت ای شه شه نژاد
۱۷۰ که ۳ آن گور بهرام گیرم که آب
به نخچیرگاه از پیم تاختی
ولیکن برون جستم از چنبرت
در آن بوستان کامدت در نظر
به یک ره که رفتی در آن پیشگاه
کنون چون ز وصلش رسیدی به کام
که شد سوی خلد از سپنجی سرای
بگفت این و شد در زمان ناپدید
شد از قلزم دیدگان موج زن
دم آتشین از جگر برکشید
۱۸۰ به آرامگه باز پرواز کرد
چو صبح دگر سربر آورد روز
برون شد شهنشاه پیروز بخت
بساط همایون به صحرا کشید

سمن شقه می کرد چاک از هوا
زده مرغ گلبانگ بر نارون
خرامان به گرد لب جویبار
ز ماواش خلد برین آیتی
بهشت است یا سرو باغ بهشت
بس آهو که در غمزه جادوست
صد آهو بگیرند بر آهوان
مه نخشی یا ملک یا پری
خم آورد در سرو طوبی خرام^۱
وصال همایون همایونت باد^۲
ببردم ز سرچشمه آفتاب
به پرچین کمندم در انداختی
وزانسان برون بردم از لشکرت
نه آخر به خدمت رسیدم دگر
به نقش همایون رفتی ز راه
به فال همایون رخ آور به شام
منوشنگ قرطاس خورشید رای
ملک زاده آهی ز دل برکشید
ز خون جگر موج بر اوج زن
فروشد به خوناب و دم در کشید
همان روزگار سفر ساز کرد
بزد زال زر خیمه بر نیمروز
برون زد ز کاشانه پیروزه تخت
کیانی علم بر ثریا کشید

۱ و ۳- دا: این دو بیت را ندارد.

۳- کم: من.

چو سلطان ايوان زنگار فام
 به روزی نکو شاه شاهان دهر
 جنیبت به درگاه جمشید راند
 برآمد به تخت منوشنگ شاه
 فرو بست راه تعدی و جور
 به عهدش شده کبک با باز خویش
 ۱۹۰ جهان رسم ظلم از میان برگرفت
 مسخر شد او را همه روم و چین
 ببرد از سر راهها نام باج
 همه سرکشان زیر دست آمدند
 فقیران سراسر توانگر شدند
 در آن دور کو شاه آفاق بود
 قدح خنده بر جام جمشید زد
 چو بگرفت کار ممالک قرار
 شکر چین شد از پسته دلفروز
 ز لعل لبش چون رسیدی به کام
 ۲۰۰ چو از لعل نوشین بپرداختی
 گهی خیمه بر صحن صحرا زد
 بجز عشرت و عیش کاری نداشت
 چو شد مدتی گوهری از قضا
 چو شاخ گل از نکهت نوبهار
 چو ایام حملش به نه مه کشید
 چراغی ز مهرش قمر سوخته

ز خاور علم زد به سرحد شام
 به فال همایون در آمد به شهر
 عماری به خرگاه خورشید راند
 برافراخت از چرخ اطلس کلاه
 برون برد رسم تطاول ز دور
 ز عدلش شده گرگ چوپان میش^۱
 فلک نام جور از جهان برگرفت
 مسلم شد او را زمان و زمین
 نمی جست یک جو ز دهقان خراج
 نهنگان^۲ چو ماهی به شست آمدند
 سرافگندگان جمله سرور شدند
 به فرماندهی چون^۳ فلک طاق بود
 طرب خیمه بر بام خورشید زد
 بدو گشت بنیاد ملک استوار
 به روی همایون بسر برد روز
 برفتی زیادش لب لعل جام
 لب جام را قوت جان ساختی
 گهی چنگ در جام صهبا زد
 بجز شادی انده گساری نداشت
 به کام صدف درفتاد از هوا
 سهی سرو گلچهره بگرفت بار
 مهی چارده شد ز برجش پدید
 ز نور الهی برافروخته

۱ - دا: جای دو مصراع عوض شده است.

۲ - تع: پلنگان.

۳ - دا: در جهان.

تذروی ز بستان فرماندهی
 ز درج مهی گوهری آبناک
 جهان بر جهان بین خویش نشانند
 سر مهدش از مه برافراختند
 فروشد همایون شبی همچو مه
 درافتادش آن مرغ عرشی به قید
 پس آنگه علم زد به باغ بهشت
 وزین خاکدان رخت بر بست و رفت
 درافتاد بر خاک ره سوکوار
 به بیغوله ای رفت و در خون نشست
 و زو سایه ای مانده و آن هم خیال
 به اشک آب بر آتش غم زدی
 دمی برکشید و به یکدم برفت
 برفت از جهان با دلی پر ز درد
 جهانگیر بر تخت شاهی نشست
 به رسم پدر عالم آباد کرد
 که گاهش بود کینه و گاه مهر
 که باشد جهان را جهانجو بسی
 مقیم از پس شادمانی غم است
 زند خیمه لعل بر کوهسار
 لب چشمه پر لؤلؤ تر شود
 به طرف گلستان در آید خزان
 نهد بر دل بلبل از غصه داغ
 رباید ورق باغ را از طبق
 کند روشن آینه هفت جوش
 شود تیره آینه از آه شب
 که دایم به آماس و دق مبتلاست

گلی از گلستان شاهنشهی
 ز برج شهی اختری تابناک
 جهانجو به نامش جهانگیر خواند
 ۴۲۱۰ چو خورشید مهدش ز زر ساختند
 چو ده ساله گشت آن مه چارده
 عقاب اجل چون در آمد به صید
 جهان را به شاه جهانبان بهشت
 ازین دیر خاکی برون جست و رفت
 همای از سرتخت گوهر نگار
 به خون دل از مملکت شسته دست
 رخ آورد روزش به حد زوال
 گرسستی و از درد دل دم زدی
 چو بگذشت یکچندی او هم برفت
 ۴۲۲۰ جهان را فدای جهانگیر کرد
 ملک را چو جان و جهان شد ز دست
 ز انصاف و عدل پدر یاد کرد
 چنین است آیین گردان سپهر
 قراری نگیرد جهان بر کسی
 گهی سور و گاهی درو ماتم است
 چو از لاله فراش باد بهار
 کف غنچه پر خرده زر شود
 دگر باره صراف باد خزان
 کند پر زر جعفری صحن باغ
 ۴۲۳۰ فشانند درم شاخ را بر ورق
 چو صیقل زن صبح زربفت پوش
 رسد روز رخشنده را جان به لب
 از آن ماه نوزار و زرد و دوتااست

چو سلطان ايوان زنگار فام
 به روزی نکو شاه شاهان دهر
 جنیبت به درگاه جمشید راند
 برآمد به تخت منوشنگ شاه
 فرو بست راه تعدی و جور
 به عهدش شده کبک با باز خویش
 ۱۹۰ جهان رسم ظلم از میان برگرفت
 مسخر شد او را همه روم و چین
 ببرد از سر راهها نام باج
 همه سرکشان زیر دست آمدند
 فقیران سراسر توانگر شدند
 در آن دور کو شاه آفاق بود
 قدح خنده بر جام جمشید زد
 چو بگرفت کار ممالک قرار
 شکر چین شد از پسته دلفروز
 ز لعل لبش چون رسیدی به کام
 ۲۰۰ چو از لعل نوشین بپرداختی
 گهی خیمه بر صحن صحرا زدی
 بجز عشرت و عیش کاری نداشت
 چو شد مدتی گوهری از قضا
 چو شاخ گل از نکبت نوبهار
 چو ایام حملش به نه مه کشید
 چراغی ز مهرش قمر سوخته

ز خاور علم زد به سرحد شام
 به فال همایون در آمد به شهر
 عماری به خرگاه خورشید راند
 برافراخت از چرخ اطلس کلاه
 برون برد رسم تطاول ز دور
 ز عدلش شده گرگ چوپان میش^۱
 فلک نام جور از جهان برگرفت
 مسلم شد او را زمان و زمین
 نمی جست یک جو ز دهقان خراج
 نهنگان^۲ چو ماهی به شست آمدند
 سرافگندگان جمله سرور شدند
 به فرماندهی چون^۳ فلک طاق بود
 طرب خیمه بر بام خورشید زد
 بدو گشت بنیاد ملک استوار
 به روی همایون بسر برد روز
 برفتی زیادش لب لعل جام
 لب جام را قوت جان ساختی
 گهی چنگ در جام صهبا زدی
 بجز شادی انده گساری نداشت
 به کام صدف درفتاد از هوا
 سهی سرو گلچهره بگرفت بار
 مهی چارده شد ز برجش پدید
 ز نور الهی برافروخته

۱ - دا: جای دو مصراع عوض شده است.

۲ - تع: پلنگان.

۳ - دا: در جهان.

گلی از گلستان شاهنشهی
 ز برج شهی اختری تابناک
 جهانجو به نامش جهانگیر خواند
 ۴۲۱۰ چو خورشید مهدش ز زر ساختند
 چو ده ساله گشت آن مه چارده
 عقاب اجل چون در آمد به صید
 جهان را به شاه جهانبان بهشت
 ازین دیر خاکی برون جست و رفت
 همای از سرتخت گوهر نگار
 به خون دل از مملکت شسته دست
 رخ آورد روزش به حـد زوال
 گـرسـتی و از درد دل دم زدی
 چو بگذشت یکچندی او هم برفت
 ۴۲۲۰ جهان را فدای جهانگیر کرد
 ملک را چو جان و جهان شد ز دست
 ز انصاف و عدل پدر یاد کرد
 چنین است آیین گردان سپهر
 قراری نگیرد جهان بر کسی
 گهی سور و گاهی درو ماتم است
 چو از لاله فراش باد بهار
 کف غنچه پر خرده زر شود
 دگر باره صراف باد خزان
 کند پر زر جعفری صحن باغ
 ۴۲۳۰ فشانند درم شاخ را بر ورق
 چو صیقل زن صبح زربفت پوش
 رسد روز رخشنده را جان به لب
 از آن ماه نوزار و زرد و دوتااست

تذروی ز بستان فرماندهی
 ز درج مهی گوهری آبناک
 جهان بر جهان بین خویشش نشاند
 سر مهدش از مه برافراختند
 فروشد همایون شبی همچو مه
 درافتادش آن مرغ عرشی به قید
 پس آنگه علم زد به باغ بهشت
 وزین خاکدان رخت بر بست و رفت
 درافتاد بر خاک ره سوکوار
 به بیغوله ای رفت و در خون نشست
 و زو سایه ای مانده و آن هم خیال
 به اشک آب بر آتش غم زدی
 دمی برکشید و به یکدم برفت
 برفت از جهان با دلی پر ز درد
 جهانگیر بر تخت شاهی نشست
 به رسم پدر عالم آباد کرد
 که گاهش بود کینه و گاه مهر
 که باشد جهان را جهانجو بسی
 مقیم از پس شادمانی غم است
 زند خیمه لعل بر کوهسار
 لب چشمه پر لؤلؤ تر شود
 به طرف گلستان در آید خزان
 نهد بر دل بلبل از غصه داغ
 رباید ورق باغ را از طبق
 کند روشن آیین هفت جوش
 شود تیره آیین از آه شب
 که دایم به آماس و دق مبتلاست

ز خنده‌ش مشو شاد کان از غم است
که چون تیر چرخ از قمر بگذری
ازین پیر مفلوک یعنی فلک^۲
فلک چیست همچون تو مفلوک راه
کی از چشمه مهر نوشی شراب
ازین هفت پیکر فروشوی دست
که ناموس جبریل نشنیده‌ای
چه آگه ز ماهیت ماهی است
شود شاه گردون ترا مشتری
تذروی ازین گلشن نه چمن

دل جام پر خون ز خون^۱ جم است
چو هرمز کمان را مشو مشتری
مترس ای به قربت فزون از ملک
ملک کیست همچون تو مملوک شاه
چو عیسی اگر نگذری زین سراب
چو بهرام ارت خاطر گور هست
۴۲۴۰ تو چون سدره رامنتها دیده‌ای
ز یونس هر آنکس نه آگاهی است
چو خواجهو گر از خواجهگی بگذری
بدین هفت گل مهره نتوان زدن

در خاتمت کتاب گوید

که برخاک کرمانش افتد گذر
که باشد در آن بومش آرام جای
از آن آشیانم بدین جا فکند
که نباید بجز دجله در چشم من
بود چرخ گردنده‌ام مشتری
به معنی دم از پادشایی زخم
دلش بر مشقت ببايد نهاد
شود در کف شیرگیران زبون
به غربت برد خواری از باجدار
و گر شهد نوشد که گوید که نوش
برسم غریبان بریدم به خاک
ننالید کسی جز بت چنگ زن

خنک باد عنبر نسیم سحر
خوشا وقت آن مرغ دستانسرای
ز من تا چه آمد که چرخ بلند
به بغداد بهر چه سازم وطن
نباشد غریب ار به دانشوری
که گر زانک لاف از گدایی زخم
۴۲۵۰ ولیکن هر آنکو به غربت فتاد
که شیری که از بیشه آید برون
کسی کو بود در وطن تاجدار
غریب ار بنالد که گوید خموش
من ار زانک گردم به غربت هلاک
ولیکن به شرطی که بر مرگ من

۱ - دا: زجام.

۲ - تع: این بیت را ندارد.

پس آنگاه بردوش مستان نهید
قدح بر سر تربتم بشکنید
مسازید از بهر من جز رباب
دلیم با می و مطرب و ساقی است
نه مستی که مستی زیان داردم
میی در کش از ساغر بیخودی
که سلطان نجوید خراج از خراب
بتی جوی^۱ و سازی و پیمانه‌ای
درین بوستان دلارا درآی
پر از گل‌عذاران حوراسرشت
پدر از حبش مادر از کاشغر
نموده رخ از پرده‌های خیال
سمن عارضان گلستان فکر
نہان کرده چون روز روشن به شب
که ماهیست در سایبان حریر
معنبر خطی شکرین پاسخ است
که فرزندی جان است و دل‌بند دل
بدانش که آن صورتی مانویست
نه بیت است طاقیست سر بر سپهر
ز بحرش سفینه پر از گوهر است
نہالیست از گلشن جان و دل

به آب خرابات غسلم دهید
به پهلوی خمخمانه دفنم کنید
مریزید بر خاک من جز شراب
که تا در تنم یک نفس باقی است
۴۲۶۰ نه هستی که مستی زیان داردم
تو هم در طرب خانه سرمدی
ز مستی اگر عاقلی رخ متاب
شبی خواه شمعی و کاشانه‌ای
ورت دل بگیرد به خلوتسرای
ببین گلشنی همچو خرم بهشت
همه دلفرازان روشن گهر
قصب پوش خوبان با خط و خال
عروسان نسرين بنا گوش بکر
تن سیمگون زیر مشکین قصب
۴۲۷۰ نظر کن درین لعبت دلپذیر
بتی پرنیان پوش رومی رخ است
مگو دل ز پیوند او برگسل
بخوانش که او صورتی معنویست
نه شعریست شعریست تابان چو مهر
ز لفظش نی خامه پرشکراست
زلالیست از چشمه آب و گل

بیان معانی شاهیش خوان
 چه باغ است یارب چو خلد برین
 زهر شاخ او نویهاری ببار
 ۴۲۸۰ زده بحر او موج آب نبات
 گرش مشک خوانم مگو کین خطاست
 برین نقش منصوبه ای کس نباخت
 چو این خسروی دیبه می دوختم
 طرازی ز طرزی دگر ساختم
 من آن نیستم کین گهر سفته است
 تو این بیتها را مبین سزسری
 کسی می شنیدم که می گفت راز
 ترا زین چه آید که گویی که گفت
 سخن را به گوهر مشابه مکن
 ۴۲۹۰ سخن چیست آبی چکیده ز جان
 من این تحفه زان عالم آورده ام
 من این خوشه در لامکان چیده ام
 نشان من از بی نشانان بپرس
 مسم را اگر قلب خوانی رواست
 من این نامور نامه از بهر نام
 کنم بذل بر هر که دارد هوس
 بدین سوز سازی که بنواخته است
 چو آبی ست و آنگه روان آمده
 جگر سفته تا این گهر سفته ام
 ۴۳۰۰ برون کرده ام مهره از چشم مار
 چو گنجی ست در کنج ویرانه ای

اصول کلام الهیش خوان^۱
 که رضوان فرستد بدو حورعین
 به هر نو بهاریش بلبل هزار
 سوادش همه عین آب حیات
 بسا مس که چون بنگری کیمیاست
 برین وزن منظومه ای کس نساخت
 چراغی ز دانش برافروختم
 جنیبت به مرزی دگر تاختم
 کس دیگر است آنک این گفته است
 که بیت الله است ار نکو بنگری
 دلم چون صدا جمله می گفت باز
 اگر عقل داری ببین تا چه گفت
 که باشد درین یک سخن صد سخن
 گهر چیست خاکی رسیده ز کان
 در آن عالم این میوه پرورده ام
 مکان دل از لامکان دیده ام
 زبان من از بی زبانان بپرس
 ولی قلب دلخستگان شهرواست
 چو کردم به فال همایون تمام
 که تاریخ این نامه بذل است و بس
 بدین گونه جانی که بگداخته است
 ولی دل ز فکرت بجان آمده
 سمر گشته تا این سخن گفته ام
 بر آورده ام غنچه از نوک خار
 چو شمعی ست در ضمن پروانه ای

به شعر روان سحر باید نمود
بزرگان نگویند کان نیست راست
وگر ز آنک بد گفتمش خودمخوان
که در چشم بد هیچ ناید نکو
که این حقه عطر پرورده ام
گرش مشک تاتار خوانم خطاست
چو داود ذوق زیورم بده
درین ورطه ام آشنایی ببخش
چو عیسی روان زنده دار از دم
چراغم برون بر زیاد یزان^۱
بر آوردم این گوهر شاهوار
ازو دیده نکته گیران ببند
دریفا که افسانه آورده ام
به بحر سخن دست و پایی زدم
نگه دار در پرد، رود مرا
مکن گنجم آلوده زهر مار

مرا زان چه کین قصه بود ارنبود
نوایی که اصلش ز عشاق خاست
اگر نیک می دانیش بد مخوان
به چشم ارادت نظر کن درو
چو نافه بسی خون دل خورده ام
ولی گر نیاید به طبع تو راست
خدایا دلی پر ز نورم بده
من بی نوا را نوایی ببخش
۴۳۱۰ چو دادی دم عیسی مریمم
بهار مرا دور دار از خزان
چو از بحر شعر آمدم برکنار
درو گر بود نکته ای ناپسند
به افسانه عمری بسر برده ام
گر از بی نوایی نوایی زدم
ز آهنگ مفکن سرود مرا
درین مستیم دور دار از خمار

در ختم کتاب و مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم مستخدم
ارباب السیف و القلم شمس الحق والدین محمود صاین قاضی
خلف صدق او رکن الحق والدین عمیدالملک و حال خود گوید:^۲

بخور از تف سینه می سوختم
به تاب درون رشته می بافتم
چو زلف عروسان کشیدم دراز

به وقتی که این حله می دوختم
چو شمع از درون رشته می تافتم
سخن را بدین طرز کردم طراز

۴۳۲۰ ببرد ز صبح فروزنده آب
 علم بر در شاه اختر زدم
 شکستم شه آسمان را سپاه
 زدم پنج نوبت برین هفت بام
 چو موسی نشیمن گرفتم به طور
 نوا برکشیدم ز راه حجاز
 گرفتم به خلوتگه قطب جای
 چراغ دل از دانش افروختم
 نی خامه ام نخلبندی نمود
 دلم یافت از مشعل روح نور
 ۴۳۳۰ فلک نزلم از باغ جمشید داد
 چو منصوبه قصه بردم به بن
 بپرداختم نامه دلپذیر
 موشح به القاب گیتی گشای
 خروش رحیل آمد از کوچگاه
 مه ماهدش از کوهه ژنده پیل
 فتاد اختر دولتش در و بال
 چو جمشید ثانی برون زد علم
 برفت از عقب آصف روزگار
 من آتشی طبع خاکی نهاد
 ۴۳۴۰ چنین لعبتی پروریده به ناز
 نداده به داماد و نگرفته مهر
 برو هیچ کامی ندیده دلم
 گروهی ز یاران همراز من
 چو ساغر مرا دستگیر آمده

ببستم تب محرق آفتاب
 سراپرده برطاق اخضر زدم
 زاکلیل برسر نهادم کلاه
 چشیدم می روشن از هفت جام
 چو داود برساز کردم زیور
 ز دور سپهری شدم پرده ساز
 زدم محور چرخ را پیش پای
 به پیر خرد دانش آموختم
 به نخل سخن سربلندی نمود
 فرستاد رضوانم از روضه حور
 می لعلم از جام خورشید داد
 به داد تمامی رساندم سخن
 به نام شهنشاه و فرخ وزیر
 نموداری از جام گیتی نمای
 به صحرا برون برد خسرو سپاه
 فرورفت در قعر دریای نیل
 به روز بقاییش در آمد زوال
 روان کرد^۱ هودج به سوی عدم
 که ناید نگین بی سلیمان به کار
 شده آب روی از پی دل به باد
 پرستنده او بتان طراز
 شده خواستارش سلاطین دهر
 وزو گشته خون جگر حاصلم
 که بودند چون ناله دمساز من
 دلم را چو جان ناگزیر آمده

چو شمع شب افروز خلوتسرای
چو دیدند افسرده بازار من
که زینسان عروسی رخ آراسته
چو سرو سهی رسته از باغ فکر
که باشد که او را نخواهد بجان
۴۳۵۰ چو ویش چه در خانه خواهی نشاند
بسی خسروان را بود این هوس
ز دل این همه خون که پالوده‌ای
بسی گوهر قیمتی سفته‌ای
زدی ضربی اما نیامد درست
شرابی که نوشیدی آنرا بده
گر ایرج بشد گو منوچهر باش
چو آمد مرا این حکایت به گوش
که این بی حفاظی نه کار من است
نه دیوم که چون جم رود در بهشت
۴۳۶۰ نگاری بدین گونه باخط و خال
اگر بکر ماند ازین غم مدار
گر این دخت میمون بود نیکبخت
سکندر بدو ملک دارا دهد
کسی را که یک جو نباشد به دست
اگر نیست در صورتم نان شام
ور از پادشاهان گدایی کنم
چو داد آسمان ملک جم به باد

چو اقبال میمون و شادی فزای
دل گرم بستند در کار من
سر زلف مشکین پیراسته
بمانده برین گونه در خانه بکر
به تخصیص سلطان هندوستان
به رامین سپارش چو موبد نماند
که شیرین بودشان دمی هم نفس
به حلوی کس لب نیالوده‌ای
ولی اجرش هیچ نگرفته‌ای
بزن باز چون سکه در دست تست
تو دانی به هر کس که خواهی بده
وگر مشتری نیست گو مهر باش
برآورد جانم ز غیرت خروش
متاعی بدینسان نه بار من است
بگروم به اهریمن بدسرشت
برافکنده از رخ نقاب خیال
نه مریم به بکری گرفته است بار
چو قیدافه گردد سزاوار تخت
سریرش فلک بر ثریا نهد
چو همت بود گنج قارونش هست
به معنی دهم چرخ سلطان شام
به دانشوری پادشایی کنم
دگر در جهان تخت و خاتم مباد

چو دم بسته شد همدمی گو مباش
مبّر تا توانی دگر نام گور
۴۳۷۰ چو خسرو ز مشکو به مینو پرید
چو بردند مهد محمد به خاک
من آن مرغ خوش خوان آتش پر^۲
تنم پیرهن گشت و جانم بدن
اگر مست می خوانیم مست کو
پس از مدتی قطب کیوان محل
همایون بزرگی عراقی نسب
به صورت مه مطلع احمدی
به عزم زمین بوس خاقان عهد
به شادی بدان درگه آورد رخت
۴۳۸۰ بر آن آستان کرد ازین بنده یاد
پسندیده آمد بر شیخ و شاب
خدایو جهان آصف جم نشین
سرافراز محمود صاین که هست
زحل کمترین هندوی بام او
فلک نقشی از گوشۀ مفرشش
بود بر در او مه تیزگام
دلش محرم رازداران غیب
بر دست او هفت دریا کفی
غلامان او را فلک حلقه گوش
۴۳۹۰ کواکب قنادیل ایوان او

چویم^۱ خشک شد شبنمی گو مباش
که افتاد بهرام در دام گور
دل از خاک شیرین ببايد برید
اگر خاک شد نظم حسان چه باک
که بی بال و پر در هوایش پر
کفن گشت بر قالعیم پیرهن
وگر دست می گیریم دست کو
سر سرکشان تاج دین و دول
لقب نامی از وی چو نام از لقب
به معنی گل گلشن سرمدی
ز کرمان به اردو روان کرد مهد
چو اقبال زد بوسه بر پای تخت
وزین داستان نکته ای شرح داد
بدین ذره سایه فکند آفتاب
جهان کرم شمس دنیا و دین
سپهر سرافکنده اش زیر دست
قمر کمترین گوهر جام او
دبیر دوم خطه دفترکشش
یکی قاصد کوچک بدر نام
وجود شریفش مبرا ز عیب
گه خشم او هفت دوزخ تفی
ندیمان او را خرد جرعه نوش
عطارد دواتی دیوان او

۱ - دا: نم.

۲ - کم و دا: برم. در «تغ» نیز بصورت «برم» ضبط شده است لکن چون در این نسخه ب و پ به صورت «ب» نوشته می شوند «برم» ترجیح داده شد.

خور از مطبخش خوشه‌ای یافته
 مه مشتری مهر مریخ کین
 مسیحانفس مهدی روزگار
 به شوکت گره‌بند حبل‌الورید
 بود آسمان طاقی از منظرش
 سیه روی گردد بسان قلم
 که شاه فلک سایبانش کشد
 برو گوز دریای دستش بجوی
 نوالش به مه کرد اشارت که خور
 بود مهر شمعی به بالین او
 یکی رایت مهدی افراخته
 یکی در کفش معجز موسوی
 سر حقه تربیت کرد باز
 به تحسین ترنم سرای آمدند
 بسی تیرها برنشانها زدند
 گدا پرده بر کار سلطان درد
 عسس بین که با شاه بازی کند
 سوی کریلا برده آب فرات
 شکر کرده بر تلخ عیشان نثار
 چو دریاش طبعی گهر بخش هست
 به باد هوا مشکبیزی کند
 چرا از سر گنجها نگذریم
 کنیمش ز مال جهان بی‌نیاز
 کشیدندم از کام ماهی به ماه

مه از خرمنش خوشه‌ای یافته
 دگر اختر برج او رکن دین
 سکندر حشم خضر خلت شعار
 به گردن کشی ملک شه را عمید
 بود کاف و نون حرفی از دفترش
 کسی کو نهد بر خلافتش قدم
 کجا تیر گردون کمانش کشد
 اگر جوید ابر از هوا آب روی
 چو پیدا شد از آسمان قرص زر
 ۴۴۰۰ بود قاف حرفی ز تمکین او
 یکی گنج محمود پرداخته
 یکی در دمش نکبت عیسوی
 چو آن گوهرافشان چاکر نواز
 یکایک تعجب نمای آمدند
 برین داستان داستانها زدند
 که شب‌نم نگر کاب عمان برد
 مگس بین که با شاه بازی کند
 جگر تشنه شسته دست از حیات
 ازین گونه شوریده بی‌وقار
 ۴۴۱۰ چو آن خاک دریا دل تنگ دست
 به دست تهی گنج‌ریزی کند
 نه آخر به همت ازو کمترین
 چنان مفلسی مانده در قید آز
 ز چاهم رساندند از آن پس به جاه

سرم بگذرانند از اوج^۱ بلند
 فزون زانک بود التماسم ز دهر
 کنون هر دم از چرخ پیروزه پوش
 سروش مسیحا دم خضرنام
 که خواجو چو عیسی روانبخش باش
 ۴۴۲۰ دم از روح زن چون مسیحا تویی
 تو دریایی و جسم و جان گوهرت
 چو گوهر برون آی ازین چاردرج
 چو ناهید ازین پرده راهی بزن
 برون شوز معموره کن فکان
 سحرگه دمی خوش برآ صبح وار
 برافشان سردست بر کاینات
 درآ در صف ساکنان فلک
 دعا کن بر آن هر دو مخدوم خویش
 الا تا درین گنبد شش دری
 ۴۴۳۰ چراغ روانشان فروزنده باد
 سرافکنده در پایشان هر که هست
 سخن بر دعا می رسانم به بن
 چو بنشست تحریر این در خیال
 اگر بر دعا ختم کردم رواست
 سخن را نیاید نهایت پدید

گشودند پای امیدم ز بند
 بدین خسته بسته دادند بهر
 به پیروزی آید نویدم به گوش
 کند با من از طاق اخضر^۲ پیام
 جهانگیر گرد و جهان بخش باش
 به قاف بقا شو چو عنقا تویی
 تو گردونی و انس و جان اخترت
 بزن نیم ترکی برین هفت برج
 چو صبح از سر صدق آهی بزن
 قدم نه به مقصوره لامکان
 به سرچشمه مهر غسلی بر آر
 بگو چار تکبیر بر شش جهات
 بنه روی بر سجده گاه ملک
 که در عهدشان گرگ شد صیدمیش
 فروزان بود مشعل خاوری
 دل عالم افروزشان زنده باد
 فدای سراپایشان هر چه هست
 که بعد از دعاشان ندارم سخن
 زبان در کشیدم ز بیم ملال
 که از ختم مقصود کلی دعاست
 ورق در شکستم چو اینجا رسید^۳

۱ - دا: ابر.

۲ - دا: خضرا.

۳ - دا: در پایان این نسخه آمده است:

تمام شد کتاب همای همایون به فضل خداوند بیچون و صلی الله علی نبینا محمد و آله الطیبین الطاهرین.

گل و نوروز

گل و نوروز

به نام نقش بند صفحه خاک
 عبیر آمیز انفس بهاری
 گهر بخشنده ابر تتق بند
 چمن پیرای باغ آفرینش
 خلافت بخش عقل ملک آرای
 خداوندی که در ذاتش علل نیست
 نه در ایوان قربش و هم را بار
 کسی با او نه و او با همه کس^۳
 نهد در نار نور و مهره در مار
 دل عاشق کند دمساز دیده
 عذار افروز مه رویان افلاک
 زبور آموز^۱ کبک کوهساری
 زر افشاننده صبح شکر خند^۲
 دلیل ره بران کوی بینش
 جَنیبت ران و هم راه پیمای
 ج. ا. ک. در ملکش خلل نیست
 ن. ر. و چرایش عقل را کار
 نماند هیچکس و^۴ او ماند و بس
 دهد از نیش نوش و خیری از خار
 کمان بخشد به تیرانداز دیده

۱۰

۱- نم: رموز آموز.

۲- نم: شکر قند.

۳- دا: با او همه کس.

۴- نم: «و» ندارد.

به فرمانش کند ابر بهاری
 به حکم او گدازد شمس زرگر
 کند سرشمع چشم ازدیده روشن^۲
 نهد بغطاق سیمین بر سر کوه
 بهاری تازه از خاری بر آرد
 نهد در جان ذره مهر خورشید
 برافروزد روان صبح صادق
 زند زرین علم بر قصر ششدر
 کشد بارانی ابر سیه کار
 طبق فیروزه گرداند چمن را
 کند روشن بمنرگس چشم مستان
 کسی^۴ ماهیت ذاتش نداند
 قدیمی کاولش را ابتدا^۵ نیست
 جهان بی او نه و او در جهان نه
 صفاتش بر بساط لایزالی
 ز لطفش شاهد شکر قصب پوش
 خرد را در دماغ از وی ریاست
 دم عیسی به باد صبح داده
 نهاده خشت زر بر روزن بام
 شب تار از شهاب آتش جهانده
 روان را داده آب زندگانی

بساط سبزه را از آب یاری^۱
 درست ماه را هر ماه چون زر
 دهد سرچشمه را از باد^۳ جوشن
 کشد خارای زرکش در بر کوه
 بتی آتش رخ از آبی نگارد
 سریر نمله سازد دست جمشید
 برانگیزد براق برق بارق
 نهد بر طاق سیمین حقه زر
 گه بارندگی در دوش کهسار
 ورق در دامن افشانند سمن را
 نهد زرین قدح در صحن بستان
 که کس با او و او با کس نماند
 کریمی کاخرش را انتها^۶ نیست
 مکان او را و او را خود مکان نه
 فرو خوانده مثال بی مثالی
 ز قهرش خون لعل کوه در جوش
 یقین را در گمان از وی فراست
 به دست باد ملک جم گشاده
 فکنده چین شب در گیسوی شام
 گلاب از شیشه شامی چکانده
 به آب چشمه بخشیده روانی

۱- کم: ناری. دا: باری.

۲- داوتع: کند سر شمع چشم از پیه روشن. - نم: کند هر ماه چشم از دیده روشن.

۳- تع: آب.

۴- دا: گهی.

۵- نم: انتها.

۶- نم: ابتدا.

به مردم کار دیده ساز داده
فکنده در بر شب زلف مشکین
ورق بر چنبر زر کار بسته
فلک را خون خور در طاس کرده
به دامن زر به سنگ خاره داده
به دل بخشیده صدر پادشاهی
به حکمت کرده جوزارادو پیکر
شده خفّاش از او با مهر در کین
نهاده عود شب بر آتش روز
دل بلبل چو رامین برده از چنگ
ز دیده روزنی در ^۲ دل گشاده
به لعبت داده ساز هفت پرده
ز خور در جام نو ^۳ کرده می لعل
به مقبل داده تخت بختیاری
زمین را بسته دست بحر بر بر
عطارد را دوات و خامه داده
زده بر سنگ تیغ تیز خورشید
ز ادنایش به او ادنی رسانده

در دیده به مردم برگشاده
بر آورده ز زنگ آئینه چین
رباب ابر را اوتار بسته
سنان ^۱ برق از الماس کرده
گهر در دامن دریا نهاده
به عقل آموخته علم الهی
به صنعت بر کشیده هفت منظر
به دست مهر داده تیغ زرین
ز ماه افروخته شمع شب افروز
به گل داده جمال ویس گلرنگ
ز دل گنجی در آب و گل نهاده
دو لعبت پرده دار دیده کرده
ز ماه نوزده شب‌دیز را نعل
به شادی داده نام غمگساری
فلک را کرده زین چرمه از زر
قمر را روشنایی نامه ^۴ داده
نهاده ارغنون در چنگ ناهید
یتیمی را حبیب خویش خوانده

۴۰

فی نعت سید المرسلین وخاتم النبیین علیه الصلوة والسلام و التحیه
و یدکر المعراج فیه ^۵

زهی طفلی که بود آدم طفیلش خلیل از سفره اندازان خیلش

۵۰

۱- نم: نشان.

۲- نم: بر.

۳- جام زر.

۴- نم: نام.

۵- نم: فی نعت النبی صل الله علیه و سلم.

سلیمان قدر شادروان لولاک
 سپهسالار نزدیکان درگاه
 مراد کن فکان مقصود کونین
 به نرگس در کشیده کحل مازاغ
 هلالش حلقه گوشی بر ره شام
 شهنشاه فلک کمتر غلامش
 در قصر فاوحی برگشاده
 فتاده آدمش چون خاک بر راه
 کلیم از نور او یک لمعه دیده
 صفای مروه از انوار رویش
 سپهر از گرد نعلینش غباری
 طراز عرش ذیل کبریایش
 ورای هفتم ایوان^۲ چار طاقش
 بر خاک درش کوثر سرابی
 عبادت خانه او بیت معمور
 جم از جام جلالش گشته^۳ سرمست
 شفیع نوح گشته آب رویش
 همه ملک سلیمان پیش او باد
 به حکم قاصدی زین هفت منظر
 در او عالم گم و او عین عالم
 ز شهرستان قدسش آب و دانه

۶۰

۷۰

جنیبت ران نه میدان افلاک
 چراغ بزمگاه لی مع الله
 کمان ابروی کان قاب قوسین
 حبش را ازدو زلف هندویش داغ
 بلالش صبح خیزی بر سر بام^۱
 مهش یک پیک شب رویدرنامش
 قدم در کوی ما او حی نهاده
 شده یوسف ز شرمش آب درچاه
 مسیح از خلق او بویی شنیده
 هوای طیبه مشک افشان ز بویش
 ز گیسویش شب معراج تاری
 شعار اطلس کحلی ردایش
 حریم حضرت عزت وثاقش
 ز خلوتگاه انشش کعبه بابی
 طناب بارگاهش گیسوی حور
 یم از فیض نوالش رفته از دست
 شده کحل مسیحا خاک کویش
 جهاننش بنده ای وز^۴ عالم آزاد
 شده ناموس او ناموس اکبر
 دو گیتی در دومیم نام او ضم
 شبستان ابیتش آشیانه

۱- نم: لب بام.

۲- نم: هفت ایوان.

۳- نم: گشت.

۴- کم: بنده او از. نم: بنده واز.

ز ایوان دنی پر^۱ بر کشیده
ازین میدان غبرا در گذشته
ندیده خویشتن را در میانه
گذشته همچو باد از عالم خاک
فرو شسته ز دیده نقش هستی
قدم بر سر نهاده کن فکان را
بدان جایی که جا نبود رسیده
برو^۲ درس الهی خوانده ادریس
درست^۳ مه شکسته پیش رویش
جنببت بر سر ناهید رانده
بها داده ز جبهت مشتری را
ز مهر چهره مه را نور داده
چو زلف آتشین رویان مه وش
زده نعلین را کوکب از اختر
علم بیرون زده زین دیر خاکی
عزیزش همچو یوسف پیش خوانده
به خلوتگاه قریش راه داده
چو خاص الخاص گشت از روی اخلاص
تذروی رفته و شهباز گشته
شنیده در مکان بی مکانی
چنان سروی که قند از پسته ریزد
چو او چشم فلک بدری نبیند
ز ما هر ساعتی صد آفرینش

۸۰

۹۰

به شهرستان او ادنی رسیده
وز آن ایوان خضرا بر گذشته
نهاده ملک هستی بر کرانه
چو خور بیرق زده بر بام افلاک
فشانده دست بر بالا و پستی
قلم در سر کشیده انس و جان را
به دیده منتهای سدره دیده
وزو مسعود گشته فال برجیس
شب شامی شده هندوی مویش
ز راه شرع بر گاووش نشانده
شرف افزوده مهر خاوری را
به سلطان فلک منشور داده
فتاده عقرب از مهرش بر آتش
براقش ساخته زین زر از خور
امامت کرده پاکان را به پاکی
به جاه از چاه کنعانش رسانده
در رحمت به رویش برگشاده
کرامت کرد شاهش خلعت خاص
به دست آورده کام و باز گشته
کلامی از زبان بی زبانی
ز باغ قم فانذر بر نخیزد
که بر صدر الم نشرح نشیند
دگر بر جان یاران گزینش

۱- نم: او.

۲- نم: بدو.

۳- نم: درت.

فی العزلة والموعظه و یمدح سلطان العارفين ابا یزید البسطامي
قدس الله روحه^۱

الا ای مطلع خورشید شاهی
تویی خورشید برج عالم دل
کنون شمع فلک بنشست برخیز
شبست آخر برون آی از شبستان
چو مستان صبحی صبحگاهی
بود مشتاق را شب روز بازار ۱۰۰
گدایان تیره شب یا بند شاهی
علم بر بام چرخ چنبری زن
در آن گلزار روحانی نظر کن
که هر کوشد مقیم باغ قدسی
دردل زن ز آب و گل چه خواهی
تو روح پاکی و کونین جسمست
معین با تو گفتم این معانی
حجاب تست در راه تو هستی
که شاهان این خاک کی و آبی
ز منشور امل طغرای شاهی ۱۱۰
اساس شهر بند نفس بر کن
برون ران باد پا از عالم خاک
گذر بر بارگاه لامکان کن
برون بر رخت از این شش گوشه گلخن

الا ای سایه لطف الهی
تویی نقش نگین خاتم گل
که می نالند مرغان سحر خیز
ستون عرش را یک ره بجنبان
بسوزان هفت دوزخ را به آهی
کز آب تیره آید در شهوار
که باشد آب حیوان در سیاهی^۲
قدم بر فرق ماه و مشتری زن
وزین گلزار جسمانی گذر کن
نگیرد انس با این جن و انسی
کم جان گیر جان و دل چه خواهی
تو گنجی در رهت عالم طلسمست
چو قدر خود نمی دانی تو دانی
چو خواجو ترک هستی گیرورستی
چو نیکو بنگری برباد یابی
درین ره محو کن گر مرد راهی
ستون چار طاق طبع بفکن
چو مه خرگاه زن بر بام افلاک
نظر در کارگاه جسم و جان کن
صفیری زن برین پیروزه گلشن

۱- نم: ذکر پیران طریقت و راهروان راه حقیقت.

۲- نع: این بیت را ندارد.

ز دست بدر قاصد نامه بستان
 سماعی کن به بانگزهر سرمست
 خرامان شو به عشرتگاه جمشید
 کمان در قبضه بهرام بشکن
 ز مهر رخ بهاده مشتری را
 ۱۲۰ طناب و دلو کیوان در چه افکن
 ثوابت را کلاه از سر درانداز
 ز چرخ مهره گردان رخ بگردان
 بنات نعلش بین در سبز چادر
 قدم نه در مکان بی مکانی
 نگر^۴ مستان بزم لایزالی
 نظر در مجلس روحانیان کن
 خرد را بین به یاد پیر بسطام
 خطیب ساکنان ملک تجرید
 سر اوتاد و نور چشم اقطاب
 ۱۳۰ جنیبت ران میدان طریقت
 ز درویشی به سلطانی رسیده
 زهی کونین عکس نور^۷ طیفور
 زهی شمعی که بنشاندی به یک آه
 چو نقدش بر محک جعفر آمد
 به سلطانی کشیده سر بر افلاک

ز چنگ تیر^۱ منشی خامه بستان
 بر افشان بر زمین و آسمان دست
 می روشن بخواه از جام خورشید
 خواقین فلک را نام^۲ بشکن
 بیارا گلشن نیلوفری را
 بزن پای و عمود چرخ^۳ بشکن
 ملایک را نقاب از رخ برانداز
 ببین قطب فلک را سبزه گردان
 چو گریان دختران بر نعلش مادر
 سخن گو از زبان بی زبانی
 مثل گشته ز روی بی مثالی
 تماشای ریاض^۵ لامکان کن
 شراب احمدی افکنده در جام
 دلیل رهبران^۶ کوی توحید
 دلش قنديل این پیروزه محراب
 شقایق چین بستان حقیقت
 مدام از جام سبحانی چشیده
 دو عالم زقه عصفور طیفور
 چراغ روشنان هفت خرگاه
 ز زر جعفری خالص تر آمد
 زده در چشم چرخ آبگون خاک

۱- نم: پیر.

۲- نم: بام.

۳- عمود از چرخ.

۴- نم: مگر.

۵- نم: رضای.

۶- نم: رهروان.

۷- نم: روی.

زحل چو بک زن هندوی بامش
 جنید از جندیان بارگاهش
 به مولایش کرخی گشته معروف
 جنیبت رانی او کرده ادهم
 ۱۴۰ گرفته از فضیل راهرو باج
 کمینه طفل راهش پیر مهنه
 شده شبلی شکار بیشه او
 سپهر از خانقاهش رنگ^۲ پوشی
 به وقت صبح شب خیزان انجم
 جهان دردست و دردست از جهان هیچ
 قلم بر صفحه ناسوت رانده
 زبان او زبان بی زبانی
 چو از اهل طریقت فایق آمد
 جهان در او گم و او در جهان گم
 ۱۵۰ چو به صوفی ولی از صوفیان به
 شده قطب فلک خلوت نشینش
 نشسته از دو عالم بر کرانه
 نظر کرده زمین و آسمان را
 فلک مشعل فروز خانقاهش
 ز سبحان نام سلطانی گرفته
 شکسته قصر موجودات را در

قمر زین سمنند تیز گامش
 سری از سرفرازان سپاهش
 به ارشادش شده خضرویه مشعوف
 هواداری او ورزیده عالم
 شکسته رایت منصور حلاج
 ز خاک پای او کونین به نه
 برون از وهم و عقل^۱ اندیشه او
 هلال^۳ از بارگاهش حلقه گوشی
 به خاک پای او کرده تیمم
 به معنی با جهانش در میان هیچ
 سبق از دفتر لاهوت خوانده
 نشان او نشان بی نشانی
 ازو تصدیق^۴ جعفر صادق آمد
 نهان از چشم^۵ مردم همچو مردم
 غبار کوبش از ملک جهان به
 همه خلوت نشینان خوشه چینش
 نهاده هر دو عالم در میانه
 ندیده جز خداوند جهان را
 ملک خاشاک روب بارگاهش
 ز سلطان جام سبحانی گرفته
 بریده دیو نیر نجات را سر

۱- برون از عقل هست.

۲- کم: زنگ.

۳- نم: هلاک.

۴- نم: صدیق.

۵- نم: در چشم.

به معنی بال صورت^۱ برکشیده
برین نه پنجره پرواز کرده
بر حوران روحانی نشسته
زده بر هفت کشور چار تکبیر
به سلطانیش دیو اقرار کرده
فضولان هوس را سر شکسته
چوپروین خوشه دارو خوشه چین نه
که خاکش بر سر آنکونیست خاکش
دلش را بلبل گلزار او کن
گناهش را به خاک کوی او بخش
چو خاک افتاده پست و باد در دست
اگر بخشی به سلطان این گدا را
تن^۲ خاکی ز آب دیده نمناک
اگر خاکش نگردم خاکسارم
مکن در زیر پای محنتم پست
ور از خود دم زخم دیگر نه مردم
مگو هیچم چو می دانی که هیچم

به صورت کحل معنی در کشیده
در این طاق^۲ شش در باز کرده
صف دیوان جسمانی شکسته
کشیده طبع را در چار زنجیر
چو دزدان دیو را بردار کرده
عقابان هوا را پر شکسته
چو دیده پیش بین و خویش بین نه
هزاران آفرین بر جان پاکش
خداوندا مرا در کار او کن
روانم را به آب روی او بخش
منم از جام غفلت گشته سرمست
چه نقصان عرصه ملک بقا را
غباری گشته ام زین توده خاک
هر آن بادی که برگردد غبارم
چو من در دامن لطف زدم دست
زهر جرمی که کردم توبه کردم
ز خجلت تابه کی بر^۴ خویش پیچم

در مناجات و درخواست از حضرت باری جل ذکوه

که احوال بدم را نیک گردان
که از کویت به خواری بر نگردم
سگم گر هیچ کس گیرد به هیچم

خداوندا به حق نیک مردان
مکن خوارم به تقصیری که کردم
اگر من سر ز فرمانت پیچم

۱- نم: چشم صورت.

۲- نم: این هفت طاق.

۳- تن و کم: تنم.

۴- نم: در.

۵- نم: در مناجات گفتن و حاجات خواستن.

چه^۱ عذر آرم چو از حد شد گناه هم
 چو ره گم کرده ام راهیم بنمای
 به کام دل زبانی بخش ما را
 ۱۸۰ سری داریم بی سامان فتاده
 گذشته یار و ما در خواب مانده
 درین وادی به غایت سوزناکیم
 هدایت ده که جز راحت نپویم
 درین مزرع غم یک جو نخوردیم
 کنون بی توشه در ره چون توان رفت
 حرامی از^۲ پست و ورطه در پیش
 تکاور سست و ما را بار بر دل
 گریوه بر^۳ گذار و بار ما جام
 مکن ما را ازین درگاه محروم
 ۱۹۰ دل از درد غمت شادی نماید
 من خاکی درین راه خطرناک
 اگر من در طریقت سست پایم
 منور کن به نور خود دلم را
 زبانی ده که اسرار تو گوید
 من دل خسته را آن ده که آن به
 مده بر بادم از خاکم درین راه
 دلم در آتش غفلت مسوزان

مگر لطف تو گردد عذر خواهم
 در معنی برین دم بسته بگشای
 معانی را بیانی بخش ما را
 رهی داریم بی پایان فتاده
 دریده مشک و ما بی آب مانده
 بده آبی کز استسقا هلاکیم
 عنایت کن که جز ذکرت نگویم
 وزین خرمن جوی حاصل نکردیم
 که بار از خر فتاد و کاروان رفت
 زخویشانمانده دور و خصم^۳ با خویش
 وحل در راه و ما را پای در گل
 حریفان پخته خوار و کار ما خام
 چو گنجشکان مران ما را ازین بوم
 ز بندت بنده آزادی نماید^۴
 کفی خاکم چه آید^۵ از کفی خاک
 مگردان در شریعت سست رایم
 مخمر کن به عشق آب و گلم را
 روانی ده که دیدار تو جوید
 ز نفس کافر خویشم امان ده
 مشو دست از من ار آیم درین چاه
 به معنی شمع جانم بر فروزان

۱- کم و نم: چو.

۲- تع: در.

۳- نم: دور مانده خصم.

۴- نم: در.

۵- نم: ردیف هر دو مصراع: نماند.

۶- نم: آمد.

اگر سر مستم و گر هوشیارم
 بده بیداریم زین خواب مستی
 ۲۰۰ اگر تو به دهی تایب^۱ توان بود
 منم بی آب در دریا نشسته
 کنون گردست گیری جای^۲ آن هست
 ببستی پایم و خواندی به خویشم
 مکن دورم ز نزدیکیان درگاه
 بده زین چاه ظلمانی نجاتم
 بهارم را بدان صورت که دانی
 چو اکنون آتشم در خرمن افتاد
 اگر خوانی درین راهم که راند؟
 دلم مستسقی و عالم سرا بست
 ۲۱۰ مرا این دم نگین از دست بفتاد
 چومن رفتم بروگو خاتم از دست
 جزین حضرت من از^۳ قاضی ودانی
 گناه من چو الطاف تو کم نیست
 چه ارزد عفو اگر نبود گنه کار
 ترا خوانم به هر رازی که خوانم^۴
 مگردانی نصیب از لطف خویشم
 مکن در بند کرم نامم چو ایوب
 مگر لطفت زند آبم بر آتش

بجز لطف تو امیدی ندارم
 بده هشیاریم زین می پرستی
 و گر نی توبه من کی کند سود
 گذر بر ورطه و کشتی شکسته
 که گردستم نگیری رفتم از دست
 شکستی بالم و راندی ز پیشم
 به راه آور مرا کافتادم از راه
 بر آر از تیرگی آب حیاتم
 مکن پژمرده از باد خزان
 چراغم دور دار از روزن باد
 و گر رانی ز^۵ درگاهم که خواند؟
 چومن مردم چه سودار عالم آبست
 که شاد روان عمرم رفت بر باد
 چو جم شد جام گویا خاک شو پست
 نمی دانم رهی دیگر تو دانی
 گرت^۶ باشد عنایت هیچ غم نیست
 کرا بخشد شه ار نبود پرستار
 ترا دانم به هر چیزی که دانم^۷
 بساز از مرحمت داروی ریشم
 بر آر از بیت احزانم چو یعقوب
 که افتادم به نادانی در آتش

۱- نم: ثابت.

۲- نم: جان.

۳- نم: به.

۴- نم: «از» ندارد.

۵- نم: ورت.

۶- نم: دانم.

۷- تع: زهر چیزی که دانم - نم: زهر چیزی که خوانم.

۲۲۰ به وقت مرگ چون گیری زمن جان
اگر بخشی به یک پشه فراست
به باد ار حکم فرمایی به یک دم
به موری گر دهی ملک سلیمان
و گر بخشی به ماری گنج قارون
به جرم خود چو من اقرار کردم
ز لوح خاطر خواجه^۲ به یک بار
دلش را مخزن اسرار گردان
به تقصیری که کرد از وی میازار
به دانش چون نماید نخلبندی

از^۱ اول توبه ده و انگاه بستان
دهی در مغز نمرودش ریاست
بروبد گرد عاد از صحن عالم
نیاید در کمال هیچ نقصان
نگوید هیچکس کین چند و آن چون
تو فضل خویشتن کن پای مردم
فرو شو نقش این سرگشته پرگار
روانش مشرق انوار گردان
چو جان دادی منه بر جاننش آزار
چو نخلش ده به معنی سربلندی

در سابقه نظم کتاب و حال خود گوید^۳

۲۳۰ سحر چون بلبلان ارغنون ساز
برآمد نکهت عود قماری
برین تخت روان با عسجدی جام
صبوحی کرده مستان سحرخیز
جهان گیر آمده مهر جهان گرد
مغنی با نوای خسروانی
فلک بر کف گرفته جام گلرنگ
سپیده دست از آب نیل شسته
علم برده شه سیاره بر بام
حریفان نیمه مست از جام جمشید

به صد دستان^۴ برآوردند آواز
شده بر عود نالنده قماری
به خاقانی برآمد شمس را نام
نواگر گشته مرغان شباویز
جهان را رام کرده موبد زرد
به آیین^۵ مغان در زند خوانی
زده ناهید بر ساز سحر چنگ
به سرخی دست سیمین نقش بسته
به تیغ زر شکسته قلب بهرام
به گردش در فتاده جام خورشید

۱- تع: ز.

۲- نم: خواجه خاطر.

۳- نم: در پژوهش این نظم و یاری خواستن.

۴- تع: لابه.

۵- نم: آمین.

شکسته رونق عطار تا تار
 ز می در جوش جان دردنوشان
 دماغ خاکیان پر عنبر خام
 رهایی جسته هر دم^۱ از عنادل
 فگنده تاب در این تابخانه
 فلک بر شاه انجم گوهر افشان
 گرفته کام جان از جام^۲ نوشین
 می روشن ز جام مهر خورده
 زبور عشق را آورده بر ساز
 وزو تعلیم کرده اسم اعظم
 به نیک اختر گرفته فال خورشید
 سخن را رهنمای عقل کرده
 به حکمت کوفته نه مار را سر
 ثوابت را سنان در دیده خسته
 عطارد را ورق در کف دریده
 قلم را هم زبان خویش کرده
 به هر دم گوهری ناسفته سفته
 گهی از دیده با دل در حکایت
 عقاب فکرتم پر باز کرده
 به زیر پی جهان را در کشیده
 نوای عشق بر ناهید خوانده
 نظر در صحن هشتم روضه کرده
 به معنی باملک انباز گشته

نسیم نویهار وبوی گلزار
 ۲۴۰ خروسان سحر گشته خروشان
 ز بوی باد صبح و آتش جام
 ز بانگ ساری و لحن عنادل
 زده شمع خور^۳ از مشرق زبانه
 نسیم صبحگاهی عنبر افشان
 من دلخسته مست جام دوشین
 دلم با شوق رودر روی کرده
 چو داود آمده جانم در آواز
 به دست روح داده خاتم جم
 نشسته با خرد در کوی امید
 ۲۵۰ حدیث از رهرو دل نقل کرده
 به حدت سوخته شش دار را در^۴
 کواکب را به افسون دیده بسته
 نوا ساز فلک را دف دریده
 به نوک خامه دل را ریش کرده
 ز هر جا نکته ای سر بسته گفته
 گهی با دیده از دل در شکایت
 همای همتم پرواز کرده
 جهان پیمای و همم سر کشیده
 براق طبع بر خورشید رانده
 ۲۶۰ علم بر بام هفتم قلعه برده
 به صورت با فلک دمساز گشته

۱- نم: مردم.

۲- نم: خار.

۳- کم: جان.

۴- نم: دار در را.

ز بهرم^۱ عرشیان کرسی نهاده
 شراب بیخودی افکنده در جام
 چو عیسی عقل کل را حکمت آموز
 شدم غواص دریای معانی
 به دست ساکنان بیت معمور
 مرا حور از جنان رضوان فرستاد
 نویدی داد از دولت سروشم
 که خواجو چون تویی مرغ سخن ساز
 تو مستقی و عالم سر بسر آب
 ۲۷۰ عنان در کش که رخش عمر تند است
 چو اکنون مهلت دادست ایام
 به دست خود مران کشتی به غرقاب
 ترا دستور دین پرور شناسد
 گرت از گردش گردون گزندست
 غنیمت دان که مخدوم زمانه
 چنان خواهد که دست از می بدار
 زبان را تیز گردانی چو خامه
 به بزم او سرودی نو^۷ بسازی
 ۲۸۰ زنی خرگه به صحرای معانی
 چو نامش بر سرنامه کنی تاج
 چنان دانم که از فیض الهی

دلسم را کیمیای روح داده
 همای سرمدی آورده در دام
 چو موسی اهل دل را مشعل افروز
 برون آوردم آن درها که دانی
 فرستادم ز بهر زیور حور
 دل ریش مرا درمان فرستاد
 خروشی آمد از گردون به گوشم
 برآور^۲ از سر سرمستی آواز
 سعادت باتو همراه تو در خواب
 زبان در کش که تیغ کام کند است^۳
 چه خواهی باده چون بادست ایام
 چو دست می دهد این لحظه دریاب^۴
 که هم اختر شناس اختر شناسد
 بهایت مشتری داند که چندست
 ز بکر فکرت گوید فسانه^۵
 ولیکن سر به سر مستی براری
 کنی ترتیب نظم عشق نامه^۶
 فرو خوانی حدیث عشق بازی
 زیور عشق بر داود خوانی
 فرستد خسرو سیاره ات باج
 بیابی هر تمنایی که خواهی

۱- نم: ز بهر.

۲- نم: بر آر.

۳- تع: این بیت را ندارد. کم: این بیت در پاورقی آمده است.

۴- تع: به جای مصراع دوم مجدداً مصراع اول نوشته شده است.

۵- تع: مصراع دم بیت ۲۷۸ به جای مصراع دوم این بیت آمده است و بیت شماره ۲۷۷ نیست.

۶- نم: مصراع اول را ندارد.

۷- نم: سرود نو.

که از تاجست سر را سرفرازی
چرا هندوی در گاهش نباشی
کز آن سرچشمه یابی آب حیوان
بهشتی را بیارایم پر از حور
حیاتی تازه بفزایم روان را
قضای بد مرا دامن^۳ نگیرد
کنم در ملکیت معنی امیری
کنم در بارگاه خواجه ایثار

چرا بر خاک کویش سر نبازی
چو با اقبالوشادی خواجه تاشی^۱
چو خضر از خط حکمش سرمگردان
روم اکنون به دستوری دستور
ید بیضا نمایم جادوان را
اگر مرگ آستین من نگیرد^۲
نماید بخت نیکم دستگیری
به دیده رسته های در شهوار ۲۹۰

در مدح صاحب اعظم دستور عادل اکرم مدیر امور العالم تاج الحق والدین العراقی^۴

چو مه خرگه زدم بر بام افلاک
به بازار ملایک در رسیدم
گروهی دروی از^۵ اعوان مبرا
زبان آن جماعت بی زبانی
بگوی این نکته پوشیده روشن
کرا باشد شرف در عالم خاک
که تاج الحق و الدنيا والدین
خدیو خطه صاحب^۸ قرانی

شبی رفتم برون از عالم خاک
ز گلزار کواکب بر پریدم
جهانی دیدم از ارکان معرا
نشان آن نواحی بی نشانی
ز پیر عقل پرسیدم که با من
که بر این زمره از^۶ تأثیر افلاک
جوابم داد عقل مصلحت بین
ریاحین بخش بستان^۷ معانی

۱ - نم: باشی.

۲ - نم: بگیرد.

۳ - نم: مراد من.

۴ - نم: در مدح پادشاه تاج الدین علی فرماید.

۵ - نم: «از» ندارد.

۶ - نم: زمزمه تأثیر.

۷ - تع: بستانی.

۸ - تع: سعادت.

چراغ افروز ایوان معالی
 ۳۰۰ کهینه قاصدش بدر جهان گرد
 ز ایوان زحل تا خرگه ماه
 ندارد دین برون از نام او تاج
 بر دستش کف آبیست^۳ جیحون
 خرد طفلی ز دولت خانه اوست
 شه چرخ گهر دار تنک پوش
 هرانموری که پیش آید به راهش
 به ابر کف بریزد آب دریا
 دم عیسی بر انفاس او باد
 جهان از بارگاهش چار طاقی
 ۳۱۰ از آن دارد سحاب اجرا و ادرا
 چو خورهر کونه باوی مهرورزد
 زهی یوسف رخان هفت خرگاه
 گهر بخشان دریای زره پوش
 هر آن معدن که دارد گوهر پاک
 اگر در ابر نبود بی حیایی
 بر دست تو دریا زیر دستست
 تو شمعی و روان پروانه تو
 قلم گر سر نه بر خط تو دارد
 از آن رو مه ز گیتی بر سر آمد
 ۳۲۰ عدو دیو و سر کلکت شهابست
 فلک راهست با چندین مراتب

شقاییق چین باغ لایزالی^۱
 کمینه بنده^۲ شمس آسمان گرد
 غلامان درش را خاک درگاه
 دهد گردون به خاک پای و باج
 ز خاک کوی او گردیست گردون
 قمر قندیلی از کاشانه اوست
 گدایان درش را حلقه در گوش
 کف جمشید گردد تختگاهش
 به تیغ کین بدرد قلب جوزا
 روان آدم از انفاس او شاد
 فلک بر قصرش از زنگار طاقی
 که دارد بندگی دست او کار
 رخ زردش به دیناری نیرزد
 ز شرم خاطرت چون آب در چاه
 ز رشک طبع درپاش تو در جوش
 ز دست بخششت بر سر کند خاک
 کند از خامه ات گوهر گدایی
 بر آورد دست کف گویی که مستست
 تو گنجی و جهان ویرانه تو
 کجا بر^۴ صدر دیوان سر بر آرد
 که رای انورت را در خور آمد
 مخالف آتش و طبع تو آبیست
 دو قرص از خوان احسان توراتب

۱ - تع: به جای مصراع دوم: خدیو خطه صاحب قرانی.

۲ - نم: بنده.

۳ - تع و نم: کفی آبیست.

۴ - نم: با صدر

ترا اقبال و شادی غمگسارست
 قلم شد در بنانت حی^۱ ناطق
 گر از خلقت کند یک ره تأمل
 به دورت کی بود دزد و سیه کار
 بود در گلشن طوبی گیایی
 ز لطف گر برو آبی زند میخ
 ندارد کوه با حلمت^۲ درنگی
 زمین گویست و فرمان تو چو گان
 سپهر از بار برت خم گرفتست
 چو هستت کمترین فراش درگاه
 شبار در خواب ننمودی خیالت^۳
 شقاوت در خلاف تست منضم
 سر چرخ و هوایت ساغر و می
 بر بحر کفت قلزم سرابی
 قمر بر آستان پرت داری
 فلک بر عرصه حکم تو گویی
 قضا از رقعۀ جاه تو سطری
 منم برخاک درگاهت گدایی
 ۳۴۰ الا تا مشعل خورشید انور
 قمر مشعل فروز خرگهت باد
 چو مشعل باد روشن شمع جانت

کسی کو شد قبولت بختیارست
 معانی مهر و طبع صبح صادق
 ورق در آب ریزد شاخ سنبیل
 مگر مرغول بت رویان فرخار
 به باغت ناطقه دستان سرایی
 چو عیسی لافجان بخشی زند تیغ
 که در میزان ندارد با تو سنگی
 جهان دشتست^۴ و احسان تو باران
 زمین از ابر جودت نم گرفتست
 زند مه بر فلک بهر تو خرگاه
 کسی در خواب کی دیدی مثالت^۵
 سعادت در هوای تست مدغم
 سموم قهر و خصمت آتش و نی
 ازین سرچشمه یابد خضر آبی
 ز خیل شاه چرخ ابلق سواری
 بهشت از گلشن لطف تو بویی
 قدر از بقعه قدر تو شطری^۶
 گدا نبود به دستش جز دعایی
 بود تابان ازین پیروزه منظر
 زحل خاشاک روب در گهت باد
 همای سدره مرغ بوستان

- ۱ - نم: حق.
- ۲ - نم: علمت.
- ۳ - نم: دستت.
- ۴ - نم: جمالت.
- ۵ - نم: خیالت.
- ۶ - نم: صدی.

در ایوانت فلک خلوت سرایی به باغ رفعتت انجم گیایی^۱

در سبب این قصه به نظم آوردن^۲

شبی بودم ز جام بیخودی مست ز سرمستی چوساغر رفته ازدست
حریفان رفته و من باز مانده جگر در سوز و دل بی ساز مانده
ثریا را ندیم خویش کرده ز بیخویشی دل شب ریش کرده
کمیت اشک بر جیحون جهانده^۳ خدنگ آه در^۴ گردون نشانده
به خون دل زمین را آب داده به دود دم هوا را تاب داده
شب تاریک و مجلس گشته بی نور سحر نزدیک و من ازیار خود دور
همه در خواب و من بی خواب مانده دو چشم تا به لب در آب مانده
چو جعد^۵ ماه رویان دل شکسته دل شوریده در زنجیر بسته
سفینه بر کف و در دیده دریا چو خامه در سر شوریده سودا
چو شمع دل ز تاب فکر^۶ سوزان ز پیه دیده سر شمع^۷ فروزان
در آب افتاده از چشم سفینه شکسته خاطر م چون آبگینه
قلم در دست و دفتر باز کرده شکایت نامه ای آغاز کرده
به کلک فکر قلب دل شکسته به تیغ نطق ره بر تیر بسته
در بستان اخضر بر گشوده کلاه از فرق فرق در ربوده
هوا را زلف مشکین شانه کرده خرد را باده در پیمانده کرده
سخن را برقع از رخ برفکنده قلم را همچو دفتر سرفکنده
به دود دل نفس بر صبح بسته به تیر آه مه^۸ را جبهه خسته

۱ - نم: جای این بیت و بیت قبل با هم عوض شده است.

۲ - نم: در سبب نظم کتاب و چگونگی حال خود.

۳ - نم: دوانده.

۴ - کم: بر.

۵ - نم: زلف.

۶ - نم: سینه.

۷ - نم: دیده شمع.

۸ - نم: تیره آه رآه.

سر شکم دست از آب گرم برده
نگارینم در کاشانه بگشود
مehش بهر تماشا بر سر بام
شده شب سنبیلش راحلقه در گوش
پلنگان را چو آهو قید کرده
ز مهرش مہری از زر بر نهاده
نه نافه طلبه ای^۳ پر در شہوار
سوادى عین آب زند گانی^۴
حروفش چون ہزار آواسخن گوی
زده نیرنگ او جادوی بابل
ز فہرستش ریاض خلد بابی
نوشتہ نسخہ ای پر وعظ و امثال
درو گنجی نہفتہ شایگانی
مہ اقبالم از مشرق برآمد
سراپایش ز رخ در زر گرفتم
می از جام لعلش در کشیدم
ہمہ آوازہ و خالی ز آواز
مسلم شد مرا صاحب قرانی
کنی پیوستہ سرداری مستان
چو^۵ بینی جرعہ ای خود را نبینی
بہ قصد خون ساغر چند کوشی
تو در راہ عراق آیی بہ آواز

چراغ دل بہ باد سرد مردہ
زناگہ بخت نیکم روی بنمود
درآمد از درم چون اختر بام
فکنده سنبیل سر حلقہ بر دوش^۱
بہ آهو شیر گردون صید کردہ
بہ دستش حقہ ای سر بر نہادہ
نہ حقہ نافہ ای^۲ پر مشک تاتار
یکی گل دستہ از باغ معانی
ورقہایش چو نسرین یاسمن بوی
مصور دیبہ ای از دیر ہرقل^{۳۷۰}
بہ لفظ ہندوی میمون کتابی
بہ خط فیلسوفان کهن سال
گزیدہ داستانی باستانی
چو دیدم کان پری پیکر درآمد
بجستم چون دلش در بر گرفتم
خم گیسوش در چنبر کشیدم
بہ طیرہ گفت کای مرغ فسون ساز
کنی دعوی کہ در ملک معانی
چو ابروی بتان نار پستان
چو رهبانان بہ دیری درنشینی^{۳۸۰}
چو ساغر خون دل تا چند نوشی
مغنی چون ز اسفاہان زند ساز

۱ - نم: در دوش.

۲ - کم: نافہ.

۳ - کم: طلبہ.

۴ - تع: بہ جای مصراع دوم این بیت مصراع دوم بیت شمارہ ۳۷۱ آمدہ است.

۵ - نم: چہ.

به قول مطرب باز ره چون توان شد
 ره توحید رو گسر مرد راهی
 چرا هم چون^۲ مغاندر زنده خوانی
 چو دوران را نمی بینی قراری
 پس آنگه گفت کای مرغ سخنگوی
 تو این اجزا که می بینی به دستم
 به بابل سحر سازانی که بودند
 ۳۹۰ نیامد هیچ کس دیگر درین کاخ
 به دستم داد آن دیرینه اوراق
 تو در دور زمان ثانی نداری
 ز بهر خاطر یک چند بنشین
 در خلوت به روی خلق در بند
 چراغ زهره از خاطر برافروز
 عروس طبع را برقع برافکن
 به نوروزی برون آی از شبستان
 نوا از پرده نوروز کن ساز
 گل و نوروز را در پرده می آر
 ۴۰۰ تو آن جادو فریب سحر سازی
 چو طبع دست معجز بر گشاید
 به لابه گفتمش کای چشمه نور
 من آن خاکم که بروی می نهی پای

ز راه راست چون^۱ بیرون توان شد
 کزان حضرت بیابی هر چه خواهی
 بری یکباره آب زند گانی
 همان به کز تو ماند یاد گاری
 که بردی از امیران سخن گوی
 طرازی نیست کان من نقش^۳ بستم
 به گاه باستان این در گشودند
 نزد مرغی دگر چنگی برین^۴ شاخ
 که ای شاه سخن گویان آفاق
 ولیکن چون زمانه بی قراری
 ز بحر شعر دری چند بگزین^۵
 نظر بگشا و چشم چرخ بر^۶ بند
 عطارد را سخن گویی در آموز
 فلک را ذیل همت بر سر افکن
 به بوی گل به صحرا شو چو مستان
 ز شاخ گل چو بلبل بر کش آواز
 چو گل نوروز را بر^۷ پردمی دار
 که بر کشمیریان گردن فرازی
 درین معنی ید بیضا نماید
 ز چشم چشم بندت چشم بد دور
 تو آن لعبت که بر^۸ چشمم کنی جای

۱ - نم: بیرون کی.

۲ - نع: همجو.

۳ - نق: نقش من.

۴ - نم: درین.

۵ - نم: برچین.

۶ - نع و کم: در بند.

۷ - نم: در پرده.

که فرمان توام توقیع جانست
اگر چه زین معانی تنگ دستند
که با قارون کنم زر درترازو
کشم در رشته نظم این حکایت
برآرم آب حیوان از سیاهی

ترا بر جان من فرمان روانست
سخن گویان بسی در دهر هستند
کجا باشد مرا آن زور^۱ بازو
ولی گر با منت باشد^۲ عنایت
چو خضر اکنون به توفیق الهی

در آغاز داستان^۳

چنین گفتند با مرغ دلم باز
به عهد باستان از نسل ساسان
به پیروزی شه انجم غلامش
مسخر گشته ملک روم و چینش
به فرمانش سپیدی تا^۴ سیاهی
حبش تا اسفهان نخجیرگاهش
سرفغفور در چنبر کشیده
زده مهرج زنگش بوسه بر پای
خراج از هند جستی جزیت از چین
وطن در گلشن جمشید کردی
جزین حاجت که باقی ماند آتش
درآید گوهری روشن به درجش
نسب راروز و شب می جست فرزندان
به آتش خانه ها قربان فرستاد

سرای بی بلبلان گلشن راز
۴۱۰ که شاهی بود در ملک خراسان
شهی پیروز گر پیروز نامش
شده پیروزه گردون نگینش
اسیر حکمش از مه تا به ماهی
سپاهان تا حبش جوش سپاهش
کمندش بر شه چین سر کشیده
شده چیپال همدش بنده رای
گرفتی باج از بلغار و سقسن
شراب از ساغر خورشید خوردی
نبودی از خدای بی مثالش
۴۲۰ برآید اختری عالی به^۵ برجش
به نذر از ایزد بی خویش و پیوند
عبادت خانه ها را شمع بنهاد

۸ - نم: در.

۱ - نم: زور و بازو.

۲ - تع: باشدت بامن. نم: اگر باشد ترا با من.

۳ - نم: در آغاز داستان گل و نوروز.

۴ - نم: «و».

۵ - نم: ز.

به نوروزی علم زد بر گلستان
 چو نرگس جام زر بر کف نهاده
 زمین در بر کشیده پر طاووس
 دگر نو رسته گشته عالم پیر
 ز ناگه خادمانش مرده دادند
 شد از باغش شکفته نوبهاری
 خضر عمری چو آب زندگانی
 به آیین جم و چهر منوچهر ۴۳۰
 چو شمعی مشتری^۲ پروانه او
 گلی بستان فروز از روضه حور
 بهاری ایمن از باد خزانگی
 درآمد دایه با صد ناز و تمکین
 مراد شه نهاد اندر کنارش
 چو فرخ بود روز و بخت پیروز
 به پیروزی گرفته شاه باده
 به نامش خسروان نوروز خواندند
 از آن موسم درین قصر دل افروز
 شه کی نسبت جمشید پایه ۴۴۰
 به شکرانه نه چندان زر برافشاند
 چومه درمهد سیمین جاش کردند
 چو مهرش در خور مهد کیانی
 عروس چرخ بر مهدش زرافشان

قدح جست از بتان نار پستان
 چو لاله دل به جام باده داده
 جهان در سر کشیده چتر کاووس
 شده بلبل هزار آوا به شبگیر
 که شه را چشم دولت برگشادند
 پدید آمد ز نسلش تاجداری
 چو ذوالقرنین در گیتی ستانی
 به فر اورمزد^۱ و طلعت مهر
 سلیمانی پری دیوانه او
 چراغی شمع انجم را از ونور
 مهی از مطلع صاحب قرانی
 نهاده بر کفش چون جان شیرین
 شهان کرده جهان و جان نثارش
 نواگر بر کشیده بانگ نوروز
 به نوروزی رسیده شاه زاده
 رخس را ماه مهر افروز خواندند
 به سلطانی برآمد نام نوروز
 نهادش همچو گل بر دست دایه
 که در دفترازان جزوی توان خواند
 قماط از چرخشی والاش کردند
 جلیلی از پرند آسمانی
 برو از مهر لرزان و درفشان

۱ - نم: کیقباد.

۲ - نم: اشتری.

ولادت نامه‌اش بر نه مجلد
نشارش کرده گردون گهر ریز
که می‌شد شکر از آب نباتش
چو شد یک ساله شد شمع شبافروز^۲
و یا خورشید در گهواره‌ای بود
ز مهدش رفت خاطر سوی بستان
مسلسل کرد بر گل شاخ سنبل
دو هفته ماه ازو در ششدر افتاد
به لطف از هشت خلد افزون تر آمد
ز مدهوشی فتادی در بن چاه
به فضل و دانش ترغیب کردند
برو قانون کلی عرضه دادند
شد از آموزگاران دانش اندوز
به دانش گشت در عالم یگانه
بیان می‌کرد راز هفت سیار
چو دریا دم زدی از درفشانی
به یک دست از فلک نه دست بردی
نهادندی شهان پیش رخسار
به جنبش در فتادی چند فرسنگ
فلک را در خم چوگان فکندی
به کوه و در زلازل در فتادی
بدریدی به خنجر پرده برمیخ
بر آوردی فغان از شیر غران
شدی فغفور و خاقان پای بندش

نوشته منشی قصر^۱ زیر جد
سپندش سوخته صبح سحر خیز
تو گویی شیر بود آب حیاتش
چو شد یک ماهه شد ماهی دلا فروز
به خوبی گوئیا مه پاره‌ای بود
چو شهدش سیر گشت از شیر پستان ۴۵۰
گره زد سنبل سر حلقه بر گل
چو عمر او به سال شش در افتاد
به حسن از هفت کشور بر سر آمد
گرش یوسف بدیدی بر سر راه
ز بهرش مکتبی ترتیب کردند
سر درج معانی برگشادند
شده دانشوران دانش آموز
به اهل بیت علم شد در زمانه
چو شده ساله زین نه لوح زرکار
ز منطق ریختی در معانی ۴۶۰
به شطرنج آن زمان کودست بردی
زدی شاه سپهری را به شه رخ
چو از ایوان به صحرا کردی آهنگ
و گر شبرنگ در میدان فکندی
چو زین بر پشت که پیکر نهادی
به تیر از شاه انجم بستدی تیغ
چو بگرفتی به کف شمشر بران
چو افتادی به چین پرچین کمندش

۴۷۰ کمر بگشودی از کوه کمرکش
سنانش از رخ شب رنگ بردی
چو شد سالش دو هفت از هفت اختر^۱
درین شش^۲ پیشگاه از بیش و از کم
به اندک عمر شد گیتی ستانی
گهی راز فلک تقدیر کردی
به دیدارش فلک را دیده روشن
سری بودیش با صحرا و نخجیر
دلش تنگ آمدی در کاخ و ایوان
چو شاهینی شکار افکن بدیدی
ز گیتی خواستی گیتی نوردی
۴۸۰ گهی کردی به میدان گوی بازی
نجستی خاطرش جز طرف راغی
مدامش آرزوی گشت بودی

بر تیفش برفتی آب آتش
سیاهی از سواد زنگ بردی
معین کرد حال هفت کشور
برو پنهان نماند اسرار^۳ عالم
به عقل و هوش در گیتی جهانی
گه از بهر جهان تدبیر کردی
ز رویش شاه را کاشانه گلشن
گهی بودش کمان دردست و گه تیر
زدی هر دم علم بر^۴ صحن میدان
دلش همچون کبوتر بر پریدی
دگر اندیشه از گردون^۵ نکردی
گهی کردی به صحرا صید سازی
کنار سبزه‌ای و صحن باغی
سر کوه و هوای دشت بودی

رسیدن شاهزاده نوروز به جهان افروز کشمیری و داستان گل ازو

شنیدن^۶

دش بگرفت روزی در شبستان
برآمد برفراز خنگ رهوار
خدنگ افکند و که پیکر دوانید
به هر بومی چو عنقا کرد پرواز

کمانزه کرد چونابروی^۷ مستان
به صحرا راند با جمعی پرستار
گهی شهباز و گه شاهین پرانید
ندانسته فلک عنقا ازو باز

۱- تم: هفت دفتر. نم: هفت پیکر

۲- نم: نه.

۳- نم: احوال.

۴- نم: در.

۵- نم: گیتی.

۶- نم: ملاقات نوروز با جهان افروز.

۷- تم: آهوی.

چو از جولان و بازی باز پرداخت
مقامی دید چون خرم بهشتی
زمین گشته ز سبزه آسمانی
ز هر سنگی شکفته لاله زاری
وزان سرچشمه خورشید در تاب
ز هر جا برکشیده سایبانی
شده پشت زمین چون آسمان خم
نوندان شیهه در عالم فکنده
زمین کویان چراگر بر در و کوه
سرا پرده زده بر آبگیری
چو گل بر سبز مسند تکیه داده
کمر بسته چو نی طوبی خرامان
نهاده جام زر بر دست سیمین
دلش در بند سیم و چشم بر بار
نوای عندلیبان گوش کرده
تو پنداری که در شب روز رادید
درو روشن نشان پادشاهی
ستایش کرد و آمد مدح پرداز
برخ گشت از رکبش^۳ صورت انگیز
ستاد از دور و بروی آفرین خواند
پس آنگه لابه کرد و جام می داد
به شادی نوش کرد آن جام باده
چومه سیار و چون گردون جهانگرد

بسی توسن دواند و ناوک انداخت
جنیبت راند بر پیروزه دشتی
شده از گل رخ گل ارغوانی
۴۹۰ ز هر سویی دمیده نو بهاری
روان از هر طرف سرچشمه ای آب
در آنجا کرده منزل کاروانی
ز بس بار گران کافتاده برهم
طناب خیمه ها درهم فکنده
به هر جانب شده خلقی بر انبوه
به رسم بار سالاران امیری
بساط افکنده و مسند نهاده
به پیشش صف زده رومی غلامان
نگاری^۱ بربری چون شمس چین
۵۰۰ چونر گس گشته سرخوش بار سالار
می گلگون چو لاله نوش کرده
چو نوروز جهان افروز را دید
فروزان از رخش فر الهی
چو مرغ از جابجست و پیش شد باز
به لب شد بر^۲ سم اسبش گهر ریز
فرود آوردش و بر صدر بنشانند
ز هر نوعی طعام آورد و بنهاد
تبسم کرد و بستد شاهزاده
بفرمودش که بنشین ای جوانمرد

۱- نم: نگا بربری؟

۲- نم: از.

۳- نم: رکابش.

۵۱۰ رکاب افشانده ای بر کشور ما
بدینجا کی رسیدی خیر مقدم
بگو اول که نام و کنیت چیست
کدامین^۱ آشیان بودت نشیمن
جهان پیمودی و آفاق گشتی
چه در غربت شنیدی از غرایب
درین مقصوده نه سقف شش در
زمین بوسید مرد کار دیده
پس آنگهداد پاسخ کای جوانبخت
فلک ریحان فروش گلشنت باد
۵۲۰ چو زلف، ماه رویان طرازی
ولیکن چون تو پرسى چون نگویم
جهان افروز کشمیرست نامم
به شهر خویش بودم شهریاری
ز ناگه دولت از من روی بنهفت
بیفکنند از سر تخت بلندم
بزرگی چون نماند وتیره شد دهر
نهادم روی در غربت به ناچار
سحر در نیمروز و شام در شام
ز ملک و پادشاهی در گذشتم
۵۳۰ به رسم تاجران از سیر افلاک
چو چین زلف هندوی دلارام

مشرف کرده ای بوم و بر ما
چه دیدی از شگفتیهای عالم
نژادت از کجا و اصلت از کیست
کدامین خطه خواهد بود مسکن
به پی سطح زمین را در نوشتی
چه چیزت گشت معلوم از عجایب
چه نادر یافتی از سیر اختر
به گیتی نیک و بد بسیار دیده
فروزان از تو هم دیهیم وهم تخت
عطارد خوشه چین خرمنت باد
سری دارد حدیثم با درازی
مراد خاطر شه چون نجویم
فراخای جهان پیموده گامم
سریر سروری را تاجداری
سپهر کژ نظر با من برآشت
جدا کرد از بر بخت بلندم
گرفتم خرده ای و رفتم از شهر
گهم منزل به دشت و گبه کهسار
نه آغازم پدید و نه سرانجام
چو سیاحان جهان پیمای گشتم
زدم دوران به گرد مرکز خاک
به روم افکند دور چرخم از شام

ز شیدایی گرفته^۱ کوه و صحرا
 نهاده جان چوساغر بر کف دست
 ز دست دهر شربت‌ها چشیده
 بگو زین قصه با من آنچه دانی
 چه گویم کاین حکایت گفتنی نیست
 و گر جویی به ترک خود بگویی
 بود بی حاصلی حاصل دگر هیچ
 نگردی بیخود^۲ و در چه نیفتی
 چو خسرو جان شیرین برفشانی
 شوی مجنون و در عالم نهی روی

جهانی یافتم از پیرو برنا
 به‌بوی گل چو بلبل گشته سرمست
 به‌رسیدم ز پیری کار دیده
 که ای جاسوس احوال نهانی
 جوابم داد کاین در سفتنی نیست
 همان بهتر که این معنی نجویی
 ترا از این حدیث پیچ بر پیچ
 مرو این راه تا از ره نیفتی
 ۵۴۰ چو ذوق شکر شیرین بدانی
 گر از لیلی ببینی یک سر موی

در صفت جمال گل و احوال او^۳

به کلک نطق نقش قصه بنگاشت
 پری دختی چو خرم نو بهاری
 مهی خورشیدوش در قبه نور
 روان بخشی چو آب زندگانی
 نگار بربر و حور پری زاد
 زنخدان سیب سیمین و اندرو چاه
 ترنج از زیر سیب آونگ کرده
 به غمزه کرده غمز سحرسازان
 به بازار حبش عنبر^۴ فروشان
 نمک در شور و شکر رفته دربار
 به بستان ارم سنبیل دمیده

پس آنگاه از طبق سرپوش برداشت
 که قیصر در حرم دارد نگاری
 گلی عنبر نسیم از گلشن حور
 دل افروزی چو ایام جوانی
 نگارستان چین و شمع نوشاد
 خم گیسو شب و در تیره شب ماه
 ز پسته قند را در تنگ کرده
 به افعی بسته کار مهره بازان
 ۵۵۰ ز شور زنگی جعدش خروشان
 ز شوق آن نمکدان شکر بار
 به بوی آن سر زلف خمیده

۱- کم: گرفتم.

۲- نم: بیخودی.

۳- نم: شنیدن نوروز صفت دختر قیصر روم گل را.

۴- نم: هندو.

رخش در حلقه مرغول پرتاب
شب از دوشش فزون تر در درازی
کشیده ز ابروی شوخ سیه کار
ز رشک قامتش در باغ عرعر
به یاد آن لب شیرین در پوش
صبا در دور آن گیسوی مشکین
سر مویی میانش تا به مویی
۵۶۰ چوبخت عاشقان جادوش در خواب
نهاده بر طبق قرصی که ماهست
نمک در شهد شیرین^۳ شهد در لب
کمر در صید^۴ کرده کوه مالش
هر آن آهو که در قیدش فتاده
چو خور بر رخ نقاب ارغوانی
دهانی و هزارش خنده چون گل
نقاب ششتی افکنده بر ماه
بر آورده ز شب روزی که با مست
گلی صد گلشن از رویش شکفته
۵۷۰ شده هندوش گلچین در گلستان
هزارش بلبل نالنده در باغ
لبش خندیده بر سر چشمه نوش
از آن سیمین دو نار نورسیده

چو در تیره شبان تابنده مهتاب
شب و روز افعیش در مهره بازی
کمان پیوسته بر بالین بیمار
بمانده پای در گل دست بر سر
شکر در مصر کرده جام می نوش
دریده پوستین نافه چین^۱
ز ریحانش نسیم خلد بویی
چو جان خستگان هندوش^۲ در تاب
نموده شب که این زلف سیاهست
قصب بر ماه تابان ماه در شب
شده شیران شکار زلف و خالش
چو دیده گردنش گردن نهاده
چو مه در بر پرند آسمانی
زده لعلش هزاران خنده بر مل
طناب چنبری^۵ افکنده در چاه
نموده از حبش چینی که شامست
مهی صد شام در مویش نهفته
زده جادوش راه می پرستان
چو لاله بر دل سودا زده داغ
شبش آشفته بر ماه قصب پوش
فشانده ناردان آبی ز دیده

۱ - نم: نافه در چین.

۲ - نم: گیشوش.

۳ - نم: شیر و شهد.

۴ - نم: کمر در کوه.

۵ - نم: عنبری.

نیشسته خال شبگونش^۱ به مهتاب
 کمان بر^۲ ابروش زده کرده صدپی
 میانش موی و دروی هیچ خم نه
 به زیبایی و دلبندی در آفاق
 سهی بالا و نرگس چشم و گل روی
 قدش شمشاد و بر شمشاد باغی
 ۵۸۰ نقاب برگ نسرین مشک چینی
 درش از روضه فردوس بآبی
 ز لعلش رفته آب می فروشان
 کشیده حاجب ابروش پیوست
 تنش در جامه پیدا چون می از جام
 دهانش کام جان تنگ دستان
 ز عمر جاودانی دلربا تر
 اگر آهو بر چشمش نمیرد^۳
 چو هندویش^۴ زند راه دل و دین
 چو بگشاید به شکر خنده لب را
 ۵۹۰ کسی کش مهر آن مه روی باشد
 ز لعلش هر که دست از خود نشوید
 چو آرد تنگ شکر در مقالت

به رسم باغبانان بر سر آب
 ز چشم افتاده تیر از غمزه وی
 دهانش هیچ و از وی هیچ کم نه
 چو محرابی ابروی دوتا طاق^۵
 بنفشه جعد^۶ و مشکین خال و گلبوی
 خدش گلنار و بر گلنار زاغی
 ستون طاق ابرو تیغ بینی
 رخس از قلب عقرب آفتابی
 ز چشمش رفته خواب^۷ باد منوشان
 کمان بر جادوی مخمور سرمست
 رخس از طره تابان چون معازشام
 لبش قوت روان می پرستان
 ز آب زندگانی جان فزاتر
 بسا آهو که بر آهو بگردد
 شکن^۸ بر زنگبار اندازد از چین
 شکر بر تن بندراند قصب را
 شود چون موم اگر خود روی باشد
 بریزد آب خود گر آب جوید
 شکر ریزان شوند آب از خجالت^۹

۱ - نم: میگونش.

۲ - نم: از.

۳ - کم: بودا بروی اوطاق. نم: به ابروی دوتا طاق.

۴ - نم: زلف.

۵ - نم: آب.

۶ - نم: بمیرد.

۷ - نم: چو آهویش.

۸ - نم: شکر.

۹ - کم: جمالت.

هر آنکو بیند آن روی طربناک
 نمکدانیست یا قوتش پر از قند
 چو او در باغ سروی سیمبرنیست
 گلش از چشمه حیوان سرشتست
 گلشن نام و گلشن رنگو گلشن^۱ روی
 بهار قیصر و عید مسیحا
 لب جان پرور او روح اعظم
 ۶۰۰ دو زلف کافرش زنار هرقل
 ز چین گیسوش آشفته فغفور
 جهان داران ایامش خریدار
 به هر یک سال چون ماهی برآید
 چو نوروز آید و خرم شود باغ
 ز پیروزی دل عالم بخندد
 شود کبک دری یعقوب ثانی
 سپیده دم به بام آید چو خورشید
 پرند فستقی چون غنچه در بر
 به فندق سنبل از نسرين گشاید
 ۶۱۰ گهی با مار افعی مهره باز
 ز شاخ ضیمران ریحان فروشد
 سر زلفش به دلداری در آید
 کند جولان زمانی بر لب بام
 زند خرگه دگر در قصر قیصر

اگر خاکش نگردد بر سرش خاک
 گره گیرست گیسویش پرازبند
 گلیستان فروز خوش نظر نیست^۱
 تو پنداری گلستان بهشتست
 گلشن اندام و گلشن کوی^۲ و گلبوی
 چراغ راهب و قندیل ترسا
 خم ابروی او محراب مریم
 دو چشم ساحرش هاروت بابل
 به خال هندوش دل داده جیپور
 جهان گیران آفاقش طلب کار
 ز برج مهر ناگاهی برآید
 بپوشد قرطه پیروزه گون راغ
 صبا در گلشن از گل کله بندد
 چو یوسف گلستان در دلستانی
 بیاراید جهان چون کاخ جمشید
 چو نرگس معجری زر حقه بر سر
 ز عقرب دسته پروین نماید
 گهی از نافه چین مهره سازد
 سمن را از بنفشه حله پوشد
 لب لعلش به درباری در آید
 به طلعت بشکند قدر مه تام
 رود در پرده تا نوروز دیگر

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - نم: گلشن بوی.

۳ - کم: گلشن گوی.

بسا کان لحظه جانها برفشانند
 چو شمعش مهرورزان پیش میرند
 چو آن عمر گرامی را نبینند
 چو کبک مست دایم دوست خوانند
 چو بلبل در هوای گل خروشنند
 بدین خرسند مشتاقان مهجور ۶۲۰
 نهندش سر به خدمت شهریاران
 نه باشویست میل آن پری زاد
 ازوبس کی^۲ که بر جان کیانست
 جهان گیران که با گل عشق بازند
 کدامست آنک برگ گل ندارد
 پدر چون نیست از دختر گزیرش
 به عالم در فکندست این فسانه
 که در این کوه سرکش تیر مجایست^۵
 به دم در می کشد کوه گران را
 گهی آرد شبیخون بر شبانان ۶۳۰
 نیارد مرغ از آن جانب پریدن
 نه بتواند کسی ز آنجا گذشتن
 به یکره بسته شد ره برگذاری
 به ایوانم کسی سر بر فرازد
 به دامادی من آنکس را پسندم

شهان در پای تختش^۱ سرفشانند
 و گرنه بت پرستی پیش گیرند
 به مرگ خویش در ماتم نشینند
 دو عالم را طفیل دوست دانند
 مدام از جام شوقش بناده نوشند
 که نوروز دگر بینندش از دور
 کنندش خواستاری تاجداران
 نه قیصر را بود رغبت به داماد
 از انشان روز و شب خون در میانست
 به قصد جان قیصر چاره سازند^۴
 و یا تخم غمش در دل نکارد
 وزو یک دم جدایی در ضمیرش
 بر آوردست نقشی از میانه
 در آنجا آتش افشان اژدهاییست
 همی سوزد به دود دم^۶ جهان را
 گهی سازد کمین بر دشت بانان
 نه شیرنر در آن^۷ منزل چریدن
 نه بر پیرامن آن کوه گشتن
 زد آتش در پلنگ کوهساری
 که آن مار سیه را صید سازد
 جزو دل در کسی دیگر نبندم

۱ - نم: قصرش.

۲ - نم: «کی» افتاده است.

۳ - نم: «و» ندارد.

۴ - نم: جان سپارند.

۵ - نم: چاهیت.

۶ - نم: دود و دم.

۷ - کم: این.

چون نوروز این حدیث آمد به گوشش
 هوای گل زد آتش در درونش
 دلش مانند بلبل کرد پرواز
 برفت از سر هوای بوستانش
 ۶۴۰ حدیث گل چو بلبل گوش می کرد
 ولیکن خویش را بر پای می داشت
 می عشقش ز^۱ هشیاری بدر برد
 دلش را خار خار شوق می کرد
 نمی یارست از آن بیش آرمیدن
 غبار دل به می بنشانند و برخاست
 به که کوب جهان پیما بر آمد
 چو عنقا کو کند بر قاف پرواز
 برفت از دل به یکره صبر و هوشش
 به جوش آمد بسان لاله خونش
 بر آورد از درون پرده آواز
 فرامش گشت یاد دوستانش
 صفیری می زد و خاموش می کرد
 به ظاهر عقل را بر جای می داشت
 ولی لنگی به رهواری بدر برد
 ولی با گل به معنی ذوق می کرد
 چو تشنه قصه کوثر شنیدن
 بسی کرد آفرین و عذر ها خواست
 تو پنداری که کوه از جادو آمد^۲
 به دولت آشیان خویش شد باز^۳

دیدن نوروز

دو مرغ سبز را در خواب و حکایت ایشان^۴

بنال ای دل که بلبل ساز بنواخت^۵
 خط سبزه نگر گرد لب جوی
 ۶۵۰ خطی بستان ازین پیروزه در گاه
 صبا در جعد^۶ سنبل می زند تاب
 به هم پرزن چو سنبل انس و جان را
 کشد سوسن زبان هم چون سنان تیز
 به بستان آ که گل برقع^۶ بر انداخت
 چو خط سبزی یار یاسمن بوی
 به سر سبزی بزن بر سبزه خرگاه
 هوا بر آتش گل می زند آب
 بر آتش نه چو گل جان و جهان را
 بلی آزاده را باشد زبان تیز

۱ - نم: به.

۲ - نم: بر آمد.

۳ - نم: خویشتن باز.

۴ - نم: زاری کردن نوروز در عشق گل و خواب دیدن او.

۵ - نم: بنال که بلبل ای دل ساز بنواخت.

۶ - نم: پرده.

۷ - نم: زلف.

جم وقتی و جامت عکس خورشید
 به بوی می ره میخانه برگیر
 چو هستی روز و شب در عین مستی
 خروس بام چون هنگام شبگیر
 نواگر عندلیب گلشن راز
 که چون بیرق ز نوبتگه برافراخت
 ۶۶۰ خیال گل به شب تحریر می کرد
 نه از اندیشه می یارست خفتن
 شده گلنار رخسارش زریری
 گلاب از شیشه چشمش چکیده
 ز بار خاطرش پشت فلک خم
 نه سودای سرای و بوستانش
 شده کیمخت رویش ناردانی
 سویدایش گرفته نقش سودا
 هوای دل رصد^۴ بند دماغش
 نفیر سینه بر جوزا کشیده
 ۶۷۰ قدش چون طره شمشاد پر خم
 اگر چون مه زدی خرگه در ایوان
 سرشکش دم به دم بیرون دویی
 دمی کو بر کنار چشمه بودی
 چو وصف دیده گریان نوشتی
 چو کردی مطرب از نوروز آهنگ

که می داند که کی بودست جمشید
 ز پیمان بگذر و پیمانه برگیر
 بر آرزو از سر دو چشم های هستی
 به عالم در فکند آواز تکبیر
 ز نوروز این نوا آورد بر ساز
 نوند نوبتی بر^۱ بارگه تاخت
 به روز از بهر ره تدبیر می کرد
 نه حال خویش می شایست^۲ گفتن
 گلستانش گرفته برگ خیری
 گل از باغ جمالش^۳ بر دمیده
 ز آب دیده اش روی زمین نم
 نه پروای حدیث دوستانش
 ادیم خاک از اشکش ارغوانی
 درو چون مه نشان مهر پیدا
 شده تیره ز دود دل چراغش
 فسون آه در عقرب دمیده
 کنارش چون لب سر چشمه پر نم
 رساندی ناله از ایوان به کیوان
 گهر در رشته^۵ مژگان کشیدی
 ز چشمش چشمه های خون گشودی
 سفینه اش غرق آب نیل گشتی
 شنیدی بانگ عشاق از دل تنگ

۱ - نم: در.

۲ - نم: می یارست.

۳ - نم: خیالش.

۴ - نم: رصد.

۵ - نع: رسته.

گهی کردی نوای عشق بر ساز
 گهی عزم شراب ناب کردی
 زمانی بر کنار رود راندی
 زمانی تخت در بستان فکندی
 ۶۸۰ چو چشم سیل بارش خون گریستی
 چو از دل برزدی آه جگر سوز
 شبی کاین زنگی مشکین حمایل
 چو شاخ گل به فصل نوبهاران
 سریر افکند بر پیروزه مفرش
 دلش نالنده چون مرغ شباویز
 چونر گس خواب مستی در دماغش
 سرش گشته گران از خواب نوشین
 دو چشمش برهم و دل نیز درهم
 چو صبح از بام طارم در جهان دید
 ۶۹۰ که شه در پای سروی بود خفته
 چمن بر سبزه از گل نقش بسته
 چو طاوس سرا بستان اخضر
 چو بلبل در نوا سازی دلارای
 چو شه راهم چونر گس خفته دیدند
 که این مرغ همایون آن همایست
 فروزان اختری از برج شاهیست
 بود بیژن فرودش گاه جولان

شدی^۱ با زهره از مستی هم آواز
 دل ساغر به گریه آب کردی
 شنیدی بانگ رود و رود خواندی
 فغان در مرغ پرستان فکندی
 دمام چشمه بر جیحون گریستی
 زدی آتش زبانیه در دل روز
 خرامان گشت با زرین جلاجل
 علم زد بر کنار جویباران
 سریری در برش از خون منقش
 برو زاری کنان مرغ سحرخیز
 ز آه سرد بنشسته چراغش
 دلش گشته سبک از جام دوشین
 ز چشمش رفته دریا و گهر هم
 میان خواب و بیداری چنان دید
 دمیده لاله و ریحان شکفته
 دو مرغ سبز بر شاخی نشسته
 زده بر شاخسار سدره^۲ شهر
 چو طوطی در سخنگوی شکرخای
 زبان سوسن صفت بیرون کشیدند
 که شاخ سدره اش آرام جایست^۳
 گرامی دری از درج الهیست
 بود زالی به جنبش پورستان

۱ - نم: شده.

۲ - نم: طارم پیروزه. تع: ابتدا «طارم پیروزه» ضبط شده و بعد ظاهراً توسط خود کاتب خط خورده و بصورت «شاخسار سدره» تصحیح شده است.

۳ - نم: آرام جاناست.

گهر جویی ز نسل کیقبادست
ولیکن در سرش سودای یاریست
۷۰۰ جنیبت راند بیرون بامدادان
علم زد بر چمن چون سرو آزاد
دلش بر قصر قیصر آشیان کرد
به سوی گل بود پیوسته رایش
به شیدایی بسی نامش برآید
بسی بیند جفا زین مار نه سر
زند غوطه به دریا چون نهنگان
زمانی با گوزنان راز گوید
ولیکن عاقبت کارش برآید
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی
۷۱۰ شهنشدر زمان از خواب برجست
ندید آن سبز مرغان در نشیمن
نسیم گل دلش بر باد داده
به باد سرد کشته شمع جان را
ز سینه شعله بر گردون رسانده
دلش چون لاله در خون او فتاده
چو فرهاد آنک عشقش رهنمونست
نمی بینم دلی بی دلربایی
ره دیوانگی منزل ندارد

هنر^۱ گویی برش جمشید بادست
دلش را خار خار گل عذاریست
به نوروزی به صحرا رفت شادان
نسیم گل شنید و رفت بر باد
چو باد نو بهاری^۲ شد جهان گرد
زند پر همچو بلبل در هوایش
کزان شیرین دهن کامش برآید
خورد خونابه در این دارشش در
کند پنجه به صحرا چون پلنگان
گاهی با آهوان غم باز گوید
گل صد برگ از خارش برآید
بهار از ابر یابد آب رویی
چو سروی بر کنار چشمه بنشست
چو بلبل زد فغان در سبز گلشن
نسیمش قصه گل یاد داده
به آب دیده خون کرده روان را
ز دیده دجله در جیحون فشانده
چو گل از پرده بیرون اوفتاده
زند بر سینه سنگ اریستونست
کجا باشد درونی بی هوایی
محیط عاشقی ساحل ندارد^۳

۱ - نم: گهر.

۲ - نو بهاران.

۳ - تع: این بیت را ندارد.

گهی کردی نوای عشق بر ساز
 گهی عزم شراب ناب کردی
 زمانی بر کنار رود راندی
 زمانی تخت در بستان فکندی
 ۶۸۰ چو چشم سیل بارش خون گریستی
 چو از دل برزدی آه جگر سوز
 شبی کاین زنگی مشکین حمایل
 چو شاخ گل به فصل نوبهاران
 سریر افکند بر پیروزه مفرش
 دلش نالنده چون مرغ شباویز
 چونر گس خواب مستی در دماغش
 سرش گشته گران از خواب نوشین
 دو چشمش برهم و دل نیز درهم
 چو صبح از بام طارم در جهان دید
 ۶۹۰ که شه در پای سروی بود خفته
 چمن بر سبزه از گل نقش بسته
 چو طاوس سرا بستان اخضر
 چو بلبل در نوا سازی دلارای
 چو شه راهم چونر گس خفته دیدند
 که این مرغ همایون آن همایست
 فروزان اختری از برج شاه‌یست
 بود بیژن فرودش گاه جولان

شدی^۱ با زهره از مستی هم آواز
 دل ساغر به گریه آب کردی
 شنیدی بانگ رود و رود خواندی
 فغان در مرغ پرستان فکندی
 دمام چشمه بر جیحون گریستی
 زدی آتش زبانیه در دل روز
 خرامان گشت با زرین جلاجل
 علم زد بر کنار جویباران
 سریری در برش از خون منقش
 پرو زاری کنان مرغ سحرخیز
 ز آه سرد بنشسته چراغش
 دلش گشته سبک از جام دوشین
 ز چشمش رفته دریا و گهر هم
 میان خواب و بیداری چنان دید
 دمیده لاله و ریحان شکفته
 دو مرغ سبز بر شاخی نشسته
 زده بر شاخسار سدره^۲ شهر
 چو طوطی در سخنگوی شکرخای
 زبان سوسن صفت بیرون کشیدند
 که شاخ سدره اش آرام جایست^۳
 گرامی دری از درج الهیست
 بود زالی به جنبش پورستان

۱ - نم: شده.

۲ - نم: طارم پیروزه. تع: ابتدا «طارم پیروزه» ضبط شده و بعد ظاهراً توسط خود کاتب خط خورده و بصورت «شاخسار سدره» تصحیح شده است.

۳ - نم: آرام جاناست.

گهر جویی ز نسل کیقبادست
ولیکن در سرش سودای یاریست
۷۰۰ جنیبت راند بیرون بامدادان
علم زد بر چمن چون سرو آزاد
دلش بر قصر قیصر آشیان کرد
به سوی گل بود پیوسته رایش
به شیدایی بسی نامش برآید
بسی بیند جفا زین مار نه سر
زند غوطه به دریا چون نهنگان
زمانی با گوزنان راز گوید
ولیکن عاقبت کارش برآید
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی
۷۱۰ شهنش در زمان از خواب برجست
ندید آن سبز مرغان در نشیمن
نسیم گل دلش بر باد داده
به باد سرد کشته شمع جان را
ز سینه شعله بر گردون رسانده
دلش چون لاله در خون او فتاده
چو فرهاد آنک عشقش رهنمونست
نمی بینم دلی بی دلربایی
ره دیوانگی منزل ندارد

هنر^۱ گویی برش جمشید بادست
دلش را خار خار گل عذاریست
به نوروزی به صحرا رفت شادان
نسیم گل شنید و رفت بر باد
چو باد نو بهاری^۲ شد جهان گرد
زند پر همچو بلبل در هوایش
کزان شیرین دهن کامش برآید
خورد خونابه در این دارشش در
کند پنجه به صحرا چون پلنگان
گاهی با آهوان غم باز گوید
گل صد برگ از خارش برآید
بهار از ابر یابد آب رویی
چو سروی بر کنار چشمه بنشست
چو بلبل زد فغان در سبز گلشن
نسیمش قصه گل یاد داده
به آب دیده خون کرده روان را
ز دیده دجله در جیحون فشانده
چو گل از پرده بیرون اوفتاده
زند بر سینه سنگ اریستونست
کجا باشد درونی بی هوایی
محیط عاشقی ساحل ندارد^۳

۱ - نم: گهر.

۲ - نو بهاران.

۳ - تع: این بیت را ندارد.

نیایی لاله‌ای در صحن این باغ
 نبینی غنچه‌ای بر طرف جویی ۷۲۰
 کسی کز این ورق حرفی بخواند
 بروخواجو که مر کاین رخشمی ناخت
 کماز مهرش نباشد بر جگر^۱ داغ
 که نبود در دلش از عشق بویی
 ورق بنده‌ازد و حرفش^۲ نماند
 ز خود بگذشت و خود را باز نشاخت

اجازت سفر خواستن شهزاده از پدر و منع کردن او^۳

صبا چون از رخ گل پرده بگشاد
 که چون گلچهر این اورنگ زرکار
 رکاب افشاند^۴ بر کاخ کیانی
 به پیروزی چو مهر عالم افروز
 به دیده خاک ره را کرد نمناک
 زمین بوسید کای عالم به کامت
 جهان از دفتر قدر تو بابی
 شه انجم گدای در گهت باد ۷۳۰
 دلم چون شمع در ایوان گرفتست
 بمیرم چون چراغ از بادبستان
 اجازت ده که بر ادهم برآیم
 بیاموزم فلک را تیز گردی
 چو سیاحان بپیمایم زمین را
 کنم با چرخ گردان هم عنانی
 برآیم گرد این خرگاه شش طاق
 چنین از حال نوروز آگهی داد
 به گل چیدن در آمد سوی گلزار
 علم زد بر بساط خسروانی
 فروزان کرد از رخ قصر پیروز
 لبالب کرد از در دامن خاک
 زمانه چاکر و گردون غلامت
 روان از چشمه جود تو آبی
 سپهر آبگون خاک رخت باد
 چو گوهر خاطر در کان گرفتست
 اگر یک دم نشینم در شبستان
 کواکب را جهان گردی^۵ نمایم
 برم آب صبا در رهنوردی
 به سیاحی بگیرم روم و چین را^۶
 زنم چون خوردم از گیتی ستانی
 بگردم مدتی چون مه در آفاق

۱ - نم: دلی.

۲ - نم: حرفی.

۳ - نم: اجازت خواستن نوروز از پدر و رفتن به سفر.

۴ - نم: انداخت.

۵ - نم: جهان مردی.

۶ - نم: چو سیاحان زمین را در نوردم به سیاحی به گرد دهر گردم.

بگیرم از بد و نیک جهان پند
 رسانم بر فلک آواز تکبیر
 فرود آیم به بوم خویشتن باز
 نظر در آب کردن از روان به
 هوای روم دایم در دماغست
 شگفتیهای آن کشور ببینم
 کشم در چشم راهب کحل عیسی
 فشانم بر سر خاک سکندر
 عظیم الروم را علم الهی
 کنم روشن چراغ دیر هرقل
 ارسطو را کنم در خاک چون آب
 به جای تاج زر بر فرق قیصر
 چرا اسب عزیمت می کنی تیز
 میاور قصه وین منصوبه کم باز
 ز گلزار وصال گل نچینم
 ز شیر و شکرت دورست عنبر
 نرسته سنبلیت از طرف بوستان
 خطا باشد که رو آری سوی روم
 کنی با کودکان از چوب مرکب
 چو خاقان^۲ بر فرازی بیرق از چین
 کنی جولان به گرد قصر قیصر
 علم زن چون صنوبر بر گلستان
 غم دل با ریاحین باز می گوی
 قدح در سایه گل نوش می کن

کنم منزل به هر جا روز کی چند
 چو بلبل بر کشم دستان به شبگیر
 ۷۴۰ هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز
 جهان گردیدن از ملک جهان به
 مرا هر چند کز عالم فراغت
 چنان خواهم که بر یکران نشینم
 بر افروزم ز دل قنبدیل ترسا
 بر آرم آب خضر از دیده تر
 بیاموزم به^۱ درس صبحگاهی
 بر آرم شمعی از بتخانه دل
 فرو ریزم ز منطق در خوشاب
 نهم نعل سمنند کوه پیکر
 ۷۵۰ به پاسخ گفت شه کای سرو نو خیز
 مخوان افسانه وین منظومه کم ساز
 مباد آن دم که من رویت نبینم
 هنوزت بوی شیر آید ز شکر
 کسی نشنیدت از گل بوی ریحان
 همان به کاشیان گیری درین بوم
 سزد کان دم که باز آیی ز مکتب
 چه وقت آنک بر گلگون نهی زین
 و یا بر روم رانی کوه پیکر
 دلت گر تنگ گردد در شبستان
 ۷۶۰ گهی بآباد بوستان راز می گوی
 چو لاله قول بلبل گوش می کن

۱ - نم: ز.

۲ - تع: چو خاور.

گهی در صحن میدان گوی می باز
 به چو گانی کمیت کوه پیکر
 گهی زاغ کمان را در خروش آر
 نی ناوک به چرخ چاچیانی
 گهی می رو به دشت و بور می تاز
 نیام تیغ^۱ می کن سینه زنگ
 کمین کن بر گذار آهو و غرم^۲
 روان کن چون^۳ غزاله باهمالان
 ۷۷۰ گهی شطرنج بازو رخ برافروز
 بران اسب و بنه رخ بر رخ ماه
 زمانی نرد باز و مهره گردان
 چو مه گر خانه گیر و فارد آبی
 و گر خاطر کشد شهنامه پیش آر
 فرو خوان قصه گر گین و بیژن
 ز هر جا داستانی در نظر گیر
 ملک زاده زمین بوسید و برگشت
 چو روز آرزویش در شب افتاد
 ز طاقت طاق گشت از درد دوری
 ۷۸۰ زمین از آب چشمش نم برآورد
 به بوی گل چو بلبل^۴ مست بفتاد
 دل مجروحش از اندیشه خون شد

جنیبت می دوان و تیز می تاز
 ز سلطان کواکب گوی می بر
 دل نسرين گردون را به جوش آر
 بکن پیوند تیر آسمانی
 چو بهرام از قفای گور می تاز
 به خون زنگ می ده تیغ رارنگ
 گوزن کوه را کیمخت کن چرم^۵
 به تیغ آتشین خون از غزالان
 شه سیارگان را بازی آموز
 فرو کن بیدق و از چرخ شه خواه
 ببر دست از سپهر مهره گردان
 رسد برده هزارت پادشایی
 بخواندن خویش را مشغول می دار
 دگر حال سمنگان و تهمتن
 وز آنجا اعتبار و پند برگیر
 دل آشفته اش آشفته تر گشت
 چو مویی گشت و در تاب تب افتاد
 نماندش بیش از آن برگ صبوری
 قدش از بار هجران خم در آورد
 ز بیخویشی چو گل از دست بفتاد
 دم سرد و تب گرمش فزون شد

۱ - نم: تیر.

۲ - تع: عزم.

۳ - تع: حزم.

۴ - نم: با.

۵ - نم: نرگس.

معلوم کردن شاه پیروز احوال نوروز و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن^۱

رسانیدند مرغان سخن ساز
که از سودای گل شهزاده نوروز
حدیث جام می‌بشنید و شد مست
به صحرا رفت و شد صید پلنگان
کمین بگشود تا آهو کند صید
ندیده گل چو بلبل بی‌قرارست
درآمد جادوی از حد کشمیر
فسونی خواند و از پایش در آورد ۷۹۰
عقابی از نشیمن بال بگشود
زمانی رهنزی با او بسر برد
چو نرگس بی‌رخ گل تا تو دانی^۲
به زاری شام تا هنگام شبگیر
چو گل گر برگ پروازش^۳ نداری
چو بلبل در قفس می‌دار بازش
مهل از آشیانش^۴ مست بیرون
چو بشنید این سخن پیروزه گر شاه
زمانی از تفکر سر در انداخت
یکی را از حکیمان سخن گوی ۸۰۰
عطارد گشته در دانش غلامش
نظر کرده درین پیروزه پرگار

به رمز این قصه با شاه جهان باز
نمی‌داند شب سودایی از روز
چو جام از دست بیرون رفت و بشکست
به دریا رفت و شد قوت نهنگان
ز چشم آهوی افتاد در قید
نکرده^۵ گل فشان با زخم خارست
به جادویی فرو بستش به زنجیر
فسوسی کرد و از خویشش برآورد
چو کبک مستش از کهسار بر بود
فریبی داد و از راهش بدر برد
ندارد برگ باغ از ناتوانی
کند چون عنده‌لیبان ناله زیر
چرا سوزی و با سازش نداری
مزن چون نی و لیکن می‌نوازش
به دست آرش که رفت از دست بیرون
چو صبح از دل برآورد آتشین آه
پس آنگه برقع از فکر برانداخت
بیرون برده ز میدان سخن گوی
چو مه روشن روان مهرسب نامش
به دست آورده راز هفت سیار

۱ - نم: آگاهی یافتن پیروز از حال گل و عاشقی پرش.

۲ - نم: ندیده.

۳ - نم: توانی.

۴ - نم: پروایش.

۵ - نم: آستانش.

ازو شهزاده حاصل کرده دانش
 طلب فرمود و گفت ای دانش افروز
 به منزلگاه نوروز آشیان کن
 برافکن چشم بر آن چشمه نور
 برو خوان هر چه طبعست در پذیرد
 دوا سازش که رنجور اوفتادست
 نسیمی از دم عیسی برو دم
 ۸۱۰ به نور عقل روشن کن چراغش
 زمین بوسید پیر حکمت اندوز
 ثنا گسترد و گفت ای نامور شاه
 چرا باید حدیث می شنیدن
 چو کوه ارزانک باتمکین نباشی
 اگر دیدی که پا بر جا نبودی
 بسی گویند از اکسیر و عنقا
 به افسونی نباید رفت در خواب
 چه نیکو گفت آن سالار لشکر
 به بانگی چون ز ره بیرون توان شد
 ۸۲۰ خطا باشد به بوی مشک تاتار
 اگر گویند گل باغ بهشتست
 کسی کو گل نچیده دسته بندد
 نباید ز آتش دل رفت بر باد
 گرفتم هست لولو نور دیده

وزو افروخته شمع روانش
 به دانش عقل کل را دانش آموز
 به اندرزش زبان را درفشان کن
 که نزدیکست کز هستی شود دور
 بود کز معنی آن پند گیرد
 به راه آرش که بس دور افتادست
 به دست اهرمن مگذار خاتم
 ببر سودای فاسد از دماغش
 پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز
 که افکندت بدین افسانه از راه
 فتادن بی خود و خود را ندیدن
 به چشم خسروان شیرین نباشی
 شتر گردن فرازی کی نمودی
 ولی نامد نشان هر دو پیدا
 به افسوسی شاید^۱ بود در تاب
 که آواز دهل از دور خوشتر
 به هر بادی در^۲ آتش چون توان شد
 ز هر ترکی کشیدن^۳ درختن بار
 یقین می دان که رضوانش نکشتست^۴
 چو گل بر روزگار خویش خندد
 که بیژن در چه از دست دل افتاد
 نه لایلیست آخر زر خریده

۱ - نم: نباید.

۲ - نم: به.

۳ - نم: شنیدن.

۴ - کم: نکشتست.

درو تلخی نمی بینی که ذاتیست
نه هر چیزی که گویند آن چنانست
منه سر در پی بیهوده پویان
که هر حرفی از آن ارزد جهانی
به خویش آیی و پندم در پذیری

گیاه تلخ در اصل ار^۱ نباتیست
نه هر آبی که باشد آن روانست
مده خاطر به قول هرزه گوینان
اگر خواهی بگویم داستانی
بود کان بشنوی عبرت بگیری

حکایت وزیر محمد نام که عاشق گشت و نصیحت زین العابدین نشنید تا هلاک شد^۲

وزیری بود با تعظیم و تمکین
سلیمان قدر^۳ و اسماعیل مقدار
ضمیرش کاشف علم الهی^۴
خرد تعلیم دانش زو گرفته
امارت را به فرش زور بازو
ز جم واصف هزاران آفرینش
سپرده راه زهد و پارسایی
گرفته در جوانی راه پیران
چو ساغر خورده خون می فروشان
به مستوری به پایان برده ره را
قلندر پیشگان را حلقه در گوش
چو زین العابدینی راز دارش
رخ فرخ به راه آورده شادان

۸۳۰ چنین خواندم که در ایام پیشین
محمد نام و ابراهیم دیدار
دلش دیباجه قانون شاهی
گل باغ معانی زو شکفته
وزارت را از او زر^۵ درتزازو
چو آصف ملک جم زیر نگینش
برون از ملکوت و فرمان روایی
شده مأمور فرمانش امیران
چو می جوشان ز دست درد نوشان
به دستوری به دست آورده شه را
۸۴۰ چو به صوفی و چون گل پرنیان پوش
همه پیران مرشد یار غارش
برون آمد ز ایوان بامدادان

۱ - نم: از.

۲ - نم: حکایت آصف با مرزبان و عاشقی او.

۳ - نم: ملک.

۴ - نم: سر الهی.

۵ - نم: نه.

ز رفعت دست بر گردون فشانده
 ز ناگه دید در ره مرزبانسی
 به عزم خدمتش رو کرده در راه
 روان در موکبش چابک سواری
 به بالا سروی و بر سر و ماهی
 زده خالش نقط بر حرف عنبر
 شب شامی غلام هندوی او
 ۸۵۰ ز ریحان خطش عنبر غباری
 سرگردن فرازان خاک پایش
 کمان دارش دل مردم ربوده
 گه روباه^۳ بازی چشم آهو
 به نرگس پرده مستان دریده
 سمن بوی و سمن روی و گل اندام
 چو آتش توسن^۴ سرکش برانگیخت
 چو دستور جهان آن سرو را دید
 برفت از آتش عشق^۵ آب رویش
 رخس شمع ز سوز دل برافروخت
 ۸۶۰ دم از دل بر کشید و دم فرو بست
 نمی یارست ترک یار گفتن
 نه روی آنک دست یار گیرد
 جهانی دشمنش و او دشمن خویش

به حشمت باره^۱ بر خورشید رانده^۲
 به هر مرزی به شوکت داستانی
 رسانده باد پایان گرد برماه
 کله داری کمر بندی نگاری
 زنخدان سیبی و در سیب چاهی
 شده لالای لعلش لؤلؤتر
 دل شیران شکار آهوی او
 ز جعدش نافه تاتار تاری
 جهانی بسته بند قبایش
 کمین پیوسته بر مستان گشوده
 به غمزه چشم مستش عین آهو
 به شکر دخل خوزستان خریده
 حسن شکل و حسن خوی و علی نام
 ز جان خاکیان آتش برانگیخت
 چو بید از باد نیسانی بلرزید
 پر از خم شد بدن^۶ مانند مویش
 دل هشیار را مستی در آموخت
 به روی دل در عالم فرو بست
 نمی شایست با اغیار گفتن
 نه رای آنک ترک کار گیرد
 همه بار جهانش بر دل ریش

۱ - نم: زرده.

۲ - تع: ندارد. کم: در پاورقی.

۳ - نم: روماء.

۴ - نم: سوسن.

۵ - نم: دل.

۶ - نم: بدل.

چو یکچندی برین منوال بگذشت
 چو دل بیرون فتاد از پرده رازش
 به هر نوعی که می‌بایست گفتن
 به دست آورد آن مه را به دستان
 ولیکن چاره کارش چنان بود
 بسی آن مرزبان را سیم و زر داد
 به نیرنگ آن پری را باز گرداند ۸۷۰
 ولی با او چنان آورد بر ساز
 بت سیمین عذار آهنین دل
 شبی زین بر سمنند باد پا بست
 چو چرخ مهره گردان مهره‌ای باخت
 صفیری زد چو مرغ و باز گردید
 به برج خویشتن کرد آشیان باز
 وزیر شاه را شد دیده روشن
 روان در پای و زر بر^۲ سر فشاندش
 حرم را محرمان آگاه کردند
 چو بشنید این حکایت مهد اعظم ۸۸۰
 اشارت کرد جمعی خادمان را
 نشد صید حرم آن آهوی مست
 دلش خون شد ز بس اندیشه کردن
 رسولی را سوی سید فرستاد
 بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت
 همین بود آن همه زهد و عفاف

حدیث عشقش از اقوال بگذشت
 بدانستند^۱ مردم سوز و سازش
 به هر دری که می‌شایست سفتن
 بمرد از شوق چشمش پیش مستان
 کزان آتش نبیند هیچکس دود
 به ملک خویشتن بازش فرستاد
 دگر با هم‌رهان دمساز گرداند
 که در راه مخالف ساز بنواز
 چو با ایشان برون شد یک دو منزل
 ببرد از آب و آتش در روش دست
 به دستان مهره‌ای در طاسک انداخت
 تذروی آمد و شهباز گردید
 به دست آمد به کام دوستان باز
 نشاندش همچو گل بر طرف گلشن
 چو گنجی برد و در گنجی نشاندش^۳
 حدیث مشتری با ماه کردند
 ز شوهر بی‌نیاز آمد چو مریم
 که در قید آورند آن دلستان را
 که آهو در حرم مشکل دهد دست
 نماندش احتمال رشک بردن^۴
 که سید خواجه را بنگر چه افتاد
 کزینسان جمله بر باد هوا رفت
 دریغا آن همه ناموس و لاف

۱ - نم: ندانستند.

۲ - نم: در.

۳ - نم: بر در گنجی نشاندش.

۴ - نم: رشک خوردن.

چرا بر باد دادی پارسایی؟
 چو بشنید این سخن سید برآشف
 که گر او پند ننیوشد چه گویم
 ۸۹۰ وزارت را چنین کردند تفسیر
 محمد با علی چون گشت همد
 کسی کش عیب گوید دشمن اوست
 پس آنگه شد به صدر خواجه چون باد
 که ای گردون غبار آستان
 شنیدم دل به دست عشق دادی
 خطا باشد ز ترکان مهر جستن
 به بوی گل به صحرا اوفتادن
 درین ایوان که جای سرفرازیست
 ترا گر ملک جم زیر نگینست
 ۹۰۰ برو باز آی و ترک این قدم گیر
 هوای آن پری از سر بدر کن
 وگرنی در جهان بدنام گردی
 فلک بر طاق ایوانت بگرید
 بخندد چون بداند^۵ داستان
 چو پروانه پر و بالت بسوزد
 بر مردم نماند آب رویت

شدی هندوی آن ترک خطایی
 ز خود بیرون^۱ شد و با خویشان گفت
 ورین کسوت ز من پوشد چه گویم
 که دارد اشتقاق از وزر و تزویر
 ز زین العابدین کی باشدش غم
 که باشد دایماً مؤمن علی دوست
 به دستوری اساس و عظم بنهاد
 مباد از گردش گردون زیانست
 شدی بر باد و در آتش فتادی
 چو هندو دست از آب روی^۲ شستن
 ز بهر^۳ دُر به دریا اوفتادن
 چه جای عاشقی و عشق بازیست
 نظر کن کاهرمین چون در کمینست
 مشو نامحرم و راه حرم گیر
 وزین دیوان دیوانی حذر کن
 ز عشق دوست دشمن کام گردی
 هوا بر طرف بستانست بگرید^۴
 سپهر پیر بر بخت جوانست
 دل پروانه بر حالت^۶ بسوزد
 برآید گرد بدنمایی ز کویت

۱ - نم: بیخود.

۲ - تع: آب و روی.

۳ - نم: مهر.

۴ - تع: ندارد. کم: در پاورقی.

۵ - نم: ببیند.

۶ - کم و نم: آلت. در اصل «آلت» ولی ظاهراً با خط کاتب در بالای آن بصورت «حالت» تصحیح شده است.

بیا ای خواجه و زین راه بر گرد
 مبادا فاش گردد این حکایت
 چو بشنید این سخن دستور عاشق
 جوابش داد کای پیر خردمند ۹۱۰
 هر آن قولی که می گویی ترانه ست
 مزن بر جانم این تیر جگر دوز
 چه دیدی کاین همه حدت نمایی؟
 شاید گفت چیزی کان نشاید
 مزن هر تیر کان در کیش داری
 محمد را مسلمانی میاموز
 بدین قول مخالف کی شود راست
 گل افشانی و در چشمم زنی خار
 حدیث کودکان با من چه گویی
 ز ترکان چون توانم گشت بیزار ۹۲۰
 مرا امثال او بسیار باید
 فلک بی مشتری ممکن نباشد
 چو از سید نکرد آن وعظ در گوش
 برآمد گردی از صحرای اندوه
 درخشی بر دمید از راه بیداد
 ز بحر فتنه سر برزد نهنگی
 به خونس تشنه شد گردون خون خوار
 گروهی گردن افرازان سرکش
 به قصد او عنان را تاب دادند
 نکرد از سر برون سودای دلبر ۹۳۰
 دهد دل داده جان را نیز بر باد

ز مهر آن مه دلخواه بر گرد
 به گوش شه رسد روزی شکایت
 برآمد سرخ چون برگ شقایق
 بدین گرمی حدیث سرد تا چند
 هر آن چیزی که می خوانی فسانه ست
 مکش دررویم این تیغ جهان سوز
 چرا چندین زبان بر من گشایی؟
 نباید خورد قوتی کان نباید
 مگو هر نقد کان باخویش داری
 سلیمان را پری خوانی میاموز
 باید گفت کاین بانگ از کجا خاست
 نمایی گنجم و ترسانی از مار
 نشان گردکان^۱ از من چه جویی
 که با ترکان بود روز و شبم کار
 که بی لشکر جهاننداری نشاید
 سلیمان بی پری ممکن نباشد
 شدش یکباره عقل و دین فراموش
 جهان بگرفت ظلمت کوه تا کوه
 به دشت و کوهسار آتش درافتاد
 ز کوه غم فرود آمد پلنگی
 برآمد لشکری با تیغ خون بار
 فروزان کرده ز آب خنجر آتش
 به خون او سنان را آب دادند
 وزانسان عاقبت خود رفت در سر
 برافتد هر که او با دل در افتاد

مکن بر گرد ازین راه خطرناک
اگر خواهی ز نسل تاجنداری
که گل بر خویش خندد پیش رویش
طریق عاشقی پایان ندارد
بسی کشتی درین دریا نگون شد
نشان دوستداری جان سپاریست
نباید شد چو آهو طعمه شیر
چو سرو آزاد باش و سر برافراز

چه ریزی آب رخ بیهوده بر خاک
بخواهد شه ز بهرت گل عذاری
کشد سنبل سیه رویی ز مویش
کسی کو دل ندارد جان ندارد
که هیچ آوازه برنامد که چون شد
مراد از یار جستن ترک یاریست
به دفع تشنگی خورد آب شمشیر
چو نرگس خوش برآی و سر مینداز

پاسخ دادن شهزاده نوروز مهر سب حکیم را و آشکارا کردن راز خویش^۱

۹۴۰ شه سوزنده شمع آتش افروز
به پاسخ گفت کای جاسوس افلاک
چه^۲ سود از حکمت کلی بخوانی
وگردانی که در کون و مکان چیست
به منطق گر نهی^۳ قانون کارم
نه مفتاحم در بینش گشاید
شفای دردمندان دردمندیست
اصول این کلام از عاشقان جوی
کسی کو هست با معقول کارش
به دانایی نگردد عشق معلوم

بزد آهی چو آتش از سر سوز
به دانش برده گوی از عرصه خاک
چو عین عشق را معنی ندانی
ندانی کاین معانی را بیان چیست
به قانون کار دل چون گوش دارم
نه مصباحم ره دانش نماید
نجات پای بندگان پای بندیست^۴
حدیث صبح پیش صادقان گوی
درین^۵ منهاج کی باشد گذارش
نبیند عقل در این سرمکتوم^۶

۱ - نم: پاسخ دادن نوروز دانش آموز را.

۲ - کم: چو.

۳ - نم: نهی.

۴ - نم: مستندیست.

۵ - نم: برین.

۶ - نم: عقل کس در سرمکتوم.

۹۵۰ گر افلاطون بخواند نامه عشق
 ره دیوانگی عاقل چه داند
 مریض عشق نشناسد دوا را
 کدامست آنک مه را مشتری نیست
 درین ره خود پرستی بت پرستیست
 کسی کو چون چراغ آتش فروزد
 به ظاهر سر باطن چون توان گفت
 نگرده ذوق می ناخورده مفهوم
 طریق عشق را منزل محالست
 تو هشیاری و من سر مست مدهوش
 به سر دستی کجا آری به دستم ۹۶۰
 ملامت کردن مست از خرد نیست
 دلم دریای عشقست و گهر دوست
 اگر چه سر دل نهیست گفتن
 اگر گویم ندارم جان پرتاب
 به زیر جامه دریا را چه پوشم
 روم هر شب ز عنبر مهره سازم
 نشاید ترک بالایش گرفتن
 اگر گویم که برگ گل ندارم
 برو مهرسب و^۶ اسب مهرزین کن
 که با من چون صبا دمساز باشد

زند بر شش جهت هنگامه عشق
 کسی کاین ره نشد منزل چه داند^۱
 اسیر دل به جان خواهد بلا را
 ولیکن مهر کاری سرسری نیست
 نشان ذوق مستی ترک^۲ هستیست
 نداند حال آتش تا نسوزد
 به صورت در معنی کی^۳ توان سفت
 نگرده حال ره نارفته معلوم
 غریق شوق را ساحل خیالست
 به مدهوشی که دارد خویشتن کوش
 مزن دستم چو می بینی^۴ که مستم
 که هر مستی که بی خود نیست خود نیست
 روانم مغز معنی و بدن پوست
 به گل خورشید چون شاید نهفتن؟
 نمی بینندم آخر چشم^۵ پر آب
 به بال صعوه عنقا را چه پوشم
 به یاد مار زلفش مهره بازم
 چو قد گفتی ببايد راست گفتن
 نمی بینند در دل زخم خارم؟
 یکی از مهربانانم گزین کن
 چو سایه همره و همراز باشد

۱ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۲ - نم: نزل.

۳ - نم: چون.

۴ - دا: می دانی.

۵ - نم: جان بی آب.

۶ - دا: «و» ندارد.

ز گل هر لحظه با من راز گوید
 گهی آب گلم بر رخ فشاند^۱
 گهی چون بادم از رخ بسترد گرد
 گهی دستی نهد بر این دل ریش
 گهم^۲ سازد دوی جان بیمار
 گهم بر سر چو ابراشکی^۳ فشاند
 اگر میرم چو شمعم بر فروزد
 برافروزد چو من رخ بر فروزم
 چه خوش گفتست آن جانباز غازی
 ۹۸۰ چو نرگس گر به مستی سر بر آرم
 منش بگذارم ار نگذارم شاه
 اگر صد بار در تاریک غاری
 به کنج آن مناره جایگاهی
 در اندازد مرا در قعر آن چاه
 در آن چاه خطرناک نفس گیر
 بر آرم در نفس آهی جگر تاب
 سر دستی به مستی بر فشانم
 بر آرم بال و بگشایم زهم پر
 به هر برجی نگیرم آشیانه
 ۹۹۰ کنم پرواز چون شهباز از آن بوم
 به هر بامی بر آرم ناله زیر
 به صد دستان در آیم رفته از دست
 نهم سر یا به کاخش سر بر آرم

چو بلبل حال بستان باز گوید
 گهی از گلشنم بویی رساند
 گهی خاکم کند پاک از رخ زرد
 گهی دستم بمالد بر دل خویش
 گهم باشد چراغ چشم خون بار
 گهم بر لب چو اشک آبی چکاند
 وگرنی از سرم تا پا بسوزد
 دلش بر من بسوزد چون بسوزم
 که کار عشقبازی نیست بازی
 مکن عییم که برگ^۴ سر ندارم
 رهش بنمایم ار ننمایدم راه
 کشیده گرد آن رویین حصاری
 فرو برده در آنجا تیره چاهی
 پس آنگاهم ببندد بر نفس راه
 سراپایم کشد دربند و زنجیر
 کنم از آتش دل سنگ را آب
 همه زنجیر آهن بگسلانم
 ز چه بیرون برم همچون کبوتر
 ز هر خاکی نجویم آب و دانه
 فرود آیم به قصر قیصر روم
 هم آوایی کنم با مرغ شبگیر
 به پای گل در افتم واله و مست
 بیفتم یا چو تاجش بر سر آرم

۱ - دا: چکاند.

۲ - نم: گهی.

۳ - نم: اشکم.

۴ - نم: ترک.

بمیرم پیش چشم می پرستش
 برو در کوی سربازان^۱ منه پای
 چه دانی حال سرمستان مدهوش
 که از اغراض دست دل بشوید
 وگر شمسیه برخوردارشید خوانی
 بود بر خاطرت بی مهر مشکل
 ولیکن عاقبت تقدیرم این بود
 مبادا کافکند چرخ بدین روز
 ولی جان در سر این کار کردم
 کجا^۲ کشاف این تفسیر باشد
 شراب شوق در ساغر نریزم
 درین زندان سرا تا کی نشینم
 برآرم سر به گردون یا^۳ شوم پست
 بجویم بو که کام دل بیابم
 عنانم دستگیر آید در آن بوم
 وگر خارد کند پشت مرا ریش
 چه خیزد گر به کام دل رساند
 که حاصل گردد اومیدی که دارم
 کجا در یوسف مصری رسیدی؟
 کجا از لعل شیرین یافتی کام؟
 نظر کی در رخ گلچهر کردی؟
 کجا خاتم به دستش اوفتادی؟
 که از فرزند وزن چرخش جدا کرد

بگیرم زلف و نگذارم ز دستش
 الا ای فیلسوف معنی آرای
 تو چون زین می نکردی جرعه ای نوش
 کسی طب را به قانون شرح گوید
 چو جم گر منطق مرغان بدانی
 بیان روشنائی نامه دل
 ۱۰۰۰ خرد زین پیش با من همنشین بود
 مکن انکار شب خیزان دلسوز
 که من هم پیش ازین انکار کردم
 کسی کو منکر تقدیر باشد
 چرا از راه هستی برنخیزم
 کجا از کام دل دوری گزینم
 نهم سر در جهان دیوانه و مست
 کجا زین ره عنان دل بتابم
 رکابم پای دارد در ره روم
 که خارد پشت من جز ناخن خویش
 ۱۰۱۰ سپهرم اینکه در خون می نشاند^۴
 ز بخت خویشتن اومیدوارم
 اگر یعقوب رنج ره ندیدی
 وگر خسرو نکردی ترک آرام
 وگر اورنگ در ره خون نخوردی
 وگر جم سرنه درعالم نهادی
 نه آخر آن جهاندار جوانمرد

۱ - دا: جانپازان.

۲ - دا و نم: چرا.

۳ - دا: تا.

۴ - نم: می نشاند.

ز ملک و مال و تاج و تخت شد دور ز دولت بی خبر و ز بخت شد دور
دگر اقبال سر بر پا نهادش زن و فرزند و ملک باز دادش^۱
نه هر کو غم خورد شادی نبیند و یا هر بنده آزادی نبیند^۲
۱۰۲۰ بود حنظل به تلخی زهر قاتل ولی خواند نباتش مرد عاقل

مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پریزاد که از چندان شدت فرج یافته به مقصود رسیدند^۳

شنیدم روزی از افسانه خوانی به تاریخ و^۴ حکایت داستانی
که شاهی بود در پیشینه ایام به ملک چون جم و شوکت چو بهرام
خداوند سریر و سنجق و کوس به مرو شاهجان از تخمه طوس
به ملک چون سلیمان نام بهزاد همه ملک سلیمان پیش او باد
نمی دادش سپهر پیر فرزند دلش می بود ازین پیوسته دربند
نمی تابید هیچ اختر ز برجش نمی شد هیچ در پیدا ز درجش
طلب می کردی از هر تاجداری ز بهر نسل روز و شب نگاری
به بستان روزی از فصل بهاران قدح می خورد با نسرين عذاران
چو نرگس تاج بر سر جام در^۵ دست حریفان از شراب لاله گون مست
۱۰۳۰ ندیمان هر یک از بابی سخن ساز چو بلبل هر دم از شاخی در آواز
برآمد نام مه رویان آفاق که چون مه کیست اکنون در جهان طاق
زمین بوسید پیری کای جهان گیر چو تیر چرخ کلکت آسمان گیر
عزیز مصر را در پرده ماهیست که در اقلیم خوبی پادشاهیست
صدش جان عزیز از دل خریدار صدش دل در خم گیسو گرفتار
هزارش فتنه در چاه زنخدان هزارش ماه کنعانی به زندان

۱ و ۲ - دا: این دو بیت را ندارد.

۳ - نم: حکایت کردن نوروز از بهزاد و پریزاد دا: مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پریزاد که بعد از چندین شدت فرج یافت.

۴ - نم: این.

۵ - نم: بر.

پری زادست نام آن پری روی
 بود روشن که از مه تا به ماهی
 از اوصاف رخس چندان^۱ فروخواند
 جگر درتاب و جانش در تب افتاد
 ۱۰۴۰ دلش در غصه و تیمار خون شد
 ز شور شکر چون ناردانش
 برین صورت چو یکچندی برآمد
 فرو زد کوس و ترتیب سپه کرد
 برون آمد چو مرغ از طرف گلشن
 چو مه بر مصر زد پیروزه خرگاه
 به نیرنگ و فسون و زور و زاری
 به دامن عنبر و گوهر^۲ به انبار
 برافشانند و بدست آورد شه را
 به رسم موبدان بگرفت دستش
 ۱۰۵۰ شرابی نوش کرد از چشمه نوش
 دهان غنچه سیراب بگشود
 کلید آورد و قفل از درج برداشت
 ببارید ابرو صحن باغ تر شد
 دو گل شد زان گل خندان شکفته
 شهنشه شد به روی هر دو شادان
 پس از یکچند بهزاد و پری زاد
 عزیز مصر را بدرود کردند

پری دیوانه و ماهش دعاگوی
 دهد بر حسن روی او گواهی
 که شاهنش درو حیران فروماند
 در آن اندیشه روزش در شب افتاد
 روان از چشمه چشمش برون^۳ شد
 درخت نار سر بر زد ز جاننش
 هوایش هر نفس افزون تر آمد
 خزاین برگرفت و عزم ره کرد
 به شام آورد رخ چون روز روشن
 مه خرگاه زد بر خرگه ماه
 به سخت و سست و عیاری و یاری
 به اشتر بارسیم وزر به خروار
 به برج خویش منزل کرد مه را^۴
 معین کرد مهر و عقد بستش
 پس آنگه شد به بستان مست و مدهوش
 ز غنچه ارغوان و لاله بنمود
 به شهرستان علم بر برج بفراشت
 سهی سرو خرامان بارور شد
 دو ماه آمد از آن ماه دو هفته
 یکی سعد و یکی را خواند سعدان
 برون بردند محمل با دلی شاد
 به لب دستش شراب آلود کردند

۱ - دا: بابی.

۲ - نم: روان.

۳ - دا: گوهر و عنبر.

۴ - کم: این بیت را ندارد.

به زیر پی در آوردند ره^۱ را
 ز ناگه در میان کوهساری
 ۱۰۶۰ گروهی راهزن با تیر و شمشیر
 تکاور از کمینگه در جهانند
 بگشتند آنکه^۲ با شه بود و با ماه
 به صد حيله شه فرخنده بهزاد
 چو کنج العرش دست سعد و سعدان
 چو جعد مشتری فرسای مه پوش
 به کوه و در بفرسودند جان را
 ز ناگه بر لب دریا رسیدند
 ز ماهی گیر و کشتی بان و سرکش
 ز خاشاک^۵ درخت و برگ بسیار
 ۱۰۷۰ عیال خویش را آنجا وطن کرد
 ز لیف افکند در کف ریسمانی
 قضا را کشتیی آمد پدیدار
 برون آمد ز آب و بار بگشاد
 که گر مردی برآور کار ما را
 که می بینم جوانی خوب رویی
 برو کرد آفرین بهزاد غمگین
 به منزل برد هر باری که فرمود
 شبانگه شد به نزدیک پری زاد

ز گرد زه نهان کردند مه را
 به گردون بر شد از هر سو غباری
 بر ایشان حمله آوردند چون شیر
 وزان گردن فرازان خون برانند
 به بردند آنچه با مه بود و با شاه^۳
 برون جست^۴ از میانشان با پری زاد
 حمایل ساخته در گردن جان
 فکنده هر دو را از مهر بر دوش
 بپیمودند راه بسی کران را
 گروهی بر کنار آب دیدند
 خروشان و دمان چون آب و آتش
 پناهی کرد بهزاد جگر خوار
 پس آنکه سر به حمالی بر آورد
 مگر حاصل تواند کرد نانی
 در آنجا خواجه ای بامال بسیار
 به شاگردی گرفت او را و زر داد
 برون آور ز کشتی بار ما را
 نه چون این سرکشان تند^۶ خویی
 نهاد انگشت بر چشم جهان بین
 به جای آورد هر کاری که فرمود
 هر آنچه‌یش که روزی گشت بنهاد

۱ - دا: «ره» افتاده است.

۲ - دا: آنچه.

۳ - نم: با شه بود و با ماه.

۴ - دا: شد.

۵ - نم: خاشاک و درخت.

۶ - نم: زشت خویی.

چو بازرگان از آنجا کوچ می کرد
 ۱۰۸۰ ایسا با ما و همدم باش ما را
 که در این راه اگر خرجیت باید
 عیالت روی نامحرم نبیند
 بدین بهزاد محنت کش رضا داد
 عزیمت کرد از آنجا پر برافراخت
 بدان منزل که ساکن شد پری زاد
 برافتاد از قمر شبگون نقابش
 ز تاریکی برآمد چشمه^۱ نور
 دلش در بر به جوش آمد ز سودا
 چو در ششدر فتاد و مهره کژ باخت
 ۱۰۹۰ که دارد عورت ما درد زادن
 که او را دیگران درمان ندانند
 ندانست آن فریب و حيله بهزاد
 پس آنگه هر دو عزم باده کردند
 بسی بازارگان غمخواریش کرد
 ولی بیهوش دارو در قدح ریخت
 به صحرا مست و مدهوش بیفکند
 اشارت کرد تا مهد پری زاد
 جنیبت بر لب دریا دواندند
 شه مروی چو آمد باز باهوش
 ۱۱۰۰ دو طفل نازنین دید او فتاده
 گذشته عمر و او سر مست خفته
 نه کس همدم در آن صحرا بجز باد
 دو نور دیده را از خاک برداشت

به لابه گفت با او کای جوانمرد
 حرم بر گیر و محرم باش م را
 بجای آریم هر خدمت که شاید
 مگر با عورتان ما نشیند
 خرد را جمله برباد هوا داد
 به دیگر جلوه گاهی آشیان ساخت
 صبا ناگه ز رویش پرده بگشاد
 پدید آمد رخ چون آفتابش
 برو افتاد چشم خواجه از دور
 فتادش آتش دل در سویدا
 به شش پنجی از آن پس حیلای ساخت
 زنت را باید آنجا بار دادن
 کنیزان چاره او چون توانند
 پری وش را به خرگاهش فرستاد
 همه شب تا سحرگه باده خوردند
 دلش داد و به جان دلداریش کرد
 ز جانش گرد بیهوشی برانگیخت
 وز آنجا بار کرد وخیمه برکند
 همان ساعت روان کردند چون باد
 به کشتی در نشستند و براندند
 ندید آن ماه مصری را در آغوش
 ز مژگان چشمه های خون گشاده
 نگار از پیش و کار از دست رفته
 نه کس فریاد رس بیرون ز فریاد
 به دیده ارغوان در خاک ره کاشت

از آن منزل روان شد کام و ناکام
 بیابان را به زیر پی درآورد
 ز ناگه دید رودی صعب در راه
 شناور بود وزان طفلان^۱ مه روی
 نشاند آنجا و باز آمد ازین سر
 ندید آن ماه را درمنزل خویش
 ۱۱۱۰ در آب افتاد و رود از دیده می راند
 چو دیگر رخت از آنسو بر در آورد
 ندید آن ماه^۲ شهر آرای را^۳ نیز
 چو دیوانه به کوه و در درافتاد
 چو بحر از بی قراری شد خروشان
 شد از خون دلش خاک زمین گل
 چو کار خود بهم برزد جهان را
 دل چرخ از سرشکش آب می شد
 روان شد همچو اشک و در ره افتاد
 سوادى دید چون بستان رضوان
 ۱۱۲۰ یکی معموره همچون بیت معمور
 چو دست پور عمران عالم افروز
 گروهی بر سر راه ایستاده
 چو پیدا گشت شاه آتش انگیز
 روان بردند و بر تختش نشاندند
 که آنجا رسم بود از دیرگه باز

شده آرامش از دل بسی دلارام
 چو گرد از کوه و هامون سر برآورد
 نه پایانش پدید و نه گذرگاه
 شناکرد و یکی را برد از آن سوی
 که تا بیرون برد آن طفل دیگر
 نمک پاشید چشمش بر دل ریش
 سباحتمی نمود و رود می خواند
 بیرون آمد ز آب و سر بر آورد
 فرامش کرد عقل و رای را نیز
 وزو آشوب درکوه و در افتاد
 چو آب دیده گرینده^۴ جوشان
 برو بگریست کوه آهنین دل
 ز دود دل سیه کرد آسمان را
 ائیر از آتشش در تاب می شد
 ز آهش آتش دل درمه افتاد
 کشیده طول او چون آل عمران
 به عمرانیه در آفاق مشهور
 نسیمش جان فزا چون باد نوروز
 همه چشم طلب بر ره نهاده^۵
 چو ابر از دیده گریان و گهر ریز
 جواهر بر سر تاجش فشاندند
 که چون سلطان کند برگ عدم ساز

۱ - دا: وان طفلان.

۲ - دا و نم: شاه.

۳ - دا: «را» افتاده است.

۴ - نم: گریان و جوشان.

۵ - دا: گشاده.

برافرازند بیرق بر سر راه
 چو شد بهزاد و بر اورنگ بنشست
 چو کسری در مالک داد می داد
 اساس معدلت بنیاد کرده
 ۱۱۳۰ چو سلطان سپهری در زمانه
 ز هر جا کاروان از ترک و تاجیک
 شهنشه چون پردخت از عمارت
 که چون مه سر زهر برجی بر آید
 ولیکن خرد و اندک سال باید
 درآمد برده کولی^۱ روزی از در
 دو کودک را از آنها برگزیدند
 چو ابروی و لب ترکان فرخار
 ملک شان هر دو چون فرزند می داشت
 چو سالی چند ازین بگذشت ناگاه
 ۱۱۴۰ درآمد خواجه ای از نامداران
 پرستاران مه رخسار با او
 زمین بوسید و بر شه گوهر افشاند
 ستایش کرد و بر خسرو^۲ ثنا گفت
 به افسون شان همه مولای خود کرد
 شه جم جام را با او خوش افتاد
 اشارت کرد کامشب پیش ما باش
 که در اینجا یگه ما هم غریبیم

کسی کز ره در آید او بود شاه
 ره بیداد بر عالم فرو بست
 جهان را عهد کسری یاد می داد
 به عدل و داد ملک آباد کرده
 شده در کشور افروزی فسانه
 بدان جانب روان از دور و نزدیک
 به نزدیکان حضرت کرد اشارت
 غلامی چند مهوش بر سر آید
 و گرنی خدمت ما را نشاید
 غلامی چند با او حور^۲ پیکر
 درم دادند و چون یوسف خریدند
 یکی حاجب شد و آن گشت جاندار
 به روی هر دو دل خرسند می داشت
 نشسته شاه با خاصان درگاه
 به آیین و شکوه شهریاران
 بسی پیرایه و دینار با او
 طرایف پیشکش کرد و زر افشاند
 دگر خسرو پرستان را دعا گفت
 به لؤلؤ جمله را لالای خود کرد
 می کاووسی از جام جمش داد
 علاج این درون ریش ما باش
 ز وصل غمگساران بی نصیبیم

۱ - دا: برده کوسی. کم: برده کویی؟

۲ - دا: خوب پیکر.

۳ - نم: خسرو را.

به پوزش گفت سیاح جهان گرد
امانت هست چیزی در سرایم
۱۱۵۰ به هر جایی که باشم باشم پیش
شهنش دل داد و گفت ای خواجه بنشین
که هستنم دو طفل نو رسیده
دو شمشادند در باغ دیانت
فرستم هر دو را تا پاس دارند
پس آنکه گفت کان^۲ مرغان دمساز
نشیمن چون در آن منزل گزیدند
بر آن قفلی ز پولاد گران سنگ
سر صندوق بینش برگشادند
شکسته هر دو در صندوق سینه
۱۱۶۰ چو هندوی شب از چین روی برتافت
بر آن هر دو شب افروز جهان تاب
به دست هندوی لالای دیده
چو مه چشم جهان بین بر گشودند
به مژگان قلب پروین^۵ بر شکستند
که آن بهتر که با هم راز گویم
بیفزاییم شمع دیده رانور
یکی بگشود درج نطق را سر
ز ملک خویش کی رحلت گزیدی
ز مادر چرخ پیرت کی جدا کرد؟

که برخاطر مبادت از جهان^۱ گرد
که نتوانم کزان غیبت^۲ نمایم
نه بیگانه که می اندیشم از خویش
مباش امشب ازین اندیشه غمگین
عزیز و همچو یوسف زر خریده
کزیشان راستی نامد خیانت
به دیده تا به روز اختر شمارند
بدان آرامگه کردند پرواز
یکی صندوق آهن کوب دیدند
نهاده در درونی تیره و تنگ
چو آهن تکیه بر صندوق دادند
دل نازک بسان آبگینه
فلک را شب^۴ شکنج موی برتافت
کمین بگشود دزد شب رو خواب
سپردند آن متاع برگزیده
کواکب رانگهبانی نمودند
ز بیم خواب با هم نقش بستند
ز هر جا سرگذشتی باز گویم
کنیم از پیش دیده خواب را دور
وزو پرسید کای پاکیزه گوهر
تن آزاد را چون بنده دیدی
به داغ بندگی چون مبتلا کرد؟

۱ - نم: فلک.

۲ - نم: غفلت.

۳ - دا: کای.

۴ - دا: فلک شب را.

۵ - نم و تع: بر پروین.

و یا زین بندگی آزادی هست
 روان کرد اشک گلگون بر رخ زرد
 کسی در بندگی چون من میفتاد
 نمک ریزد سرشکت بر دل ریش
 چوطوطی حال خود یک یک بیان کرد^۱
 چه آمد کز پدر مهجور گشتم
 چو گوهر بر لب دریا فتادم
 کنون در بندگی شاهم افکند
 به دستان از کف گرگان بجستم
 کسی چون بنده نبود در جهان خوار
 مگر بهر غلامی گوش می داشت
 که کرد اختر بهایم در ترازو
 دلش چون باز کرد از سینه پرواز
 درو آویخت چون مرغ شب آویز
 ز داغ و حسرتت جانم بر آذر
 چو دریا خویش^۲ را بر باد دادم
 فلک همچون روانم زو جدا کرد
 مرا باری به غفلت داد بر باد
 به دامن لؤلؤ لالا برافشانند
 برش بوسید و رخ بر رخ نهادش
 زلازل در سپهر پر خم افتاد
 ز خوناب ارغوان از گل برآمد
 به خون رخسار یکدیگر بشستند

۱۷۰ درین غم هیچت آیا شادی هست؟
 چو بشنید این حدیث آن ناز پرورد
 بر آورد آه و گفت ای سرو آزاد
 اگر من باز گویم قصه خویش
 پس آنکه پسته را شکر فشان کرد
 که چون از نزد مادر دور گشتم
 چه واقع شد که بر صحرا فتادم
 از اول بخت بد در چاهم افکند
 چو یوسف از چه کنعان برستم
 ولی در بندگی گشتم گرفتار
 ۱۸۰ چو موی آن کم پدر بردوش می داشت
 به گردون چون نمایم زور بازو
 چو بشنید این سخن آن مرغ دمساز
 بجست از جای چون باد سحر خیز
 به پاسخ گفت کای جان برادر
 من آن رودم که در دریا فتادم
 پدر چون بر لب آبم رها کرد
 نمی دانم که حال او چه افتاد
 یکایک ماجرای دل^۳ فرو خواند
 چو آب دیده در پای او افتادش
 ۱۹۰ خروش سینه شان در عالم افتاد
 ز جان هر دو دود دل برآمد
 نشان یکدگر چون باز جستند

۱ - نم: از این بیت تا بیت شماره ۱۲۴۸ را ندارد.

۲ - دا: آب رو بر باد.

۳ - دا: خود.

به پای هم در افتادند چون گوی
 در آن شور و شغب ناگه ز صندوق
 که ای جانان و کام جان مادر
 چو بخت از من به بدبختی رمیده
 منم مادر شما فرزند دلبنده
 بنا کام از شما دور اوفتادم
 پلنگی کرد چون آهو مرا صید
 ۱۲۰۰ من آن مرغم که جایم این^۱ قفس نیست
 دهانم بسته و جانم در آواز
 شدم در زندگی پابسته در گور
 درین تابوت آهن کوب تا چند
 چو من خود را خود افکندم درین^۲ حال
 اگر نشمردمی بیگانه را خویش
 چو آمدشان به گوش آواز مادر
 بسان برق در صندوق جستند
 برون آمد پری زاد دل افروز
 زیادامش روان سیلاب خونین
 ۱۲۱۰ قدش چون زلف پر خم خم گرفته
 دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل
 بسی خون از دل پر خون براندند
 کف آورده چو دریای خروشان
 روان گشتند با هم تا در شاه
 یکایک حال خود با شه بگفتند
 ملک را چشم دولت گشت روشن

به روی هم برآشفتنند چون موی
 برآمد ناله و زاری به عیوق
 چراغ دیده گریان مادر
 چو دولت از برم دوری گزیده
 چرا مادر جدا باشد ز فرزند؟
 چنین رنجور و مهجور اوفتادم
 به فریادم رسید آخر درین قید
 کنم فریاد و کس فریاد رس نیست
 دو چشمم دوخته مانده باز
 چو مویی آمده در دیده مور
 چو آهن در دل کان مانده در بند
 کنونم گور شد صندوق اعمال
 کجا بردی مرا بیگانه با خویش
 زدند از جان شرر در جان اختر
 به نیرو قفل را در هم شکستند
 چو شمع از تاب دل با گریه و سوز
 فشانده برمه تابنده پروین
 رخس چون گل زشب نم گرفته
 فتاده جادوش در چاه بابل
 بسی سیلاب در جیحون فشانند
 گهر بر ساحل افشانان و جوشان
 زدند آتش ز دل در خرمن ماه
 به الماس زیان گوهر بسفتند
 منور شد بدیشان کاخ و گلشن

۱ - تنع: در.

۲ - تنع: بدین.

بسی خواهند گان را سیم و زر داد
چو لعبت بر دو چشم خویش بنشانند
به خواری شد همان دم افسردار
چو نیکو بنگری با جان خود کرد
نماند تا قیامت صبح بی شام
شود آزاد آنکو بنده باشد
جگر خور تا جگر سوزی بیابی
شود روشن به یوسف چشم یعقوب
به ترک نام کن گر نام خواهی
نبینی هیچ مهره بی دم مار
بخویش از خویش چون بیرون توان شد

در گنج کیان زان مژده بگشاد
گهر در پای و زرشان بر سرافشانند
سر آن مرد بازرگان غدار
۱۲۲۰ چو بد کرد آنچ کرد و نیک بد کرد
چنین است ای حکیم احوال ایام
بیابد هر که او جوینده باشد
بباید جست تا روزی بیابی
رسد هم عاقبت طالب به مطلوب
چو خواجه گام زن گر کام خواهی
نیابی هیچ گل بی زحمت خار
نرفته ره به منزل چون توان شد

باز گشتن مهر سب حکیم به نزدیک شاه پیروز و پسر خویش را مهران به ملازمت شاهزاده فرستادن

عروس باغ را سنبیل بپیرای
به^۱ پای گل ز سرمستی سرانداز^۲
چمن را نقش الوان بر طبق کش
گره زن در شکنج زلف سنبیل
چو بوستان دم زیاد^۳ دوستان زن
من سوسن زبان را یاد می کن
چو ریحان خادم بوستان سرایم
به خون دل ز تاب مهر جوشم
که همچون لاله دارم بر جگر داغ

الا ای باغبان گلشن بیارای
چو نرگس می به جام زر درانداز
سمن را خط ریحان بر ورق کش
کلله برفشان از چهره گل
چو گلبن سایه بان بر بوستان زن
نظر در سوسن آزاد می کن
اگر چه طوطی بوستان سرایم
چرا چون ارغوان خونابه نوشم
بهل تا برفرازم بیرق از باغ

۱ - دا: زپای.

۲ - کم: ین بیت در پاورقی آمده است.

۳ - دا: زبوی.

به پای هم در افتادند چون گوی
 در آن شور و شغب ناگه ز صندوق
 که ای جانان و کام جان مادر
 چو بخت از من به بدبختی رمیده
 منم مادر شما فرزند دلبنده
 بنا کام از شما دور افتادم
 پلنگی کرد چون آهو مرا صید
 ۱۲۰۰ من آن مرغم که جایم این^۱ قفس نیست
 دهانم بسته و جانم در آواز
 شدم در زندگی پابسته در گور
 درین تابوت آهن کوب تا چند
 چو من خود را خود افکندم درین^۲ حال
 اگر نشمردمی بیگانه را خویش
 چو آمدشان به گوش آواز مادر
 بسان برق در صندوق جستند
 برون آمد پری زاد دل افروز
 زیادامش روان سیلاب خونین
 ۱۲۱۰ قدش چون زلف پر خم خم گرفته
 دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل
 بسی خون از دل پر خون براندند
 کف آورده چو دریای خروشان
 روان گشتند با هم تا در شاه
 یکایک حال خود با شه بگفتند
 ملک را چشم دولت گشت روشن

به روی هم برآشفتنند چون موی
 برآمد ناله و زاری به عیوق
 چراغ دیده گریان مادر
 چو دولت از برم دوری گزیده
 چرا مادر جدا باشد ز فرزند؟
 چنین رنجور و مهجور افتادم
 به فریادم رسید آخر درین قید
 کنم فریاد و کس فریاد رس نیست
 دو چشمم دوخته مانده باز
 چو مویی آمده در دیده مور
 چو آهن در دل کان مانده در بند
 کنونم گور شد صندوق اعمال
 کجا بردی مرا بیگانه با خویش
 زدند از جان شرر در جان اختر
 به نیرو قفل را در هم شکستند
 چو شمع از تاب دل با گریه و سوز
 فشانده برمه تابنده پروین
 رخس چون گل زشب نم گرفته
 فتاده جادوش در چاه بابل
 بسی سیلاب در جیحون فشانند
 گهر بر ساحل افشانان و جوشان
 زدند آتش ز دل در خرمن ماه
 به الماس زبان گوهر بسفتند
 منور شد بدیشان کاخ و گلشن

۱ - نع: در.

۲ - نع: بدین.

بسی خواهند گان را سیم و زر داد
چو لعبت بر دو چشم خویش بنشانند
به خواری شد همان دم افسردار
چو نیکو بنگری با جان خود کرد
نماند تا قیامت صبح بی شام
شود آزاد آنکو بنده باشد
جگر خور تا جگر سوزی بیابی
شود روشن به یوسف چشم یعقوب
به ترک نام کن گر نام خواهی
نبینی هیچ مهره بی دم مار
بخویش از خویش چون بیرون توان شد

در گنج کیان زان مژده بگشاد
گهر در پای و زرشان بر سرافشانند
سر آن مرد بازارگان غدار
۱۲۲۰ چو بد کرد آنچ کرد و نیک بد کرد
چنین است ای حکیم احوال ایام
بیابد هر که او جوینده باشد
بیاید جست تا روزی بیابی
رسد هم عاقبت طالب به مطلوب
چو خواجه گام زن گر کام خواهی
نیابی هیچ گل بی زحمت خار
نرفته ره به منزل چون توان شد

باز گشتن مهر سب حکیم به نزدیک شاه پیروز و پسر خویش را مهران به ملازمت شاهزاده فرستادن

عروس باغ را سنبیل بپیرای
به^۱ پای گل ز سرمستی سرانداز^۲
چمن را نقش الوان بر طبق کش
گره زن در شکنج زلف سنبیل
چو بستان دم زیاد^۳ دوستان زن
من سوسن زبان را یاد می کن
چو ریحان خادم بستان سرایم
به خون دل ز تاب مهر جوشم
که همچون لاله دارم بر جگر داغ

الا ای باغبان گلشن بیارای
چو نرگس می به جام زر درانداز
سمن را خط ریحان بر ورق کش
کلله برفشان از چهره گل
چو گلبن سایه بان بر بوستان زن
نظر در سوسن آزاد می کن
اگر چه طوطی دستان سرایم
چرا چون ارغوان خونابه نوشم
بهل تا برفرازم بیرق از باغ

۱ - دا: زپای.

۲ - کم: ین بیت در پاورقی آمده است.

۳ - دا: زبوی.

ز جان پر غم تابى برانگيز
شقايق را شرر در شقه انداز
بيا با بلبل و گل راز مى گو
۱۲۴۰ سماعى كن به بانگ مرغ شب خيز
از اول نوبت عشاق بنواز
كه چون در وى نيامد كارگر هيچ
هر آنچش گفت موبد هيچ نشنيد
زمين بوسيد پير حكمت اندوز
به رخ شد بر بساط شاه نقاش
كه نوروز از هواى گل به حاليت
چو مويى گشته است و رفته در تاب
گلى ناچيده و صد خار خورده
چو نرگس كرده جام بيخودى نوش
۱۲۵۰ كند بر پرده والاي ديده
حديثم ز آتش دل باد پنداشت
درو نگرفت هر رمزي كه گفتم
به ره چون آيد اكنون كز ره افتاد
چه وعظش گويم اين ساعت كه مستست
كسى كورا عنان دل شد از چنگ
حديث عقل^۴ با عاشق كه گويد
چو گلزار از طبق بفكند سرپوش
به زيبايى چو گل بر ويس خندد

ز چشم پر نمم آبي فرو ريز
حدايق را گهر در حقه انداز
چو بلبل قصه گل باز مى گو
بزن گلبانگ بر مرغ شب آويز
نوا از پرده نوروز كن ساز
فرو خواند آن حديث پيچ در پيچ
ز خود بيگانه شد و ز خویش ببريد
پس آنكه شد روان تا قصر پيروز
به منطق گشت در مجلس گهرپاش
كه پندارى خلالي يا خياليست
كنارش تا به لب پر گشته از آب
نديده گنج و زخم مار خورده^۱
فتاده بر نهالى مست و مدهوش^۲
خيال نقش گل داييم كشيده
من بي آب را خاك ره انگاشت
به دريا ريخت هر درى كه سفتم
ز مستى^۳ شد ز دست و در چه افتاد
دلش چون بشكنم كو خود شكستست
بود پيشش ملامت شيشه و سنگ
بيان زهد از فاسق كه جويد
به بلبل چون توان گفتن كه خاموش
كجارامين ازو دورى پسندد

۱ - نم: مجدداً از اين بيت شروع مى شود.

۲ - دا: مصراع دوم اين بيت با مصراع دوم بيت شماره ۱۲۵۷ جابجا شده است و ابیاتی كه در اين فاصله هستند بعد از بيت شماره ۱۲۵۹ آمده اند.

۳ - نم: زهستی.

۴ - نم: عشق.

اگر فرهاد در تلخی بمیرد
 ۱۲۶۰ و اگر مجنون نهندش بند بر پای
 به گل نوروز را خرم بود روز
 چنین^۲ کان سرو گشت از عالم آزاد
 گراو با خویش می آید غریبست
 به غرقه حال دریا چون توان گفت
 خطا شد تیر و از پی شد کمانم
 سفال آمد هر آن گوهر که سفتم
 ز بنده گر نشد کاری گشاده
 بود کورا به دست آرد به دستان
 گهش آتش کند گه آبش^۷ آرد
 ۱۲۷۰ اگر او موید اینش پیش میرد
 همش باشد رقیب و هم پرستار
 زند چون خور به صبحش تخت بر بام
 غمش را از دل غمکش^{۱۰} کند کم
 هم آوایش بود در شام و شبگیر
 جوان را از جوان دل برگشاید

دل از یاقوت شیرین^۱ بر نگیرد.
 بود در عشق لیلی پای بر جای
 که بی گل خوش نباشد روز نوروز
 حدیث بنده باشد نزد^۳ او باد
 که ترک گل نه کار عندلیبست
 به نوک خار خارا چون توان سفت
 نیامد هیچ ناوک بر نشانم
 ترانه^۴ بود هر قولی که گفتم
 ملازم باشد آنجا^۵ بنده زاده
 بر افروزد چو شمعش^۶ در شبستان
 گه از خوابش کند^۸ گه خوابش آرد
 و گر او پوید اینش پیش گیرد
 گهش باشد طبیب و گاه بیمار
 دهد چون جم به بامش مژده^۹ جام
 گهش دمباز باشد گه دهد دم
 بنالد چون بر آرد ناله^{۱۱} زیر
 که از پیران جوان طبعی نیاید

۱ - دا: «شیرین» افتاده است.

۲ - دا و نم: چنان.

۳ - دا: پیش.

۴ - نم: ترا به بود.

۵ - نم: اینجا.

۶ - نم: چو شمعش.

۷ - دا: آب آرد.

۸ - نم: برد.

۹ - تع: دهد چون جم به بامش مژده شام.

۱۰ - نم: پرغم.

۱۱ - دا: نغمه.

دو مرغ ار در چمن دمساز باشند
 شه از اندیشه آن سرو آزاد
 به مهران گفت کای مهرجهان تاب
 سبک برخیز چون باد بهاری
 ۱۲۸۰ اگر دستت دهد با او بسر بر
 ز هر بابی حدیثی چند می گوی
 خرد را دام ساز و وعظ دانه
 گرش مجروح بینی مرهمش باش
 چو^۲ سودایی بزد بنشان ز جوشش
 اگر بیرون نهد پایی چو پرگار
 مهل زنهار دور از بوستانش
 و گر پرواز گیرد بازش آور
 به هر بازی که دانی چاره ای ساز
 گراو آتش کند آبی برو ریز
 ۱۲۹۰ به هر نقشی ازین رنگش بگردان
 چو شمع ار سر کشد برجاش می دار
 زمین بوسید و شد مهران دلسوز

چنان خوشتر که هم پرواز^۱ باشند
 پریشان گشت همچون سنبل از باد
 بر آن مهر آزمای مهربان تاب
 سوی نوروز شو از راه^۲ یاری
 به عقل از ورطه عشقش بدر بر
 به هر راهی طریقی چند می جوی
 به دست آرش که رفت از آشیانه
 دمش می ده و لیکن همدمش باش
 چو گیرد گوشه ای می دار گوشش
 تو پای دیگرش برنقطه می دار
 که خالی یابی از وی آشیانش
 چو از ساز او فتد بر^۴ سازش آور
 بود کورا ازین راه آوری باز
 و گر دودی کند^۵ بادی برانگیز
 به هر شکلی ازین ینگش^۶ بگردان
 ز دستش مفکن و برپاش می دار
 چراغ افروز شادروان نوروز

ملاط کردن مهران شاهزاده نوروز را و زاری کردن او^۷

کسی کو نقش پیکرهای چین کرد
 سخن رانقش پردازی چنین کرد
 که سرو نوجوان مهران مهرسب
 ازو پیر خرد کرده هنر کسب

۱ - نم: هم آواز.

۲ - داو نم: روی یاری.

۳ - کم و نم: چه.

۴ - نم: با.

۵ - نم: دود آورد.

۶ - کم: ننگش.

۷ - دا: ... زاری کردن نوروز در عشق گل. نم: داستان مهران با نوروز.

نموده طلعت از مطلع به یک روز
به شیرو شهد با هم پروریده
ز یک استاد گشته دانش‌اندوز
سبق با یکدگر بر لوح خوانده
شراب از مشرب هم نوش کرده
گرفتش در برو بنشاند و بنشست
جهان را شکر از لب در^۲ طبق ریخت
دلت فارغ ز مشتاقان جانی
چرا بختی چنین آشفته دارم^۳
شبم معراج و روزم روز نوروز
جنیبت راندمی بر لاله زاران
گهم بودی سر صحرا و گلشن
زمانی راندمی بر دشت محمل
شراب روشنم خورشید دادی
نهالی بر دمی هر شب به باغی
ورق^۴ پر ژاله می کردم سمن را
چو باد از آب می کردم گره باز
گاهی می رفتم از کاخی به کاخی
که باشد تیره تر هر روز کارم
دل مجروح و جان خسته ام بین
به مرگ خود چرا خرسند باشم

دو^۱ مه بودند با شهزاده نوروز
دو غنچه باهم از گلشن دمیده
شده با هم به مکتب دانش آموز
قلم با یکدگر بر لوح رانده
حدیث از منطق هم گوش کرده
۱۳۰۰ چو نوروزش بدید از جای برجست
فلک را گل ز عارض بر ورق ریخت
بدو گفت ای گل باغ معانی
بیا بنگر که چون آشفته کارم
من آنم کم^۴ تو می دیدی شب و روز
کجا رفت آنک چون باد بهاران
گهم بودی هوای کوی^۵ و برزن
زمانی کردمی بر کوه منزل
نگین ملکتم جمشید دادی
سریر افکندمی هر دم به راغی
۱۳۱۰ طبق پر لاله می کردم چمن را
چو آب از باد می گشتم زره ساز
گاهی می جستم از شاخی به شاخی
کنون بنگر که چون شد روزگارم
نظر بگشای و بال بسته ام بین
درین زندان سرا تا چند باشم

۱ - نم: چو.

۲ - نم: بر.

۳ - دا: چه بختی تیره آشفته دارم.

۴ - کم: «کو».

۵ - دا: کوه.

۶ - نم: و زو پر ژاله.

چرا بايد که ترک دوست گیرم
 من آن مرغم که عنقا صید من بود
 گهی در باغ مینو می پریدم
 رواق چرخ بودی آشیانم
 ۱۳۲۰ از طوبی کردمی چون مرغ پرواز
 همای سدره ام در سایه بودی
 فغان در زهره افکندی نوایم
 بجز جم کس ندانستی زبانم
 خروس عرش هم آواز من بود
 شنیدم بوی گل هنگام شبگیر
 فتادم در پی باد بهاران
 هوا بگرفتم و پر برگشادم
 هم پر خرد گشت و بال بشکست
 چرا بی جرم در زندان نشینم
 ۱۳۳۰ به اشک ار آب بر آتش فشانم
 چه دردست این که درمانی ندارد
 به حق صحبت دیرین و یاری
 بهل تا زین نشیمن پر برآرم^۲
 کنم شور و در اندازم قفس را
 قفس چون بشکند پر باز گیرم
 چو بلبل بر فراز گل نشینم
 به کام دل دمی از دل برآرم
 علم چون بر فرازم زین گذرگاه
 چو هارونان جرس جنبانیم بین

به کام دشمنان بی دوست میرم
 زمین و آسمان در قید من بود
 گهی بر راغ مینا می چریدم
 ریاض خلد بزودی بوستانم
 به گلزار ملایک گشتمی باز
 شه سیاره ام همسایه بودی
 زدی پر نسر طایر در هوایم
 جز آصف کس ندیدی آشیانم
 تذرو روح هم پرواز من بود
 بر آوردم چو بلبل ناله زیر
 جدا ماندم^۱ ز طرف جویباران
 به بوی دانه در دام اوفتادم
 هم آوازم نماند و دم فرو بست
 به دست خویش خود را کشته بینم
 به گوگرد سپید آتش نشانم
 چه راهست این که پایانی ندارد
 که دست منع در پیشم نداری
 چو طغرل سر به کوه و در برآرم
 زنم چنگ و بجنبانم جرس را
 ازین تنگ آشیان پرواز گیرم
 گهی نسرین و گاهی لاله چینم
 سر از انبوه و پای از گل برآرم
 زنم بر تختگاه روم خرگاه
 چو چاووشان جنبیت رانیم بین

۱ - نم: مانده.

۲ - نم: درآرم.

ولی بی جان صبوری بایدم کرد
چه سود ارقاف تا قاف آب گیرد
چه داند حال آن بی دل که مستست
مرا^۱ دریاب تا دریابی ای یار^۲
کلیدی ساز کاین در برگشایم
فروبندم نفس چون هم نفس نیست
سخن را طرفهای طرفه بر بست
به کامت در جهان فرمان روان باد
کمین فراش قصرت قیصر روم
که گویم اعتبار خاک دارم
که بسپارم طریق دوستداری
به دیده گردمت سقای درگاه
سرم پیوسته بر پای تو باشد
کنم در گوش نعل تیز گامت
بیفشانم غبارت از نهالی^۳
ز دل بفروزم ار میرد چراغت
شوم بریان اگر خواهی کبابی
به مژگان بستم گردت^۴ ز بستر
زند دود دلت در جان من سوز
چنان نبود که بر دامن ترا گرد
که دودی از سر بامت بر آید

۱۳۴۰ پزشکم صبر فرماید درین درد
چو تشنه بر کنار آب میرد
هر آن هشیار کورادل به دستست
ببین اشک من و چشم گهریار
دلم^۵ می ده که از دل بر نیایم
کنم فریاد و کس فریادرس نیست
چو مهران دید شه را رفته از دست
به لابه گفت شاهها تا جهان باد
کهیینه خدمت خان و تو مخدوم
من خاکی کدامین خاکسارم
۱۳۵۰ درین حضرت ندارم راه یاری
ولی گر بخت میمونم دهد راه
کنم هر چیز کان رای تو باشد
شوم چو بک زن هندوی بامت
به وقت صبح چون باد شمالی
چو شاخ گل برم بالش به باغت
ز چشم آرم می ار نوشی شرابی
ز سر مستی چو بربالین نهی سر
ولیکن چون ترا یابم^۶ بدین روز
مرا درخاک و خون جان دادن از درد
۱۳۶۰ در آتش بودنم زان خوشتر آید

۱ - دا: تا دریاب.

۲ - نم: که دارم از فراق روی دلدار.

۳ - دا: دلی.

۴ - تع: از این بیت تا بیت شماره ۱۴۵۱ را ندارد.

۵ - نم: خاکت.

۶ - دا: بینم.

دل از جان عزیز خویش برداشت
 اگر فرمانبری در تب بمیرد
 ولی خادم به زاری مرده صد بار
 گدا را غرق آب دشنه دیدن
 به دستوری بخوادم گوهری سفت
 هر آنکس کو ملامت جوی باشد
 کسی کش با کسی افتد سروکار
 طبیبان هم شراب درد نوشند
 درافتند از تکاور شهسواران
 ۱۳۷۰ چو باغ ار بی گلت برگ طرب نیست
 از آن ترسم که کارت برنیاید
 نرانی ناقه زین وادی به منزل
 شوی غرق و نیفتد دُر به چنگ
 بود چشم بتان پر فتنه و مست
 نشاید دل به دست مست دادن
 مگر شاه جهان تا مهر ورزید
 که در عشق آن همه محنت کشیدند
 سپهر سفله شان از هم جدا کرد
 بگویم تا در این دریا نمایی
 ۱۳۸۰ بدانسی حال مهر و مهرورزی
 پس آنکه عقد مروارید بگسیخت

به از جان عزیزی ریش پنداشت
 ز غم فرماندهی را تب نگیرد^۱
 از آن بهتر که مخدومش دل آزار
 به از شاهنشهی را تشنه دیدن
 به گستاخی نخواهم نکته ای گفت
 زن و مردش ملامت گوی باشد
 درین راهش بسی افتد خروبار
 لبیبان هم لباس شوق^۲ پوشند
 در آب افتند ملاحان ز باران
 جوانی وز جوانان این عجب نیست
 گل سوری ز خارت برنیاید
 نیاری رخت ازین دریا به ساحل
 به دست جام و پای آید به سنگ
 ولیکن فتنه باشد دل درو بست
 عنان اختیار از دست دادن
 حدیث مهربان و مهر نشنید
 گلی از گلشن وصلت نچیدند
 به تنهایی و دوری مبتلا کرد
 کناری گیری و زورق نرانی^۳
 دگر چون مهر بر آن مه نلری^۴
 ز منطق لؤلؤ لالا فرو ریخت

۱ - نم: بگیرد.

۲ - دا و نم: عشق.

۳ و ۴ - کم: این دو بیت را در پاورقی آورده است.

که شاه‌ها بشنو از من این فسانه مرو از ره به افسون^۱ زمانه

مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان که بعد از

چندان مشقت به مراد^۲ نرسیدند^۳

<p>شنیدم قصه‌ای در شهر بغداد ز افریدون و ایرج یادگاری بزد بر خرگه مه ماه خرگاه به باغ خلد چون رضوان مکان کرد زال خضر جست از نهر عیسی حرم را در حریم آرامگه ساخت به گاه جلوه چون کبک بهاری خطا گفتم گلی از باغ رضوان سپهرش مهربان و مه غلامش به تیر غمزه کرده صید بهرام شب شامی سواد از موش برده وزو پروانه بسته شمع^۴ نوشاد به افعی مهره بازی یاد داده عذارش کرده مه را حلقه در گوش نشسته بر نهالی شاد و خندان شکر در پسته تنگ^۶ شکر خای^۷</p>	<p>چو کودک بودم از پیری کهن زاد که در ایام ماضی شهریاری در آن مزرش^۳ گذار افتاد ناگاه به طرف دجله چون مرغ آشیان کرد سریر افکند بر ایوان کسری محول را ز نامحرم به پرداخت پری دختیش چون مه در عماری ۱۳۹۰ خطایی ترکی از اردوی خاقان مهی خورشید پیکر مهر نامش چو خور صد پاسبانش بر سر بام چراغ زهره پیش روش مرده قدش را بنده گشته سرو آزاد سر زلفش سکون برباد داده عقیقش برده آب از چشمه نوش به لب چون نار و آنگه آب دندان قمر در حلقه جعد^۵ قمر سای</p>
--	--

۱ - دا: افسوس.

۲ - نم: حکایت گفتن مهران با نوروز. دا: مثل زدن مهران نامور... داستان مهر و مهران در این معنی که بعد از چندین مشقت به مراد رسیدند کامرانی ایشان با یکدیگر.

۳ - نم: مزرع.

۴ - نم: سرو.

۵ - نم: زلف. دا: جعدش.

۶ - دا: تنگش.

۷ - نم: دو قافیه: «قمرساش» و «شکرخاش».

به^۱ خوبی طرفه بغداد گشته
 ۱۴۰۰ شده هر انجمن پر گفت و گویش
 چو گشت آن ماه رخ در شهر مشهور
 فلک قدری در آن مرز آشیان داشت
 چو کیوانش هزاران هندوی بام
 سهی سروی ز بستان معالی
 بدو خرم شده جان امارت
 به جاه^۲ و مال ملک جم خریده
 به دانایی نظام ملک داده
 چو ناموس جمال مهر بشنید
 هوای آن نگارش در سر افتاد
 ۱۴۱۰ خیالش گشت لعبت ساز^۳ دیده
 برآورد آتش عشق از دلش دود
 زبون آمد شه قصر^۴ دماغش
 فتادش دل ز سودا در سلاسل
 غریق ورطه اندیشه گشته
 ز دل خون جگر درجوش کرده
 هم آوازش^۵ به شب مرغ شب آویز
 حدیث عشق یکچندی نهان داشت
 چو گشت از هوش خالی وز خرد دور
 ز روی کار خود برقع برافکند

روان دجله از وی شاد گشته
 فتاده مرد و زن در جست و جویش
 شدندش طالب از نزدیک و از دور
 که او را چرخ سر بر آستان داشت
 چو مه رخننده رای و مهربان نام
 گلی از گلشن فرخننده فالی
 وزو روشن شده چشم وزارت
 به داد و دین صف آصف دریده
 نظام الملک پیشش سر نهاده
 چو ذره عشق روی مهر بگزید
 ز دست دل به بحر غم درافتاد
 سرشکش گشت لعبت باز^۶ دیده
 ز چشم پر نمش صد چشمه بگشود
 بمرد از زمهریر دم چراغش
 فکندش غم زلازل در مفاصل
 چو ابرش در فشانی پیشه گشته
 ولی از خون دل سر جوش خورده
 ز مهرش هم نفس مرغ سحرخیز
 اگرچه مشک پنهان^۷ چون توان داشت
 زطاقت طاق شد وز صبر مهجور
 صلاي شوق^۸ در کوه و در افکند

۱ - دا: ز.

۲ - دا: حال.

۳ - نم: لعبت باز.

۴ - نم: لعبت ساز.

۵ - نم: قصر.

۶ - کم: شب آوازش.

۷ - دا: چون پنهان.

۱۴۲۰ یکی را برگزید از راز داران
چو اختر ماه مهر از برج بنمود
برو کرد آشکارا درد پنهان
نمی دانم که این غم با که گویم
شراب بیخودی تا چند نوشم
در این وادی کیم راهی نماید
چو روشن کرد محرم آن معانی
برآورد از جگر آهی جگرسوز
تو می دانی که این ره را کران نیست
به دست خود مزین بر پای خود تیغ
۱۴۳۰ طریق شوق را صبرست منزل
اگر بیرون نیاری زورق از آب
ز درد درد اوناخورده یک جام
منه در منزل سرگشتگان پای^۲
از آن ترسم که چون رازت شود فاش
ز نامت گرد بدنمایی بر آید
ولی گر شد پریشان روزگارت
نمی یاری که گیری ترک آن یار
رقیبی محرم آن دلستانست
به هر دستان دل او را به دست آر
۱۴۴۰ دل پر درد را درمان ازو جوی
کلید کام را دندان زو خواه
بیفشان دانه تا او صیدت افتد

درفشان کرد از جزعش چو باران
چو گوهر سر عشق از درج بنمود
که این رنج مرا آخر چه درمان
مراد جان غمگین از که جویم
لباس عاشقی تا چند پوشم
کدام استاد قفلیم برگشاید
بدید از مهربان آن مهربانی
که ای رای تو مهر عالم افروز
کسی را کش غم جان نیست جان نیست
که مهرماه^۱ نتوان جستن از میخ
محیط عشق را عقلست ساحل
از آن ترسم که درمانی به غرقاب
چو طاس خور درافتد طشتت ازبام
که ناگه در نیاید پایت از جای
به دستان داستان سازندت اوباش
زکامت^۳ بوی ناکامی برآید
برفت از کف عنان اختیارت
نمی خواهی که برگردی ازین کار
که آن سرو سهی را باغبانست
که چون سرباشدت سهلست دستار
سر پر گرد را سامان ازو جوی
مثال شمع را پروانه زو خواه
بیفکن دام تا در قیدت افتد

۸ - دا: عشق.

۱ - دا: ماه مهر.

۲ - نم: پرو در کوی سربازان منه پای.

۳ - دا: زبویت.

وفادار است نام آن وفا دار
ترا چون^۲ جانب او گشت حاصل
روان مهربان شد زان سخن شاد
به هر فرزین که می بایست راندن
چنان منصوبه ای آورد در کار
بدادش اسبی و در کامش آورد
از او اسرار خود پوشیده می داشت
۱۴۵۰ چو بروی اعتمادش گشت حاصل
به حق مهر و شرط مهربانی
مرا با مهر پیوندی فتادست
سراپایم گرفتست آتش تیز
برآور کام من گر هست کامت
دلم بریود مهر تیز بازار
علاجی کن^۳ که دردم بی قرارست
نمی دانم که این ره چون توان رفت
وفادار این سخن چون کردازو^۴ گوش
چرا ذره حدیث مهر گوید
۱۴۶۰ کجا این رمز با آن مه توان گفت
بباید دعوت خورشید کردن
مگر در حلقه آری آن پری را
نسازد لاله برگ عندلیبان

نگهدارش وزو چشم وفادار^۱
از آن جانب نباشد کار مشکل
روان شد چون سرشک و در ره افتاد
به هر شاهی که می شایست^۳ خواندن
که رخ بنهاد در پیش وفادار
به بوی دانه ای در دامش آورد
ولی دیگ هوس جوشیده می داشت
بدو گفت ای مقیم خانه دل
که بر من رحم کن گر^۴ می توانی^۵
که گویی بر دلم بندی نهادست
چو دستت می دهد آبی برو ریز
وفا کن چون وفادارست نامت
گرت دل می دهد رو تیز و باز آر
کلیدی ده که بندم استوارست
وزین غرقاب کی بیرون توان رفت
برآمد نعره از جانش که خاموش
سها بهر چه از مه مهر جوید
بدو کی نکته ای بی ره توان گفت
و یا چون شمع پیش مهر مردن
به دست آری چو جم انگشتی را
وگر سازد بود بیم از رقیبان

۱ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۴۴۸ را ندارد.

۲ - نم: تا.

۳ - نم: می بایست.

۴ - دا و نم: چون.

۵ - تع: مجدداً از این بیت آغاز می شود.

۶ - نم: ده.

۷ - نم: در.

چه^۱ گویی کاین سخن نهیست گفتن
 که گر گنجی ز راهت برنگیرد
 از آن مه مهربان اومید ببرید
 ولیکن چون نبودش برگ دوری
 به جان می کرد خدمت همچنان
 به آب دیده تخم مهر می کاشت
 ۱۴۷۰ چو یکچندی برین صورت برآمد
 که دانستم کنون چون روز روشن
 چو دیدش مهربان کامد فراپیش
 چه غم گر بخت غمخواری نماید
 نگارم را بهر نقشی که داند
 فسوسی^۲ خواند بر آن مرغ دمساز
 وفادارش چو زانسان دید غمگین
 که گر چون خاک ره گردم به خواری
 به هر برجی چو اختر سربرآرم
 چو شمع او رابه ایوانت رسانم
 ۱۴۸۰ پس آنگه زد صفیر و کرد پر باز^۳
 ز زیر بال این طاووس اخضر
 شد آن بابل فریب جادو افسای

بباید ترک این معنی گرفتن^۴
 و گر کوهی به کاهت برنگیرد^۵
 چو صبح از دیدگان اختر ببارید
 که صبر مهربان باشد ضروری
 نگه می داشت دایم چون عنانش
 ز چرخ سفله چشم مهر می داشت
 وفادار از ره معنی در آمد
 که تیغ مهر بگذشت ز جوشن
 بدو گفت ای دواساز دل ریش
 وفادارم وفاداری نماید
 به دست آرد چنان کش می تواند
 به هر بازی در آوردش به پرواز
 نهاد انگشت بر چشم جهان بین
 نیارامم چو باد^۶ نو بهاری
 مگر کان ماه رخ را بر سر آرم
 چو سروش^۷ در گلستان نشانم
 وز آنجا شد به سوی کعبه پرواز^۸
 چو بیرون کرد سر^۹ زاغ سیه پر
 به شادروان مهر کشور آرای

۱ - دا: چو.

۲ - دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت ۱۴۶۰ جابجاست.

۳ - دا: این بیت را ندارد.

۴ - دا: فسونی.

۵ - نم: ابر.

۶ - نم: سروت.

۷ - نم: واز.

۸ - داوتم: آشیان باز.

۹ - دا: «سر» افتاده است.

به نیرنگ و فسون در کارش آورد
ولی هر نوبتی کو کرد بر ساز
چو پرده از مخالف بود خالی
بسی با هم ورقها باز کردند
پس از یک چند گلرخ سر در آورد
وفادار آمد و گفت ای جگر سوز
بده مژده که آن مه روی گلچهر
۱۴۹۰ بسی بازی که آن بر ساز کردم
چه افسون داشتم کانرا نخواندم
کز آن رو سخت رویی نرم دل شد
ولیکن گر توانی برق گشتن
چو^۲ مرغ ارجای سازی بر سر شاخ
مگر با هم به کشتی در نشینید
که مهر کشور افروز جهان تاب
و گرنی وصل او دیدن محالست
چو گل شد مهربان زین مژده خندان
اشارت کرد تا داننده رازان
۱۵۰۰ از کنج آشیان پر بر فرازند
به دست آرند ملاحان زیبا
به خدمت محرمان احرام بستند
شفق چون راح ریحانی بنوشید

درو گردید و در پرگارش آورد
نگارین گفت قولی خوبتر باز
نبود آنجا برون از پرده قالی
بسی باهم طبقها ساز کردند
سر از راه هوا داری بر آورد
زغم دردل کنون آتش میفروز
چو ماه اورنگ زد در خانه مهر
بسا بازی که در پرواز کردم
چه بیدق^۱ یافتم کان را نراند
چنان افسرده مهری گرم دل شد
نیاری بر سر بامش گذشتن
نسازي آشیان بر طرف آن کاخ^۳
چو مه در آب روی هم ببینید
ندارد سایه بان جز بر لب آب
در آن پرده نواخواندن خیالست
برون زد خیمه چون یوسف ز زندان
هوا گیرند همچون شاه بازان
نشیمن بر کنار دجله سازند
بیارایند کشتی ها به دیبا
یکایک رای مخدومی بجستند
زمانه قرطه شامی بپوشید

۱ - نم: بیرق.

۲ - کم: چه.

۳ - نم: باغ.

فرود آویخت از رخ جعد^۱ مشکین
چو ذره در هوای مهر پویان
ز شب مشکین نقاب افکنده بر روز^۲
سر از مستی نهاده بر کف دست
بسان تیر در کشتی نشستند
نه گلشن جنتی پر حور و غلمان
همه در عنبر سارا گرفته
چو انجم کرده تابان شمع و مصباح
رخ آورده به سوی خانه مهر
به ریحان گشته کشتی بان^۳ مطوق
روان کرد از هوا نزد وفادار
دهد داد دل فرهاد مسکین
چراغ افروز شب خیزان دلسوز
برآرد کام جان ناتوانی
اسیری را بدست آورده باشد
یزک بگذشت شب را از ره شام
نفس در بسته مرغ صبحگاهی
ز خرگه دامن افشان شد به کشتی
و یا خورشید مصر از چه بر آمد
تذروی جلوه گر در پر طاووس
چو گل در پرنیان ارغوانی

جهان افروز خاور شمس^۴ چین
در آمد مهریان با مهر جویان
غلامی چند باوی مجلس افروز
دل از جان بر گرفته^۵ واله و مست
جنیبت بر کنار دجله بستند
نه کشتی گلشنی پر سرو و ریحان
۱۵۱۰ همه در خیری و خارا گرفته
فرو شسته به ماءالورد و قداح
کشیده مهریان پیمان^۶ مهر
به گوهر کرده کشتیها مفرق
پس آنگه زورقی خالی ز اغیار
که امشب وقت آن آمد که شیرین
شود یک ذره مهر عالم افروز
اگر تشریف فرماید زمانی
فقیری را مشرف کرده باشد
چو سربرزد شباهنگ از ره بام
۱۵۲۰ شده خوش خواب مرغ و مار و ماهی
مه گلبوی چون باغ بهشتی
تو گویی در دل شب مه بر آمد
بتی از گل دمیده نار^۷ کاووس
چو پروین در نقاب آسمانی

۱ - نم: زلف.

۲ - دا: بردوش.

۳ - نم: گرفت.

۴ - نم: کشتی ها.

۵ - نم: بار.

مه از مهر رخس افتاده در تاب
 به پسته تنگ بر شکر^۲ نهاده
 ز خال افکنده سودا در شب تار
 هزارش زنگی اندر زلف هندو
 میانش موی و مویش پیچ بر پیچ
 ۱۵۳۰ به افسون بسته جز عش خواب هاروت
 فکنده در شب از جعد^۵ سیه تاب
 گهر پاشیده از یاقوت در پوش
 فرو شد مه چو آن بت چهره بنمود
 چو ملاحان بدیدند آن ملاح
 شدند از هوش و در تاب اوفتادند
 در ایشان مهربان حیران فرو ماند
 بت آتش عذار سیم سینه
 ز رویش آب روی آب رفته
 نشستن چون شکوفه بر نهالی
 ۱۵۴۰ از مهر خاطر او را مشتری گشت
 چو چشم مهربان بر مهوش افتاد
 بیکبار از دل غمگین بر آمد
 چو افیون خورده ای بر جا شده سرد
 ندانسته که بر خاکست یا آب

کشیده گیسوش زنجیر بر^۱ آب
 به غمزه چشم بر عبهر نهاده^۳
 به عقرب برده آرام از دل مار
 هزارش جادو اندر چشم آهو^۴
 دهانش هیچ و قولش هیچ در هیچ
 به خنده برده لعلش آب یاقوت
 نموده آتش از رخساره در آب
 شکر ریزنده از سر چشمه نوش
 بر آمد خور چو آن مه پرده بگشود
 بریدند از جهان امید راحت
 چو بید از لرزه در آب اوفتادند
 سفینه سوی مهر مهربان راند
 در آمد همچو بادش در سفینه
 ز چشمش خواب چشم خواب رفته
 چو دیدش دل بداد از دست حالی
 تو گفتی^۶ آن سلیمان وین پری گشت
 چو جعد^۷ پر خمش بر آتش افتاد
 ز کفر ایمن شد و از دین بر آمد
 ز دل محرور^۸ و از صفرا شده زرد
 نه از بیداری آگاه و نه از خواب

۱ - نم: در.

۲ - نم: شکربر.

۳ - نم و دا: گشاده.

۴ - نم: جادو.

۵ - نم: زلف.

۶ - دا: گویی.

۷ - نم: زلف.

۸ - دا: مجروح.

چو کشتی خویش را بر باد داده
 شده قربان و بیرون رفته از کیش
 غراب شب ره شبگیر برداشت
 دلش دربر ز تاب مهر در جوش
 علم بر بام شیدایی کشیده
 رخس بد رنگ و تن بد حال گشته
 نه و هم آنک حال دل بگوید
 نه آن طاقت کزو دوری گزیند
 وزان شوریدگی آورد بازش
 شرابی دادش از عناب دلکش
 دل بی قوت از یاقوت برگیر
 به یک مو از رخم رو بر مگردان
 نهادش بر دل شوریده زنجیر
 ز لعلم باده خواه ار می پرستی
 حدیث شب مران کان جمله بادست
 زمهرش تاج زر بر سر نهادند
 برافراز از رواق سیمگون سر
 به دانش گوهری پر مغز سفتش
 سپیده والضحی از لوح زر خواند
 کسی اسرار ما روشن نداند
 که چون در، بر کنار افیم ازین^۵ آب
 چو جان بر بی قراری دل نهادند

چو تیر کشتی از باد^۱ افتاده
 ز خود بیرون شده افتاده بی خویش
 خروس صبح چون تکبیر برداشت
 در آمد مهربان یک ذره با هوش^۲
 قلم در نام دانایی کشیده
 ۱۵۵۰ البش خشک و زبانش لال گشته
 نه فهم آنک کام دل بجوید
 نه آن قدرت که نزدیکش نشیند
 به شیرینی شد آن مه چاره سازش
 عبیر افشاند از سنبل بر آتش
 نمودش لعل کز این قوت برگیر
 ز مهر ار مهربانی سر مگردان
 ز تاب جعد^۳ پر شور گره گیر
 به چشمش گفت خیز^۴ آخر نه مستی
 رخس بنمود کاینک بامدادست
 ۱۵۶۰ فلک را چون در منظر گشادند
 تو هم برخیز و رخ نه سوی منظر
 چو پسته نکته^۵ پر مغز گفتش
 که چون صبح آیت والشمس بر خواند
 برو تا حال ما پنهان بماند
 کشیدش در کنار و گفت بشتاب
 پس آنکه روی بر ساحل نهادند

۱ - نم: پای.

۲ - نم: باخویش.

۳ - نم: زلف.

۴ - نم: آخر خیز.

۵ - دا: از آب.

ز آب دیدگان کشتی برانندند
 دو دل داده ز دل دوری گزیده
 یکی مساح صحرای مساحت
 ۱۵۷۰ ز کام دل به ناکام^۲ آمده باز
 ز دیده مهربان افتاده در آب
 نه صبر آنک کی بیند رخ یار
 نه پای آنک گردد راه پیمای
 شدی هر شب به کشتی در نشستی
 ز چشم دجله افشان رود راندی^۴
 لب شط را به لولو در گرفتی
 زدی بر قدح^۵ تیر قدح از آن روی
 ز رقت رقه را در خون کشیدی
 چو قمری نعره در قمریه بستی
 ۱۵۸۰ از آن سوهم مه سیمین بناگوش
 مجال آن نه کارد روی در راه
 شبی فرمود کامشب وقت کارست
 به زورق در نشین تا پر بر آریم
 شبی تا روز با هم راز گویم
 چو شب شد مهربان آمد به پرواز
 ز خاصان در رکبش مهوشی چند
 همه بر کار و دل در کار با او
 قضا را چون عنان بر شط فشاندند

به دیده^۱ دُر به دریا در فشاندند
 چو اعمی شسته دست از نور دیده
 یکی ملاح دریای ملاح
 به منزلگاه خود کردند پرواز
 ز دست دیتده دل بنهاده بر آب
 نه هوش آنک سازد چاره کار^۳
 نه دست آنک در دامن کشد پای
 ز مژگان بر سرشط جسر بستی
 شدی در دجله غرق ورود خواندی
 به چهره جسر را در زر گرفتی
 که این گلشن ندارد ذوق آن کوی
 صدای آه بر گردون کشیدی
 در اخلاطیه باغ خلد جستی
 دلش در بر زتاب مهردر جوش
 طریق آن نه کاید سوی دلخواه
 بیا چون بی تو ما را کار زارست
 به هر سویی چو زورق سربر آریم
 غم دیرینه با هم باز گویم
 نشیمن کرد در میعاد گه باز
 کشیده ماه را از طره در بند
 چو نقطه رفته در پرگار با او
 جنیبت بر کنار آب رانندند

۱ - نم: ز دیده.

۲ - نم: به کام.

۳ - دا: این بیت را ندارد.

۴ - نم: خون براندی.

۵ - کم: قلمه

پدید آمد ز ناگه تند بادی
 ۱۵۹۰ شدی هر لحظه آب دجله بر اوج
 پلنگ از سهم در^۲ صحرا بمردی
 صواعق ناوک پرتاب می زد
 نه کشتی بان کشت بر پای می دید
 در آمد مهربان مهر پرور
 به دست آرد مه خرگه نشین را
 ز ملاحان چو دریا شور برخاست
 برو ما را درین غرقاب مفکن
 ترا باید که دانی نیک و بد را
 گر از جان سیری ای جانباز خودرای
 ۱۶۰۰ ز دیده مهربان گوهر بر افشاند
 ز مژگان لعل رمانی فروریخت
 دو بدره زر به دست هر یکی داد
 چو هر یک بدره های زر بدیدند
 بدو گفتند کاکنون کار شد راست
 نخستین باید از جان دست شستن
 چو چشم مهربان شد بحر سیماب
 زیادت گشت آن طوفان هایل
 چو زورق در میان شط رساندند
 گهی با ماهیان همراز بودند

که چون که کوه در دریا فتادی
 فتادی^۱ زورق سیاره در موج
 نهنگ از بیم در دریا بمردی
 چو ماهی مه سپر بر آب می زد
 نه کشتی را کسی بر جای می دید
 که چون بیرق ز زورق بر کشد سر
 بر آرد از صدف در ثمین را
 که امشب چون توان این صورت آراست
 به قصد ما سپر بر آب مفکن
 به نادانی مده بر باد خود را
 برین بیچارگان آخر ببخشای
 به دامنشان جواهر بر سر افشاند
 به دریا در عمانی فرو ریخت
 بسی غم خورد زان رو کاند کی داد
 چو بدرش بر فلک منزل گزیدند
 ولیکن کار ما کشتی و دریاست
 پس آنگاه از صدف در دانه جستن
 روان کردند کشتی بر سر آب
 نه پایان بود پیدا و نه ساحل
 ز زورق دجله ها در شط فشاندند
 گهی با ماه در پرواز بودند

۱ - نم: فتاده.

۲ - نم: بر.

۱۶۱۰ هـ آن^۱ بادی که آن در آب می‌جست
جهان در دست غرقاب افتاده
گسسته جسر را زنجیر پولاد
فلک با دجله دست از نیل شسته
سپهر آفاق را بر باد داده
چو ماهی در^۲ فتاده در تب و تاب
جهان را موج مالامال کرده
سمک را با سماک افتاده بازار
غلامان پری پیکر در آن موج
چو دریا دم به دم کرده ز دیده
۱۶۲۰ عنان از دست ملاحان برون شد
چو از جان جمله محروم افتادند
که ای صد جان فدای خاک کویت
نیرزد ملک هستی بی تو یک دم
خلاص از این محیط بی کرانه
چو آب از سر گذشت و سر شد از دست
دمی کان بودمان باقی ز عالم
جهان افروز برج مهربانی
که از بهر من جان داده بر باد
گر از گردون به جان باشد امانم
۱۶۳۰ از جان دادن مرا اندیشه‌ای نیست
درین گرداب از آن گشتم گرفتار
جزین حسرت ندارم در دل ریش

ثری را بر ثریا نقش می‌بست
درختان بر سر آب افتاده
گذشته آبش از سر خاک بغداد
فرات از دجله آب نیل جسته
بدو طوفان بادی یاد داده
ز ماهی تا به ماه افتاده در آب
زمین را سیل میلایل برده^۳
سماک افتاده بر پشت سمک زار
بر آورده ز گریه موج بر اوج
صدفها را پر از، در گزیده
ملیحان را دل از اندیشه خون شد
روان در پای مخدوم افتادند
مباد آنکو نمیرد پیش رویت
که نبود هفت دریا بی تو یک نم^۴
که می‌داند که ممکن هست یا نه
برون از نیستی چیزی دگر هست
تو باقی مان که در باقی شد آن هم
بزد آهی چو باد مهرگانی
نگهبان تان خدای دادگر باد
شما را سر ز گردون بگذرانم
که جز این بی دلان را پیشه‌ای نیست
که در چشم بماند آن در شهور
که خواهم مرد دور از دلبر خویش

۱ - دا: «هر آن» افتاده است.

۲ - نم: مه.

۳ - دا: کرده.

۴ - نم: دم.

گرش گیرم به کام دل در آغوش
و گر فریاد خوانم او نداند
شما گر بر کنار افتید ازین آب
جهان پرشور بود و دجله پرجوش
چو چشم مهربان آفاق تاریک
برآمد بادی و کشتی نگون شد
فرو شد مهربان با مهربانان
۱۶۴۰ کنار دجله بود و راه کوتاه
شنا کردند و بر ساحل فتادند
بسر بردند شب بر باد و باران
از آنسو مهربا جانی پر از تاب
دلش تنگ آمده چون غنچه در پوست
نظر بگشوده تا کی در رسد یار
ز ناگه دید مهر مه بناگوش
شکسته کشتی و خوناب خورده
برو چون صبح صادق گشت روشن
چو مهر خاوری زد بر زمین تاج
۱۶۵۰ به فندق گوشه بادام بر کند
طناب چنبری از ماه بگسیخت
به لؤلؤ لالا از شکر برآورد
چو غنچه قرطه گلریز زد چاک
ز دود سینه بر گردون تنق بست

شود این محنت و دردم فراموش
که فریادم به گوش او رساند؟
بگویند آنچه بتوانید ازین باب
شکسته کشتی و ملاح بیهوش
فتاده مهر دور و صبح نزدیک
جهان را شورش و طوفان فزون شد
زمهر افتاده دور و مهر خوانان
قضا را برده ایشان در شنا راه
زخوناب جگر در گل فتادند
به کام دشمنان بی دوستداران
پریشان همچو سنبیل بر سر آب
چو نرگس چشم مستش بر ره دوست
کمر بسته چو نی پیشش وفادار
در آن آشوب و موج و شورش و جوش
نگون گشته ز باد و آب برده
که آن بودست یارش را نشیمن
برآورد آبنوس از تخته عاج
ز مه دانه ز پروین دام بر کند
ز نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت
زلاله بهرگ نیلوفر برآورد
در افشاد از هوا چون سرو برخاک
به تیر آه قلب چرخ بشکست

چو نو رسته نهال از جنبش باد
 دو هاروتش فرو رفتند در چاه
 بشد تا بفکند خود را به غرقاب
 وفادارش بگردانید و نگذاشت^۲
 پرستاران به خرگاهش رساندند
 ۱۶۶۰ چو آتش در دل پرتاب می زد
 همان روزش^۳ خبرداران در گاه
 به شکرانه بسی گوهر بدر داد
 چو اختر بر فلک چندی بگردید
 طلب کردند یک شب فرصتی باز
 دگر با محرمان عشرت فزودند
 ز خیری فرش بر خارا فکندند
 چو انجم شد فروزان مشعل از آب
 نسیم مشکبو باد بهشتی
 ازین گردنده دولا ب سدابی^۴
 ۱۶۷۰ ملیحان در سماع از لحن ملاح
 به هر سویی جواری در جواری^۵
 تماشا را ازین دریای اخضر
 در آمد کشتی ناگاه چون کوه
 همه کافر دل و با تیغ خون بار
 نسیمی یافتند از روضه حور

به لرزه در شده و از پا در افتاد^۱
 دو هندویش بشوریدند بر ماه
 شود دریانشین چون در خوشاب
 چو مروارید از آب تیره برداشت
 گلاب از دیده بر ماهش فشاندند
 وفادارش بر آتش آب می زد
 ز حال مهربان کردند آگاه
 به من در و به دامن سیم و زرداد
 بساط لاجوردی در نوردید
 به کشتی هر دو گشتند آشیان ساز
 عبیر آمیختند و عطر سودند
 ز ریحان شقه بر دیبا فکندند
 عطارد مهربان و مهر مهتاب
 غلامان گشته غلمان خلد کشتی
 مه و مهر آمده در برج آبی
 سفینه برده از نور آب مصباح
 روان گشته چو باد نو بهاری
 چو ماهی بر زده ماه فلک سر
 درو^۶ میخوارگان جمعی بر انبوه
 چو چشم مهر مست و ترک^۷ و خون خوار
 چو انجم انجمن در قبه نور

۱ - نم: بیفتاد.

۲ - نم: بگذاشت.

۳ - دا: روشن.

۴ - کم: سلابی؟.

۵ - دا: جواری در جواری.

۶ - نم: برو.

۷ - داووم: ترک و مست.

ز تاب شمع روی مهر سر مست
در آن زورق زدند از چیرگی چنگ
بزد دم مهربان و شمع بنشانید
امیر قیصری نوین^۱ قبحاق
۱۶۸۰ چو آمد در سخن ترک تناری
به گوش مهربان آهسته در گفت
مرا خویش اند این بیگانه خویان
گر از دجله نیندازی برونم
همین ساعت دمار از ما بر آرند
چو کرد این نکته را زو مهربان گوش
گرم صد جان بود دور از جمالت
من ار بر باد خواهم رفت شاید
سرم گر بفکنند از من چه باکست
پس آنگه رو به ملاحان در آورد
۱۶۹۰ بسازید آنچه دانید از صناعت
هر آن چیزی که ماداریم با خویش
چو ملاحان چنان دیدند گفتند
شما تدبیر آن^۲ سازید کاکنون
کز آن پس مابدان صنعت که دانیم
در آمد مهربان و چنگ بگشود
چو ترکان خنجر هندی بدیدند
به پیکار و جدل مشغول گشتند
بدو گشتند ملاحان به یکبار

بدانستند کانجا مهوشی هست
مخالف یافتند از پرده آهنگ
به دم چون شمع با ایشان سخن راند
حدیث آغاز کرد از راه شلتاق
در افشان گشت ماه قند هاری
که جانم گشت با رنج و بلاجفت
ندیده روی مهر و مهر جویان
بیندازند در دریای خونم
ترا از سر مرا از پا در آرند
به پوزش گفت کای سر چشمه نوش
نخواهم بی رخ فرخنده فالت^۳
مباد آن دم که بادی بر تو آید
ولی دور از رخت بیم هلاکست
که باید کار ما را چاره ای کرد
که گر دور اوفتیم از این جماعت
شما را باشد آن از اندک و بیش
که ایشان کشتی ما چون گرفتند
ز چنگ این گروه آرید بیرون
به یک ساعت از ایشان بگذرانیم
به خنجر کشتی از آن قوم بر بود
روان تیغ یمانی بر کشیدند
همه کشتی به کشتی بان بهشتند
بجستند از کف ترکان خونخوار

۱ - کم: نویین؟

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - نم: این.

۱۷۰۰ بر آمد شرطه اردیبهشتی
 بر آمد مهر و شد در خرگه خویش
 همان هفته ندای کوچ برخاست
 غو کوس رحیل آمد ز درگاه
 سپه در جنبش آمد میل در میل
 مه خرگه نشین مهر حصارى
 نقاب ششتري^۱ بر ماه بسته
 چو فلفل مشک بر آتش فشانده
 عروسان در رکبش مهد در مهد
 ز قندز قید بر قاقم نهاده
 جرس جنبان شده بختی نوندان
 ۱۷۱۰ جلاجل ناله بر کیوان^۲ کشیده
 به گاه صبح چون باد سحر خیز
 جنیبت راند بیرون با همالان
 غریب از آشنا بیگانه از خویش
 به هر جا چشمه ها از چشم رانده
 نه مهرش سایه یی بر سر فکنده
 همه ره کرده از رخ زرفشانی
 مجال آن نمی افتاد در راه
 چنین تا خسرو طمغاج و سقسین
 بت شیرین سخن ماه شکر ریز

برون افتاد از آن گردابه کشتی
 جدا شد مهربان زو بادل ریش
 شه از بهر سفر محمل بیاراست
 برون بردند از ایوان هودج شاه
 رخ آوردند درره پیل در پیل
 چو طاووسی روان شد در عمارى
 طناب چنبری بر گل شکسته
 جهانی بر سر آتش نشانده
 فکنده تاب در مه شور در شهد
 دل قندز ز قاقم بر گشاده
 رکیب افشان شده تازی^۳ سندان
 تبیره زهره^۴ زهره دریسه
 بر آمد مهربان بر پشت شبذیز
 چو ابر دی مهی گریان و نالان
 ملامت در قفا و راه در پیش
 دو چشم دلبرش در چشم مانده
 نه از مهر او نظر بر خور فکنده
 بجای آورده شرط مهربانی
 که باشد اجتماع مهر با ماه
 علم زد بر حدود قصر شیرین
 نگار دلستان مهر دلاویز

۱ - نم: مشتری.

۲ - دا: بازی به میدان.

۳ - دا: ایوان.

۴ - دا: زهره را زهره.

۱۷۲۰ فرستاد از هوا پیکی نهانی
 دمی بیرون خرام از خرگه امشب
 که با هم از در عشرت در آییم
 چراغ فرخی را نوربخشیم
 چو خسرو مهربان از شور شیرین
 از و تا خیل آن گلروی گلرنگ
 چو شب مشکین کمند افکند برماه
 ره خرگاه یار خویش برداشت
 نمی دانست کان منزل کدامست
 رهی نارفته و جایی ندیده
 ۱۷۳۰ طریق خانه آن ماه گم کرد
 چو صبح از جیب مشرق سر بر آورد
 جهان پر نور دید^۶ از پرتو مهر
 همه شب انتظار یار کرده
 به هر سو پیک بینائی دوانده
 و ز آنجا با خدنگ دیده دوزش
 نظر کردند در یکدیگر از دور
 ز دل با هم به^۸ دیده راز گفتند
 زبان بی زبانی بر گشادند

که با یارم^۱ بگو گرمی توانی
 گذاری کن بدین منزلگه امشب
 دمی چون صبح صادق خوش بر آییم
 بهشت خرمی را حور بخشیم
 زده صد طعنه^۲ بر فرهاد مسکین
 زیادت بود گویند از دو فرسنگ
 رخ عالم فروز آورد در راه
 حجاب عقل و دین از پیش برداشت
 زمینی کو وطن دارد چه نامست^۳
 طناب خیمه ها در هم کشیده
 ره منزلگه دلخواه^۴ گم کرد
 زمانه چتر زرکش^۵ در سر آورد
 ستاده بر سر راه آن پری چهر
 مژده در دیدگان مسمار کرده
 ز شامش تا در ظلمات رانده
 رسانیده به حد نیمروزش
 پرسیدند حال چشم رنجور^۷
 به ابرو حال دیده باز گفتند
 نشان بی نشانی باز دادند

۱ - نم: که یارم را.

۲ - نم: خنده.

۳ - تع و کم: کدامست.

۴ - نم: آن شاه.

۵ - نم: سرکش.

۶ - دا: بود.

۷ - نم: پرنور.

۸ - نم: ز.

حکایت از زبان حال کردند
 ۱۷۴۰ اشارت در میانشان ترجمان شد
 به رمز و عشوه گفتند آنچه گفتند
 نه پای آنک بر گردند از آن جای
 چو مستقی که با جانی پر از تاب
 زمانی چشم حسرت برگشادند
 وز آن پرواز گه پر باز کردند
 طلب هشیار بود و صبر سرمست
 مهارت بر کناره مهره می راند
 مرض شان دور می ماند از مداوات
 پس از یک چند مهر ماه رخسار
 ۱۷۵۰ شبی رخ سوی قصر مهربان کرد
 تنش را جان و جانش را غذا داد
 فکندش طوق در گردن ز عنبر
 نمودش طره کاین طرار را بین
 کمندش داد کاین را در میان کش
 ز ساعد ساختش سیمین^۵ حمایل
 چو دیدش مهربان بر جست و شد پیش
 لبش بر لب نهاد و مست بفتاد
 دلش در پرده ساز شوق می ساخت
 خیالش بست تا نقشی نگارد

زبان را از حکایت لال کردند^۱
 کرشمه با اشارت همزبان شد
 به نوک غمزه سفتند آنچه سفتند
 نه جای آنک بنشینند از پای
 کند از دور چشم تشنه در آب
 پس آنکه رخ^۲ به منزلگه نهادند
 به آذربایجان پرواز کردند
 هوا دستان نمای و باد در دست
 توقف در میانه نقش می خواند
 نمی افتادشان با هم ملاقات
 نگار بربر و خورشید فرخار
 ز رخ بستان سرایش گلستان کرد^۳
 دلش را قوت و رنجش را شفا داد
 نهادش در دهان حلوا ز شکر
 به غمزه گفت کاین خونخوار را بین
 نباتش^۴ برد کاین را در دهان کش
 ز مشک افکند در پایش سلاسل
 گرفتش تنگ در بر چون دل ریش
 چو زلف سرکشش از دست بفتاد
 عرض منصوبه پیوند می باخت
 وزان شیرین دهن کامی بر آرد

۱ - دا: این بیت و بیت قبل بعد از بیت شماره ۱۷۵۰ آمده است.

۲ - نم: رو.

۳ - دا: بود.

۴ - دا: لبش را برد.

۵ - دا: شیرین.

۱۷۶۰ شکر لب پسته را شکر فشان کرد
 که گرداری چو بلبل برگ این شاخ
 به کابینم به دست آرار توانی
 برین^۳ بودند کز خرگاه زر دوز
 چو طاووس بهشت آن کبک طناز
 ز دوری مهربان چون شمع بگداخت
 مدامش طالب پیوند می بود
 بسی زر داد تا کارش چو زر شد
 چو آمد پرده آن ساز بر ساز
 سپهر مهره گردان مهره ای باخت
 ۱۷۷۰ به اقلیمی به حکم خسرو عهد
 ز مهر افتاد یک سال از قضا دور
 دل پر دردشان از هجر خون گشت
 مه خورشید رخ محمل روان کرد
 چو بر نزدیک آن کشور مکان ساخت
 ز ملک جم برآمد نره دیوی
 کمین بر مهر آتش روی بگشود
 ز مردم کرد پنهانش پری وار
 چو یوسف ساخت در زندان مکانش
 به جان مهربان آتش در افتاد
 ۱۷۰ نه روزی یافت از وصلش نشانی
 دل و جان در ره سودای او باخت
 چو خواجه از جهان می رفت می گفت

حدیثی چون شکر^۱ با او بیان کرد
 میفکن بینوا غلغل^۲ در این کاخ
 و گرنه کی دهد دست این معانی
 برون آمد عروس عالم افروز
 به طاووس آشیان خویش شد باز
 ز گریه یک نفس با خود^۴ نپرداخت
 بدین فکر و طلب خرسند می بود
 بسی ره رفت تا راهش بدر شد
 در آمد مطرب شادی به آواز
 تمامی مهره شان در شش در انداخت
 روان کرد از ضرورت مهربان مهد
 تن رنجورش افتاد از دوا دور
 شکیبایی کم و انده فزون گشت
 رخ فرخنده سوی مهربان کرد
 به بومی چون کبوتر آشیان ساخت
 به جان انس و جان در زد غریوی
 ز طرف چشمه اش چون باد بر بود
 بر آوردش به گردون مشتری وار
 چو عنقا کرد بر قاف آشیانش
 چو مهر از عشق بر کوه و در افتاد
 ندیدش همچو گل در گلستانی
 دو عالم تحفه سودای او ساخت
 وزین حسرت به مژگان سنگ می سفت

۱ - نم: روان.

۲ - دا: بلبل.

۳ - نم: درین.

۴ - نم: هم.

حکایت از زبان حال کردند
 ۱۷۴۰ اشارت در میانشان ترجمان شد
 به رمز و عشوه گفتند آنچه گفتند
 نه پای آنک بر گردند از آن جای
 چو مستقی که با جانی پر از تاب
 زمانی چشم حسرت برگشادند
 وز آن پرواز گه پر باز کردند
 طلب هشیار بود و صبر سرمست
 مهارت بر کناره مهره می راند
 مرض شان دور می ماند از مداوات
 پس از یک چند مهر ماه رخسار
 ۱۷۵۰ شبی رخ سوی قصر مهربان کرد
 تنش را جان و جانش را غذا داد
 فکندش طوق در گردن ز عنبر
 نمودش طره کاین طرار را بین
 کمندش داد کاین را در میان کش
 ز ساعد ساختش سیمین^۵ حمایل
 چو دیدش مهربان بر جست و شد پیش
 لبش بر لب نهاد و مست بفتاد
 دلش در پرده ساز شوق می ساخت
 خیالش بست تا نقشی نگارد

زبان را از حکایت لال کردند^۱
 کرشمه با اشارت همزبان شد
 به نوک غمزه سفتند آنچه سفتند
 نه جای آنک بنشینند از پای
 کند از دور چشم تشنه در آب
 پس آنکه رخ^۲ به منزلگه نهادند
 به آذربایجان پرواز کردند
 هوا دستان نمای و باد در دست
 توقف در میانه نقش می خواند
 نمی افتادشان با هم ملاقات
 نگار بربر و خورشید فرخار
 ز رخ بستان سرایش گلستان کرد^۳
 دلش را قوت و رنجش را شفا داد
 نهادش در دهان حلوا ز شکر
 به غمزه گفت کاین خون خوار را بین
 نباتش^۴ برد کاین را در دهان کش
 ز مشک افکند در پایش سلاسل
 گرفتش تنگ در بر چون دل ریش
 چو زلف سرکشش از دست بفتاد
 عرض منصوبه پیوند می باخت
 وزان شیرین دهن کامی بر آرد

۱ - دا: این بیت و بیت قبل بعد از بیت شماره ۱۷۵۰ آمده است.

۲ - نم: رو.

۳ - دا: بود.

۴ - دا: لبش را برد.

۵ - دا: شیرین.

۱۷۶۰ شکر لب پسته را شکر فشان کرد
 که گرداری چو بلبل برگ این شاخ
 به کابینم به دست آر از توانی
 برین^۳ بودند کز خرگاه زر دوز
 چو طاووس بهشت آن کبک طناز
 ز دوری مهربان چون شمع بگداخت
 مدامش طالب پیوند می بود
 بسی زر داد تا کارش چو زر شد
 چو آمد پرده آن ساز بر ساز
 سپهر مهره گردان مهره ای باخت
 ۱۷۷۰ به اقلیمی به حکم خسرو عهد
 ز مهر افتاد یک سال از قضا دور
 دل پر دردشان از هجر خون گشت
 مه خورشید رخ محمل روان کرد
 چو بر نزدیک آن کشور مکان ساخت
 ز ملک جم برآمد نره دیوی
 کمین بر مهر آتش روی بگشود
 ز مردم کرد پنهانش پری وار
 چو یوسف ساخت در زندان مکانش
 به جان مهربان آتش در افتاد
 ۱۷۰ نه روزی یافت از وصلش نشانی
 دل و جان در ره سودای او باخت
 چو خواجه از جهان می رفت می گفت

حدیثی چون شکر^۱ با او بیان کرد
 میفکن بینوا غلغل^۲ در این کاخ
 و گرنه کی دهد دست این معانی
 برون آمد عروس عالم افروز
 به طاووس آشیان خویش شد باز
 ز گریه یک نفس با خود^۴ نپرداخت
 بدین فکر و طلب خرسند می بود
 بسی ره رفت تا راهش بدر شد
 در آمد مطرب شادی به آواز
 تمامی مهره شان در شش در انداخت
 روان کرد از ضرورت مهربان مهد
 تن رنجورش افتاد از دوا دور
 شکیبایی کم و انده فزون گشت
 رخ فرخنده سوی مهربان کرد
 به بومی چون کبوتر آشیان ساخت
 به جان انس و جان در زد غریوی
 ز طرف چشمه اش چون باد بر بود
 بر آوردش به گردون مشتری وار
 چو عنقا کرد بر قاف آشیانش
 چو مهر از عشق بر کوه و در افتاد
 ندیدش همچو گل در گلستانی
 دو عالم تحفه سودای او ساخت
 وزین حسرت به مژگان سنگ می سفت

۱ - نم: روان.

۲ - دا: بلبل.

۳ - نم: درین.

۴ - نم: هم.

که دل داده حدیث جان نداند
درین دریا بسی رفتند چون ما
به تلخی داد جان فرهاد مسکین
چو عشق آمد چه جای نام و ننگست
ز هستی در گذر گر زانک مستی
کسی کو دل دهد جان بر فشاند^۱
که نامد ساحل این ورطه پیدا
ندیده کام جان از لعل شیرین
دل عشاق در آفاق تنگست
که در مستی نگنجد ملک هستی

پاسخ دادن شاهزاده مهران مهر سب را^۲

چو بشنید این سخن نوروز غمگین
جواهر بر زر خانی فرو ریخت
۱۷۹۰ از مرجان لؤلؤ لالا روان کرد
که زورق تا به کی بر خشک راندن
به باد سرد کشتن شمع جانم
به طوفان راه سیلابم گرفتن
نمک بر سینه ریشم فشاندن
شدم افسانه بی روی دلارای
حدیث باستان تا چند رانی
صداعم کم کن ار سازی دوایم
مده درد سر این دلخسته را بیش
ملامت پیش غمناکان دلتنگ
۱۸۰۰ زبس گفتن صداعم کم نگرده
هوای گل ببرد آب روانم
به زیر پای محنت پست گشتم
زمین را کرد از آب دیده نمگین
به دامن در عمانی فرو ریخت
به پاسخ لعل را گوهر فشان کرد
نصیحت نامه های خشک خواندن
به آتش آب بردن از روانم
به گل مهر جهان تابم نهفتن
به گوگرد آتش تیزم نشانیدن
مخوان افسانه و صبرم مفرمای
به دستان داستان تا چند خوانی
میفرزا رنجم ار خواهی شفایم
که از نشتر نیاید مرهم ریش
بود چون سنگ و جام و جامه بر سنگ
زغم خوردن^۳ دلم خرم نگرده
چو تشنه ز آب دوری چون توانم
به بوی گل چو بلبل مست گشتم

۱ - دا: جای مصراع های این بیت عوض شده است.

۲ - نم: جواب دادن نوروز. دا: پاسخ دادن شاهزاد نوروز مهران مهر سب را.

۳ - نم، تن و کم: زبس گفتن.

به هر بادی مزن بر جانم آتش
 حکایت تاکی و افسانه تا چند
 میازارم به بوی مومیایی
 که من خود بی حکایت در خروشم
 سرم خالی مباد از خاک پایش
 چه هر دم بیدقی بیهوده رانید؟
 به افسانه غم دل کم نگردد
 نگردد به^۱ به افسون و فسانه
 سرم مست شراب دور تا کی؟
 چو لاله بر دل پر خون نهم داغ
 کشم در دیده خاک پای شمشاد
 که بودی جای در بستان سرایم
 اسیر محنت و تیمار گشته
 ولی بادست بی زلفش به دستم
 هوای روی او در آب بینم
 مخوان بر من فسون کافوس بر من
 چه قولست این که سرتاسر^۲ ترانه ست
 بدینسان خویش را بر باد دادم
 غبار هستی از ره بر گرفتم
 زتاب مهر گردون را ندیدم
 زخود بیرون شدم و آسوده گشتم

شدم بر باد دور از آن پریوش
 مده پندم که عاشق نشنود پند
 مگو مرهم که دردم می فزائی
 حکایت باشد این معنی به گوشم
 چو دل بر باد دادم در هوايش
 چه هر یک قصه نابوده خوانید؟
 به افسون پر غمی بی غم نگردد
 کسی کش دل ز خون شد ناردانه
 ۱۸۱۰ دلم آماج تیر جور تا کی؟
 به فصل گل اگر یاد آرم از^۳ باغ
 به^۴ عشق قامت آن سرو آزاد
 من آن خوش نغمه دستان سرایم
 کنونم جفت بوتیمار گشته
 به بوی عود بر آتش نشستم
 خیال چشم او در خواب بینم
 به افسوسم مده بر باد خرمن
 حدیث عقل کم گوکان فسانه ست
 ۱۸۲۰ من آن خاکم که بر^۵ صحرا فدام
 به یک دم^۶ چون غبار از ره برفتم
 ز گرد ره چو بر گردون رسیدم
 نشستم با خود و فرسوده گشتم

۱ - دا: کم.

۲ - نم: یاد آورم باغ.

۳ - نم: ز.

۴ - نم: سرتاپا.

۵ - دا: در.

۶ - نم: به یک ره.

نظر با یار و یارم در نظر نه
 دلم جز کوی او جایی دگر نیست
 بهل تا بر پرم^۱ زین آشیانه
 چو بلبل سر زهر شاخی بر آرم
 گر از پیشم برانند ور بخواند
 زنم دست طلب در دامن دوست
 ۱۸۳۰ حجاب عقل و دین بردارم^۲ از پیش
 خط مستی کشم در حرف هستی
 بر آرم آتشی از جان پر غم
 کشم در دیده هوش و خرد میل^۳
 بشویم جزو معقولات را کل
 حدیث عشق بر ناهید خوانم^۴
 برون آیم ز بار خود به یک بار
 که تا چیزی ز من باقی نماند
 تو چون ننشسته ای با می پرستان
 مکن انکار شب خیزان دلسوز
 ۱۸۴۰ من بیچاره را کی چاره دانی
 مبر آب گرفتاران درین راه
 چو آبی در صف رندان بد نام
 چرا با ما ره انکار گیری
 بپرس آخر ز پیران کهن سال

من از غم بی خبر و او را خبر نه
 عجب تر اینک او از دل بدر نیست
 برون آیم ز بند آب و دانه
 گل خودروی خود را بر سر آرم
 همینم بس که ز آن خویش داند
 کزین پس دست ما و دامن اوست
 ز بی خویشی شوم بیگانه از^۵ خویش
 سر هستی نهم بر پای مستی
 بسوزم هر دو عالم را به یک دم
 زنم زهد و ورع را جامه در نیل
 در آویزم چو خار از دامن گل
 کلام مهر بر خورشید رانم^۶
 ببازم جسم و جان را در ره یار
 شوم فانی و باقی یار مانند
 چه خیزد گرنگویی^۷ عیب مستان
 که بنشانند شبی مهرت بدین روز
 مگر وقتی که خود بیچاره مانی
 که چرخ بفکند چون دلو در چاه
 مزن میخوارگان را سنگ بر جام
 کزان ترسم که در این کار میری
 که چون شد آن ملامت گوی را حال

۱ - دا و نع: برکنم.

۲ - نم: برگیرم.

۳ - نم: با.

۴ - دا: کشم هوش و خرد را جامه در نیل.

۵ - نم: خواندم.

۶ - دا و کم: خوانم. نم: راندم.

۷ - دا: چه گویی.

و گر خواهی بگویم تا بدانی
به چشم طنز^۱ در رندان نبینی
حدیث عقل برمستان نخوانی
چو گل بر چشمهای مانخندی
ز راه وعظ با یکسو نشینی
نگیری عیب و پندم کار بندی

مثل زدن شاهزاده از داستان کمال و جمال و آن ملامت گو که بر جمال عاشق گشت و از درد هلاک شد^۲

طرازی^۳ نقش پردازان این مرز
که در کرمان جوانی پارسا بود
۱۸۵۰ کمالش نام و نامی در کمالات
شرف نامی ندیمش گاه و بیگاه
ز یک مادر گرفته شیر پستان
به روی یکدگر دلشاد بوده
مهی دیدند روزی بر گذاری
رخش خندیده بر صبح جهانتاب
به نرگس تیغ بر مستان کشیده
به عشوه رخس بر خسرو دوانده
به رخ شاه فلک رامات کرده
جمالش نام کرده مادر دهر
۱۸۶۰ کمال از جان غلام روی او شد
چو در زنجیر گیسویش نظر کرد
دلش همچون کبوتر کرد پرواز
ز رویش آتش دل آب برده
طراز داستان کردند از این طرز
که پیشش صحبت ترکان خطا بود
برش اندیشه عشق از خیالات
چو ساغر همدم و چون سایه همراه
مؤدب گشته با هم در دبستان
چو سرو از بوستان^۴ آزاد بوده
به قد سروی به عارض لاله زاری
لبش در جوش کرده خون عناب
به نسرین پرده بستان دریده
به خوبی دست بر شیرین فشانده
به بی مهری ز گردون دست پرده
به دلبندی و خوبی شهره شهر
اسیر سنبیل هندوی او شد
چو مجنون سربه شیدائی بر آورد
چو تیهو گشت صید چنگل باز
ز چشمش درد هجران خواب برده

۱ - نم: عیب.

۲ - نم: حکایت کردن نوروز با مهران از کمال و شرف.

۳ - نم: طراز نقش.

۴ - دا: دوستان.

ز جام عشق گشته واله و مست
خیالش مونس شبهای تاریک
نه دست آنک گیرد دامن یار
نهانی با خیالش عشق می باخت
شرف دانست کان مرغ سبک پر
بر آن مسکین زبان طعنه بگشاد
۱۸۷۰ که ای خورشید روزافروز ما روت
به بوی غنچه با خار اوفتاده
خریده سنگ و لؤلؤ نقش بسته
نخورده آب و در جیحون شده غرق
بدان لمعه^۳ که پنداری که آبست
نه هر باغی بود بستان سرایی
بهشتی پیکری کش حور خوانی
سیایی را گمان بردی که ما هست
کدامش گل که خوانی بوستانش
ازو بگذر اگر روز جوانیست
۱۸۸۰ که دیدی کان قمر را مشتری بود
بسی هستند مه رویان در آفاق
چه دیدی کاین چنین واله فتادی
اگر من دیدمی آن در سرشتش
و گریک ذره بودی در رخس نور

زدست دلشده همچون دل ازدست
تنش از مویه همچون موی باریک
نه پای آنک بر گردد از آن کار
ز عشاق ارغنون شوق می ساخت
اسیر طغرل آمد چون^۱ کبوتر
اساس وعظ بی هنگام بنهاد
فتاده در چه بابل چو هاروت
ز بهر مهره با مار اوفتاده
ز استسقا به دریا در نشسته
نکرده اهر من را از ملک^۲ فرق
ز ره بیرون مرو کانجا سراست
نه هر مرغی بود دستان سرایی
نباشد دور اگر زو دور مانی
گدایی را لقب دادی که شاهست
و یا آری به روی دوستانش
به بادش ده گر آب زندگانیست
به مهر دیو بیزار از پری بود
به دلبندی چو ابرو در جهان طاق
خرد را در رهش بر باد دادی
نه رضوان خواندمی باغ بهشتش
به مه رویی شدی در شهر مشهور

۱ - نم: آن.

۲ - نم: فلک.

۳ - دا: طعنه.

و گر صبحست صبحی سرد مهرست^۱
لبش لعلست اما رفته از آب
ندیدم هیچ نوروزی چنان سرد
چو او صدمت ز سنگی بر تراشی
که در مار سیه نتوان زدن دست
و گر بنشانیش بر دیده راست
ولی بس ناتراشیده است و چوبین
بگویم راست اندامی ندارد
دو هاروتش نگر افتاده در چاه
و یا خورشید گویندش که زردست
که خط در صورت مانی کشیدست
کسی کو آن ندارد جان ندارد
وزین آهنگ با او ساز می ساخت
برو خواندی برین سان داستانی
خبر در هفت کشور منتشر گشت
جمالست این زمان واللّه اعلم
زمانه باز لعبت بازی کرد
بزد نقشی دگر سیاره بر آب
به دستان مهره ای از حقه بنمود
دگر نوباهوای آمد به بازار
ز رویش گشته عالم روضه حور
ز تاب چهره آتش در خور افکند

اگر ماهست ماهی زرد چهرست
رخش ماهست اما^۲ گشته بی تاب
اگر نسبت به نوروزش توان کرد
بتش خوانی و گر دانسته باشی
کجا دل در سر زلفش توان بست
۱۸۹۰ اگر گوئی که سروست آنک برخاست
معاذالله که^۳ من گویم کژست این
و گر دهقان چو او سروی نکارد
اگر ثعبانش آشفستست برماه
سزد گر صبح خواندش که سردست
برین صورت نگارینی که دیدست؟
ولی از روی معنی آن ندارد
ازین منصوبه با او نرد می باخت
چنین بر او دواندی هر زمانی
برین چون مدت شش سال بگذشت
۱۹۰۰ که مقصود کمال از هر دو عالم
ز ناگه دهر دستان سازی کرد
چو در چرخ آمد این گردنده دولاب
مشعبد باز گردون دست بگشود
جهان را از قضا زین سبز گلزار
جمال ماه وش در قبه نور
شب خورشید پوش از رخ برافکند

۱ - نم: این بیت را ندارد.

۲ - دا و نم: لیکن.

۳ - نم: اگر.

چو شاه شرق^۱ با تیغ جهان گیر
 گوزنی کوهساری بر کمر بود
 کمندانداز گیسویش برون تاخت
 ۱۹۱۰ شرف را با جمال افتاد حالی
 زمانه پیشه دارد نقش بندی
 فلک بسیار داند مهره بازی
 بسی بازیچه ها^۲ کو یاد دارد
 گدایی را دهد اورنگ شاهی
 پلنگی کو زند بر نره شیران
 چو بگشاید کمین صیاد تقدیر
 ازین نیل روان آبی که خوردست
 به صنعت بین که رنگ آمیز گردون
 به یک رنگی درو دیدن نشاید
 ۱۹۲۰ در آن پرده مزن گر عاقلی چنگ
 چرا گویی فلک نیلش در آبست
 ز دهر سفله یک رنگی نیاید
 ببرد در دور چرخ لاجوردی
 که صباغان گردون سبک گرد
 چو از بام حصار این چرخ کژباز
 بر آمد زهره^۳ ساز شوق در چنگ
 مه مهر جمال از اوج در تافت

به صحرا زد علم بر عزم نخجیر
 که از شیر شکاری بی خبر بود
 به یک موی از کمر بر خاکش انداخت
 که بودش یک نفس بی او چو سالی
 گهی رومی نگارد گاه هندی^۴
 کند از مهره بازی مهره سازی^۵
 یکی غمگین یکی را شاد دارد
 نهنگی را کند نخجیر ماهی
 کند قوت از تهی گاه دلیران
 کشد در چنبرش چون روبه پیر
 کزو بس کس که دارد نیل^۶ بر دست
 بر آرد هفت رنگ از پرده بیرون
 که از رنگی دگر هر دم بر آید
 که هر دورش مخالف گردد آهنگ^۷
 که آن نیل از ره معنی سرابست
 ز نسل ارمنی زنگی نیاید
 به لعل آتشی از چهره زردی
 گهی نیلی برون آرند و گه زرد
 به آهنگ مخالف شد نواساز
 به سوی پرده دل کرده آهنگ
 شرف روی از مه و خورشید بر تافت

۱- نم: چرخ.

۲- و ۳- دا: این دو بیت را ندارد.

۴- نم: تاریخها.

۵- تع و کم: نیک. نم: پیل. دا: ندارد.

۶- دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۹۲۷ را ندارد.

۷- نم: نمره.

سپهر آبگون آتش افروز
دلش دیباچه قانون غم گشت
۱۹۳۰ قرار و صبر بر باد هوا داد
ز دستان زمانه داستان شد
چو مویی گشته وز تب رفته در تاب
سرش بر خاک و خاک از دیدگان تر
به صبحش همنفس باد سحر خیز
دلش از دست و دست از کار رفته
گاهی از دست دل بر دل زدی دست
روان گشتی به دشت و رود راندی
چو دریای درونش موج می زد
پرند هفت رنگ آسمانی
۱۹۴۰ دلش دیگ جگر می کرد در جوش
ز کارش بعد از آن برقع برافتاد
به زیر ابر پنهان گشت ماهش
ز غم پیمانه^۲ عمرش نگون گشت
به یک ره تیره شد آب حیاتش^۳
سپیده دم که شب جان بر لب آورد
بسان شمع بریالین نشاندش
گرفتش دست و گفت ای نور دیده
اگر من کرده ام زنهار خواری

فکندش در حضيض آتش و سوز
تنش آماج پیکان ستم گشت
که رحمت بر چنان باد هوا باد
به خواری همچو خاک آستان شد
ز دل در آتش و از دیده در آب
مژه پر خون و خون بگذشته از سر
به شامش هم سخن^۱ مرغ شب آویز
تنش بی زور جان بیزار رفته^۲
گاهی بیرون دویدی واله و مست
رخ آوردی به کوه و رود خواندی
سرشکش موج خون بر اوج می زد
به خون لعل می شد ارغوانی
روانش از جگر می خورد سرجوش
چو یک تار قصب بر بستر افتاد
روان خسته شد همراه آهش
توانایی کم و رنجش فزون گشت^۳
چو برگ گاه شد شاخ نباتش
کمال آتشین دل را طلب کرد
ز دیده اشک در^۴ دامن فشاندش
بسی از من ملامتها شنیده^۵
مکن زنهار ترک دوستداری

۱- دا: هم نفس. نم: هم قفس.

۲- دا: گشته.

۳- نم: پروانه.

۴- دا: شکبایی کم و انده فزون گشت.

۵- دا: نباتش.

۶- نم: بر.

۷- نم: کشیده.

شرف بين در^۱ هبوط از مهر ماهی
 ۱۹۵۰ مکن عیب من دلسوز مهجور^۲
 ترا انکار می کردم به مستی
 ز آزارت چنین زار اوفتادم
 چو^۳ بودم همنشینت در غم و درد
 ز سوز عشق بر آتش نشستم
 تو دانی حال سرمستان مدهوش
 دل دیوانه را دیوانه داند
 اگر روزی ترا ابرام دادم
 ز مستوری به خود مغرور گشتم
 طبیبی کرده ام عمری ازین پیش
 ۱۹۶۰ مگو کاین خنجر از دست که خوردی
 اسیر دل حدیث دل نپرسد
 مکن عیبم اگر عیب تو کردم
 ز هر چیزی که گفتم شرمسارم
 به حق آنک همراز تو بودم
 که چون من می روم با درد و تیمار
 ز راه لطف برخاکم گذر کن
 بخوان در گوش جانم قصه دوست
 و گر پیش تو هیچم آبرو هست

گدا بین پای بند از دست شاهی
 که من سر مستم امروز و تو مخمور
 خود از مستی گرفتم ترک^۴ هستی
 ز انکارت بدین کار اوفتادم
 کمال همنشین در من اثر کرد
 و گرنه من همان خاکم که هستم
 که یکچندی ازین می کرده ای نوش
 مثال شمع را پروانه خواند^۵
 ببخشا چون بدین روز اوفتادم^۶
 به مستی لاجرم مشهور گشتم^۷
 کنون می میرم از درد دل ریش
 ز دست آنکه گستاخش تو کردی
 کسی کور ره رود منزل نپرسد
 بین در^۸ اشک سرخ و روی زردم
 چه گویم چون زرویت شرم دارم
 به جان دلسوز و دمساز تو^۹ بودم
 من پر درد را گه گه بیاد آر
 سرخاکم به آب دیده تر کن
 که گوش جان من بر قصه اوست
 بگو چون بر سرخاکم نهی دست

۱- نم: از.

۲- نم: رنجور.

۳- نم: نزل.

۴- نم و کم: چه.

۵- نم: داند.

۶- و ۸- دا: این دو بیت بعد از شماره ۱۹۷۴ آمده است.

۸- نم: از.

۹- دا: دمسازم تو بودی.

که اینست آنک جانان دید و جان داد
 ۱۹۷۰ پس آنگه کرد بدرودش که رفتیم
 رسیدش چون صراحی جان به غرغر
 که جان دادیم و جانان را خبر نیست
 چراغ دل به باد سرد بنشانند
 بلی در قلب دشمن دوستان
 طریق عشق راه رهروانست
 دل مشتاق درمانی ندارد
 نداند عقل^۲ سر عشق بازی
 نه معبر دارد این دریا نه ساحل
 بیا گر بخردی از باده مگریز
 ۱۹۸۰ به مستوری مکن انکار مستان
 مبادا ساقی دور از سر دست
 به بد نامی کند مشهور شهرت
 جهان این شیوه‌ها^۴ را نیک داند
 ز خواجه این سخن را یاد می‌دار
 شراب بیخودی همواره می‌نوش
 بپرس از ناتوانان تا^۵ توانی
 مکن عیب اسیران بر سر راه
 اگر شیر ژیان را صید گیری

صلای جان فشانی در جهان داد
 به یکبار^۱ از جهان دل بر گرفتیم
 به خنده گفت خوش خوش همچو ساغر
 به دست ما کنون چیزی دگر نیست
 بزد آهی و در دم جان برافشانند
 سپر کردند پیش تیر باران
 ولیکن تحفه این ره روانست
 سر عشاق سامانی ندارد
 چو هندو معنی الفاظ بازی
 نه پایان دارد این وادی نه منزل
 و گرنی با قدح نوشان میامیز
 میفشان^۳ آستین بر می‌پرستان
 ز پای خم به بازارت کشد مست
 به میخواری کند معروف دهرت
 سپهر این نامه‌ها را نیک خواند
 دل‌انده پرستان شاد می‌دار
 لباس عاشقی پیوسته می‌پوش
 تصور کن ز روز ناتوانی
 که چرخ بفکند یک روزه در چاه
 چو در دام اوفتی در قید میری^۶

۱- نم: به ناکام.

۲- نم: عشق.

۳- نم: بیفشان.

۴- نم: شورها.

۵- نم: ناتوانی.

۶- دا و تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی

پشیمان شدن مهران از ملامت شاهزاده

و عذر خواستن^۱

بیا ای ترک آتش روی ساقی
 ۱۹۹۰ می صافم بده کاین جرعه دردست
 شرابی ده به میخواران مخمور
 غبار هستیم بنشان به جامی
 مبر نامم که بد نام اوفتادم
 بیار آن می چه می گویی حکایت
 صلا ی عام در ده خاصه ما را
 مگو پیمان که ما پیمان ندانیم
 صبحست و می رخشنده خورشید
 کنار چشمه و ما دشنه خورده
 خوش آن ساعت که رندان سحر خیز
 ۲۰۰۰ ندیدی کاتشین رویان سرمست
 می گلبوی^۳ چون در جام کردند
 ولی ساقی که جام باده در داد
 مه دستان سرا چون چنگ برداشت
 نواگر رود ساز پرده راز
 که چون مهران حدیث شاه بشنید
 پشیمان گشت از آن افسانه گفتن
 به دیده^۴ بحر دستش پر گهر کرد
 به لابه گفت کای شاه سواران
 منم خاشاک روب آستان

بیار آن آب آتش رنگ باقی
 سرخم باز کن کاین کوزه خردست
 لعابی ده به بیماران رنجور^۲
 بده زان پخته یک شربت به خامی
 به بوی دانه در دام اوفتادم
 بد جامی که مخمورم بغایت
 به خلوتگاه سلطان خوان گدا را
 قدح پر کن که ما پیمانه دانیم
 شده روشن به ساغر چشم امید
 شده سیر از حیات و تشنه مرده
 شدند از آب جامد آتش انگیز
 گرفته آب آتش رنگ در دست
 رخ از عکس قدح گلفام کردند
 به جای می مرا خون جگر داد
 دل نالنده ام آهنگ برداشت
 چنین آورد ساز قصه برساز
 ز مژگان قطره های خون ببارید
 به الماس زبان دردانه سفتن
 به پوزش خاک پایش تاج سر کرد
 چراغ بزمگاه شهر یاران
 به دستان چون شوم همداستان

۱- نم: عذرخواهی کردن مهران نوروز را.

۲- دا و نم: محروم.

۳- دا: گلرنگ.

۴- نم: ز دیده.

۲۰۱۰ که گر جان دارم از بهر تو دارم
 به سرسبزی چو چرخت سبز رو کرد
 ترا گر زآنکه نم در دیده آید
 بلرزم چون دمت را سرد بینم
 ز سوز تست آتش در درونم
 همه اندوهم از غم خوردن تست
 چو آتش در دل گرم تو بینم
 چو از سوزت دلی پرتاب دارم
 تو در دریایی و من غرقه در خون
 ترا بینم چنین با^۵ سوز و بی ساز
 ۲۰۲۰ من آن گردم که از راه تو خیزد
 مشو گرم از حدیثی سرد گفتم
 به اندرز تو گر یک قصه راندم
 منت هم بنده ام هم بنده زاده
 اگر داری هوای روم در سر
 مرا چون صید بر فتراک خود بند
 خدنگ کین برین مهجور منداز
 بفرما تا نمایم جان فشانی^۷
 اشارت از تو وز من ره بریدن
 چو زین بر کوه شب‌دیز بندی
 ۲۰۳ در افتم گرم چون خور زیر پایت

و گر خون بارم از بهر^۱ تو بارم^۲
 شود^۳ رزم سیه گر بینمت زرد
 مرا سیلاب خونین در رباید
 بمیرم چون دلت پر درد بینم
 ز زخم تست درد دل موج خونم
 فغان من ز زاری کردن تست
 روم چون دود^۴ و بر آتش نشینم
 نیارم کز دل آتش بر نیارم
 زده آتش ز دل در کوه و هامون
 ز سوز دل چو عود آیم در آواز
 نه آن خاکم که او آب تو ریزد^۶
 متاب از گوهری بی آب سفتم
 سخن کوتاه کن کافسانه خواندم
 سر تسلیم بر پایت نهاده
 نخواهی کرد ترک دخت قیصر
 مکن همچون مگس محروم از قند
 چو تیر از پیش خویشم دور منداز
 کنم چون بخت نیکت هم عنانی
 چو بلبل در هوای گل پریدن
 به گاه پویه بر سیاره خندی
 به سر پویم چو سایه در قفایت^۸

۱- نم: درد.

۲- دا: وگر جان بارم از درد تو بارم.

۳- دا: شوم.

۴- دا: «و» ندارد.

۵- دا: بی.

۶- دا: این بیت را ندارد.

۷- دا: جان و جانی.

نه آنم کز تو یکدم دور باشم
 به هر منزل که بیرق^۱ بر فرازی
 اگر آب آوری من آتش آرم
 ورت باید سپردن راه مستی
 و گر در دیر خواهی کردن^۲ آرام
 چو بلبل گر حدیثی رانی از گل
 چو بشنید این سخن فرخنده نوروز
 تبسم کرد و بروی آفرین خواند
 شه بیمار^۳ چون یکچند بگذشت
 ۲۰۴۰ نهانی ساز راه روم می ساخت
 به ظاهر خویش را رنجور می داشت
 چو در مهران نشان مهر می یافت
 حدیث عشق با وی باز می راند
 دلش نقش خیال یار می بست
 طبیب از درد او رنجور گشته
 خرد در کار او حیران بمانده
 خوشادردی که در مانش توان کرد
 محیط عشق را معبر جنونست
 دل از جانان ندارد جان ندارد
 ۱۲۰۵۰ اگر داری سر سودای یاری

و گر بر دل زنی صد دور باشم
 کنم چون بیرق آنجا سر فرازی
 کبابت از دل محنت کش آرم
 کنم چون نرگس و گل می پرستی
 من و رهبان روم و روی اصنام
 چو ساغر نعره بردارم که قل قل
 برافروزید روی عالم افروز
 به تحسین از عقیقش گوهر افشاند
 چو چشم ناتوان یار خوش گشت
 سمنند شوق بر آن بوم می تاخت
 ز نزدیکیان و خویشان دور می داشت
 ز رویش آفتاب مهر می تافت^۴
 برو درس محبت باز می خواند^۵
 ز آتش برق آتش بار می جست^۶
 ز نزدیکش سلامت دور گشته
 وجودش آستین بر جان فشانده
 خوش آن مشکل که آسانش توان کرد
 طریق مستی از شارع برونست
 که هر کوی این ندارد آن ندارد
 چه غم داری^۷ چو داری غمگساری

۸ - دا: در هوایت.

۱ - دا: به هر بیرق که منزل.

۲ - تم: کردم.

۳ - تم: بیچاره.

۴ - دا: هر دو مصراع قافیه «می جست».

۵ و ۶ - دا: این دو بیت را ندارد.

۷ - دا: غم مداری.

اگر چه غم درین ره کم نباشد اگر غمخوار باشد غم نباشد

روان کردن شاه پیروز نوروز را

به زیارتگاه کوه و زاهدی که آنجا به عبادت مشغول بود^۱

<p>چو نوروز آمد و فصل بهاران جم سیمین سریر عالم افروز ز کاخ مشتری با جام گلفام عروسان نباتی گشته شاداب هزار آوا نوا بر ساز کرده سمن رویان بلابل بر گرفته به پیمانه می گلگون مروق در آمد چون مه تابنده نوروز ۲۰۶۰ به لب فراش بزم کسروی شد فلک را گل زرخ بر گلشن افشاند زمین بوسید و گفت ای شاه شاهان ترا هر روز نوروزی دگر باد ترا شب روز باد و روز نوروز درین مدت که برمن تیره شد بخت جهان در ورطه تیمارم انداخت هر آن آتش که در جان من افتاد</p>	<p>به می بنشسته شه با شاد خواران شده زین^۲ خاتم پیروزه پیروز زده^۳ زرین علم بر قصر بهرام شده زنجیری از سودای باد آب گل صد برگ برقع باز کرده بلابل از عنادل بر گرفته به کاشانه گل میگون مروق^۴ به پیروزی به شادروان پیروز به طلعت شمع جمع خسروی شد جهان را در زلب دردامن افشاند جنابت بوسه گاه داد خواهان ز هر چت هست عمرت بیشتر باد مرا هر^۵ شب هم آوا ناله و سوز وجودم سست گشت و کار شد سخت بدینسان خسته و بیمارم انداخت نصیب دشمن شاه جهان باد</p>
---	--

۱ - دا: روان کردن شاه پیروز نوروز را به زیارت گاه زاهدی که آنجا به عبادت مشغول بود. نم: اجازت خواستن نوروز از پیروز در رفتن به روم.

۲ - نم: از.

۳ - نم: چوزد.

۴ - نم: به کاشانه می گلگون مزوق.

۵ - نم: هم.

طبيب ار بيندم در شب بدین سوز^۱
ولی رویم نگر کانکس که دانااست
۲۰۷۰ چنان رنج از تنم آتش فروزد
مرا در یاب از اینسان زار و رنجور
اگر اسکنندرم بیزارم از روم
ولی غاریست در این کوه سرکش
مقام خضر و جای نیک مردان
در آنجا معتکف پیری ز ابدال
به معنی معبد او بیت معمور
اجابت در دعایش گشته^۲ مضمون
اگر فرمان دهد شاه جوانبخت
کنم پرواز ازین تنگ آشیانه
۲۰۸۰ بر آن مرکز کنم دوری چو پرگار
بمالم روی را بر^۳ خاک آن کوی
زنم بر آن محک نقد دل ریش
دهم آن گوشه^۴ را از دیدگان آب
مگر خضرم از آن مشرب که دانی
دمی در من دمد عیسای مریم
بود کایم به هوش از خواب مستی

مرا گوید ز سودایی بدین روز^۲
ز رنگم نقش بر خواند که صفر است^۳
که تب را بر تن من دل بسوزد^۴
که نزدیکست کز هستی شوم دور
که بال و پر بیفکنم درین بوم
مزاری فاضل و منزلگهی خوش
درو قطب سپهری سبحة گردان
چو قطب خلوت گردون کهن سال
به صورت^۵ خاک پایش سرمه حور
دعایش با اجابت گشته مقرون
که بر خوردار باد از تاج و از تخت
نهم چون تشنه رخ در آبخانه
در آن چنبر کشم مژگان چو مسمار
شفیع آرم روان را آب آن روی
عیارش باز دامنم از کم و بیش
کنم آن شوشه^۶ را از رخ زرناب
دهد یک شربت آب زندگانی
کند عظم رمیمم زنده در دم
ز بیماری رسم در تن درستی

۱ - دا و نم: بدین روز.

۲ - دا و نم: بدین سوز نم: مرا گوید بدین زسودائی سوز.؟

۳ - دا: این دو بیت را ندارد.

۴ - دا: به معنی.

۵ - نم: کرد.

۶ - نم: در.

۷ - دا: شوشه.

۸ - دا: گوشه.

ز مهرش چون بدانسان دید پیروز
 رخس شد پرنیان زر کشیده
 بر آشفست از تضرع کردن او
 ۲۰۹۰ دلش می داد بر هجران گواهی^۱
 ولیکن خویش را با آن نیاورد
 سرش بوسید و گفت ای نور دیده
 گرت دل می نشیند ورنه بر خیز
 در آن گلشن نفیری کن چو صلصل
 طوافی کن در آن معموره نور
 فرود آور سر و دستی بر آور
 برو باشد که قفلت بر گشاید
 پس آنگه با گروهی سال خورده
 روان کردش چو سوی کعبه حجاج
 ۲۱۰۰ ملک زاده دلش چون غنچه بشکفت
 ستایش را نقاب از رخ بر افکند
 برون آمد چو باد از گلشن شاه
 چو بلبل کز قفس یابد رهایی
 و یا زندانیی کآزاد گردد
 به مژگان گوهر ناسفته می سفت
 که تا کی نخل مهر از موم سازم
 چو یوسف چند در زندان نشینم
 ز دیده سیل در دریا فشانم
 چو جسمی خالی از جان چند باشم

شب دیجور گشتش روز نوروز
 جواهر بر سر افشاندش ز دیده
 شد اندهگین از انده خوردن او
 که می دید از زمانه بی وفایی
 سرشک دیده از مردم نهان کرد
 نرفته گامی و کامی ندیده
 بر آ بر باد پای آتش انگیز
 بر آن گلبن صفیری زن چو بلبل
 بهرواز آ در آن مقصوره حور
 بنه پای و خود را بر سر آور
 اگر کاری کنی کارت بر آید^۲
 تماشای جهان بسیار کرده
 و یا خورشید یثرب را به معراج
 زمین بوسید و بر خسرو ثنا گفت
 دعا را معجز نو در^۳ سر افکند
 رخ بستان فروز آورد در راه
 به پرواز آید و گردد هوایی
 به وصل غمگساران شاد گردد
 عزیمت را کمر می بست و می گفت
 چو مرغ کور با این بوم سازم
 وطن در کلبه احزان گزینم
 کمیت اشک بر صحرا دوانم
 به مرگ خود چرا خرسند باشم

۱ - نم: از هجران نوایی.

۲ - ۱ا: که کاری باشد ارکارت بر آید.

۳ - نم: بر.

۲۱۱۰ چو زر تا کی گذازم در دل سنگ
چو مرغ آیم به پرواز از نشیمن
زنم بر برج کیوان ماه منجوق
کشم پیر فلک را جامه در نیل
چو اسکندر فرس بر روم تازم
بسازم مرهمی بهر دل خویش
پس آنکه باد پارا در ره افکند
به کوه و در روان شد با همالان

کناری گیرم از این کوره تنگ
به بوی گل کنم در باغ مسکن
نهم سر یا بر آرم سر به عیوق
کنم سرمه زمین را میل در میل
علم از قصر قیصر برفرازم
کنم درمان این درد دل ریش
ز نعل چرمه آتش در مه افکند
دلش از زخم تیغ مهر نالان

فرود آمدن شاهزاده نوروز با مؤبدان در مرغزار و به عشرت مشغول شدن و ایشان را مست گذاشتن و روی به روم آوردن^۱

خوشا وقتی که سرمستان مدهوش
سپیده دم سمن رویان شاداب
۲۱۲۰ رسد رضوان در آن سرمست مخمور
خوش آن نوروز سلطانی که بلبل
خنک صبحی که از باد سحرگاه
خور آیین قاصدی کز غایت^۲ مهر
خوش آن ساعت که بشر آتش انگیز
همایون وقتی و خرم زمانی
زند آدم دم از گلزار رضوان
بشیر آید سوی یعقوب غمگین
کشد وامق شراب از جام عذرا
کند مجنون گذر زین آستانه

خورند آب حیات از چشمه نوش
بر افروزند چون خور آتش از آب
که نوشد آب کوثر از لب حور
به سرمستی زند گلبانگ بر گل
بیابد ورقه بوی زلف گلشاه
به اورنگ آورد پیغام گلچهر
بشارت یابد از هند دلاویز
که یابد بی دلی آرام جانی
نگین مملکت یابد سلیمان
به یوسف باز بیند ابن یامین
بر آید فال سعد از نام اسما
نهد در کوی لیلی آشیانه

۱ - نم: مجلس آراستن نوروز و باده خوردن.

۲ - نم: جانب.

۲۱۳۰ زند خسرو علم بر قصر شیرین
بتابد روی شمع از برقع^۱ نور
شود طالع ز مشرق صبح اومید
در آن مجلس که از جان راز گویند
سخن گویی که بود از لب شکر ریز
که چون خاتون خلیج^۲ شمس^۳ چین
در بستان اخضر بر گشودند
پدید آمد ز ناگه مرغزاری
شده از سبزه طرف جویباران
شقایق جام گلگون در کشیده
۲۱۴۰ گل از گل تاج کاووسی نموده
چراگر آهوان بر طرف آن راغ
شه خورشید رخ فرخنده نوروز
مه خرگه ز برج مه بر افراخت
به هر جا موبدان آرام کردند
می لعل نشاط انگیز جستند
بر آمد مه ز جام آسمان رنگ
قدح شد کوثر و آتش رخان حور
دل مست از گل خمی گشوده
صراحی خنده ها بر کاس می زد
۲۱۵۰ لب ساقی چو با می راز می گفت

پیام ویس آید سوی رامین
رسد پروانه را از وصل منشور
دل ذره بر افروزد ز خورشید
به جانان قصه جان^۲ باز گویند
سخن را کرد ازینسان شکر آمیز
برون آمد ز قصر گوهر آگین
ز سبزه لاله احمر^۴ نمودند
ز هر گوشه نواگر مرغ زاری
چو خط سبز فام گل عذاران
درختان راستی قد بر کشیده
گل از گل پر طاووسی نموده^۵
نواگر بلبلان در صحن آن باغ
بزد بیرق بر آن دشت دل افروز
در آن گلشن چو بلبل آشیان ساخت
بر آسودند و عزم جام کردند
غبار غم ز لوح دل بشستند
رخ نسرین بر آن گشت ارغوان رنگ
ز نزدیکان مجلس چشم بد دور
روان از ناله قمری فزوده
قدح گلبانگها برطاس می زد
لب ساغر یکایک باز می گفت

۱ - نم: برق.

۲ - نم: دل.

۳ - نم: خلیج.

۴ - دا: حمرا.

۵ - دا و تع. این بیت را ندارد. کم: در پاورقی آمده است.

چو زینسان بود بزم و باده زین دست
نیامد یادشان از بر نشستن
به عشرت تا به شب پرواز کردند
خرد را خانه پردازی نمودند
شه دل داده ترک خواب کرده
هوای رفتنش در سرفتاده
خیال راه روم آورده در پیش
چو از طارم برون آمد شه شام
در آمد زنگی شوریده و مست
۲۱۶۰ شب افکنده در آب نیل جامه
گرفته خواب ره بر مرغ و ماهی
شه آتش فروز از جای بر جست
به طاووسی بر آمد چون عقابی
دونده^۴ کوه را از جای بر کرد
صفیری زد چو مرغ و کرد پر باز
به یک جستن کزان منزل برون راند
تو گفستی ره نوردش باد گردید
مه تابنده را در تاب می کرد
به سرعت خنده ها بر برق می زد
۲۱۷۰ گهی که پیکرش بر قله می جست^۵
گهی با چنبر مه مهره می ساخت

حریفان ز آب آتشگون شده مست^۱
چو خور زرینه زین بر کوه بستن
چو شب شد خواب را پر باز کردند
ز سر مستی سر اندازی نمودند
به گریه جام می را آب کرده^۲
دل دیوانه بر رفتن نهاده^۳
سفر را نقش بسته با دل ریش
به زیر افتاد شاه خاور از بام
پر از گل آستین و شمع در دست
سیه کرده فلک را روزنامه
نفس در بسته مرغ صبحگاهی
چو آتش مهد زر بر باد پا بست
و یا در پشت ابری آفتابی
به پویه کوه را زیر و زیر کرد
وز آن پیروزه گلشن کرد پرواز
فلک را هفت میدان باز پس ماند
بساط خاک را در هم نوردید
سپهر تیز رو را آب می کرد^۵
زمین را ضربه ها بر فرق می زد^۶
گهی بر روی هامون نقش می بست
گهی از پشت ماهی مهره می ساخت

۱ - دا: از شراب لاله گون مست.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت بعد از شماره ۲۱۸۵ آمده است.

۴ - نم: رونده.

۵ و ۶ - دا: این دو بیت در هم ادغام شده اند.

۷ - دا: می زد.

صبا را بر سر آتش نشانده
نفیرش همدم سیاره گشته
رکابش پای بند ابر نیسان
براق وهم^۱ را زو پای در^۲ گل
چو کوه از جام سنگین مانده بر جای
خروس صبح خوان برداشت تکبیر
حواصل کرد بر کهسار خانه
ندیدند از شه دل داده آثار
به باد خاره فرسا بر نشستند
چو سایه در پی اش ره بر گرفتند
چو برق از کوه و در بیرون جهانند
نگفت از هیچ بابی نکته ای باز
بپیچیدند روی از ره به فرجام
وز آن معنی خبر دادند شه را
که شد نوروز چون عنقا از آن بوم
ز خود بیرون شد و با خویشان گفت
عجب گر جان شیرین در نبازد
چگونه در سرایش خواب گیرد
نمی دانم که دیگر بینمش باز
ولیکن کارم از بهبود بگذشت
و یا آیم ازین وادی به منزل

ز نعل باد پا آتش جهانده
عقابش طیره طیاره گشته
عنانش دستگیر باد بستان
برید فکر را زو دست بر دل
وز انسو یاوران باده پیمای
سحرگه چون بر آمد بانگ شبگیر
برون افتاد زاغ از آشیانه
شدند از خواب مستی جمله بیدار
۲۱۸۰ چو آتش از دل خارا بجستند
پی که پیکر شه بر گرفتند
براقان را زهر جانب برانند
کسی زان شاهباز و تیز پرواز
چو کام دل نشد حاصل به ناکام
به زیر پی در آوردند ره را^۳
چو پیروز این حکایت کرد معلوم
چو چین زلف بت رویان بر آشف
که خسرو بی لب شیرین نسازد
چو تشنه در هوای آب میرد
۲۱۹۰ چو رفت از آشیان آن کبک دمساز
که از عمر آنچه آن به بود بگذشت
بود کافتم ازین دریا به ساحل

۱ - نم: فکر.

۲ - نم: بر.

۳ - دا: مه را.

رسیدن نوروز به سر حد روم به شروین ابن شروان و با او حرب کردن^۱

دلا تا چند ازین صورت پرستی
برین پیل دمان محمل مینداز
که رخت هستی از محمل فزونست
کشیشانی که در این دیر هستند
تو نیز ای یار بی می مست می باش
علم بر کش به طرف منظر^۴ دل
برو از نه پدر میراث بستان
۲۲۰۰ بیفشان دست بر ایوان غبرا
جهان بین فلک را میل در^۶ کش
رخ از سر چشمه خورشید بر تاب
وطن کن در مکان بی مکانی^۷
میی در کش ز جام لعل خورشید
شرابی خالی از پیمانه کن نوش
به هم در دوز چشم های هستی
فرود آ بر در^۸ کاشانه دل
طوافی کن به گرد خرگه ماه
علم بر ملک معنی^۲ زن که رستی^۳
وزین نیل روان زورق بپرداز
طریق حیرت از منزل برونست
همه بی می ز جام دور مستند
بلندی می نمای و پست می باش
قلم در کش به نقش پیکر گل^۵
بجوی از چار مادر شیر پستان
بر آور سر به شادروان خضرا
جهانگیر خرد را نیل در کش
که باشد بی حیا و شوخ و بی آب
بجوی از خود نشان بی نشانی
رهی بشنو ز بانگ چنگ ناهید
حدیثی عاری از افسانه کن گوش
ز هم بر در دهان میم مستی
برون بر گنج از ین ویرانه منزل
به دست آور چو خور بن^۹ جرعه شاه

۱ - دا: رسیدن شاهزاده نوروز به سر حد روم به شروین بن شروان و با او جنگ کردن و مظفر شدن. نم: رزم نوروز با شروان پسر شروان.

۲ - نم: هستی.

۳ - دا: این بیت در حاشیه آمده است.

۴ - دا: جدول.

۵ - نم: دل.

۶ - نم: بر.

۷ - نم: لامکانی.

۸ - نم: دل.

۹ - کم: خوزین؟ و در پاورقی از نسخه های متفاوت (خوززین، خوزین، چوزین) را ذکر کرده است.

بهرس آنگه ز حال شاهزاده
 ز حد روم سر برزد چو خورشید
 به کوه و در چو طغرل کرده پرواز^۱
 به غیر از سایه او را محرمی نه
 در آتش رفته از آتش^۲ پلنگان
 و زو در ناله کبک کوهساری
 گل افشان^۳ کرد گردون بر سرشید
 رخ و چشمش زرخانی و خانی
 چه دشتی از دل افروزی بهشتی
 به هر سو چشمه های آب خون رنگ^۴
 درو نخجیر گیران جایگه گیر
 عقابی دید شبگون چون سیه زاغ
 به سم ماه و به پیشانی شاهنگ
 بر آن دیبا گهرهای شب افروز
 وز آنسو سبز خطی یاسمن بوی
 نشسته در میان سبزه زاری^۵
 ز دل دودی به آتش در فکنده
 دمی آتش در آتش تاب می زد
 زمانی لب به مروارید می خست
 بر آمد بر سیه کوه سبک خیز

چو نوشیدی ز جام شاه باده
 ۲۲۱۰ که چون کرد از خراسان قطع او مید
 سمند تیز تازش کرده پر باز^۱
 برون از ناله او را همدمی نه
 در آب افتاده از اشکش نهنگان
 برو گرینده ابر نو بهاری
 چو لاله بر دمید از باغ جمشید
 گل صد برگ باغ مهربانی
 نشیمن کرد در^۲ پیروزه دشتی
 چراگاه گوزن و آهو و رنگ^۳
 گذار نره شیر و جای نخجیر
 ۲۲۲۰ چو شه کرد آشیان بر طرف آن راغ
 زمین کوبی جهان پیمای شبرنگ
 کفل پوشش ز دیبای گهر دوز
 چراگر بر کنار سبزه جوی
 گشوده رخ چو خرم نوبهاری
 گوزنی را به آتش برفکنده
 دمی اشکش بر آتش آب می زد
 زمانی عقد مروارید می بست
 چو شه را دید همچون آتش تیز

۱ - نم: پرواز.

۲ - نم: گرد پر بار.

۳ - نم: آتش.

۴ - دا: درفشان.

۵ - نم: بر.

۶ - نم: زنگ.

۷ - تع: زنگ.

۸ - دا و نم: لاله زاری.

به دستش خنجری زهر آب داده^۱
 ۲۲۳۰ بر او زد نعره و با او در^۲ آویخت
 ملک هم باد پای از جای بر کرد
 رخ تابنده چون آتش بر افروخت
 به جمله هر دو با هم در فتادند
 شف تیغ و ترنگ تیر برخاست
 سیه زاغ کمان آمد در آواز
 مسام^۵ جوشن ازخوی شد پراز آب^۶
 کمان چاچیان را پشت بشکست
 برفت آب رخ صمصام خون ریز^۷
 زره را از کشاکش بند بگسیخت
 ۲۲۴۰ سر زلف کمند از تاب^۸ رفته
 تکاور همچو خر در گل بمانده
 شه مهر آزما از کین بر آشفت
 برآورد از جگر بانگی دل آشوب
 در آمد چون پلنگی^{۱۱} رنگ دیده
 به فتراکش کمندی تاب داده
 ز نعل خاره سم آتش برانگیخت^۳
 بساط خاک را زیر و زیر کرد
 به الماس آتش افروزی در آموخت
 به تیر و تیغ رخ در رخ نهادند
 زهر سو بانگ داروگیر برخاست^۴
 عقاب چار پر بگرفت پرواز
 زبان خنجر از دم شد پر از تاب
 نی سوفار در انگشت بشکست
 زبان کوتاه شد زنگی^۹ سرتیز
 سر از خود گران پیوند بگسیخت^{۱۰}
 لب لعل سنان از آب رفته
 صبا را از تکاور دل بمانده
 دلش چون سنبل پر چین بر آشفت
 ز جابر کرد مه نعل زمین کوب
 ویا شیری دم آهو شنیده

۱ - تع: این ترکیب خوانا نیست و شبیه به «غمز آب» است.

۲ - نم: بر.

۳ - دا: فرو ریخت.

۴ - نم: زهر سو بانگ رعد از میخ برخاست.

۵ - نم: مشام جوشن.

۶ - دا: گشت پر آب.

۷ - دا: شمشیر.

۸ - دا و نم: هندوی.

۹ - دا: بعد از این بیت بیثی آمده است که در نسخه های دیگر نیست ولی چون دقیق و خوانا نبود در متن نیاوردیم:

زبان منع دندان شد به یکبار شده در حلقه تیره سیه مار.

۱۰ - کم: آب.

۱۱ - نم: پلنگ.

کمر بندش گرفت و سر برآورد
 درو گشت و ز پرگارش بیفکند
 بجست از باد پا چون شیر سرمست
 درفشان کرد در کف آبگون میخ
 جوان خسته خاطر چون چنان^۱ دید
 ۲۲۵۰ ز نرگس دان چشمش لاله بشکفت
 دلی دارم که جز مأوای غم نیست
 که جان رفت و رخ جانان ندیدم
 به بوی دانه افتادم درین دام
 وگر بر^۲ باد خواهد شد روانم
 نجسته آرزوی دل ز دلبر
 دل شه گرم گشت از آه سردش
 که ای بر من کمین^۳ کین گشاده
 مرا نا بوده روزی با تو بازار
 کشیده خنجر و بر من دوانده
 ۲۲۶۰ چو آهو گشته صید شیر گیران
 نخستین بازگوی از نام خویشم
 جوابش داد آن مرغ هوایی
 به مستی گر بشد کاری ز دستم
 رود بی ره کسی کوره نبیند
 منم آزاده شروین پور شروان

ز زینش در ربود و بر سر آورد
 نمودش زوری و زارش بیفکند
 بیستش بازو و بر سینه بنشست
 به خورش خواست تا گلگون کند تیغ
 که سر بر پای تیغ سرفشان دید
 بر آورد آه و از دود^۴ جگر گفت
 سری دارم که جز خاک قدم نیست^۵
 گذشتم از سر و سامان ندیدم
 به ترک کام دل کردم به ناکام
 فدای جان جانان باد جانم
 کنون افتاد اومیدم به محشر
 ز دل سوزی سؤال گرم کردش
 به پای خویش در دامن فتاده
 نه در بازاری از من دیده آزار
 به دست خویش بر من^۶ تیغ رانده
 زده شمشیر با شمشیر گیران
 دگر از آرزوی و کام خویشم
 که ای پیدا ز تو فرهمایی
 بگیر از مرحمت دستم که مستم
 فتد در چه کسی کو چه نبیند
 شده صید عقابان چون تذروان

۱ - نم: آنچنان.

۲ - کم: درد.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - دا: چون.

۵ - کم: کمند.

۶ - نم: خود.

گهم منزل به کوه و گه به هامون
 بود در این نواحی کوهساری
 درو سالاری از نسل منوچهر
 شراب از مشرب شمشیر خورده
 ۲۲۷۰ سپاه وی ز مور و ماهی افزون
 درون پرده اش دختی چو خورشید
 به گیسو چین و رخ بتخانه چین
 پدر را سلم رومی خوانده قیصر
 مرا شد مدتی کان کبک طنناز
 ندیده همچو مه روزی^۱ تمامش
 سرشکم دور از آن بادام میگون
 نه دل را می توان انکار کردن
 نه زر چندانک بفشانم درین کار
 نه روی آنک بر دلبر کنم پشت
 ۲۲۸۰ دل شهزاده بریان شد ز داغش
 امانش داد و از چنگش رها کرد
 که گر آید به پایان روزگارم
 که گر گل گردد از خارش نترسم
 چو صبحش بر فرازم بیرق از بام
 چو مه منزل کنم روزی به برجش
 اگر لعلست از کانش بر آرم
 کنم کاری که کارت بر گشاید

ز دور چرخ سرگردان چو گردون
 بر آن کهسار پولادین حصاری
 سر بیرق زده بر طاسک مهر
 کباب از گرده گاه شیر کرده
 شمار گنج او زاندازه بیرون
 رخس خندیده بر گلزار جمشید
 فشانده خسروانش جان شیرین
 فلک سلمی نهاده نام دختر
 چو تیهو کرد صید چنگل باز
 به بوی دانه افتادم به دامش
 نمی دانم که عنابست یا خون
 نه توبت می توان زین کار کردن
 نه زور آنک سازم برگ پیکار
 نه دست آنک با^۲ خنجر زخم مشت
 فروزان گشت از این^۳ آتش چراغش
 به لابه گفت خوش باش ای جوانمرد
 نهم سر یا^۴ مرادت برسر آرم
 و گر گنج از دم مارش نترسم
 چو خورشیدش برم محمل سوی شام
 چو یاقوت آورم بیرون ز درجش
 و گر لؤلؤ ز عمانش بر آرم
 که کاری باشد از کارت بر آید

۱ - نم: روی.

۲ - نم: بر.

۳ - نم: آن.

۴ - دا: تا.

بجست از جای خود چون باد نوروز
که در پایت روانم خاک ره باد
ورش عمرست مهلت داده تست
کز اقبال تو شادی^۲ کم نباشد
اگر چه این محل نبود گدا را
به رویت چشم دولت برگشاییم
پس آنکه زد بر آن آرامگه تخت
بشستند^۳ از دل غمگین به می گرد

دلش خوش^۱ گشت شروین جگر سوز
زمین بوسید و در پای شه افتاد
۱۲۲۹۰ اگر بندست و بند افتاده تست
تو چون باشی زهیچم غم نباشد
برین دشت آشیانی هست ما را
بیا تا با تو یک دم خوش بر آییم
برو کرد آفرین شاه جوانبخت
برآسودند با هم از غم و درد

رفتن شاهزاده نوروز به وسیت یاقوت خادم به قلعه سلم رومی و داستان او

ز اختر مهره سازان مهره سازند
شراب روشن از خورشید گیرند
ز دل خون صراحی باز خواهند
می ساغر به^۵ آب دیده جویند
بخور جان ز تاب سینه سوزند
سر دستی به دریا بر فشاندند
ندیمان ز آتش پیمانه جوشند
ز رامشگر نوای چنگ جویند
خضر در آب حیوان آورد روی
هوا نقش دعا با عقل بازد

در آن خرگه که بامه مهر بازند
سحرگه قیله^۴ جمشید گیرند
صراحی از مهی دمساز خواهند
رخ ساغر به آب دیده شویند
۲۳۰۰ چراغ دل ز شمع جان فروزند
چو ابر ادهم به قله بر دوانند
حریفان دردی میخانه^۶ نوشند
ز ساقی باده گلرنگ جویند
صبا از باغ رضوان آورد بوی
خرد رخس هوا بر روح تازد

۱ - نم: خون.

۲ - نم: شاهی.

۳ - دا: نشستند.

۴ - نم: قله.

۵ - نم: ز.

۶ - دا: پیمانه.

قدح کام روان از می بر آرد
لب ساغر عقیق ناب گردد
گل دل تازه گردد از نم می
دم دریا^۲ ز اشک ما ببندد
۲۳۱۰ نهنگ عشق بگشاید دهان را
بر آرد شعله شمع صبحگاهی
بر آید موجی از دریای مستی
خنک بادی که بویی یافت از دل
خنک جانی که دل با عشق دارد
به نوروزی چو بلبل راز می گفت
که چون خورزین زر بر ابرش انداخت
قدح جست از کف رنگین تذروان
که ای نخجیر آن کبک حصاری
در آورشان به پیش راه من باز
۲۳۲۰ بجست آنگاه چون برق جهانسوز
زره با یک دو تن بیرق^۵ برافراشت
به باد گرم رو برد آب آتش
چنین دارم از استاد سخن یاد
بسی دینار و زر با خویشتن داشت
به رسم تاجران بنهاد بنگاه
قضا را خادمی یاقوت نامش
هوا بگرفته خنگ راهوارش

روان از خجلت می خوی^۱ بر آرد
عقیق از لعل ساغر آب گردد
دل گل زنده گردد از دم نی
دل کان از عقیق می^۳ بخندد
به یک دم در کشد دریا و کان را
بسوزد در دم از مه تا به ماهی
بشوید عرصه صحرای هستی
خوشا خاکی^۴ کز آب دیده شد گل
خوشا آن تن که دل را جان شمارد
زنوروز این حکایت باز می گفت
سپند شب روان بر آتش انداخت
پس آنگه گفت با شروین شروان
عقابانی که در این بوم داری
که من از پیش خواهم کرد پرواز
بر آمد بر براق آتش افروز
ره روئین حصار سلم برداشت
رکاب افشانند بر آن کوه سرکش
که چون در آن حوالی مهد بنهاد
بسی یاقوت و لؤلؤی عدن داشت
چو مه خرگاه زد بر گوشه راه
سرور جان لب یاقوت فامش
گذار افتاد بر آن ره گذارش

۱ - نم: جوی.

۲ - نم: دما دم در.

۳ - نم: ما.

۴ - دا: آبی.

۵ - دا: زورق.

شه عنقا شکارش پیش شد باز
 ز طبله رشته لؤلؤ بر آورد^۱
 ۲۳۳۰ بدو گفت ای ز ریحان مشکبوتر
 بدین جرأت ز ما رخ بر مگردان
 غریبیم و در اینجا ره گذاری
 چو لؤلؤ دید یاقوت از سردست
 بدان دانه اسیر دام او شد
 به پوزش لعل را گوهر فشان کرد
 زمانی بود و آنکه عذرها خواست
 همان دم رفت یکسر تا به درگاه
 اشارت کرد شه کو را در آرید
 ز دل گرمی گروهی در دویدند
 ۲۳۴۰ در آمد نامور چون آب و آتش
 زبان را طوطی و لب را شکر کرد
 سخن را ز آفرین پیرایه بخشید
 شکر را کلک نی در پای^۵ بشکست
 به فرق شه نه آن گوهر فشان کرد
 ملک در وی شکوه خسروی دید
 تعجب کرد کاین بازار گانست
 پرسیدش که ای مرغ بهاری
 اگر بازار گانی مهرهت کیست
 چرا با یک دو تن بی برگ و بی ساز

فرود آورد و کرد اکرام و اعزاز
 به رسم ارمغان در دامنش کرد
 کمینه خادم خلق تو عنبر
 وزین نزل^۲ محقر سر مگردان
 بود کین از غریبان در گذاری
 چو جوهر طرفه های طرفه بر بست
 گرفت آرام و در دم رام او شد
 حضور دلکشش آرام جان کرد^۳
 ثنا گفت^۴ و وداعش کرد و برخاست
 یکایک باز گفت آن قصه با شاه
 چو ماه امشب برین برجش بر آرید
 چو خورشیدش علم بالا کشیدند
 زمین بوسید پیش سلم سرکش
 ثنا را جیب و دامن پر گهر کرد
 ز گوهر بحر را سرمایه بخشید
 دل طوطی شکر خای بشکست
 که بتواند خرد تقریر آن کرد
 فر و فرهنگ و رای کسروی دید
 و یا اصل وی از نسل کیانست
 برین کوه آشیان بهر چه داری
 و گر قاصد درینجا مقصدت چیست
 برین کوه بلند آیی به پرواز

۱ - نم: زرسته لولوی لالا بر آورد.

۲ - دا: منزل.

۳ - دا: را کام جان کرد.

۴ - دا: کرد.

۵ - دا: در آب.

۲۳۵۰ مبادا در کمین باشد پلنگی
به چنگالت چو آهو بردراند
زمین بوسید نوروز جوانبخت
سپهرت چرخیی بر گرد خوان باد
مه نو نقشی از نعل سمندت^۱
مرا جمهور بزم افروز نامست
ولی شد مدتی کز دور ایام
خطایی بنده ای همشیر بنده
ز کژ طبعی چو سرو سرکش آزاد
درین وادی خطایی کرد ناگاه
۲۳۶۰ شبی دیدست ما را جمله در خواب
ز جا بر جسته و در خیمه رفته
هر آن نقدی که بود از اندک و بیش
رفیقانم ز هر سویی دوانند
رهی در جست و جویش پر بر آورد
ولی چون بخت را با من نظر بود
ملک بروی ستایش کرد و بنشانند
ولی در دل چنان افکند بیرنگ^۲
بگیرد مالش و مالش رساند
دهد جام و ستاند هر چه هستش

در آید ناگهان پایت به سنگی
و زین بومت چو تیهو بر پراند
که ای زیبای تاج و در خور تخت
جهانت خاشه ای بر آستان باد
زمانه داعی بخت بلندت^۳
به روم^۴ مقصد و گوهر ز شامست^۵
بری گشتم چو صبح صادق از شام
برم چون زلف هندو سر فکنده
اگر چه لعنتش بر راستی باد
بد آموزی ببردش ناگه^۶ از راه
به زیر ابر پنهان گشته مهتاب
همه صندوق را سر بر گرفته
ربودست^۷ از میان و برده با خویش
گروهی در عقب با کاروانند
چو مرغ از این نشیمن سر بر آورد
بدین عالی جنابم راهبر بود
به خلعت وعده داد و آفرین خواند
که بر نقشش کشد خطی به نیرنگ
به پیران^۸ کهن سالش رساند
کند سرمست و بندازد زدستش

۱ - نم: مه نو نعلی از رخس سمندت.

۲ - دا: بعد از بیت شماره ۲۳۶۵ آمده است.

۳ - نم: زروم.

۴ - دا: بعد از بیت شماره ۲۳۶۵ آمده است.

۵ - نم: گویی.

۶ - نم: ربودش.

۷ - نم: نیرنگ.

۸ - تع: سران. نم: میران.

۲۳۷۰ چشانند از لب تیغش شرابی
 به رمز از پرده با داننده راز
 که بازی کان نه از این بوم باشد
 خروسی کان نمی خواند به هنگام
 هراسی در دل آید زین جوانم
 درو بینم نشان مرزبانان
 یقین دانم که با این مهره ماریست
 چو گردد سرگران از جام سنگین
 پس آنگه تربیت را کار فرمود
 به لابه گفت ای شمشاد نوخیز
 ۲۳۸۰ کجا بیرون تواند رفتن از دام
 تو خوش باش و ازین بر دل منه بار
 طرایف هر چه داری از کم و بیش
 بیاور زود ارت پیرایه ای هست
 اگر با لعل و یاقوت آفتابی
 کنون امشب دمی مهمان ما باش
 که با ۳ هم جام روح افروز گیریم
 روان از آب آتش رنگ جوییم ۴
 به گوهر نوش لعل آتش افروز
 به هر حکمی که خسرو کرد تعیین
 ۲۳۹۰ به منزلگاه قریبش راه دادند

بسوزاند زوانش را به آبی
 به آهنگی مخالف کرد بر ساز
 نیاوردن به دستش شوم باشد
 بجز کشتن نباید بردنش نام
 اگر چه راز پنهانش ندانم
 ندارد گونه بازارگانان
 به زیر این گل صد برگ خاریست
 به خونش سنگ را سازند ۱ رنگین
 به ظاهر حرمت بسیار فرمود
 غلامت گر بود بهرام خون ریز
 بر آید همچو مه ناگه ۲ برین بام
 که نتواند شدن مرغ گرفتار
 فدای ما کن و از کس میندیش
 طلب کن سود ارت سرمایه ای هست
 به از ما مشتری هرگز نیابی
 چراغ افروز شادروان ما باش
 شب دیجور را نوروز گیریم
 نوای گل زبانگ چنگ جوییم
 زمین را نقش بندی کرد نوروز
 نهاد انگشت بر چشم جهان بین
 به صدر صفه اش مسند نهادند ۵

۱ - نم: سازید.

۲ - دا: روزی.

۳ - تع و کم: ما.

۴ - دا: گیریم.

۵ - نم: این بیت را ندارد.

بزم آراستن سلم رومی در شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را از مکر او و کشتن نوروز سلم را^۱

چو شد مهراج بر خاقان مظفر
قلک را تیغ مصری زنگ بگرفت
سلیمان دور کرد از در پری را
دگر کبک دری با کوه شد باز
جهان را والضحی از یاد رفته
به هندستان شده برزویه را جای
نجاشی در حبش کارش گشاده
به جنت یافته مار سیه راه
نظامی وار گفته چرخ خود^۲ کام
۲۴۰۰ هوا ترجیع قطران کرده از بر
حدیقه از سنایی باز مانده
سپهر جوهری بیدار گشته
ارستو خط یونان باز داده
نشسته سلم بر تخت منوچهر
اشارت کرد تا ترکان فرخار
حواری نسبتان عیسوی دم
بتان ارمن و خویان قبچاق
شراب قیصری در جام کردند
چو اشک مشک در طاس زر افتاد

نگون شد چینیان را سنجق زر
همه عالم سپاه زنگ بگرفت
به دست دیو داد انگشتی را
در آمد زاغ در بستان به پرواز
ولی واللیل در خاطر گرفته
دلش کرده به روی برهمن رای
بـلال آوازه در آفاق داده
شده آدم سرانديبش قدمگاه
به نظم هفت پیکر حال بهرام
کشیده آسمان از انوری سر
سرود ازرقی برساز مانده
ز نظم عسجدی بیزار گشته
چو سربابک^۳ به هندستان فتاده
شب شامی بریده از سحر مهر
بپردازند خلوت را زاغبار
ز چشم خم بر آرند اشک مریم
کشیده سر زمستی در بغلطاق^۴
مسیح روح بخشش نام کردند
سرشک رشک در چشم خور افتاد

۱ - نم: کشته شدن سلم بر دست نوروز.

۲ - دا: بد.

۳ - نم: سر بابک.

۴ - دا و نم: روان چون سرو سیمین در بغلطاق.

۲۴۱۰ قدح گرینده^۱ و نی آه زن شد
 مه مطرب ره ناهید می زد
 زمانه گیسوی شب شانه کرده
 شفق دست از شراب ناب شسته
 مغ می کش بر آوای مغانی^۲
 گرفته بر ادای نغمه زیر
 می گشتاسبی از جام جمشید
 ستاره کرده ز آرایش دهان پاک
 به یاد شه^۳ شراب دور خورده
 ز گردون زنگیان در دیده بانی
 ۲۴۲۰ مه مصری نقاب از کوه پیل
 ز تاب چرخه چرخ جهان گرد
 مگر یاقوت خادم را نهانی
 ز روی مهر و محض دوستداری
 به هر دستی که او را دست می داد
 فرو خواند آن^۴ سخن در گوش نوروز
 مشوبی خویش و وقت خویش دریاب
 می اندک در کش و بسیار منشین
 در آن منگر که گنجت زیر پایست
 برو زین آشیان و پر بر آور
 ۲۴۳۰ چو بشنید این نوا^۵ شهزاده نوروز

نوا در پرده دل راه زن شد
 می آتش در دل خورشید می زد
 فلک اشک ستاره دانه کرده
 افق دامن زخون در آب شسته
 به رسم موبدان در زندخوانی
 خروسان صراحی صوت شبگیر
 فروزان چون ز مشرق^۶ شمع خورشید
 به مشک سوده دندان کرده مساواک
 ز جام سر سیه رخ لعل کرده
 به مجلس رومیان در دوستگانی
 به ساحل رانده و افتاده در نیل
 در آب افتاده بدر آسمان گرد
 کسی آگاه کرد از آن معانی
 بجای آورد شرط حق گزاری
 به هر دستان که او را بود بر یاد
 که آگه باش و هشیار ای جهان سوز
 مریز آب قدح تا ماندت آب
 بر افشان این بساط و مهره بر چین
 که گر گنجست جای داده ایست
 سر خود گیر و خود را بر سر آور
 گرفت از زنگی شب فال پیروز

۱ - نم: کوینده.

۲ - نم: اغانی.

۳ - نم: زمشعل.

۴ - نم: مه.

۵ - نم: این.

۶ - دا: سخن.

درین اندیشه کایا چون تواند
 خود این بازی از آن شیرین تر افتاد
 زمین را لعل کرد از رنگ یاقوت
 به لابه گفت شاها وقت خوابست
 قدح گیران ز سر مستی خرابند
 وزین پس گر می باقی ستانند^۲
 اگر چه بنده را می دستگیرست
 به روی شاه می نوشم شرابی
 سپهد داد پاسخ کای جوانمرد
 ۲۴۴۰ بنوش این جام را وانگه به ماده
 شه زنجیر مو ماه زره پوش
 دگر باره چو می در ساغرافکند
 همه لب تشنگان را آب در داد
 هنوز از لب نپردخته می ناب
 دل از هوش و دماغ از عقل خالی
 ز پای تخت گشته شاه را تاج
 مغنی را قدح افتاده از چنگ
 سر ساقی فتاده بر سر طاس
 نه مستان را تمنای شبستان
 ۲۴۵۰ قدح چون دیده بی نور گشته
 جرس در پا فتاده پاسبان را

که لیلی را سوی مجنون رساند
 که باید شست دست از جان چوفرهاد
 بدن را روح داد و روح را قوت
 صراحی مشرق و می آفتابست
 همه چون چشم میگون^۱ مست خوابند
 لب جام از لب ساقی ندانند
 نه بخت تست کز خوابش گزیرست^۳
 مگر بر آتش دل ریزم آبی^۴
 اگر زهر از گفت باشد توان خورد
 که با رویت ز آب زندگی به
 زمین بوسید و کرد آن باده رانوش
 به می داروی بیهوشی درافکند
 به شادروان صلاي خواب^۵ در داد
 بزدشان راه دزد شب رو خواب
 شده جای کف پاشان نهالی
 گرفته خاک پای از تاج سر باج
 قدح برچنگ خورده چنگ برسنگ^۶
 لبش در خون نشسته از لب کاس
 نه کس را آگهی از حال مستان
 بصر چون روضه بی حور گشته
 نفس بسته مفان زند خوان را

۱ - نم: ساقی.

۲ - نم: می تا می ستانند.

۳ و ۴ - دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - دا: خاص.

۶ - نم: این بیت را ندارد.

چراغ هیرید بی نور مانده
 شده بی آب جام^۱ آتش انگیز
 گرفته قیروان تا قیروان قیر
 کمان مشتری افتاده از دست
 نفس در کام سرهنگان شکسته
 نهاده روی در اوج سیاهی
 افتاده در دل از هر سو هراسی
 برآورد آبگون ابری جگرسوز
 مراد خنجر از کامش روا کرد
 عقیقین^۳ پرنیانش بر سر انداخت
 وزان شربت به هر کس کاسه ای داد
 که گه زانو زند گاهیت گردن
 که چون بادت زند قاروره بر سنگ
 به زیر پای پستش کن که افعیست
 که افعی را زمرد می شماری
 پیاده ست آنک آن را پیل خوانی
 به یک صورت نماند جاودانه
 گهی بینی سیاهی گاه زردی
 ازین^۶ پیروزه پیروزی نبینی
 بمیری چون زمانه گویدت میر
 فلک نیرنگ سازی نیک داند

لب موبد ز ساغر دور مانده
 دل شب سرد بر مستان شب خیز
 دمیده دیو دم در عالم پیر
 خدنگ نجم ثاقب رفته از دست
 ز در^۲ غوغای چاووشان نشسته
 شب دیجور و از مه تا به ماهی
 هوا تاریک و از شب رفته پاسی
 چو فرصت دید شاه آتش افروز
 ۲۴۶۰ سر پرشور سلم از تن جدا کرد
 ز الماس پرندش خلعتی ساخت
 به هر جا شیرهای^۴ لعل بنهاد
 نشاید تکیه بر ایام کردن
 چه جویی آب ازین قاروره تنگ
 گرین تخت زمرد تاج کسریست
 چو افعی کژ روی در طبع داری
 سرابست آنچه آن را نیل دانی^۵
 بگردد هر دم از رنگی زمانه
 ز رنگ آمیز چرخ لاجوردی
 ۲۴۷۰ چو فیروز ارچه با تاج و نگینی
 و گر باشی امیر روم و کشمیر
 ستاره مهره بازی نیک داند

۱ - نع و کم: جان.

۲ - دا: درو.

۳ - نم: عقیق.

۴ - شیرهای.

۵ - دا: خوانی.

۶ - نم: از آن.

بده جان تا به جانانت رسانند بنه سر تا به سامانت رسانند

رزم کردن شهزاده نوروز و شروین بن شروان با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ و قلعه گرفتن^۱

مه فرخ نظر شهزاده نوروز چو گشت از طالع فرخنده پیروز
برون آمد چو لعل کانی از درج^۲ بزد بیرق چو شاه شرق بربرج
هر آنکس کوچو خنجر سربرافراخت شه سرکش به خنجر کار او ساخت
در روین حصار از جای بر کند به نیرو برج را از جای بر کند
وز آنسو از صف شروین شروان نفیر گاودم بر شد به کیوان
سرافرازان چو بیرق سر کشیدند چو مهر خاوری خنجر کشیدند
۲۴۸۰ رخ آوردند در آن کوه سرکش علم بردند بر بالا چو آتش
فلک کر گشت از غریدن کوس لب شمشیر زد بر روی مه برس
روان شد در زره آب سر تیغ برفت از آب تیغ آب رخ میغ
کمین داران چو برق از جا بجستند چوناوک در کمان کین نشستند
برون راندند^۳ گردان حصارى بفریدند چون ابر بهاری
ز جوشن عالمی پر جوش دیدند همه کوه و در آهن پوش دیدند
ز کشته کوی و برزن پشته گشته به خون لعل سنگ آغشته گشته
سر شه برده^۴ و تن ریزه کرده چو پرچم بر سنان نیزه کرده
علم با پای چوبین ایستاده به سوک سروران^۵ گیسو گشاده
پلنگان گشته ز آب زندگی سیر روان در حلق شیران آب شمشیر
۲۴۹۰ لب الماس دلداری نموده نی ناوک جگر خواری نموده

۱ - نم: گرفتن نوروز روین حصار را.

۲ - تع: برج.

۳ - نم: بردند.

۴ - نم: سرش بریده.

۵ - دا: سروقدان.

پیام رفتن آورده سوی جان^۱
 یلان را درع و خنجر جامه و جام^۲
 کمان زه کرده بر بازوی شیران
 دریده کسوت خارای خاره
 شده خشت وحصاراین لعل و آن درج
 د ز^۳ رویین پر از کوه رونده
 سیه گشته سپهر لاجوردی
 چو ارقم تیغها در مهره بازی
 شکسته قلب ترکان هندوی تیز
 کمند گرد گیران کمین ساز^۴
 یکی در چین چو گیسوی بت چین^۵
 سران از کاسه سر خورده سر جوش
 امل چون خاک ره پستی نموده
 جهان چون سینه محروور گشته
 چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز
 همه کاسه ز خون یاقوت احمر
 چو آئینه شده از زنگ تا شام
 فتاده نعل مه در آتش تیز
 ز قلب افکنده در آب زره جوش

روان از هر طرف پیکان پیکان
 زبان تیغ را حلق سران کام
 ربض را تیرکش چشم دلیران
 سر بازو به زیر پای باره
 زده مردان کاری خشت بربرج
 ز کوهه کوه کوهان دونده^۶
 ز گرد سبز خنگان نبردی
 چو بیرق نیزه ها در سرفرازی
 شده سلطان دلها^۷ سیف خون ریز
 ۲۵۰۰ کمان سرکشان گردن افراز
 یکی در خم چو ابروی نگارین
 گوان دیگ روان آورده در جوش
 اجل چون شیر نر مستی نموده
 هوا چون خانه زنبور گشته
 عقابان زره سم تیز پرواز
 همه صحن سراپر کاسه سر
 ز بس آئینه خفتان در آن بام^۸
 ز نعل تازیان آتش انگیز
 زره جوشان چو دریای زره جوش^۹

۱ - آور سوی جانان.

۲ - نم: این بیت را ندارد.

۳ - نم: زگه کوهه نوندان دونده.

۴ - نع: در.

۵ - نع و کم: دلی.

۶ - نم: چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز.

۷ - نم: از این بیت تا بیت شماره ۲۵۰۶ را ندارد.

۸ - نع و کم: نام.

۹ - زره پوش.

بده جان تا به جانانت رسانند بنه سر تا به سامانت رسانند

رزم کردن شهزاده نوروز و شروین بن شروان با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ و قلعه گرفتن^۱

مه فرخ نظر شهزاده نوروز چو گشت از طالع فرخنده پیروز
برون آمد چو لعل کانی از درج^۲ بزد بیرق چو شاه شرق بربرج
هر آنکس کوچو خنجر سربرافراخت شه سرکش به خنجر کار او ساخت
در رویین حصار از جای بر کند به نیرو برج را از جای بر کند
وز آنسو از صف شروین شروان نفیر گاودم بر شد به کیوان
سرافرازان چو بیرق سر کشیدند چو مهر خاوری خنجر کشیدند
۲۴۸۰ رخ آوردند در آن کوه سرکش علم بردند بر بالا چو آتش
فلک کر گشت از غریدن کوس لب شمشیر زد بر روی مه برس
روان شد در زره آب سر تیغ برفت از آب تیغ آب رخ میغ
کمین داران چو برق از جا بجستند چوناوک در کمان کین نشستند
برون راندند^۳ گردان حصارى بفریدند چون ابر بهاری
ز جوشن عالمی پر جوش دیدند همه کوه و در آهن پوش دیدند
ز کشته کوی و برزن پشته گشته به خون لعل سنگ آغشته گشته
سر شه برده^۴ و تن ریزه کرده چو پرچم بر سنان نیزه کرده
علم با پای چوبین ایستاده به سوک سروران^۵ گیسو گشاده
پلنگان گشته ز آب زندگی سیر روان در حلق شیران آب شمشیر
۲۴۹۰ لب الماس دلداری نموده نی ناوک جگر خواری نموده

۱ - نم: گرفتن نوروز روئین حصار را.

۲ - تع: برج.

۳ - نم: بردند.

۴ - نم: سرش بریده.

۵ - دا: سروقدان.

پیام رفتن آورده سوی جان^۱
 یلان را درع و خنجر جامه و جام^۲
 کمان زه کرده بر بازوی شیران
 دریده کسوت خارای خاره
 شده خشت وحصاراین لعل و آن درج
 د ز^۳ رویین پر از کوه رونده
 سیه گشته سپهر لاجوردی
 چو ارقم تیغها در مهره بازی
 شکسته قلب ترکان هندوی تیز
 کمند گرد گیران کمین ساز^۴
 یکی در چین چو گیسوی بت چین^۵
 سران از کاسه سر خورده سرجوش
 امل چون خاک ره پستی نموده
 جهان چون سینه محروور گشته
 چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز
 همه کاسه ز خون یاقوت احمر
 چو آئینه شده از زنگ تا شام
 فتاده نعل مه در آتش تیز
 ز قلب افکنده در آب زره جوش

روان از هر طرف پیکان پیکان
 زبان تیغ را حلق سران کام
 ربض را تیرکش چشم دلیران
 سر بازو به زیر پای باره
 زده مردان کاری خشت بربرج
 ز کوهه کوه کوهان دونده^۶
 ز گرد سبز خنگان نبردی
 چو بیرق نیزه ها در سرفرازی
 شده سلطان دلها^۷ سیف خون ریز
 ۲۵۰۰ کمان سرکشان گردن افراز
 یکی در خم چو ابروی نگارین
 گوان دیگ روان آورده در جوش
 اجل چون شیر نر مستی نموده
 هوا چون خانه زنبور گشته
 عقابان زره سم تیز پرواز
 همه صحن سراپر کاسه سر
 ز بس آئینه خفتان در آن بام^۸
 ز نعل تازیان آتش انگیز
 زره جوشان چو دریای زره جوش^۹

۱ - آور سوی جانان.

۲ - نم: این بیت را ندارد.

۳ - نم: زگه کوهه نوندان دونده.

۴ - نع: در.

۵ - نع و کم: دلی.

۶ - نم: چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز.

۷ - نم: از این بیت تا بیت شماره ۲۵۰۶ را ندارد.

۸ - نع و کم: نام.

۹ - زره پوش.

۲۵۱۰ هوا از آب تیغ آتش گرفته
 کمند ترک تازان موی زنگی
 تف دل بس که بر می شد به عیوق
 ز خیل رومیان پولادخایی
 سپهسالار شه گورنگ نامش
 بزد بر قلب و دردم خون روان کرد
 مه گردون فروز^۱ گردن افراز
 سر ایرانیان شمع جهانسوز
 چو ببر از جا بجست و پنجه بگشاد
 خدنگی تن عقابی آهنین دم
 ۲۵۲۰ ز خون و مغز خصمش آب و دانه
 به شستش در کشید و پشت خم کرد
 چو زاغان آشیان کردند بر دوش
 عقاب جان شکار تیر^۲ پرواز
 نشیمن کرد در^۳ پهلوی گورنگ
 به یک ره رومیان را پشت بشکست
 چو خور زد تیغ زر بر پیکر کوه
 سر اندازان به جان زنهار جستند
 خروش کوس و بانگ نای بنشست
 کمان داران که بیلک می فکندند
 ۲۵۳۰ سپر در^۴ پیش خنجر می نهادند
 چو مار آتش دلان در خون فتاده

سر قله پی ابرش گرفته
 سمند شیر گیران ببر جنگی
 در ابر تیره می شد ماه منجوق
 برون آمد چو دم کش ازدهایی
 گرفته آسمان رنگ از حسامش
 خروش از لشکر شروین بر آورد
 بیفلق رزمه سوز رزم پرداز
 گل باغ کیان شهزاده نوروز
 به خام شیر شاخ گرگ خم داد
 دهانش خام خای و دم زره سم
 بر آورده سر از زنبور خانه
 خروش زه ز هر سویی بر آورد
 کشیدندش زیان بر گوشه گوش
 هوا بگرفت چون برق از سر باز
 وز آنسو گشت تا پر غرقه در سنگ
 یمان تیغ شان در مشت بشکست
 فروشد ماه منجوق از سر کوه
 غبار خاک و خون از رخ^۴ بشتند
 علم بیرون نشد و از پای بنشست
 کمان بر جای ناوک می فکندند
 به پای سرکشان سر می نهادند
 زبانها از دهن بیرون فتاده

۱ - نم: شه لشکر فروز.

۲ - نم: تیز.

۳ - نم: بر.

۴ - نم: خود.

۵ - نم: از.

ره رومی زده نای عراقی در هززه درایی کرده باقی
ز تاب مهر مهره^۱ دم ببسته سپیده گیسوی پرچم ببسته

بدست آوردن شاهزاده نوروز سلمی را به سوگند و در عقد نکاح شروین بن شروان آوردن^۲

فلک چون مشعل مشرق برافروخت به خیط شمس جیب صبح بر دوخت
تتق بندگان شادروان زنگار تتق بستند بر ایوان زرکار
عروس لاله روی نار پستان برون آمد خرامان از شبستان
مه پیروز روز کشور افروز شه فرخ رخ^۳ فرزانه نوروز
به صورت مجلس پیروزه را نور به معنی روضه پیرایه را حور
به فر دولت و پیروزی بخت بر آمد بر سر پیروزه گون تخت
۲۵۴۰ چو زو عالی شد اورنگ منوچهر چو مه خرگاه زد در خانه مهر
اشارت کرد تا آتش عذاران به خاک تشنه بر ریزند باران
مه نو از کف خورشید خواهند نوای مجلس از ناهید خواهند
به جای تیغ لعل ناب جویند ز بهر آتش دل آب جویند
چو صبح از بام هر برجی بر آیند چو اقبال از در شادی در آیند
پیام آرند شروین را ز سلمی خبر گویند مجنون را ز لیلی
به شادی آتشین رویان سرمست گرفتند آب آتش رنگ در دست
به نوبت پرده سازان نوا ساز بر آوردند ازین نه پرده آواز
صف آرایان در ایوان صف ببستند به اشک جام خون از کف بشستند
به جای بانگ طبل و جوش جوشن خروش چنگ بود و جام روشن
۲۵۵۰ بتان خرگهی بر طرف خرگاه نموده آفتاب از یکشنبه ماه

۱ - نم: مه را.

۲ - نم: دادن نوروز سلمی را به شروین به زناشوهری.

۳ - ۱۵: نظر.

به می بگشوده دل^۱ کشور گشایان
 قدح گیر آمده شمشیر گیران
 سریر افروز ملک قلعه گیری
 در آمد مرغی از باغ امانی
 به لب صورتگر روی زمین شد
 ثنا را برقع از رخسار بگشود
 که آن شیرین که فرهاد جگر تاب
 اگر خسرو بود در جست و جویش
 برون از بنده کس رازو خبر نیست
 ۲۵۶۰ به مرگ سلم در شیون نشستست
 به فندق مشک بر سنبل فشاند
 وزین خایف که هر پرخاش جویی
 اگر پیمان کند شاه جهانگیر
 که از چشم بدانش دور دارد
 به چشم آرم چو یاقوتش درین درج
 شه از صدق عقیدت خورد سوگند
 بدان اول که از آخر مبراست
 به دانایی که علمش مبتدی نیست
 به بخت نیکروز و تخت پیروز
 ۲۵۷۰ به طشت هفت جوش و طاس زرکار
 به دریایی که عالم شبنم اوست
 به نور طلعت ماه قصب پوش

به بزم آورده رخ رزم آزمایان
 شده شمشیر گیران شیر گیران
 نشسته بر نهالی سریری
 به خضر آورد آب زندگانی
 به معنی رشک نقاشان چین شد
 سخن را نقطه از پرگار بنمود
 کند بر یاد لعلش سنگ را آب
 به هر قصری کند منزل به بویش
 صبا را بر سر بامش گذر نیست
 دل پر خون در آب دیده بستست
 ز نرگس لاله در دامن نشاند^۲
 برد زان زلف عنبر بیز بویی
 که تیغش باد چون تیر آسمان گیر
 چو نور از دیده ها مستور دارد
 رسانم همچو خورشیدش بدین برج
 به ذات^۳ صانع بی خویش و پیوند
 بدان آخر که از اول معراست^۴
 به دارایی که ملکش منتهی نیست
 به قدر شام عید و صبح^۵ نوروز
 به درج نقره پوش و صحن زنگار
 به انفاسی که عیسی از دم اوست
 به خط مشک ریز صبح شب پوش

۱ - تع: دل بگشوده.

۲ - نم: هر دو مصراع «فشاند».

۳ - تع: بداب.

۴ - دا: این بیت را ندارد.

۵ - نم: روز.

به آب دیده ابر حیا بار
 به عقل خرده دان و طبع دُرپاش
 کسی جز بخت میمون آیدش پیش
 کنم سر چشمه خورشید را آب
 نشانم برسر آتش چو دودش
 به یک مو بر کنار اندازم از روش
 نبیند^۲ ریزمش چون آب بر خاک
 بندم عقد و بسپارم به شروین
 از و گشت این همه بیداد حاصل
 در آرم و راه مهر بستن
 به دست خویش قصد جان خود کرد^۵
 مکن انکار مازین کین و پیکار^۶
 پشیمانی ندارد این زمان سود^۷
 و زو کام دل شروین روا باد
 زمین بوسید و شد با آشیان باز
 برو راند آنچه می بایست راندن
 لب خشکش به اشک گرم تر شد
 دم سردش در آتشباری آمد
 به لؤلؤ از شکر مرجان فرو ریخت
 عقیق از لاله نعمان بر آورد

به تاب سینه مهر هوا دار
 به وهم^۱ دوربین و فکر نقاش
 که نگذارم که از بیگانه و خویش
 گر از^۲ اختر رود یک ذره در تاب
 هوا گر شورشی خواهد نمودش
 و گر باشد پریشانی ز گیسوش
 و گر چشمم درو جز گوهر پاک
 ۲۵۸۰ نخواهم هیچ از او الا به کابین
 مرا باشه نبود آزار در دل
 چه باید از^۴ غریبی کینه جستن
 به جای ما بد اندیشید و بد کرد
 کنون ما هم پشیمانیم ازین کار
 قضای گردش گردون چنین بود
 اگر شد سلم سلمی را بقا باد
 چو بشنید این حدیث آن مرغ دمساز
 برو خواند آنچه می بایست^۸ خواندن
 سمن بر آتشش زان گرم تر شد
 ۲۵۹۰ دل گرمش در آتش کاری آمد
 به فندق از قمر ریحان فرو ریخت
 بنفشه از گل ریحان بر آورد

۱ - نم: رسم.

۲ - نم: کزاز.

۳ - دا و نم: ببیند.

۴ - نم: با.

۵ - دا: این دو بیت در یک بیت ادغام شده اند.

۶ - ادا: این دو بیت در یک بیت ادغام شده اند.

۷ - نم: ندارد کنون سود.

۸ - دا: می باید.

ز پروین کرد رنگین یاره در دست
 ز نرگس آب گل بر گلشن افشاند
 بسی بارید آب آتش انگیز
 چو کم شد موج دریای درونش
 چنان بر لوح خاطر نقش می بست
 ولیکن چون در آن صورت نظر کرد
 بر اندیشید کز اینجا گذر نیست
 ۲۶۰۰ چو بزم افروز شادروان بالا
 گره در حلقه زلفش^۳ خمیده
 خرامان با گروهی کشور افروز
 چمن را سبزه داد و سبزه را آب
 به نیک اختر چراغ تاجداران
 به زیج فکر و اصطرباد ادراک
 همایون ساعتی آرند پیدا
 پس آنگه کرد جشنی خسروانی
 به کابین داد سلمی را به شروین
 ز شاهان خوش بود چاکر نوازی
 ۲۶۱۰ کسی کز آرزوی آب میرد
 اگر شاهان کرم را قدر دانند

ستون سیم را پیرایه بر بست
 گهر در جیب و دُر در دامن افشاند
 پس آنگه آب زد بر آتش تیز
 به دانایی خرد شد رهنمونش
 که با نوروز پیوندش دهد دست
 هر آن نقشی که بود از دل به در کرد
 بجز تسلیم تدبیری دگر نیست
 تنش^۱ تابنده در چرخي والا^۲
 پرستاران ز هر سو صف کشیده
 نشیمن کرد در^۴ ایوان نوروز
 فلک را ماهتاب و ماه را تاب
 اشارت کرد^۵ تا اختر شماران
 ز سیر اختران و دور افلاک
 که بتوان بست عقد سعد واسما
 به آیین ملوک باستانی
 بزد بر برج ماه اورنگ پروین
 که از افتاده ناید سرفرازی
 چنان باید که دست غرقه^۶ گیرد
 گدایان را به سلطانی رسانند

۱ - نع: تبش.

۲ - دا: چرخي و والا.

۳ - نم زلف.

۴ - دا: بر.

۵ - نع: «کرد» افتاده است.

۶ - نم: تشنه.

کوچ کردن نوروز و رسیدن به سپاه فرخ روز شامی و نزول او به دیری که پرستشگاه اهل رومست^۱

چو کار از دست شد تا چند پایی
رفیقان را ز خواب خوش بر انگیز
ببین بر خاطر ما کوه اندوه
که شد روشن چو روز این سبز گلشن
زبان در کش چه جای قال و قیلت
که بیرون می رود محمل به تعجیل
که راهی دور در پیشست مارا
گر آب چشمه نبود چشم ما هست
غریبی و بسی بیگانه با خویش
گذر بر سنگ و ما را شیشه دربار
ز دست چشم گریان پای در گل
ز زیر بار بیرون آرم آخر
بجای آری طریق دوستداری
رخ گل بین و یاد دوستان کن
حکایت می کند باد بهاری
نوایی سازد^۴ از آهنگ نوروز
به عزم روم بال و پر بر افراخت^۵
سمند گام زن را زین زر بست
پس آنگه شد روان با یک دو بومی
بکاهند انده و شادی فزایند

الا ای ساربان گریار مایی
چه خسبی موسم کوچست برخیز
بر آمد ماه تابان از سر کوه
کنون کار عزیمت گشت روشن
علم برکش که هنگام رحیلست
بزن کوس سفر بر کوهه پیل
سحر^۲ نزدیک شد بشتاب یارا
درین وادی که جانها خاک راهست
۲۶۲۰ بیابانست و چندین عقبه در پیش
خسک در راه و ما را سینه پر خار
ندارم صبر و دارم بار بر دل
چنین دربار غم مگذارم^۳ آخر
اگر مرد رهی از راه یاری
بیا منزل به طرف بوستان کن
نگر کز گلرخان قندهاری
ز شاخ نارون مرغ جگر سوز
که چون از کار شروین باز پرداخت
بسیج راه کرد و بار بر بست
۲۶۳۰ به شروین داد جای سلم رومی
که در راهش مگر راهی نمایند

۱ - نم: بازگشتن نوروز از حصار و خبر یافتن از گل.

۲ - دا: سخن.

۳ - نم: مگذار.

۴ - دا: نوا می سازد.

۵ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۲۷۲۵ را ندارد.

سران قلعه در پایش فتادند
ملک شان جمله هم پرواز گرداند
وز آنجا برق که پیکر برانگیخت
جنیبت را به کوه و در^۱ برافکند
عقاب ره نوردش پر بر آورد
کمر را جیب خارچاک می کرد
به پویه آب روی باد می برد
مسام خاره می خارید و می راند
۲۶۴۰ نیارامید از منزل بریدن
چو^۲ طاووس فلک را پر گشودند
کواکب چشم عالم بین ببستند
پدید آمد چو مینو مرغزاری
زمردگون شده پیرامن کوه
شقایق جام آذرگون گرفته
به هر جا خیری از خارا دمیده
خروش کبک در گردون فتاده
عنادل با بلابل راز گفته
کمند زلف ریحان خم گرفته
۲۶۵۰ بنفشه از نسیم صبح در تاب
شکوفه رخ به ماءالورد شسته
سهی سرو از لب جو سرکشیده
بساط افکنده بر آن سبز گلشن
نهاده صندلی بر طرف خانی

همه بر خاک راهش بوسه دادند
چو مرغ تیز پرشان باز گرداند
به سرعت خاک در چشم فلک ریخت
ز معل^۲ آتش به کوه و در درافکند
بیابان را به زیر پی در آورد
دهان چشمه ها پر خاک می کرد
جهان را باد صبح از یاد می برد
سرشک از دیده می بارید و می راند
هوایی گشت چون مرغ از پریدن
در این گلشن اخضر گشودند
به مغرب راه بر پروین ببستند
ز هر سویی شکفته نو بهاری
ز سنبل مشک چین در دامن کوه
دل لاله ز سودا خون گرفته
ز خیری گشته خارا زر کشیده
صفیر سار در هامون فتاده
بلابل از عنادل باز گفته
زمین از ابر نیسان نم گرفته
زمستی چشم نرگس رفته در خواب
گل صد برگ دل در غنچه بسته
قدم در آب و دامن بر کشیده
جوانی سبز خط چون روز روشن
چو خانان بر سرش تاج کیانی

۱- نم: بر.

۲- نم: لعل.

۳- که.

خروشان کرده بر گل شاخ سنبل
قدح بر دست او در سایه بید
هوا در جان و می در سرفتاده
به گرد او سپاهی میل در میل
همه سرمست چون شیر شغبناک^۱
۲۶۶۰ چو نوروز آن سپاه بی کران دید
پرسید از کسی کان شه چه نامست
جوابش داد آن دانای اسرار
مبادا از کسی یابی زیانی^۲
چو پرسیدی بدان کان شاهزاده
شهی سلطان نژاد از ملک شامست
به نامش جمله فرخ روز خوانند
مگر وقتی چو بلبل بال بگشاد
چو سنبل شد پریشان روز گارش
در افشان کرد چون ابر بهاری
۲۶۷۰ به ملک و مال کارش برنیامد
شد از گنجش به یک ره دست کوتاه
پس از یکچند ترتیب سپه کرد
ولی چون رفت و با قیصر در افتاد
سنان آمد در آن دم دلپذیرش
چو باقی بود چندی از بقایش

خروشان در هوای گل چو بلبل
چو در برج اسد رخشنده خورشید
لبالب ساغر چشمش ز باده
به هر جا صف کشیده پیل در پیل
روان کرده می از جام طربناک
زمین از سبزه همچون آسمان دید
و یا این منزل خرم کدامست
کز اینجا بگذر ای جاسوس عیار
و یا صیدت کند نخجیر بانی
که گیرد کام جان از جام باده
که سلطان سپهر او را غلامست
به شامش نیز فرخ روز دانند
بهاران بود و در دام گل افتاد
شب و شبگیر^۳ بودی ناله کارش
ز قیصر کرد گل را خواستاری
گل سوری زخارش برنیامد
که بودش از دهایی بر سر راه
بزد کوس نبرد و عزم ره کرد
شکستی ناگهش در لشکر افتاد
عنان آمد در آن ره دستگیرش
بدین فرخنده جای افتاد جایش

۱ - نم: غضبناک.

۲ - نم: نشانی.

۳ - نم: گه و بیگاه.

به بوی آنک باد نو بهاری
 پیامی از گل گلرویش آرد
 که در این بوستان انفاس سنبل
 چو بشنید این سخن نوروز سرمست
 ۲۶۸۰ صفیری برکشید و کرد پر^۳ باز
 عقاب خاره فرسا را برانگیخت
 چو کبک کوهساری پر برافراخت
 ز مرمر دید دیری بر کشیده
 مزار اسقف و محراب قسیس
 به عهد باستان بنیاد کرده
 حواری نسبتان عیسوی دم
 چو منزل کرد شه در پای آن برج
 کشیشی دید در کنجی نشسته
 در آن دیر از مسیحا باز مانده
 ۲۶۹۰ می از جام ریاضت در کشیده
 گشوده چشم جان در عالم دل
 چو چشمش بر شه عیسی دم افتاد
 اشارت کرد و پیش خویش خواندش
 ز استقبال و ماضی جمله در حال
 زهر منصوبه اش یک مهره می راند
 زهر صوتی نوایی ساز^۶ می کرد

در آید وقت صبح^۱ از راه یاری
 نسیمی زان گل خوش بویش آرد^۲
 به بلبل می رساند قصه گل
 چو بلبل در هوای گل شد از دست
 وز آن طرف گلستان کرد پرواز
 به پویه سرمه از خارا برانگیخت
 به طرف کوهساری سر برافراخت
 بر این ایوان دایر سر کشیده
 پرستشگاه روم و قبله سیس
 در آنجا راهبانی سال خورده
 همه تسبیحشان از اشک مریم
 چو در شاهوار آمد در آن درج
 صلیب افکنده و زنار بسته
 سبقهای مسیحی باز خوانده^۴
 سر از بام ز هادت بر کشیده
 برون افکنده رخت از خانه گل
 که در دامش چنان صیدی کم افتاد
 فسونی بر درون ریش خواندش
 حکایت کرد با آن مرغ بی بال
 زهر منظومه اش یک خانه^۵ می خواند
 زهر طرزی طرازی باز می کرد

۱ - نم: در آید صبحدم.

۲ - نم: ردیف در هر دو مصراع «آمد».

۳ - نم: پرواز.

۴ - نم: رانده.

۵ - نم: نانه.

۶ - نم: صدایی یاد.

گهی می‌رفت از کاخی به کاخی
 پس آنگه گفت خوش باش ای شهنشاه
 برآوردی ز راه لطف کاری
 چرا بر دل نهی از بهر گل بار
 ۲۷۰۰ مخور غم کز غمت شادی فزاید
 بهای ملک شادی جز درم نیست
 جوانمردی بجای او نمودی
 مرا حال نصیر و نصر عیار
 بگویم با تو کانرا یاد داری
 گهی می‌جست از شاخی به شاخی
 اگر شروین بن شروان درین راه
 ترا هم در کمند افتد شکاری
 چرا ترسی ز بهر مهره از مار
 ز اقبال گل دولت بر آید
 نبات باغ دولت جز کرم نیست
 غبار غصه از جاننش زدودی
 به یاد آمد درین گردنده پرگار
 بجز تخم نکو کاری نکاری

مثل زدن راهب با شاهزاده نوروز از حکایت نصر و نصیر در باب جوانمردی^۱

به مکتب وقتی از استاد کتاب
 که در ملک خراسان بود شاهی
 اگر چه بودش از حد سیم وزر بیش
 روان پرور چو آب زندگانی
 ۲۷۱۰ به قامت راستی را شاخ شمشاد
 نصیرش نام و نامی^۲ در زمانه
 نبود یک شبش بی آن دل افروز
 چنین گویند کان شیرین شمایل
 گر از عشاق کردند نوازش
 شنیدم قصه‌ای شیرین درین باب
 سپهر ملک را تابنده ماهی
 ز فرزندان نبودش یک پسر بیش
 دلارا چون بهشت جاودانی
 هزارش بنده همچون سرو آزاد
 چو شاه شرق در عالم یگانه
 امید آنک کی طالع شود روز
 به زهد و نیک نامی بود مایل
 نبایستی نوایی جز حجازش

۱- نم: حکایت کردن کشیش با نوروز از حال نصیر و نصر.

۲- نم: نامش.

به هر سویی^۱ که گشتی دیده‌اش باز
 در آن موسم که کوچ حاجیان بود
 بر آمد بانگ حجاج از چپ و راست
 به پیش شه در آمد شاهزاده
 زمین را آب داد از چشمه نوش
 ۲۷۲۰ که شاهها بنده را شد روزگاری
 اگر فرمان دهی پر باز^۲ گیرم
 زپای ناودان سر بسر فرازم
 خورم از چشمه زمزم شرابی
 مگر در مروه بخشندم صفایی
 به هر نوعی که بود از شاه عادل
 ملک چون دید کان نورسته شمشاد
 بسی دادش زر و دیبا و دینار
 چو در بغداد بیرق برفرازی
 به هر برجی مکن چون ماه منزل
 ۲۷۳۰ در آنجا هست ما را یک هوادار
 قدم داری که هر کس کایدش پیش
 بجوی او را ز کوی دوستداری
 اگر منزل کنی مهمان او باش
 وز آنجا رخ به سوی کعبه آور
 دگر چون باز گردی پر^۴ برافراز
 ملک زاده زمین بوسید و آنگاه
 تذروان حرم پر باز کردند

دلش کردی به راه کعبه پرواز
 جرس نالنده و محمل روان بود
 غو کوس رحیل از شهر برخاست
 سمنند عزم را زین بر نهاده
 تمنا را ز سر بفکند سرپوش
 که جز اندیشه حج نیست کاری
 به اقصای حرم پرواز^۳ گیرم
 بر آن در خویشتن را حلقه سازم
 فشانم بر حجر از دیده آبی
 دهندم در حریم کعبه جایی
 در آن معنی اجازت کرد حاصل
 هوای کعبه‌اش دادست بر باد
 پس آنگه گفت کای فرخنده دیدار
 نشیمن بر کنار دجله سازی
 به هر خانه منه چون مهر محمل
 چو جان شایسته نامش نصر عیار
 نشانند در دمش بر دیده خویش
 وز آن پس نزد او بر هر چه داری
 چراغ افروز شادروان او باش
 مراد دل بخواه از حی داور
 به بوم خویش چون مرغ آشیان باز
 رخ گیتی فروز آورد در راه
 نواهای حجازی ساز کردند

۱ - نم: مویی.

۲ - نم: پرواز.

۳ - نم: پرباز.

۴ - دا: سر.

درای بختیان ز ناله شد^۱ تیز
 عماری بر هیونان دونده
 ۲۷۴۰ شتریان سر کشیده در بیابان
 چو از ره چند منزل بسپردند
 کنار^۲ سبزه بود و دامن کوه
 نوندان را یکایک آب دادند
 بر آسودند^۳ تا هنگام شبگیر
 سپهدار حبش چون بار بریست
 گروهی راهزن^۴ با تیغ خون خوار
 ز قله کوه پیکر در جهانندند
 پرند آسمان گون بر کشیدند
 بکشتند آنک بود از پیرو برنا
 ۲۷۵۰ نصیر آماج تیر چار پر شد
 پروابر^۵ از هوا گوهر ببارید
 چو خود را دید از آنسان شاهزاده
 چو مرغی نیم بسمل کرد پرباز
 فرود آمد پس از چندی به بغداد
 وز آن پس با وجودی پر ز آزار
 چو نصرش دید از آنسان خسته راه

براقان آمده برق سبک خیز
 چو زرین قبه بر کوه رونده
 شتر پر بر کشیده چون عقابان
 به طرف چشمه ساری در رسیدند
 همه^۶ پیروزه گون پیرامن کوه
 به یکدیگر صلاهی خواب دادند
 گرفته قیروان تا قیروان قیر
 شه مشرق صف سیاره بشکست
 چو چشم مست خواباندد و خون خوار^۷
 ز خون کاروان جیحون برانندند
 زمین را فرش گلگون در کشیدند
 بردند آنچه بود از نقد و کالا
 وجودش نوک^۸ ناوک را سپر شد
 سپهر^۹ از دیدگان اختر ببارید
 به زاری در میان خون فتاده
 وز آن دام بلا بگرفت پرواز
 نشیمن بر کنار دجله بنهاد
 به دست آورد قصر نصر عیار
 برو خواند آیت نصر من الله

۱ - دا: شد زبان.

۲ - دا: گذار.

۳ - نم: شده.

۴ - نم: بیاسودند.

۵ - دا: تیغ زن.

۶ - نم: عیار.

۷ - نم: ناوک نوک.

۸ - نم: «از» ندارد.

۹ - دا: چه صبح.

دلش داد و به جان دلداریش کرد
 حکیمان را ملازم کرد پیشش
 چو حاصل شد ملک را تن درستی
 ۲۷۶۰ دگر شاخ امیدش بارور گشت
 به طرف باغ شد با گل عذاران
 در آن ساعت که گشت از بوستان باز
 نظر بر منظری افکند ناگاه
 دل افروزی چو خورشید جهانتاب
 به عارض ماهتاب شب نشینان
 ز رویش روضه فرودس بابی
 کمان بر مه کشیده ابروانش
 رخس را شمع مه پروانه گشته
 بر آمد بادی از صحرای سودا
 ۲۷۷۰ تنش چون بید شد لرزنده از باد
 برست از ارغوانش برگ خیری
 بر آمد زعفران از طرف باغش
 همان دم نصر عیار از سر کوی
 ملک را دید از آنسان رفته از دست
 نه در سر^۱ چشمه خورشید او تاب
 ثنا گسترد و گفت ای نامور شاه
 چرا بینم سهی سروت خمیده
 چه پیش آمد ز چرخ تیز گردت
 نصیر از حال دل بفکند سرپوش

قریب یک دو مه غمخواریش کرد
 به مرهم با صلاح آورد ریشش
 علم زد بر فضای کوی^۱ هستی
 گل بستان فروزش خوش نظر گشت
 بر آمد خوش چو سرو جویباران
 به پرواز آمد و جست آشیان باز
 بتی دید از شبش طالع شده ماه
 دو زلفش زنگیان ریسمان تاب
 ببسته آرزوی خرده بینان
 ز لعلش چشمه کوثر سرابی
 کمین بر قلب کرده هندوانش
 ز رفتارش پری دیوانه گشته
 فتادش آتش دل در^۲ سویدا
 چو سنبل گشتش از غم شاخ شمشاد
 رخ بستان فروزش شد زیری
 بمرد از زمهریر دم^۳ چراغش
 در آمد کرده سوی آشیان روی
 شده در زیر پای بیخودی پست
 نه در لعل روان افزای او آب
 چه آسیبست رسید از چرخ ناگاه
 گل بستان فروزت پژمریده
 که بینم همچو خور باروی زردت
 درفشان کرد یاقوت گهر پوش

۱ - نم: کوه.

۲ - نم: بر.

۳ - نم: دل.

۴ - نم: (سر) افتاده است.

۲۷۸۰ یکایک باز گفت آغاز و انجام
 قضا را بود آن فرخنده دیدار
 اگر چه خاطرش صید حرم بود
 نکرد آن حال پنهان آشکارا
 به لابه گفت کای شاه خراسان
 که گر خود فی المثل خورشید بامست^۱
 چو شمعش در شبستان تو آرم
 به هر بازی^۲ که بود آن مرغ دمساز
 به بستان برد و بنشاندش چو شمشاد
 به شیرینی چو شور شاه کم کرد
 ۲۷۹۰ پری رویی که بودش در حباله
 به کابینش جدا کرد از بر خویش
 وزو چون سرو شد یکباره آزاد
 پس از یکچند جمعی^۳ کاردان را
 به قصر آن پری پیکر فرستاد
 به من سیم^۴ و به دامن لعل درباخت
 ز بهر شاه کز دوش خواستاری
 به هر منظومه کورا بود بر یاد
 به عقد شه در آورد آن پری را
 چو کام خسرو از شیرین روا گشت
 ۲۸۰۰ مراد بلبل از نسرين بر آمد
 نصیر آن رود را افکند در چنگ

که چون شد - امید آن سرو گل اندام
 به کابین در نکاح نصر عیار
 به مردی قبله اهل کرم بود
 در آمد از در لطف و مدارا
 چرا باشی ازین معنی هراسان
 و یا از گوهر سلطان شامست
 به جان در عقد و پیمان تو آرم
 به دست آورد آن دل داده را باز
 چو گل کردش به بوی وصل دلشاد
 به تیزی بعد از آن عزم حرم کرد
 دلش در تاب مهر او چو لاله
 فرستادش به قصر مادر خویش
 که رحمت بر چنان آزاده ای باد
 معین کرده راز آسمان را
 بسی گوهر بداد و زر فرستاد
 طرایف^۵ ساز کرد و پیش کش ساخت
 که در گلزار به مرغ بهاری
 به هر منسوبه کو را دست می داد
 به برج مه رساند آن مشتری را
 زویسه وعده رامین وفا گشت
 تمنای مه از پروین بر آمد
 مگر همچون ربابش بر کشد تنگ

۱ - دا: نامت.

۲ - تع و کم: بادی.

۳ - دا: شمعی.

۴ - دا: به دامن سیم.

۵ - نم: طرایف.

نگارین مبرقع شد نوا ساز
 که این نوبت به حق نیک مردان
 سر از این راه بی آهنگ بر پیچ
 مزن تا در عراقی این نوا باز^۱
 شهنشه کرد آن نوبت فروداشت
 همان هفته به عزم ره کمر بست
 روان شد با پری پیکر چو جمشید
 مگر در ره یکی از آن ولایت
 ۲۸۱۰ که هست آن سرو قد لاله رخسار
 ملک چون راز پنهان کرد روشن
 که کار آن بزرگ ار جز کرم نیست
 دلارامی که هست آرام جانم
 اگر تشنه به ترک آب گیرد
 چو یکچند^۲ اختر رخشنده رخسار
 مشعبد باز گردون دست بگشود
 به بغداد آنچنان شد نصر عیار
 ز سیم و زر که بودش در زمانه
 کباب^۳ از سینه پرتاب جستی
 ۲۸۲۰ نوا و برگ در فصل بهاران
 به شامش آب در مشرب نبودی

بر آورد از درون پرده آواز
 کزین قول مخالف رخ بگردان
 مگو در این مقام از این عمل هیچ
 مگر در گوشه دیگر کنی ساز
 که از جان راستی را میل او داشت
 برون آورد مهد^۴ و بار بر بست
 علم زد بر خراسان همچو خورشید
 به گوشه فرو گفت آن^۵ حکایت
 گلستان فروز نصر عیار
 صفیری زد چو مرغ از طرف گلشن
 نپنداری^۶ که ما را این قدم نیست
 زنم گر خواهر خویشش ندانم^۷
 روا نبود کز استسقا بمیرد
 بر آمد گرد این گردنده پرگار
 بسی بازی به زیر پرده بنمود
 که غیر از رخ نماندش وجه دینار
 نماندش یک سر مو در میانه
 شراب از دیده پر آب جستی
 ز مرغان یافتی وز شاخساران^۸
 به روزش وجه نان شب نبودی

۱ - تع: ساز.

۲ - نم: بار و مهد.

۳ - نم: این.

۴ - نم: تو پنداری.

۵ - دا: نخوانم.

۶ - نم: یک ره.

۷ - نم: کتاب.

۸ - نم: وز لاله زاران

چو بیچاره به حال خود فروماند
 که چون در نیستی سیرم^۱ ز هستی
 ز رنج ره چرا باشم هراسان
 مگر دریابم آن صاحب قران را
 که دارد سروری و پادشاهی
 نه روزی داده ام آبی به دستش
 به شبگیر از نشیمن پر برافراخت
 فرود آمد به خیل شاهزاده
 ۲۸۳۰ نصیر تاجور چون آگهی یافت
 به تقویم ضمیر و زیج ادراک
 از او اقبال میمون^۳ شد رمیده
 چو اختر در وبال افتد به نا کام
 هزارش میش آبستن بفرمود
 چرانیدن به طرف کوه و هامون
 ترا یک نیمه و یک نیمه ما را
 شبانی را کمر بست آن جوانمرد
 گهی منزلگهش بر کوهساران
 به کوه و در برآمد قرب یک سال
 ۲۸۴۰ در آمد گرگ چرخ از راه کینه
 ملک زاده^۴ هزار دیگش داد
 غریب خسته خاطر نصر عیار

شبى با خويشتن اين نقش برخواند
 به سر تاكى برم در تنگ دستی
 برم^۲ يك ره گذر سوي خراسان
 كنم روشن به رويش چشم جان را
 كيف بخشنده و فرالهى
 ببينم كانچه مى گویند هستش
 به سرحد خراسان سربرافراخت
 كلاه سر كشى از سر نهاده
 كه نصر از مسكن خودروى بر تافت
 معين كرد كز تأثیر افلاك
 بهار شاديش شد پژمریده
 ببايد ساختن با دور ايام
 كه مى بايد به صحرا برد و نغذود
 و گر چیزی شود زان جمله افزون
 ببين تا خود چه گردد آشكارا
 شب و شبگیر ترك خواب و خور كرد
 گهی آبشخورش در جویباران
 قوی گشته ضعیف و نیک بدحال
 نهشت از گوسفندش يك بزینہ
 دگر ره^۵ هم بدان كارش فرستاد
 به صحرا شد به چوپانی دگر بار

۱ - نم: میرم.

۲ - نم: كنم.

۳ - نم: اقبال و دولت.

۴ - تخ: «ملك زاده» محو است.

۵ - دا: دگر باره.

گله در پیش^۱ کرده با دل ریش
 دد و وحشی شده بر وی کمین ساز
 چو شاه^۲ قلعه پیروزه اندود
 برو شیر^۳ سپهری حمله آورد
 نصیر شیرگیر سرفرازش
 شبان خسته دل بر دشت پویان
 بدینسان چند نوبت بی نوا گشت
 ۲۸ چو بازآمد زدر بخت جوانش
 برون رفت اختر از برج و بالش
 رسیدش صاحب طالع به تسدیس
 قران^۴ کرد اخترش با زهره در ثور
 چو گلگون روان موبد زرد
 دو چندان شد نتاج گوسفندش
 زمانه دادش از دولت دو بهره
 به گوش شه^۵ رساندند این معانی
 برست از نحس کیوان اختر او
 چو میمون گشت فال و بخت یارش
 ۲۸۶۰ ز گردون بلندش بگذرانید

گهی بر گله گریان گاه بر خویش
 سگ دشتی شده با وی هم آواز
 تمامی برجهای دز^۶ بپیمود
 برآورد از بز و بزغاله اش گرد^۷
 طلب فرمود و چندان داد بازش
 شبان تیره صبح بخت جویان^۸
 دگر بار از ملک کامش روا گشت
 سپهر پیر داد از غم امانش^۹
 فروزان گشت خورشید جلالش
 سعادت یافت از تثلیث برجیس
 برفت از دست کیوان ساغر جور^{۱۰}
 ز پهلوی بز کوهی گذر کرد
 که بود اومید از چرخ بلندش
 زهر یک بز پدید آمد دو کهره
 کزو شد دور خشم آسمانی
 شه سیارگان شد چاکر او
 طلب فرمود شاه بختیارش
 زچوپانی به سلطانی رسانید

۱ - نم: در شش. تع: محو است.

۲ - تع: «چو شاه» محو است.

۳ - تع: در.

۴ - نم: بر شیر.

۵ - نم: دود.

۶ - نم: پویان.

۷ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۸ - تع و کم: قران اخترش.

۹ - نم: دور.

۱۰ - دا: او.

که مقدارش توان در خاطر آورد
 که گوهر را سزدهم گوهر خویش
 برون آمد زپرده لاله رخسار
 یکی دیگر زن مهر روی خود دید
 قمر مهر و عطارد مشتری یافت
 بجست آن قصه را آغاز و انجام
 حکایت را ز سر بفکند سرپوش^۱
 شد از کیفیت حال من آگاه
 به چشم خواهری در من نظر کرد
 مرا جز خواهر صلبی نپنداشت
 برآورد از درون موج^۲ زن جوش
 که با آن ماه رخ بیدق^۳ چنین راند
 دعا را جیب پر در ثمین کرد
 در آن روشن گهر می دید و می گفت
 فرو گردد نهاد چرخ گردان
 که وقت^۴ ناتوانی درنمانی
 که بی بخشایش آسایش نیابی
 وگر جویی شفا ترک دواده
 که چون خواجه ترک خواجگی کرد
 بر از باغ سعادت برنداری
 به شرط آنک ترک خویش گیرد

نه چندان خزاین پیش کش کرد
 گرفتش دست و دادش خواهر خویش
 چو بازن شد به حجله نصر عیار
 یکی بگشود چشم و شوی خود دید
 تو پنداری که جم انگشتی یافت
 جوانمرد از سهی سرو گل اندام
 نگار گلرخ نسرين بنا گوش
 که چون معلوم کرد اسرار ماشاء
 به مردی کام جان از دل به در کرد
 ۲۸۷۰ طمع بر کند از امیدی که می داشت
 چو کرد این نکته نصر نامور گوش
 بر آن شاه جوانمرد آفرین خواند
 ستایش را شکر در آستین کرد
 گهر می ریخت از مژگان و می سفت
 که گر عالم شود خالی^۴ زمردان
 مهل درمانده را در ناتوانی
 ببخشا و نه بخشایش نیابی
 اگر خواهی بقا دل بر^۶ فنا
 میان خواجهگان او سر برآورد
 ۲۸۸۰ اگر تخم کرم در دل نکاری
 خنک آنکس که این ره پیش گیرد

۱ - تع: ندارد. کم: در پاورقی.

۲ - نم: رخ.

۳ - نم: بیرق.

۴ - نم: خالی شود عالم.

۵ - نم: گاه.

۶ - نم: در.

نخواهد شه خراج از ملک ویران
چو ماه آنکس که سر بر چرخ ساید
نترسد کشته از شمشیر شیران
سرش برنه کزین چه بر نیاید

رسیدن شهزاده نوروز به دزدان و کشتن

امیر ایشان و خلاص دادن بخت افروز رومی را^۱

بساز ای مرغ لاهوتی نوایی
تو آن کبکی که بر که سار گردی
من آن هشیار سرمستم که هستی
من آن موجود معدومم که عالم
منم جسم مروح جان من دوست
گرو من گشت مایی و منی چیست؟
۱۲۸۹۰ اگر گنججم دل ویرانه ام کو
چو فانی گشتم اکنون^۲ من کدامم
که دریابد مرا با این دل ریش؟
من این پیراهنم یا پیرهن من
اگر چه در حقیقت روح پاکم
نمی دانم که من جسمم و گر جان
اگر قایم به عشقم جسم و جان چیست
از آن سوزم که در آتش صبورم
بدین شکل منقش چند نازم^۵
نه در هر صورتی معنی دهد دست

بگو ناسوتیان را مرحبایی
که شبگیر بر کهسار گردی
بود بن جرعه جامم به مستی
بود در عین نقصان با کمالم
تنم روح مجسم جسم من پوست
و گرم من دوست گشتم دشمنی چیست؟
و گر شمعم سر پروانه ام کو
چو نامم محو شد این دم چه نامم؟^۳
که عمری شد که هستم طالب خویش
که در معنی تنم جان گشت و جان تن^۴
به بادم ده که من یک مشت خاکم
که بیرونم ازین و خالی از آن
و گر معشوق گشتم این و آن چیست
وز آتش کی جدا باشم که نورم
وزین نقش مشکل چند سازم
و یا هر معنی صورت توان بست

۱ - نم: ملاقات نوروز با بخت افروز روم راهزنان را.

۲ - نم: چو تن فانی شد اکنون.

۳ - دا: این بیت را ندارد.

۴ - تع: «گشت و جان تن» محو است.

۵ - نم: چند بازم.

۱۲۹۰۰ اگر نامم بری ننگی تمامست
از آن درتابم از همسایه خویش
اگر چه کام دل خواهد همه کس
ازین عالم کسی کو یافت بویی
میخ دهقان نژاد باستانی
که چون بس کرد راهب داستان را
مدد جست از کشیش دانش^۲ افروز
پر از شاهین و بال از باز بگرفت
زمین چون باد می پیمود و می رفت
زمین کوب جهان پیمای می راند
۲۹۱۰ ز آه سینه تیر برق می زد
به شب بر دیده راه خواب می بست
به روز از مهر می زد تاب در ماه
به یک هفته دو هفته راه می شد
همه کهسار و هامون دید پر بار
بدان منزل رسیده کاروانی
فروزان بخت^۵ بخت افروز نامش
ندیم شاه و شوی دایه گل
برو کرده کمین دزدان رهن
به هر جانب تکاور در جهانده
۲۹۲۰ به خام شیر دست بار سالار

که نام و ننگ ترک ننگ و نامست^۱
که می لرزم چو خور بر سایه خویش
مرا چون دل نماند از کام دل بس
دو عالم را به هم برزد به مویی
بدینسان کرد ادای زند خوانی
شه سرکش ببوسید آستان را
پس آنگه شد روان از باد نوروز
وز آن پرواز گه پرواز بگرفت
بساط خاک می فرسود و می رفت
صبا را چون زمین بر جای می ماند
شرر در جان شاه شرق می زد
به مژگان قنطره بر آب می بست
به خون دیده می زد آب بر^۳ راه
شبی همچون^۴ دو هفته ماه می شد
هیونان سرکشیده همچو کهسار
سر آن کاروان بازار گانی
به قصر قیصر رومی مقامش
نوا و برگ او از سایه گل
همه خنجر گذار و ناوک افکن
به حمله گرد بر گردون رسانده
کشیده در هم و برهم زده بار

۱ - دا: نام و ننگست.

۲ - دا: آتش.

۳ - نم: در.

۴ - تم: همچو.

۵ - نم: بخت و بخت افروز.

ستون خیمه‌ها در^۱ هم شکسته
 بسان خونیان افکنده بر^۲ خاک
 چو نوروز جهان آرا نظر کرد
 زهر سویی حرامی صف کشیده
 به تیزی بور تازی درجهانید
 به الماس عقیق افشان درآویخت
 سری را می‌فکند از پای و می‌بست^۴
 به ناوک سرکشی را دیده می‌دوخت
 عنان شد پای‌بند ره‌نوردان
 ۲۹۳۰ سراسر پشتها بر دوشها گشت
 سپهسالار صعلوکان رهنزن
 چو چشمش بر شه شیرافکن افتاد
 برو کلکی حوالت کرد چون برق
 زترکش کرد بیرون شاهزاده
 کمان بگرفت وانگه دست بگشاد
 در آن ترک^۶ پلنگ افکن نظر کرد
 بزد بر تارک ترک سپه‌کش
 درافتاد آن هژبر آهنین چنگ
 شه از حلقش به خنجر خون‌روان کرد
 ۲۹۴۰ وز آن پس بندیان را دست بگشود
 گرفتند از نهیب آتشش مرگ

سران کاروان را دست بسته
 کشیده باد پایان سر بر افلاک
 فلک را دید خاک آلوده^۳ از گرد
 خروش کاروان بر مه رسیده
 بران ترکان یغمایی دوانید
 زابر آبگون آتش برانگیخت
 تنی را می‌ربود از جای و می‌بست
 به خنجر پردلی را سینه می‌سوخت
 سنان شد دستگیر شیرمردان
 یکایک چشمها^۵ بر گوشها گشت
 امیری بود نامش برق توسن
 بزد بر چرمه بانگ و شست بگشاد
 گذر کرد از شه و در سنگ شد غرق
 چو آتش بید برگگی آب داده
 به قبضه درنهاد و شست بگشاد
 تکاور چون پلنگ از جای بر کرد
 به تارک درفکند از ترکش آتش
 زکه پیکر چو کوهی بر سر سنگ
 سرش را همچو پرچم بر سنان کرد
 به دزدان دستبرد خویش بنمود
 همه ترکان به ترک تارک و ترک

۱ - نم: درهم.

۲ - نم: در.

۳ - نم: گرد آلود.

۴ - دا: می‌جست.

۵ - نم: دوشها.

۶ - دا: تکاور چون.

سر تسلیم بر پایش نهادند
 امان خصم اگرچه کی^۱ توان داد
 سران کشتگان در گردن افکند
 وز آن آرامگه محمل برون برد
 به نسرين فلک پرواز بنمود

امان جستند و بر خاک افتادند
 به جان شان خسرو سرکش امان داد
 به نیرو کردشان دست و کتف بند
 یکایک شان به بخت افروز بسپرد
 عقاب تیز پر را بال بگشود

رسیدن شاهزاده به حد قیصریه و کشتن ازدهای

سیاه و بیتی چند در صفت ازدها^۲

به بوی گل وطن در بوستان کن
 و گر خود بیخودی^۳ راه خدا گیر
 امید وصل بی هجران خیالست
 مه از میخ و دُر از دریا برآید
 ببايد رفتنش در دیده مار
 کدامین گنج کان بی مار باشد؟
 بشویی دست از آب زندگانی
 چنین کردند ساز داستان ساز
 چو گشت از گلشن پیروزه پیروز
 زحد قیصریه سر بر^۴ آورد
 زسنگ و گچ سرش بگذشته از ماه
 رهش همچون دل آتش دلان تنگ
 که ای در قصد جان خویش کوشان

دلا در عشق جانان ترک جان کن
 بت چین بایدت راه خطا گیر
 طریق دوست بی دشمن محالست
 ۲۹۵۰ گل از خار و زر از خارا برآید
 کسی کو مهره^۵ را باشد طلبکار
 کدامین گل که آن^۶ بی خار باشد؟
 اگر احوال تاریکی بدانی
 به دستان مطربان داستان ساز
 که سرو باغ عشق آزاده نوروز
 رخ فرخ به کوه و در درآورد
 زناگه دیده گاهی دید بر^۷ راه
 دری بروی زپولاد گران سنگ
 به بامش دیده بان گشته خروشان

۱ - نم: کم.

۲ - نم: کشتن نوروز ازدها را در قیصریه. دا: ... در صفت او.

۳ - دا و نم: با خودی.

۴ - نم: مهر.

۵ - نم: او.

۶ - دا: بر سر.

۷ - نم: در.

۲۹۶۰ چرا بر خويشتن رحمت نياريد
 بگردانيد روی از اين گذرگاه
 بدین جانب نه راه کاروانست
 نبیند این چنین کهسار و هامون
 اگر سر بر کند زين کوه سرکش
 برین نظاره گه من دیده بانم
 که هر کس کاید از ره گاه و بیگاه
 نبیند کس در اینجا کشته و^۲ ورز
 شهنشه گفت کان منزل کدامست
 به پاسخ گفت از اینجا یک دوفر سنگ
 ۲۹۷۰ از آنجا نیز بگذر چند یک میل
 دره پسر دود^۳ گشته از دم او
 برو مگذر چنین و جان برون بر
 مگر سیری ز آب زندگانی
 جوابش داد نوروز جهان سوز
 بر آرم دود از این پتیارة زشت
 چو این بشنید مرد دیده بان گفت
 نه نخجیر است کان را صید گیری
 تف او را نیارد شیر نر تاب
 مخور بر جان خود زنهار زنهار
 ۲۹ برو بر گیر ازین کار خطا^۵ دل
 به دست خود مزن بر پای خود تیغ

مگر بر خويش بخشایش نداريد
 که نتواند گذشتن مرغ از این راه
 که اینجا ازدها را آشیانست
 گیایش زهر و آب چشمه ها خون
 بدم تان در کشد در دم چو آتش
 نشسته بر گذار کاروانم
 کنم بانگش که رخ برتابد از راه^۱
 نه کس ماندست از مردم درین مرز
 که آن ثعبان دم کش را مقامست
 چو بگذشتی گذرگاهی بود تنگ
 که بینی در پس کوهش چو یک پیل
 کمر پیچیده بر کوه از خم او
 سر خود گیر و خود را بر سر آور
 و گر بر باد خواهی شد تو دانی
 که من چون خور به تیغ آسمان سوز
 بسوزم دردمش مانند انگشت
 که نقش او ندیده این توان گفت
 کمند اندازی و در قید گیری
 سنان و تیغ گردد از دمش آب
 که می ترسم که درمانی از^۴ این کار
 که جان درباختن کاریست مشکل
 مکش در روی خورشید بقا میغ

۱ - نم: که برگردد از این راه.

۲ - نم: کشته ورز.

۳ - نم: درد.

۴ - کم: در این.

۵ - نم: هان از این خطا.

چه باک از نیش اگر حاصل شود نوش
 چه شیر نر درین میدان چه شمشیر
 روان شد بر گران نعل سبک خیز
 براق آنگه چو برق از جای بر کرد
 زده در آب و آتش تیغ او تاب
 زناگه خفته در زیر کمر دید
 فتاده دوزخ از دودش در آتش
 سیه چون هندوان برهمن سوز
 به دنباله زمین کوب و کمرسای
 مقامش دوزخی پر^۵ برق خون ریز
 دو چشمش حلقه مشعل فروزان
 لبان^۶ را چشمه زهر آب کرده
 سرو مانند شاخ گاو گشته^۷
 دل کوه از نهیبش ریزه ریزه
 همه دندان سنان آب داده
 لعابش در دهن آب روان سوز
 و یا بادی که آتش را بسوزد
 پشیزه بر تنش^۹ چون پیل آهن
 شده خم چون کمرها در کمرها

شه دل داده گفت ای خواجه خاموش
 اجل گر^۱ در رسد گر زود^۲ گر دیر
 به تنها کرد از آن پس چرمه^۳ را تیز
 توکل بر خدای داد گر کرد
 فرو شد در دره چون آتش و آب
 در آن کوه و کمر چندی بگردید
 یکی عفريت دوداندود دم کش^۴
 چه عفريت ازدهایی اهرمن سوز
 ۲۹۹۰ به سینه کوه مال و صخره فرسای
 سرش چون پشته پر خار سر تیز
 دهانش کوره انگشت سوزان
 زبانش خنجر زهر آب خورده
 فشش همچون دم غرغاو گشته
 سر نیشش بسان نوک نیزه
 همه پیکر عمود تاب^۸ داده
 بخار سینه اش ابر جهان سوز
 نفس دودی کزو آتش فروزد
 زبان و کام او شمشیر و جوشن
 ۳۰۰۰ همه پشتش سپرها در سپرها

۱ - دا و نم: چون.

۲ - نم: زود و.

۳ - نم: حربه.

۴ - دا: سرکش.

۵ - نم: چون.

۶ - نم: لبانش.

۷ - دا: رسته.

۸ - نم: آب.

۹ - نم: تن او.

بر آن^۱ کوه کمر فرسا دره تنگ
هو را از بخارش دم گرفته
نبات^۲ و آب زهر ناب گشتی
دمیدی دود دوزخ از دهانش
به جنبش درفتادی چند فرسنگ
زمین بر کوهه ماهی نشستی
شدی ره لرزه در هامون فتادی
به دادار جهان گفت ای جهاندار
بدان ساغر کزو زمزم شرابیست
بدان نوری که محجوبست از افلاک^۳
بدان رمزی که آدم^۴ مظهر اوست
به دودی کز سر آتش برآید
به عنوان مثال بی مثالی
به کلک نقش پردازان اشباح
به انفاسی که عیسی زو دمی یافت
به بازاری کزو کونین کوئیست
به شمع طلعت پرنور پاکان
به توقیر فقیران جهان باز
به بام روشن و خورشید شبکور
به عدل خسروان داد گستر
به هر طاعت که در راهت قبولست
من خسته روان را دست گیری

فتاده همچو کوهی بر سر سنگ
زمین در زیر بارش خم گرفته
چو بگذشتی دل سنگ آب گشتی
زدی آتش زبانیه از زبانش
هر آنگه کوزدی دنباله بر سنگ
چو او خود را چو کوهی در شکستی
زدی دم شعله در گردون فتادی
شهنشه خیره شد در آن سیه مار
بدان در گه که از وی کعبه بابیست
۳۰۱۰ بدان سری که مستور است از ادراک
بدان سطری که عالم مسطر اوست
به آهی کز دل غمکش برآید
- به مرغان ریاض لایزالی
به بال تیز پروازان ارواح
به طوفانی که نوح از وی^۵ نمی یافت
به گلزاری کزو فردوس بوئیست
به آه آتشین سوز ناکان
به تقریر خموشان سخن ساز
به روز آخر و شام شب کور
۳۰۲۰ به صبح صادقان مهر پرور
به هر علمی که بیرون از عقولست
که چون افتادگان را دست گیری

۱ - نم: «آن» افتاده است.

۲ - دا: نبات باغ.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - تع و کم: عالم.

۵ - دا: از او.

روان از دیدنش فرسوده تست^۱
 کز تو تب لرزه بر خارا فکندی
 تنم خاکی که خاشاکی نیرزد
 ندیده گنج پیش مار میرم
 به گرز گاو سارش سرمه سازم
 و گر نه هیچ کاری بر نیاید
 نیایش کرد و از یزدان مدد خواست
 رمید و سرکشید و رخ بپیچید
 بجست از کوه زین بر سر سنگ
 خروش از چرخ ثعبان و ش بر آمد
 عقابی آشیانش دیده باز
 فکندش در دهان خام غضنفر
 سیه زاغ کمان را پشت بنمود
 نظر چون تیرو قامت چون کمان ساخت
 گذشته گوشها از گوشه گوش
 ز کام اژدها گشت آتش افروز
 خدنگی کرد بازش غرقه در چشم
 زخون از چشم او صد چشمه بگشود
 تو گویی روزنی گشت از جهنم
 بر آمد بر^۲ هوا همچون سیه میخ
 چو سیل بهمنی کاید ز کهسار
 به نیرو از کمر پیوند بگسیخت
 به دم باد هوا را آتشین کرد

دری زین گونه دود اندوده تست
 چنین کوهی تو بر صحرا افکندی^۲
 منم بیدی که از بادی بلرزد
 اگر زورم نبخشی زار میرم
 و گر نیرو دهی سر بر فرازم
 مگر لطف توام یاری نماید
 بگفت این و به کوشش تن بیاراست
 ۳۰۳۰ سمنش چون در آن دیو سینه دید
 شه پولاد پوش آهنین چنگ
 به چاچی چرخ قریان کش در آمد
 برون آورد مرغی تیز پرواز
 برو از شهر سیمرغ نر پر^۳
 سر باز از سر انگشت بنمود
 بغل را برگشود و دست بفراخت
 سر شاخ گوزن آورد بر دوش
 هوا بگرفت آن مرغ جهان سوز
 چو سر برداشت آن پتیاره از خشم
 ۳۰۴۰ هوا گشت از دم او پر سیه دود
 دهان و حلق او از دود و از دم
 بجست از جای چون برق از سر تیغ
 به پستی رخ نهاد از کین و پیکار
 به خشم از جیب خارا بند بگسیخت
 به سینه سنگ را خاک زمین کرد

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا: ددی زین بر سر صحرا فکندی.

۳ - نم: پر نر.

۴ - نم: از.

زند چون دود در کوه و در آتش
که سر برزد شرار دل زجانش
به دندان همچو سوهانش بیازید
عمود گاو سر بر گردن افراشت
زمین با خون و مغزش در هم آمیخت
بر اندامش زره شد ریزه ریزه
زیخویشی شده خویشش فراموش
که ای یاری ده بی یار و بی جفت
و گرنه من به موری بر نیایم
توانایی دهی آن را که خواهی
وز آنجا رخ به سوی دیده گه کرد

چو خسرو دید کان کوه کمرکش
چنان زد بر جگر نوک سنانش
د د^۱ دم کش چو رمح آهنین دید
هژ بر ازدها کش نیزه بگذاشت
۳۰۵۰ بزود بر کله و مغزش فرو ریخت
زتاب و تف چو اخگر گشت نیزه
دمی بر خاک راه افتاد مدهوش
چو باز آمد زبان بگشاد و می گفت
تو دادی بازوی زور آزمایم
تو آنی کافریدی مار و ماهی
پس آنکه باز گشت و عزم ره کرد

بردن شاهزاده نوروز ازدها را بگردون به بارگاه قیصر روم^۲

که درد عشق جز عین دوا نیست
که همچون بنده شه بسیار دارد
که در کنجی نشینی ایمن از مار
که پیشت باد باشد ملک عالم
که دل در شکر شیرین نبندد
که در این ملک سلطانی گدائست
که گر شادی ندارم هیچ غم نیست
ورت گنجست کام از مار مندیش
نیابد تخت آن کز دار ترسد

خوشا جانی که از جانان جدا نیست
خوشا آن بنده کز شه عار دارد
جزین گنجی تواند بودن^۳ ای یار
۳۰۶۰ گهی در دست افتد ملک جم
جهان در خسروی آن را پسندد
زملکت در گذشتن پادشائست
مرا اکنون زشادی هیچ کم نیست
اگر بیماری از تیمار مندیش
نچیند گل کسی کز خار ترسد

۱ - دا: دم دم کش.

۲ - نم: ملاقات نوروز با قیصر و عشرت ایشان.

۳ - نم: بود.

که از گل فارغست و ایمن از خار
 که در ملک فنا سلطان نباشد
 که آب زندگانی زندگانیست
 کنار از یار و میل یار کردن
 شدن قربان و بیرون رفتن از کیش
 به شهر عاشقان سلطان چه حاجت^۲
 بیفکن محمل و از بار بگریز
 که ایمان چیست ترک دین پرستی
 زبان آور شو و می باش خاموش
 برآید های و هوی می پرستان^۳
 که بانک مرغ خوش باشد به شبگیر^۴
 ز نوروز این حکایت باز می گفت
 تکاور را به نزد دیده بان تاخت
 وزان معنی به قیصر آگهی داد
 که شیری اژدها را کرد نخجیر
 به جوش آمد زمرد و زن درو دشت
 خطا گفتم که کوه پیل^۵ و ش را
 ز شادی سر به گردون بر کشیدند
 نفیر نای در کیوان^۶ فکندند

ولی آن را درین گلشن بود بار
 برین در بنده را فرمان نباشد
 مراد از خضر عمر جاودانیست^۱
 چه خوش کاریست ترک کار کردن
 ۳۰۷۰ زببخویشی نظر در بستن از خویش
 سرافتاده را سامان چه حاجت
 بیا ای یار و از اغیار بگریز
 مکن گر هوشیاری ترک مستی
 چو سوسن می زجام مهر می نوش
 به وقت صبح کز طرف گلستان
 ز مرغانم خوش آمد نغمه زیر
 چو بلبل با ریاحین راز می گفت
 که چون در دید گه باز آشیان ساخت
 به سوی قیصریه کس فرستاد
 ۳۰۸۰ فتاد اندر زبان کودک و پیر
 چو در شهر این معانی منتشر گشت
 به گردون آن هیون پیل کش را
 به پای طارم قیصر کشیدند
 خروش طبل در ایوان^۶ فکندند

۱ - دا: آب زندگانی است.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ و ۴ - این دو بیت در متن این نسخه نیست و احتمالاً در حاشیه آمده است که در عکس موجود فقط خط کشی اطراف آن مشهود است.

۵ - نم: پیل کش را.

۶ - نم: کیوان.

۷ - نم: ایوان

به لب فراش قصر قیصر آمد
 بجای آورد شرط خاک بوسی
 پرستاران قیصر را دعا کرد
 شکوه و فرو فرهنگ شهان^۱ دید
 چو خاتم در نگین زر نشانید^۲
 زبان هر یک به تحسین بر گشودند
 نشاندندش بدان جایی که شایست
 روان کردند از جام اشک مریم
 کمیت می به میدان در فکندند
 خرد از چشم خوبان مستی آموخت
 قدح گلبانگها بر طاس می زد
 بزد ماه مغنی راه مستان
 ز سرمستی بشد کلک از کف تیر
 نم ساغر دماغ عقل ترکرد
 فروزان شد رخ چون روز نوروز
 که چون شد کاشیان کردی بدین بوم
 عزیمت با که و در خاطرت چیست
 کنون خود پیکر و کار تو دیدم^۳
 بجای آریم والحق جای آن هست
 شه ایران زمین^۴ شهزاده نوروز
 ثنا دُر و زبان را جوهری کرد

چو نوروز پلنگ افکن در آمد
 چو سلطان سپهر آبنوسی
 زبان بگشود و بر قیصر ثنا کرد
 ملک در وی چو آیین مهان دید
 اشارت کرد کورا پیش خوانید^۵
 ۳۰۹۰ بزرگانش نوازشها نمودند
 فشاندندش هر آن سیمی که بایست
 بتان عیسوی در مجلس جم
 عقیق ناب در ساغر فکندند
 رخ مهر از می روشن برافروخت
 صراحی خنده ها بر کاس می زد
 برفت از باده آب می پرستان
 برآمد ناله زار از دل زیر
 چو می در باده پیمایان اثر کرد
 روان شد تازه ز آب آتش افروز
 ۳۱۰۰ قدح داد و بپرسیدش شه روم
 ترا مسکن کجا و گوهر از کیست
 زیخت افروز پیکارت شنیدم^۶
 هر آن خدمت که ما را خیزد از دست
 هر بر پیل زور اژدها سوز
 بساط خاک را صورتگری کرد

۱ - دا: کیان.

۲ - خوانند.

۳ - نشانند.

۴ - نم: شنیدیم.

۵ - نم: دیدیم.

۶ - دا: ایران نشین.

به پوزش گفت کای عالم به کامت
 خدنگت باد چون تیر آسمان گیر
 زایرانم یکی مرد سپاهی
 زمانه اژدها کش کرد نامم
 ۳۱۱۰ شهان هر عهد و پیمانی که کردند
 اگر باشم درین حضرت سزاوار
 عظیم الروم چون کرد این سخن گوش
 ولی ننمود و گفت ای پهلوان مرد
 برین درگه غلامی هست ما را
 بجز کشتی نداند^۱ هیچ کاری
 گر او را بر زمین آری به مردی
 به دامادی ترا سر بفرزام
 نیابد جز تو کس در پیش گل یار
 و گر بیرون نهی از دایره پای
 ۳۱۲۰ سرت را افسر شمشیر سازم
 کنم آماج تیر دیده دوزت
 بدین خط باز داد و شرطها کرد
 شه پولاد چنگ از جای برجست
 که گوتا با هم اینجا رخ بر آریم
 ملک فرمود کین دم گشت بیگاه
 بیا تا آتش رخ بفرروزیم
 دگر خنیاگران دستان نمودند

مه نو نعل خنگ تیز گامت
 چو شاه اختران تیغت جهان گیر
 چشیده آب تیغم مار و ماهی
 بجز پیوند قیصر نیست کامم
 یقین دانم که از آن برنگردند
 شوم شاه جهانبان را پرستار
 عظیم از آتش کین رفت در جوش
 کنون یک کار دیگر بایدت کرد
 کزو در لرزه افتد سنگ خارا
 بهم دستی ندارد هیچ یاری
 برآرم هر تمنایی که کردی
 ولیعهد و وصی خویش سازم
 نچیند جز تو کس این گل زگلزار
 چو پر گارت نبینم پای برجای
 جگر گاهت غذای شیر سازم
 بسوزانم به برق سینه سوزت
 بدین پیمان بزرگان را گوا کرد
 میان در بست و زد بر یکدگر دست
 کنون این کار دیگر بر گزاریم
 بر آسا زانک باشی خسته راه
 سپند غم به تاب می بسوزیم
 قرار از مرغ پردستان ربودند

نواى زير و بيم بر^۱ ساز کردند
 سهى سروان گل روى گل اندام
 ۳۱۳۰ چو رطلی چند مالامال در گشت
 گرفت از دست ساقى شاه باده
 که اين مى نوش کن امشب برآسای
 ملک زاده به قامت خم درآورد
 چو بخت افروز ازین معنى خبر یافت
 به لابه گفت کای مرغ طربناک
 مشو با^۵ زهر و بازنگی میامیز
 ترا کشتی گرفتن مصلحت نیست
 مکن با آن سیه رو دست بازی
 ازین^۶ برگرد کین کاری تبا هست
 ۳۱۴۰ نباید فتنه را بیدار کردن
 شه ما قصد جانت مى نماید
 هر آن چیزی که بر ما بود گفتیم
 به پاسخ گفت نوروز جهان گیر
 نه در ره دیده ای دست و نبردم

غنای ارغنون آغاز کردند
 فشاندند اشک مشک از دیده جام^۲
 ز می پیر خرد را حال برگشت^۳
 اشارت کرد سوى شاهزاده
 بیا فردا و زور پنجه بنمای
 قدح نوشید و رخ سوى وطن کرد
 نهانی دست بوس شاه دریافت
 برو باز آى ازین کار شغبناک^۴
 وز آن ثعبان زهرافشان پرهیز
 ره بی راه رفتن مصلحت نیست
 که بازنگی نشاید ترک تازی
 نه انسانست آن دیوی سیاهست
 نشاید با اجل پیکار کردن
 طریق آن جهانانت مى نماید
 هر آن گوهر که با ما بود سفتیم
 که غافل باشد از حال جوان پیر
 نمى دانى کزین ره برنگردم

۱ - نم: را.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت را ندارد

۴ - دا: خطرناک.

۵ - نم: در.

۶ - نم: برو.

کشتی گرفتن شاهزاده با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده شبل را وصفت او^۱

۳۱۵۰ جم پیروزه بخت آتشین جام
کنیزان حبش رخ در کشیدند
شب زنگی ز عالم مهر ببرید
ز عنبر بیضه کافور بنمود
شه پیروز روز کشور افروز
هوا بگرفت چون باد بهشتی
سهی سرو خرامان را روان^۲ کرد
ز مرد و زن سیه شد کوی و برزن
چه منعّم دیده او را و چه درویش
فتاده در عقب خلقی به یک بار
۳۱۶۰ ز پای تخت شه چون سر برافراخت
زمین بوسید کای گردون غلامت
که باری پیکر و کارش ببینم
ملک گفت ای به چالاکی فسانه
جوابش داد شیر آهنین چنگ
گرو کوهست نزدم برگ کاهست
سپاه زنگ اگر جوید نبردم
و گراو غالب آید سهل باشد
نمی دانم کرا نیرو دهد بخت
چو می باید شدن باری به مردی

چو زد زرین علم بر گوشه بام
عروسان ختن سر برکشیدند
ز چرخ مهره گردان مهره برچید
ز ظلمت سایه بان نور بنمود
گل باغ هنر شهزاده نوروز
فتاده در سرش سودای کشتی
به صحن قصر^۳ قیصر آشیان کرد
بجوشید از خلایق کاخ و گلشن
زده تیغ درینفش در دل ریش
ز داغ او همه با درد و تیمار
ستایش را نقاب از رخ برانداخت^۴
کجا رفت آن گوگردون خرامت
کنون تیزی بازارش ببینم
پشیمانی ز قول خویش یا نه
که می آید مرا از نام او ننگ
ور آتش گشت پیشم خاک راهست
به تنها گر بتابم رخ نه مردم
سخن بی علم گفتن جهل باشد
چو مرگ آید چه برتخت و چه برتخت
که در خون سرخ رویی به که زردی

۱ - نم: کشتی گرفتن نوروز با زنگی و کشتن او. دا: کشتی گرفتن نوروز با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاه شبل را و صفت او.

۲ - دا: نظر کرد.

۳ - تع و کم: باغ.

۴ - نم: بیداخت.

۳۱ من از کشتن نمی ترسم نه^۱ کشتی
 چو قیصر آن حدیث گرم بشنید
 اشارت کرد تازنگی در آید
 بخوانند آن هیون پیلتن را
 در آمد ناگهان کوهی کمر کش
 سیاهی همچو دود اندوده دیوی
 پلنگی آهنین چنگال جنگی
 قدش گر راست پنداری چناری
 سرش چون گنبدی پر دود دوزخ
 تو گویی بازو و برزش بهنجار
 ۳۱۸۰ به ابرو چون کمان زه گسسته
 هوا از سینه او گشته محرور
 سحر کو^۳ سر بر آوردی ز بالین
 و گر در تیره شب سیما نمودی
 چو بنمودی به شام اندام شبرنگ
 به سودا عقل را دیوانه کردی
 بجنبیدی زمین را دل بخشستی
 به کشتی چون نهادی پای چپ راست
 چو کردی پنجه در کوه و کمر بند
 فلک تا طرح نقش انس و جان کرد
 ۳۱۹۰ بدان هیأت ندید از مارو^۴ ماهی
 چو شیدائی برون جسته ز زنجیر
 بغرید و به میدان رخ در آورد

تو خود بی آتش از دودم بکشتی
 چو آتش بر خود از حدت بپیچید
 سردستی بدان سرکش نماید
 یل زور آزمای قلعه کن را
 فتاده در درون از سهمش آتش
 از او در جان مرد و زن غریوی
 چو شیر شریزه نامش شبل زنگی
 شکم گر باد نشماری طغاری
 نفس تون و دهان مانند مسلخ
 ستون قیر بود و قلعه^۲ قار
 به مژگان چون سنان سر شکسته
 زمین از جنبش او بوده رنجور
 برفتی روز را نور از جهان بین
 جهان را ماده سودا فزودی
 گرفتی چرخ آئینه گون زنگ
 به غوغا ملک را ویرانه کردی
 بخندیدی هوا را دم ببستی
 زدی چرخ مخالف را به چپ راست
 بکندی کوه را طرف از کمر بند
 سواد پیکر پیر و جوان کرد
 که رنگی نیست بالای سیاهی
 و یا شیر شنیده بوی نخجیر
 لباس خام گرگ از سر بر آورد

۱ - نم: به.

۲ - دا: قبه.

۳ - نم: سحرگه.

۴ - دا: ماه.

سیه شد چشم چرخ لاجوردی
 روان شهزاده نیز از جای بر جست
 زیزدان جهانبان جست یاری
 خروشان گشت وزانجا باز بنمود^۱
 به نزد دیو باز آمد چو جمشید
 به هم برزد دو دست و پشت خم داد
 فرو افتاد و بگرفتش خم پای
 ۳۲۰۰ چو برزنگی نشد شه زاده پیروز
 چو مرغ از زیر بالش کرد پرواز
 صنوبر را چو سنبل خم در آورد
 درو گردید دیگر دایره وار
 در آمد شبل همچون دیو سرمست
 مگر کان سرو را از جا در آرد
 شه از روی هوا در گشت چون باد
 بزد چرخی و از کارش بیفکند
 خدا را یاد کرد و بال بگشود
 دگر زد غوطه^۵ و در شستش آورد
 ۳۲۱۰ به دستی مهره بازوش بگرفت
 به زیرش در شد و از جای بر کند
 سرش بر سنگ زد زانسان به کینه
 فروشد کله آن شیر جنگی

نهان گشت آفتاب از روی زردی
 چو کوه ابرار خارا بر میان بست
 وزان پس همچو کبک کوهساری
 به سوی جلوه گه پرواز بنمود
 به پیش شب فراز آمد چو خورشید
 بدان کوه سیه در گشت چون باد^۲
 نجنبید آن ستون قلعه از جای
 بجست از قید شب ماننده روز
 هوا بگرفت و پیش زاغ^۳ شد باز
 گلش زابر سیه شبنم برآورد
 بود کورا بیندازد ز پرگار
 کشش بگرفت و پایش در کمر بست
 بسر دستش روان از پا در آرد
 بدانسان کاسمانش روی بنهاد
 درو گشت وزپر گارش بیفکند
 بدان شیر سیه چنگال^۴ بنمود
 کشیدش ساعد و دردستش آورد
 به دستی کاسه زانوش بگرفت
 نگون کرد و به خاک ره در افکند
 که رفتش کاسه در صندوق سینه
 از آن خوانند آنرا کله زنگی

۱ - نم: بال بگشود.

۲ - دا: مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت ۳۲۰۲ یک بیت را تشکیل داده اند و ابیاتی که در این فاصله بوده اند حذف گردیده اند.

۳ - نم: مرغ.

۴ - دا: پرگار.

۵ - نم: غوغه.

بزد آه و چراغ عمر بنشانند
چو شه با او^۱ کمان کهنه زه کرد
به تحسین نعره از کیوان بر آمد
چو اقبالش مدد کرد آن جوانبخت^۲
یلان در پای او سر می فکندند
خروش رومیان از شهر برخاست
۳۲۲۰ ز گلشن شد برون نوروز سرمست
به پیروزی به ایوان رخ در آورد

گرانجانی نکرد و جان برافشانند
زمانه آفرین و چرخ زه کرد
نفیر از گلشن وایوان بر آمد
ز شادی بوسه زد بر پایه تخت
سرانش سنجق زر می فکندند
همان دم شاه روم از قهر برخاست
بسان دسته گل دسپت بر دست
سر از پیروزه گون ایوان بر آورد

آمدن دایه^۳ گل به نزدیک نوروز و خبر دادن از عاشق شدن گل

الا ای صدر قالی خانه دل
بساط دل که فرش لایزالیست
منه بر صدر اگر اهل دلی پای
حدیث از حال کن^۴ و ز قال بگذر
چمن بی قول بلبل آن ندارد
چو کاشی دل منه بر نقش ایزار
گر از شمع تجلی بایدت نور
مجوی ار عاقلی زین بر که آبی
۳۲۳۰ چو مشکاة دلت پرتو نماید
زجاج دل چو بفروزی به مصباح

مکش قالی به صدر خانه گل
درو بنگر که چندین نقش قالیست
که قلبست انک بر صدرش بود جای
دم از پرواز زن وز بال بگذر^۵
ولیکن مرغ قالی جان ندارد
که خوانندت بزرگان نقش دیوار
برو پروانه جوی از طایر طور
کزین درگه نیابی فتح بابی
ز چشمست کوکب دری برآید
کنی در عالم جان کشف ارواح

۱ - نم: چو با اوشه.

۲ - نم: جوانمرد.

۳ - دا: آمدن دایه گل به نزدیک نوروز و خبر دادن از عاشق شدن گل و صفت آن و با یکدیگر عشق ورزیدن ایشان چنانچه مذکورست.

۴ - نم: گو.

۵ - دا: حدیث از قال کن وز حال بگذر دم از پروانه زن و زحال بگذر.

تو آن سروی که در بستان^۱ ننگجی
تو آن مرغی که عرشت آشیانست
تو شمس و قمر همسایه تست
ولسی گر پایه خود را بدانی
مغ تاریخ گوکین قصه می خواند
که چون نوروز از آن زنگی پرداخت
به خرگه شد چو ماه و مجلس آراست
شراب قیصری در جام جم کرد
۳۲۴۰ به شادی چون از آن زنگی فرج یافت
که یک^۲ ساعت نمی یارست بودن
دلش با مهر اگر چه مهره می راند
که قیصر باغ را بی گل نخواهد
کسی کش برگ گل باشد نشاید
بباید کرد ازین پس تند خویی
چه نیکو گفت آن کان^۳ حلقه آراست
درین اندیشه بود آن سرو نوخیز
غبار از سینه فردا چون نشانم؟
درآمد ناگه از در دایه گل
۳۲۵۰ به خدمت سرو سیمین را دو تا کرد
بدو گفت ای ز رویت چشم بد دور
سزد زین فرخی سر بر مه افراشت

تو آن گنجی که در ویران ننگجی^۲
به باغ لامکانست آب و دانست
زمین و آسمان در سایه تست
سر از رفعت به علیین رسانی
چنین با پیر دهقان باز می راند
شب زنگی ز حد روم^۳ در تاخت
نوا از مهرخان خوش نوا خواست
گل گلشن ز گلگون جرعه نم کرد
چو هندو طبع شاه روم کج یافت
ز هر سو نعره تحسین شنودن
ولیکن خاطرش این نقش می خواند
معاشر بزم را بی مل نخواهد
که همچون غنچه با او خوش برآید
که هم با سخت رویان سخت رویی
که آهن هم به آهن می شود راست
که باشه چون کند بازار گل تیز
حدیث دل به پایان چون رسانم؟
ز رنگ و بوی داده مایه گل
به نرگس خاک ره را توتیا کرد
ندیده چشم دولت بی رخت نور
که یزدانت ز چشم بد نگه داشت

۱ - نم: گلشن.

۲ - نم: تو آن جانی که در هر تن ننگجی.

۳ - دا و نم: شام.

۴ - دا: یکی ساعت.

۵ - نم: آن کو.

مگر یاری ز چشم یار جستی
 مگر زلف بتی در دست افتاد
 مگر خالی سیه دیدی به راهی
 مگر پیروز گشت امروز فالت
 نهان می کرد از خود قصه دل
 ولیکن عاقبت برق برانداخت
 که چون شبل سیه را در ربودی
 گل ۳۲۶۰ گلچهر سوسن بوی گلرنگ
 تماشا را گشوده نرگس مست
 کنون پشتش نگر کز غم دو تا هست
 گرفتی کشتی و کشتی به دردش
 بگیری دست چون افتاده تست
 چو بشنید این سخن نوروز سر مست
 ز مژگان آستین را پر گهر کرد
 بر آورد آه و گفت ای دایه خاموش
 دم از مستی مزن با می پرستان
 دوی صرع از مجنون چه جویی
 ۳۲۷۰ چو بینی آتش سوزنده در سوز^۵
 چرا چون من به دریا در فتادم
 چو می دانی که من مشتاق آبم
 کنون کز پا فتادم مست و مدهوش

که قلب رهنان^۱ درهم شکستی
 که آن مار سیه در شست^۲ افتاد
 که کردی روی در روی سیاهی
 که ز انسان زنگی شد پایمالت
 که پایش از حیا می رفت در گل
 چو بلبل داستان گل در انداخت
 بدان جادو ید بیضا نمودی
 به بام آورده بود از حجره اورنگ
 به زور بازویش افکندی از دست
 چو زنگی روزش^۳ از محنت سیاهست
 مهل با روی زرد و آه سردش
 دلش ده چون ز جان^۴ دل داده تست
 ز دود سینه بر گردون تشق بست
 زمرد را به لعل ناب تر کرد
 چرا نادیده آتش می زنی جوش؟
 تو هشیاری چه دانی حال مستان
 حدیث گرد با گردون چه گویی
 مگوی از تاب شمع مجلس افروز^۶
 تو چون کشتی دهی هر دم به بادم
 به حسرت چند سوزی بر سرابم
 تو نیز از سرکشی بر من مزن دوش

۱ - دا: دشمنان.

۲ - دا: شدر.

۳ - نم: رویش.

۴ - دا: زدل.

۵ - نم: جوش.

۶ - نم: دوش.

روا باشد گل صد برگ پر بار
 ز چرخست این که مهر آتشین چهر
 نظر کن شمع را پیوسته در جمع
 حریفان از تامل ما زمل مست
 هنوز از سنبلش نشینده بویی
 از آن ترکان که خنجر می کشیدند
 ۳۲۸۰ چو^۱ آن جادوی شوخ ناوک افکن
 چو با آن مار دم کش در فتادم
 وزان ساعت که در زنگی زدم چنگ
 ز زلفش هر تمنایی که دارم
 اگر گردند دشمن دوستانم
 به بوی گل نهادم رخ بدین بوم
 مرا^۲ بی گل چو زندانست گلشن
 شب طاعت نمایندم به مهتاب
 خورم هر لحظه بی گل زخم خاری^۳
 به بویی قانعم زان^۴ شاخ سنبل
 ۳۲۹۰ نمی دانم که عمر من سر آید
 مرا هم مادری هم نور دیده
 چو می دانی که من اینجا غریبم
 بساز این خسته دل را مرهم ریش

هزار آوا ز غم درناله زار
 چنان گردد ز^۱ تاب ذره از مهر
 ز دل در آتش و پروانه از شمع
 گل از باد هوا و ما ز گل مست
 شدم دور از جمال او چو مویی
 سنان بر شاه خاور می کشیدند
 ندیدم هیچ ترک مست رهزن
 شکنج زلف او آمد به یادم
 نرفت^۲ از چشم آن خال سیه رنگ
 کنون یا سر نهم یا بر سر آرم
 نخواهد بود بی گل بوستانم
 وگرنی باد بودی پیش من روم
 ز عالم گر چه آزادم چو سوسن
 خیال نرگش^۳ در طاق محراب
 دلم چون لاله در خونست باری
 به برگی راضیم زان^۴ دسته گل
 مرادم بر نیاید یا بر آید
 مشو چون طره از من سر کشیده
 ببخش از خوان بخشایش نصیبم
 غریبان را مکن بیگانه از خویش

۱ - نم: چو.

۲ - کم: از.

۳ - نم: برفت.

۴ - کم: هوا؟.

۵ - دا: سرکش.

۶ - کم: کاری.

۷ - نم: از.

۸ - نم: چون.

چو من بیچاره مهجور نبود
امیدم جمله باطل می نماید
چراغی ده کزین ظلمت برآیم
ازو چون دایه بشنید این معانی
همیشه شاخ بختت بارور باد
نمک چندین چه ریزی بر دل ریش
۳۳۰۰ که هم کارت به سامان آید آخر
پس آنکه زان نشیمن کرد پرواز

گرم نزدیک خوانی دور نبود
تو آسان کن که مشکل می نماید
کلیدی ساز کین در بر گشایم
به پاسخ گفت ای باغ^۱ امانی
گل بستان فروزت خوش نظر باد
مکن ای جان شیرین شور ازین بیش
شب هجران به پایان آید آخر
به سوی آشیان آورد رخ باز^۲

رفتن شاهزاده به بارگاه فیصر به خواستاری گل و آگاهی یافتن از لشکر کشیدن فرخ روز شامی به روم^۳

چه مرغست این کمی خواندبرین شاخ
چه نقاشست کین پیکر نگارد
زبان می گوید^۴ و او را زبان نیست
بگویم روشن ای مرد سخندان
زالال مشرب روحست از آن باب
صفیر بلبل بستان جانست
ریاض جان شیرین را نباتست
چو حرف و صوت را با هم کنی یار^۵

۳۳۱۰ بدان اول که گویای سخن کیست
سخن بیخیست از جان نم کشیده
سخن آیینۀ مرد سخن گوست

چه رودست این که می نالد درین کاخ
که رنگ پیکر نقاش دارد
روان می خواند و او را روان نیست
اگر داری خرد آن را سخن دان
که آید در دهان عقل ازو آب
سرشک چشم گریان روانست
سواد نامه را آب حیاتست
شود زین صورت آن معنی پدیدار
چو دانستی بدان آخر سخن چیست
به شاخ سدره و طوبی رسیده
که گر نیکست و گریه صورت اوست

۱ - دا: مرغ.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - نم: رفتن نوروز شب هنگام به هجرت گل.

۴ - دا: می خواند.

۵ - دا: راست.

کمان معدوم و ناوک را نشان نه
 سخن آبیست کز آن موج ریزد^۱
 بدینسان در سخن صورتگری کرد
 شهید تیغ غم نوروز غازی
 جنیبت راند سوی قصر قیصر
 چو گل بر کرسی^۲ پیروزه بنشست
 به منطق طوطیان را در قفس کرد
 کنون آن عهد و پیمان را وفا کن
 برآور کام جان مستمندی
 سیه کاری نباشد شرط شاهان
 سنان از دست خود می بایدم خورد
 قدم در کام اژدرها نهادن
 برآوردن ز جان پر دلان شور
 به کین زنگ از رخ زنگی زدودن
 سر شیر ژیان را پست کردن
 نماند اکنون درنگی در میانه
 تامل را نهایت نیست مل کو
 برون افتاده چون وحشی ز بیشه
 در آب تیره چون خاشاک مفکن
 و گر مورم ز اژدرها فزونم
 فلک گردم گرم اختر شناسی
 مزین بر آفتاب تیغ زن تیر
 و گر دریایی از طوفان براندیش

سخن موجود و قایل را نشان نه
 ز دریای درون چون موج خیزد
 به معنی آنکه نقش آوری کرد
 که شهباز هوای عشقبازی
 چو شاه شرق سر بر زد ز خاور
 کنار تخت را نقش دعا بست
 سخن را شکر و جان را مگس کرد
 ۳۳۲۰ که شاهها بنده را حاجت روا کن
 علاجی ساز بهر دردمندی
 سیه شد روز عمر داد خواهان
 چرا بر خود ستم می بایدم کرد
 گهی در آتشم باید فسادن
 گهی بز برق توسن تاختن بور
 گهی با زنگی زور آزمودن
 کمین بر راه پیل^۳ مست کردن
 گران دیو سیه بودت بهانه
 سیه را نقش رفت آن سرخ گل کو
 ۳۳۳۰ منم شیر افکنی سرهنگ پیشه
 چو صید لاغرم بر خاک مفکن
 که گر تنهام از تنها فزونم
 شوم شاه ار توام چاکر شناسی
 به پاسخ گفت قیصر کای جهان گیر
 گر اصلی گوهری از کان بر اندیش

۱ - دا: خیزد.

۲ - دا: کوهه.

۳ - دا: شیر.

سبك سنگي مكن با كوه^۱ سر كش
 به بوي مي چرا بايد شدن مست
 چو ماهي ماه كي دز شست^۲ افتد
 گرفتم هست شاهين شاه سي مرغ
 ۳۳۴۰ مگس با باز اگر انباز باشد
 كجا با خار خيري يار گردد
 ترا بايد كه راه خود بداني
 كه خاك ره نيابد قيمت زر
 اگر گردد گيا با سرو مانند
 شهان را اين تمنا بر نيابد
 ولي چون قول و پيمان با تو كرديم
 كنون در آن معاني استواريم
 به صبر اين كارها گردد ميسر
 گرفتم طبع در پاش تو درياست
 ۳۳۵۰ شه گردون كه بر انجم^۳ بود شاه
 زحل كو پير هفتم خانقاهست
 از آن عالي نظر شد در همه حال
 زمين كو تختگاه خسروانست
 كه مشهور است در عالم به تمكين
 قضا را اين حكايست در ميان بود
 كه ناگه قاصدي چون باد شبگير
 خبر داري كه فرخ روز شامي
 علم زد با سپاهي بر در روم

دم از تيزي مزن با تيغ آتش
 به يك سر پنجه بيرون رفتن از دست
 و يا خور چون سپر در دست افتد
 نيرزد پر مرغی پيش سيمرغ
 خيالست اين كه او هم باز باشد
 گل سوري عروس خار گردد
 به بي ره توسن سر كش نراني
 صدف هر گز نگیرد جای گوهر
 كجا با گل تواند كرد پيوند
 كه شاه چرخ با ما بر نيابد
 كه از پيمان و قولت بر نگرديم
 به هر صورت كه خواهي سر بر آريم
 به عمري مي شود خاك زمين زر
 به لنگر كار دريا مي شود راست
 به هر برجی تواند شد به يك ماه
 سپهدار سپهرش طفل^۴ راهست
 كه بر گردون كند دوري به سي سال
 مدار چرخ را مركز از آنست
 نمايد احتمال كوه سنگين
 ملك را اين سخنها بر زبان بود
 درآمد گفت كاي شاه جهانگير
 كه شاهانش كنند از جان غلامی
 به عزم رزم كرده رخ بدین بوم

۱ - نم: تيغ.

۲ - دا: تع و كم: دست.

۳ - نم: كه انجم را.

۴ - نم: خاك.

همه پولاد خای و آهنین چنگ
 ۳۳۶۰ به بوی گل چو مرغان سحرخیز
 برآشفست از غضب فرمانده روم
 بدو گفت ای هژبر آسمان سوز
 چو شبگردی کنی فکر از عسس کن
 گلت باید مترس از خار سر تیز
 میان دربند و زور پنجه بنمای
 ز کار دشمن سرکش بپرداز
 چو بشنید این سخن آن شیرخون خوار
 به پاسخ گفت زخم خار بر من
 متاعی را که من باشم خریدار
 ۳۳۷۰ نه^۲ شاه شام اگر خورشید بامست
 برم آب رخس گر زانک دریاست
 ز تو روینه خم بر پیل بستن
 ز من شمشیر کین بیرون کشیدن
 ز تو ترتیب ساز جنگ کردن
 عظیم الروم بروی آفرین کرد
 که ای روی^۳ تو فرخ روز عالم
 گرو ابرست ما کوه گرانیم
 تو چون از رزم فرخ روز شادی
 پس آنگه باده در ساغر فکندند
 به جرعه صحن شادروان بشتند
 ۳۳۸۰ غوانی بر غنای خسروانی

رسانده جوش جوشن تا در زنگ
 به پرواز آمده بر تازیان تیز
 چو بودش مردی شهزاده معلوم
 به ناورد از سنان آتش برافروز
 و گر خواهی شکر دفع مگس کن
 ورت نوشتست کام از نیش مگریز
 تک آورد در جهان و شست بگشای
 به کام دوست آنگه سر برافراز^۱
 نهاد انگشت بر آهوی خون بار
 و گر گل دیگری چیند و گر من
 چرا هر دم کسی آید به بازار
 چو صبحش زخم تیغ من تمامست
 دهم خاکش به باد ار سنگ خاراست
 به زرین نعل سرکش برنشتن
 سر گردن کشان در خون کشیدن
 ز من گیتی بر اعدا تنگ کردن
 به تحسینش گوهر در آستین کرد
 ز فرخ روز ما را کی بود غم
 ورو ببرست ما پیل دمانیم
 مبارک روی و فرخ روز بادی
 عقیق ناب در گهر فکندند
 قدح را با صراحی عقد بستند
 بنوشیدند جام ارغوانی

۱ - دا: شربتی ساز.

۲ - دا: که.

۳ - کم: روح.

چو شب شد^۱ رخ سوی کاشانه کردند به ترک ساغر و پیمانانه کردند

رفتن شاهزاده نوروز در شب به رسم عیاران به قصر فیصر و گل را در شبستان خفته یافتن^۲

<p>دو عالم را به زیر بال درکش که ای گنجینه ویرانه دل صفیری زن برین بستان خضرا نشیمن در فضای لامکان جوی علم برکش زطرف گلشن حور نظر با طلعت خورشید می باز ز شاخ سدره بر کش بانگ شبگیر بجنبان از سر مستی جرس را برآوردند دود از عالم^۳ خاک به دانش چشم معنی بر گشادند بدینسان داستان آغاز کردند شه پیروز نسل خسرو آیین ز پیوند نگار اومید بر کند که کی باید نشستن در کمینش شود ایمن ز غوغای بد اندیش شب شادیش در روز^۴ غم افتاد ز دل در آتش و از دیده در آب</p>	<p>الا ای مرغ قدسی بال برکش بگو با خوش سرای خانه دل نفیری کن درین ایوان غبرا بگردان از هوای کن فکان روی طوافی کن به گرد بیت معمور نوا بر نغمه ناهید می ساز چو بردارد خروس عرش تکبیر به بوی صبح مشکین کن نفس را ۳۳۹۰ نظر کن کاتش افروزان افلاک سخن ورزان که داد عقل دادند چو از نوروز دستان ساز کردند که آن پیروزه تاج سلاطین ز فرخ روز رفتش کار دربند نهاده بر سر ره چشم بینش مگر برخیزدش آن عقبه از پیش چو زلف یار کارش درهم افتاد به سر می برد با آه جگر تاب</p>
--	--

۱ - کم: «شد» افتاده است.

۲ - دا: ... شبستان یافتن. نم: رفتن نوروز شب هنگام به حجره گل.

۳ - دا: عالم از.

۴ - نم: دور.

شبی تیر غمش دلدوزتر بود
 ۳۴۰۰ نمی یارست بی یار آرمیدن
 چو لاله چاک کردن پیرهن را
 برون آمد چو مرغ از آشیانه
 روانش گشته خون از عشق دلبر
 چو غمزه با سنانی آب داده
 بزد چرخ‌ی بر آن مرکز چو پرگار
 به پرواز آمد از هر سو چو شهباز^۲
 زهر شاخی چو طوطی سر برآورد
 به بام طارم^۳ گل شد به هنجار
 چراغ شب نشینان دید مرده
 ۳۴۱۰ یزک داران شب رو باز گشته
 درای رومیان افتاده از^۴ چنگ
 زبان در بسته مرغان سحرخیز
 ز طاس سر سیه گردون شده مست
 سپیده رخ نهفته در سیاهی
 دهل زن را ز بازو تاب رفته
 نفس در کام چوبک زن گسسته^۵
 سپهر آینه را از دست داده
 بهار خوش نظر نوروز خرم
 بزد طوفی در آن بتخانه چین
 ۳۴۲۰ فتاده بی خبر مستان خوش خواب

شرار سینه‌اش دلسوزتر^۱ بود
 چو غنچه بر سر خار آرمیدن
 به خون آغشته دیدن خویشتن را
 چو مه شد در لباس شب روانه
 روان شد تا به پای قصر قیصر
 چو طره با کمندی تاب داده
 ندید از خفتگان جز فتنه بیدار
 پس آنگه شد به برجی آشیان ساز
 به هر کاخی چو طوبی سر در آورد
 چو بلبل کاورد رخ سوی گلزار
 نگهبانان شب را خواب برده
 نوای شامیان بی ساز گشته
 به جنبش در فکنده زنگیان زنگ
 فغان برداشته مرغ شب آویز
 زمستی طشت شمعش رفته از دست
 همه آرام کرده مرغ و ماهی
 دهل بنهاده و در خواب رفته
 فکنده چوبک و بانگش نشسته
 چو اسکندر به تاریکی فتاده
 فرود آمد چو باد از بام طارم
 شبستان دید پر خورشید و پروین
 فشانده مشک بر گلبرگ شاداب

۱- تع: دلشوزتر.

۲- دا: به پرواز.

۳- دا: خامه.

۴- نم: در.

۵- تع: وکم: نشسته.

بستان روم و مه رویان قبچاق
 زده برطرف آن کاخ کیانی
 مفرق در گهرهای شب افروز
 گل گلچهر بر اورنگ خفته
 نهاده شمعها پیرامن گل
 چو صبح صادقان رخشنده رویش
 عذارش لاله‌ای در خوی^۱ فتاده
 چونرگس چشم مستش رفته در خواب
 چو خور زربنه تاج از سر نهاده
 ۳۴۳۰ ز عرعر خز گلگون بر کشیده
 بنفشه ریخته بر برگ نسرین
 نهاده خادمانش کرسی زر
 درختی از زمرد ساز کرده
 گرفته دسته‌ای ریحان به منقار
 نشانده بر فراز تخت سیمین
 شکر ریزان زیهر آن گل اندام
 زیبوی مجمر مشکین شمامه
 ۳۴۴۰ چو دید آن فتنه را در خواب نوشین
 به دل گفت این گل بستان فروزست
 بهشتی پیکری حورا سرشتست
 به پرواز آمدش مرغ دل مست
 زخود می‌رفت و می‌آمد دگر باز
 گهی می‌گفت نگذارم زدستش

کشیده سر زمستی در بغلطاق
 ز زرعالی سریری خسروانی
 بر آن گسترده دیبای گهردوز
 وزو اورنگ رنگ گل گرفته
 سمن بر در میان چون خرمن گل
 چو روز عاشقان آشفته مویش
 عقیقش شکری در می فتاده
 چو سنبل زلف شستش گشته^۲ پرتاب
 چو مه بر دست سیمین تکیه داده
 پرندی فستقی در سر کشیده
 پر از گلبرگ خندان کرده بالین
 بر آن تاجی نهان در لؤلؤتر
 همایی برسرش پرباز کرده
 کزان ریحان دمیدی مشک تاتار
 فتاده سایه‌اش بر شمسۀ چین
 نهاده شربت و برداشته جام
 شب شامی معنبر^۳ کرده جامه^۴
 درو حیران شدش چشم جهان بین
 و یا در تیره شب تابنده روزست
 و یاسروی ز بستان بهشتست
 هوایی گشت و شد یکباره ازدست
 درو می‌دید و می‌رفت از خبر باز
 براندازم ز رخ زلف چو شستش

۱- دا: خون.

۲- رفته در تاب.

۳- نم: معطر.

۴- دا: خامه.

لب لعل شکر خایش ببوسم
روان بر سرو سیمینش فشانم
و گرنی بی دلان را بیم جان نیست
به بوسی شکرش را چاشنی کرد
وزان پس کرد عزم جنام جلاب
چو شکر نوش کرد آن شربت قند
که در دست شهان زانسان کمی بود
که باشد سرخ گل را لعل در خورد
کشیدش چادر شب در سر دوش
طبق بنهاد نزدیک نهالی
یکی اینجا نهاد و دیگر آنجا
هم از آن راه شد با آشیان باز

چو دستم می دهد پایش ببوسم
ببازم جان و کام دل برانم
دگر می گفت کاینجا جای آن نیست
چو تاب تلخی هجران نیاورد
۳۴۵۰ لبالب شد دهانش از می ناب
به یاد شکر شیرین دلبنده
ز لعل تابناکش خاتمی بود
برون آورد و در انگشت گل کرد
فکندش عقده^۱ در گیسوی مه پوش
پس آنکه نقل دان را کرد خالی
دگر برداشت از جا شمعها را
چو شد پرده خسته زانجا کرد پرواز

آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز و دیدن انگشتی^۲ او در انگشت خود و بر یاد او مجلس آراستن^۳

ز تاریکی برآمد قبه نور
پدید آمد ز مشرق چتر خورشید
جهان چون ویس گلرخ مهر پرورد
قبای زرکش والا^۴ بپوشید
به پیروزی برآمد چرخ را نام
ز رخ برداشته مرغول مشکین
گل مهوش ز خواب خوش برآمد

چو پیدا گشت دست موسی از طور
روان شد هودج زرین جمشید
۳۴۶۰ سپهر و مهر گشت این رام و آن زرد^۵
سپیده باده حمرا بنوشید
عقیق اندوده شد پیروزه گون بام
برون آمد ز خرگه شمس چین
ز طشت آبگون آتش برآمد

۱- نم: عقبه.

۲- دا: انگشتی نوروز.

۳- دا: ... آراستن و به عیش نشستن با یکدیگر - نم: خبر یافتن گل از دایه در آمدن نوروز به حجره او..

۴- دا: سپهر و رام گشت این مهر و آن زرد.

۵- دا: زرد خارا را.

بجست از خوابگه چون آب و آتش
 چو نرگس باز کرد و سر برآورد
 فلک را دید دل در مهر بسته
 به فندق سنبل مشکین پیراست
 مخالف دید ساز می پرستان
 ۳۴۷۰ نگرینی لعل در انگشت سیمین
 سؤالی کرد از آن مرغان دمساز
 که حیران گشته ام^۱ در بازی او
 همانا در هوای آب و دانه
 ویا بلبل سحرگه بال بگشاد
 همان دم دایه روشن کرد چون روز
 به پاسخ گفت کای مرغ بهاری
 نمی گویم که طاووس بهشتی
 مشو بیگانه کان مرغ آشنایست^۲
 چو خاتم این زمان در دست افتاد
 ۳۴۸۰ تویی بلقیس و من مرغ سلیمان
 زمن بشنو حدیثی چون قدت راست
 به خوبی ملکوت جمشید هست
 بده بریاد جم صد بوسه بر دست
 گل نسرين عذار نسترن بوی
 تبسم کرد و گفت ای دایه خاموش

پریشان کرد بر مه زلف دلکش
 نظر در گلشن نیلوفری کرد
 سرشک اختران از روی شسته
 به دیبا عرعر سیمین بیاراست
 نه برقانون خود حال شبستان
 روان افروز چون یاقوت شیرین
 که این باز از کجا کرده است پرواز
 بدین گلشن نشیمن سازی او
 بدین کاشانه آورد آشیانه
 رخ گل دید و از روزن در افتاد
 که بود آن طایر فرخنده نوروز
 بگاه جلوه کبک کوهساری
 که باغ جنت عنبر سرشتی
 بدین بستان سرا بلبل نوایست^۳
 مده دیو و پری را جمله بر باد
 هواداری کنم تا باشدم جان
 سلیمانست آن کین خاتم او راست
 از آن انگشتی آمد به دست
 که گر لعلش نمی یابی نگین هست
 سهی سرو گل اندام سمن روی
 مکن آتش که من خود می زنم جوش

۱- نم: مانده ام.

۲- نم: آشنا نیست.

۳- نم: سرانیت.

که گشتم حلقه در گوش نگینش^۱
 دلم خون شد بیار آن آب عناب
 به یاد لعل او یاقوت در ده
 بیار آن آب آتش فام نوشین
 عقیقت اشکم آن بیجاده پیش آر
 بریز از جام جم^۲ خون سیاوش
 به عیسی بارور شد همچو مریم
 روان شد خون لعل^۵ از چشم ساغر
 مه نو خیره گشت از گردش کاس
 رخ مه شد ز عکس باده گلفام
 گل روی قدح شبنم برآورد
 به اشک مشک گرد از دل بشتند
 بتان ضحاک و مجلس بزم جمشید
 گل ملگون به دست گل عذاران
 زدند آب روان بر آتش دل
 پری قرا به بازی کرده آغاز
 صنم را آتش دل تیزتر گشت
 نبید تلخ می شد از لبش نوش
 ز نرگس لاله اش بگرفت ژاله
 و گرنی راز پنهانم شود فاش
 بساز آخر که در حالم بسوزی

سزد گر زانک گویی آفرینش
 پس آنکه گفت ساقی را که بشتاب
 بگردان جام و جان را قوت در ده
 دلم در آتش است از جام دوشین
 ۳۴۹۰ جهان با دست جام باده پیش آر
 می نوشین روان برگیر و درکش
 پیاله در^۳ کف ساقی همان دم^۴
 در آب خشک کردند آتش تر
 قدح در خنده رفت از عطسه طاس
 برآمد آفتاب از مطلع جام
 صراحی ز آتش غم دم برآورد
 پری رویان به می خوردن نشستند
 شده نصفی هلال و باده خورشید
 مل^۶ گلگون به جام می گساران
 ۳۵۰۰ به می کردند خاک کالبد گل
 ز می خورشید رویان شیشه پرداز
 به گرمی چون شرابی چند در گشت
 قدح می خورد و می زد چون قدح جوش
 رخس گشت از می گلگون چو لاله
 به ساقی گفت ازین آهسته تر باش
 مریز آبم که آتش می فروزی

۱- نم: از نگینش.

۲- کم: خم.

۳- نم: بر.

۴- نم: همدم.

۵- نم: ناب.

۶- نع و کم: می.

مکن بیخود زلعل جان فزایم
که من امروز خود بنی باده مستم
که گردد کار عشاق از نوا راست
به رخ رومی به چین طره زنگی
ز نوروز این نوا آورد بر ساز

چو من خود مست لعل دلربایم
مهر چندین به ^۱ جام می زدستم
پس آنکه از نواسازان نوا خواست
۳۵۱۰ خوش آوازی ترنم ساز چنگی
نگارینی که نامش بود شهناز

نوا ساختن شهناز ^۲ چنگی و اشک ریختن گل در هوای نوروز ^۳

نسوزیم ^۴ از غم و با غم ^۵ بسازیم
غم دل با درون خویش گوئیم
به ترک لعبت کشمیر گیریم
نوا از ناله های زار سازیم
گاهی در تب گهی در تاب میریم
عجب باشد که طوفان بر نخیزد
که ما را می دهد جز دیدگان آب
دل شوریده را آرام جانست
چه باشد گر مرا بر گیرد ^۶ از خاک
بجز بیچارگی با او چه چاره
که ناید بی کژی کار کمان راست
شراب شوق در ساغر نگنجد
بر عاقل به دیناری نیرزد
ز روز بی دلان تاریکتر نیست

بیا ای یار تا با هم بسازیم
دل شاد از درون ریش جوییم
شراب از چشم ساغر گیر گیریم
نظر هم با خیال یار بازیم
چرا از تشنگی در آب میریم
زبس کز چشم ما سیلاب ریزد
در بن وادی که در جان می زند تاب
سبک روحی که با ما سرگرانست
۳۵۲۰ چو جان کردم فدایش از دل پاک
وراز آشتگان گیرد کناره
کژی زان روی پشت عاشقان راست
حدیث عشق در دفتر نگنجد
درست روی آن کو مهرورزد
شب تاریک روزان را سحر نیست

۱ - نم: ز.

۲ - دا: شهناز.

۳ - نم: خطاب گل با شهناز خیناگر.

۴ - دا و نم: بسوزیم.

۵ - دا و نع و کم: هم.

۶ - دا: بردارد.

دلَم می سوزد و تن می زند یار
اگر چه لیلی از مجنون گریزد
دوای دل ندانم از که جویم
نهادم سر به حکمش کام و ناکام
۳۵۳۰ مرا از خشک و تر در عشق دلبر
غریب افتاده ام با آشنایی
غریب آن نیستم کورا آشنا نیست
به مستی در جهان افسانه گشتم
و گر وقتی شرابی کرده ام نوش
و گر یاد لب لعلش نکردم
سری دارم که از سودا برون نیست
سر آن بهتر که باشد^۱ بر کف دست
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی
دلا تنگ شکر شیرین از آنست
۱۳۵۴۰ اگر خواهی که باشی روز و شب خوش
نیاید کار ما با قامتش راست
چه ماهست آنکه از مهرش خبر نیست
من آن مرغم که صد سیمرغ بودم
نجستی کرکس گردون ز قیدم
کنون بنگر که چون پر برگشادم
گر از خاک رهش دوری گزینم
نه هر مرغی که در گلزار باشد

بباید ساخت تا خود چون شود کار
بود مجنون^۱ که با لیلی^۲ ستیزد
غم پنهان ندانم با که گویم
نمی دانم که چون باشد سرانجام
لبی ماندست خشک و دیده ای تر
که هر روزش کشد خاطر به جایی
غریب آنست کز محنت^۳ جدا نیست
ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
ز تاب دل چو ساغر کرده ام جوش
حرامم باد هر جامی که خوردم
دلی دارم که جز یک قطره خون نیست
دل آن خوش تر که باشد واله و مست
بهار از ابر یابد آب رویی
که هم تنگ دهان دلستان است
چو زلف آشفته شو بر روی مهوش
که ما پستیم و او را کار بالاست
چه شامست این که از صبحش اثر نیست
ز بازان دل به بازی می ربودم
شدی طاووس باغ^۴ سدره صیدم
به دام شاه بازی درفتم
سمندر وار در آتش نشینم
چو من در موسم گل زار باشد

۱ - نم: لیلی.

۲ - نم: مجنون.

۳ - نع و کم: مجنون.

۴ - نم: گردد.

۵ - نم: مرغ.

گل از نوروز نتواند بریدن
چرا شد تیره زینسان روزگارم
۳۵۵۰ مرا جز غصه غمخواری دگر نیست
دلی چندین همه غم برنتابد
درین آتش چه سازم گر نسوزم
چرا^۴ زلف کزت ای نور دیده
بتا^۵ از طره طراری میاموز
مقام خویشتن در چشم^۶ ما جوی
نمی خواهی حیات جاودانی
گر آید مرغی از کویت به پرواز
چو افتادم ز جام بیخودی مست
نشانم بر در میخانه جویید
۳۵۶۰ درین کویم چرا باید گذر کرد
دل را ناز^۷ چشمت در خور آید
دل من گوش دار از روی یساری
سرم بنگر نهاده بر کف دست
چرا سوزم چو شمع از آرزویت
هر آن بادی که از کوی تو آید

که بی نوروز گل خوش نیست دیدن^۱
که باشد تیره تر هر روز کارم
بجز غم خوردنم کاری دگر نیست
نه دل کوه گران هم بر نتابد
که چون شمع^۲ آتش از دل برفروزم^۳
بود^۵ پیوسته چون ابرو خمیده
زغمزه مردم آزاری میاموز
که به باشد صنوبر بر لب جوی
که سیرم بی تو^۸ ز آب زندگانی
شود جانم به استقبال او باز
درین مستی که می گیرد مرا دست
حدیثم از می و پیمانان گویند
خرد گو تا کند منعم که بر گرد
که ناز از نازنینان خوشتر آید
چو داریم از تو چشم گوش داری^{۱۰}
در آور سر که در پایت شدم پست^{۱۱}
مگردان رخ که میرم پیش رویت
مرا زانفاس او بوی تو آید

۱ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۲ - دا: «شمع» افتاده است.

۳ - نم: می فروزم.

۴ - نم: جواز.

۵ - نم: شدم.

۶ - دا و نم: بیا.

۷ - نم: جان.

۸ - دا: من.

۹ - نم: باز.

۱۰ و ۱۱ - دا: این دو بیت بعد از بیت شماره ۳۵۸۶ آمده است.

خیالست این که دریابم وصال
 چو در عشق تو حالی زار دارم
 خبر داری که از خویشم خبر نیست
 ۳۵۷۰ چو بلبل هر شبی بر آستان
 نیاید از درون پرده آواز
 من مهجور را گر غم نبودی
 دمی بنشین و بنشان آتشم را
 گرم بر دل بود بار تو شاید
 که روزی زین صفت بودی به یادش
 چو می بینی که در عشقت هلاکم
 ز پایت تا ترا بر سر نیارم
 منم شمع و تو روز^۴ ای روشنایی
 گرم بر باد شد دل در هوایت
 ۳۵۸۰ چو شهناز^۵ این نوا بر زد به غلغل
 ز^۶ نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت
 زد از بادام تر بر لاله عذاب
 ز اشک لاله گون تر^۷ گشت باغش
 طبرزد را به مروارید می خست
 چو او دیگ جگر در جوش می کرد
 ز مهرش آستین بر ماه می بست

مگر دریابدم گه گه خیالت
 چه باشد گر بررسی حال زارم
 زبی خویشی مرا پروای سر نیست
 به صد دستان بخواند^۱ داستان
 که خوش می نالی ای مرغ نوا ساز
 شب هجران که غمخواری نمودی
 به دست آور دل محنت بکشم را
 کشم بار تو تا جانم بر^۲ آید
 کسی روزی چنین روزی مبادش
 مبر آبم که من یک مشت خاکم
 گرم سربفکنی سر بر ندارم^۳
 بمیرم پیش رویت چون بیایی
 کنم هم جان فدای خاک پایت
 دل گل در خروش آمد چو بلبل
 قدح را از هوا دُر در دهن ریخت
 شد از جزعش روان بر سیم سیماب
 ز سوز دل فروزان شد چراغش^۴
 قمر را طرف مروارید می بست
 به لابه دایه اش خاموش می کرد
 بر آب دید گانش راه می بست

۱ - نم: بخوانم.

۲ - سر آید.

۳ - دا و نم: بر نیارم.

۴ - کم: نور.

۵ - تع و کم: شهناز.

۶ - تع و کم: چو.

۷ - کم: پر.

۸ - تع: این بیت را ندارد

ز شب‌نم پاک می کرد ارغوانش ز گل می چید برگ ضیمرانش
چو شب را زلف مشکین تاب دادند به سر مستان صلاي خواب دادند
ز مستی نرگس گل رفت در خواب بشان سیر آمدند از باده ناب

لشکر کشیدن فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او با سپاه قیصر روم^۱

۳۵۹۰ چنین دارم سماع از پرده دانان که اکنون در میان پرده خوانان
نوایی هست کان شهنواز خوانند به شهنواز آن نوا را باز خوانند
خوشا سازی که در این پرده سازند ولی گاهی زنند و گه نوازند
بدین پیمانه‌های لاجوردی گهی صافی دهند گاه دردی
برو این عود را در آتش انداز که با این عود گه سوزست^۲ و گه ساز
بسا یوسف کزین چه بر نیاید و گر آید بدین ره در نیاید
شوی شاه ارنداری تخت را دوست که این مستی خماری سخت با اوست
برو ترک کلاه سروری ده که ترکست آنکه باشد در خور زه^۳
اگر عاقل بداند ذوق مستی کند ایثار مستان ملک هستی
دوای درد ما جز درد نبود که هر کش^۴ درد نبود مرد نبود
۳۶۰۰ ممت زنده دل عین حیاتست حیات مرده دل اصل مماتست
ازین بابت کجا باشد گشادی که موقوفست این خرمن به بادی
کسی یابد در این خلوت سرا راه که بر تابد عنان از ما سوی الله
نواگر پرده ساز نغمه پرداز سخن را کرد ازین آهنگ بر ساز
که چون بلقیس ایوان زبرجد خرامان شد برین صرح ممر
سلیمان وار صبح آتشین چهر به بام طارم آمد از سر مهر
برآمد بانگ مرغ صبحگاهی چو گل بشکفت از مه تا به ماهی

۱ - نم: در صفت رزم نوروز با فرخ روز. دا: اشتباهاً عنوان داستان بعد در اینجا آورده شده است.

۲ - نم: سوزند.

۳ - نم: خوری ده.

۴ - نم: کس.

سپاه شام گرد روم بگرفت
صف آرایان شامی در رسیدند
جهان بگرفت لشکر کوه تا کوه
۳۶۱۰ ز فرخ روز چون قیصر خبر یافت
سپه بیرون کشید و صف بیاراست
مه توران شه^۲ شاهان ایران
چراغ بزمگاه عشقبازی
به ملک شوق ذوالقرنین ثانی
شب اندوه را شمع شب افروز
به پای گل چو بلبل مست رفته
غریوان همچو شیر مرغزاری
بجست از جای و در آهن نهان گشت
برآمد بر فراز کوه پیکر
۳۶۲۰ ز هر سو طبل جنگی شد خروشان
نی ناوک برست از چشم جوشن
سنان دلگیر و پیکان دلنشین شد
چراغ آسمان بی نور گشته
امل داغ اجل بر دل نهاده
زبان آور شده شمشیربران
پلنگان آمده صید نهنگان
علمها دامن افشان بر دلیران

چو عنقا شاه باز آن بوم بگرفت
به گرد شهر بیرق بر کشیدند
زمین گشت از زمین سایان بر انبوه
که دیگر باره سوی روم^۱ بشتافت
ز نوروز جهان آرا مدد خواست
سر گردن کشان پشت دلیران
نهال جویبار سرفرازی
به ظلمات غم آب زندگانی
بهار عشق را فرخنده نوروز
شنیده بوی گل و ز دست رفته
خروشان چون پلنگ کوهساری
تو گفתי کوهی از آهن روان گشت
و از آنجا زد علم بر قلب لشکر
به جوش آمد دل پولاد پوشان
جهانی تیره گشت از تیغ روشن
سپهر از گرد لشکر چون زمین شد
بهشت زندگی بی حور گشته
اجل رخت امل بر باد داده
یلان در حمله همچون شیر غران
نهنگان مانده در قید پلنگان
زمین پشت پلنگ از خون شیران

ز نعل باد پایان قله‌ها^۱ خاک^۲
لبالب چشمه‌ها از چشم و از گوش
۳۶۳۰ هوا از دود دلها کله بسته
ز بس جوشن جهان پرجوش گشته
همه صحن زمین پر کاسه سر
شده خون شربت شمشیر گیران
غرابان کمان پر باز کرده
سرافشان صف شکافان را سر تیغ
عنان را تاب داده تیز^۳ تازان
هوا پر ارقم پیچنده از گرد
ز خون سیلاب در جیحون فتاده^۴
جگر از چشمه تیغ آب خورده
۳۶۴۰ شراب شیرگیران از لب تیغ
مه از گرد سپه پوشیده چادر
کمند سرکشان چون موی زنگی
رخ آورده پیاده در پیاده
دلیران روی در میدان نهادند
زهر سو کوه پیکر در جهانندند

دل کوه از سر تیغ^۳ گوان چاک
سراسر پشته‌ها پر پشت و پردوش
سران در خون سرداران نشسته
بساط خاک آهن پوش گشته
طبقهای فلک پر گرد لشکر^۴
لب شمشیر کام شیر گیران
خدنگ تیزپر پرواز کرده
سر گردن فرازان افسر تیغ^۵
سنان را آب داده رزم سازان
جهان پر ضیغم غرنده از مرد
ز جوشن جوش در هامون فتاده^۶
روان از آتش کین^۷ تاب خورده
نفیر جنگ جویان در دل میغ
خور از تیغ سران نوشیده ساغر
سمند پردلان چون ببر^۸ جنگی
سواران با سواران در فتاده
کمر بستند و بازو برگشادند
به تیغ از چشم خارا خون براندند

۱ - دا: قله‌ها.

۲ - نم: چاک

۳ - نم: گرز.

۴ - دا: همه کاسه زخون یا قوت احمر.

۵ - دا: میغ.

۶ - نم: تیر.

۷ - نم: در گردون فکندند.

۸ - نم: در هامون فکندند.

۹ - نم: دل.

۱۰ - دا: شیر.

کشته شدن فرخ روز شامی بر دست نوروز و امان جستن سپاه شام^۱

چه فرخ روز دید از دور افلاک
 یلان سرکش از سر در گذشته
 ز خیل شام قلب لشکر روم
 نهاد اورنگ زر بر کوهه پیل
 ۳۶۵۰ چو آتش رخ به سوی رزمگه کرد
 ز کشته پشته ها^۲ بر یکدیگر ریخت
 چو بحر دم کش آب ابر می برد
 خور خاور فروز و شمع^۳ دلسوز
 کشیده باد را در زین چو جمشید
 قبا پوشیده از کیمخت ضیفم
 مرصع جوشنی چون بحر در بر
 قزا کندی زخز آسمانی
 چو گردون توسنی در زیر رانش
 به گوهر چون فلک در عشق موصل
 ۳۶۶۰ به میدان رخ نهاد و کرد پرواز
 براق گرم رو را بانگ برزد
 خروشان گشت و گفتای شیر سرمست
 مکن گردن کشی با سرفرازان
 چه^۴ تازی ناقه با یکران تازی

بسی گردنکشان افتاده برخاک
 سران را موج خون از سر گذشته
 بسی شهباز گشته صید آن بوم
 زده گردون زسهمش جامه در نیل
 به دود کینه گیتی را سیه کرد
 همه خاک زمین با خون برآمیخت
 چو شیر شرزه دست از ببر می برد
 مه پیروز روز آزاده نوروز
 فکنده تیغ را در کف چو خورشید
 به خام آورده شاخ گرگ را خم
 مکمل مغفری چون چرخ بر سر
 بلارک آبی از خایسک کانی
 چو ماه آینه بر برگستوانش
 حمایل در فکنده هفت هیکل
 به پیش پیل شاه شام شد باز
 چو برق آتش به کوه و دشت در زد
 به سر مستی خرد را داده از دست
 پلنگان را مترسان از گرازان
 که باشد پشه پیش باز بازی

۱ - نم: کشته شدن فرخ روز بر دست نوروز. دا: عنوان با عنوان داستان قبل اشتباه شده است.

۲ - کم: پسته ها.

۳ - دا: فروغ شمع.

۴ - کم و تنع: چو.

چو آتش باد پا از جا برانگیخت
 بسی با هم به الماس سرانداز
 وزان پس رمح خطی در ربودند
 قد گردن فراز نیزه خم شد
 فتاد آنگاه با کوپال شان کار
 ۳۶۷۰ ز گرز گاو سر فرسوده شد دست
 برفت از کارشان سرپنجه و دوش
 شه آفاق سوز آزاده نوروز
 ز کف بفکند گرز و کف برآورد
 سمنند خاره سم را در جهانید
 بشد تا در کمر بندش زند چنگ
 جهنده برق که کوبش چو میجست
 سکندر زد قضا را کوه پیکر
 در آمد پیل کورا بر سر آرد
 هژبر پیلتن خنجر برافراخت^۴
 ۳۶۸۰ بگردانید رخ پیل از بر شاه
 به یک جستن پلنگ آهنین چنگ
 به نوک تیغ دلدوزش فرو دوخت
 ز خون پیل شد ناورد گه نیل
 وزان شیر ژیان هم ضربتی یافت
 تنش شد صیقل تیغ سرانداز

به ابر آبگون با او برآویخت^۱
 زیان هندوی کردند بر ساز
 به ارقم مهره بازیها نمودند
 زره قرطاس گشت و نی قلم شد
 به سر پنجه شدند ابراحد بار
 به نیرو گرزها^۲ در دست بشکست
 نماند از تاب دلشان طاقت و توش
 شد از کانون کینه آتش افروز
 غریو از سینه پرتف برآورد
 ز خارا گرد بر گردون رسانید
 به سر دستی کشد در قبضه ای تنگ
 به سوراخی فرو شد ناگهش دست
 بجست از کوه خسرو چون سکندر
 ز^۳ سر مستی به خرطومش درآرد
 بزد یک زخم و خرطومش بینداخت
 نهاد از تاب خنجر سر سوی راه
 رسید از کینه در پیل دمان تنگ
 به الماس جگر سوزش فرو سوخت
 شه شامی در افتاد از سر پیل
 ز آب جان گدازش شربتی یافت
 سرش شد^۵ افسر رمح سرافراز

۱ - نم: برآمیخت.

۲ - نع و کم: دست ها.

۳ - نم: به.

۴ - نم: برانداخت.

۵ - نم: گشت.

به گردون بر شد افغان^۱ از دو لشکر
چنین است برادر کنار عالم
جهان خاکست و خواهد رفت بر باد
چو ابر ارگردن افزای بر افلاک
۳۶۹۰ از درویشان طلب کن پادشاهی
چو خواهد جان شیرین رفت بر باد
مجوی آن کاخ کانا گوده ای نیست
اگر گردی خراب آباد گردی
چو در کنجی نشینی گنج باشی
شهادت جان سپردن پیش اعداست
به آه آتشین صبحگاهی
چه می گویم که از خویشم خبر نیست
کجا می تاختم کز ره فتادم
چه جای گرمی و آتش فشانیست
۳۷۰۰ تو هشیاری اگر من مستم آخر
نیم در کوی هستی در شماری
حدیثم می رود هر لحظه از یاد
بهل تا بر سر کار خود آیم
چه می گفتم به یادم ده حکایت
فرس را در چه منزل باز بستم؟
چه پیش آمد که سر بر کردم اینجا

ز شادی همچو گل بشکفت قیصر
یکی را خرمی باشد یکی غم
به باد این خاکدان کی گردد آباد
مکش سر کوفتی چون قطره بر خاک
وزیشان خواه هر ملکی که خواهی
به شیرینی برافشان جان چو فرهاد
مگیر آن شاخ کو را خوشه ای نیست
وگر با غم بسازی شاد گردی
ور^۲ آیی در میان در رنج باشی
شهید آنست کز مشهد مبراست
منسخر گردد از مه تا به ماهی
شدم قربان و از کیشم خبر نیست
چه می جستم که این در می گشادم
چه وقت قصه^۳ و افسانه خوانیست
چه باشد گر بگیری دستم آخر
وگر من نیستم هستی تو باری
کجا بودم که لعنت بر جنون باد
کلیدم کو که این در بر گشایم
مکن عییم که مدهوشم به غایت
ورق را در چه موقع در^۴ شکستم؟
چه را می خواستم کافتادم از پای

۱ - نم: «از» ندارد.

۲ - کم: در.

۳ - دا: گرمی.

۴ - نم: بر.

دلم چون راستی را نیست در چنگ
 چو از دیوانگانم می شمارید
 گهی کاین داستان را می نوشتم
 ۳۷۱۰ که چون پیروز شد بر خصم نوروز
 چو خورشیدی که طالع گردد از ابر
 برآمد بر تذروی جلوه گر باز
 چو شاه شرق تیغ تیز^۲ زرفام
 چو خیل قیصر روم آن بدیدند
 بدان شومان شامی در دواندند
 سپاه شام چون کردند معلوم
 در افتادند چون گشتند خون بار
 بیفکندند^۳ تیغ و سر نهادند
 ۳۷۲۰ اشارت کرد قیصر تا به یک بار
 سران چون سرکشان را قهر کردند
 به گرد قصر قیصر صف بستند
 به فرخ روزی و پیروزمندی
 نوایم هم نمی باشد بر^۱ آهنگ
 من دیوانه را معذور دارید
 در آن مجلس سخن را باز هشتم
 چو گل شاداب گشت از بخت پیروز
 و یا شیری که آرد پای در ببر
 برو همچون عقاب آمد به پرواز
 درفشان کرد و زد بر لشکر شام
 بفریدند و خنجر بر کشیدند
 به زخم تیغ ازیشان خون بیراندند
 که فرخ روز شد نخجیر آن بوم
 چو روباه از نبرد شیر خون خوار
 چو باد از عجز بر خاک افتادند
 بگردانند روی از جنگ و پیکار
 از آنجا رخ به سوی شهر کردند
 به ساغر خون خصم از کف بشتند
 بر آوردند نام سر بلندی

بردن طوفان جادو گل را از شبستان در شب و دیدن نوروز دو
 بلبل را در خواب که با یکدیگر احوال گل باز می گفتند و
 رهنمونی کردن ایشان به مقام طوفان جادو^۴

الا ای می گسار بزم شاهی فروزان کن رخ از جام^۵ الهی
 برون آور سر از دریای لاهوت برافشان دست بر صحرای ناسوت

۱- نم: به.

۲- تیغ: تیر.

۳- تیغ: بیفکند.

۴- نم: بردن طوفان جادو گل را از کاخ قیصر.

۵- نور.

بزن آتش درین دولاب بی آب
 وطن بر گوشه میخانه می ساز
 چراغ دل ز شمع دیده بر کن
 شراب سرمه‌ی از جام جان نوش
 ۳۷۳۰ بیار آن می که ما را پیر جامست
 چو باد آن آب آتش فام درده
 لب لعل قدح را قوت جان ساز
 بده جامی شراب لایزال
 که هنگام صبح از عالم خاک
 سخن سازان که ساز پرده دانند
 که شاه روم با شهزاده نوروز
 به پیروزی در شادی گشادند
 دگر قانون عشرت ساز کردند
 بتان بربری کردند پر باز
 ۳۷۴۰ به می باغ فرح^۲ را آب دادند
 چو نوروز از می گلبوی شد مست
 فصاحت را چو بلبل کار فرمود
 که وقت آمد که شاه کشور افروز
 به پاسخ گفت قیصر کای وفادار
 مخور انده که در تدبیر آنیم
 اگر تدبیر را خواند به تقدیر
 به یک ماه دگر کارت برآید

برآور دود ازین قندیل پر تاب
 نظر با طلعت جانانه می باز
 لب ساغر به خون دیده تر کن
 لباس بی خودی از دست دل پوش
 که کار پختگان بی باده خامست
 بگیر این جامه را وان جام درده
 دوی دل زیاقوت روان ساز
 بدین مخمور مست لایبالی^۱
 به سرمستی توان رفتن به افلاک
 سخن را زین صفت در پرده خوانند
 چو از پیکار برگشتند پیروز
 جهان را مژده اقبال دادند
 قدح جستن و عیش آغاز کردند
 به قصر قیصری کردند پرواز
 سر زلف طرب را تاب دادند
 هوای گل ببردش دیگر از دست
 طلب را برقع از رخسار بگشود
 دهد در حجله گل بار نوروز
 چرا از بهر گل بر دل نهی بار
 که آن پیمان به پایانی رسانیم
 زما زین پس نیاید هیچ تقصیر
 خور از کوه و گل از خارت برآید

۱- نع: لاوبالی.

۲- نم: قدح.

که بی تدبیر^۱ نتوان کرد کاری
 به هر گامی کجا کامی توان یافت
 ۳۷۵۰ پس آنگه آتشین رویان شاداب
 بهشتی رخ بتان حور پیکر
 قدح تا شب ز گردیدن نیاسود
 به می زنگ غم از خاطر ببردند
 چو مستی چشم می خواران فرو بست
 به افسون چشم بندی کرد خوابش
 میان سبزه زاری دید در خواب
 شکفته گل در آن پیروزه گلشن
 یکی می گفت و می زد آه دلسوز
 که امشب چون کمین بر گل گشودند
 ۳۷۶۰ جم خورشید^۲ جام این نقش کی بست
 قضا را پاسی از شب در گذشته
 مگر طوفان جادو را زناگاه
 چو آن مزغ جهان سوز فسون ساز
 چو نرگس دید گل راخفته^۴ در کاخ^۵
 هوا بگرفت و بردش تا به ارمن
 گلی از باغ وصل آن دل افروز
 ورش در پی کند شهزاده پرواز
 چو خواند این داستان بلبل به دستان
 ز سوز دل شرر در آسمان زد

به یک دم کی به دست آید شکاری
 مراد دل به ایامی توان یافت
 بجستند از صراحی خون عناب
 در آب خشک بستند آتش تر
 ز رود انگشت رامشگر بفرسود
 چو شب شد خواب را فرصت شمردند
 برآسود از جهان نوروز سرمست
 به زیر ابر در شد ماهتابش
 که بودی بر کنار چشمه آب
 دو بلبل کرده بر^۲ شاخی نشیمن
 که حاضر بودی ای یار دل افروز
 چو گلبرگش ز گلشن در ربودند
 که خواهد برد دیوش خاتم از دست
 همه میخوارگان خوش خواب گشته
 گذار افتاد بر قصر شهنشاه
 به شادروان قیصر کرد پرواز
 چو باد مهرگان بر بودش از شاخ
 که هست او را در آن منزل نشیمن
 نچیند هیچ کس بیرون ز نوروز
 به کوهستان ارمن یابدش باز
 بجست از خواب شاه می پرستان
 به دود سینه آتش در جهان زد

۱- نم: ترتیب.

۲- نم: در.

۳- دا: جمشید.

۴- نم: رفته.

۵- دا: خواب.

۳۷۷۰ ثریا را به مژگان عقد بگسیخت

همان دم صبح پیراهن قبا کرد
زنوبتگه غریو کوس برخاست
به قصر قیصر آمد شاهزاده
که آن بانوی توران در وطن نیست
نمی آید نسیم گل ز گلشن
شه آن منظومه^۱ با قیصر فروراند
ببارید اشک مریم قیصر روم
که هر مرزی که هست آرامگاهش
نیایش کرد و گفتش ای جوانمرد

۳۷۸۰ چو از دست تو خیزد خیز و بشتاب

خلاصی ده ز کیوان مشتری را
کلیدی ساز کن چندین چه پایی
به قربان خلیل و کیش عیسی
که گر باز آوری گل را در این باغ
بر آرم گر شود اختر به برج
زاسب و گنج و لشکر هر چه باید
پس آنگه با گروهی دانش افروز

به دامن کوکب رخشان فروریخت
سپیده از سیاهی سر بر آورد
زدیر آوازه ناقوس برخاست
خروشی دید در ایوان فتاده
سهی سرو خرامان در چمن نیست
شبستان شد تهی زان روز روشن
حدیث بلبل و گل جمله برخواند
ولی چون حال جادو کرد معلوم
نیابد کس به جز نوروز راهش
بکن گر چاره کاری توان کرد
بزن بر آتش دلخستگان آب
بر آرز از چنگ دیو انگشتی را
بود کاین قفل^۲ سنگین برگشایی
به بیت المقدس و روح بحیرا^۳

کنی همچون تذروش ایمن از زاغ
در آرم گر بود گوهر به درجت
ببر با خویش اگر در ره بشاید
روانش کرد همچون باد نوروز

۱- نم: منظور.

۲- کم: فعل.

۳- تع: تحیرا، نم: بحرا.

راندن شاهزاده در عقب نخجیر و از اسب خطا شدن و دیدن پری را بر صورت جوانی و ازو دلداری یافتن^۱

خوشا وقتی که بلبل^۲ راز گوید
ولیکن ملک جم بی اهرمن نیست
۱۳۷۹۰ اگر گنج است مارش در قفایست
نیابی خرمی بی غصه یارا
گرت صحبت کام از شام بگذر
یقین می دان که بی قطع منازل
گهر جویی سوی دریا سفر کن
نباشد بی غم دل شادمانی
کسی کو طعنه بر اورنگ می زد
که چون نوروز باغ از گل تهی دید
چو بلبل در هوایش کرد پرواز
عقاب سرکشش پر برگشوده
۳۸۰۰ به جستن برق را در تاب کرده
به قطره میخ را زو پای در گل
ز نعلش ماه^۴ در مسمار مانده
به سرعت چشم بسته جادوان را
چو آن خوش نغمه بستان اندوه

به روی گل غم دل باز گوید
تماشای صنم^۳ بی برهمن نیست
وگر تختست دارش در قفایست
گل از خار آید و خیری زخارا
وگر ترسی ز ننگ از نام بگذر
نخواهد شد وصال کعبه حاصل
شکر خواهی به خوزستان گذر^۵ کن
ظلمت خیزد آب زندگانی
چنین آن نقش را بیرنگ^۶ می زد
کنار چشمه بی سرو سهی دید
به قصد مرغ وصلش دیده ها باز
چو^۷ عنقا تیز^۸ پروازی نموده
به پویدن صبا را آب کرده
به پیکر کوه را زو سنگ بر دل
فلک چون نقطه در پرگار مانده
به تک نخجیر کرده آهوان را
هوا بگرفت چون کبک از سر کوه

۱- نم: روان ساختن قیصر نوروز را به جستجوی گل.

۲- نم: بلبل که وقتی.

۳- دا: صنم.

۴- نم: سفر.

۵- نم: بیرنگ.

۶- نم: ز.

۷- تع: تیر.

۸- دا و تع: مار.

ز دار الملک قیصر سر^۱ برافراخت
 مه خرگه نشین خرگاه می زد
 شفق پیمانه خور نوش می کرد
 پدید آمد کنار چشمه ساری
 گذار گور بود و جای آهو
 ۳۸۱۰ در آن آرامگه منزل گزیدند
 چو طاووس فلک شد آتشین بال
 سواران مهد بر ابرش نهادند
 به پویه بادپا را گرم کردند
 شه سرکش براقش برق گشته
 سموم از سینه اش در تاب رفته
 گهی یکران به قله بردوانده
 زناگه دید گوری بر گذرگاه
 چو بانگ نعل که فرسا برآمد
 شه نخجیر گیر شیر چنگال
 ۳۸۲۰ اگر چه در گذشت از باد شبگیر
 خطا شد توسن و نوروز غمگین
 سرش بر سنگ خورد و اسب بر دوش
 چو یک ساعت چنان مدهوش بفتاد^۴
 جوانی دید بر بالین ستاده
 عنان مرکبش بگرفته در چنگ
 به دست شاه داد آن می که درکش
 شه ایران در او حیران فرو ماند

به پای کوهساری پر^۲ برافراخت
 شه سیارگان را راه می زد
 فلک خون شفق در جوش می کرد
 خروشان بر لب هر چشمه ساری
 به آبشخور درو وحشی زهر سو
 به هر جا سایه بانها برکشیدند
 بجنبانید مرغ صبح خلخال
 صبا را نعل در آتش نهادند
 به پی پشت زمین را نرم کردند
 به نه میدان زگردون در گذشته
 زچشمش چشمها پر آب رفته
 گهی از قله بر هامون جهانده
 چرا گر گشته بر پیرامن راه
 چو برقی گرم خیز^۳ از جا برآمد
 تکاور در جهانیدش زدنبال
 ندید از هیچ سویی گرد نخجیر
 چو کوهی در فتاد از کوهه زین
 فرس بی توش گشت و شاه بیهوش
 سر از جا بر گرفت و دیده بگشاد
 میان در بسته و ابرو گشاده
 در آن چنگ دگر یک جام گلرنگ
 مدار اندیشه از گردون سرکش
 پس آنکه بستد و بروی ثنا خواند

۱- نم: پر.

۲- نم: سر.

۳- دا: گرم سا.

۴- نم: افتاد. دا: بیهوش بفتاد.

به یکدم نوش کرد و باز پس داد
 جوان از رنج راهش باز پرسید
 ۳۸۳۰ بدو گفت ای گل باغ معالی^۱
 تو آن شمع می که صد پروانه داری
 گرت چشم بدی افتاد در کار
 مرنج ار در فگندت کوه پیکر
 به زخم تیشه لعل از کان بر آرند
 بیفزاید رواج نقره از کوب
 نباشد گنج رنج از زخم مارش
 از آن رو شمع را گیرند و سوزند
 نه هشیاری پس از افراط مستیست
 گهر در دامن دریا فتادست
 ۳۸۴۰ اگر ضربی رسد بر^۲ روی دینار
 عبیر از سوختن گردد معطر
 ز شق شقه گردد گل شکفته
 گرفت چنگ دور از ساز نبود
 بود در ضمن هر دودی دواپی
 وجود چرخ بی گشتن محال است
 چو سرو آن را که بینی پای بر جای
 منال از تیرگی دهر زنهار
 به بستان هیچ گل بی خار نبود
 نه آخر شاه انجم را زوالست

برفتش خستگی یکباره از یاد
 به آرم از دلش آزار برچید
 چو بلبل در غم گل چند نالی^۲
 ولی در تابشی از پروانه داری
 زبخت نیک دولت چشم می دار
 که افت و خیز در دولت نکوتر
 به خامه صورت الوان نگارند
 شود حاصل بهای میوه از چوب
 نباشد غنچه بیم از نوک خارش
 که مجلس را ز نورش بر فروزند
 بلندی مندرج در ضمن پستیست
 ۳۸۵۰ فلک زر در دل خارا نهادست
 شود زان سکه ای دروی پدیدار
 چراغ از تاب دل باشد منور
 شکر در نای نی باشد نهفته
 نی نبریده را آواز نبود
 بود در تحت هر خوفی رجایی^۴
 چراغ مهر بی گرمی خیالست^۵
 بود بادش به دست و بند برپای
 کز آب تیره خیزد در شهوار
 کدامین گنج کان را مار نبود
 خدایست آنکه ملکش لایزالست

۱- نم: معانی.

۲- نم: مانی.

۳- نم: در.

۴- دا: این بیت را ندارد.

۵- نم: زوال است. دا: این بیت را ندارد.

که در کوی تو دولت را قرارست
تو دریایی چه اندیشی ز خاشاک
ز بد مهری جفایی^۱ کرد با تو
به یک قطره به دریایش^۳ درانداز
که از خون اصل مشک تاتار
به که پیکر بر^۴ آ کاینک سپاهت
چو در ابر سیه تابنده^۵ مهتاب
برآمد بر صبا مانند آتش
سپه را باز دید و راه برداشت
پس از یکچند در ارمن رسیدند

۳۸۵۰ ترا خود این زمان هنگام کارست
منه بر دل غبار از عالم خاک
اگر گردون خطایی کرد با تو
بزن پاییی و از پایش در انداز^۲
مکن اندیشه زان بد مهر خونخوار
پس آنگه گفت کای من خاک راحت
ملک را بر نشانند و گشت نایاب
شه لشکر شکن نوروز سرکش
همان دم برفرازی سر برافراشت^۶
چنین تا چند منزل^۷ بسپردند

دیدن شهزاده^۸ در شب پیر غیبی را بر صورت کشیش و ازو نشان قصر شاپور که^۹ مقام طوفان جادو بود یافتن

بزن آبی بر این آتش که رستی
وزان پیمان شکن^{۱۰} پیمانه بستان
ز گیسوی بتان زنار دربند
سماع از پرده دل گوش می کن

۳۸۶۰ دلا تا کی چو شمع آتش پرستی
بیا داد دل از میخانه بستان
در بتخانه پندار در بند
شراب از ساغر جان^{۱۱} نوش می کن

۱ - کم: خطایی.

۲ - نم: در پایش مینداز.

۳ - دا: به غرقابش.

۴ - نم: در آ.

۵ - نم: مانند.

۶ - برافراخت.

۷ - تع: منزل را. کم: منزلی را.

۸ - دا: شهزاده نوروز.

۹ - دا: «و»، نم: نشان یافتن نوروز از ... طوفان جادو.

۱۰ - دا: ز دست میکشان.

۱۱ - تع و کم: می.

دل از شمع رخ جانان برافروز
 درون کعبه با بت عشق می‌باز
 ز عالم روی در پیر مغان آر
 نوا سازان که ساز قصه سازند
 که چون بر سرحد ارمن علم زد
 نمی‌دانست^۲ کان غم با که گوید
 ۳۸۷۰ بر آن کهسار چون کبک آشیان کرد
 نشد^۳ روشن برو احوال آن ماه
 اگر چه بود طوفان را ندیده
 چرا گویم ز طوفان بوی نشنید
 به وقت آنکه گشت از دور افلاک
 سکندر رخ به تاریکی در آورد
 خضر کز عالم معنی خبر داشت
 ز لؤلؤ بدر لالا حقه می‌ساخت
 روان در بحر اخضر کشتی نور
 سماع زهره در اختر گرفته
 ۳۸۸۰ به هر جا ره روان افتاده خسته
 ملک^۴ را بوی گل سرمست کرده
 به چرخ آمد چو مه پیرامن دشت
 تکاور بر لب هر چشمه می‌تاخت
 چو شب را طشت شمع از دست بفتاد

ز شمع دل چراغ جان^۱ بر افروز
 ولیکن کعبه را از بت بپرداز
 مغان را از غم دل در فغان آر
 ز نوروز این چنین دستان نوازند
 به یاقوت روان بر رخ رقم زد
 مراد خاطر خود از که جوید
 سرشکش پیکی از هر سو روان کرد
 نگشت^۴ از جادوی پتیاره آگاه
 نمی‌گشتش جدا طوفان ز دیده
 که صد طوفان به چشم خویشتن دید
 حجاب آتش خور سایه خاک
 ره سر چشمه حیوان غلط کرد
 روان شمعی به پیش راه برداشت
 فلک با مهره بازان مهره می‌باخت
 ز کشتی بادبان^۵ آتشی دور
 قمر جام بلورین بر گرفته
 ز هر سوره نوردان بار بسته
 صفیر بلبلش از دست برده
 چوهفتاورنگ گرد قطب در^۷ گشت
 ز چشم از هر طرف سرچشمه می‌ساخت
 ز جام سر سیه سر مست بفتاد

۱- نم: جان چراغ دل.

۲- تع: ندانست.

۳- نم: بشد.

۴- نم: بگشت.

۵- دا: سایه بان

۶- نم: فلک.

۷- نم: بر.

سپند جان به زیر چرخ برسوخت
 شراب دور مالا مال کرده
 رخ عیسی به چشم روح دیده
 سبقهای الهی گوش کرده
 چو کیوان هند باری^۱ جامه در بر
 به معنی طایری از روضه حور
 چو مرغ صبح خیز آمد به آواز^۲
 که ای بر بوی گل دل داده از دست
 که راهی پیش آید^۳ تیره و تنگ
 که بر هر گوشه ای بینی بهشتی
 درو طوفان جادو را نشیمن
 چو باغ خلد نامش قصر شاپور
 نباشد جز تو کس را این میسر
 از آن تمثال هایل هیچ مندیش
 که گردد بر مرادت سر بسر کار
 دمی پرواز کن در صحن آن باغ
 مه منجوق او بر طاق اخضر
 شده بر ماه منجوق آشیان ساز
 در گنبد شود دردم گشاده
 از آن بالا به یک کلکش در آری
 شود نخجیر جادو مرغ جان

به خلوت رفت و شمع دل برافروخت
 کشیشی دید ناگه سال خورده
 ز روح آوازه عیسی شنیده
 قدحهای مسیحی نوش کرده
 چو هر رمز طیلسان افکنده بر سر
 ۳۸۹۰ به صورت پیکری در قبه نور
 در آن پرواز گه چون کرد پرواز
 بزد گلبنگ بر نوروز سرمست
 ازینجا مهد بیرون بر سه فرسنگ
 وز آن ره خیمه زن بر طرف دشتی
 بر آن دشتست یک پیروزه گلشن
 گلستانی دلارا چون رخ حور
 به دست تست قتل^۴ آن فسونگر
 طلسمی کایدت در ره فرا پیش
 به هر کار اسم اعظم یاد می دار
 ۳۹۰۰ چو بیرق بر کشی بر طرف آن راغ
 که بینی گنبدی عالی ز مرمر
 خروسی بر فرازش کرده پر باز
 هر آنکه کو بود زانجا فتاده
 اگر خواهی که کامی بر سر آری
 و گر خود کثر رود تیر از کمانت

۱- تمز هندیاری. کم: هند بادی.

۲- نم: پرواز.

۳- نم: آمد.

۴- نم: قفل.

در آن طارم بود یار تو درینند
 بگفت این وز نظر شد ناپدیدار
 که یا رب این پری بود ار خیالست
 کجا رفت آنک آن منصوبه می باخت
 ۳۹۱۰ نمی دانم که این معنی دهد دست
 میسر گردد این کار ار نگرده
 کجا آن ماه را در چنبر آرم
 من از جادوی چشمش آن کشیدم
 وراز طوفان توان جان بر کران برد
 همه شب در ره فکرت قدم زد
 چو اختر دیده بانی کرد تا روز

بدین^۱ بند و گشا کار تو در بند
 شهنشه در تحیر ماند از آن کار
 پری زان^۲ صورتی دیدن محالست
 چه می گفت آنک آن منظوممی ساخت
 و یا نقشی چنین صورت توان بست
 و گر گردد مرا باور نگرده
 چو می دانم که این طالع ندارم
 که هرگز مثلش از طوفان ندیدم
 ز دریای فراقش کی توان برد
 ز گریه دم نزد تا صبح دم زد
 چو صبح اختر فشانی کرد تا روز

رسیدن نوروز به قصر شاپور و کشتن طوفان جادو را و گشادن طلسمات و گل و مهران مهر سب را از بند بیرون آوردن^۳

چو گلچهر فلک با جام گلرنگ
 سکندر وار نور صبحگاهی
 جم زرینه جام اهرمن سوز
 ۳۹۲۰ عروس ماه روی عنبرین موی
 ز مهر روز شب در آتش افتاد
 ز ظلمت گشت پیدا چشمه نور
 شه خورشید رای مهر پرور
 چنان کان پیر روحانی بیان کرد
 کمر در بست و آن وادی بسر برد

سحرگاه از شبستان شد بر اورنگ
 مسخر کرد از مه تا به ماهی
 بزد خرگه برین قصر دل افروز
 ز عارض کرد یکسو چین گیسوی
 دك پر درد بسر باد هوا داد
 پدید آمد ز دریا گرد کافور
 بر آمد بر فراز کوه پیکر
 از آن منزل جنیبت را روان کرد
 واز آن کوه و کمر محمل بدر برد

۱- نم: درین.

۲- نم: برین سان

۳- نم: شکستن نوروز....بقیه فوآنانیست.

ز ناگه دید دریایی خروشان
 خدا را از سر اخلاص بر خواند
 بزد بیرق بر آن پیروزه گون دشت
 فرود آمد به پای قصر شاپور
 ۳۹۳۰ ازو هر گوشه‌ای بستان^۱ سرایی
 به هر جا سبزه فرشی در کشیده
 در آن آرامگه چون مهد بنهاد
 غریبوی آمد از ناگه^۲ به گوشش
 سیاهی دید زین بر پیل بسته
 به دستش ارقمی پر پیچ و پر خم
 چو دیوی^۳ جسته از زندان جمشید
 کمین بگشوده بر شاه سواران
 شهنشه کرد اسم اعظم آغاز
 در نیرنگ بر جادو فرو بست
 ۳۹۴۰ پلنگ شیر دل بازو برافراخت
 ستایش کرد بر یزدان دادار
 به بوی گل در آن گلشن بگردید
 چو ران پیل قفلی بر در او
 نظر چون بر مه منجوقش افتاد
 کمان بگرفت و اول چاشنی کرد
 عقابی شهر سیمرخ بروی

همه آفاق از آتش گشته جوشان
 وز آن دریای پر آتش برون راند
 به پیروزی از آنجا نیز بگذشت
 مقامی دید همچون روضه حور
 درو هر بلبلای دستان سرایی
 شکفته لاله و سنبل دمیده
 به هر طرفی چو نرگس دیده بگشاد
 بجست از جای خنگ تیز هوشش
 چو شیری بر سر کوهی نشسته
 دمنده از دهن^۴ دود جهنم
 زبیمش رفته رنگ از روی خورشید
 پدید آورد در دم برق و باران
 همان دم سایه بان میخ شد باز^۵
 نیامد هیچ کارش دیگر از دست
 به گرز گاو سارش خاک ره ساخت
 واز آنجا شد خرامان سوی گلزار
 ز ناگه گنبدی سر بر فلک دید
 خروسی از زبرجد بر سر او
 حدیث پیر غیبی^۶ آمدش یاد
 وزان پس مرغی از ترکش برآورد
 دم از خایسک کانی و تن از نی

۱- تع و کم: دستان سرایی.

۲- نم: ناله

۳- داو نم: دمش.

۴- تع: دوی.

۵- تع: بار.

۶- نم: عیبی.

به شستش در گرفت و دست برداشت
 دهانش کرد پر کیمخت ضیغم
 چو از زاغ کمان برخاست آواز
 خروس بام را چون بال بگشود
 ۳۹۵۰ به زیر افکند و آن تمثال بشکست
 چو آن مرغ از سر گنبد درآمد
 جدا شد پره را با قفل پیوند
 ملک جان آفرین را آفرین کرد
 بساطی دید چون دیبای رنگین
 فکنده تختی از زر در برابر
 چو سروی از بنفشه دسته بسته
 دو هندو نعل بر آتش نهاده
 گلستان فروزش پژمریده
 ۳۹۶۰ ز لعل آبدارش آب رفته
 دلش چون مشعلی بی نور گشته
 ز بادامش نهالی نم گرفته
 به سنبل سرو سیمین در سلاسل
 چو نوروز آن رخ گلبرگ^۱ را دید
 بسان مرده کوجان باز یابد
 به شمشاد خرامان خم در آورد
 بر او افشاند و در گوهر گرفتش
 چو بودش با رخ و گیسوی او میل
 شکنج طره اش را عقد بگشاد

سهی سرو خرامان را برافراشت
 پس آنگه شاخ گرگ آورد در خم
 عقاب آمد به پرواز از سرباز
 به منقار از فراز قبه بریود
 شنید آوازه زه شست در شست
 طراقی از در گنبد بر آمد
 برون افتاد زنجیر در از بند
 واز آنجا رخ در آن کاشانه آورد
 مصور همچو لعبت خانه چین
 بر آن گل چون نگین لعل در زر
 چو لاله نرگش در خون نشسته
 دو جادو در چه بابل فتاده
 ز گلزار رخس خیری دمیده
 ز زلف تابدارش تاب رفته
 رخس چون روضه بی حور گشته
 چو ریحانش صنوبر خم گرفته
 چو مه در برج عقرب کرده منزل
 دلش^۲ چون غنچه از شادی بخندید
 و یا خضر آب حیوان باز یابد
 عقیق از دیده پر نم بر آورد
 سراپای از دو رخ در زر گرفتش
 دمیدش در نفس والشمس واللیل
 چو ماه از عقده رأسش امان داد

۱- دا: گلرنگ.

۲- نم: دلش از چون.

ز تاریکی^۱ چو آب زندگانی
درآمد گرد آن مرکز به پرواز^۲
به هر سو کوثری پر آب می یافت
خروشی دلخراش از دور بشنید
در آن نزهت سرای دلنشان کیست
درو فرشی ز دیبا در کشیده
بسی صورت بر آن دیبای رنگین
فرو بسته جوانی را به زنجیر
پس آنگه تیز چون آهو نظر کرد
کشیده ناله بر قصر مشید
بزد چنگال و بندش خرد بشکست
که کامی دیگرش یزدان برآورد
وزان پتیاره جادو چه دیدی
چو یوسف در چه کنعان فتادی
که سرو آزاد کی گردد ز نوروز
که بیند کبک را در آشیان باز
غبار خاک چون بر جا^۵ بماند
کنی چون ذره خلقی را هوایی
برفت از یادم آن محنت^۷ که دیدم
ولی شادم که می بینم ترا شاد

۳۹۷۰ برون بردش بر آن صورت که دانی
وز آنجا با پری رخ کرد پرواز
ز هر برج اختری پرتاب می یافت
چو یک ساعت در آن گلشن بگردید
درآمد تا ببیند کان فغان چیست
ز^۳ مرمر^۴ دید طاقی بر کشیده
بسی پیکر بر آن ایوان سنگین
در آنجا گنبدی تاریک دلگیر
دو آهو را به دست از خواب بر کرد
ز ناگه دید مهران را مقید
۳۹۸۰ بر آن گنبد بسان برق در جست
بسی شادی نمود و خرمی کرد
ازو پرسید کاینجا کی رسیدی
کجا چون نوح با طوفان فتادی
جوابش داد مهران جگرسوز
چو بلبل در پی گل شد به پرواز
صبا چون باد پا بیرون جهانند
تو مهری و چو^۶ از خاور برایی
چو از وصلت به کام دل رسیدم
بسی دیدم ز گردون جور و بیداد

۱- دا: ظلمت.

۲- دا: گرد آن پرواز گه باز.

۳- نم: چو.

۴- دا: زمروارید.

۵- دا: برجا چون.

۶- نم: چونکه.

۷- نم: آن محنت از یادم.

۳۹۹۰ تبسم کرد شه و آنکه^۱ چو شهباز
 بدید آن صفحه را جدول به جدول
 به هر جا کو قدم بنهاد در کار
 هر آن گنجش که پیش آمد نهانی
 در آن بتخانه هر سویی که بشتافت
 به هر طرفی طرایف^۲ یافت بی حد
 صلا در داد گردان سپه را
 به سرداران لشکر کرد اشارت
 یلان پیل پیکر در دویندند
 ببردند آن مواضع را ز بنیاد
 ۴۰۰۰ هیونان را جواهر بار کردند
 گل گلروی را در هودج زر
 چو یاقوتی که بیرون آید از درج
 به پرواز از نشیمنگاه آن بوم
 گرفتش دست و باز آمد به پرواز
 همش آخر معین شد هم اول
 بزد چرخ بر آن مرکز چو پرگار
 در آنجا دید گنجی شایگانی
 بسی تمثالهای مختلف یافت
 به هر مخزن خزاین دید بی عد
 که در دست آورید این دستگه را
 که اینک گنج باد آورد و غارت
 به پشت پیل زر بیرون کشیدند
 چو خاک آن روضه را دادند بر باد
 وز آنجا رخ در آن کهسار کردند
 روان کردند سوی قصر قیصر
 و یا ماهی که طالع گردد از برج
 رخ آوردند در معموره روم

رسیدن گل و نوروز به روم و آشکارا کردن مهران نسب^۳ شاهزاده
 و قیصر گل را در عقد شاهزاده آوردن

خوشا وصل^۴ گل و فصل بهاران
 لب شیرین و جام خسروانی
 می گلرنگ در بستان کشیدن
 صبحوحی در میان سبزه کردن
 چو نرگس بر کنار چشمه خفتن
 خروش بلبل و بانگ هزاران
 ز دست خضر آب زندگانی
 سماع مرغ بر بستان شنیدن
 به روی سبز خطان باده خوردن
 به دیده ماجرا با چشمه گفتن

۱- نم: و آنکه شه.

۲- نم: ظرفی ظرایف

۳- دا: مهران مهرسب نسبت نم: تعیین وقت عقد بستن گل با نوروز.

۴- دا: وقت.

به وصل سرو قدان شاد بودن
 ۴۰۱۰ گرفتن زلف لیلی را به شبگیر
 سخن گویان که در نظم سفتند
 که چون نوروز گل^۱ را در عماری
 بزرگان شادی اقبال خوردند
 جهان را مژده نوروز دادند
 رسانیدند مهد گل به گلزار
 همه بازارها آذین بستند
 مگر آن روز نوروزی دگر بود
 جرس جنبان شده دستان سرایان
 خروش کوس در ایوان فتاده
 ۴۰۲۰ خرد رفته به رود از نغمه چنگ
 چمان آتش عذاران با چمانه
 زده اورنگ قیصر پیش ایوان
 عظیم الروم بر تخت کیانی
 دو رویه صف زده کشور گشایان
 گل روی قدح بگرفته شبنم
 بتان رومی و ترکان فرخار
 شراب ارغوانی باز خورده
 شه طوفان نشان ازدها سوز
 به رخ بر خاک نقش آزی کرد
 ۴۰۳۰ ستایش کرد و شاهش آفرین خواند
 چو شدزان شاخ عرعر کار گل راست

ز باغ و بوستان آزاد بودن
 دل مجنون فرو بستن به زنجیر
 به تاریخ این حکایت باز گفتند
 به روم آورد چون باد بهاری
 به شادی جمله استقبال کردند
 به نوروزی در گلشن گشادند
 برافشانند سیم و زر به خروار
 به عشرت با می نوشین نشستند
 که گل در باغ و بستان در نظر بود
 نوا برداشته بلبل نوایان^۲
 نفیر نای در کیوان فتاده
 کشیده رود زن بر زهره آهنگ
 بتان رقاص بر بانگ چفانه
 گذشته قبه قصرش ز کیوان
 چو گل خندان عظیم از شادمانی
 ز زر کرده کمر پولاد خایان
 چو مهد عیسی آب چشم مریم
 ز کفر زلف هندو بسته زنار
 سماع ارغنونی ساز کرده
 پلنگ شیر دل شهزاده نوروز
 کنار تخت را صورت^۳ گری کرد
 نثار آورد و گوهر بر سر افشاند
 نشاندش همچو سرو و عذرها خواست

۱- نم: را گل.

۲- دا: این بیت را ندارد.

۳- دا: بوسه گری.

قدح جست و شراب لاله گون داد
مغنی پرده عشاق بنواخت
خروش چنگ و دستان نواساز
چو می در مغز میخواران اثر کرد
ز هر جا در میان افتاد رمزی
مسلسل شد دگر با قصه گل
وزان معنی که آن طاووس طنناز
در آن حالت که هوش ازدست می شد
۴۰۴۰ مگر مهران ز روی مهربانی
فرو خواند اندکی از حال نوروز
گمان بردست قیصر کو سپاهیست
به گوهر از نژادی سرسری نیست
اگر بینیدش^۳ اینجا یک سواره
به تنهایی نباید رفتن از راه
به بوی گل شود بیگانه از خویش
ز بیم آن شود با درد و غم جفت
وزین اندیشه دارد کاخر کار
چو او دردانه درج کیانست
۴۰۵۰ درین بودند کز صدر شهنشاه
ازین معنی چو روزی چند بگذشت
سخن بادست و چون باد^۵ از زند دم
و گر چون نافه بیرون افتد از ناف

وزان پس دل به بانگ ارغنون داد
ز^۱ عود آتش به شادروان در انداخت
دل غمخوارگان را شد نوا ساز
سخن تیغ زبان را تیزتر کرد
به غمزه هر بیتی می کرد غمزی
که شد زنجیری جادو چو سنبل
گرفتش باز چون کبک از کف^۲ باز
روان از بوی ساغر مست می شد
به مستی با جگر سوزی نهانی
که این پیروزه هست از کان پیروز
نه لیکن دری از دریای شاهیست
درین کشور همانا جوهری نیست
بود هر بنده اش میری هزاره
که خرگه بر فلک تنها زند ماه
ازین پس تا چه خواهد آمدش پیش
که نتوان راز بلبل پیش گل گفت
نگردد عیسوی با احمدی یار
چرا روشن نگویم کز کیانست^۴
شه دلداده کرد آهنگ خرگاه
به دستان این حکایت داستان گشت
بگیرد در نفس اقصای عالم
شود پر بوی مشک از قاف تا قاف

۱- دا: چو.

۲- تع: چنگل.

۳- نم: بیندش.

۴- نم: عیانست.

۵- دا: صبح.

رود تیغش ز حد شرق تا شام
نیارستند پنهان کردن از شاه
به خلوت برد بزم و مجلس آراست
به جنبش درفکندند این جرس را
چو دریا گوهرش پوشیدن از چیست
چو باغ از باد نوروزی بخندید
بدان کبریت چون آتش برآمد
وزین معنی چنان گشتش مصور
به دست ذره افتاد آفتابی
به جان شد صید آن فرخنده شهباز
شگفت آمد ز چندان سوز و سازش
همه دانشوران و بخردان را
خزاین برفشانند^۲ و گنجها داد
چو با کبک آشیان سازم به از زاغ
که روی بوستان افروز دارد
بود شایسته دیهیم و اورنگ
هوادارش نه آخر بوستانست
چو دریایش خریدارست گو باش
به بستان شهی آزاده سرویست^۵
به دریا رفتن و گوهر نرفتن
که خواندشان خرد جاسوس افلاک

و گر چون خور برآرد بیرق از بام
چو بشنیدند نزدیکیان درگاه
به هنگامی که شه از تخت برخاست
چو نامحرم نمی دیدند کس را
که آن خسرو نشان را نسبت از کیست
چو شاهنشاه روم^۱ این نکته بشنید
۴۰۶۰ دمیش دادند و در دم خوش برآمد
بر آورد از فرح چون نارون سر
که تیهو را به چنگ آمد عقابی
به مجلس خواند روز دیگرش باز
برو چون روز روشن گشت رازش
طلب فرمود زان پس موبدان را
بدین شکرانه هر یک را عطا داد
که گر خواهد شدن طاووسم از باغ
چه غم چون برگ گل نوروز دارد
بحمدالله که با این فر و فرهنگ
۴۰۷۰ اگر چه گل به کام دوستانست
و گر لؤلؤ به لالایی شود^۳ فاش
چو او از باغ پیروزی تذرویست^۴
چرا باید ز ما گوهر نهفتن
اشارت کرد تا ارباب ادراک

۱- نم: چین.

۲- نم: برگشاد.

۳- نم: بود.

۴- کم: تذروست.

۵- کم: سروست.

برین نه طارم^۱ دایر بر آیند
 رصد بندان که اختر می شمارند
 قیاس از نقش اصطربلاب گیرند
 قلم بر جدول افلاک رانند
 شناسای کواکب زیج بگشود
 ۴۰۸۰ به سیاحی برآمد گرد گردون
 ولی فرمود کز^۲ تأثیر اجرام
 که وقت اجتماع ماه و خورشید
 به شب ناهید را سوی مه آرند
 نه قیصر زان صفت آرایشی کرد
 چو در طالع ز پیروزی نشان یافت
 گل نسرین بدن را با دلی شاد
 فصیحان مدح پردازی نمودند
 ز بس کان روز^۳ گوهر برفشانند
 کنون آنکس که دارد گوهر از خاک
 ۴۰۹۰ چو شب را شد مسلسل عنبرین جعد
 گل مهوش به مهدش در نشانند

کمین^۲ ثابت و سایر گشایند
 نظر بر هیأت اختر گمارند
 طریق انجم شبتاب گیرند
 نجوم از مدخل افلاک خوانند
 محیط چرخ را پرگار بنمود
 مبارک دید^۲ آن عقد همایون
 گهی میمون بود طالع در احکام
 نهند انگشتی در دست جمشید
 پری رخ را به ایوان شه آرند
 که وضع آن توان در خاطر آورد
 بدان پیوند دل را شادمان یافت
 بدان آزاده سرو راستین داد
 ملیحان تهنیت سازی نمودند
 بر آن خورشید پیکر زر فشاندند
 گهر از سنگ می یابد زر از خاک
 به وقتی اختیار و ساعتی سعد
 به خلوتگاه نوروزش رسانند

رفتن نوروز به مجلس خاص و بردین احمدی تجدید عقد نکاح
 کردن^۱

بیا نوروز از گل داد بستان که خوش باشد به نوروزی گلستان

۱- نم: طایر.

۲- نم: کمین بر.

۳- نم: آمد.

۴- نم: کش.

۵- نم: زرو.

۶- نم: دادن قبصر گل را به نوروز به زناشویی.

چمن را بازگو بدرود کن زاغ
از آن بستان به کام دوستان است
کنون وقت کنار و گاه بوسست
دل ساغر چرا اکنون نخندد
مکن رامین فغان چندین چو بلبل
مگر^۱ ما را که از غم هیچ کم نیست
خوشا آن دل که با جان راز گوید
۱۰۰۴ خنک آبی که بفزاید روانی
کسی کو نقش صورتهای چین بست
که چون از اطللس گلریز والا
علمهای مرصع بر کشیدند
می لعل شفق در جام کردند
هوا را عود بر مجمر نهادند
کمند زلف ظلمت تاب بگرفت
ز سبزه برگ نیلوفر برآمد
فلک پوشیده دیبای گهر دوز
جهان افکنده مشکین طره بر دوش
۱۱۰۴ گرفته نعش در بر دختران را
شب شامی گره در مو فکنده
شبستان افق پر شمع پرتاب
بتان هند مشک آگین کلاله

که بلبل می زند گلبانگ بر باغ
که روی دوستان در بوستان است
که در بستان گل سوری عروسست
چو گل در خنده شد دل چون نخندد
جمال ویس بین یعنی رخ گل
که چون غم غمگسار ماست غم نیست
چو مرغ جان ز جانان باز^۲ گوید
مبارک بنده ای کارزد جهانی^۳
عروس قصه را زیور چنین بست
تتق بستند بر ایوان بالا
قدحهای مشعشع در کشیدند
شفق را سرخ شامی نام کردند
نقاب انجم از رخ برگشادند
سنان چشم اختر آب بگرفت
ز نیلوفر گل احمر برآمد
فتاده زلف شب برعارض روز^۴
مه نو کرده زرین حلقه در گوش
نشانده چرخ بر چشم اختران را
ثریا آستین از رو فکنده
طبقهای فلک پر در خوشاب
کنیزان حبش کحلی غلاله

۱ - دا و نم: مگو ما را.

۲ - نم: راز.

۳ - دا: به جانی.

۴ - تع و کم: عارض بر رخ روز.

لب از دندان^۱ نموده چون در از درج
به جبهه در نهاده تاج نوذر
سپهر از مشرقی افکنده محمل
هوا از طره مشک سوده می بیخت
قضا اکسون گوهر دوز می دوخت
برون آمد چو شمع مجلس افروز
دماغش پر^۲ نوای نغمه چنگ
سر افشان گشته همچون شاخ سنبل
نمی گنجید همچون غنچه در پوست
به شادروان گل گشت آشیان ساز
و یا خورشید کارد رخ سوی ماه
به خوبی خلد را رونق^۳ شکسته
سر سرو از قدش افتاده در پیش
ز هندو زلف پستش تاب برده
رخش در طره شمعی در شبستان
دمانیده بهار از مار^۴ کاووس
نبوده موی را فرق از میانش
که با لعلش دم از تنگ شکر زد
مه از شرمش نهان در هفت پرده^۵
کشیده تیره شب را در سلاسل
به خنده شور در شکر فکنده
کمان بر جادوی بابل کشیده

برون آورده مه رویان سر از برج
ز اکلیل این کهن زال معمر
قمر از بلده بیرون برده منزل
زمانه سرمه بر آینه می ریخت
ستاره شمع بزم افروز می سوخت
ز پای تخت شه شهزاده نوروز
۱۲۰ چو نرگس سرگران از جام گلرنگ
به دستش دسته گل چون رخ گل
ز شوق گلستان عارض دوست
چو بلبل کرد سوی باغ پرواز
چو مه کارد به برج ثور خرگاه
بهشتی دید در خلدی نشسته
گل از شرم رخس خندیده بر خویش
ز جادو چشم مستش خواب برده
بتی بادام چشم نار پستان
چو کبکی جلوه گر در پر طاووس
۱۳۰ سر مویی سر مو تا میانش
لبش خاییده دندان بر طبر زد
چو ماه چارده هر هفت کرده
گرفته عقربش بر ماه منزل
به فندق تاب در عنبر فکنده
به ابرویش کمان را دل کشیده

۱ - نم: زلب دندان.

۲ - کم: بر.

۳ - نم: زوتن.

۴ - دا: بار. نم: نار.

۵ - تع، کم، ودا: این بیت را ندارند.

ز لعلش نعل بر^۱ آتش روان را
تنش را ایزد از جان آفریده
به گیسو ماه را آورده در قید
شب تار از سر زلفش مشوش
۱۴۰ گلی خندان ز باغ لایزال،
چو مه پوشیده زربفت مطبق
رخش رخشان ز روی دلستانی
لبش خون دل عذاب خورده
بنا گوشش سمن برگ بهشتی
گرش هاروت دیدی چشم جادو
گلش خدانم اگر گل باده نوشد^۲
به گرد خرگهش ترکان قبیاق
پری رویان رومی باده در چنگ
بخور عود بر مه کله بسته
۱۵۰ شمال از لخلخه مشکین شمایل
دل زهره ز عود افتاده در جوش
گل گلچهر بر اورنگ زرین
گلش نام و رخسار ملام چون گل
چو او در حجله روی از پرده بنمود
در آمد شاه سیم اندام سرمست
نهفتش گفت کای شمع طرازی

ز مهرش آب در چشم اختران را
لبش را ز آب حیوان آفریده
به آهو کرده شیر مست را صید
فتاده فلفل از خالش بر^۳ آتش
نشسته همچو سروی بر نهالی
به چین جعد مشک افشان مطوق
چو پروین در پرند آسمانی
چو می آب عقیق ناب برده
نسیمش نکهت اردیبهشتی
بسا آهو که بگرفتی بر آهو
میش گویم اگر^۴ مه حله^۵ پوشد
چمان چون شاخ عرعر در بغلطاق
به چین طره بسته راه بر زنگ
به زیر کله مهرویان نشسته
ز پیرایه جهان زرین حمایل
ز مستی ماه عودی رفته از هوش
شه خسرو نشان را جان شیرین
ملش لعل و تنش گلفام چون مل^۶
ارم را گلشنی دیگر بیفزود
چو سروی بر کنار تخت بنشست
منم نوروز و الحانم حجازی

۱ - نم: در.

۲ - نم: در.

۳ - تع: پوشد.

۴ - تع: از

۵ - نم: جلوه.

۶ - تع و کم: ملام چون گل.

تو از روم و مخالف کرده آهنگ
چو از عشاق کردی ساز^۱ بر ساز
نگارین چون ز شاه آن قول بشنید
۱۶۰ ز ظلمات آن حیات جاودانی
چو زان مهوش مراد شه برآمد
به دین احمدی و کیش تازی
گل شیرین شمایل را به کابین
شهنشه چون برآمد کام جاننش
گهرها را ز بازو بند بگسیخت
نه هر دردانه ای زان گوهری بود
بدین شادی سران هم زر فشاندند
مه از بام سپهر افتاد بر خاک
به خنده گفت با گل شمع گردون
۱۷۰ برآمد زهره در چنگش چفانه
که بلقیس است^۵ در ایوان جمشید
و یا ویس سمن بوی گل اندام
بهشتست این که دارد اینهمه حور
بتی زان گونه در یغما نباشد
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست
زمین را صد شرف بر آسمان هست

بدار ار راست گویی زین نوا چنگ
به دستان حسینی برکش آواز
به یک نوبت از آن ره رخ بپیچید
برون آمد چو آب زندگانی
اشارت کرد تا مهران در آمد
به آیین بزرگان حجازی
به خسرو داد همچون جان^۲ شیرین
گل شادی دمید^۳ از گلستانش
به دامن درفشاند و بر سرش ریخت
که هر دانه بهای کشوری بود
چه جای زر که جانها برفشاندد
که مهر افروز باد این گوهر پاک
که نوروزت همایون^۴ باد و میمون
ادا کرد از همایون این ترانه
و یا بستند عقد ماه و خورشید
به شادروان رامین دارد آرام
نباشد در بهشت این رونق و نور
و گر باشد چنین^۶ زیبا نباشد
ولیکن رنگ و بویی گفتگو نیست^۷
که بر روی زمین ماهی چنان هست

۱ - دا: چنگ.

۲ - نم: عمر.

۳ - تع: «دمید» افتاده است.

۴ - نم: مبارک.

۵ - تع: «است» افتاده است.

۶ - نم: چنان.

۷ - دا و تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

کدامین بلده را باشد چنان ماه
چه گنجست این که هست از مار خالی
پس آنکه شمسۀ توران و ایران
۱۸۰ در آن برجش چو مه تنها بهشتند
مگس را از بر شکر برانندند
چو نرگس گل خیال خواب در سر
به خلوت خانه^۲ شد^۳ گلچهر گلرنگ
دل از ملک جهان خرم به اورنگ

کدامین بلده را باشد چنان ماه
چه گنجست این که هست از مار خالی
پس آنکه شمسۀ توران و ایران
۱۸۰ در آن برجش چو مه تنها بهشتند
مگس را از بر شکر برانندند
چو نرگس گل خیال خواب در سر
به خلوت خانه^۲ شد^۳ گلچهر گلرنگ

رسیدن گل و نوروز به یکدیگر به طریق حلال^۴

خنک یاری که او یاری نماید
چه بیم از دیو اگر خاتم توان یافت^۵
اگر چه آن به صد رنجت دهد دست
و گر گوهر دهی دریات خوانند
کجا حاصل کنی زین کوی کامی
که آب خضر نبود بی سیاهی
بود ممکن جمال کعبه دیدن
فراموش شود رنجی که دیدی^۶
نوی عشق می کردند بر ساز
چنین از پرده نوروز^۷ می زد
شکنج سنبش از دست بگذاشت
نهاده بر دل مشک سیه داغ

خوشا کاری کزان کاری برآید
چه باک از زخم اگر مرهم توان یافت
مترس از مار اگر گنجت دهد دست
اگر لؤلؤشوی لالات خوانند
نرفته در طریق عشق گامی
ز ناکامی طلب کامی که خواهی
۱۹۰ گرت هست احتمال ره بریدن
که گر دیدی که در مقصد رسیدی
به وقت گل که مرغان خوش آواز
مغنی نغمۀ دلسوز می زد
که چون گل را به گلشن مست بگذاشت
نسیم گل شنید افتاده در باغ

۱ - نم: گدا جبهه ندارد.

۲ - نم: خلوت گاه.

۳ - دا: «شد»، افتاده است.

۴ - نم: در عروسی گل یا نوروز و عشرت ایشان.

۵ - دا: این بیت در بیت بعد ادغام شده است.

۶ - نم: این بیت را ندارد.

۷ - دا: دلسوز.

به می بنشست تا با می گساران
دلش هر لحظه می زد در بدن جوش
که تشنه ساعتی نشکيبد از آب
زلالی همچو آب زندگانی
۴۲۰۰ به بستان رو گيرت برگ تماشااست
روان را خيز و بريالایش افشان
بر آن گلبن که چندان^۴ گل بيارست
اگر افتد نظر روشن شود چشم
بهار و لاله را آن رنگ و بو نيست
شکر در تنگ و گل بر^۸ بار تا چند
نشايبد بی رخ گل زار بودن
قدح خواهی می از جام لبش گیر
که گر باغ آرزو داری رخس هست
به پای گل صبوحي خوشتر آيد
۴۲۱۰ چرا در گلشنی عشرت نرانی
بجست از جای و شد چون باد نوروز
چو گل را دید گفت ای خرمن گل
به وقت صبح برطرف گلستان
کنون چون هستم از مهر آزمایان
چو بادامت دلی بیمار دارم

کشد جامی بر^۱ آواز هزاران
سروشش هر نفس می گفت در گوش
لبالب شد فرات ای تشنه درياب
به دست داده اند اکنون تو دانی
بين سروي که شد کار توزان^۲ راست
و گر داری سری در پایش افشان^۳
به هر یک غنچه اش بلبل هزارست
چراکزخوش نظر گلشن^۵ شود چشم
وليکن^۶ رنگوبویی گفتگو نيست^۷
مکن شور و چو طوطی برخور از قند
چو نرگس مست در گلزار بودن
به جای به ترنج غبغبش گیر
و گر دستان بلبل پاسخش هست
که صبح عندليب از گل بر آيد
که ایمن باشد از باد خزانی
به خلوتگاه آن ماه دل افروز
ازین پس دست ما و دامن گل
به یاد چشم مستت ما و مستان
برم با طره ات عمری به پایان
ولی بادام زلفت کار دارم

۱ - نم: به.

۲ - نم: زو راست.

۳ - نم: این بیت و بیت بعد را ندارد.

۴ - دا: خندان.

۵ - دا و تع: روشن.

۶ - دا: اگر چه.

۷ - نم: این بیت در جای دیگر آمده است. و در این نسخه حاضر در شماره ۴۱۷۵ نیز تکرار شده است.

۸ - کم: پر.

چراغ دل ز شمع روت گیرم
 بغایت تنگ روزی اوفتادم
 مرا کار از سر زلفت گشاید
 درآمد تا زند در سنبلش چنگ
 ۴۲۲۰ کند جامی ز لعل دلکشش نوش
 چو روی گل بدید از دست بفتاد
 شد از بوی سر زلفش هوایی
 لب سرچشمه است و ما شتابان
 در آبی خود که عقل از در برون شد
 غنیمت دان و کام خویش برگیر
 نگار دلریا دل باز دادش
 چو دید آن سروسیمین را که چون باد
 ز خاکش برگرفت و در وی آویخت^۲
 شرابی دادش از لب تا بنوشد
 ۴۲۳۰ کشید از بحر حیرت بر کنارش
 چو حاصل کرد شه زان شمع منظور
 سر زلفش گرفت و سر بر^۳ آورد
 روان در بر کشیدش تنگ چون دل
 به دلبندی گره زد در کمندش
 سوی شکر شد از اول به پرواز
 نبات مصر را آوازه در داد
 چو باد صبح شد سوی گلستان

ولی چون شمع پیش روت میرم
 که دل بر شکر تنگت نهادم
 وگر کارم پریشانست شاید
 چو دل در بر کشد آن سرو را تنگ
 برآرد کام از آن یاقوت در پوش
 چو نرگس بر نهالی مست بفتاد
 دگر گفت ای دل ویران کجایی
 برون افتاده محرور از بیابان
 فرو بر سر که آب از سر برون شد
 وزین پس خویش را از پیش برگیر
 ز گیسو عود^۱ بر آتش نهادش
 برفت از دست و در پای گل افتاد
 چو شیر و انگبین با او درآمیخت
 ز شعر مشک ریزش حله پو شد
 به خلوتگاه قربت داد بارش
 در آن تاریک شب پروانه نور
 به یک مو خویشتن را بر سر آورد
 برون رفته قرار از چنگ چون دل
 برافکند از قمر شبگون پرنده
 چو طوطی کرد شکر خایی آغاز^۴
 شکر ریزان مصری را خبر داد^۵
 گل افشان کرد بر اطراف بستان

۱ - دا: عقد.

۲ - کم: آمیخت.

۳ - نم: در.

۴ - دا: مصرع دوم این بیت با مصرع دوم بیت ۴۲۳۷ ادغام شده است.

۵ - دا: این بیت را ندارد.

چمن را دید پر گلبرگ و نسرين
 سهی سروی بسان خرمن گل
 ۴۲۴۰ به پای گل در آمد و اله و مست
 به سحرش دیده بر هاروت می سود
 گهی با مار زلفش مهره می باخت
 گهی پروین ز عقرب می نمودش
 گهی بر می گرفتش افسر از سر
 گهی از سیب سیمین کام می جست
 گهی از لاله برگش^۳ ژاله می چید
 گهی از عنبرش خلخال می یافت
 گهی می شد کبوتر صید شهباز
 گهی می جست ماه از چنبر شاه
 ۴۲۵۰ گهی می سود سنبل بر شقایق
 گهش در چنبر دلگیر می جست
 گهش انگشت می زد بر طبر زد
 گهش بودی از آن زلف سیه داغ
 گه از لعلش شکر در پسته می کرد
 گه از شب سایبان بر ماه می زد
 شدی بیگانه هر دم با دل خویش
 به لب لعلش شراب آلود کردی
 قصب برداشتی از طرف ماهش
 زمانی سر به دوشش بر نهادی
 ۴۲۶۰ دگر سر بر گرفتی همچو مستان

بهارى یافت چون بتخانه چين
 بنفشه ريخته پيرامن گل
 سمن می چید و ريحان دسته می بست
 به نازش^۱ لعل بر ياقوت می سود
 گهی از خال مشکين مهره می ساخت
 گهی عقرب ز پروين^۲ می گشودش
 گهی بر می کشيدش زيور از بر
 گهی در پای سرو آرام می جست
 بنفشه می درود و لاله می چید
 گه از مشک سياهش خال می یافت^۴
 گهی می شد برون از چنگلش باز
 گهی می بست شه پيرايه بر ماه
 گهی می ريخت ريحان بر حديق
 دل شوریده در زنجير می بست
 که اين تنگ شکر يارب چه ارزد
 که اين هندو چه ره دارد درين باغ
 به دستان ضيمرانش دسته می کرد
 ز عنبر بگرد مه خرگاه می زد
 کف دستش نهادی بر دل ريش
 رطب چيدی و شفتالود خوردی
 برفتی از خود و کردی نگاهش
 چو شاخ سرو بر گل تکیه دادی
 به گل چیدن شدی سوی گلستان

۱ - نع: نارش.

۲ - نم: پروین زعقرب.

۳ - کم و نع: برگ.

۴ - نم: ردیف در هر دو بیت «می ساخت».

چو شمع صبحدم پیشش بمردی
 غرض فصاد و شهوت نیستش بود
 به چنگ آمد غزالی شیر مستش
 در افتاد از هوا در روزن کاخ
 زلالی دید ازو کوثر شرابی
 ز لعل ناب درجی سرگرفته
 زده مهری برو از جوهر جان
 نه بر اطراف باغش رسته خاری^۱
 نه مرغی بر سربامش پریده
 کلیدی آهنین تا گشت در باز
 به هر یک گام ره یک میل می رفت
 هوا مرکوب شادروان او بود
 نگین مملکت در دستش افتاد
 هر آن سیمی که بودش پیش بنوشت
 کسور از حشو و بارز کرد ظاهر
 هر آنچه بود باقی نقد بگرفت
 قیاس از دخل و خرج خویش برداشت
 نهاد آنگه قلم را در قلمدان
 برون جست آتش از آب نشاطش
 به کام جان شیرین شربتی ساخت
 یکی گشته شراب و دیگر جام

گرفتی شمع و پیش روش بردی^۱
 طلب هر دم که آمد^۲ بیشتر بود
 چو شیر مست بود آن لحظه پستش^۳
 چو بلبل کرد پرواز از سر شاخ
 ریاضی یافت از وی روضه بابی
 ز سیم خام برجی در گرفته
 زده قفلی بر آن از گوهر کان
 نه بر گنجش فتاده چشم ماری
 نه آن مخزن کسش در باز دیده
 ۲۷۰ ز بهر قفل رومی کرد بر ساز
 کمیت سر کشش چون پیل می رفت
 چو باد آن وقت در فرمان او بود
 پری بر خط حکمش روی بنهاد
 همان دم ماجرای خویش بنوشت
 چو در علم سیاحت بود ماهر
 به انلشت آن عدد را عقد بگرفت
 حساب جمله را در جمع بنگاشت
 چو کلکش بر^۵ حریر آمد در فشان
 ز آب آتشی تر شد بساطش
 ۲۸۰ طبر زد در گلاب افکند^۶ و بگداخت
 یکی دال آمد و آن دیگری^۷ لام

۱ - دا: رفتی.

۲ - نم: بودش.

۳ - کم: بستش.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - کم: مر.

۶ - دا: انداخت.

۷ - دا، تع و نم: دگر.

دو سیمین تن دو سر در یک گریبان
جهانی یافت از جان و جهانی
که در جنت بود دیدار یا خواب
رطب در دست و شکر در دهان بود
نبودند آگه از دوران افلاک
نیامد یادشان از آتش و آب
شده احوال گیتی شان فراموش
خرامان گشت با زرینه خلخال
صنوبر را به زیور^۱ در گرفتند
پرستشگه به سجده نقش بستند
نشد نقش نگار از دست دلخواه
نمی رفت از دماغ دلقوازان

دو نسرین بر دو گل در یک گلستان
روانی یافت در سرو روانی
شبانروزی نپردختند با خواب
عسل در پیش و می شان در میان بود
شبانروزی دگر در عالم خاک
چو مدهوشان ز جام باده ناب
شقایق در کنار و گل در آغوش
سحرگه چون تذرو آتشین بال
۴۲۹۰ چو نرگس سر ز بستر برگرفتند
به مشک و آب گل تن را بشتند
نگارین لعبتان را تا به یک ماه
خروش رود و بانگ نغمه سازان

روان کردن قیصر مهد گل را با نوروز به ایران^۲

فتادم مست و لایقعل برین بام
بیفشانم ز دامن گرد هستی
قدم بر گردن گردون نهادم
نظر در گلشن جمشید کردم
دماغم گرم گشت از آتش دل
ببستم دیده تا دل برگشاید
نیارستم شدن یک لحظه در خواب
که او سرگشته بود و من سرانداز

من سرگشته دوش از گردش جام
دمی گفتم بر آسایم ز مستی
چو رخت سرکشی بیرون نهادم
وطن بر چشمه خورشید کردم
چو پیمودم به یک ره هفت منزل
نهادم سر که خوابم در سر آید
۴۳۰۰ ولی ز آواز این^۳ گردنده دولا
به بانگ چرخ در چرخ آمدم باز

۱ - دا: دیبا.

۲ - دا: روان کردن قیصر مهد گل را به ایران.

۳ - نم: آزاد از این.

کنون باز آمدم باز آی و باز آر
میر^۲ ساغر که آب ما ببردی
لعابی ده که ما را سازگارست
بزرگی باشد ارگیری مرا دست
که من بیخود چو زانجا^۳ باز گشتم
به معنی نقش بند آزی^۴ چنگ
که چون یک چند نوروز دلارای
چو جم جام سمن بوی از پری خواست
۴۳۱۰ ز بس جرعه که از ساغر فرو ریخت
به نزهت سر زهر دیری بر آورد^۷
ز تاب می چراغ جان بر افروخت
به بانگ نی دم ناقوس در بست
زمین بوسید پیش تخت قیصر
دلت خرم به فر کسروی باد
کله داری ز درگاه تو فغفور
سرشک بدسگالت اشک مریم
کمینه بنده ات قرب دو^{۱۲} سالست

دلنم را ز آتش می^۱ در گداز آر
بیار آن می که خون ما بخوردی
مشو بی کار کاین دم وقت کارست
بزرگان خرده کی گیرند بر مست
خودی و بی خودی را بازهشتم
بدین صورت سخن را راند^۵ بیرنگ
به بستان گشت^۶ با گل شادی افزای
گل از روی بستان آزی خواست
ز خاک قیصران آتش برانگیخت
بتان روم را در سجده آورد^۸
ز شمع رخ دل رهبان برافروخت^۹
چلیپا را ز زلف یار بشکست
که ای خاک درت تاج سکندر
گلت خندان ز باد عیسوی باد
کمربندی ز خرگاه^{۱۰} تو جیپور
جهان را مهر مهرت نقش خاتم^{۱۱}
که همچون طایری برکنده بالست

۱ - نم: جان.

۲ - نم: به هر.

۳ - ز آنجا چو.

۴ - نم: آهنین.

۵ - نم: کرد.

۶ - نم: بود.

۷ - دا: افراخت.

۸ - دا: انداخت. نم: برافروخت.

۹ - نم: این بیت را ندارد.

۱۰ - دا: درگاه.

۱۱ - دا و نم: خاتم جم.

۱۲ - دا: سه.

به بوی گل رخ آورده سوی روم
 ۴۳۲۰ ز خان و مان خویش آواره گشته
 پدر پیرست و از من مانده مهجور
 چو ویسه آمده در سلک پیران
 به پنبه آسمان آگنده گوشش
 خم آورده پدید از شاخ شمشاد
 سمن برگش گرفته گرد کافور
 اگر فرمان دهد فرمانده روم
 به پاسخ گفت قیصر کای جوانمرد
 تو شمع جمعی و گل سرو باغم
 نباشد این سخن بر کار ما راست
 ۴۳۳۰ چو تصمیم عزیمت کرد نوروز
 شناسای^۲ رصد بگشوده تقویم
 که چون گل را بری سوی خراسان
 ببین زلف و رخس چون می روی راه
 بجز دل منزل آن مه نشاید
 به از چشمش^۴ ولی جایی نیابی
 نهاد انگشت بر چشم آن صف آرای
 مرا گویی که جایش ساز در دل
 که می گویی که ازدل خود به در نیست
 برو رندی به خماران میاموز

نشیمن کرده چون بلبل در این بوم
 دل از درد جدایی پاره گشته
 اجل نزدیک و اوزین خسته دل دور
 شده گنجش نهان در کنج ویران
 ز رفتن آگهی داده^۱ سروشش
 چو سوسن سنبلش از باد آزاد
 جدا گشته چراغ چشمش از نور
 رسانم هودج گل را بدان بوم
 چگونه منع این معنی توان کرد
 تو نور چشم و او چشم و چراغ
 ولیکن این زمان فرمان شما راست
 به تشلیث سعود و فال پیروز
 شه ایران نشان^۳ را کرده تعلیم
 مباحث از خار خار غم هراسان
 از آن ترسم که در عقرب بود ماه
 که برج منقلب نیکوتر آید
 که باید^۵ خانه مه برج آبی
 که اینک چشم اگر بروی نهد پای^۶
 کزان بهتر نباشد هیچ منزل
 اگر چه منزلی زان تنگ تر نیست
 صف آرای به خونخواران میاموز

۱ - نم: داده آگاهی.

۲ - نم: شناسان.

۳ - نم و دا: نشین.

۴ - نم: چشم.

۵ - دا: که باشد.

۶ - نم: دیده گر... دا: دیده گر بیرون نهد پای.

۴۴۰ پس آنگه شد شهنشاه همایون
چو قیصر مهد اعلی را روان کرد
که عقل پیر با چندان مهارت
هزار اشتر همه با طوق و خلخال
سراسر کوه کوهان^۱ رونده
مهار جمله از ابریشم چین
کنیزان پری رخ در^۲ عماری
هزار از تازیان تیز رفتار
نوندان گران نعل سبک خیز
همه پولاد خای و آهنین سم
۴۵۰ جنبیتهای روان بر کوه و هامون
هزار اشتر همه با نعل زرین
کفل پوش از پرند لعل زردوز
چو مرغول بتان دم باز بسته
هزار از خادمان آتشین روی
سنان^۳ غمزه چون خور آب داده
به دست هر یکی چو گانی از زر
نهاده مهد گل بر خاره سایان
چو مه با طوق سیمین شهریاران
نگهبانان آن مهد کیانی
۴۶۰ کشیده بر شه سیارگان تیغ

به روزی اختیار از شهر بیرون
ز بهر گل نه ترتیبی چنان کرد
از آن یک شمه آرد در عبارت
چو طاووس سپهری گوهرین بال
که خواندی چرخ شان کوه دونده^۴
به کوه بر عماریهایی زرین
فکنده بر قمر مشک بتاری
که رفتندی به شب در دیده مار
به پویه برده آب از آتش تیز
نهان در زیر گوهر گوش تا دم^۵
رسیده گرد که کویان به گردون
روان در زیر زین گوهر آگین
مفرق در گهرهای شب افروز
بر آن هر یک بتی مهوش نشسته
کشیده ماه را در چنبر موی
کمند طره چون شب تاب داده
ربوده گوی حسن از شاه خاور
به گرد مهد او کشور گشایان
چو خور با تیغ زرین تاجداران
چو مه در پرنیان^۶ آسمانی
زده نوک سنان در دیده میغ

۱ - نم: هامون.

۲ - کوهشان چرخ دونده.

۳ - نم: از.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - نم: عنان.

۶ - نم: در برپرند.

جرس جنبان شده هامبون نوردان
 سهی سروان سیمین در بغلطاق
 به جولان در فکنده باد پا را
 کمر بر کوه سیمین بسته از زر
 گرفته خزر رومی در سر دوش
 شه ایرانیان نوروز سرکش^۲
 به بر در قرطه اکسون زنگار^۳
 نهاده پر عنقا بر کلاهش
 چو بلبل کو به طرف لاله زاران
 ۴۳۷۰ صفیری می زد و پر باز می کرد
 ز بس دیبای سرخ و زرد بیرق
 هزار از مفرش و صندوق پر بار
 فزون از صدهیون کوه پیکر
 ز آشوب درای و جنبش زنگ
 دو هفته ماه با نوروز خرم
 علم بر طرف کوهی بر کشیدند
 ز هر سو خیمه ها بر پای کردند

ز گردان خیره چشم چرخ گردان
 درخشان رخ چو ماه از زیر بغطاق
 نهاده نعل بر^۱ آتش صبا را
 مفرق کرده دیبا را به گوهر
 گره کرده نفوله بر بنا گوش
 نشسته بر براقی همچو آتش
 به سر بر افسری از در شهوار
 مسلسل گشته مرغول سیاهش
 هوایی گردد از بوی بنهاران
 به گرد مهد گل پرواز می کرد
 مرقع گشته دلخ چرخ ازرق
 همه آگنده از دیبا و دینار
 همه در زیر بار لعل و گوهر
 فتاده ارغنون زهره از چنگ
 دو هفته ره بپیمودند باهم
 در آن آرامگه منزل گزیدند
 بر آسودند و آنجا جای کردند

رسیدن شاهزاده نوروز به دیر دانش افروز و سؤال

و جواب ایشان^۴

چو زد گلچهر چینی خیمه بر زنگ
 شامی خور آیین شد بر او رنگ
 مکمل تاجی از اکلیل بر سر
 ملمع درعی از سیاره در بر

۱ - نم: در.

۲ - دا: دلکش.

۳ - نم: زرگار.

۴ - نم: رفتن نوروز از راه به دیدن پیر دانش آموز. دا: رسیدن شهزاده به دیر دانش افروز راهب و ...

۵ - دا: مه.

۴۳۸۰ کمند عنبرین را داده شب تاب
 قمر شد. ویس و کوه اشکفت دیوان
 فکنده رومیان زرین دف از چنگ
 بتان خرگهی مشعل نهادند
 ز ساغر آب بر آتش فشاندند
 ندیمان نکته‌ها آغاز کردند
 ز نزدیکان یکی گفت ای شهنشاه
 مقام راهبان سالخورده
 بدانجا قیصران را سربلندی
 به روم آن کو اساس ملک بنهاد
 ۴۳۹۰ درو فرسوده سالی دهر پیمای^۱
 کشیشی پیر نامش دانش افروز
 ز افلاطون به حکمت یادگاری
 ز انفساس مسیحا بوی برده
 گره‌های سپهر از هم گشوده
 بخواند هر کسی را نامه و نام
 ملک فرمود کاین دم جام گیریم
 سحر چون مهر از اینجا پر بر آریم
 شرابی چند دیگر در کشیدند
 چو خورشید جهان آرا بر آمد
 ۴۴۰۰ دگر رویینه خم بر پیل بستند
 کبوتروار هم پرواز گشتند

سیه تاب هوا را داده مه آب
 ستاره زرد و رامین چرخ گردان
 به جنبش در فکنده زنگیان زنگ
 صلی عیش در آفاق دادند
 به جام آبگون آتش نشاندند
 سر درج حکایت باز کردند
 در اینجا هست دیری بر سر راه
 به عالم چشم بینش باز کرده
 وزیشان کرده حاصل ارجمندی
 به عهد باستانش کرد بنیاد
 چو مه پیک ضمیرش شهر پیمای
 وزو^۲ عقل مهندس دانش آموز
 به میدان خرد چابک سواری
 به محراب حواری روی کرده
 کواکب را رخ از برقع نموده^۳
 بگوید جمله را آغاز و انجام
 به هنگام قرار آرام گیریم
 وزان مینوی مینا سر بر^۴ آریم
 چو وقت خواب شد سر در کشیدند
 جهان را خیری از خارا بر آمد
 چو رویین تن به توسن^۵ برنشتند
 بر آن طارم نشیمن ساز گشتند

۱ - دا: دهری سال پیمای.

۲ - نم: درو.

۳ - دا: گشوده.

۴ - نم: در.

۵ - دا: سرکش.

در آن گلشن طوافی کرد نوروز
به بوسه گشت بر دستش گهرریز
که ای جاسوس راز آسمانی
تو خضر وقتی و ما تیره روزان
شب تارست و ما سر گشتگانیم
چه باشد گر به ما راهی نمایی
منم شبرنگ بر ظلمت جهانده
جگر در تاب و دل در خون فتاده
۴۴۱۰ ببخش از محنت ظلمت نجاتم
به دستوری سؤالی چند دارم
مشرف کن به تشریف جوابم

پس آنگه شد به نزد دانش افروز
چو طوطی کردش از منطق شکر ریز
دلت آیینۀ نقش نهانی
روان ما به دانش بر فروزان
درین وادی به خون آغشتگانیم
دهی پندی و بندی بر گشایی
چو ذوالقرنین در ره تشنه مانده
زبان از تشنگی بیرون فتاده
بده یک شربت از آب حیاتم
که عمری شد کزان در زیر بارم
ز زیر ابر بنمای آفتابم

سؤال از منشاء و معاد و جواب آن^۱

بگو اول که ما خود از که زادیم
ازینره چون به منزل پر بر آریم
نشیمن بر کدامین قبه سازیم
جوابش داد کای فرزند نامی
تو از مادر اگر سفلی نهادی
چه پرسى قصه ره کان درازست
از آن جانب نیامد هیچ کس باز
۴۴۲۰ حدیث رفتگان را رفته داند
نرفته چون قدم در ره توان زد
که آن منزل کزین عالم برونست

وز آن عالم بدینجا چون فتادیم
وزین دریا به ساحل سربر^۲ آریم
جنیبت بر کدامین قله^۳ تازیم^۴
جهان پیر را جان گرامی
ز پشت نه پدر علوی نژدای
درین وادی بسی شیب و فرازست
که سازد نغمه ای از پرده راز
خط آشفته خواند
نمی شاید دم از این داستان زد
کسی کانجا رسد داند که چونست

۱ - نم: سؤال نوروز و جواب پیر دانش آموز. دا: سؤال منشاء و معاد و جواب آن از وجه حمید.

۲ - نم: در.

۳ - دا: قلمه.

۴ - نم: یازیم.

که از گنبد به گوش آید صدایی
کسی کآنجاست داند حال آنجا^۱

که زین نه پرده می خواند نوایی
نمی داند کسی احوال آنجا

سؤال در پرستیدن اصنام و جواب آن^۲

که ای دستان سرای بزم دانش
که نقشی را به نقاشی گزینند
پس آنکه گفت کای فرخنده نوروز
بود آئینه ذات الهی
به معنی در نگر کان اوست یا نه
نظر در یار کن وایینه بگذار
که آن بت نیست الا نقش نقاش
تو در محراب دیدی مادر اصنام
که از مصنوع صانع لازم آید
نکو را در رخ نیکو توان دید
اگر در روی بت بینی به از سنگ
توان کردن جدا از باده ناب
چو روی بت چه روی بت پرستان

دگر ره گفت شاه شه نشانش
مغان از بت پرستیدن چه بینند
تبسم کرد پیر دانش افروز
چو روشن شد که از مه تا به ماهی
هر آن صورت که بینی در میانه
۴۴۳۰ اگر فرقی نهی آینه از یار
و گر بت در نظر داری یقین باش
حقیقت دان که عکس کوکب بام
کجا بی صنع صانع رخ نماید
چو روی او به چشم او توان دید
جمال آن مه بت روی^۳ گلرنگ
چگونه عکس خورشید جهان تاب
چو جز ساقی نمی بینند مستان

سؤال در صاحب الزمان و جواب آن^۴

چو ابر بهمنی در درفشانی
به عهد آخرین صاحب زمان کیست
حدیثی کرده ام اصفا درین باب
نبیند هیچ مهدی را درین مهد

دگر پرسید کای بحر معانی
مراد از فتنه آخر زمان چیست
۴۴۴۰ جوابش داد کز استاد کتاب
که جز عیسی فلک در آخرین عهد

۱ - دا و تع و کم: این بیت را ندارد.

۲ - نم: سؤال و جواب.

۳ - دا: بت مه روی.

۴ - نم: سؤال و جواب.

زمانی کان زمان باستان بود / نه آخر آن زمان آخر زمان بود
کنون ما خود درین ره راند گانیم^۱ / چه پیش آییم کز پس ماند گانیم^۲
نرفته کی زمانی با خود آییم / که در آخر زمان خود فتنه ماییم

سؤال در حرکات فلکی و جواب آن^۳

چو پیر آن دُر به الماس بیان سفت / دگر باره شه گوهر فشان گفت
بگو ای فیلسوف ربع مسکون / که اول جنبشی کامد ز گردون
گرش سابق نهی مسبوق او چیست / ورش مسبوق دانی سابقش کیست
وگر دوران به دایر نیست قایم / چرا این چرخه در چرخست دایم
جوابش داد و گفت ای ماه منظور / اگر چه دور او چون گیسوی حور
۴۵۰ مسلسل می نماید نزد عاقل / ولی دور تسلسل هست باطل
چو از معقول^۴ رانی این مخالفت / ز راه شرع مانعی در ضلالت

سؤال مدت ادوار فلک و جواب آن^۵

به بانگ آن تذرو دانش افروز / چو گلبرگ طری بشکفت نوروز
دگر پرسید کای پیر سخن گوی / که بردی از عطارد در سخن گوی
فلک تا کی برین هنجار گردد / به گرد نقطه چون پرگار گردد
جوابش داد کز این ره مرو هیچ / برون رو زین طریق پیچ بر پیچ
ازین بام^۶ حصار آهنگ کم ساز / کزین پرده مخالف باشد آواز
کسی ناگشته مستحضر برادوار^۷ / چه داند وضع این سرگشته پرگار
چو گردانندش او هم چون تواند / که یک ساعت ز گردش باز ماند

۱ - نم: ماند گانیم.

۲ - نم: راند گانیم.

۳ - نم: سؤال و جواب.

۴ - نم: منقول.

۵ - نم: سؤال و جواب.

۶ - نم: بانگ.

۷ - نم: به

سؤال در اسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود و جواب آن^۱

ازو پرسید شاه شیر دل باز	۴۶۰ حدیثی کز ملایک می نهفتند
که ای برقع گشای چهره راز	جوابش داد کای ظل الهی
بگوی آخر که اول با که گفتند	کسی کو در ^۲ ازل بیرون شد از هوش
مجوی از شام نور صبحگاهی	درین منظومه ما را نیست مدخل
که خواهد داشت او را تا ابد گوش	برین ^۳ دعوی چه خواهی حکم قاضی
بجز اول که داند حال اول	ورق راز از زبان خامه گوید
که مستقبل نداند حال ماضی	
وگر خواننده است از نامه گوید	

سؤال در ممات و جواب آن^۴

دگر گفت ای غریق بحر اسرار	۴۷۰ بگیری دودش از مه تا به ماهی
بگو کان افعی دم کش کدامست	بمیرند از دم او و او نمیرد
شود حلقه به گرد هفت گلشن	جوابش داد راهب کای جوانمرد
همه خاک از بخارش آب گردد	بدان کان مار زهر افشان مماتست
زند آتش سپیدی تا سیاهی	به حکمت گرسانی سر برافلاک
ز قصد جان خلقتش دل نگیرد	
سؤالی صعب تر زین چون توان کرد	
کزو ظلمات در آب حیاتست	
نیاری دفع او کردن به تریاک	

۱ - نم: سؤال و جواب. دا: و جواب آن گفتن.

۲ - نم: از.

۳ - نم: بدین.

۴ - نم: سؤال و جواب.

سؤال در حیات و جواب آن^۱

ملک چون دید کان پیر مسیحی
دگر ره گفت کز باب حیاتم
جوابش داد دانای سخن سنج
چو ما در چنگ اژدرها اسیریم
خضر کوهست^۲ بر ملکش ولایت
۴۴۸۰ اگر خواهی که جاویدان بمانی
چو عیسی آن زمان عالم بگیری
کجا از عمر کام خود بیایی
جهان آن زنده دل را زنده داند
کسی در مجلس جان جام گیرد
نه هر کو دیر میرد دیر باید

نماید معجز روح از فصیحی
بگو رمزی چو گفتی از م ماتم
که آن مار اژدهایی دان برین گنج
همان بهتر که ترک گنج گیریم
مگر او گویدت تفسیر آیت
بر آور سر ز آب زندگانی
که پیش مردن از عالم بمیری
مگر وقتی که روی از خود بتابی
که نام نیک^۳ ازو باقی بماند
که جام از مجلس او نام گیرد
مگر آنکو ز مردن جان فزاید

سؤال در بیان روح و جواب آن^۴

شهنشه چون ازو آن نکته بشنید
که ریحانی که او را روح نامست
جوابش داد کان در بزم شاهی
زرنگ او چه می پرسی که چونست
۴۴۹۰ گلی نبود که شاید چیدن او را
بدو گردد منور دیده دل
بدین صورت مزن در نقش او دست
چو باشد بر بدن فرمان روانش

ثنا گسترد و دیگر باره پرسید
درین بستان روحانی کدامست
بود گلبرگی از باغ الهی
که وصف او زرنگ و بو برونست
و گر چینند بتوان دیدن او را
چنان کز دل هوای خانه گل^۵
کزین صورت نشاید نقش او بست
روانش نام کردند اهل دانش

۱ - نم: سؤال و جواب.

۲ - نم: کویت.

۳ - دا: نام و ننگ.

۴ - نم: سؤال و جواب.

۵ - نم: دل.

بدان روشن که آب زندگانیست که فیض او حیات جاودانیست

سؤال در کیفیت خردمند و بیان خرد و جواب آن^۱

سؤالی کرد دیگر همچو آبش ^۲	فروزان شد رخ شاه از جوابش
چو فرمودی بگو آنگه ^۳ خرد چیست	که در دور زمان صاحب خرد کیست
چراغ او بدو گردد منور	جوابش داد کای روح مصور
بجز عاقل کس این گلشن نبیند	گل باغ خرد هم عقل چیند
کسی کاین راه پرسد بخرد آنست	ره دانش طریق بخردانست
که بی هادی کسی واصل نگرده	۴۵۰۰ هدایت بی خرد حاصل نگرده
اشارات خرد کشف معانیست	شفای دل نجات آسمانیست
ازو دیوان خلقت کرد مبدا ^۴	قلم کو سر تکوین کرد انشا
که هر بخرد که با خود نیست خود نیست ^۵	ندارد جان کسی کو را خرد نیست
جواهر بخش کان کن فکانست	خرد دلال بازار روانست
مسافر را بدین منزل رساند	عنایت چون درین ره ناقه راند
خوشا جامی که دارد رنگ این مل ^۶	خنک بادی که آرد بوی آن گل

سؤال در تصور و جواب آن^۷

سؤالی کرد دیگر شاهزاده	که ای بر ما در دانش گشاده
چو از هر صورتی نتوان شد آگاه	تصور چیست انسان را درین راه
جوابش داد کاین صورت خیالست	ولی انکار این معنی محالست

۱ - نم: سؤال و جواب.

۲ - نم: آتش.

۳ - دا: آخر.

۴ - نم: گشت پیدا.

۵ - دا: مصراع دوم بیت بعد به جای مصراع دوم این بیت آمده است.

۶ - نم: این بیت را ندارد.

۷ - نم: سؤال و جواب.

۴۵۱۰ درین بتخانه کاین صورت نگارند
مران این خامه بز عنوان نامه
تصور پیش ما صورت پرستیست
چو نقاش طبیعت نقش بندست
ره معنی تصور در نگنجد
چو خورشید اوفتد بر روزن بام

ز عین معنی آگاهی ندارند
که گیرد آب رنگ آب خامه
خیال هوشیاری خواب مستیست^۱
تصاویرش که می داند که چندست
که با دریا تبحر^۲ در نگنجد
نماید رنگ خود بر گونه جام

سؤال در تصدیر و جواب آن^۳

چو خسرو آن جواب آمد پسندش
که صاحب صدر پیش اهل دل کیست
جوابش داد کین نازک سؤالیست
تصدیر آنک در دل جای سازند

۴۵۲۰ کسی را قلب دانند اهل دانش
ولی آنها که صاحب صدر باشند
خوشا آنها کزینها بر کنارند

سؤالی کرد دیگر همچو قندش^۴
تصدیر نزد ارباب خرد چیست
به دل بشنو که با این قال حالیت
نه آن کز صدر گردن بر^۵ فرازند
که می بینند بر صدر آشیانش
به صدر سروران بی قدر باشند
نه چون قومی که دل با صدر دارند

سؤال در تفضل و جواب آن^۶

دگر ره گفت دارای جهان جوی
چنین دادش جواب آن پیر فاضل
تفضل موج دریای فضولست
به فضل آن^۷ را خرد مخصوص داند

که در باب تفضل نکته ای گوی
که این معنی نباشد کار عاقل
تجاهل اوج خورشید عقولست
که باشد خاص و خود را عام خواند^۸

۱ - دا: ترک مستی است.

۲ - دا: تبحر.

۳ - نم: سؤال و جواب.

۴ - دا و نم: شیرین تر ز قندش.

۵ - تع: «بر» افتاده است.

۶ - نم: سؤال و جواب.

۷ - نم: او را.

نباشد افضلیت در تفضل
بر آن شخصی تفضل صادق آید
گشایش در کششهای نهانیست
که هست این مصدر از باب تفعّل
که نبود فاضل و فاضل نماید
بشارت در اشارتهای جانیست

سؤال در تواضع و جواب آن^۱

۴۵۳۰ دگر پرسید کای پیر نکو رای
تواضع را درین معنی بیان چیست
جوابش داد دانای سخن سنج
ترقی در تواضع می دهد دست
اگر گردون تواضع می نمودی
زمین کو این طریقت می سپارد
تواضع را کیسانی نقش دانند
به هر صورت ضمیرت^۲ معنی آرای
کسی را کین صفت باشد نشان چیست
ازین ویرانه^۳ حاصل گرددت گنج
بلند آن می شود کو می شود پست
چنین سر گشته در عالم نبودی
درنگش لاجرم پایان ندارد
که بر اوضاع علوی رخس رانند

رسیدن شاهزاده با گل به مرو و بعد از مدتی وفات

یافتن شاه پیروز^۴

چو شاهنشاه دریا دل صدف وار
بسی زان باغ دانش میوه برچید
به تحسین گشت بروی شکر^۵ افشان
۴۵۴۰ پس آنکه مهد گل بر باد پابست
رخ فرخ در آذربایجان کرد
گهر چین گشت از آن ابر گهربار
بسی زان مرغ گویا نغمه بشنید
به بوسه بر کفش شد گوهر افشان
وز آنجا بر سمند خار^۶ سا^۷ جست
بر آورد از زمین نخجوان گرد^۷

۸ - دا و تع و کم: داند.

۱ - نم: سؤال و جواب.

۲ - تع و کم: ضمیر معنی آرای.

۳ - تع: از این دانه - دا: از این و آن.

۴ - نم: رسیدن پیش پیروز و انجامش روزگار پدر.

۵ - نم: شکر

۶ - نم: بادسا.

۷ - دا: این بیت را ندارد.

همه هامون ز جیشش جوش بگرفت
امیر نخجوان چون آگهی یافت
سپاه آورد بیرون چند فرسنگ
به استقبال رفت و زر برافشاند
دو هفته ماه و شاه عالم افزوز
به هفتم روز زین بر چرمه بستند
هیونان را به محمل در کشیدند
زبان زنگ شد بر بختیان تیز
۵۵۰ خور از تیغ سران آتش جهانده
عنان عزم را افکنده در تاب
چو زان منزل برون بردند بنگاه
چو خور بیرق به کیوان بر^۴ کشیدند
همای چتر را پر باز کردند
که در عهد ملوک باستانی
که هر کو در خراسان پادشه بود
شه ساسانیان فرخنده پیروز
به جم گوئی که خاتم باز دادند
بشیر ماه مصر آمد به یعقوب
۵۶۰ فقیر خسته گنج شایگان یافت

سپهر از بانگ کوشش گوش بگرفت
برون زد بیرق و چون برق بشتافت
بجنبید آسمان از جنبش زنگ
جنیبت در کشید و گوهر افشاند
در آن مرز آشیان کردند شش روز^۱
بسان باد بر آتش نشستند
جلاجله‌های زرین بر کشیدند
جرس کرده نوندان را دلاویز
سران بر قله‌ها^۲ ابرش دوانده
ز خوی که پیکران^۳ افتاده در آب
بماندند آن دو مه یک ماه در راه
سر از ملک خراسان برکشیدند
به مرو شاهجان پرواز کردند
چنین^۵ گویند ارباب معانی
به مرو شاهجانش تختگه بود
چو بوی گل شتید^۶ از باد نوروز
به کسری ملکت جم باز دادند^۷
نوید صحت آمد سوی ایوب
اسیر^۸ بسته از زندان امان یافت

۱ - نم: هر روز.

۲ - نم: قلمه‌ها.

۳ - کم: بیکران.

۴ - نم: در.

۵ - نم: چنان.

۶ - تع: شنیدند.

۷ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۸ - نم: اسیری.

به دارا داد گیتی^۱ ملک جمشید
 سریر^۲ افکند گل بر بوستان باز^۳
 خزان را مژده نوروز دادند
 به تشنه شربت کوثر نمودند
 تن خاکی نهاد از جان اثر یافت
 عطارد مشتری را شد خریدار
 زر افشاندند و پای انداز کردند
 جهانی را به دیبا در گرفتند
 که تقریرش به سالی باشد^۴ آسان
 هوا کرد آستین پر نafe مشک
 بود خاک خراسان گوهر آمیز
 چو زد^۵ گل خیمه بر پیروزه گلشن
 جهان را از سعادت مژده در داد
 به رسم تهنیت این قول بر ساز
 و یا افسر سرش بر عرش سایه^۶
 به پیروزی رخ شهزاده نوروز
 بزم بر مه کلاه کیقبادی
 به هر بی مایه ای مالی ببخشید
 ز می خواران به هشیاران نپرداخت
 برو هر روز نوروزی گذشتی

سها را داد گردون نور خورشید
 همای آمد به سوی آشیان باز^۷
 به تیره شب نشان روز دادند
 در جنت به آدم بر گشودند
 خضر از چشمه حیوان خبر یافت
 سلیمان با پری آمد به بازار
 به شادی گنجها در باز کردند
 بنساط خاک را در زر گرفتند
 نه آن کردند ماهی در خراسان
 ۵۷۰ لبالب شد تر و خشک از زر خشک
 هنوز از بس زرافشان و گهرریز
 در آن جشن همایون جام روشن
 در آمد بخت فرخ بادل شاد
 نوا ساز فلک^۸ می زد به آواز
 که تخت از برزند با چرخ شاید
 که دیگر بار دید آزاده پیروز
 شهنشاه جهان داور ز شادی
 خراج ملک را سالی ببخشید
 به شادی مدتی بزم طرب ساخت
 ۵۸۰ به عشرت هر شبش روزی گذشتی

۱ - دا: گردون.

۲ - نم: تاز.

۳ - نم: سپر.

۴ - نم: تاز.

۵ - نم: گردد.

۶ - تع و کم: «گل» افتاده است.

۷ - کم: ملک.

۸ - نم: شاید.

بدینسان شاد و خرم قرب شش ماه
درین بستان سرای عشرت انگیز
شبی در یک نفس چون صبح پر نور
بزد آهی و نا گاهی سفر کرد
چو تشنه کو بود موقوف آبی
پس از عمری رسانندش به کامی
چو لب تر کرد بازو بر گشودند
نمودند آب و در تابش فکندند
در اینجا چون توان تخم بقا کشت
قدح جست از پری رویان دلخواه
چو خوش بنشست گفتندش که بر خیز
ز ایوان زد علم بر گلشن حور
وزین بیغولۀ خاکی گذر کرد
و یا مخمور کو خواهد شرابی
غبار دل نشانندش به جامی
قدح در دم ز دستش در ریودند
به یک قطره به غرقابش فکندند
که بر آب روان نتوان زدن خشت

نشستن شاهزاده نوروز به پادشاهی

بر تخت پدر^۱

۵۹۰ بساز ای رود رامشگر سرودی
ز من تخفیف کن جامی که مستم
مبر آبم به جام باده ناب
مغنی بس که برد از مغز من هوش
بزن راهی و از راهم مینداز
سماعی آرزو دارم که سر مست
خوشا از جام معنی مست گشتن
طریق نیستان مست رفتن^۲
اگر چه در من از دانش اثر نیست
دمی در بزم سر مستان هشیار
۶۰۰ گرم آبی چو آتش می چشانی
بیا بشنو که مرغان نوا ساز
که موقوفست بنیادم به رودی
اگر چه نیستم آگه که هستم
که در من می زنی آتش بدین آب
هنوزم نغمۀ چنگست در گوش
ورم خواهی زدن یک راه بنواز
فشانم بر زمین و آسمان دست
به زیر پای مستان پست گشتن
ز پای افتادن و از دست رفتن
ز دانا پیش من دیوانه تر نیست
من بی خویش را با خویش بگذار
مرا بر آب و آتش می نشانی
ز نوروز این نوا سازند بر ساز

۱ - نم: بر تخت نشستن نوروز به جای پدرش پیروز.

۲ - نم: طریق آنگه به بستان مست رفتن.

به سوی تخته آوردندش از تخت
قبا مانند پر زاغ کردند
نشستند آن دو مه یک ماه^۲ بر خاک
در آن مدت نشدشان یک نفس دور
براز زخم کف و زخم کف از بر
که کی کار جهان بی شه شود راست
چو گیسو روی بر پایش نهادند
شه جمشید ملک را بقا باد
سران ملک را بی باج ماندن
علم را گیسوان از سر فکندن^۴
بهشت سلطنت بی حور دیدن^۵
دل شاهان بحر و بر شکستن^۶
چه غم چون هست ایرج پای بر جای
ترا پیروزه چرخست در دست
بزن بر طارم پیروزه اورنگ
رطب با خار دارد مهره با مار
به دیبا^۸ لشکر سیاره بشکست
به فرصت دیدن اختر شماران
ز دارالملک هرمز خیمه بیرون
چو جم بنهاد بر کف جام زرقام

که چون پیروز را آشفته شد بخت
گل و نوروز ترک باغ^۱ کردند
در آن ماتم ز جور دور افلاک
چه مهر اج و چه جیبال و چه فغفور
سر از خاک ره و خاک ره از سر^۳
پس آنگاه از جهان آشوب برخاست
سران در پای نوروز اوفتادند
که گر شد ملک جمشید بر باد
۶۱۰: نشاید تخت را بی تاج ماندن
چو پرچم گیسوان در بر فکندن
چراغ مملکت بی نور دیدن
همای چتر را شهپر شکستن
فریدون را اگر از جا بشد^۷ پای
اگر پیروز را پیروزه بشکست
به پیروزی بر آ چون گوهر از سنگ
ملک چون دید کین چرخ سیه کار
به مژگان راه بر پروین فرو بست
به استصواب استطرلاب داران
۶۲۰: چو زد سلطان هفت اقلیم گردون
سریر افکند بر ایوان بهرام

۱ - نم: خواب.

۲ - نم: هفته.

۳ - کم: مهر.

۴ - دا و نم: ردیف در هر دو مصراع «فکندن».

۵ - دا: در هر دو مصراع: «دیدند».

۶ - دا: در هر دو مصراع «شکستند».

۷ - نم: نشد.

۸ - تم: بدینا.

فکنده زهره در آن جشن شاهی
 به شادروان مه در داده برجیس
 زحل گشته ز خوشه تیز^۱ پرواز
 گذشته از چراگاه حمل ماه
 عطارد گشته گندم را خریدار
 ذنب را گشته دست از کید کوتاه
 شده رأس از شراب سروری مست
 به فرخ تر زمان و بخت پیروز
 ۶۳۰ به مه بر زد سر تاج کیانی
 به تیغ از زنگ و بربر باج بستد
 سران بر پای تختش بوسه دادند
 به دورش چرخ ترک جور بگرفت
 ز عالم رسم چوب^۲ و دار برداشت
 مثال چین نبشت از بهر فغفور
 ز عدلش گرگ با میش آب می خورد
 چو کسری در ممالک داد می داد
 د و^۳ چشم باز گشته جای تیهو
 به زیر پی سران را پست کرده
 ۶۴۰ زده پیشش کله داران درگاه
 برون از مطرب و مرغ سحر خوان
 چو خورگر بر کشیدی تیغ زرفام^۴

خروش ارغنون در برج ماهی
 ز اقلیم ششم آواز تسدیس
 شده در^۵ برج شاهین آشیان ساز
 زده در بزمگاه زهره خرگاه
 شده در خانه خود تیز بازار
 کمانش داده چرخ و برده از راه
 فکنده دستگاه تیر در دست
 بر آمد برفراز تخت پیروز
 مطوق شد به طوق خسروانی
 خراج از خسرو طمغاج بستد
 کله داران به پیشش^۶ سر نهادند
 جهان انصاف دهر از دور بگرفت
 برون از باغ کو برگ شجر داشت
 خراج هند جست از رای جیپور
 مگس در چشم شاهین خواب می کرد
 جهان را عدل کسری یاد می داد
 همه ترکان شده لالای هندو
 ز جمشید و فریدون دست برده
 سر^۷ گردن کشی بر خرگه ماه
 نکردی کس به عهدش بانگ و افغان
 شدی صبح عزیز مصر چون شام

۱ - تیغ: تیر.

۲ - نم: بر.

۳ - دا و نم: به خدمت.

۴ - دا: جور.

۵ - نم: چو.

۶ - نم: سر از.

۷ - دا: صمصام.

نبود آن وقت کس خونخوار و رهن
مگر زلف پری رویان دلکش
گهی اسب فرح بر راغ می تاخت
گهی می گفت راز خویش بامل
نبودش جز نشاط و عیش کاری

بجز دستان سرای و جام روشن
نشد سر گشته ای را دل مشوش
گهی نرد طرب در باغ می باخت
گهی می راند کام خویش با گل
بدینسان با گل و مل روزگاری

ولادت شاهزاده قباد و وفات گل و نوروز و

جلوس شاهزاده قباد^۱

درو فرش مطبق در کشیدند
به عالم چشم اختر بر گشودند
به آتش تیغ^۲ خورشید آب دادند
در در دیده دریا فکندند
به آب گل گل بستان سرشتند
بنای سور بر ماتم نهادند
بدینسان ارتفاع از باغ برداشت
صدف شد جای لؤلؤی شب افروز
گل از نوروز خرم بارور گشت
به رخ بر عرصه شاهنشاهی شاه
به فر هرمز^۳ و آئین خورشید
چو ماه مصری او را صد خریدار
چو مه مهدش ز سیم خام کردند
گره شد بر قمر شبگون کمندش
به فالش خوانده فرخ بخت پیروز

چو این طاق معلق بر کشیدند
در آفاق بر اختر^۲ گشودند
۶۵۰ به شب گیسوی ظلمت تاب دادند
گهر در کیسه خارا فکندند
برات سبزه بر بستان نوشتند
اساس خرمی بر غم نهادند
به باغ دانش آنکو میوه می کاشت
که چون گوهر فشان شد ابر نوروز
دهان غنچه سیراب تر گشت
چو نه مه در گذشت آورد یک ماه
به برز کیقباد و چهر جمشید
چو پیروز و قبادش صد پرستار
۶۶۰ به پیروزی قبادش نام کردند
پیروردند چون شکر به قندش
به رویش گشته روشن چشم نوروز

۱ - نم: عنوان خوانا نیست.

۲ - نم: خسرو.

۳ - نم: شمع.

۴ - دا: اورمزد.

چو شاه قلعه پیروزه اندود
سهی سروی شد از بستان شاهی
فلک تا آن مه از برجش بر آورد
بسی شیر ژیان را کرد صیدش
زمین را عرصه میدان او کرد
نبود آن بلبل باغ معالی
خرامان در گلستان جوانی
۶۷۰ گهی در قامتش شمشاد می دید
کسی را در جهان بی چیز نگذاشت
پرستشگاهها را کرد بنیاد
چو شهباز سپید آمد به پرواز
حواصل کرد در باغش نشیمن
ز ظلماتش بر آمد پرتو نور
سیه ماری در آمد از ره رنج
ز دشت فتنه پیدا شد غباری
غمام غم رخ گردون بپوشید
بزد بر خرمن اومید برقی
۶۸۰ چو دهقان شد ز حال خرمن آگاه
ز بیشه شرزه شیری آهنین چنگ
قضا را شیر گیری شد شکارش
به بستان بود روزی نامور شاه
ز صحرای مرض بادی بر آمد
سهی سرو روان از جنبش باد

بروج چرخ را چندی بپیمود
فکنده سایه از مه تا به ماهی
بدینسان^۱ دری از درجش بر آورد
بسی آورد شاهان را به قیدش
زمان را بنده فرمان او کرد
زمانی از گل و گلزار خالی
به پایان برد با گل زندگانی
گاهی بر طرف گلشن لاله می چید
جهان را بی عمارت نیز نگذاشت
عبادت گاهها^۲ را وقفها داد
ز شکر طوطیان کردند خوباز
سمن برگش برست از طرف گلشن
بدل شد نافه مشکش به کافور
به کنجی در شد و زد حلقه بر گنج
ز کوی غصه سر بر زد سواری
ز سیل خون دل جیحون بجوشید
که از آتش نبودش هیچ فرقی
نه از دانه جوی دیدونه از کاه
برون آمد کمین بگشوده بررنگ
که بودی صید شیر مست کارش
زده چون مه به طرف^۳ چشمه خرگاه
کزوشاه جهان از پا در آمد
چو برگ بید در لرزیدن افتاد

۱ - نم: بدانسان.

۲ - دا و نم: عبادت خانه ها.

۳ - نم: به گرد.

شدش باغ وجود از میوه خالی
زدند از بوستان بر کاخ تختش
شه کشور گشا با جان خون خوار
چو خور شد در لحاف آسمانی
۶۹۰ شباهنگام کز پیروزه دولاب
برون آمد ز شب بگذشته یک نیم
شهنشه حال خود را نیک بد دید
بدو گفت ای به شکر کام جانم
بباید ترک خوابت گفتن امشب
به بالینم دمی چون شمع بنشین
که من بسیار بر آتش نشستم
نه عمری مرغ بوستان تو بودم
چو مهمان توام امشب مرا باش
گرم این دم نماند زندگانی
۷۰۰ سحر چون زین زر بر قله بستند
دگرگون گشت حال خسرو شرق
چو نرگس چشم عالم بین گشاده
به یکبار از جهان دل بر گرفته
نظر بگشود در فرزند دلبنده
تویی بوستان جان بی قرارم
بگفت این و چو صبح آهی بزد سرد
چو زلف شب سیه شد روز نوروز
شب از غم جیب پیراهن بدیدید
سپهر از دیدگان اخترفشان گشت

چمن گشته نهالش را نهالی
به طرف طارم آوردند رختش
مه سیمین بدن با چشم خون بار
چو گل شد در پرند ارغوانی
فرو افتاد زرین کوزه در آب
به جای کوزه زر کاسه سیم
دو چشم گل چو چشم بخت خود دید
به قامت سرو بوستان روانم
که من در خواب خواهم رفتن امشب
ببار از دیده^۱ مه اشک پروین^۲
که تا پیش تو یک دم خوش نشستم
به دل شمع شبستان تو بودم
دل پر درد ریشم را دوا باش
ترا خواهم که جاویدان بمانی
صف ظلمت به تیغ خور شکستند
وجودش در محیط بیخودی غرق
سر از غم بر کنار گل نهاده
ز عالم دامن دلبر گرفته
به حسرت گفت کای شایسته فرزند
ترا با گل به یزدان می سپارم
پس آنگه در نفس جان بر لب آورد
برون زد خیمه زین قصر دل افروز
به تیغ تیز خور گیسو ببرید
ز چشم صبح صادق خون روان گشت

۱ - داد و نم: بر رخ.

۲ - نم: خونین.

۴۷۱۰ مه خورشید روی عنبرین موی
چو تاب طره بر خاک ره افتاد
ز چشم سیل بار و جان^۱ پرتاب
شرار دوزخ از گردون برانگیخت
به رسم کسری و پرویز و دارا
به سوی دخمه از ایوان روان کرد
سرافرازان چو رایت مو گشاده^۲
پیاده پیش مهد شاه پویان
علم را گیسوی پرچم بریده
کلاه از سر فکنده چتر زرین
۴۷۲۰ دل رویین زنگ از جای رفته
به جای دیبه شاه چین و نخشب
گل نسرین بدن را پیرهن چاک
ز نرگس ارغوان افشانده بر گل
جگر چون طره بر آتش نهاده
چو تابوت ملک بر تخت بردند
سرخاکش به خون دل بشستند
فرو خواندند مرغان خوش آواز
که گر نوروز خرم رفت بر باد
پس از نوروز گل هم بار بریست
۴۷۳۰ نشد یک هفته کان ماه دو هفته

گل سیمین عذار یاسمن بوی
به سر در گشت و در پای شه افتاد
ز بس کاورد پیدا آتش و آب
بخار قلزم از جیحون برانگیخت
به مهد زر شه گیتی گشا را
ز سیاره زمین را آسمان کرد
کلاه سروری از سر نهاده^۳
رخ آلوده به خون و شاه جویان
پرند بیرق از هم بر دریده
برهنه مانده تیغ گوهر آگین
حکایت از دهان نای رفته
پلاس افکنده در بر همچو مرکب^۴
دو تا چون سنبیل و افتاده بر خاک
به ساعد دسته کرده^۵ شاخ سنبیل
دل از آشفتگی بر باد داده
در دخمه به مرمر سخت کردند
در مشهد به مژگان نقش بستند
به اخلاص این دعا راجند ره باز^۶
گل صد برگ خندان را بقا باد
قفس بشکست و چون بلبل برون جست
به زیر ابر شد چون مه نهفته^۷

۱ - نم: جسم.

۲ - نم: گشادند.

۳ - نم: نهادند.

۴ - نع و کم: موکب.

۵ - دا: بسته.

۶ - نم: چند گه.

۷ - دا: چون خورشید نهفته.

روان شد مهد گل در فصل نوروز
بر آمد بانگ کوس کیقبادی
گل بستان نوروزی در آمد
چو ایرج شد بر اورنگ فریدون
کلاه خسروی بر سر چو خورشید
که جستندی ازو هر شهریاری
به فرمانش سپیدی تا سیاهی
شہ چین پیش تختش^۲ سر فکندی
فلک بیداد را از یاد بگذاشت
چو وقتش در رسید او هم سفر کرد
نماند کس درینجا جاودانه
که از عالم بتابی رخ چو خورشید
که سیر آبی ز آب زندگانی
عزیز آن دم^۴ شوی کز چه بر آبی
که آری هفت رنگ از پرده^۵ بیرون
چرا بریت چورهبان فتنه گردی
برو گو رخ بتاب از مهر عالم
اگر چه ماه را از مهر نورست
درین پرده سرا نتوان شد از راه
بزرگان قول او کی راست خوانند

چو خالی شد ز خسرو تخت پیروز
سریر افروز شد تاج قبادی
نسیم باغ پیروزی بر آمد
به وقتی فرخ و روزی همایون
نگین ملک در دستش چو جمشید
چنان شد کامران در شهریاری
چو ذوالقرنین شد در پادشاهی
گهی کو^۱ چین به ابرو در فکندی
به کام خویش عمری شاد بگذاشت
۷۴۰ به عدل آفاق را خلدی دگر کرد
چنین است ای پسر کار زمانه
به تیغ آن دم بگیری ملک^۳ جمشید
گهی همچون خضر دل زنده مانی
درین زندان چو یوسف چند پایی
چو عیسی سربرآر از نیل گردون
درین دیرینه دیر لاجوردی
چو صبح آنکوز صدق دل زند دم
گهی بدرست مه کز مهر دورست
به قول مطرب پیروزه خرگاه
۷۵۰ که هر شاهد که بر گاوش نشانند

۱ - کم: گر.

۲ - نم: پایش.

۳ - دا: کام.

۴ - نم: گه.

۵ - نم: نیل.

در مدح قطب الاقطاب سلطان المحققين كعبة
الواصلين سرالله في الارضين سيد جلساء
رب العالمين مرشد الحق والدين ابواسحاق ابراهيم كازروني
قدس الله سره^۱

خروس صبح چون هنگام شبگیر	به عالم در فکند آواز تکبیر
سپیده دیده خورشید بگشود	در نزهتگه جمشید بگشود
نواساز فلک زد چنگ در ساز	دلم چون عندلیب آمد در ^۲ آواز
بزد راهم خروش چنگ ناهید	ببرد آبم می گلگون خورشید
زدم آتش ز دل در خرمن ماه	فکندم دود در پیروزه خرگاه
ز سر مستی ره صحرا گرفتم	چو بلبل پرده عنقا گرفتم
شدم در خلوت ^۳ و پر باز کردم	برین سبز ^۴ آشیان پرواز کردم
برون جستم زدام آب و دانه	به باغ سدره بردم آشیانه
جهاز ^۵ چار مادر باز هشتم	حدیث نه پدر بر یخ نوشتم
۷۶۰ علم بر عالم بالا کشیدم	فضای عالم بالا بدیدم
فشاندم دست بر ایوان غبرا	نهادم پای در بستان خضرا
کشیدم زین مضیق خاکدان رخت	زدم در قصر شاه اختران تخت
ز شهرستان مینا در گذشتم	به سروستان مینو بر گذشتم
چراغ راغ علوی در گرفتم	طریق باغ قدسی بر گرفتم
بنات نعلش را در چرخ بستم	شدم با قطب و در خلوت نشستم
فرو خواندم برو درس الهی	بدانستم زبان مرغ و ماهی
چو جم جام معانی در کشیدم	ز ملک جم علم برتر کشیدم

۱ - نم: در ستایش پیر خویش گوید. دا: الواصلین قبله المساکین مرشد الحق والدين ابواسحق ابراهيم كازروني قدس سره.

۲ - نم: به.

۳ - نم: جلوه.

۴ - نم: «سبز» افتاده است.

۵ - نم: جهان.

برون جستم ز خلوت واله و مست
 زدم چرخى برین گردنده دولاب
 ۷۷۰ بگردیدم به گرد هفت پرگار
 رسیدم در مکان بی مکانی
 که خواجه خویش را بگذار و بگذر
 که آن دریا که عالم موج آنست
 هران لمعه که پنداری که آبست
 نظر در شمع کن پروانه بگذار
 قلم در نقش کش بر یاد نقاش
 درین بودم که از نور الهی
 شنیدم از فراز قصر زرکار
 نظر کردم سوی بالا و پستی
 ۷۸۰ در آمد ناگهان از بیت معمور
 در آمد سوی گلزار معانی
 شقایق را گل از رخ بر ورق ریخت
 مرا گفت ای مه از رای تو تابى
 چو آوردی بدین بستان سراخت
 مکن منزل بدین^۳ عالی ارایک
 پر از طاووس اخضر وام بستان
 صفیری زن برین شش کاخ^۴ نه سر
 به حد لامکان یک ره گذر کن
 منازل قطع کن عمری و من بعد

فشاندم بر سراپای جهان دست
 فکندم دفتر ناموس در آب
 شدم با ثباتات چرخ در کار
 شنیدم از زبان بی زبانی
 جهان را خاک راه انگار و بنگر^۱
 برون از چار حد کن فکانست
 نگر کز ره نیفتی کان سراست
 حدیث گنج گو ویرانه بگذار
 وگر نقشی کنی نقاش خود باش
 منور گشت از مه تا به ماهی
 ندای هاتف غیبی که هشدار
 چو مه تابنده دیدم ملک هستی
 سروشی خضروش در قبه نور
 چو طوطی دم زد از شکر فشانی
 حدایق را در از لب بر^۲ طبق ریخت
 خور از پیمانۀ طبیعت شرابی
 زدی در خیمۀ کروبیان تخت
 برون بر محمل از ملک ملایک
 بکن پرواز ازین پیروزه بستان
 نفیری کن برین نه کاخ شش در
 پس آنگه زان مکان^۵ عزم سفر کن
 به استمداد بخت و طالع سعد

۱ - دا و نم: بگذر.

۲ - نم: در.

۳ - نم: برین.

۴ - نم: شاخ.

۵ - نم: وطن.

۷۹۰ فرود آ بر جناب قطب عالم
 ببین در خیل او ادهم سواری
 زهی در عالم معنی سلاطین
 ابواسحق شمع جمع اقطاب
 زده در بارگاه نامگذاری
 به صورت ملک درویشی گشاده
 علم داران او بگرفته عالم
 سوادى از برات او شب قدر
 فلک سطرى ز دیوان کمالش
 سپهر از مطبخش پیری طبق دار
 ۸۰۰ قمر مشعل فروزی در رباطش
 سحر شب خیزی از زیر چراغش
 مه^۱ شب گرد ازرق پوش شامی
 به چهره مالک دینار بوده
 چو کرخی در جهان قرب معروف
 ملک علم الهی خوانده بر وی
 کتاب مرشدی تکرار کرده
 به نذرش هر سحر در قصر ششدر
 به یمن همتش در فصل نیسان
 سپهدار سپاه اولیا اوست
 ۸۱۰ غبار کوی او هر صبح خورشید
 بود روحش مریدی از دل پاک
 چراغ مرقدش چشم ثواقب
 نهاده آسمان از مهر انور

که ملک و حدت او را شد مسلم
 نگر در راه او شبلی شکاری
 گدای مرشد الدنیا والدین
 امام عابدان هفت محراب
 چو ابراهیم کوس شهریارى
 به معنی تاج سلطانی نهاده
 علم برده برین پیروزه طارم
 روان از سکه او بدره بدر
 جهان شطری ز ایوان جلالش
 خور از سقایه اش یک طاس زرکار
 صبا خاشاک رویی از بساطش
 شب نیلوفری ریحان باغش
 نهاده بر درش روی غلامی
 ولی دینار پیشش خوار بوده
 وراى لامکانش جای مألوف
 فلک درس سماوی رانده بر وی
 به ارشادش خرد اقرار کرده
 درستی زر دهد^۲ سلطان خاور
 نوا و برگ یابد شاخ عریان
 خطیب منبر مجدو علا اوست
 به میل زر کشد در چشم ناهید
 سپهرش سرمه دانی بر سر خاک
 گلاب تربتش اشک کواکب
 به بام قبه اش منجوقی از زر

روانم ز آتش شوقش شراری
سرم جاروب فراشان راهش
برون کرده ز خاطر نیک و بد را
نه آخر رو بر خاکش نهادم
متاعم در جور بازار او کن
ببر زنگار چرخ از خاطرم پاک
که سلطانان به نامی بر نیایند
بود ننگم ز هر نامم که خوانند
که قلبی را به یک جو بر نگیرند
ولی گر باشدم پروانه او
چو جم شد ملکت هستی به بادم
چو^۴ در دستم نگین مرشدی هست
میفشان آستینم بر دل تنگ

منم از خاک در گاهش غباری
تنم تاری ز فرش خانقاهش
برین در بسته همچون^۱ حلقه خود را
مده یا رب چو خاک ره به بادم
چو بی کارم مرا در کار او کن
چو صیدش گشته ام بردارم از خاک
۴۸۲۰ در آن حضرت درم کی^۲ برگشایند
اگر در راه او نامم ندانند
دل^۳ بی سکه او کی پذیرند
دهم چون شمع نور از خانه او
اگر خاتم به دست دیو دادم
مکن در زیر پای محنتم پست
چو از عالم زدم در دامنش چنگ

خطاب با باد بهار و ارسال عبودیت به حضرت ولایت
پناه شیخ خویش شیخ الاسلام اعظم قطب الاولیا سراج
الاصفیا امین الملة والدین الکاظمینی
رحمة الله علیه^۵

الا ای باد گلجوی بهاران
طیب نرگس مخمور بیمار
عبیر آمیز عطاران بستان
ز سنبل کله بند گلعداران
چراغ افروز شب خیزان اشجار^۶
تلق بند عروسان گلستان

۱ - نع: همچو.

۲ - دا: گر.

۳ - نم: ولی.

۴ - که.

۵ - دا: ... شیخ الاسلام امین الحق والدین کاظمینی قدس الله سره. نم: در ذکر شیخ امین الدین گوید.

۶ - دا: اغیار.

۸۳۰ بشیر نیک پی^۱ پپک مبارک
بنات بوستان پرورده تو
نسبمت همدم مشک تناری
چراغ روح را خوش بوی کرده
تویی برقع گشای چهره گل
روان آب گشته روشن از تو
تورخش آب را چون بادرانی
نه آخر مرکب جمشید بودی
به کنعان بوی پیراهن رساندی
دمی راحت رسان روح ما باش
۸۴۰ چو از آتش دلان می آوری یاد
عنان دل کجا برتابم از تو
امین مله والدین شیخ اعظم
معین الحق^۲ سرالله فی الارض
مقیم راه رو قطب یگانه
امام الواصلین سر خیل اوتاد
محیط نقطه افضال و تفضیل
مگس ران وثاق او سروشان
قمر قرصی سپیدست از سماطش
روان یک قطره آب از مشرب او
۸۵۰ سبقهای الهی باز رانده

زمین را خاک پایت تاج تارک
دل لاله بدست آورده تو
پر^۳ آتش از دمت عود قماری
ز انفاس مسیحا بوی برده
گره بند شکنج^۴ زلف سنبیل
شده مشکین هوای گلشن از تو
تو^۵ رس چشمه را چون آب خوانی
هوا داری به مرغان می نمودی
فسون مصر بر یعقوب خواندی
دوا ساز دل مجروح ما باش
دلم خوش می شود یارب خوش باد
که بوی پیر خود می یابم از تو
مه برج حقیقت کهف عالم
که تعظیمش بود بر اهل دین فرض
چراغ شش رواق هفت خانه
وجودش زبده قانون و ایجاد
مدار مرکز ارشاد و تکمیل
غبار افشان دلکش^۶ سبز پوشان
فلک یک کاسه سبز^۷ از رباطش
خرد یک طفل خرد از^۷ مکتب او
ورقهای ریاضی باز خوانده

۱ - کم: نیک بین.

۲ - نم: بر.

۳ - نم: کمند.

۴ - دا: خلق.

۵ - نم: زلفش.

۶ - نم: سر.

۷ - نم: «از» افتاده است.

زده خط در مقامات بدیعی
 که چون موسی نهندت طایر طور
 قدومت راستی نوروز عشاق
 بکن بهر من دلخسته کاری
 در آن بستان خضرا آشیان ساز
 به میدان حقیقت شهسواری
 در اقلیم ابواسحاق شاهی
 در خلوت سرا بر خلق بسته
 زبان او زبان بی‌زبانسی
 غباری در ربای از خاک راهش
 جهان را جمله در پای تو باز
 که روی از چشمه حیوان بتابی
 که غسل آری به آب زندگانی
 بر افشان آستین بر ما سوی الله
 دم عیسی برین خسته روان دم
 وز آب دیده‌ام بفشان گلابی
 بگو با بلبل آوایان آن باغ
 بود نالان و بر دل کوه نالان
 به بوم عشق شو تا باز گردی
 فشانده دست بر بالا و پستی
 دلی^۴ چون بحر در بر کرده در جوش

کشیده خامه در نقش طبیعی
 الا ای پیک رنجوران مهجور^۱
 تویی آرام بخش جان مشتاق
 گرت بر کازرون افتد گذاری
 علم زان حضرت علیا برافراز
 ببین در ملک وحدت تاجداری
 ز برج بوعلی دقاق ماهی
 چو گنجی رفته در کنجی نشسته
 مکان او مکان بی‌مکانی
 ۴۸۶۰ برآور سر ز طرف خانقاهش
 که آن را توتیای دیده سازم
 ولی این^۲ شربت آن ساعت بیابی
 گهی راه مقام خضر دانی
 ورت بر آستان او بود راه
 به یاد آراز من خاکی در آن دم
 ز سوز سینه‌ام بنمای تابی
 چو کردی آشیان بر طرف آن راغ^۳
 که خواجه تا کی ای صاحب کمالان
 وگر با مرغ هم پرواز گردی
 ۴۸۷۰ جهانی بین جهان از ملک هستی
 گروهی سر بسر گویای خاموش

۱ - دا: مهجوران رنجور.

۲ - تع و کم: کین.

۳ - نم: باغ.

۴ - نم: ولی.

همه با قطب چون سیاره در کار
 زسی گنجی^۲ که نه چرخش طلسمست
 کسی چون شمع روی از مهر برتافت
 دلم از چرخ سرکش دست ازین برد
 گرم بر فقر بخشد پادشاهی
 و گر با خرقه او عشق بازم
 من آن دم سر به گردون بر کشیدم
 چو رخ بر آستان او نهادم
 ۸۸۰ روانم شمع خلوتگاه او باد
 سرم گردی ز خاک راه او باد

در تاریخ ولادت خویش گوید و نمودار اوضاع فلکی در وقت ولادت و نکوهش دوران افلاک^۴

شاه خنجر کش پیروزه ایوان
 به جدی آورده رخ بر عزم نخجیر
 فلک تیر از کمان بیرون جهانده
 در آن منزل دو کرکس آشیان ساز
 هزار آوای این پیروزه گلشن
 به نوبتگاه کیوان کرده آهنگ
 فکنده چرخ کژ^۶ رفتار خود کام
 سپهدار فلک ترک سنان کش
 به تیغ تیز چون شیر شغبناک
 چو زد زرین علم بر کاخ کیوان
 نشانده در بز کوهی سر تیر
 شه و دستور بر یک قله رانده
 به سوی عین رامی^۵ دیده ها باز
 که باشد برج شاهینش نشیمن
 زده در دلو چرخ آبگون چنگ
 به شادروان هرمز تخت بهرام
 فتاده ماهی از سهمش در آتش
 زده دنبال اژدرهای افلاک

۱ - نم: پر.

۲ - کم: گنجش.

۳ - نم: بدین.

۴ - دا: در تاریخ کتاب گل و نوروز گوید.

۵ - دا: دامی.

۶ - نع: کر.

۴۸۹۰ در آن چشمه که ماهی رفته در تاب
به چشم عقل دیده مرد کامل
کشیش دیر دیرین هندوی پیر
بدان پیری برون افکنده شب‌دیز
شده قاضی القضاة هفت کشور
به فال سعد درس آغاز کرده
سه سهمش از سهام افتاده در چنگ
برید تیز رو برداشته راه
کشیده باده رخشنده از طاس
برین مینوی مینا^۲ فام زر کار
۴۹۰۰ شب روز الف از مه شده کاف
رسیده ماه ذوالحجه به عشرین
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال
و گر عقدت ز رومی می‌گشاید
ورت خود یزدجردی می‌دهد دست
وراز زیج ملکشاهی سگالی
دو صد راضبط کن وانگه دوشش خواه
ز پیران پرس کین چندست و آن چون
چنین آمد حروف هفت هیکل
من از کتم عدم برداشتم راه
۴۹۱۰ بز کوهی در آن دم بر کمر بود
زحل کو بود طالع را خداوند

قضا دوش^۱ فرس بنموده از آب
سرغول از سر شاخ عوامل
چو رای هند کرده رای نخجیر
ربوده گوسفند ترک خون ریز
به خرگاه مه از کاخ دو پیکر
سر صندوق حکمت باز کرده
گشوده شست و برده آب خرچنگ
به قصر تیر منشی برده بنگاه
به خوشه برفشانده جرعه از کاس
چو آدم گشته گندم را خریدار
فکنده آهوی شب نافه از ناف
به بام آورده گردون خشت زرین
شده پنجاه روز از ماه شوال
دو افزون بر هزار و ششصد آید
یکی را طرح کن از ششصد و شست
شده هفده ز دی ماه جلالی
که روشن گرددت سال ملکشاه
که از پیر آید این تاریخ بیرون
نجوم چرخ را این بود مدخل^۳
سمن زار وجودم شد چراگاه
شهنشاه فلک زرین سپر بود
به برج بره بود افتاده در بند

۱ - نم: دورش.

۲ - تع: مینو مینا.

۳ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

پدر محمود کرد آن لحظه نامم
 چو محمود ار به معنی سرفرازم
 از آن از^۲ تیر بی مهران جاهل
 چو از خورشید دارد طالعم نور
 ز چرخست این چنین آشفته کارم
 بسی دیدم جفا زین چرخ ناکس
 از آن بر تیره روزی دل نهادم
 برو خواجه ز هیأت چند گویی
 ۹۲۰ به گلی محو کن تحویل طالع
 بگردان روی ازین گردنده دولا ب
 بیا سیارگان را میل درکش
 ز نسرين سپهری بال بر کن
 بنه بر آتش خور عود ناهید
 سرو^۴ دنبال این طیاره بفکن
 بشوی از نه پدر دست ای برادر
 سه دختر بر فراز نعلش بگذار
 سر غول سپهر از دوش بنداز
 چرا که در حضيضی گاه بر اوج
 ۹۳۰ درین کشتی نشاید جان سپردن
 چه بینی نقش این گردنده پرگار
 مگو از پنج وشش گریار مایی
 حدیث انجم و قصر زیر جد

ولی من خود نمی دانم کدام^۱
 غلام هندوی زلف ایازم
 بسان گوسفند نیم بسمل
 ز مهر مه رخان یکدم نیم دور
 چرا کاری چنین آشفته دارم
 ندانم تا چه خواهم دید از این پس
 که از اختر بدین روز اوفتادم
 شفا زین علم بی قانون چه جویی
 منه دل بر اشارات مطالع
 که نتوان گشتن از این کوزه سیراب
 ثوابت را به پای پیل درکش
 ز طاووس فلک خلخال بر کن
 بگیر از چنگ گردون جام خورشید^۳
 کلاه از تارک سیاره بفکن
 مبر نام چهارم چار مادر
 و گر خواهی به قطب چرخ بسپار
 روان شیر چرخ از تن^۵ به پرداز
 برون بر زورق و ایمن شو از موج
 ولی جان کی توان زین ورطه بردن
 کزو یک نقطه نتوان دید بر کار
 که شش پنج بود عین دغایی
 بر صاحب دلان گوزست و گنبد

۱ - تع: از این بیت شماره ۵۰۱۰ را ندارد.

۲ - نم: «از» افتاده است.

۳ - نم: جمشید.

۴ - دا: بر.

۵ - نم: از بن.

نه در طبع فلک بینی درنگی
اگر قطبست مغرور ثباتست
قمر کو بر لب دریای اخضر
به خرچنگی که دارد چند نازد
و گر چه منشی سلطان انجم
چو فلسی سرخ بیند در برابر
۴۴۰ نوا ساز سپهر ارغنون پشت
که کارش پیش ارباب معانی
شه پیروزه گون^۱ آتشین تاج
گر از روی شرف صاحبقرانیست
امیر ترک تاز قصر پنجم
کند پیوسته بر ویران حصاری
حکیم فیلسوف دانش افروز
قضا خواند به نامش سعاد اکبر
زحل کوهست پیری سال خورده
اگر سرباتک^۲ هندی زیانست
۴۵۰ مزین خواجو صفیر از بام این کاخ
هر آن نقشی کزین گنبد برونست
درین بیغوله نتوان خواب کردن
مشو ساکن درین دهلیز خرپشت
بیفکن بار و بار از دل بینداز

نه در کف الخضبیش هست رنگی
و گر نعلش است مشغول بناتست
شود هر مه چو ماهی گیری از زر
گاهی آماسد و گاهی گدازد
به گردون میکشندش جوز و گندم
شود سوزنده چون گندم بر آذر
چرا پیوسته دارد چنگ در مشت
ترازو داریست و گاو بانی
که گیرد از خواقین فلک باج
چو روشن^۳ بازدانی شیربانیست
که آراید صف میدان انجم
کمین بر عقربی یا^۴ دنبه داری
کزو گیرد سعادت فال پیروز
ولی ماهی فروشت و کمان گر
تصانیف نحوست بحث کرده
نه آخر دلو دوزی سر شبانست
چو بلبل تا به کی خوانی^۵ برین شاخ
طلسم آن که می داند که چونست
وزین مشرب نشاید آب خوردن
که بس کس را که چون خرد روحل کشت
وزین لوک^۶ روان محمل بهرداز

۱ - دا: بخت. نم: تخت.

۲ - دا: روزش.

۳ - نم: و.

۴ - نم: سرتابک.

۵ - دا: نالی.

۶ - دا: کور.

سبقهای ملک تا چند رانی
وگر جویی^۱ ملک مملوک شاهست
که فرضست این عماری را عمارت
کسی کورا^۲ مسلم گشت شاهی
ورق را در شکست و خامه بفکند
وزین منزل به ناکامی سفر کرد
خداوندیش را چون و چرا نیست

ورقهای فلک تا چند خوانی
که گرگوئی فلک مفلوک راهست
چرا عبرت نگیری زین عبارت^۳
زصادروان مه تا برج ماهی
به آخر نام خویش از نامه بفکند
۴۹۶۰ هر آن کامش که بود از دل بدر کرد
خدايست آنک ذاتش را فنا نیست

در موعظه و وصف کتاب و تاریخ و عدد ابیات گوید^۴

گل صد برگی از باران مهرهیز
که یار آنست^۵ کو نگریزد از یار
که هستی همچو نوردیده ما را
و گر بینند جز در خود نبینند
چو مرهم یافتی از ریش کم گوی
که چشم خویشتن بینی ندارد
سپهر پیر بر گاوش نشانند
کند دور زمانه سنگ سارش
که دریا را فزون داند به گوهر
مگر یک مرغ را سیمرغ خوانی^۶
مسیحا وار دم در کش که رستی^۷
که همچون اشک دور افتی ز مردم

بیا ای یار و از یاران مهرهیز
اگر یاری دل یاران نگه دار
چو می بینی مکن نادیده ما را
چه بد دیدی که نیکان بد نبینند
بر بیگانان از خویش کم گوی
کسی را دیده مردم می شمارد
چو زهره خویش را مستور خواند
اگر گوهر بود از سنگ عارش
۴۹۷۰ از آن ابر آید از آفاق بر سر
کجا چون جم زبان مرغ دانی
چو همدم نیستت در ملک هستی
چو مهر آن دم شوی سلطان انجم

۱ - نم: گویی.

۲ - نم: عمارت.

۳ - نم: کسی را کو.

۴ - نم: سپردن خواجه خواجه خود را به شیخ نظامی.

۵ - دا: یار مست.

۶ - دا: سی مرغ دانی.

۷ - دا: که مستی.

درین بیغوله نتوان کرد منزل
 که مه چون بدرگشت از مهر دورست
 نبینی نقطه‌ای کان^۱ نیست بر کار
 بود کورو کبود از گردش خویش
 نه در کیش مفان^۲ آخر درستست
 کریم آنست کش پروای سر نیست
 چو کردی ترک گنج از مارمندیش
 که بیماران غم را سازگارست
 و گرنی زو طمع برگیر و خوش باش
 که گر رنجی بری^۳ گنجی بیابی
 به درد دل دوی جان توان یافت
 برو آزاد باش از خواجه و میر
 که هم روزی جگر سوزی بیابی
 نشان تن درستی خستگیهاست
 مسلم شد سپیدی تا سیاهی
 که از دودی شود صد^۴ دوده ویران
 خراب آن شهر کانبجا توشه‌ای نیست
 که خود نقاش نقش خویشان باش
 درو نیک و بدت چون روز پیدااست
 رخ از آینه تابیدن نشاید
 بدان روشن که روزی گیرد باز

برین خر پشته نتوان برد محمل
 مبین آن ماه را کز مهر نورست
 درین نه جدول پیروزه پرگار
 مقیم این چرخ کژ باز جفاکیش
 اگر رای برهن سخت سستست
 کریمان را سر و سودای زرنیست
 ۹۸۰ چو گل دادی زدست از خارمندیش
 شراب تلخ از آن شیرین گوارست
 مطیع چرخ پیر کینه کش باش^۵
 رخ از ویرانه پیمودن چه تابی
 به جان دادن رخ جانان توان یافت
 بیا خواجه به ترک خواجگی گیر
 مشو در تاب اگر سوزی بیابی
 گشایشها بسی در بستگیهاست
 سکندر را به آه صبحگاهی
 از آن ز آتش گریزانند شیران
 ۹۹۰ غریب آنست کو را گوشه‌ای نیست
 چه نیکو گفت آن استاد نقاش
 سپهر سیمگون کایینه سیماست^۶
 اگر در دیده نقشت خوب^۷ ناید
 جهان نقدی که دادستت به آغاز

۱ - نم: کاو.

۲ - نم: بنان.

۳ - نم: کهنه کیش.

۴ - نم: کشتی.

۵ - نم: یک.

۶ - دا: کاسه سیما.

۷ - نم: نیک.

فلک زان دُر به دریا می سپارد
از آن جز بوریا در خهانگه نیست
سحاب ار بادپا بر چرخ راند
چو کان از تیشه خواهد بودنش درد
چنان بهتر که هر گوهر که دارد
۵۰۰۰ از آن دیده به دامن^۱ در فشاند
سرشک ارسر کشید از مردم خویش
چو گل با دوستان گر شاد باشی
تو چون یک جودرین مزرع نکاری
چگونه مهر می جویی^۲ زانجم
اگر بر خاک بینی سایه خویش
مباش ای خواجه چون آینه خودبین
شه گردون چو با مه مهر ورزد
دل از قطب شمالی نیز بردار
نمی بینم^۳ کسی را در زمانه
۵۰۱۰ چو مه جویی سوی بالا نظر کن
چرا دریا چنان در خویش غرقست
اگر ماهیت ما را بدانند
تو چون روشن نکردی حال ما را
من آن گنجم که در ویرانه باشم
بسا طوطی که من گویاش کردم
بسا خاموش کز من شد سخنگوی
چه دانی کین بیابان چون بریدم

که چون وقت آید از چشمش بر آرد
که قالی باف پشمش در کله نیست
شه انجم به تیغش بر دراند
چرا کوید بدینسان آهن سرد
به دست خاک بد گوهر سپارد
که پیش مردمش آبی بماند
بسان خونیان رانندش از پیش
چو سرو از بوستان آزاد باشی
یقین می دان که یک جوبر ندری
که نایند مردمی از دیو مردم
مشو در آتش از همسایه خویش
ولی هر چیز کان بینی ز خود بین
درستست این که دیناری نیرزد
که او با دختر نعشست در کار
که باشد بر کنار از این میانه
و گر ماهی به سوی ما گذر کن
که از دُر تا صدف بسیار فرقست
ازین پس خویش را دریا نخواند
کجا دانی درین بحر آشنا را
من آن شمعم که با پروانه باشم
بسا طالب که من جویاش کردم
ز بس گویا که بردم در سخن گوی
که این ساعت بدین منزل رسیدم

۱ - نم: به مردم.

۲ - نم: می ورزی.

۳ - نم: نمی بینی.

دلم بس خون لعل از جان^۱ بر آورد
 تو با شیرین لبان در تنگ^۲ رفتن
 ۵۰۲۰ نه روزم هم سخن جز عشق نامه
 ترا تا^۳ دود دل کم بر نیاید
 وگر در تیره شب ماهی نیابی
 غم دل دامن جاننت بگیرد
 درین گردابه زورق چند رانی
 اگرخواهی که چون گل خوش بر آبی
 کنی منزل به طرف لاله زاران
 گل مشکین دمد چون دم بر آری
 در جنت به رویت بر گشایند
 برین معموره علوی گذر کن
 ۵۰۳۰ سر گنجینه جمشید بر گیر
 در بستان سرای حور بگشای
 ببین قصری چو^۴ شادروان کاووس
 به هر کنجی درو^۵ گنجی نهفته
 گهر در گنج و گنج از مار خالی
 بهاری خوش نظر چون روضه حور
 بتی جان بخش بکر عیسوی دم
 مهی سیمین بدن چون شمسه چین
 گلی از باغ نوروزی شکفته

که یاقوتی چنین از کان بر آورد
 من فرهادوش در سنگ سفتن
 نه در شب هم زبان بیرون ز خامه
 چو صبح خون فشان دم بر نیاید
 لب جان بخش دلخواهی نیابی
 سیاهی آب حیوانت بگیرد
 وزین دفتر حکایت چند خوانی
 به نوروزی به گل چیدن در آبی
 زنی گلبانگ بر بانگ هزاران
 گل شادی ز خار غم بر آری
 مه عید از شب قدرت نمایند
 درین مقصوره قدسی نظر کن
 شب تار از رخ خورشید بر گیر
 کف دست کلیم از طور بنمای
 درو فرشی بسان پر طاووس
 به هر طرفی ازو باغی شکفته
 رطب بر نخل و نخل از خار خالی
 نگاری ماه وش در قبه نور
 به عیسی گشته آبستن چو مریم
 کشیده خط ریحان گرد نسرین
 دری در باغ پیروزی نهفته

۱ - دا: کان.

۲ - نم: تنگ. دا: قید.

۳ - نم: با.

۴ - نم: ز.

۵ - نم: ازو.

اگر جویی^۱ حیات جاودانی
 ۵۰۴۰ به شاهی ماند این نظم دلاویز
 به سر بر تاج سلطانی ز گوهر
 سریر از لعل بواسحاقی اورا
 همه ترکان نوروزی سپاهش
 صفر بود و قمر میزانش در چنگ
 رسیده موکب منصور فغفور
 به روز جیم و از مه دال رفته
 و گر خواهی که روشن تر بگویم
 دوش^۲ بر هفصدوسی گشته افزون
 چو این ابیات دلکش را بخوانی^۳
 ۵۰۵۰ غلام خویش را با سرو و گلشن
 مگو کین بحر بی دردانه باشد
 مخوانش شعر کین شعریست گویی
 فلک تا ازرقی^۴ باشد به منظر
 نبیند نظم در شیرین کلامی
 گروهی موبدان دانش افروز^۵
 چه نسبت پیش اهل رای و تمکین
 شکر کان لذتش چندین نباشد
 دهندم دم که مرغان سحرخیز
 سخنهای کهن اهل معانی

ببر زین چشمه آب زندگانی
 زده بر تخت^۲ هرگز تخت پرویز
 در انگشتش نگینی خانی از زر
 مه و خورشید جام^۳ و ساقی او را
 شکفته گل به گرد بارگاهش
 شه سیارگان با شیر در جنگ
 ز چین سر بر کشیده سنجق نور
 ز هجرت با ومیم و ذال رفته
 غبار فکرت از طبیعت بشویم
 به پایان آمد این نظم همایون
 گرت باید که اعدادش بدانی
 مکرر کن که گردد بر تو روشن
 که جای گنج در ویرانه باشد
 نه سحرست این کف موسیست گویی
 جهان تا عنصری باشد به جوهر
 چو خواجو هیچ شاگرد نظامی
 مرا گویند کای مرغ جگر سوز
 گل و نوروز را باویس و رامین
 به نزد خسروان شیرین نباشد
 ندارند این نواهای دلاویز
 نهند افسانه‌های باستانی

۱ - دا: خواهی.

۲ - نم: قصر.

۳ - نم: خورشید و جام.

۴ - تع و کم: دوصد.

۵ - تع: بخواند.

۶ - دا: از زمین.

۷ - نم: آتش افروز.

فرو میرد به آهی^۱ سرد ناگاه
گل پژمرده را آبی نباشد
که بازار گل و ریحان شکسته است^۲
و گرنی قصه گفتن قصه خوانیست
ولیکن من بدین ره^۳ در نیایم
که گفتن خوش نمی باشد ز خود باز
که باشد حاصل دریا و کانم
ولی نتوان شدن قیمتگر خویش
نهادم با تو چون گل^۴ در میانش
و گر خود بد بود کی خوانی او را
که بادا آفرین بر آفرین گوی

۵۰۶۰ هر آن شمعى که سوزد تا سحرگاه
مه سی روزه را تابى نباشد
کسى گلدسته ای زین سان نبسته است
سخن چون آب راندن درفشانیست
بسی سازند ازین دستان نوایم
ببندم لب چو باز از شرح این راز
من آن دریا دل گوهر فشانم
نکو دانم بهای گوهر خویش
دل افروزی که پروردم به جانش
اگر نیکست بد چون دانی او را
۵۰۷۰ برو تا می توانی آفرین گوی

در حسب حال خویش با ممدوح و خاتمت کتاب گوید^۵

طیور طور را آواز دادم
به معنی کار صورت ساز کردم
به دانش عالمی را در گشودم
ز لؤلؤ خط به^۶ لالایی گرفتم
لآلی در کف دریا فشاندم
چو اشک^۸ از دیده بفکنم^۹ گهر را

چو این طیاره را پرواز دادم
به صورت چشم معنی باز کردم
در دانش به عالم بر گشودم
خراج از دُر دریایی گرفتم
ریاحین بر سر صحرا فشاندم^۷
قصب بر تن بدراندم شکر را

۱ - داو نم: بادی.

۲ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۳ - نم: در.

۴ - دا و نم: جان.

۵ - نم: در خاتمت کتاب در مدح وزیر گوید.

۶ - نم: خط لالایی.

۷ - نم: نشاندم.

۸ - نم «اشک» افتاده است.

۹ - دا: بفشاندم.

فروزان کردم این شمع شب افروز
مگس در جوش بود و شهد بسیار
گرفتم باده روشن ز خورشید
۵۰۸۰ ز جام لایزالی مست گشتم
فکندم تیر و ترک کیش دادم
که تا چند این عروس نازپرورد
گلی کو را بسی در باغ بینند
گرم شادی کنون غمخوار گردد
برافشانم گل سوری به سورش^۱
سر از مینوی مینایی بر آرم
بپرسم روز نیک از سعد اکبر
فرود آرم زبام ابن الذکا را
یکی را از برای مدح سازی
۵۰۹۰ مگر هم قاضی پیروزه خرگاه
مداد آرد شب مشکین شمامه
دم صبحش نماید عطر سایی
زرش بر سر فشاند صبح زرباش
کشد کحلش فلک در نرگس مست
بگویم تا به هنگام عروسی
بخوادم تاج لعل از شاه خاور
ستانم حلقه گوشش ز پروین
فرو پوشم لباس آسمانیش
چو گردد طالع فرخنده یارم
۵۱۰۰ ولیکن چون قضا بر کار خود بود

هلالم بدر گشت و تیره شب روز
شکر در تنگ ماند و قند دربار
زدم گلبانگ بر گلزار جمشید
چو در خود نیست گشتم هست گشتم
شدم بی خویش و با خویش اوفتادم
به زیر دامنش پنهان توان کرد
فروریزد گراز شاخش نچینند
سعادت با ارادت یار گردد
بیارایم چو نزهتگاه حورش
علم بر قصر بالایی بر آرم
ز گردون باز دانم حال اختر
بخوانم زهره دستان سرا را
یکی را از پی بربط نوازی
به پیروزی ببندد عقد آن ماه
نویسد تیر منشی مهر نامه
شود مشاطه خورشید خطایی
کند نقش و نگارش طبع نقاش
نهد کف الخضیبش رنگ بر دست
بیارایند قصر آبنوسی
بجویم از هلالش یاره^۲ ز ر
کنم تختش زانجم گوهر آگین
بر آرم همچو گنج شایگانیش
به نیک اختر به دامادش سپارم
زمانه برسر بازار خود بود

۱ - دا: گل سوری برافشانم به سورش.

۲ - نم: پاره.

بر آمد ظلمت ظلم از پس کوه
 پریشان و مشوش گشت و در هم
 فراخ آمد مجال تنگدستی
 ز جام دور سر مستم بیفکند
 به تیمار و بلایم مبتلا کرد
 به یک گردش ز پرگارم بینداخت
 چو شمع صبحدم بنشسته بودم
 جگر خون از دل ریشم گشاده
 دم از بستان زده باد سحر خیز
 سوادى از گل و نوروز در چنگ
 نوا از پرده دل ساز کرده
 هم آوا گشته یاد دوستانم
 در آن منظومه مدخل می نمودم
 صدف در دست و گوهر می کشیدم
 به شیرینی شکر را می شکستم
 مهم چون آفتاب از در درآمد
 به فندق شام شبگون تاب داده
 لبش خندیده بر سر چشمه نوش
 گشوده گوی زرین از گریبان
 ترنجی زر پر از عنبر به دستش
 ز خویش و آشنا در بسته بر خویش
 چو طوطی مرغ جانم را شکر داد
 که ای جوهر فروش رسته راز

در آمد لشکری از راه اندوه
 چو زلف خوب رویان کار عالم
 بزد ره نیستی بر ملک هستی
 سپهر سرکش از دستم^۱ بیفکند
 تنم را از توانایی جدا کرد
 ببرد از کار و از کارم بینداخت
 شبی در بر دو عالم بسته بودم
 چراغی تیره در پیشم نهاده
 جرس جنبان شده مرغ شب آویز
 ۵۱۱۰ شب دیجورو من چون غنچه دلتنگ
 چو بلبل دیده بر گل باز کرده
 شده همدم نسیم بوستانم
 ز نظم خویش مدخل می گشودم
 سفینه پیش و دریا می بریدم
 رطب را خار در پا می شکستم
 چو شاه خاور از مشرق بر آمد
 به باده لعل میگون آب داده
 چو شمشادش شکنج طره بر دوش
 کشیده^۲ جام می چون صبح خندان
 ۵۱۲۰ چو سنبل صد شکن در زلف شستش
 مرا دید آن دُر ناسفته^۳ در پیش
 ز یاقوتم شرابی لعل در داد
 به منطق کرد گوهر پاشی آغاز

بگیر این دُر که گوهر می چکانی
ریاحین از گلستان می نمایی
مثال شمع بر پروانه خواندن
به صمصام زبان کشور گرفتن
چه آبست این که از دریا گشودی
گلی زین گونه بر شاخی نبینند
از آنم یک دو جزو افتاد در دست
به دُری کان ز^۱ درج سینه تست
روان در رسته مژگان کشیدم
که دادند آن می نوشین به دستم
که در نوروز بر گل می سراید
که آرد سجده اش بتخانه چین
روا باشد چنان بی آب هشتن^۲
به خانه مانده بکرو خصم بسیار
مقامش گور باشد یا بر شوی
بسی شاهان کنندش خواستاری
دهندش سرفرازان جهان باج
به دستان این ترنم کرد بر ساز
به دامن کردمش بر سر گل افشان
به آب گل رخ گلشن چه شویی^۳
مکن آتش که من آب روانم

بنوش این می که شکر می فشانی
ید بیضا به ثعبان می نمایی
ترا دستیست در لؤلؤ فشاندن
به نوک خامه بحر و بر گرفتن
چه نقشست این که از دیبا نمودی
اگر صد سال در باغی نشینند
۵۱۳۰ طارم دی به بازار آمدم مست
چو دانستم که از گنجینه تست
که هر گوهر که در آن بحر دیدم
خبر داری کز آن دم باز مستم
مرا دستان بلبل زان خوش آید
به نام^۴ کیست آن^۵ قصر نو آیین
به نوروزی گلی شاداب کشتن
عروسی چون گل سوری به رخسار
هر آن دختر که او باشد وفاجوی
اگر چه آن پری پیکر که داری
۵۱۴۰ ولی هر کس که بر سر باشدش^۶ تاج
چو آن طوطی نوای بلبل آواز
من از بستان سرای رای رخشان
که ای گلگونه روی نکویی
مدم^۷ بادم که من کوه گرانم

۱ - نم: به.

۲ - دا: به بام.

۳ - نم: این.

۴ - نم: کشتن.

۵ - نم: می نهد.

۶ - دا: جویی.

۷ - دا: مده.

ازو آید^۱ نسیم لطف دستور
 گل اخلاص مخدوم آورد بار
 ز جام دولتش مستی نمایم
 صفیرم گشت چون تیر آسمان گیر
 سر خاکم شود پر سبزه و کشت
 بود آن شاخ را برگ از^۲ ثنائش
 که هر گوهر که بینی دارم از تاج
 به دورانش زدم خمر که بر افلاک
 سرم مانند ابراز چرخ بفراشت
 تنم بر راه فرمانش غباریست
 بود پر باده مدحش دهانم
 فروزان گشت صبحم از شب تار
 شده از فرخی شادی غلامش
 خدیو شه نشان دستور اعظم
 بدین بستان سراشو آشیان ساز
 که هنگام گلست و روز نوروز
 ز ما درهای محمودی گشودن^۵
 ز بند غم خط آزادی آورد
 چو مرغ مست کردم عزم گلزار
 به فال مشتری بر داشتم راه
 زدم چرخ بران در دایره وار^۶

اگر باشد ضمیرم روضه حور
 وگر گردد وجودم خاک گلزار
 چو در عشرتگه هستی در آیم
 به یمن مدحتش گشتم جهان گیر
 گرم چرخ از گل قالب کند خشت
 ۵۱۵۰ ازو سر برزنند شاخ وفایش
 نیم منت کش فغفور و مهراج
 من آتش نهاد افتاده بر خاک
 مرا او همچو باد از خاک^۳ برداشت
 دلم از بحر احسانش بخاریست
 اگر بر لب رسد چون جرعه جانم
 درین بودم که بختم گشت بیدار
 در آمد قاصدی^۴ اقبال نامش
 که می خواند ترا مخدوم عالم
 مثالم داد کای مرغ خوش آواز
 ۵۱۶۰ نوا بر ساز کن چون بلبل امروز
 ز تو گلهای فردوسی نمودن
 چو اقبالم نوید شادی آورد
 گرفتم باده لعل از لب یار
 برفتم همچو تیر از منزل ماه
 ز سر کردم قدم مانند پرگار

۱ - نم: ازو آب.

۲ - نم: «و».

۳ - دا: خاک از راه. نم: خاک از باد.

۴ - نم: قاضی.

۵ - نم: گشادن.

۶ - دا: مرکز چو پرگار.

زمین بوس وزیر شرق کردم
 رسانیدم به آصف خاتم جم
 زده گردن فراز هفت کشور
 به معنی گوهر کان امارت
 ۵۱۷۰ سپهر سروری و کوه تمکین
 عراقی نسبتی نوروز روزی
 نهال قدر او را سدره شاخی
 خور یا قوت رنگش لعل^۱ خاتم
 فروزان اختر برج معالی
 چو شد غواص این^۲ بحر گهر ریز^۳
 به هر یک قطره ام در دانه ای داد
 چو صبحم آستین پرسیم وزر کرد
 ز خلعت از سرم تا پا بپوشید
 دهم داد و به ده داری رسانید
 ۵۱۸۰ چو ابر، اجرا و ادارم روان کرد
 اشارت کرد تا که پیکری خاص
 جنیبت وار^۴ در پیشم کشیدند
 من خاکی چو باد از جا بجستم
 ثنا را بر گرفتم پرده^۵ از روی
 به حمدش سورة اخلاص خواندم
 شدم چون موی و در پایش فتادم
 که ای طی کرده جودت نام طایی

به گوهر بحرو کان را غرق کردم
 نمودم مهر مهر از نقش خاتم
 سر تعظیم بر نه قصر شش در
 به صورت سروستان وزارت
 پناه ملک تاج دولت و دین
 همایون طلعتی کشور فروزی
 جهان جاه او را روضه کاخی
 مه قلّه نشینش نعل ادهم
 جواهر بخشش درج لایزالی
 به دامن کرد چون بحرم گهر ریز
 به هر بیتم بهای خانه ای داد
 کنارم همچو دریا پر گهر کرد
 چو کوهم زرکش خارا بپوشید
 سرم بر چرخ زنگاری رسانید
 چو اختر بر سرم گوهر فشان کرد
 به گاه جلوه چون طاووس رقاص
 وز آنگه باز درویشم ندیدند
 به لب روی زمین را نقش بستم
 دعا را خم زدم در حلقه موی
 قلم بر صورت افلاس راندم
 زبان زان پس به مدحش برگشادم
 درونت روشن از نور خدایی

۱ - نم: نقش.

۲ - نع و کم: آن.

۳ - نم: گهر ریز.

۴ - دا و نم: جنیبت دار.

۵ - دا: برقع.

محیط از بحر احسان تو یک نم
جهان از گلشن جاه تو وردی
کهیینه بنده لفظ تو گوهر^۱
چو عنقا گشته بزقاف آشیان ساز
ز دیوان خانه ات یک قصر زر کار
درست زر کشد ماهی به میزان
موشح شد به القاب همایون
گرش خوانی و گر رانی تو دانی
نگه دارش به ناز نازنینان
بر آوردم چو گل در بوستانش^۲
برون کرده سر از ایوان جمشید
ایازم عاقبت محمود گشته
که سر بی تاج گردن کش نباشد
که جز مدح توام کام^۳ زبان نیست
می صافی کند از جام زر نوش
ز مشکاة سپهر آبنوسی
فلک^۴ نقاش چوب خز گهت باد^۵
چراغ عمر تو بادا درخشان
به معنی جسم و جانیت جنت و حور

صبا از گلشن لطف تو یک دم
سپهر از عرصه قدر تو گردی
۵۱۹۰ کمینه خادم خلق تو عنبر
به دوران تو جور^۲ تیز پرواز
زهی شش چار طاق هفت پرگار
به دارالضرب جودت چرخ گردان
ز شعری بگذرد شعرم چو اکنون^۳
به نام تست این محبوب جانی
مبین خردش به چشم خرده بینان
که پروردم به کام دوستانش
عروسان ضمیرم بین چو خورشید
به فرت فال من مسعود گشته
۵۲۰۰ سرم بی خاک کویت خوش نباشد
زبانم بی مدیحت کامران نیست
الا تا صبح زرباش گهر پوش
شود تابان چراغ سندی روسی
ملک^۶ فراش صحن در گهت باد
بود تا شمع ماه و مهر رخشان
به صورت دست و کلکت موسی و طور

۱ - دا و نم: شکر.

۲ - تع: جور تو.

۳ - نم: ز شعرم بگذرد و شعری که اکنون.

۴ - کم و تع: به کام دوستانش.

۵ - دا: ورد.

۶ - نم: فلک.

۷ - نم: ملک.

۸ - نم: از این بیت به بعد را ندارد. در عوض ۵۲۰۵ اضافه شده است.

دوات خامهات ^۱ ماهی و ذوالنون	کف دست و دلت عمان و جیخون
سپهرت خرگه و بخت جوان ماه	حنوآث را زبختت دست کوتاه
جهان ظلمات و رای روشنت نور	زرای روشنت چشم بدان ^۲ دور
۵۲۱۰ قمر نعل سم شبرنگ بادت	قدم بر فرق هفت اورنگ بادت
به دولت روز میمون تو نوروز	به شادی فال اقبال تو پیروز
به نوروزی چو نقش نامه بستم	به پیروزی ورق را در شکستم

حرره اضعف عبادالله المنان

محمد بن عمران الکرمانی

غفرالله ذنوبه و ستر عیوبه^۳

۱ - تع: دوات و جامهات.

۲ - تع و کم: جهان.

۳ - دا: تحت الکتاب صنایع الکمال بفضل ملک ذوالجلال - علی يدالعبد الضعیف حسن بن یوسف بن احمد الموصلی فی تاریخ ثانی عشر ربیع الآخر لسنه ثمان و ثمانمائنه.

فهرست‌ها

فهرست مطالب

فهرست اعلام:

اشخاص

جا و مکان

اصطلاحات نجوم

اصطلاحات موسیقی

تعليقات

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۳۸	حکایت حبیب عجمی
	در احوال نفس متکلم و نشان مقام توحید
۳۹	به طریق وصول
	حکایت فرشته‌ای که در صغر سن بخواب
۴۱	دیده و تعبیر آن
	در شرح آیت عشق و ماهیت مهر و اثبات
۴۲	مرتبه انفراد
۴۵	حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید...
۴۶	در مطمح نظر و عدم التفات به ممکنات
	حکایت سکندر و ارسطاطالیس مبنی بر
۴۸	علو همت
۵۰	در متفکر و خایف بودن از نهایت کار
۵۲	حکایت مطرب پیر و مناجات او
۵۵	در مذمت دنیای دل
۵۷	حکایت حسن بصری و رابعه
۵۸	در عقل و حیا و کیفیت آن
۶۱	حکایت ارسطو و صفت عقل و حیا
۶۲	در نصایح و مواظط ملوک...
۶۵	حکایت پیرزن دادخواه با سلطان ملک‌شاه
۶۸	در صفت کرم و سخا
۷۱	حکایت مسافر صاحب دل و حاتم طائی
۷۳	در عدم شعور بر عواقب امور
۷۵	حکایت پیر صوفی...
	در تصفیه مشروبات و ترکیه مأكولات و
۷۷	محافظت آن
۷۹	حکایت ابراهیم ادهم با جوان زاهد
۸۰	رزق ازرق پوشان و تصنع و تسلس ایشان

روضة الانوار

صفحه	عنوان
	در مناجات و التماس حضرت باری عز اسمه
	و جل ذکره و نفی ممکنات و اثبات
۴	واجب الوجود
۶	در نعمت حضرت پیغامبر خاتم
۸	در مدح قاضی محمود صابین
۱۱	در سابقه نظم کتاب
۱۴	در سبب ترتیب نظم و صفت ریاحین
۱۸	در بیان حقیقت سخن و مراتب آن
	شکایت طولی که بر چه صورت پاری گو
۲۰	شد...
	در مقامات اولیا و صفت مقربان حضرت
۲۱	الوہیت
۲۴	حکایت جنید و شبلی
	در کمال مراتب بشری و فضیلت نوع انسان
۲۵	بر سایر حیوانات
	حکایت بایزید بسطامی در بیان عالم
۲۸	وحدت
	در تنبیه و تهدید و بیجشم تعظیم در مردم
۲۹	نگریستن
۳۱	حکایت حسن بصری و حبیب عجمی
	در انقلاب امور و اضطراب دهور و وثوق
۳۲	بحضرت رب الارباب
۳۴	حکایت ملک کرمان
	در اعراض از ماسوی الله و استمداد از
۳۵	ارباب قلوب و اصحاب هم

۱۴۳	حاصل معنی و مصدوقه سخن	۸۳	حکایت سالک تارك...
۱۴۴	در فضیلت ادب...	۸۴	در طمع...
۱۴۶	حکایت بشر حافی		حکایت کبک دری با فاخته در باب
۱۴۷	حاصل معنی و مصدوقه سخن	۸۶	حب دنیا
۱۴۸	در فضیلت خاموشی و خواص آن	۸۸	در قصور عقل از ادراك ماهیت اشیاء
۱۵۰	حکایت ارسطاطالیس و سؤال از او	۹۰	حکایت نوشروان عادل با یزرجمهر...
۱۵۱	حاصل معنی و مصدوقه سخن		در شرط ضیافت و به تقدیم رسانیدن
۱۵۲	در بی وفائی دوران روزگار	۹۱	و تعظیم آن
	حکایت پادشاهی که بحکومت شوشتر	۹۴	حکایت معتمد خلیفه...
۱۴۵	میشد...		ختم کتاب و ذکر ابواسحق ابراهیم بن
۱۵۶	حاصل معنی و مصدوقه سخن	۹۵	شهریار الکازرونی

کمال نامه

۱۶۲	در اعتبار اصالت و...		در مناجات و درخواست از حضرت
۱۶۴	حکایت سلطان محمود...	۱۵۳	باریتعالی
۱۶۵	حاصل معنی و...	۱۵۵	در نعت نبی
۱۶۶	در بیان حال اقطاب		در مقدمه سخن و مدح ابی اسحاق ابراهیم
۱۶۸	حکایت امام غزالی با برادر خویش	۱۵۸	الکازرونی
۱۷۰	حاصل معنی و...		در سیر و سلوک و طاب مقصد کلی...
۱۷۱	در زرقان متصوف و...	۱۱۵	رسیدن سالک... و سؤال از عالم
۱۷۳	حکایت شیخ صاحب جاه	۱۱۳	تحقیق
۱۷۶	حاصل معنی و...		جواب دادن خاک بر سیل اضطراب و
۱۷۷	در صفت شیخان مردم آزار	۱۱۶	عدم اختیار
۱۷۹	حکایت پیر خانقاه و...	۱۱۷	رسیدن سالک به آب...
۱۸۱	حاصل معنی و...	۱۱۹	جواب دادن آب...
۱۸۲	در غفو و اغماض	۱۲۵	رسیدن سالک به باد...
۱۸۴	حکایت پادشاه که طالب خضر بود	۱۲۳	جواب دادن باد...
۱۸۶	حاصل معنی و...	۱۲۴	رسیدن سالک به آتش...
۱۸۷	مدح سلطان سعید	۱۲۶	جواب دادن آتش...
۱۹۰	در مواظ و نصایح فرزند خویش		عبور از ملک متناهی و توجه به عالم
۱۹۳	در نکوهش دوران روزگار...	۱۲۷	نامتناهی
۱۹۵	در خاتمت کتاب		بیان در صید کردن دلها

گوهر نامه

۲۵۲	در نعت سید المرسلین	۱۳۵	در مطیع بودن و...
	در مناجات و درخواست از حضرت	۱۳۷	حکایت حسن بصری...
۲۵۴	باریتعالی	۱۳۸	حاصل معنی و مصدوقه سخن
۲۵۵	در مدح خسرو منصور...	۱۳۹	در ترک هستی و...
		۱۴۱	حکایت ابراهیم ادهم و مست تائب

۲۳۸	جلال‌الدین ملک‌شاه
۲۴۱	رقعه ملک‌شاه به صاحبی نظامی
۲۴۳	صورتی از آنچه بر آصفی نظامی واقع شده
۲۴۸	خطاب با نسیم بهار و ارسال زمین بوس
۲۵۲	به شاه مظفر
۲۵۴	نقشه‌المصدوری...
۲۵۴	غزلی که انشاد افتاد
۲۵۴	در حسب حال خویش و خاتمت کتاب

همای و همایون

۲۵۷	همای و همایون
۲۶۳	در مناجات باری عز اسمه
۲۶۴	در نعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبيين
۲۶۶	در صفت مقربان حضرت الوهیت
۲۶۸	درخواست از حضرت باری عز اسمه
۲۶۹	در مدح ابوسعید بهادرخان
۲۷۱	در مدح محمد بردالله مضجعه
۲۷۳	در نکوهش روزگار
۲۷۸	در سابقه نظم کتاب و احوال خویش
۲۷۹	غزلی که انشاد شد
۲۸۰	در آمدن صدر معظم و در مدح او
۲۸۲	در سبب به نظم درآوردن این قصه
۲۸۳	آغاز داستان
۲۸۵	روانه کردن همای از سوی منوشنگ
۲۸۵	به نخبجیر
۲۸۸	رسیدن همای به باغ پریان و عاشق شدن
۲۸۸	بر همایون
۲۹۲	رسیدن همای با لشکر خویش و پیغام
۲۹۲	به پدر و مادر
۲۹۴	رفتن همای با بهزاد به طلب همایون
۲۹۴	اسیر شدن همای و بهزاد به دست سمندون
۲۹۶	زنگی
۲۹۸	خلاصی همای و بهزاد از دست زنگیان
۲۹۸	و رسیدن به پادشاهی خاور
۳۰۱	به شاهی نشستن همای به خاور زمین
۳۰۱	رفتن همای به باغ و عشق باختن با
۳۰۱	ریاحین بیاد همایون

۲۵۸	در سبب نظم کتاب گوهرنامه
۲۵۹	غزل در دعای دولت مخدوم صاحب آصف...
۲۱۵	استخبار احوال آصف مکان...
۲۱۵	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر...
۲۱۲	گواهی دادن کیوان بر مصداق سخن
۲۱۳	پیر دانش افروز
۲۱۳	غزلی که انشاد افتاد
۲۱۳	استفسار از حال سلاله صاحبی نظامی
۲۱۴	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۱۶	نظام‌الملک طوسی
۲۱۷	گواهی دادن مشتری
۲۱۷	غزلی که انشاد افتاد...
۲۱۷	استفسار از حال سلاله صاحبی تاجی
۲۱۸	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۲۵	قوام‌الملک مسعود
۲۲۱	گواهی دادن بهرام...
۲۲۱	غزلی که انشاد افتاد
۲۲۱	استفسار از حال حضرت صاحبی نوری
۲۲۲	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۲۴	قوام‌الملک
۲۲۵	گواهی دادن خورشید...
۲۲۵	غزلی که انشاد افتاد
۲۲۷	استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی
۲۲۷	فخری
۲۲۸	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۲۸	... احمد بردالله مضجعه
۲۲۹	گواهی دادن ناهید...
۲۳۵	غزلی که انشاد افتاد
۲۳۵	استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی
۲۳۱	زکوی
۲۳۱	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۳۲	علاءالدین یوسف ابن زکی‌الدین محمود
۲۳۳	گواهی دادن عطارد
۲۳۴	غزلی که انشاد افتاد
۲۳۴	استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی
۲۳۵	عزی
۲۳۶	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۳۶	عزالدین یوسف
۲۳۷	گواهی دادن قمر...
۲۳۷	غزلی که انشاد افتاد

رسیدن فهر شاه و بهزاد به همای و	۳۸۹
همایون	۳۹۳
نامه همای به فغفور چین	۳۹۴
آغاز نامه	۳۹۷
جواب نامه فغفور به همای	۴۰۲
بردن همای همایون را به شهر چین	۴۰۵
رفتن همای به بام قصر همایون و محروم بازگشتن	۴۰۸
به رسالت فرستادن باد صبا از همای	۴۱۲
به همایون	۴۱۴
نهان کردن فغفور همایون را در زیر زمین	۴۱۸
تعزیت همایون بطریق مکر	۴۲۲
عاشق شدن فرینوش بر پریزاد	۴۲۷
رسیدن بهزاد و فرینوش به کاروان و نجات همایون	۴۳۱
جنگ همای با فغفور چین و کشتن فغفور	۴۳۴
نشستن همای بر تخت فغفور چین	۴۳۷
رفتن همای و همایون به سمن زار نوشاب در صفت شراب	۴۴۰
آوردن مهد همایون و عقد بستن با او	۴۴۲
عقد کردن همای با همایون	۴۴۸
تسلیم مملکت فغفور و پریزاد به فرینوش	۴۵۱
رفتن همای به خاور زمین	۴۵۴
آمدن همای و همایون به شام و به پادشاهی نشستن	۴۵۸
در خاتمت کتاب	۴۶۱
در ختم کتاب و مدح قاضی محمود صاین	

گل و نوروز

گل و نوروز	۴۶۹
در نعت سیدالمرسلین	۴۷۱
در مدح پایزید بسطامی	۴۷۴
در مناجات و درخواست از حضرت عزاسمه	۴۷۷
در سابقه نظم کتاب و حال خود	۴۸۰
در مدح العراقی	۴۸۳
در سبب به نظم در آوردن این قصه	۴۸۶
آغاز داستان	۴۸۹

بزم آراستن شاهزاده و بهزاد	۳۵۳
رفتن بهزاد به باغ و عاشق شدن بر	۳۵۶
آذر افروز	۳۱۰
عتاب شمسه خاوری با آذر افروز و آشکار کردن راز	۳۱۴
رسیدن فهر شاه به خدمت شاهزاده همای	۳۱۷
عاشق شدن فهر شاه بر شمسه خاوری	۳۲۵
رسیدن همای به سعدان بازرگان	۳۲۷
رفتن همای به زرینه دز و کشتن زند جادو	۳۳۰
خلاصی پریزاد از بند زند جادو	۳۳۴
آوردن پریزاد به شهر چین	۳۳۶
بیان حال پریزاد با همایون	۳۴۰
رفتن شاهزاده به بارگاه فغفور و دیدن همایون	۳۴۵
عاشق شدن همایون بر همای	۳۴۷
خطاب همای با شمع و زاری کردن او	۳۵۰
روی آوردن همای به بارگاه فغفور چین	۳۵۳
گریختن همای و رفتن به قصر دختر و کشتن پاسبان	۳۵۶
سرود گفتن شاهزاده بر چوپک پاسبان	۳۵۹
فرود آمدن از بام قصر و عیش با همایون	۳۶۲
بیرون آمدن از قصر همایون و کشتن پیر باغبان...	۳۶۴
نالیدن همای به توران در بند	۳۶۷
خلاص شدن سمن رخ و رفتن به قصر همایون	۳۶۹
آمدن همای به پای قصر همایون و مخاطبه با او	۳۷۱
پاسخ دادن همایون همای را	۳۷۲
پاسخ دادن همای همایون را	۳۷۴
پاسخ دادن همای همایون را	۳۷۵
پاسخ دادن همایون همای را	۳۷۷
بازگشتن همای از قصر	۳۷۹
خطاب همای با ابر و...	۳۸۵
پشیمان شدن همایون و رفتن در عقب همای	۳۸۲
مناظره همایون با همای	۳۸۴
بیاض	۳۸۶
جنگ همایون با همای	۳۸۷

۶۲۸	گفتن شاهزاده به بارگاه قیصر به خواستاری گل
۶۳۲	گفتن شاهزاده به قصر قیصر و گل را خفته یافتن
۶۳۵	آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز
۶۳۸	نوا ساختن شهناز چنگی و...
۶۴۲	لشکر کشیدن فرخ روز و رزم با سپاه قیصر روم
۶۴۵	کشته شدن فرخ روز بدست نوروز
۶۴۸	بردن طوفان جادو گل را از شبستان و... راندن شاهزاده در عقب نخجیر و دیدن پری را بصورت جوانی
۶۵۲	دیدن شهزاده پیر غیبی را بصورت کشیش
۶۵۵	رسیدن نوروز به قصر شاپور و کشتن طوفان جادو
۶۵۸	رسیدن گل و نوروز به روم... و گل را در عقد شاهزاده آوردن
۶۶۲	رفتن نوروز به مجلس خاص و تجدید عقد نکاح
۶۶۶	رسیدن گل و نوروز به یکدیگر بطریق حلال
۶۷۱	روان کردن قیصر مهد گل را با نوروز به ایران
۶۷۶	رسیدن شاهزاده نوروز به دیر دانش افروز
۶۸۰	سؤال از منشاء معاد و جواب آن
۶۸۲	سؤال در پرستیدن امنام و جواب آن
۶۸۳	سؤال در صاحب الزمان و جواب آن
۶۸۳	سؤال در حرکات فلکی و جواب آن
۶۸۴	سؤال مدت ادوار فلک و جواب آن
۶۸۴	سؤال در اسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود و جواب آن
۶۸۵	سؤال در ممات و جواب آن
۶۸۵	سؤال در حیات و جواب آن
۶۸۶	سؤال در بیان روح و جواب آن
۶۸۶	سؤال در کیفیت خردمند و بیان خرد
۶۸۷	سؤال در تصور و جواب آن
۶۸۷	سؤال در تصور و جواب آن
۶۸۸	سؤال در تفضل و جواب آن
۶۸۸	سؤال در تفضل و جواب آن
۶۸۸	سؤال در تواضع و جواب آن
۶۸۹	رسیدن شاهزاده با گل به مرو و وفات شاه پیروز

۴۹۲	رسیدن شاهزاده نوروز به جهان افروز
۴۹۵	در وصف گل و احوال او
۵۰۰	دیدن نوروز دو مرغ سبز را در خواب
۵۰۴	اجازه سفر خواستن شاهزاده از پدر
۵۰۷	معلوم کردن شاه پیروز احوال نوروز و مهرسب حکیم را
۵۰۹	حکایت وزیر محمد که عاشق و هلاک شد
۵۱۴	پاسخ نوروز به مهرسب حکیم و افشای راز
۵۱۸	مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پری زاد
۵۲۷	بازگشتن مهرسب حکیم به نزد شاه پیروز
۵۳۰	ملاطمت کردن مهران شاهزاده نوروز را
۵۳۵	مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان
۵۵۴	پاسخ شاهزاده مهران به مهرسب
۵۵۷	مثل زدن شاهزاده از داستان کمال و جمال
۵۶۴	پشیمان شدن مهران از ملاطمت شاهزاده
۵۶۷	روان کردن شاه پیروز نوروز را به کوه
۵۷۰	فرود آمدن نوروز با موبدان در مرغزار
۵۷۴	رسیدن نوروز به سرحد روم و حرب با شروین بن شروان
۵۷۹	رفتن نوروز با یاقوت به قلعه سلم
۵۸۴	بزم آراستن سلم رومی و کشتن نوروز سلم را
۵۸۸	رزم نوروز و شروین با سپاه سلم رومی
۵۹۱	بدست آوردن نوروز سلمی را و به عقد شروین درآوردن
۵۹۵	کوچ نوروز و رسیدن به سپاه فرخ روز
۵۹۹	مثل زدن راهب نوروز را از حکایت نصر و نصیر
۶۰۸	رسیدن نوروز به دزدان و نجات بخت-افروز رومی
۶۱۱	رسیدن نوروز به حد قیصریه و کشتن ازدهای سپاه
۶۱۶	بردن نوروز ازدهارا به بارگاه قیصر روم
۶۲۱	کشتی شاهزاده با شبل زنگی در بارگاه قیصر
۶۲۴	آمدن دایه گل به نزد نوروز و دادن خبر عاشق شدن گل

- | | | | |
|-----|-----------------------------------|-----|------------------------------------|
| ۷۵۶ | در تاریخ ولادت خویش | ۶۹۲ | نشستن نوروز به پادشاهی بر تخت پدر |
| | در موعظه و وصف کتاب و تاریخ و عدد | | ولادت شاهزاده قباد و وفات گل و |
| ۷۱۵ | ایات آن | ۶۹۵ | نوروز |
| | در حسب حال خویش با ممدوح و خاتمت | ۷۰۰ | در مدح ابواسحاق ابراهیم کازرونی |
| ۷۱۵ | کتاب | | خطاب با باد بهار و ارسال عبودیت به |
| | | ۷۵۳ | ابراہیم کازرونی |

فهرست اعلام خمسه خواجه

علامات اختصاری که در فهرست اعلام بکار رفته است، شماره سمت چپ شماره بیت است

روضه	روضه الانوار
کمال	کمال نامه
گوهر	گوهر نامه
گل	گل و نوروز
هما	همای و همایون

اشخاص

ابراهیم	آدم
کمال ۱۴۵، ۴۲۱	روضه ۳۴، ۴۴۵، ۸۸۹، ۹۹۱
گوهر ۴۶	کمال ۲۶۲
گل ۸۳۱، ۴۷۹۴	گوهر ۷۲۴
ابن الذکا	گل ۵۵
گل ۵۵۸۸	آذر افروز
ابواسحق ابراهیم کازرونی	هما ۱۵۳۲، ۱۵۹۳، ۱۱۵۱، ۲۳۸۵، ۴۵۲۵
روضه، عنوان ص ۹۵، عنوان ص ۱۵۸	آصف
کمال پاورقی ص ۱۵۸، ۱۵۵	روضه ۱۵۴
گل ۴۷۹۳، ۴۸۵۷	گوهر ۲۵۵، ۵۵۹، ۵۹۶، ۶۲۶، ۶۶۸
ابواسحق — محمود	گل ۸۳۵، ۱۳۲۳، ۵۱۶۷
کمال ۱۶۸۵	هما ۲۲۵، ۲۳۵
ابوالفتح	آلبرسلان
هما ۳۸۵	گوهر ۷۶۵

انوری	احمد (حضرت پیغمبر)
ہما ۲۲۷	روضہ ۳۴، ۲۵۱۱
انوشیروان	کمال ۱۱۱۳
روضہ. عنوان ص ۹۵	گوہر ۸۶
اورنگ	انہم (ابراہیم ادہم)
روضہ ۲۶۵، ۹۲۵	روضہ ۲۶۲، عنوان ص ۷۹، ۱۶۴۵، ۱۶۵۱
اورمزد	۱۷۸۳
گل ۴۳۵	کمال ۷۶۴
اویس قرن	ادریس
کمال ۹۵	کمال ۱۵۲
اھریمن	گل ۷۹
روضہ ۱۸۹، ۳۳۹	ہما ۸۳
ہما ۴۳۵۹	اردشیر
ایاز	کمال ۱۵۹۵
روضہ ۹۱۹، ۲۵۲۲	ہما ۱۶۵۶
کمال ۱۷۶۵	ارسطاطالیس (ارسطو)
گوہر ۱۵۱۲	روضہ عنوان ص ۴۸، ۹۹۳، عنوان ص ۶۱
گل ۵۱۹۹	۱۲۴۳
ایرج	کمال ۹۳۹
گل ۱۳۸۴، ۴۶۱۵، ۴۷۳۴	گل ۷۴۸
ہما ۴۳۵۶	اسفندیار
ایلخان	ہما ۲۶۳۳
ہما ۱۶۷	اسمعیل
ایوب	گل ۸۳۱
روضہ ۱۳۳۸	افراسیاب
گل ۲۱۷، ۴۵۵۹	ہما ۴۲۸، ۱۴۷۵، ۱۷۴۳، ۱۹۴۴، ۲۸۶۱، ۳۸۵۶
بازید بظامی	اقبال
روضہ. عنوان ص ۲۸، ۵۶۷	گل ۵۱۵۷
بخت افروز	اسکندر
گل ۳۱۵۲، ۳۱۳۴	روضہ ۱۲۹، ۱۵۳، ۵۸۲، عنوان ص ۴۸، ۹۸۹
برجیس	۱۸۷۷، ۱۲۸۶
کمال ۱۵۲	کمال ۷۷، ۱۵۹۶
گوہر ۲۷۸، ۱۵۵۱	گوہر ۷۲۱
گل ۷۹، ۲۸۵۲، ۴۶۲۳	گل ۲۵۷۲، ۲۱۱۴
ہما ۸۳	ہما ۲۶۳۳
برہمن	افریئون
گل ۳۷۸۹، ۴۹۷۸	گل ۱۳۸۴
بزرگنہر	اقلینس
روضہ. عنوان ص ۹۵، ۱۸۸۲	ہما ۴۸۵
ہما ۲۷۱	الب ارسلان
	روضہ. عنوان ص ۶۵، ۱۳۴۱

بش حافی	بیشن
کمال ۸۵۵	روضه ۱۲۷۳
بطحا	کمال ۳۴۱، ۹۸۷
روضه ۹۴	گل ۶۹۷، ۷۷۵
بلال	هما ۴۲۸، ۱۶۴۱
روضه ۱۵۶	پرویز
بلقیس	کمال ۹۹۵
روضه ۳۴۱	گل ۴۷۱۴
کمال ۳۳۴	پری زاد
گل ۴۱۷۱	هما ۱۶۹۱، ۱۷۳۹، ۱۷۴۳، ۱۷۸۶، ۱۷۹۷، ۲۵۹۶، ۲۵۹۹، ۳۳۴۴، ۳۳۵۵
هما ۴۱۵۹، ۳۹۴۳، ۳۸۳۵، ۲۱۵۱، ۱۴۹۵	پور زال (رستم)
بوالبشر	روضه ۱۲۷۸
روضه ۹۵	کمال ۱۵۶۲
کمال ۹۶	هما ۲۷۴
بوترابی	پیران (ویسه)
کمال ۴۴۴	روضه ۱۳۲۷
بوسعید - علی	کمال ۱۴۴۸
کمال ۱۷۳۶	گوهر ۳۱۸، ۸۹۵
هما ۱۶۷	پیر بسطام
بولهب	گل ۱۲۷
کمال ۴۴۴	پیر جام
بهاء الدین محمود	کمال ۱۷۵۹
گوهر ۱۷۲، ۶۵۱، ۶۵۳	پیروز
بهزاد	گل ۴۱۱، ۱۲۴۴
گل ۱۵۲۴، ۱۵۵۶	بیغمبر خاتم
هما ۷۲۸، ۷۵۹، ۸۲۹، ۸۶۱، ۹۵۶، ۹۲۴	روضه. عنوان ص ۶، ۱۵۴
۹۲۸، ۹۶۷، ۱۱۶۴، ۱۲۳۵، ۲۷۲۲، ۲۹۴۷	تہمتن
۳۳۶۹، ۳۳۷۴، ۳۴۵۷، ۳۴۱۹، ۳۴۲۴	روضه ۱۲۷۳، ۱۲۷۷
۳۴۵۵، ۳۴۷۶، ۳۴۹۴، ۴۰۴۹، ۴۰۵۵	کمال ۱۵۵۶، ۱۸۵۹
۴۱۱۱	گل ۷۷۵
بهرام	هما ۳۵۴۶
روضه ۶۱۷، ۱۲۷۵	جبرئیل
کمال ۹۹۹	روضه ۹۷
گوهر ۳۴۸	کمال ۱۵۵
گل ۲۳۷، ۷۶۶، ۱۵۲۲، ۲۵۵۴، ۲۳۷۹، ۴۶۲۱	جعفر صانع
۲۱۴، ۷۸۱، ۸۱۹، ۱۴۱۳، ۳۲۳۴، ۳۶۹۸	گل ۱۴۸
۴۱۷۵، ۴۲۳۹	جعفر طیار
بہمن	کمال ۱۵۵۵
کمال ۴۲۶، ۹۸۸، ۹۸۷، ۱۸۶۵	جیم
هما ۳۵۸، ۲۵۲۴	کمال ۴۳۸، ۵۶۵، ۵۷۵، ۶۳۷، ۶۵۷

گل ۴۶۸، ۷۵۷	گل ۵۵۹
هما ۱۸۴، ۱۴۳۸، ۱۴۴۰، ۱۴۵۴، ۱۵۳۴	گل ۲۱۱، ۱۲۷۲، ۳۱۲۸، ۴۵۵۸، ۴۹۷۱
۴۵۲۶، ۳۳۴۴، ۴۵۲۶	هما ۱۶۹، ۲۵۷، ۸۵۸، ۱۱۵۵، ۱۶۹۶، ۱۸۳۸
خاقاني	۱۹۴۲، ۱۹۵۵، ۲۷۲۱، ۳۶۵۴، ۳۷۷۲
کمال ۹۹۴	۴۳۶۷، ۴۳۵۹، ۴۲۳۴، ۴۵۲۲
گل ۲۳۱	جمشيد
خسرو	روضه ۳۸، ۱۵۴، ۱۵۴، ۳۷۱، ۴۳۵، ۶۶۸
روضه ۹۴، ۱۴۳، ۱۵۳، ۴۹۵، ۶۷۶، ۱۱۵۶	۷۵۵، ۱۵۵۵، ۱۵۱۵، ۱۱۷۸، ۱۲۷۴
۱۱۹۶	۲۱۷۵، ۱۳۱۵، ۱۳۳۵، ۱۳۹۲، ۱۷۱۴
کمال ۱۵۸۶	کمال ۸۹، ۳۳۴، ۹۹۹، ۱۵۳۷
گل ۴۱۶۳، ۴۱۵۲، ۲۷۹۹، ۵۴۰	گوهر ۳، ۱۹، ۱۲۶، ۳۵۰، ۵۵۹، ۶۶۸، ۷۵۳
هما ۵۶۲	گل ۱۶، ۱۱۷، ۲۳۸، ۳۵۶، ۴۱۸، ۴۴۵، ۶۵۴
خضر	۶۹۸، ۱۳۵۸، ۲۲۱۵، ۲۲۹۷، ۲۸۵۸
روضه ۵۳، ۱۲۷، ۱۴۶، ۱۵۳، ۲۵۴، ۲۷۶	۳۱۹۷، ۳۹۳۶، ۴۶۳۹، ۴۶۵۸
۳۵۱، ۴۲۹، ۵۱۶، ۱۵۳۸، ۱۱۴۴، ۱۲۲۵	هما ۳۷۷۶، ۳۸۸۵، ۳۹۵۵، ۴۱۲۹، ۴۱۸۶
کمال ۱۲، ۴۵، ۱۵۴، ۱۹۸، ۲۴۶، ۳۵۷، ۳۵۶	۴۱۹۶، ۴۱۲۹، ۴۳۳۷
۴۷۷، ۵۱۱، ۵۴۱، ۱۵۶۵، ۱۵۹۸، ۱۶۱۳	جنيد
۱۶۲۵، ۱۶۴۱، ۱۶۵۵	روضه. عنوان ص ۲۳، ۴۸۴
گوهر ۷۱، ۴۷۵، ۷۵۹	گل ۱۳۷
گل ۴۲۹، ۷۴۵، ۱۳۸۷، ۲۵۷۶، ۲۵۸۴، ۲۳۵۴	حاتم
۳۸۷۶، ۴۴۴۵، ۲۸۶۲	روضه ۱۵۳، ۱۴۱۴، عنوان ص ۷۱، ۱۴۵۷
هما ۲۵۵، ۳۲۹، ۱۵۶۵، ۱۶۵۷، ۲۸۵۵، ۴۳۹۳	۱۴۶۷، ۱۵۵۱
۴۴۱۸	کمال ۱۶۹۷
خضرويه	گوهر ۱۶۹
گل ۱۳۸	حبيب حجي
خليل	روضه. عنوان ص ۳۱، ۶۳۶، عنوان ص ۳۷
روضه ۶۱، ۹۷، ۲۵۵۶	حسام
کمال ۲۱۸، ۱۵۵	هما ۴۳۷۱
گل ۵۹، ۳۷۸۳	حسن بصری
هما ۶۵، ۲۵۵، ۱۵۵۸، ۳۸۵۵	روضه. عنوان ص ۳۱، ۶۳۶، ۶۴۱، عنوان ص
خواجه	۵۷، ۱۱۶۶
روضه ۴۹، ۹۱، ۱۳۴، ۲۵۶، ۳۴۵، ۳۹۳، ۴۲۷	کمال ۶۸۵، ۶۷۷
۴۸۵، ۵۱۵، ۵۶۵، ۷۵۷، ۷۲۵، ۷۷۴	حميدالملک
۸۵۲، ۸۴۳، ۸۶۸، ۹۱۴، ۹۳۹، ۹۸۲	گوهر ۲۵۳
۱۵۱۴، ۱۵۶۵، ۱۱۵۶، ۱۱۱۵، ۱۱۵۹	حيدر
۱۱۸۷، ۱۲۳۶، ۱۲۶۴، ۱۳۳۳، ۱۳۹۵	روضه ۱۵۳
۱۴۴۹، پاورقی ص ۶۷، ۱۵۵۳، ۱۵۵۲	کمال ۶۵۳
۱۵۹۷، ۱۶۳۸، ۱۶۶۶، ۱۷۵۸، ۱۷۴۱	خاقان
۱۷۸۸، ۱۸۲۶، ۱۸۶۸، ۱۸۹۶، ۱۹۴۵	روضه ۱۹۲۱
۱۹۷۵، ۲۵۳۱	گوهر ۹۱

- کمال ۴۱، ۸۱، ۱۲۱، ۲۲۵، ۲۷۱، ۶۱۸، ۶۷۶،
 ۷۵۵، ۷۲۵، ۸۱۱، ۸۸۱، ۸۹۶، ۹۳۸،
 ۹۷۳، ۱۰۱۶، ۱۰۴۸، ۱۰۶۳، ۱۱۴۵،
 ۱۲۳۴، ۱۲۴۹، ۱۲۹۱، ۱۳۳۸، ۱۳۵۳،
 ۱۳۹۵، ۱۴۴۴، ۱۴۵۸، ۱۵۵۱، ۱۵۳۷،
 ۱۵۵۲، ۱۵۹۴، ۱۶۵۵، ۱۶۷۵، ۱۷۳۲،
 ۱۸۳۱، ۱۸۷۶،
 گوهر ۱۶۶، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۹۸، ۳۱۴، ۳۶۸،
 ۳۸۶، ۴۳۸، ۴۵۵، ۵۰۶، ۵۷۷، ۵۹۵،
 ۶۴۵، ۹۱۵، ۹۶۳،
 گل ۱۵۸، ۲۵۵، ۲۲۵، ۲۶۹، ۱۲۲۵، ۱۲۸۲،
 ۱۹۸۴، ۲۸۷۹، ۴۸۶۸، ۴۹۱۹، ۴۹۵۵،
 ۴۹۸۵، ۵۵۵۴،
 هما ۱۳۳۵
 دانش افروز
 گل ۴۴۴۲
 دارا
 کمال ۹۹۸
 گل ۴۷۱۴
 هما ۳۱۴، ۳۳۶۳
 داود
 گوهر ۴۵۳، ۹۷۴
 گل ۲۴۷، ۲۸۵
 هما ۴۳۵۸، ۴۱۲۴
 دلال
 کمال ۵۸۱
 ذبیح
 کمال ۱۵۱
 گوهر ۴۵
 ذوالفقار
 کمال ۵۹۵
 ذوالقرنین
 گوهر ۷۵۹
 گل ۴۲۹، ۳۶۱۴، ۴۴۵۸، ۴۷۳۷
 ذوالنون
 کمال ۳۳۴
 گل ۵۲۵۷
 رامین
 روضه ۲۹۵، ۱۹۱۷
 کمال ۸۳۶
 گل ۴۱، ۱۲۵۸، ۲۷۹۹، ۴۵۹۷، ۴۱۷۲، ۴۳۸۱،
 ۵۵۵۶
 هما ۳۷۴۳، ۳۸۳۸، ۴۱۵۹، ۴۳۵۵
 رخس
 روضه ۳۶۵، ۴۴۳، ۶۸۵، ۹۲۸، ۱۴۸۲، ۲۵۲۴
 کمال ۱۲۸، ۱۵۵۶، ۱۳۴۲، ۱۷۲۵
 رسول (حضرت محمد)
 روضه ۸۶۵، ۱۹۵۵
 کمال ۵۹۵
 روح الامین
 روضه ۹۵
 روح القدس
 روضه ۱۱۷
 رابعه
 روضه ۱۱۶۶، عنوان ص ۵۷
 زال
 روضه ۱۶، ۱۲۷۱، ۱۲۷۸
 کمال ۱۸۶۵
 گل ۶۹۷
 هما ۲۵۲۴، ۳۵۴۲، ۴۱۸۱
 زردشت
 کمال ۴۲۶
 هما ۸۸۲
 زکی الدوله محمود بن فخرالدین احمد
 گوهر ۴۵۹
 زلیخا
 هما ۱۵۴۹
 زند جادو
 هما ۱۴۴۵
 زین العابدین
 گل ۸۴۱
 ساسانیان
 گل ۴۵۵۷
 سام
 روضه ۱۲۷۱
 گوهر ۸۸۲
 سبا
 روضه ۶۵۳
 کمال ۸۱۳
 سعد
 گل ۱۵۵۵، ۱۵۶۴
 هما ۱۴۳

شبابی	سعدان
روضة ۲۳، ۴۸۵	گل ۱۵۵۵، ۱۵۶۴
گل ۱۴۲، ۴۷۹۱	هما ۱۳۳۹، ۱۳۵۷، ۱۵۶۳، ۱۶۸۱، ۱۶۸۲
شبابی رنگی	سکندر
گل ۳۱۷۶	کمال ۹۹۸، ۱۵۴۹، ۱۸۵۷
شروین پورشروان	گوهر ۸۵، ۷۵۲
گل ۲۲۶۵، ۲۲۸۸، ۲۳۱۷، ۲۴۷۸، ۲۵۴۵	هما ۱۶۵، ۴۳۶۳
۲۵۸۵، ۲۵۸۶، ۲۶۵۸، ۲۶۹۸	سلجوقیان
شهرزاده مهر	گوهر ۶۶۵، ۶۷۵
هما ۱۱۷۴، ۱۱۷۹	سلم
شیرین	گل ۲۳۴۵، ۲۴۶۵، ۲۵۶۵، ۲۵۸۴
روضة ۶۸۵، ۱۹۱۷	سلیمان
کمال ۹۹۵، ۱۵۸۶	روضة ۲۱، ۳۷۱، ۶۵۳، ۶۲۵، ۷۴۹، ۹۵۱
گل ۵۴۵، ۱۲۵۹، ۱۷۱۸، ۱۷۲۴، ۱۸۷۵	۱۶۶۳، ۱۸۱۳، ۱۹۲۱
۲۱۳۵، ۲۱۸۸، ۲۲۷۲، ۲۵۵۷، ۲۷۹۹	کمال ۳۲۲، ۱۵۴۹
۴۱۵۲، ۴۱۶۳	گوهر ۶۹، ۵۹۶، ۸۶۸، ۹۷۴
هما ۹۸۵، ۱۸۴۲، ۱۸۴۳، ۳۶۹۱، ۴۳۵۱	گل ۵۱، ۲۲۲، ۸۳۱، ۹۱۶، ۹۲۲، ۱۵۲۴
۴۳۷۵	۱۵۴۵، ۲۱۲۶
ضحاک	هما ۱۶۵، ۲۸۲، ۱۴۹۵، ۱۵۴۴، ۲۲۵۱، ۳۲۳۴
روضة ۱۸۲، ۳۵۲	۳۹۹۳، ۴۱۵۹، ۴۳۳۸
کمال ۴۲۲، ۱۵۵۲	سمک
گوهر ۱۵۶، ۶۴۴	گل ۱۴۱۷
هما ۱۸۳۸، ۱۸۴۵	سمندون رنگی
طغرل	هما ۷۲۵
گل ۱۸۶۸، ۱۸۳۳، ۲۲۱۱	سنائی
هما ۳۳۵، ۵۲۵	هما ۲۲۷، ۲۵۱۵
طیبه	سیاوش
کمال ۹۵	روضة ۱۳۲۷
عاد	گل ۳۴۹۱
گل ۲۲۱	هما ۲۳۵، ۸۹۴، ۱۵۹۷
عباسیان (سلسله)	سیدالمرسلین
روضة ۱۹۶۲	هما ۶۳
عذرا	شاپور
روضة ۳۵۵، ۱۱۳۶	روضة ۶۷۹
کمال ۹۹۸، ۱۵۷۳	گل ۳۹۲۹
گل ۲۱۲۸	شافعی
هما ۴۱۵۳	گوهر ۷۸۶
عزیز مصر	شاه مظفر
گل ۱۵۳۳، ۱۵۵۷، ۴۴۴۱	گوهر ۸۸۳
	شبدیز
	روضة ۶۷۹

فریدون	عسجدی
روژه ۱۵۴، ۴۳۶، ۱۳۲۷، ۱۴۲۴	گل ۲۳۱
کمال ۴۲۲، ۱۵۵۶، ۱۵۸۴، ۱۸۵۷	علی (ع) امیرالمومنین
گوهر ۸۴، ۱۵۵، ۸۸۲	کمال ۵۸۵، ۵۸۵، ۶۵۸
هما ۳۱۱، ۱۵۹۸، ۱۶۵۶	گوهر ۸۶
فرینوش	عمران
هما ۳۳۵۱، ۳۴۱۹، ۳۴۵۵، ۳۴۷۶، ۳۵۲۴	گل ۱۱۲۱
۳۵۲۹، ۳۵۵۱، ۴۵۴۸	عنصری
فغفور	هما ۴۱۸
گل ۴۱۵، ۴۴۸، ۶۵۱، ۵۵۴۵، ۵۱۴۱	عیسی
هما ۱۸۱، ۵۷۶، ۷۵۳، ۱۳۲۲، ۱۷۲۳، ۱۷۵۶	روژه ۶۲۵، ۸۳۶
۱۷۴۳، ۱۸۸۲، ۱۹۵۹، ۱۹۲۷	کمال ۲۶۲، ۷۷۵
۲۸۱۹، ۲۸۷۶، ۲۸۸۵، ۲۸۸۴، ۲۹۳۷	گوهر ۵۹۲
۲۹۵۸، ۲۹۹۶، ۳۵۰۳، ۳۵۱، ۳۲۲۱	گل ۲۸، ۲۶۴، ۳۵۸، ۳۲۷، ۷۴۴، ۸۵۹
۳۲۱۶، ۳۵۲۸، ۳۵۲۹، ۳۵۵۷، ۳۴۵۹	۱۳۸۷، ۲۵۷۱، ۲۶۹۲، ۳۵۱۵، ۳۴۹۲
فغفور چین	۳۷۸۳، ۳۸۱۷، ۴۵۲۵، ۴۴۴۱، ۴۴۸۱
هما ۵۷۶، ۷۵۰۳، ۲۱۲۴، ۲۱۴۱، ۲۲۴۷	۴۷۴۵، ۴۸۶۵، ۵۵۳۶
۲۶۷۴، ۲۷۹۱، ۲۹۵۳، ۲۹۲۹، ۳۲۹۷	هما ۹۲، ۳۲۹، ۴۵۷، ۴۱۴، ۵۸۷، ۲۷۵۵
۳۳۴۲، ۳۴۹۵، ۳۶۵۵، ۳۶۱۵، ۳۶۱۷	۲۷۱۵، ۲۷۹۶، ۳۱۱۷، ۳۷۹۴، ۴۲۳۸
۴۵۸۷	۴۳۱۵
فهر شاه	عیبوق
هما ۱۱۶۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۴، ۲۷۲۲، ۳۳۷۶	گل ۲۵۱۲، ۲۱۱۲
۳۳۸۳	غزالی (امام محمد)
فریرز	کمال ۱۲۹۲
هما ۱۵۹۷	گوهر ۷۷۴
قآن	غیاث الدوله
گوهر ۴۶۵، ۴۶۷	گوهر ۶۶۸
قارون	فخرالدین (احمد)
روژه ۱۴۲۴	گوهر ۳۹۲
کمال ۲۷۲، ۱۵۶۱	فرامرز
گل ۴۵۶	روژه ۱۲۷۷
هما ۱۵۱۷، ۱۵۲۴، ۴۱۵۷	فرح افروز
قباد	گل ۴۴۴۴، ۳۳۵۷، ۳۳۷۴، ۳۳۷۶، ۳۳۹۴
روژه ۱۸۷۵	فروزان بخت
کمال ۱۵۸۸	گل ۲۹۱۴
گل ۴۶۵۹، ۴۶۶۵	فرهاد
هما ۴۶۴	روژه ۶۸۵، ۱۹۱۷
قریش	کمال ۱۵۵۱
کمال ۸۹	گل ۱۲۵۹، ۱۷۲۴، ۱۷۸۵، ۲۵۵۷، ۳۶۹۱
هما ۶۷	هما ۱۸۴۲، ۱۸۴۳

کیومرث	قوام الملک مسعود بن محمود
کمال ۱۵۵۴	گوهر ۳۲۳
گرگین	قیس بنی عامر
گل ۷۷۵	روضہ ۹۲۱، ۹۲۶
گشتاسب	گل ۲۶۸۴
روضہ ۱۲۷۵	قیس قیسان
گلچہر	ہما ۱۳۴۶
روضہ ۲۶۵، ۹۱۸	قیصر
گل ۱۵۱۲، ۳۴۲۴، ۳۹۱۷	روضہ ۱۸۷۶، ۳۶۹، ۱۵۹
گورنگ	کمال ۳۱، ۱۵۸۵، ۱۱۱۱، ۱۷۲۵
گل ۲۵۱۴، ۲۵۲۴	گل ۵۴۳، ۵۹۸، ۶۱۴، ۶۲۲، ۶۲۴، ۷۵۸
گیو	۹۹۱، ۲۵۲۴، ۲۱۱۴، ۲۶۶۹، ۲۶۷۳
کمال ۱۵۵۲	۳۵۷۹
لقمان	ہما ۸۲۳، ۱۶۶۵، ۳۳۲۳، ۳۳۲۹
روضہ ۱۲۴۵، ۱۶۴۴	کاووس
لیلیٰ	روضہ ۵۲۱، ۹۶۶، ۱۱۲۳
روضہ. عنوان ص ۴۵، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۹	گوهر ۴۹۵
کمال ۸۳۶	گل ۴۲۵، ۱۵۲۳، ۴۱۲۹
گوهر ۸۵۲، ۲۴۷	ہما ۲۸۱
گل ۵۴۱، ۲۱۲۹، ۲۵۴۵، ۳۵۲۷، ۴۵۱۵	کسری
ہما ۱۸۴۳، ۳۸۳۵، ۳۸۳۷، ۴۱۵۵	روضہ ۱۵۲، ۱۸۷۵
مأمون	کمال ۱۵۵۵
روضہ ۱۹۵۵	گل ۱۱۲۸، ۴۷۱۴
مالک دینار	کلیم
روضہ ۲۶۲، ۱۱۴۳، ۱۴۵۸	روضہ ۳۵۱
کمال ۱۴۴۷، ۱۸۵۹	کمال ۵۱۶
مجنون	ہما ۱۲۹، ۱۹۴
روضہ. عنوان ص ۴۵، ۹۲۶، ۱۵۷۴	توفیان
کمال ۸۳۶	روضہ ۱۱۵۸
گوهر ۲۴۷، ۸۵۲	کوهکن
گل ۵۴۱، ۱۲۶۵، ۲۵۴۵، ۳۲۶۹، ۳۵۲۷	ہما ۹۸۵
۴۵۱۵	کیان
ہما ۹۸۶، ۱۸۴۳، ۳۸۳۵، ۳۸۳۷، ۴۱۵۵	روضہ ۱۹۲۴
مجوس	کیخسرو
کمال ۴۲۵	گوهر ۳۱۸، ۸۹۵
محمد (رسول اللہ)	ہما ۴۶۴، ۱۴۸
گوهر ۸۶	کیقباد
گل ۹۱۶	گل ۶۹۸، ۴۶۵۸
ہما ۲۳۱، ۲۳۶	ہما ۴۶۴
محمود (سلطان محمود غزنوی)	کیکاووس
روضہ ۹۱۷، ۲۵۲۲	کمال ۴۹۵، ۱۵۸۹

موسی
روضة ۱۵۳، ۱۹۷، ۶۲۵، ۱۹۹۲
کمال ۱۸۳۶
گوهر ۹۷۲
گل ۲۶۴، ۳۴۵۸، ۵۲۵۴
هما ۴۵۷، ۴۱۳، ۱۳۶۸، ۱۳۹۹، ۳۸۱۲، ۴۳۲۴
مهر اج
روضة ۱۸۷۶
گل ۴۱۶، ۵۱۵۶
هما ۱۷۲
مهران - مهران مهر سب
گل ۱۲۷۸، ۱۲۹۲، ۲۵۵۵، ۳۹۷۹
مهربان
گل ۱۴۵۳، ۱۴۲۶، ۱۵۹۴، ۱۷۵۵
مهر سب
گل ۸۵۱، ۹۶۹
مهدی
روضة ۱۳۱، ۱۵۲، ۲۵۵
کمال ۴۵
هما ۲۵۶، ۲۵۵
نبی (حضرت محمد)
روضة. عنوان ص ۱۵۵
کمال ۸۴
نریمان
روضة ۱۲۷۵
گوهر ۸۸۲
نصر
گل ۲۸۳۵، ۲۸۷۱
نصر عیار
گل ۲۷۵۴، ۲۷۳۵، ۲۷۸۲، ۲۸۱۵
۲۸۴۲، ۲۸۱۷
نصیر
هما ۲۷۵۴، ۲۸۵۱، ۲۸۳۵
نظام الملك
گوهر ۱۷۴، ۱۸۲، ۲۵۱، ۶۲۵، ۶۶۹، ۶۸۲
۷۵۹، ۸۵۵، ۸۱۸، ۸۴۳، ۱۵۱۵
گل ۴۵۷
هما ۸۲۹
نکیسا
روضة ۱۷۷۷

کمال ۱۸۶۵، ۱۵۱۲
گل ۵۱۹۹
هما ۳۸۵، ۴۱۸، ۴۴۵۱
محمود صاین
هما ۴۳۸۳
مرتضی
کمال ۶۱۳
مریم
کمال ۲۶۲
گل ۵۹۹، ۸۸۵، ۳۵۹۲، ۳۴۹۲، ۴۵۲۵، ۴۳۱۱، ۵۵۳۶
هما ۳۱۱۷، ۴۳۱۵، ۴۳۶۲
مسیح
روضة ۵۳، ۶۱، ۱۱۳، ۳۵۱، ۳۵۵، ۴۲۹
کمال ۷۷، ۱۵۱
گل ۵۹
مصطفی
روضة ۹۸
هما ۶۱، ۶۲
معتصم (خلیفه)
روضة. عنوان ص ۹۴، ۱۹۵۵، ۱۹۶۶
مغ
هما ۶۵۶، ۲۷۱۸
ملك شاوران
هما ۱۵۱۳
ملكشاه
روضة. عنوان ص ۶۵، ۱۳۴۱
گوهر ۱۹۵، ۶۶۲، ۷۵۵، ۷۶۱، ۷۷۱
گل ۴۹۵۶
منصور (منصور حلاج)
روضة ۱۱۸۸
کمال ۱۴۵۳
گل ۱۴۵
منوچهر
گل ۲۲۶۸، ۲۵۴۵
هما ۲۷۱، ۴۶۴، ۱۵۹۸، ۴۱۵۴
منوشنگ
هما ۴۵۹، ۴۸۹، ۶۷۱، ۱۱۴۲، ۲۷۲۸، ۲۸۲۴، ۲۸۵۲، ۲۸۵۵، ۲۹۱۸، ۲۹۴۵، ۳۲۵۷
۴۱۷۶

هبل	نظامی
هما ۲۷۰۹	روضة ۳۲۳
هرقل	گل ۵۵۵۴
گل ۷۴۷، ۶۰۰، ۳۷۰	نمروذ
هرمز (پادشاه)	کمال ۴۲۱
روضة ۱۵۲، ۵۲۱	گل ۲۲۰
گل ۴۶۵۸	نوح
همای	روضة ۱۵۳۱، ۶۲۲
کمال ۸۷۵، ۹۰۶	کمال ۳۲۰، ۱۵۳، ۴۵
هما ۱۲۶۵، ۱۲۴۲، ۱۲۲۷، ۱۲۰۶، ۸۷۲	گل ۳۰۱۵، ۶۷
۱۸۱۱، ۱۶۷۱، ۱۶۳۸، ۱۴۷۷، ۱۳۵۵	هما ۳۷۹۴
۱۷۳۳، ۱۷۲۸، ۲۶۴۶، ۲۵۹۶، ۲۱۴۲	نوشین روان
۳۵۵۳، ۲۹۹۱، ۲۹۴۱، ۲۸۲۸، ۲۸۲۴	روضة ۶۶۷
۳۳۶۵، ۳۳۰۲، ۳۲۶۹، ۳۲۶۰، ۳۰۴۸	هما ۲۷۲
۴۲۱۵، ۳۶۹۲، ۳۴۵۸، ۳۴۰۷، ۳۳۷۰	نوشیروان
همایون	کمال ۱۵۵۲
گل ۴۷۰	وامق
هما ۱۲۲۷، ۱۲۰۶، ۸۷۲، ۸۶۵، ۶۳۶، ۶۳۲	روضة ۱۱۳۶، ۳۵۵
۱۴۵۴، ۱۴۵۱، ۱۲۹۱، ۱۲۶۵، ۱۲۴۴	کمال ۱۵۷۳، ۹۹۸
۱۵۷۱، ۱۴۷۷، ۱۴۵۹، ۱۴۵۱، ۱۴۵۸	گل ۲۱۲۸
۱۷۵۷، ۱۷۵۶، ۱۷۴۹، ۱۷۴۳، ۱۶۳۸	هما ۴۱۵۳
۲۵۸۲، ۲۵۵۴، ۱۸۱۱، ۱۷۷۷، ۱۷۶۵	ویس
۲۲۵۹، ۲۲۵۶، ۲۲۵۳، ۲۱۲۲، ۲۵۹۳	روضة ۱۹۱۷، ۲۹۵، ۲۶۴، ۲۳۲
۲۶۵۳، ۲۶۵۲، ۲۵۹۹، ۲۳۷۶، ۲۲۷۲	کمال ۸۳۶
۲۹۸۶، ۲۸۲۱، ۲۶۷۴، ۲۶۴۴، ۲۶۳۸	گل ۴۱۷۲، ۴۰۹۷، ۳۴۶۰، ۲۷۹۹، ۲۱۳۵، ۴۱
۳۲۲۳، ۳۵۷۵، ۳۵۴۹، ۳۵۵۵، ۳۵۰۳	۵۵۵۶، ۴۳۸۱
۳۶۹۵، ۳۶۸۵، ۳۵۱۷، ۳۴۸۳، ۳۲۵۵	هما ۴۵۹۸، ۳۹۴۳
۴۱۹۸، ۴۱۷۴، ۴۱۶۹، ۴۱۱۹، ۳۷۱۱	ویسه
۴۱۲۱	گل ۴۳۲۲
هیرید	هما ۳۷۴۳، ۳۲۲۹
کمال ۴۲۵	هاروت
یاجوج	گل ۴۲۴۱، ۴۱۴۵، ۱۸۹۳، ۱۸۷۵، ۱۵۳۵، ۶۵۵
۱۲۲۶، ۹۸۹	هما ۳۶۳۵، ۳۵۳۸، ۱۷۳۲
یاقوت	هارون
گل ۲۴۲۲، ۲۳۲۶	کمال ۴۲۲
یعقوب	گوهر ۸۱۵
گل ۲۱۷، ۶۵۶، ۱۵۱۲، ۱۲۲۴، ۲۱۲۷	هاشمی
هما ۱۳۱۶، ۱۱۳۵	هما ۶۷

فہرست اعلام / ۷۴۱

۱۱۵۲، ۱۱۷۸، ۱۲۲۴، ۱۷۷۸، ۲۱۵۷،

۲۱۲۷، ۳۵۹۵، ۳۹۸۳، ۴۷۴۴

یوسف بن زکی الدین محمود

گوہر ۵۳۴

یونس

کمال ۳۲۵

یوسف

روضہ ۱۵۵، ۱۳۱، ۹۸۷، ۱۵۴۵، ۱۳۳۸، ۱۴۵۹،

۱۷۱۲

کمال ۱۱۲، ۹۴۷، ۱۵۹۱، ۱۲۱۶

گوہر ۵۳۵، ۵۴۳

گل ۵۸، ۸۷، ۳۱۲، ۴۵۴، ۲۵۶، ۱۵۱۲، ۱۱۳۶،

جا و مکان

بحر عمان	آذربایجان
هما ۲۵۸	گوهر ۳۹۵، ۴۶۸
بدخش	گل ۱۷۴۵، ۴۵۴۱
هما ۱۵۲۵	اسفهان
بغداد	گل ۳۸۲، ۴۱۴
روضة ۱۹۵۲	گوهر ۱۹۳
گوهر ۸۱۵	ایران
گل ۱۳۸۳، ۱۳۹۹، ۱۶۱۲، ۲۷۲۸، ۲۷۵۴	گوهر ۴۶۴
۲۸۱۷	گل ۳۶۱۲، ۳۸۲۷، ۴۱۷۹
هما ۱۳۱۵، ۴۲۴۷	هما ۱۳۳۹، ۱۳۵۸، ۲۸۵۱، ۲۸۵۷، ۴۵۸۷
بلخ	۴۱۱۷
کمال ۱۵۹۳	بابل
بلغار	گل ۳۷، ۳۸۹، ۱۲۱۱، ۱۸۷۵، ۳۹۵۸، ۴۱۳۵
گل ۴۱۷	هما ۴۵۸، ۹۳۹، ۱۷۳۲، ۲۲۹۶، ۲۷۹۸، ۲۸۵۵
هما ۲۸۵۳	باختر
یهشت	هما ۲۸۵۴
روضة ۴۶۶، ۵۱۴، ۵۶۳، ۷۹۲، ۹۵۶، ۱۸۱۱	باغ رضوان
۱۹۵۵	کمال ۱۱۹۶
کمال ۱۵۷	گوهر ۸۶۱
بیت الحرام	بتخانه بهار
روضة ۱۱۵، ۱۷۵۵	کمال ۱۹
کمال ۲۵۸	بحر اخضر
بیت المقدس	گوهر ۹۵۵
کمال ۲۵۹	هما ۱۷۹
گل ۳۷۸۳	
بیت حزن	
کمال ۳۸۲	

چین

روضه ۱۲۴، ۹۸۷، ۱۴۲۲، ۱۵۲۳، ۱۶۶۵
 ۱۸۴۷، ۱۹۹۸
 کمال ۱۸۵، ۱۱۹۴
 گوهر ۷۵۷، ۹۹۹
 گل ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۶۸، ۴۹۹، ۵۴۶، ۵۵۸
 ۷۳۵، ۱۱۶۵، ۲۱۳۵، ۲۹۴۸، ۴۷۲۸
 هما ۱۸۲، ۲۲۵، ۵۷۸، ۶۰۲، ۶۰۶، ۶۷۴
 ۶۷۶، ۶۷۸، ۸۵۰، ۸۵۳، ۸۱۱، ۸۶۸
 ۸۷۲، ۸۹۹، ۹۵۱، ۱۰۷۸، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶
 ۱۲۶۴، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۵، ۱۲۷۵
 ۱۳۱۲، ۱۳۳۹، ۱۳۴۶، ۱۳۵۸، ۱۳۶۵
 ۱۴۲۸، ۱۴۴۵، ۱۴۵۴، ۱۴۵۳، ۱۴۵۵
 ۱۴۶۹، ۱۴۸۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۵، ۱۵۳۴
 ۱۵۴۵، ۱۵۶۲، ۱۵۷۵، ۱۶۸۱، ۱۶۱۸
 ۱۶۲۸، ۱۶۵۲، ۱۶۵۶، ۱۷۵۹، ۱۸۸۱
 ۱۸۸۴، ۱۹۵۹، ۱۹۲۷، ۲۰۳۳، ۲۰۴۴
 ۲۱۳۷، ۲۱۴۴، ۲۱۴۹، ۲۲۲۳، ۲۲۷۱
 ۲۷۱۱، ۲۷۲۳، ۲۷۹۸، ۲۸۳۸، ۲۸۵۸
 ۲۸۷۷، ۲۸۸۷، ۲۹۱۱، ۲۹۲۲
 ۲۹۵۷، ۲۹۹۵، ۲۹۹۴، ۲۹۹۸، ۳۰۴۶
 ۳۱۲۸، ۳۱۶۱، ۳۲۵۵، ۳۲۵۲
 ۳۲۷۶، ۳۳۷۹، ۳۵۲۶، ۳۵۲۷، ۳۵۶۵
 ۳۶۷۵، ۳۶۹۲، ۳۸۵۷، ۳۹۵۶، ۳۹۳۴
 ۴۰۶۶، ۴۸۷۱، ۴۱۹۱

حبش

روضه ۱۱۵
 گوهر ۶۱۷
 گل ۴۱۴، ۵۵۵، ۵۶۸، ۳۱۵۱
 هما ۲۳۹، ۱۱۶۶، ۲۰۴۳، ۲۸۵۳
 حجر الاسود
 کمال ۲۱۴
 خاتقاه
 کمال ۷۸۱، ۱۵۵۹، ۱۵۱۴، ۱۵۱۶، ۱۵۴۲
 ۱۵۵۵
 خاور زمین
 هما ۱۱۴۸، ۲۷۲۳، ۴۵۷۱، ۴۵۸۹، ۴۵۹۶
 ختا
 هما ۷۶۵
 نختن
 روضه ۶۹، ۲۶۳

تاتار

روضه ۲۶۳
 کمال ۲۵۲، ۳۵۲، ۱۷۹۶
 گوهر ۳۵۴، ۳۶۷
 گل ۸۵۵، ۸۲۵
 هما ۳۱۵۳، ۴۳۵۷
 تنار
 هما ۶۵۴، ۶۷۸، ۸۳۱، ۸۳۶، ۱۱۵۶، ۱۴۶۷
 ۲۵۳۲، ۲۲۸۹، ۳۱۵۸
 تخت جمشید
 کمال ۸۲
 تخت طاووس
 گوهر ۸۵۷
 توران
 گوهر ۴۶۴
 گل ۳۶۱۲، ۴۱۷۹
 هما ۱۴۵۴، ۱۴۶۹، ۱۶۲۸، ۲۸۵۱، ۲۸۵۷
 توران دز
 هما ۲۸۴۱
 توران زمین
 هما ۹۵۱
 چنان
 کمال ۴۴
 جنت
 روضه ۱۵۱۵، ۱۹۸۴
 کمال ۲۵۱، ۴۹۷
 جیبور
 کمال ۱۲۲۲، ۱۷۲۳
 گوهر ۱۲۳
 گل ۴۳۱۶
 جیحون
 ۱۵۹۷، ۱۹۵۸
 گوهر ۹، ۷۸
 گل ۳۵۳، ۶۸۵، ۱۲۱۲، ۱۸۷۳، ۵۲۵۷
 هما ۲۲۴
 چگل
 هما ۱۵۷۲، ۱۵۷۸، ۱۵۸۱، ۴۵۶۶
 چیسال
 گوهر ۱۲۳
 گل ۴۱۶
 هما ۱۷۲، ۱۶۶۵

۷۴۴ / خمسة خواجه

گل ۸۲۵	هما ۸۲۲، ۱۵۷۸، ۱۱۶۶، ۱۵۲۵، ۱۷۵۹، ۱۸۵۶
گل ۴۱۵	۱۸۱۵، ۲۷۹۸، ۳۱۵۲، ۳۲۵۵، ۳۴۷۲
گل ۴۱۵	۳۵۲۶، ۳۷۴۸، ۳۷۵۴، ۳۸۷۶
گل ۴۱۵	۲۷۵۷، ۲۷۸۴، ۲۸۵۸، ۲۸۲۴
گل ۴۵۵۳	۴۵۵۶، ۴۵۶۹
گل ۳۷۹۴	
کمال ۱۲۱۲	
گل ۲۱۳۵	
هما ۲۸۵۸	
خلد	
روضة ۱۵۱، ۸۵۷	
کمال ۱۳۵، ۲۴۱	
خوارقان	
گوهر ۴۶۹	
دارالسلام	
روضة ۹۹	
دارالفرار	
روضة ۳۱۸، ۱۵۵۲	
دجله	
کمال ۱۴۳، ۳۵۱	
گل ۱۳۹۹، ۱۵۷۵، ۱۵۹۵، ۱۶۱۳، ۱۶۳۶	
۱۶۴۵، ۲۷۲۸	
هما ۱۳۱۵، ۴۲۴۷	
دبوزخ	
روضة ۱۶۹	
دیر هرقل	
گوهر ۶۶۴	
رضوان	
روضة ۱۹۵۲	
گوهر ۴۲	
روضة	
روضة ۱۹۷، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۵۸، ۷۸۳، ۷۹۹	
۱۵۷۶، ۱۹۵۲، ۱۹۱۴، ۲۵۲۶	
کمال ۱۵، ۹۶، پاورقی ۱۵۶، ۱۵۵، ۲۴۱	
۲۶۲، ۳۱۳	
روس	
کمال ۴۲۵	
روضة ۲۶۶	
کمال ۴۲۵	
گوهر ۵۳۸	
گل ۴۱۲	۵۳۱، ۷۳۵، ۷۴۲، ۷۵۵، ۷۵۸
گل ۹۹۱	۲۵۲۴، ۲۱۱۴، ۲۴۷۱، ۳۶۵۷
هما ۵۵۱، ۱۳۶۵، ۳۶۸۸، ۳۹۷۳	
ری	
هما ۴۶۵	
زرین حصار	
هما ۱۶۹۱	
زرینه دز (قلعه)	
هما ۱۳۶۲	
زمزم	
گوهر ۱۳۶	
گل ۲۷۲۳، ۳۵۵۹	
زنگ	
روضة ۱۵۲۳	
کمال ۴۸، ۱۲۱۲	
گل ۳۱۶۶، ۳۴۱۱	
هما ۱۷۲، ۵۵۵، ۳۱۹۹	
زنگبار	
گل ۵۸۸	
هما ۲۵۳۲، ۳۹۵۴	
سبا	
گل ۴۱۴	
سیاهان	
گل ۴۱۴	
سد سکندر	
کمال ۱۵۸۷	
سرای سپنج	
هما ۴۸۵	
سرخاب	
روضة ۲۲۵، ۳۵۲، ۱۱۵۵	
سقر	
کمال ۵۸۳	
سقیسین	
گل ۴۱۷، ۱۷۱۸	
سنگان	
گل ۷۷۵	

عمرانیه	سند
گل ۱۱۲۵	کمال ۱۷۳۱
فارس	شام
روضه ۳۹۶	روضه ۲۹، ۵۳۶، ۱۷۱۵، ۱۹۷۲، ۲۵۵۵
فرات	کمال ۱۸۵، پاورقی ص ۱۱۱، ۱۳۴۸
کمال ۳۵۱	گوهر ۶۱۸
گل ۴۱۹۸	گل ۵۳۱، ۱۵۴۴، ۲۱۸۶، ۲۳۵۶، ۴۵۵۴
هما ۴۴۵۸	هما ۱۸۷، ۴۲۵، ۴۵۹، ۶۷۵، ۱۱۲۵، ۱۲۶۸
فردوس	۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۸۴۵، ۲۹۱۹، ۲۹۴۵
روضه ۱۳۸۶، ۱۷۹۵	۳۱۹۹، ۴۵۸۵، ۴۱۲۹
کمال ۶۶	شوشتر - ششتر
گوهر ۳۸۷، ۶۲۷	کمال ۱۵۱۷
فرخار	گوهر ۱۵۳
گل ۱۱۳۷، ۱۷۴۹	صعلوکان
هما ۶۵۶، ۲۸۵۳	گل ۲۹۳۱
قاف	صفا
کمال ۱۶۵	کمال ۹۲، ۲۱۵
گوهر ۱۵۱	گل ۶۵
گل ۱۳۴۱، ۱۷۷۸	طاق کسری
قنقچاق	کمال ۱۵۵۵
کمال ۱۷۳۵	طمنجاق
گوهر ۳۲۷	روضه ۱۸۷۶
گل (قنقچاق) ۱۶۷۹، ۳۴۲۱، ۴۱۴۷	طور
قلزم	روضه ۱۹۷
روضه ۶۸، ۹۱، ۱۵۹، ۱۶۹، ۵۷۸، ۷۹۴	کمال ۵۱۶، ۱۸۳۶
کمال ۱۱۵	گل ۵۵۷۱، ۵۲۵۶
قندهار	طوس
گل ۱۶۸۵	گوهر ۶۵۵، ۶۸۵، ۶۸۹
کازرون	گل ۱۵۲۴
کمال ۱۳۸	عنن
گل ۴۸۵۴	هما ۲۳۸۵
کاشغر	عراق
هما ۱۹۵۱	روضه ۱۵۶۱، ۲۵۱۶
کربلا	هما ۵۵۲
هما ۴۴۵۸	عمان
کرمان	روضه ۶۸، ۱۷۵۱، ۱۸۶۳، ۲۵۲۷
روضه، عنوان ص ۳۴، ۷۱۲، عنوان ص ۸۲	کمال ۳۶، ۱۴۳۶
۱۷۱۵	گوهر ۴۸۳، ۹۲۸
کمال ۱۵۹۵، ۱۵۹۶	گل ۵۲۵۷
گل ۱۸۴۸	هما ۴۴۵۶
هما ۱۳۱۹، ۴۲۴۴، ۴۳۷۸	

مہاباد	کشمیر
روضہ ۲۳۲	گل ۵۲۲، ۷۸۹، ۲۴۷۱
نجد	کعبہ
روضہ ۹۲۵، ۱۴۹۱	روضہ ۲۴۷، ۴۹۷، ۵۳۷، ۷۶۴، ۱۱۵۳، ۱۱۶۵
کمال ۲۱۲	۱۵۳۷، ۱۵۴۵، ۱۵۵۵، ۱۷۷۲، ۱۸۴۷
نظامیہ	۱۹۸۸
گوہر ۸۱۳	کمال ۱۶۷، ۲۵۳، ۲۱۳، ۳۵۵، ۶۹۸
نیشابور	گوہر ۱۳۶
کمال ۱۵۹۳	گل ۲۵۹۹، ۲۷۱۵، ۲۷۲۴، ۲۷۲۶، ۳۵۵۹
گوہر ۶۹۹	کنعان
نیل	گوہر ۴۳، ۸۸۵
روضہ ۷۲، ۸۱۵	گل ۱۱۷۸، ۳۹۸۳، ۴۸۳۸
کمال ۳۵۱	ہما ۹۱۷، ۳۲۳۱، ۳۴۸۵
گوہر ۹	کوثر
گل ۱۶۱۳	کمال ۳۵۵
نیمروز	ہما ۳۱۶۵
کمال ۱۵۳۹، ۱۳۴۸	ماچین
ہما ۱۳۱، ۱۱۶۶، ۲۹۱۹	گوہر ۴۱۷
ہند	ہما ۳۶۷۵
روضہ ۱۵۸	مجمع البحرین
کمال ۱۲۵۹، ۱۲۵۶	کمال ۲۵۶
گوہر ۲۵۶	مصر
گل ۴۱۷، ۲۱۲۴	روضہ ۱۵۵، ۱۳۱، ۱۵۸، ۹۸۵، ۲۵۲
ہما ۱۷۲، ۲۸۵۴	کمال ۱۱۲، ۳۵۱، ۵۶۸، ۱۵۹۷
ہندوستان	گوہر ۸۵۱
روضہ ۳۹۵، ۴۵۷	گل ۵۵۷، ۱۵۲۳، ۱۵۴۵، ۱۵۲۲، ۴۲۳۶
کمال ۱۲۲۳	۴۸۳۸، ۴۵۵۹
گوہر ۲۵۸	ہما ۱۶۴۲
ہما ۸۸۲، ۲۸۱۱، ۴۳۴۹	مرو
یشرب	گل ۱۵۲۳
روضہ ۹۴	ہما ۴۶۵
کمال ۹۵	مرو شاہجان
گل ۲۵۹۹	گل ۴۵۵۴
ہما ۷۲	مروہ
یمن	گل ۶۵، ۲۷۲۴
کمال ۵۸۲، ۹۸۱	مسجد الاقصی
ہما ۸۹۶، ۱۵۲۵، ۱۷۲۸، ۲۱۷۴، ۳۴۷۲	روضہ ۴۵۹
۳۷۹۷، ۳۷۸۹	مکہ
یونان	کمال ۲۱۳
روضہ ۱۶۴۴	ملک سلیمان
	گل ۶۸

اصطلاحات نجوم

هما ۸۹	آفتاب
اورنگ	روضه ۴، ۱۸۹، ۲۵۵، ۲۵۳، ۳۷۳، ۵۲۶، ۸۶۵
گل ۱۰۱۴، ۳۴۲۴، ۳۹۱۷، ۴۳۷۸	کمال ۲۶، ۱۴۴، ۱۵۶، ۲۳۵، ۲۵۵، ۲۵۹
بدر	۲۹۵، ۴۳۳، ۴۴۱، ۶۳۵، ۶۳۹، ۶۷۵
روضه ۱۰۱، ۱۶۵، ۵۵۴	۱۶۱۷، ۱۶۹۶، ۱۷۹۵، ۱۸۷۱، ۱۸۷۶
کمال ۴۳، ۱۷۵	گوهر ۲۵۲، ۴۲۵، ۷۵۲، ۱۰۵۶
گل ۹۳	هما ۴۷۶
هما ۴۳۸۶	اجرام علوی
برج	هما ۳۸۴۹
گل ۴۲۵، ۱۰۲۶، ۱۵۴۸	اختر
هما ۳۵۷۹، ۳۹۶۶	گل ۸۵، ۱۰۲۶، ۱۱۸۱، ۳۸۷۹، ۴۵۷۶
برج آبی	هما ۴
هما ۷۳۱	اختران
برج اسد	هما ۴، ۱۵
گل ۲۶۵۶	اسد (صورت فلکی)
برج امل	روضه ۳۲
هما ۱۵۱	هما ۷۸
برج بره	اصطربلاب
گل ۴۹۱۱	گل ۲۶۵۵، ۴۶۱۹
برج ثور	افلاک
گل ۴۱۲۴	کمال ۴۸۲، ۴۸۹، ۴۹۲، ۵۶۸
برج شاهین	گوهر ۴۷۱، ۶۵۷، ۷۳۱
گل ۴۶۲۴، ۴۸۸۵	گل ۲۹۱، ۲۶۵۵
برج کیوان	هما ۶، ۷
هما ۱۴۱۱	اقلیم ششم
برج ماهی	گل ۴۶۲۳
گل ۴۶۲۲، ۴۹۵۹	انجم
	گل ۴۵۷۷

جلدی	برج منقلب
گل ۴۸۸۲	گل ۴۳۳۴
جدول افلاک	برج مهر
گل ۴۷۸	هما ۲۱۱۱
جوزا	برجهای دز
روشه ۱۹۸، ۸۳۷، ۸۶۳، ۱۱۳۶، ۱۷۵۲	گل ۲۸۴۵
پاورقی ص ۸۴	بنات نعتی
گوهر ۱۴۷، ۵۴۹	گل ۱۲۳، ۴۷۶۵
گل ۳۸، ۳۵۷، ۶۶۹	بهرام (سیاره)
هما ۸۱	روشه ۷۵
جهان افروز	پروین
گل ۵۲۲	کمال ۱۵۹، ۸۵۵، ۱۱۳۲، ۱۱۷۵
چرخ	گوهر ۲۲۸، ۷۵۷
هما ۲۷	گل ۱۶۳، ۶۵۹، ۱۱۶۴، ۱۲۵۹، ۱۶۵۵، ۲۶۴۲
حمل	۲۸۵۵، ۴۱۴۲، ۴۲۴۳، ۴۶۱۸، ۴۶۹۵
گل ۴۶۲۵	۵۵۹۷
هما ۸۸، ۱۵۶۸، ۲۹۵۴	پنج نوبت
خرچنگ	هما ۴۷۷
گل ۴۸۹۶	پیکر
خور	هما ۴
هما ۲۵، ۱۷۵	پیکران
خوشه	هما ۴
گل ۴۸۹۸	ترازو
خوشه پروین	گل ۱۱۸۱، ۴۹۴۱
روشه ۱۳۷۸	تیر
خورشید	روشه ۳۲، ۷۳، ۱۶۹، ۱۹۸، ۱۱۳۶، ۱۷۵۵
روشه ۶، ۱۵، ۱۷، ۳۲، ۳۸، ۴۵، ۴۳، ۷۴	۱۹۹۷، ۱۷۵۲
۱۷۲، ۱۸۸، ۲۵۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۷۱	گل ۱۱۵، ۱۵۳۲، ۳۵۹۷، ۳۱۵۷، ۵۱۶۴
۲۷۴، ۳۲۲، ۴۶۳، ۴۶۷، ۵۵۳، ۵۲۳	هما ۳۴۷
۵۳۵، ۵۴۲، ۶۷۴، ۶۹۷، ۷۵۶، ۸۵۸	تیر چرخ
۱۸۸۶، ۹۴۱، ۱۵۵۵، ۱۵۵۸، ۱۵۶۳	هما ۴۲۳۵
۱۱۴۶، ۱۲۲۵، ۱۲۷۵، ۱۲۹۵، ۱۲۹۸	ثریا
۱۳۲۳، ۱۳۸۴، ۱۴۴۵، پاورقی ص ۶۹	روشه ۵۸۲، ۶۲۸، ۸۶۳
۱۶۵۲، ۱۶۳۸، ۱۶۳۹، ۱۸۲۵، ۱۸۴۱	گل ۳۴۶، ۴۱۱۱
۲۵۱۵، ۱۸۷۸	هما ۸۸۵، ۳۷۸۵، ۳۸۸۶، ۴۱۸۳
کمال ۲۱، ۳۹، ۱۴۵، ۲۵۵، ۶۵۱، ۷۱۸	ثری و ثریا
گوهر ۳، ۳۵، ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۵۶، ۳۸۳، ۵۵۹	هما ۱۹۷۳
۶۲۷، ۷۵۳، ۱۵۱۵، ۱۵۱۸	نوابت
گل ۴۸، ۱۱۸، ۱۳۵۸، ۱۷۴۹، ۱۸۳۵، ۳۱۹۷	گل ۲۵۲
هما ۱۷۳، ۱۸۱۱	ثور
	گل ۲۸۵۳

سعد اکبر	دختران
گل ۴۹۴۷، ۵۵۸۷	گل ۴۱۱۵
سعد فلات	دختر نعت
هما ۱۳۳۹	گل ۵۵۵۸
سقف نه پایه	دلو
هما ۹۱	گل ۴۹۴۹
سها	دلو چرخ
روشنه ۵۸۲، ۱۵۵۸	گل ۴۸۸۶
کمال ۷۵۳	دو پیکر
گل ۱۴۵۹، ۴۵۶۱	روشنه ۱۷۵۵، ۱۹۳۷
سه دختر	گوهر ۴۴۸
گل ۴۹۲۷	گل ۳۸، ۴۸۹۳
سهیل	هما ۸۵
هما ۱۷۲۸، ۲۱۷۴، ۳۷۸۵، ۳۸۱۶	ذنب
شش دامن	گل ۴۶۲۱
هما ۳۵۳۵	هما ۸۱۸
شش رواقی	رصد
هما ۴۸۵	گل ۴۳۳۱
ششم غرقه	رصدبندان
هما ۱۴۱۲	گل ۴ ۵۷۶
ششم منظر	زحل
هما ۱۲۵	گوهر ۱۶۳، ۶۵۷، ۸۸۶
شعری	گل ۱۳۶، ۳۵۱، ۳۳۵۱، ۴۹۱۱
گل ۵۱۹۴	هما ۸۵، ۱۸۸، ۱۴۱۵
شمس	زمین
روشنه ۱۴۲۱	هما ۲۹
کمال ۵۶، ۲۴۹، ۵۵۹	زهره
گل ۲۳۱	روشنه ۱۲۴، ۱۵۷۳
شمسه	گوهر ۴۷۹
هما ۲، ۱۵۲۱، ۱۵۷۴، ۱۵۷۶، ۱۵۸۳، ۱۱۹۵	گل ۳۹۵، ۶۷۶، ۱۳۲۲، ۱۳۹۲، ۱۷۱۵، ۱۹۲۶
۱۲۳۷، ۱۲۹۶، ۱۴۳۲، ۱۳۸۵، ۱۱۱۱	۲۸۵۳، ۳۸۷۹، ۴۱۵۱، ۴۶۲۲، ۴۹۶۸
شمسه خاوری	۵۵۸۸
هما ۳۵۲۲	هما ۷۵۸، ۸۸۹، ۲۱۷۹، ۲۴۵۴، ۳۹۵۶
شمع خاور	زیج
هما ۱۸۷۷	گل ۲۶۵۵، ۲۸۳۱، ۴۵۷۹
شهاب	زیج ملکشاهی
روشنه ۱۸۹	گل ۴۹۵۵
کمال ۲۱	ساعتی سعد
هما ۲۱۸۶	گل ۴۵۹۵
طارم چهارم	سپهر
هما ۱۴۱۳	هما ۱۷۳

۱۸۳۵
گوهر ۴۰، ۷۷، ۸۹، ۹۳، ۱۰۸، ۱۲۹، ۱۴۳،
۲۵۵، ۲۷۳، ۳۷۷، ۴۴۲، ۴۸۸، ۴۹۶،
۵۸۴، ۶۰۴، ۶۱۹، ۶۲۲، ۷۱۸، ۸۱۴،
۸۸۷، ۸۸۸، ۹۱۸
گل ۲۶۱، ۹۲۲، ۱۶۵۳
ہما ۲۱، ۲۹، ۷۶، ۷۸، ۹۲، ۱۲۱، ۱۹۸، ۴۷۷،
۱۳۹۶، ۲۵۴۵، ۲۵۷۰
قرآن
گل ۲۸۵۳
قطب
گل ۳۸۱۲، ۴۷۶۵، ۴۸۱۲، ۴۹۲۷، ۴۹۳۵،
ہما ۹۳
قطب شمالی
گل ۵۵۰۸
قلب عقرب
گل ۵۸۱
قطب فلک
ہما ۱۱۴
قمر
روضہ ۱۸۸، ۵۲۶، ۸۵۷، ۱۰۶۷، ۱۲۵۰، ۱۳۷۴،
۱۴۲۱، ۱۵۷۵، ۱۵۹۱، ۱۷۱۷، ۱۸۷۸،
۱۹۰۱
کمال ۲۲، ۱۰۶، ۱۳۱، ۱۴۰، ۱۶۱، ۱۸۷۱،
گل ۴۷، ۱۸۸۵، ۲۸۶۵، ۳۲۳۴، ۴۱۱۶،
ہما ۸۵، ۲۲۱، ۳۹۶۶
کواکب
گل ۴۵۷۹
ہما ۱۵۱
کوکب
گل ۸۵، ۲۵۲، ۲۹۲، ۱۱۶۳
کیوان
روضہ ۷۶
گوهر ۱۴۸، ۲۰۴، ۲۱۵، ۲۲۸
گل ۱۲۵، ۱۷۱۵، ۲۱۱۲، ۲۸۵۳، ۳۰۸۴، ۳۲۱۶،
ہما ۷۸۸، ۸۲۲، ۱۱۵۷، ۱۴۵۷
کیکشان
ہما ۹۵
گنبد آبنوس
ہما ۱۳۷۴

طشت ہفت جوش
گل ۲۵۷۰
طالع
گل ۴۵۸۱، ۵۰۹۹
طالع سعد
گل ۴۷۸۹
عشاق
ہما ۱۳۳۲، ۲۵۷۹
عطارد
گوهر ۱۴۷
گل ۲۵۳، ۳۹۵، ۵۱۹، ۸۵۱، ۲۸۶۵، ۴۴۵۳،
۴۶۲۶
ہما ۸۵، ۱۷۵، ۳۸۹، ۲۱۸۵، ۴۳۹۵
عقد پروین
ہما ۲۵۸۹
عقرب
گل ۸۴، ۶۶۹، ۴۲۴۳، ۴۳۳۳
فرق فرقہ
ہما ۱۴۵۳
فرقد (ستارہ)
گل ۳۵۷
فلک
روضہ ۹، ۲۵، ۳۴، ۵۴، ۷۷، ۸۵، ۸۶، ۱۵۲،
۱۵۹، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۵۴،
۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۸۲، ۱۸۷،
۱۹۵، ۱۹۷، ۲۵۲، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۶۲،
۲۶۴، ۳۳۸، ۴۷۵، ۵۲۴، ۵۴۱، ۵۴۷،
۵۴۹، ۵۶۳، ۶۸۲، ۶۹۸، ۷۵۸، ۷۵۹،
۷۱۹، ۷۵۶، ۷۶۱، ۷۸۶، ۸۵۸، ۸۴۲،
۸۷۷، ۸۸۱، ۸۹۸، ۹۴۲، ۹۵۵، ۹۷۸،
۹۹۱، ۱۰۵۵، ۱۰۵۱۸، ۱۰۸۵، ۱۰۸۵،
۱۲۵۰، ۱۳۵۶، ۱۳۷۱، ۱۳۹۲، ۱۴۵۶،
۱۴۹۵، ۱۴۹۴، ۱۵۲۶، ۱۵۶۵، ۱۵۷۷،
۱۵۹۱، ۱۶۹۹، ۱۷۲۳، ۱۷۴۴، ۱۷۵۱،
۱۸۸۹، ۱۹۳۷، ۱۹۳۸، ۱۹۷۹، ۱۹۹۶
کمال ۵، ۴۷، ۵۳، ۵۶، ۸۲، ۹۹، ۱۱۳، پاورقی
ص ۱۵۷، ۱۲۶، پاورقی ص ۱۵۸، ۱۵۶،
۱۶۱، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۱، ۲۵۵، ۲۴۳،
۴۸۳، ۴۸۵، ۶۲۹، ۶۴۳، ۶۸۹، ۸۴۶،
۹۸۳، ۱۴۶۲، ۱۴۶۸، ۱۴۹۵، ۱۵۵۳،
۱۵۹۳، ۱۶۵۴، ۱۶۶۶، ۱۶۹۵، ۱۸۲۷

مہتاب	گنبد شش دری
ہما ۲۵۷۱	ہما ۴۴۲۹
مہر	گنبد لاجورد
روضہ ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۸۳، ۳۲۵، ۳۳۳، ۴۱۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۴۷، ۹۵۶	ہما ۴۵۲۳
۱۶۵۳، ۱۹۵۲	ماہ
کمال ۳۵، ۳۳، ۳۵، ۴۶، ۵۵، ۷۵، ۹۸، ۱۳۵	روضہ ۶، ۹، ۲۷، ۲۹، ۷۳، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۴
۱۶۳، ۱۶۹، ۶۲۹، ۶۳۸، ۶۶۸، ۷۴۳	۱۵۵، ۱۶۳، ۱۸۱، ۱۸۷، ۲۵۳، ۲۱۵
۱۸۶۱	۲۲۱، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۷۴، ۳۲۲، ۳۳۳
گل ۱۱۹، ۱۰۶۵، ۱۳۹۱، ۱۴۵۲، ۱۸۳۵	۴۱۶، ۴۶۳، ۴۸۲، ۵۵۴، ۶۳۵، ۷۴۷
۲۸۶۵، ۱۸۸۵	۸۸۶، ۹۴۵، ۹۸۷، ۱۰۵۲۶، ۱۰۴۱، ۱۰۵۵۸
ہما ۳۴، ۱۴۳، ۱۹۶، ۲۴۹۵	۱۱۱۹، ۱۱۲۵، ۱۲۵۴، ۱۶۳۲، ۱۷۵۵
میزان	۱۸۵۱، ۱۸۴۱
ہما ۵۱۹۳	کمال ۱۳، ۲۴، ۵۵، ۶۵، ۸۲، ۹۵، ۱۷۳، ۱۷۹
ناہید	۳۰۳، ۴۳۴، ۶۲۷
روضہ ۳۸، ۷۴، ۵۲۳	گوہر ۱۷، ۲۲۶، ۲۲۸
کمال ۱۶۸۷، ۱۶۷۷	گل ۱۵۲، ۸۷۹، ۱۱۵۹، ۲۶۵۸
گوہر ۱۳۴، ۳۸۳	ہما ۱۹۶، ۲۴۹۵
گل ۴۸، ۸۱، ۲۵۹، ۱۸۳۵، ۲۲۵۴، ۲۵۴۲	ماہ نو
۴۵۸۳	گل ۴۴
ہما ۷۹، ۱۹۶، ۳۴۶، ۴۱۲، ۸۸۴، ۴۴۲۲	ماہی
نجم ثاقب	گل ۵۱۹۳
کمال ۶۴۸	محاق
نجوم	ہما ۳۹۲۳
گل ۴۵۷۸	مریخ
نحس	روضہ ۱۶۹
گل ۲۸۵۸	مشتی
ہما ۱۴۳	روضہ ۵۲۱، ۱۲۱۱
نسر ظاہر	کمال ۳۲، ۴۸، ۷۵۳
کمال ۹۷	گوہر ۲۷۵، ۱۵۱۸
گوہر ۸۷	گل ۸۲، ۱۵۲، ۱۱۹، ۴۳۱، ۸۷۹، ۹۲۲، ۹۵۳
گل ۱۳۲۲	۱۵۴۵، ۱۸۸۵، ۲۵۵۴، ۲۴۵۵، ۲۷۹۸
نعلش (صورت فلکی)	۲۸۶۵، ۵۱۵۴
روضہ ۱۶۹۹، ۱۷۵۵	ہما ۳۴۷، ۳۹۸، ۴۶۸، ۱۰۶۳، ۱۸۱۱، ۲۱۵۵
کمال ۳۳، ۱۳۸۲	۲۳۴۱، ۲۸۹۶، ۳۹۱۱، ۳۹۴۵، ۴۲۴۲
گل ۴۱۱۵	۴۲۴۸
نہم اطلس سبز	مشعل خاوری
ہما ۱۷۴۹	ہما ۴۴۲۹
نہم بام	مطلع آفتاب
ہما ۴۵۵	ہما ۴۵۴۵
	مہ
	ہما ۳۴، ۲۵

نہم چرخ	ہفت پرگار
ہما ۳۹۵	ہما ۲۷۷
نہم طارم	ہفت پیکر
ہما ۱۸۲، ۱۲۵	ہما ۴۵۱۹، ۴۲۳۹
نہم طاق	ہفت جیب
ہما ۱۴۱۱	ہما ۳۵۳۵
نہ ایوان	ہفت خرگاہ
ہما ۱۵۸	ہما ۲۵۸۸
نہ حجرہ	ہفت دوزخ
ہما ۸۲	ہما ۴۳۸
نہ غرفہ	ہفت سیار
ہما ۸۲	گل ۴۵۹، ۵۲ ۸
ہرمز (سیارہ)	ہفت کشور
روضہ ۷۵	ہما ۴۷۷
ہفت اختر	ہفت منظر
گل ۴۷۱	گل ۳۸
ہفت افلاک	ہما ۴۵۱۹
ہما ۴۵۱۸	ہفت میدان
ہفت اقلیم	ہما ۱۷۸، ۷۵، ۲۵۷۴
گل ۴۶۲۵	ہلال
ہفت اورنگ	روضہ ۱۵۶، ۵۵۴
گل ۳۸۸۲	کمال ۹۴
ہفت برج	ہیات
ہما ۴۴۲۲، ۶۹	گل ۴۵۷۶

اصطلاحات موسیقی

ترنم سرای	آواز
هما ۳۵۰۳، ۳۵۳۱	گل ۳۸۲
ترنم نواز	آوای رود
هما ۲۵۵۶، ۲۷۵۶، ۳۶۵۲، ۳۷۵۲، ۳۷۶۱	هما ۱۷۵۷
ترانه	آهنگ
گل ۱۲۶۶	گل ۱۶۷۷، ۱۹۲۵، ۱۹۲۶، ۲۰۰۳
چغانه	۲۶۲۷
کمال ۷۴۵	ارغنون
گل ۴۵۲۱	گوهر ۴۲۷
چوبک زن	گل ۴۸، ۳۱۲۸، ۴۵۲۷، ۴۵۳۲، ۴۶۲۲
گل ۳۴۱۶	بربط
هما ۱۹۹۷	روضه ۳۵۶
چنگ	هما ۷۹، ۱۶۹۷
روضه ۱۵۸۵، ۱۵۹۲	بربط نواز
کمال ۷۴۵	هما ۲۱۷۹
گل ۴۸، ۱۶۷۷، ۱۹۲۵، ۲۰۰۳، ۲۲۵۴، ۲۳۸۷	پرده (موسیقی)
۳۴۱۱، ۳۷۶۷، ۳۸۴۱، ۴۵۳۴، ۴۱۲۵	گل ۳۹۹، ۴۴۱۹، ۴۴۲۳
۴۳۷۴، ۴۵۹۳، ۴۷۵۳، ۵۵۴۴	پرده رود
هما ۱۶۹۷، ۲۵۵۲، ۲۵۵۷، ۲۵۶۵، ۲۹۹۹	هما ۴۱۳۴
۳۷۳۵، ۳۵۲۳	پرده دلتواز
چنگ زن	هما ۲۷۹۳
هما ۲۵۵	پرده سرای
چنگ ناهید	هما ۱۶۴۹، ۲۷۵۲
هما ۵۴۲	پرده نوز
حجاز	گل ۳۹۸، ۱۲۴۱، ۴۱۹۳
روضه ۱۳۴، ۹۷۲، ۵۵۷	تبیره زن
کمال ۱۱۸، ۲۵۲، ۱۴۱۷	هما ۲۱۹۳، ۲۲۵۸، ۲۵۷۳، ۳۸۷۳
گل ۲۷۱۴، ۲۷۳۷	

۷۵۴ / خمسة خواجو

گل ۲۸۵۱	هما ۱۹۹۹، ۴۱۲۵
هما ۱۷۱۷، ۴۵۴۵	حسینی (موسیقی)
رویدر	گل ۴۱۵۸
گل ۵۶	حصار
رود	گل ۱۹۲۵، ۴۴۵۶
گل ۲۰۵۴، ۴۲۹۳	خروش معنی
هما ۱۱۵۳، ۱۹۱۹، ۲۵۵۴، ۲۷۵۳	هما ۴۵۴۱
ره (موسیقی)	خسروانی (نوی)
گل ۳۸۳	گل ۲۳۴
زند خوانی	خسروانی طراز
گل ۲۳۴، ۳۸۵	هما ۲۷۹۳
زیر	خشیگران
گل ۳۱۲۸	گل ۳۱۲۷
ساز	دستان
گل ۸۷۱، ۱۹۲۶، ۲۸۵۵، ۳۱۲۸، ۳۴۶۹	گل ۶۹۷، ۱۹۳۱، ۳۱۲۷، ۳۵۷۵، ۳۷۶۸
ساز هفت پرده	۴۵۰۶، ۴۵۳۴، ۵۱۴۱
گل ۴۳	دست زن
سرود	هما ۳۷۳۱
هما ۲۷۵۲	دست سرای
سعاغ	هما ۳۵۸۶، ۳۱۲۴، ۳۶۵۷، ۳۸۴۲
گل ۴۵۰۶، ۴۵۲۷	دستان نواز
هما ۲۵۷۳	هما ۳۱۹۷
شادروان	دف
گل ۴۵۳۴	گل ۲۵۳
شهنواز	هما ۷۹
گل ۳۵۱۱، ۳۵۸۵، ۳۵۹۱	دف چنبری
طبل	گل ۴۵۴۳
گل ۳۵۸۴	دهل
هما ۳۵۷۴	گل ۳۴۱۵
عراق	هما ۳۵۷۳
گل ۳۸۲	دهل زن
عشاق	گل ۱۹۴، ۲
روژه ۴۹۸، ۶۳۵، ۱۵۸۵	راه راست (موسیقی)
کمال ۲۵۲	گل ۳۸۳
گوهر ۵۹۴	رامشگران
گل ۶۷۵، ۱۲۴۱، ۱۸۶۷، ۲۷۱۴، ۳۵۵۹	هما ۳۷۳۱
۴۵۳۳، ۴۱۵۸، ۴۸۵۳	راهی بز
عود	هما ۴۴۲۳
گوهر ۴۵۳	ریاب
گل ۲۵۱۹، ۳۵۹۳، ۴۵۳۳	روژه ۵۴، ۲۷۲، ۲۷۷، ۱۵۸۶، ۱۵۹۲، ۱۲۹۳
هما ۱۷۵۶، ۳۷۳۵	کمال ۱۱۶۵

نای	شنا
روضه ۳۵۶	گل ۳۱۲۸
گل ۳۵۸۴	قانون
نای ناهید	گل ۱۹۲۹، ۳۴۶۹
هما ۱۷۵۴	هما ۲۹، ۲۰۰۰
نغمه ساز	قول
هما ۱۹۹۷	هما ۱۹۳۵، ۳۵۸۳
نوا	قول عرب
روضه ۴۸۹	هما ۳۴۳۴
گل ۲۵۳، ۳۹۸، ۴۳۶، ۶۵۸، ۲۵۵۶، ۳۱۲۸	گوش رباب
۳۵۵۹، ۳۵۱۱، ۳۵۱۵، ۳۵۲۲، ۳۵۸۵	هما ۱۷۵۳
۳۵۹۱، ۴۱۵۷، ۴۷۵۳	مطرب
هما ۱۱۵۳، ۲۹۹۹	گل ۱۷۶۸
نواساز	مخالف
هما ۳۵۲۷	روضه ۹۷۲
نوروز (موسیقی)	کمال ۱۴۱۸
گل ۶۷۵	گل ۸۷۱، ۹۱۷، ۱۶۷۷، ۱۹۲۵، ۱۹۲۵
نهیفت	۳۴۶۹، ۴۱۵۷، ۴۴۵۶
کمال ۱۴۱۷، ۱۸۴۴	مغنی
گل ۴۱۵۶	گل ۴۵۹۳، ۴۱۹۳، ۴۵۳۳
نی	مقام
گوهر ۴۲۸	گل ۲۸۵۴
همایون	ناله زیر
هما ۲۰۰۰	گل ۱۲۷۴

تعلیقات

ابراهیم ادهم

ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن زید بلخی. یکی از بزرگان عالم زهد و تقوی است که سال ۱۶۵ یا ۱۶۶ به شهادت رسیده است، گویند او شاهزاده بلخ بود روزی در شکارگاه سروشی در گوش او ندا در داد که آیا تو بدین کار آمدی؟ از شنیدن این آواز پریشان شد و از اسب بزیر آمد، جامه خویش بشبانی داد و پشمینه شیان پوشید و روی در صحرا نهاد، به مکه رفت و مجاور خانه خدا شد و سرانجام به شام رفت و تا پایان عمر در آنجا بماند، کرامت‌های بسیار بدو نسبت می‌دهند.

ابواسحق ابراهیم کازرونی

از عرفای بزرگ قرن پنجم است تولد وی را سال ۳۵۲ ذکر کرده‌اند و وفات او روز یکشنبه ششم ذی‌القعدة ۴۲۶ روی داده است. شیخ در طریقت پیرو محمد بن خفیف (متوفی ۳۵۳) بود و خرقة از دست شیخ حسین اکار گرفته است، با ابوسعید ابوالخیر معاصر بوده و با وی مکاتبه داشته است.

ادریس

پیغمبر است پیش از بنی‌اسرائیل، خدای عزوجل در قرآن او را بنام ادریس خوانده است، وی را یکی از انبیای یونانیان و مصریان دانسته‌اند، فرقه‌ای گویند ادریس بیابل متولد شد و در آنجا نشأت یافت، ادریس در ایام خود به هفتاد و دو زبان تکلم می‌کرد، وی مردم را به علوم آشنا کرد و او اول کسی بود که حکمت و علم نجوم را استخراج کرد و خدای عزوجل اسرار فلک و ترکیب آن و نقط اجتماع کواکب را در فلک و عدد سنین و حساب را بدو آموخت و همچنین سنی مناسب برای مردم هر مکان اقامه کرد و زمین را بچهار ربع بخش کرد و هر ربعی را پادشاهی مقرر داشت تا به آبادانی آن پردازد و او را توصیه کرد که اهل هر ربع را به شریعت وی ملزم دارد. (خلاصه شده از فرهنگ دهنخدا)

ارسطاطالیس (ارسطو)

حکیم مشهور یونانی ملقب به معلم اول و پیشوای مشائیین و او از شاگردان افلاطون است. ارسطو، واضع علم منطق و کامل کننده آن است آنچه را که تصنیف کرده است از فکر و قریحه خود اوست.

او حکیمی بود خوش محاوره و نیکو سخن و متواضع. حکمت ارسطو را حکمت مشاء می خوانند چه او تعلیم خود را در ضمن گردش افاضه می کرد. ارسطو در سن شصت و سه سالگی بسال ۳۲۲ قبل از میلاد درگذشت.

فریدون - فریدون

فریدون در زبان پهلوی فرتن (Freton) یکی از بزرگان داستانی مشترک اقوام هند و ایرانی است. پادشاهی است معروف که ضحاک را در بند کرد. او از نسل جمشید است که پس از مشاهده ستمگریهای ضحاک تازی علیه او قیام می کند و با دستیاری کاوه آهنگر ضحاک را دستگیر و در کوه دماوند زندانی می کند و خود به پادشاهی ایران می رسد، فریدون در ادبیات فارسی به عنوان مظهر قدرت و پیروزی مورد تشبیه قرار گرفته است.

اقلیدیس

ریاضی دان و منجم و فیلسوف مشهور و متبحر در علم هندسته است. حکیمی است اصلاً یونانی که در صور شام سکونت و به صنعت نجاری اشتغال داشت. اقلیدس بمعنی کلید هندسه است، چه اقلی به معنی کلید و دس به معنی هندسه. او در اسکندریه زندگانی می کرد و در ۳۲۳ قبل از میلاد متولد شد و در ۲۸۳ قبل از میلاد وفات کرد.

اویس قرن

اویس قرنی ابن عامر بن جزء بن مالک از طایفه بنی مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است، او زندگانی حضرت رسول را ادراک نکرد و بدرك صحبت آن حضرت موفق نگردید و بر عمر بن خطاب وارد شد و در جنگ صفین با حضرت علی بن ابیطالب بود و بیشتر بر آنند که وی در همین واقعه کشته شد بسال ۳۷ هجری برابر ۶۵۷ میلادی. (فرهنگ دهخدا)

بایزید بسطامی

طیفور ابن عیسی ابن سروشان بسطامی ملقب به سلطان العارفین، از عارفان بزرگ قرن سوم است که در کرامات او سخن بسیار رفته است ولادت وی را ۱۸۸ و وفات او را ۲۶۱ ذکر کرده اند. برای آگاهی بیشتر به تذکره الاولیا مراجعه شود.

بزرگمهر

وزیر حکیم و خردمند خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی است. داستانهای بسیار از خردمندی او گفته اند. رساله ای بزبان پهلوی بنام «پند نامک و زرگمهر بختگان» یعنی پند نامه بزرگمهر پسر بختگان بدو منسوب است که دارای ۴۳۵ کلمه است.

بشر حافی

بشر بن حارث بن علی مروزی از زهاد قرن دوم و اول قرن سوم بشمار است. تولد او را سال ۱۵۰ و وفاتش را ۲۷۲ نوشته‌اند.

حسن بصری

ابوسعید حسن بن ابی‌الحسن یسار بصری از عرفای بزرگ قرن اول هجری است که بسال ۲۱ در مدینه چشم بجهان گشود و بسال ۱۱۵ در بصره چشم از جهان فرو بست، در کتب صوفیه از کرامات او سخن بسیار رفته است.

بلقیس

مکه سبا، او زنی یمانی و از اهالی مأرب بود و پس از پدرش بر مأرب حکومت می‌راند و ذوالاذعار (عمرو بن ابرهه) حاکم غمدان برای تسخیر قلمرو او شتافت بلقیس از جلو او گریخت بدست لشکریان ذوالاذعار دستگیر شد. آنگاه او را در مستی غافلگیر کرد و بقتل رساند و حکومت تمام سرزمین یمن را بدست گرفت و سبا را پایتخت خویش قرار داد. در این هنگام سلیمان پیغامبر بر مرکب باد به حجاز و یمن روی آورد و بلقیس را بزنی گرفت و هفت سال و چند ماه درهمسری او بود و پس از مرگ جسد او را در تدمر ب خاک سپردند، در عهد ولید بن عبدالملک تابوت بلقیس کشف شد و او دستور داد آنرا در جای خود قرار دهند و بر آن مقبره‌ای از سنگ بسازند. بعضی از منابع یهودی بختنصر را نتیجه ازدواج سلیمان و بلقیس می‌دانند و برخی پادشاهان حبشه را ثمره این ازدواج می‌دانند. نام بلقیس در ادب فارسی زیاد آمده است.

خلاصه شده از فرهنگ دهخدا

بهاء‌الدین محمود

پسر عزالدین یوسف بن زکی‌الدین محمود بن فخرالدین احمد بن قوام‌الملک نورالدین مسعود بن حمیدالملک محمود بن نظام‌الملک طوسی بوده و ظاهراً وی به وزارت امیر مبارزالدین محمد یا شرف‌الدین مظفر پسر امیر محمد رسیده است.

جعفر طیار

ابن ابی‌طالب بن عبدالمطلب بن هاشم (متوفی بسال ۸ هجری) مشهور به جعفر طیار از صحابیان شجاع هاشمی و برادر امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب و ده سال بزرگتر از او بود و از نخستین گروندگان به اسلام بشمار می‌رفت، جعفر در جنگ دو دست خود را از دست داد، گویند خداوند بجای دو دست در بهشت دو بال بدو داد و وجه تسمیه او به جعفر طیار از همین روست (فرهنگ دهخدا)

جنید

ابوالقاسم جنید بن محمد قواریری صوفی بزرگ اصلاً از مردم نهاوند بود و شغل آبگینه فروشی داشته و بهمین مناسبت او را قواریری خوانده‌اند. از کرامات او بسیار سخن رفته و در عالم تصوف در صدر قرار دارد وفات او را ۲۹۸ ذکر کرده‌اند.

داود

از انبیاء بنی اسرائیل و از پادشاهان این قوم است. پدر سلیمان نبی است که همچون پسرش سلیمان پیامبری و سلطنت را جمع داشت.

در بیت لحم بسال ۱۵۸۶ یا ۱۵۷۱ قبل از میلاد مسیح زاده شد. داود به حسن الحان مشهور است و آوازی مؤثر داشت و در مزمار نواختن ماهر بود و از این بابت در ادب فارسی بسیار ذکر او آمده است. وفات او را ۱۵۵۶ یا ۱۵۵۱ قبل از میلاد ذکر کرده اند. (فرهنگ دهخدا)

ذوالنون مصری

ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم مصری معروف به ذوالنون از عرفای مشهور قرن سوم است وفات وی را در سالهای ۲۴۵ تا ۲۴۸ ذکر کرده اند.

رابعه

رابعه بنت اسمعیل معروف به رابعه عدویه، از زنان مشهور در عالم تصوف است. سال وفاتش را بین ۱۳۵ تا ۱۸۵ ذکر کرده اند.

سری سقطی

ابوالحسن سری بن المغلس سقطی دائی و استاد جنید و از مشاهیر عرفای بغداد در قرن سوم بشمار است وفاتش را سال ۲۵۶ ذکر کرده اند.

سنائی

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی از شاعران بزرگ قرن ششم است. سنائی از نخستین کسانی است که مضامین عرفانی را در غزل وارد کرده و بحق می توان او را از پیشوایان و بنیان گذاران غزل عرفانی نام برد وفات وی بسال ۵۴۵ اتفاق افتاده است.

شبله

ابوبکر دلف بن جحدر از اهالی شبله از نواحی اسروشنه ماورالنهر است. او در بغداد می زیسته و از بزرگان عالم تصوف و از پیشوایان بزرگ این فرقه است وفات او را سال ۳۳۴ در سن ۸۲ سالگی ذکر کرده اند.

حبیب عجمی

حبیب فارسی، از زهاد بزرگ و اهل طریقت است او معاصر حسن بصری است و گویند که به دست حسن بصری توبه کرده است. اصل او ایرانی بوده است و گفته اند که در لحظات آخر زندگی به زبان فارسی مناجات می کرده است، اطلاع زیادی از زندگی او در دست نیست.

عسجدی

ابو نظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی هروی از شرعای نامدار عصر غزنوی و معاصر سلطان

محمود بوده است، از وی آثار چندانی نمانده است ولی از آنچه بجای مانده می‌توان به استادی وی در شعر پارسی پی برد.
وفات او را سال ۴۳۲ ذکر کرده‌اند.

عنصری

أبو القاسم حسن بن أحمد عنصری بلخی یکی از گویندگان معروف عصر خود و ملك الشعراى دربار محمود غزنوی است.
او در قصیده سرائی استاد و سرآمد است نهایت بیشتر قصاید او در مدح سروده شده است.
وفات وی را سال ۴۳۲ نوشته‌اند.

قیس بنی عامر

مجنون بن ملح بن مزاحم عامری شاعری عاشق پیشه بود از مردم نجد. وی اگرچه دیوانه نبوده است ولی به مجنون شهرت یافته چه در عشق لیلی دختر سعد که از کودکی با هم پرورش یافته بودند دچار حیرت و آشفتگی شد و آواره صحرا گردید تا او را به سال (۸۵ ق.) مرده یافتند. در ادب فارسی ذکر لیلی و مجنون بسیار رفته است.

منصور حلاج

زادگاهش بیضای فارس و در شوشتر نشو و نما یافت. در سن هیجده سالگی به بغداد رفت و بحالت صوفیان پیوست و سپس به شوشتر بازگشت و دوباره راهی بغداد شد و باز مدتی به سیر و سیاحت پرداخت و همه جا زمزمه عشق بر زبان داشت، او را حلاج‌الاسرار نامیدند و از اینرو به حلاج معروف شد، متعصبین بر او شوریدند و خلیفه وقت معتمد حکم قتلش را که گروهی بر آن بودند تأیید کرد دو هزار تازیانه بدو زدند و سپس بدارش آویختند.

نظامی

حکیم ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی داستانسرای بزرگ ایران در حدود سال ۵۳۵ در شهر گنجه از حوالی آذربایجان چشم به جهان گشود.
نظامی در فن داستانسرایی استادی بی‌نظیر است و قبل و بعد از او شعرای دیگر در این فن بیایه او نرسیده‌اند. وفات نظامی را ۵۹۹ ذکر کرده‌اند.



کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran University